لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

ذ - ذیونوسیوس

تهران سال ۱۳۲۹ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بسمه تعالی

ذ. حرف نهم است از حروف الفبای عرب ویازدهم از الفبای فارسی وبیست و پنجم از حروف ابجد و درحساب جمّل آنرا بهفتصد دارند . و نام آن ذال است وگاه برای استواری ضبط ذال معجمة گویند و آن از حروف روادف وشمسیّة و ارضیة یا ترابیة ومصمته ونیزازحروف مجزوم است ودرفارسی بدل بهدال شود ، گذار ، گدار ، و به کاف بدل گردد ، آذر ، آگر . (آتش) و بدل همزه آید ، پاذیز ، پائیز ، از سر دولاب برخاست و بدارالملك همدان آمد فصل پاذیز بود . راحة‌الصدور راوندی . در سنهٔ ست و اربعین و خمسمائة بفصل پاذیز قصد بغداد کرد . راحة الصدور راوندی . و در تعریب بدل‌دال آید ، بیجاذق بیجاده .شوذره چادر ، فالوذج ، پالوده ، ساذج ، ساده . انموذج ، نموده ، سنباذج . سنباده ،و بدل زاء آید ، ذقن ، زنخ ، و در عربی بدل بهشین شود ، ذرف ، شرف و بدل به ثاء شود ، مرذ ، مرث . ذرَوَت ، ثرَوَت . و بدل بهطا شود ، ذلاقت ، طلاقت . و بدل بزاء شود ، بذَع ، فزَع . وصوت آن‌زاء است آنگاه که زبان میان دوردهٔ دندانهای پیشین (ضواحك) درآرند ودر تقاویم‌وجز آن صورت (ذ) رمز ذوالحجة و با ازدیاد الف (ذا) رمز ذوالعقدة باشد و برای‌فرق میان‌دال وذال درفارسی ، خواجه نصیرالدین محمد طوسی‌قاعدهٔ ذیل‌را بنظم گفته است ،

آنانکه بپارسی سخن میرانند
درمعرض‌دال ذال را ننشانند
ماقبل‌وی ارساکن جزوای بود
دال‌است‌وگرنه ذال‌معجم خوانند.

وشرف‌الدین علی‌یزدی گوید ،

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
باتو گویم زآنکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش‌ازاو درلفظ مفردگرصحیح‌ساکن است
دال باشد و رنه باقی جمله ذال معجم است .

ودربودن این‌حرف درفارسی اختلاف‌کرده اند ، بعضی گویند که اصلا این حرف در فارسی نباشد وحتی کلمه آذروگذر وگذشت فصیح آن بدال مهمله است و شرف‌الدین علی یزدی گوید که ذال معجمة درزبان‌اهل فارس‌هست ودرلهجهٔ ماوراءالنهر آن ذالهارا دال تلفظ کنند وحکیم‌سنائی علیه‌الرحمةذال تعویذ را با دال قافیه کرده است ،

درین‌زمانه که دیو از ضعیفی مردم
همی سلاح زلاحول سازد و تعویذ
کسیکه‌عزت‌عزلت نیافت‌هیچ‌نیافت
کسیکه روی‌قناعت ندید هیچ ندید .

وامیر خسرودهلوی لفظ نفاذرا. با شادوباد وامثال آن‌قافیه‌کرده است ،

بسم‌الله‌آنچه خواهی پیش توخسرو ، اینك
فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد .
. . . .

و شمس قیس رازی صاحب‌المعجم فی‌معاییر اشعار العجم در ذیل حرف دال گوید ،

حرف دال ، و زواید آن دو بیش نیست .

حرف نعت ، و آن میم ونون و دالی است که در اواخر صفات بمعنی نعت باشدچنانکه دانشمند وحاجتمندوهنرمند دردمند ونزدیك‌بدین معنی خداوند و خویشاوند و باوند یعنی بند که برپای نهند وآونه خنور آب راگویند وهمانا در اصل آب وند بوده است .

حرف رابطه وجمع ، وآن نون و دالی‌است که در آخر صفات فایدهٔ ربط (صفت) بجماعت دهد چنانکه عالمند و توانگرند و درجمع گویندمی آیندومی‌روند ورفتند وآمدند ودر قوافی‌دالی‌خداوند وخویشاوند بهم‌شاید از بهرآنکه مشهور الترکیب نیست و بکثرت استعمال و قلت امثال و اخوات از کلمات مفرده می‌نماید و خردمند و هنرمند بهم نشاید، ومستمند و دردمند بهم نشاید از بهرظهور ترکیب، ودانشمند وحاجتمند بهم شاید اگرچه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهرتر است. اما چون دانشمند اسم علم گشته است عالمان را باسمی مفرد ماننده شده است و ازین جهت هردو باهم قافیت میسازند چنانکه انوری گفته است ،

بیت

آدمیزاده بی‌گنه نبود
زآن بکفارتست حاجتمند
شخص و دینت ودیعت ایزد
بی‌نیاز از طبیب و دانشمند .

حرف ذال : زوایدآن سه است

حرف مضارع : وآن ذالی (مفرد) است که در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع گرداند چنانکه آیذ و روذ و میگویذ و میشنوذ .

حرف ضمیر ، وآن یاء و ذالی است که در اواخر کلمه فایدهٔ ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه میآییذ و میرویذ و ربط را نیزباشد چنانکه عالمیذ و توانگریذ .

حرف دعا : وآن الف و ذالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساذ و بدهاذ وصیغت خاصهٔ دعاباذ و مباذ است و دراصل بواذ ومبواذ بوده‌است، واو تخفیف را حذف کرده‌اند و در قوافی ذالی هفتاذ وهشتاذبهم شاید، افتاذ وبدافتاذبهم‌نشاید، و گشاذ و نگشاذ بهم نشاید، اما داذ و بیداذ بهم شاید ازبهرآنکه لفظ بیداذ اسم‌علمست ظلم‌را نه‌چنانکه لفظ بی‌اسب وبیمال و مانند آن که‌ترکیب این کلمات‌مشهور ومعلوم‌است و سوذ ونمکسوذ بهم شاید، وبدیذ ونابدیذ بهم شاید، و جملهٔ الفاظ ماضی چون رفت و گفت وآمذ وشذ ودیذ وشنیذ وکرد وآزرد وغیرآن شایدکه قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضی کلمات مفرده‌اند و صیغ مستقبل مرکب‌اند و بدانکه درصحیح لغت دری ماقبل دال مهمله الا راء ساکن چنانکه درد و مرد یا زاء ساکن چنانکه دزد و مزد و یا نون ساکن چنانکه کمند و گزند نباشد وهردال که ماقبل آن یکی از حروف مدولین است چنانکه باذ و شاذ و سوذ و شنوذ و دیذ وکلیذیایکی ازحروف صحیح متحرك است چنانکه نمذ و سبذ ودذ و آمذ همه ذال معجمه اند و در زبان اهل غزنین و بلخ وماوراء النهرذال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آرند چنانکه گفته اند . شعر ،

از دور چوبینی مرا بداری
پیش رخ رخشنده دست عمدا
چون رنگ شراب از پیاله گردد
رنگ رخت ازپشت دست پیدا .

و دال و ذال بهم قافیت کرده از بهرآنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند . (المعجم چاپ‌طهران‌ص ۱۶۴-۱۶۶) (۱)

ذا .(ع) از اسماء اشارت است برای مفرد ومذکرقریب . این مرد. ذو . هذا . وتثنیهٔ آن ذان و ذین و جمع آن از غیر صیغه اولاء باشد .

ذا .(ع)صاحب . مالك. دارا، درحال‌نصب. ذودرحال رفع وذی درحال جرّ. رایت‌رجلا ذا مال . . .

ذائب.[ـِ] (ع)نعت‌فاعلی‌ازذوب . گدازان. بخسان . (صحاح الفرس) || گدازنده . آب کننده . || مذاب ، آب شده ،

---

(۱) در پهلوی علامت دال وذال (د) بوده است و تلفظ واقعی آن امروز بر ما مکتوم است و شاید درلهجه های مختلف باستانی نیزمختلف خوانده میشده است یعنی گاهی دال وگاهی ذال .

لحباك ذائب ابداً فو آدی
یخفف بالدّموع الجاریات .

(ابوالحسن محمد بن عمرالانباری) .

بعدت منك و قد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چوماهت ندیده ام بتمامی .

حافظ .

ذائبة . [ءِ بَ] تأنیث ذائب .

ذائد . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازذَود . سائق . راننده . دور کننده . ج ، ذَ اِدَة . ذُوَّد . ذُوّاد . رجل ذائد ، مردی حامی حقیقت و دفاع از عرض خویش . || نام اسبی از نسل حرون ، فحل معروف .

ذائر . [ءِ] (ع ص) خشمناك . ذَئِر . زن ناسازوارباشوی . ناشزة .

ذائع . [ءِ] (ع ص) آشکار . آشکارا . فاشی . || پراکنده .

ذائق . [ءِ] (ع) نعت فاعلی از ذوق . چشنده . مزه گیرنده .

ذائق . [ءِ] (اِخ) شیخ محمد امین . . . افندی . ازمتأخرین شعرای عثمانی وازمشایخ طریقهٔ مصریه . وفات او باسلامبول در سال ۱۲۶۹ بوده است . و از اوست ؛

هوس عشق یار وار دلده
صید او لماز شکار وار دلده .

ذائقة . [ءِ قَ] (ع) نعت فاعلی . تانیث ذائق ؛
کل نفس ذائقة الموت . قرآن کریم .

|| (اِ) حسِّ چشیدن . چشائی . چَشِش . قوهٔ که جانوران بدان مزهٔ چیزها دریابند . قوّهٔ در حیوان که طعوم بدان درك کند و میان شیرینی وتلخی وشوری وترشی وکسی ودبشی وبیمزگی ودسومت تمیز دهد . وآن حس برظاهر زبان واطراف آن جای دارد . چشش . چشائی . ذوق . مزه . || بذائقهٔ فلان ، برطبق طبع و قریحه او و ملایم میل نفسانی او . || وبرظاهر زبان واطراف آن عصب هائی هست که آنهارا عصب ذائقه نامند . (۱)

ذاءِك . [ءِ كَ] (ع اسم اشاره) این . ذلك ، ذاءِك الرجل ، ذلك الرجل .

ذائل . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازذیل . || دراز دنبال ؛ فرسٌ ذائل ، اسبی درازدم . || ذیلٌ ذائل ، خواری . رسوائی . || درعٌ ذائل ، زره دراز دامان . || حِلَقٌ ذائل ، حلقه های زره باریك و لطیف مائل بدرازی .

ذائلة . [ءِ لَ] (ع) تأنیث ذائل . || مادیان دراز دم . || درعٌ ذائلة ، زره دراز دامان .

ذاالهاء . [اِ] رجوع به ذواناه شود .

ذاب . [ب ب] (ع) نعت فاعلی ازذب . بعیرٌ ذاب ، لایتقارّ فی مکان واحد . شتر که دریك جای قرارنگیرد .

ذاب . (ع اِ) عیب . (مهذب الاسماء) . ذام . ذَیم . ذان . ذین ، آهو . || (ص) سخت تشنه چنانکه لبهاخشك شده باشداز تشنگی . (مهذب الاسماء) .

ذابح . [بِ] (ع) نعت فاعلی ازذبح . سربرنده . ذامط . ذبح کنندهٔ حیوان مأکول اللحم . بسمل کننده . گلو برنده . || (ع اِ) داغ گلوی ستور . یا آهن داغی است که بدان برجانب گردن ستور داغ کنند . || موی که میان بند سرو گردن و جای ذبح رُسته باشد . || سعد ذابح ، یکی از منازل قمر است وآن دوستاره است روشن که میان آن دومسافتی بمقدار یك گز است ودرجای ذبح یکی از آن دو ستاره ستارهٔ است خرد که گوئی آن ستارهٔ روشن ستارهٔ خُرد را ذبح کردن خواهد . (۲) ؛

سعد ذابح سر بریدی هرشکاریرا که شاه
سوی اوعور زخط استوا کردی رها .

خاقانی .

|| در یکی از لغت نامه های مترجم عربی بفارسی آمده است ، گیاهی سرخ است که آنرا شتر مرغ خورد .

ذابر . [بِ] (ع) نعت فاعلی ازذَبر ، استوار دانش . استوار درعلم .

ذابل . [بِ] (ع ص) ذَوِیّ . پژمرده ، ترنجیده . پلاسیده . || الاغر ، نزار ، مهزول . || خشك شده ازعطش مانندلب . || قناذابل ، دقیق لاصق باللیط . وفی المحکم ؛ لاصق اللیط . (تاج العروس) نیزهٔ باریك چسبیده پوست . ج ، ذُبُل . وذُبّل . و ذَوابِل . ودرنسخهٔ ازمهذب الاسماء آمده است ، ذابل زره نرم و درنسخهٔ دیگر نیزهٔ نرم والله اعلم .

ذابل . [بِ] (اِخ) ابن طفیل السدوسی ، صحابیست . وجیمة دختراو ازوی یك حدیث روایت کرده است .

ذابلة . [بِ لَ] (ع) تانیث ذابل . عینٌ ذابلة ، فاترة الجفون . سست پلك .

ذآبة . [ذَ بَ] رجوع به ذآبت شود .

ذآبت . [ذَ بَ] (ع مص) مانند گرگ شدن درخبث و دها .

ذات . تأنیث ذو . صاحب . مالك . دارا . خداوند . و تثنیهٔ آن ذواتا . وجمع ذوات ؛ امرأة ذات مال . || (ص . اِ) مؤلف آنندراج آرد ، ذات ، بالفتح . ع . بمعنی صاحب وخداوند و بمعنی هستی و حقیقت هرچیز و نفس هر شیی و مؤنث ذو . و در اصطلاح سالکان ذات را باعتبار جمیع صفات واحد گویند و هستی حق تبارك و تعالی پیداتر ازهستیها است که او بخود پیداست و پیدائی هستیها بدوست که ، الله نورالسموات والارض . حقیقت دلیل هستی او بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را به هستی او راه نیست و دلیل او ناگزیر بود . اولم یکف بربك انه بکل شییٔ شهید . حقیقت هستی اوتبارك وتعالی نمایندهٔ خود است که نمایندگی حقیقی جز ازهستی نیاید وبمعنی طرف وجانب . و لفظ ذات عربی است ودرحقیقت اسم اشارت است که های وقف داخل آن شده است و اصل او ، ذاه بود چون ها جزو کلمه گردید بتا مبدل گشت وذات گفتند و معنی لفظ ذات مشارالیه است چون هستی هرشییٔ مشارالیه میباشد لهذا بمعنی خداوند و هستی هرچیز مستعمل (است) ازشرح نصاب که ازمولانایوسف بن مانع است و کنز . وخان آرزو درچراغ هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی قوم که در عرف مستعمل است غلط است زیرا که بدین معنی لفظ جات است بجیم وآن لفظ هندی الاصل است وسبب غلط بودنش آن باشد که ذال معجمه در هندی نمیآید پس طغرا در دو شعر خود لفظ جات را ذات به ذال معجمه فهمیده ، وآورده است . خطا کرد . تم کلامه . وبخاطر مؤلف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آنست که ذات بزای معجمه نویسند چراکه ذات مفرس جات باشد که بهندی قوم است به ابدال جیم عربی بزای معجمه وقطع نظر از نیت تفریس جیم جات را به جهت فصاحت بزای معجمه بدل کرده ذات خوانده شود تا اینجا عین عبارت غیاث است . وسپس صاحب آنندراج گوید ، وآن هردو شعر ملا طغرا این است :

گربساید از قدح نوشی بط می را دهن
ذات مرغابی است خواهد صاحب منقارشد
شوخ سوسن را بگو دل میرباید قشقه ات
ذات رجپوت است ترسم دست برجدر کند .

وسبب غلط آنست که ذال وزای معجمه در زبان هندی نیست پس طغرا لفظ جات را ذات بذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم تدارك آن میشود که نظر برلفظ رجپوت لفظ هندی آورده لیکن در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمداً الفاظ هندیه را در اشعار خود میآرد چنانکه برمتتبع کلام او ظاهر است و چون این وضع به تکلف اختیار نموده تبدیل جیم بذال ازجهت تصرف باشد که برصاحبان قدرت جایز است وتوافق لسانین نیز احتمال دارد لیکن در جای دیگر بدین معنی دیده نشده . (آنندراج)

|| وجود . هستی . (مهذب الاسماء) . (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی) ؛

بجوی از وحدت محضش برون از ذات اوچیزی
که او عام است وماهیات خاص اندرهمه اشیا .

ناصرخسرو .

(۱) Nerfs gustatifs. (۲) Un des deux étoiles brillantes sur la corne gauche du capricorne.

این عالم مرده سوی من نام است
وآن عالم زنده ذات بس والا .
ناصرخسرو .

هر که درمیدان عشق نیکوان گامی نهاد
چارتکبیری کند برذات او لیل و نهار .
سنائی .

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
وی ملک تو کلّ و ملکها اجزا .
مسعود سعد .

و ذات خویش را فدای آن داشته آید . (کلیله و دمنه) . بقاء ذات تو بدوام تناسل مامتعلق است . (کلیله و دمنه) .

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد .
مولوی .

ذات اوهم بدو توان دانست . سنائی .

|| ذات واجب ، ذات باری، هویت حق(۱):
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دارملک
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند .
خاقانی .

ببشت آرم ذات یزدانرا شفیع
کش عطا بخش و توانا دیده‌ام ،
خاقانی .

|| کنه، حقیقت. مقابل صفت ، ومنه الحدیث : تفکروافی آلاءالله ولاتفکروافی ذاته .

صفات و ذات او هردو قدیم است
شدن واقف دراوسیرعظیم است .
ناصر خسرو .

اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فناگردد . عطار .

|| جسم :
سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد .
سنائی .

|| ماهیت معدوم :
ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی‌بخش .
جامی .

|| پیش . هند . رای ، از ذات خویش نصّ تنزیل را تأویلی چند می نهند که موجب هدم قواعد دین و دفع معاقد یقین است . (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ۳۹۸) .

|| معنی . حقیقت :
ذات ایمان نعمت ولوتی است هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول .
مولوی .

|| ماهیت . هویت .
اسلام بذات خود ندارد عیبی
عیبی که در اوست ازمسلمانی ماست .
خیام .

|| جبلت . فطرت . بد ذات . خوش ذات ، مابالذّات لایتغیر .

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : الذات هو یطلق علی معان : منها الماهیة . بمعنی مابه الشیءّ هوهو . وقد سبق تحقیقه فی لفظ الحقیقة وعلی هذا قال فی الانسان الکامل انّ مطلق الذّات هوالامر الذی تستند الیه الاسماء والصّفات فی عینها لافی وجودها فکلّ اسم اوصفة استند الی شیءّ فذلك الشیءّ هوالذّات سواء کان معدوماً کالعنقاء، اوموجوداً. والموجود نوعان، نوع هو موجود محض و هو ذات الباری سبحانه. ونوع هو موجود ملحق بالعدم و هو ذات المخلوقات . واعلم انّ ذات الله تعالی عبارة عن نفسه التی هوبها موجودلانّه قائم بنفسه . وهوالشیءّ الذّی استحقّ الاسماء والصفات بهُویته، فیتصوّر بکلّ صورة تقتضیها منه کلّ معنی فیه، اعنی اتصّف بکلّ صفة تطلبها کلّ نعت واستحقّ بوجوده کلّ اسم دلّ علی مفهوم یقتضیه الکمال. ومن جملة الکمالات عدم الانتهاء ونفی الادراك فحکم بانها لاندرك وانّها مدرکة له لاستحالة الجهل علیه تعالی، فذاته غیب الاحدیة التی کلّ العبارات واقعة علیهامن کلّ وجه غیر مُستوفیة لمعناها من وجوه کثیرة، فهی لاتدرك بمفهوم عبارة ولاتفهم بمعلوم اشارة، لانّ الشیءّ انّما یعرف بما یناسبه فیطابقه وبما ینافیه فیضادّه و لیس لذاته فی الوجود مناسب ولامناف ولامضاد فارتفع من حیث الاصطلاح اذامعناه فی الکلام وانتفی لذلك ان یدرك للانام. انتهی . وفی شرح المواقف، للمتکلمین هیهنا مقامان : الاوّل الوقوع ، فذهب جمهور المحقّقین من الفرق الاسلامیة وغیرهم الی انّ حقیقة الله تعالی غیر معلوم للبشر وقد خالف فیه کثیر من المتکلّمین من اصحاب الاشعری والمعتزلة. والثّانی الجواز. وفیه خلاف . فمنعه الفلاسفة وبعض اصحابنا کالغزّالی وامام الحرمین . ومنهم من توقف کالقاضی ابی بکرو ضرار بن عمرو. و کلام الصوفیة فی الاکثر مُشعرٌ بالامتناع . اعلم انّهم اختلفوا فی انّ ذاته تعالی مخالفة لسائر الذّوات . فذهب نفاة الاحوال الی التخالف وهو مذهب الاشعری وابی الحسین البصری فهومنزّهٌ عن المثل والندّ. وقال قدماء المتکلمین ذاته مماثلة لسائر الذوات فی الذاتیة والحقیقة وانّما یمتاز عن سائر الذوات باحوال اربعة ، الوجوب . والحیاة . و العلم التام والقدرة التامة . ای الواجبیة والحییة والعالمیة والقادریة التامتین . هذا عند الجبّائی . وامّا عندابی هاشم فانه یمتاز بحالة خامسة ، هی موجبة لهذه الاربعة . وهی المسماة بالالهیة . والمذهب الحقّ هوالاوّل . انتهی. ومنها الماهیة باعتبارالوجود. واطلاق لفظ الذّات علی هذا المعنی اغلب من الاطلاق الاوّل وقد سبق ایضاً فی لفظ الحقیقة. ومنها ما صدق علیه الماهیة من الافراد کما وقع فی شرح التجرید فی لفظ الماهیة . وبهذا المعنی یقول المنطقیون ذات الموضوع مایصدق علیه ذلك الموضوع من الافراد ثم المعتبر عندهم فی ذات الموضوع فی القضیة المحصورة لیس افراده مطلقاً بل الافراد الشخصیة ان کان الموضوع نوعاً اوما یساویه من الخاصة والفصل والافراد الشخصیة والنوعیة ان کان جنساً ، اوما یساویه من العرّض العام وبعضهم خصّ ذلك مطلقاً بالافرادالشخصیة و هو قریب الی التحقیق . و تفصیله یطلب من شرح الشمسیة وشرح المطالع فی تحقیق المحصورات . وهذه المعانی الثلاثة تشتمل الجوهروالعرض . ومنها مایقوم بنفسه و هذا لایشتمل العرض . و تقابله الصفة بمعنی مالا یقوم بنفسه . و معنی القیام بالذّات یجیءّ فی محله . هکذا ذکر احمدُ جند فی حاشیة شرح الشمسیة فی بحث التصور والتصدیق. والسّید السند فی حاشیة المطول فی بحث هل، فی باب الانشاء . ومنها مایقوم به غیره سواء کان قائماً بنفسه کزید فی قولنا زیدٌ العالم قائم اولا یکون قائماً بنفسه کالسواد فی قولنا رأیت السواد الشدید. وبهذا المعنی وقع فی تعریف النعت بانّه تابع یدل علی ذات . کذا فی چلپی المطوّل فی باب القصر ومنها الجسم کمافی الاطول وحاشیة المطول للسید السند فی بحث الاستفهامیة . ومنها المستقلّ بالمفهومیة ای المفهوم الملحوظ بالذّات . وهذا معنی ماقالوا ، الذّات مایصح ان یعلم و یخبر عنه و تقابله الصّفة بمعنی مالا یستقلّ بالمفهومیة ای ما یکون آلة لملاحظة مفهوم آخر فالنسب الحکمیة صفات بهذا المعنی واطرافها من المحکوم علیه والمحکوم به ذوات لاستقلالهما بالمفهومیة. هکذا ذکر السید الشریف ایضاً فی بحث هل . قال فی الاطول : هذا المعنی للذّات والصفة الذی ادّعاه السیدالشریف لم یثبت فی السنة مشاهیر الانام . انتهی . وقد ذکر الچلبی ایضاً هذا المعنی فی حاشیة المطول فی بحث الاستعارة الاصلیة. ومنهاالموضوع سمی به لانه ملحوظ علی وجه ثبت له الغیر کما هو شأن الذّوات وتقابله الصفة بمعنی المحمول . سمیت به لانها ملحوظ علی وجه الثبوت للغیر . هکذا فی الاطول فی بحث هل. وهکذا فی العضدی حیث قال فی المبادی، المفردان من القضیة التی جعلت جزء القیاس الاقترانی یسمیها المنطقیون موضوعاً و محمولاً ، والمتکلمون ذاتاً وصفةً والفقهاء محکوماً علیه ومحکوماً به والنحویون مسندالیه ومسنداً . انتهی. قیل ماذکره من اصطلاح المتکلمین انّما یصّح فیما هو موضوع ومحمول بالطبع کقولنا الانسان کاتب لافی عکسه ای الکاتب انسان . واجیب بانّ المحکوم علیه یرادبه ماصدق علیه وهو الذات والمحکوم به

(1) Nature de Dieu.

یراد به المفهوم و هوالصفة . و ما قیل انّ المسند الیه عندالنحاة قد یکون سوراً عند المنطقیین کقولك کلّ انسان حیوان فجوابه انّ المحکوم علیه بحسب المعنی هوالانسان. هکذا ذکر السیدالشریف فی حاشیته . وبقی انّ ما ذکره من اصطلاح الفقهاء مخالف لما مرّ فی محله فلینظر ثمة . منها الاسم الجامد وتقابله الصفة بمعنی الاسم المشتق . و منها الجزء الداخل بان یکون مخفف الذاتی و تقابله الصفة بمعنی الامر الخارج . هکذا ذکر احمد جند فی حاشیة شرح الشمسیة فی بحث التصور و التصدیق و یجیئ ما یتعلق بهذا المقام فی لفظ الذاتی. و باز گوید ، ذات ، عبارت ازنفس است . وآن اسمی است ناقص که تمام آن ذوات است . نبینی در تثنیه ذواتان میگویند . مانندنواة و نواتان چنین است در بحرالجواهر . و برای همین نکته ماذات را بالفظ ذاتی و ذات الجنب و غیر آنها در همین باب ضمن اسامی معتل اللام واوی ذکر کرده‌ایم . انتهی . درتعریف آن گفته‌اند . آنچه سزای دانستن وخبردادن از وی باشد. وگفته‌اند ذات شیئ نفس او وعین اوست . جناح .
||گوهر . گهر . نهاد . جوهر . جنس ،

آنکه خلقش بحسن مشتهر است
وآنکه ذاتش بلطف مذکوراست .
(مسعودسعد) .

ذات زرّش داد ربانیت است
نقش بت بر نقد زر عاریت است.
(مولوی).

ذات تو را زمانه هم بازشناسد از کسان
عقل دَم مسیح را فرق کند ز دُمّ خر .
(مجیر بیلقانی) .

ما بالذّات لایتغیر.

گر پخته بعقل می خام خواه از آنك
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می.
(مسعودسعد).

|| اَصل.||اسم ذات مقابل اسماء صفات الله است وابن اثیر گوید ، وغیرذلك (ای غیر کلمةالله من اسمائه تعالی) من صفات الربوبیة .
||اسم ذات . عین ، مقابل اسم معنی ، حدث . اسم ذات در تداول ادباء کلمه ایست که معنی آن درخارج موجودباشد . لیکن معنی ومفهوم اسم معنی تنها درذهن بود . || نفس . تن . شخص ،

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام .
(مسعودسعد) .

هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش
بیدست تو برآید تیغ از نیام تو .
(مسعودسعد).

با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود . (کلیله و دمنه). وبذات خویش بحفظ خزانهٔ جواهرقیام نمود . (ترجمهٔ یمینی خطی کتابخانهٔ مؤلف صفحهٔ ۲۷۴) و عقل مرد را بهشت خصلت بتوان شناخت ... دوم خویشتن شناسی و صیانت ذات . (کلیله و دمنه). اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد . (کلیله و دمنه) . این کافر نعمت . . . بذات خویش تکفل کند .(کلیله و دمنه) .

نه چون ذاتش بود کوشنده هرذات
نه چون عود اوفتد بوینده هر عود .
(ابوالفرج رونی).

بفکرت حاضر اوقات خود باش
چه باشی با کسان ، با ذات خود باش .
(ناصرخسرو).

جان را وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف او میساخت.(ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ٤٤٠).

مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
هست اندر ذات او این هردو معنی آشکار.
فرخی .

وذات بیهمال خویش را برنصرت دین اسلام ومراعات مصالح خلق وقف کرد . (کلیله ودمنه). راحت مابصحت ذات ملك متعلق است. (کلیله و دمنه) . تن و جان من . . . فدای ذات شریف ملك باد .(کلیله و دمنه). چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد به پیغمبرروزگارآنست که مردم را گفت ذات خویش را بدان چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی .
(ابوالفضل بیهقی) (۱) .

آنچه درعلم بیش میباید
دانش ذات خویش میباید .
(اوحدی) .

هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست. (کلیله ودمنه).

کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را .
(ظهیر فاریابی) .

حالی ذات اواز مشقت فاقه . . . مسلم گردد. (کلیله و دمنه) . ممکن است که خصم را در قوّت ذات ازمن بیشتر یابد .(کلیله‌ودمنه) . والاّ نفاذکار و ادراك مطلوب جز بسعادت ذات ومساعدت بخت ملك نتواند بود.(کلیله ودمنه) . بناء کارها بقوت ذات واستیلاء اعوان نیست . (کلیله و دمنه) . و فایده در تعلم حرمت ذات وعزّت نفس است . (کلیله و دمنه). و هر گاه که منقی دو کار اینجهان گذرنده تاملی کند مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند . . . و پاکیزگی ذات حاصل آید . (کلیله‌ودمنه). باآنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات . . . حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . (کلیله‌ودمنه) .

فضائل و هنر ذات‌او بجمله وجهد
شماره کرد نداند همی ستاره شمر.
فرخی .

دریا هبتی و کوه هیبت
کز ذات تو این وآن به‌بینم.
خاقانی .

مرکز دائرهٔ دولت و دین ذات تو باد
که از آن دائرهٔ دولت ودین گشت پدید.
سلمان ساوجی .

||قال ابن بری ، ذات الشیئ حقیقته و خاصته . حقیقت چیزی . و نیز گفته اند ذات شئ نفس او وعین اوست . || هستی هرچیزی . (دهار). (دستوراللغة ادیب نطنزی) . هستی. (محمودبن عمربنجنی) ج ، ذَوات .||خود . الجوهر القائم بالذّات . یعنی آنچه بخود پاید .(مهذبّ الاسماء) .

زیر نشین علمت کائنات
مابتو قائم چوتو قائم بذات .
نظامی .

|| سریرة مضمره ، انّ الله عَلیمٌ بذات ـ الصدور. || جهت . جانب . سمت . سوی (دهار) ، ذات الیمین . ذات الشمال .

ذاتاً . [تَن] (ع) بالذّات. شخصاً. به تن خویش. بنفس‌خود . بخودی‌خود .

ذات‌آرام . [تُ] (رِ اِ خ) نام کوهی است بدیارضباب. (منتهی‌الارب) ، اَکَمة دون‌الحواب . (المزهرسیوطی) . اَکمة دون‌الجواب لبنی ابی بکر. (المرصع) و یاقوت درمعجم‌البلدان گوید ، کانّه جمع ارم و هو حجارة تنصب کالعلم . اسم جبل بین مکة والمدینة . قال ابومحمد الغندجانی فی شرح قول جامع ،

ارقت بذی‌الآرام وهناً وعادنی
عدادالهوی بین‌العناب وحثیل .

قال ذوالآرام حزن به آرام جمعتهاعاد علی عهدها. وقال ابوزیاد، ومن جبال الضباب ذات آرام ، قنة سوداء فیها یقول القائل ،

خلت ذات آرام و لم تخل عن عصر
واقفرها من حلّها سالف الدهر
وفاض اللئام والکرام تغیضوا
فذلك حال الدهران کنت لاتدری.

---

(۱) این عبارت ازسقراط است که بفرانسه آنرا بدین صورت ترجمه کرده‌اند. Connais toi, toi même. یعنی خودی خویش را خودبدان.

ذات ابواب . [تُ اَ] (اِ خ) موضعی است درباب القریتین براه مکه و آن قریه ایست طسم وجدیس را . یاقوت از اصمعی واو از ابوعمروبن العلاء روایت کند که گفت ، در ذات ابواب درمهائی یافت شد هریك بوزن شش درهم و دو دانگ ازدراهم ما . ومن به یابندگان آن دراهم گفتم آنها را بمن دهید و بوزن آن درهم ستانید . گفتند مابیم داریم چه ماباید این یافته هارا بسلطان دهیم .

ذات اجدال .[تُ اَ] (اِ خ) موضعی است نزدیکی بدر که رسول اکرم صلوات الله علیه هنگام رفتن بدر بدانجا نمازگزارد و عبیدابن حرث ابن عبدالمطلب یکی از شهدای بدر نیز بدانجا مدفون است . (از المرصع) .

ذات احدال .[تُ اَ] (اِ خ) موضعی است براه مکه در وادی موسوم به صفرا ، و درسیر، ذات اجدال آمده است با جیم معجمة .

ذات احفار . [تُ اَ] (اِ خ) موضعی است در شعر . وشاعر در وصف ابر گوید ،

القی علی ذات احفار کلاکله
وشبّ نیرانه وانجاب بأتلق .

(المرصع) .

ذات اربع و اربعین . [تُ اَ بَ وَ اَ بَ] (عِ اِ) هزار پا .

ذات ارحاء . [تُ اَ] (اِ خ) قاره‌ای است که از آنجا سنگهای آسیا خیزد . (المرصع) .

ذات اسلام . [تُ اِ] (ع ص) زمین که سلم رویاند . زمین سلم ناك . || (اِ خ) نام زمینی است .

ذات اسمین . [تُ اِ مَ] (ع اِ) انوق . رخمة . وآن یکی ازجوارح طیوراست ،

و ذات اسمین والالوان شتی
تحنق وهی کیسة الحویل .

(المرصع) . (المزهر ص ٣٤٩).

ذات اسنمة . [تُ اَ نُ مَ] (اِ خ) موضعی است نزدیك طخفة .

ذات اشاجع . [تُ اَ جِ] (ع اِ) یافعدد ذات اشاجع . این کلمه درنصاب الصبیان چاپ برلین درقطعهٔ ذیل که محرّمات گوسفند را گرد کرده ، آمده است ودر جای دیگر نیافتیم ؛

غدد ذات اشاجع حدق و فرج وقضیب
انثیان و دم و غلبا و نخاعست وطحال.
پس مثانه است و مراره است ومشیمه خرزه
یادگیر این که ترا باز رهاندزوبال .

ذات اطلاح . [تُ اَ] (اِ خ) موضعی است بشام و از آنجا تابلقاء یکشبه راه است و گویند جائی است بدان سوی وادی‌القری . (المرصع) و مقریزی در امتاع الاسماع در سوانح صفر سال هشتم هجری گوید ، ثمّ کانت سریّة کعب بن عمیرالغفاری الی ذات اطلاح من ارض‌الشام وراء وادی القری فی خمسة عشر رجلاً فقاتلهم حتی قتلوا .

ذات اغیال . [تُ اَ] (اِ خ) رودباری است بیمامة. (منتهی الارب) .

ذات اکلیل . [تُ اِ] (ع اِ) چتری. تاجدار. ذواکلیل . (گیاه) (١) .

ذات الاثل . [تُ لْ اَ] (ع اِ) اثل نوعی گز است و صاحب نصاب گوید شوره گز. وذات‌الاثل موضعی است دربلادتیم‌الله‌بن ثعلبة و درین مکان میان طائفهٔ تیم الله بن ثعلبة بابنی اسد جنگی روی داده است . و صخربن عمروبرادر خنساء بدآنجا کشته‌شده است وکلمهٔ ذات‌الاثل در اشعار عرب بسیار آمده است . (المرصع) .

ذات الاثیلة . [تُ لْ اُ ثَ لَ] (اِ خ) نام موضعی است .

ذات الارانب . [تُ لْ اَ نِ] (اِ خ) نام موضعی است ، عدی‌ابن‌الرقاع راست :

فذر ذاولکن هل تری ضوء بارق
ومیضاً تری منه علی بعده لمعا
تصعد فی‌ذات الارانب موهناً
اذاهز رعداً خلت‌فی‌ودقه شفعا.

(معجم‌البلدان) .

ذات الاخصاص . [تُلْ اَ] (اِخ) نام دیگر تنیس (جزیرة بمصر) است .

ذات الاساود . [تُ لْ اَ وِ] (اِ خ) موضعی است . (المرصع) .

ذات الاسم . [تُ لْ اِ] (اِ خ) قریهٔ بشرقیهٔ مصر .

ذات الاشظاظ . [تُ لْ اَ] (اِ خ) مقریزی در امتاع الاسماع در حوادث سال هشتم ازهجرت آرد، فخرج بسربن‌سفیان علی صدقات بنی کعب ... فجاء و قد حلّ بنواحیهم من بنی تمیم بنو عمرو بن جندب بن العنبربن عمروبن تمیم . فهم یشربون علی غدیرلهم‌بذات‌الاشظاظ . ویقال عسفان (امتاع الاسماع جزء اول صفحهٔ ٤٣٤) .

ذات الاصابع . [تُ لْ اَ بِ] (اِخ) موضعی‌است . حسان بن ثابت‌انصاری گوید،

عفت ذات‌الاصابع فالجواء
الی عذراء منزلها خلاء
دیارٌ من بنی الحسحاس قفر
تعفیها الروامس و السماء .

(المرصع) .

ذات الاصاد . [تُ لْ اِ] (اِ خ) موضعی است ازسرزمین شَربَّة ، ردهه وقلتی یعنی مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید ، بدیارعبس میان هضب القلیب . و سباق میان داحس (اسب قیس‌بن زهیر العبسی) وغبراء (اسب حذیفة بن بدر الفزاری) بدین جای بود و چون اسب قیس را بدغا و دغل از پیش رفتن مانع آمدند جنگی میان دوقبیله که چهل سال بکشید رویداد . وقیس دربن معنی گوید ،

ومالا قیت من حل بن بدر
و اخوته علی ذات الاصاد
هم فخروا علیّ بغیر فخر
وردوّا دون غایته جوادی .

(المرصع)

ورجوع به عقدالفرید جلدششم صفحهٔ (١٨) شود .

ذات الاصبع . [تُ لْ اِ بَ] (اِ) رضیمه ایست یعنی‌سنگهای برهم چیده ایست بدیارعرب . (المرصع) وصاحب تاج‌العروس گوید ، رضیمه ایست بنی‌ابی‌بکرابن کلاب را واین قول اصمعی است و برخی گفته‌اند که در دیار غطفان است .

ذات الاطباق . [تُ لْ اَ] (ع اِ) قسمتی از احشاء گوسفند و امثال آن که با شکمبه است و آن واقبه نیز نامند وفارسی زبانان آنرا هزارخانه گویند ودرتداول عوام نام‌آن توبی است و ابن الاثیر در المرصع گوید ، هی التی تکون مع الکرش و هی القبة . ومّانة . توبی . قطنه . هزارلا.

ذات الاعین . [تُ لْ اَ یُ] رجوع بیاریکلومانن شود .

ذات الاقبر . [تُ لْ اَ بَ] (اِ خ) هی جبلٌ بنعمان . (المرصع) .

ذات الاقراء . [تُ لْ اَ] (ع ص) زن که اوقات حیض اومنتظم باشد . عدهٔ طلاق ذات‌الاقراء اگر زوج با وی آرمیده باشد سه طهر است .

ذات الاکارع . [تُ لْ اَ رِ] (اِ خ) نام قصیدهٔ رائیه ازفرزدق شاعرمعروف‌است و این یکی ازقصائد خوب اوست و مطلع آن این است ،

عرفت باعلی رأس الفا و بعد ما
مضت سنة ایامها و شهور ها .

(المرصع) .

ذات الاکیراح . [تُ لْ اُ کَ] (اِخ) موضعی‌است بعراق وبدانجا دیری بنام دیر حنة . ابونواس گوید ،

یا دیر حنة من ذات الا کیراح
من یصح عنك فانی‌لست بالصاحی .

(المرصع) .

---

(1) Ombllifère.

و رجوع به جلد هفتم عقد الفريد صفحهٔ (۴۳) شود.

ذات‌الاماحل. [تُ لْ اَ حِ] (اِخ) یاقوت گوید گمان برم موضعی بنزدیك مكة است. یكی ازحضریون گوید،

جابَ التنائف من وادی السكاك الی
ذات الأماحل من بطحاء أجیاد.

ذات‌الامر. [تُ لْ اَ مَ] یكی ازغزوات پیغامبر صلوات‌الله‌علیه. بلعمی درترجمهٔ طبری آرد، در ذكر خبر غزو ذات‌الامر و كشتن كعب‌بن‌الاشرف. پس بنزدیك پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم خبر آوردند كه گروهی از عرب ازبنی‌سلیم‌وبنی‌غطفان گرد آمده‌اند بجایگاهی كه ذی‌امر خوانند پس آنحضرت ترسید كه ایشان بر مدینه شبیخون كنند و برپنج روزه راه بودند ازمدینه. پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن كرد و ایشان چون‌خبر آمدن او بشنیدندبگریختند پس چون پیغمبر صلی‌الله‌علیه و سلم آنجا رسید كس را نیافت و آخرماه صفر بمدینه باز آمد وبماه ربیع الاول در مدینه ببود و بدین ماه اندر، دختر خودرا نام او ام كلثوم بزنی بعثمان داد كه رقیه نمانده بود و این دختر دیگر بدوداد وعثمان بدو دختر داماد آنحضرت بود پس بماه ربیع الاول كس فرستاد كه كعب بن‌الاشرف‌را بكشتند كه از وی بسیار آزارها داشت وبیعرمتیها كرده بود و گفته بود واین كعب‌بن اشرف مردی بود از جهودان بنی النضیر و مهتر وسخن روابود وبران حصار بنی‌النضیرحكم داشتی وخرماستانی داشت و او را هر سال گندم بسیارآمدی وخرماه بسیار ومردمانرا بسلف دادی و خواسته بسیار ازین معاملت كرده بود و مردی بود فصیح شاعر كه پدرش از قبیلهٔ بنی طی بود و مادرش از بنی‌النضیر وآن روز كه زیدبن حارثه بدر مدینه آمد ببشارت كعب بن اشرف بدر مدینه بود وزید همی گفتی كه از قریش‌فلان وفلان را بكشتند و مهترانرا نام میبرد كعب بن اشرف گفت این نشاید بودن و این‌همه خویشان وی بودند چون‌خبر درست شد او بمكه شد و مردمانرا تعزیت كرد و شعر و مرثیه گفت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم و مسلمانان را هجو كرد و باز بمدینه آمد و پیغمبر را صلی‌الله علیه وسلم خبر آمد كه او بشعر اندرهجوگفته‌است وهر كه‌بمدینه آمدی گفتی‌بگرثید(؟) تا مردمان پندارند كه محمد نمانده است و تادین او را بقا نبود و این سخن‌بآنحضرت همیرسید ویك روزاندرمیان انصار نشسته بود وحدیث كعب بن اشرف همیكردند پیغمبر علیه‌السلام از وی بنالید وگفت كیست كه تن خود بفدای بخشد و او را بكشد مردی از انصار نام او محمدبن مسلمه برخاست و گفت یا رسول‌الله من بروم واو را بكشم پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم برو دعا كرد وسه روز برآمد و آنحضرت چشم همیداشت كه برود وچون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول‌الله سه روز است تا نان نخورده‌ام ازین غم گفت چرا گفت زیرا كه زبان گروگان كرده‌ام باتو و ترسم كه آن را وفا نتوانم كردن كه این كعب مردی بزرگ است و وی را تبع بسیار و بحصاری استوار اندر است فرمود كه تو جهد بكن اگر بتوانی مبارك واگرنتوانی معذوری گفت یا رسول‌الله مرا اندرین كار یاران بایند. مردی بود از انصار نام وی سلكان و كنیت او ابو نایله وبامحمدبن مسلمه دوست بود وباكعب شیرخورده بود و هر گه كه كعب بمدینه آمدی بخانه وی‌فرودآمدی و وی را دوست داشتی و بروی ایمن بودی و محمد بن مسلمه سوی وی شد و وی را ازین كار آگاه كرد و گفت اگر تو بامن یار باشی این كار بتوانم كردن و دل پیغمبر خدای را خوش كردن ابونایله اجابت كرد و گفت دیگر یاران باید پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر كار كردن كه چگونه كنند چون‌تدبیر راست شد به نیت رفتن بیامدند و وقت نماز خفتن رسول خدای صلی الله علیه و سلم را آگاه كردند كه ما میرویم ومارا سخنانی‌چند باید گفتن بغیبت تو (؟) پیغمبرصلی الله علیه وسلم تابقیع باایشان برفت پس گفت‌بسم‌الله بروید و زود باز گردید ایشان برفتند تا بحصار كعب شدند چون به نیم فرسنگی رسیدند پیش حصار خرماستانی بود وحصار بنی نضیر برابر بود و گردا گرد حصاراندر جهودان بودند و ایشان برفتند وبشب اندر حصار كعب شدند و كعب بنو زنی كرده بود وبازن بر بام حصار خفته بود ابونایله یاران را براه بنشاند و خود با سلاح بدر حصارآمد و كعب را بانگ كرد كعب بیدار شد و وی را بشناخت وپاسخ داد وسر فرو كرد ابونایله گفت سخنی با تو دارم گفت بدین وقت ترا با من چه سخن است گفت آمده ام تا با تو مشورت كنم بكاری اندر، اگر توانی فرود آی و اگر نتوانی باز گردم كعب برخاست كه فرود آید زن‌دامن وی بگرفت و گفت مشو كعب گفت این برادر من است شیر خورده و در او شب و روز برمن گشاده است واگر من درخویش بروی ببندم زشت بود ومن هرگز از دروی باز نگشتم زن گفت مرو كه شب است و ندانی كه چه شود گفت بروی ایمن ترم كه برتن خویش. زن‌دست ازدامن او بازداشت كعب گفت «لودعی الفتی بطعنة فقداجاب» و این مثل عرب است كه اگر جوانمرد را بكشتن خوانند اجابت كند و این مثل كعب از گستاخی و دلیری گفت وندانست كه آن خود حقیقت‌است وآنچه بزبانش رفت‌راست خواهد بود پس چون از حصار بیرون شد ابونایله گفت آگاه باش ای برادر كه آمدن من از مدینه بدان بود كه این محمد شوم است و در همه زمین ما قحط و تنگی افتاد و طعام نیست شد كعب دست بریش فرود آورد و گفت من پسر پدر خویشم شما را گفتم كه این خبری نیست واین كار وی را اصلی نیست ابونایله گفت مردمان را همه پدیدآید سخن تو ومن خاصه گرسنه شده‌ام و بدر توآمده ام بدان كه تامرا لختی گندم دهی یا خرما تامن بسرعیالان روم و هرچه خواهی گروگان دهم دیگریاران بامننتدبدین خرماستان نشسته و شرم داشتند برتوآمدن كه من فراز آمدم تا بگویم كه مرا اجابت كنی كعب گفت مرا بسی طعام نمانده است ولیكن نتواتم ترا بیازردن ابونایله گفت ما شب بدان آمدیم تا اگر اجابت كنی كسی اینحال نداند كعب‌گفت اجابت كردم ولیكن خواهم كه‌فرزندان بمن‌گروگان كنی‌ابونایله گفت مارا رسوا خواهی كردن میان‌مردمان ماگروگان سلاحها آورده ایم تا پیش توگروگان كنیم وسلاح ترا بهتر بود كعب گفت روا باشد ابونایله یاران را بخواند محمدبن مسلمه بایاران فراز آمدندباسلاحها پیش او بنشستند وحدیث‌همیكردند ودرجمله كعب با ایشان گفت من شما را گفتم كه این مرد شومست واین كاراو بسی‌نپاید گفتند هر چه تو گفتی ما را پدیدآمد كعب‌موی‌داشت تاگردن وآن‌موی برمشك و عود كرده‌بود وابونایله هرساعت سراو فرو كشیدی وهمی بوئیدی و همی گفتی خوش عطریست چون از شب‌لختی‌بگذشت كعب گفت‌ازین‌سلاحها بر كشید وبنهید وابونایله گفت ساعتی‌درین خرماستان تماشا كنیم مگراین غم كمترشود پس آن سلاحهاترا دهیم تا بخانه‌بری‌وفردا چهارپایان بیاریم وطعام ببریم كعب برخاست وبا ایشان برفت وحدیث همیكردند ابونایله هرزمان دست بموی فرو آوردی وبردماغ خویش مینهادی و آن عطر را می ستودی چون بمیان خرماستان در شدند ابونایله هردو موی‌اومحكم بگرفت‌و گفت مدد دهید محمد بن مسلمه او را نیز استوار بگرفت و حارث بن اوس نیز یاری كرد وهر سه اورا برجای داشتنددیگران‌دست بشمشیربردند و همیزدندویكی‌ازحصار آگاه شد وبانگ كرد وچراغ برافروختند وزنش از بام بخروشید و ایشان او را بكشتند و برفتند و یكی

شمشیر بغلط بر سر حارث بن اوس فرود آمده بود و خون از وی میآمد و ایشان چون دانستند که او کشته شد دست باز داشتند وبدویدند وسوی مدینه راه برگرفتند از بیم آنکه سردمان ایشان را طلب کنند و حارث نتوانست دویدن برااثر ایشان نرم نرم برفت واز جهودان کس از دنبال ایشان نیارست رفتن و چون بنزدیك مدینه شدند ایمن گشتند وایستادند تاحارث برسید.سپیده دم بود بمدینه اندرآمدند پیغمبررا صلی‌الله علیه وسلم را دیدند که نماز همی کرد او را خبر دادند شاد شد وخدای را شکر کرد و ایشان را دعاگفت و باد برسر حارث دمید و آن جراحت و زخم هم در وقت به شد و این درماه ربیع‌الاول بود. انتهی. و رجوع به ذوامر شود.

ذات‌الامراد . [تُ لْ اَ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الامرار . [تُ لْ اَ] (اِخ) موضعی است.

ذات‌الاوتار . [تُ لْ اَ] (ع اِ) رودجامه . آلت زهی. هرآلت موسیقی که آنرا زه ووتر باشد .

ذات‌البان . [تُ لْ] (اِخ) قال الطویق بن عاصم النمیری :

عرفت لحبی بمنعرج اللوی
واسفل ذات‌البان مبدأ اومحضراً
الی حیث فاض المذنبان وواجها
من الرمل ذی الارطی قواعد عُقرا
بها کن اسباب الهوی مطمئنة
ومات الهوی ذاك الزمان واقصرا.

قال - المذنبان - وادیان بذات‌البان. وبان من قری مصروبان من قری نیسابور ، ثم من قری ارغیان. (معجم‌البلدان یاقوت حموی) ابن‌الاثیر در المرصع گوید : نام موضعی است ودراشعار عرب بسیار یاد شده است و بان درختی است مشهور که میوهٔ خوشبوی دارد شاعر گوید :

و یوم بذات‌البان قصر طوله
حدیث یکادالروح تشبهه لطفا .

ذات‌البروج . [تُ لْ بُ] (ع اِ) باسماء ذات‌البروج ، فلك هشتم است که بروج دوازده گانه را قدما در آن توهم کرده اند وآفتاب در هرماهی از ماههای شمسی در یکی ازین بروج جای دارد وبروج دوازده گانه اینهاست : حمل ، ثور ، جوزا ، سرطان اسد ، سنبله ، میزان ، عقرب ، قوس ،جدی دلو ، حوت . وسال شمسی یکدور سیرآفتاب در این دوازده برج است و در شرع سماء ذات‌البروج راکرسی نامند .

ذات‌البشام . [تُ لْ بَ] (اِخ) وادی ایست از بلاد هذیل :

وحاولت النکوس بهم فضاقت
علی ابراجها ذات‌البشام (۱)

(ازالمرصع) ومعجم‌البلدان یاقوت .

ذات‌البطن . [تُ لْ بَ] (ع اِ) آنچه در شکم بود از فضول .

ذات‌البعل . [تُ لْ بَ] (ع ص) زن شوهر دار .

ذات‌البهق . [تُ لْ بَ] (اِخ) موضعی است و رؤبة گوید : شذّب اخراهن عن ذات‌البهق (الموشح ص ۳۱۹)

ذات‌البین. [تُ لْ بَ] (ع اِ)مشترك میان دوتن یا دو قوم . میان دو کس یا دو جماعت ، دوجانبه . دو جانبی ، دو طرفی . که شامل هر دو جانب بود ؛ اصلاح ذات‌البین . افسادذات‌البین . مشایخ بخارا باصلاح ذات‌البین برخاستند . ترجمهٔ یمینی ،نسخهٔ خطی‌مؤلف ، صفحهٔ(۱۶۲) . ملك نوح بعدازحصول‌رضاء جانبین وحدوث صفاء ذات‌البین براثروزیر روانه شد . ترجمهٔ یمینی ، همان نسخه . واورا [ابوعلی‌سیمجور فایق را] بموافقت ومرافقت خویش واتحاد ذات‌البین بفریفت واورا دراین دعوت‌سمع القیادیافت . ترجمهٔ‌یمینی. نسخهٔ خطی‌مؤلف، صفحهٔ(۵۵). رسول‌فرستادیم‌نزدیك برادر... وبیغامها دادیم رسول راکه اندرآن صلاح ذات‌البین بود . (ابوالفضل بیهقی) بخفض جناح ذلت پیش آئی وبماستمالات خاطر و واستقالات از فساد ذات‌البینی که درجانبین حاصل است مشغول شوی . مرزبان نامه . فایق ... ابوعلی را گفت مقصود از ارسال تو بخطهٔ جرجانیه و التفاتی که بجانب تو کرده اند ، تفریق ذات‌البین است و انکه سلسلهٔ اتحادوموافقت ما ازهم فرو گشایند... ترجمهٔ یمینی ، نسخه خطی کتابخانهٔ مؤلف ، صفحهٔ (۱۲۶) .

ذات‌التلافیف . [تُ تْ تَ] (ع اِ) روده‌های باریکی است در شکم . (منتهی‌الأرب) .

ذات‌التنانیر . [تُ تْ تَ] (اِخ) عقبهٔ است محاذی زباله وآن منزلی ازمنازل بربریهٔ (۲) است . راعی گوید :

فلما علاذات‌التنانیر صوته (۳)
تکشف من برق قلیل صواعقه .

المرصع ومعجم‌البلدان .

ذات‌الثری. [تُ ثْ ثَ] (اِخ) جایگاهی است منسوب به ثری .

ذات‌الثقبتین . [تُ ثْ ثُ بَ تَ] (ع اِ) یکی از آلات فلکی که از او اختلاف‌منظر گیرند .

ذات‌الجرف . [تُ لْ جُ رُ] (اِخ) موضعی‌است ودرآنجا جنگی عبس ویربوع را بوده است وجایگاهی است در نزدیکی مدینه . (المرصع) .

ذات‌الجزع . [تُ لْ جِ] (اِخ) موضعی است . (المرصع) .

ذات‌الجفوف . [تُ لْ جُ] (اِخ) لقب‌زنی معاصر رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه که بزائید وخون نفاس ندید و ازینرو بدو لقب ذات‌الجفوف دادند . (المرصع) .

ذات‌الجلال . [تُ لْ جِ] (اِخ) نام اسب هلال‌بن قیس اسدی .

ذات‌الجلامید . [تُ لْ جَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی بصره و بدآنجا عرب‌را حرب‌هابوده‌است . || ونام حربی از حروب عرب است و آنرا یوم القُبیبات نیز نامند وقبیبات موضعی است نزدیك بصرة . (المرصع) .

ذات‌الجنادع . [تُ لْ جَ دِ] (غ اِ) بلا . سختی ، داهیة .

ذات‌الجنب . [تُ لْ جَ] (٤)(ع اِ) دردپهلو . (مهذب‌الاسماء)برسام ، جناب . نوعی بیماری پهلو . درد وآماس پهلو . ورم حار مولم در نواحی صدر . ورم حجاب مستبطن . دردی‌است بدندهها باسرفه‌وتب. سینه پهلو . ورم‌حار مولم که در نواحی سینه پیدا شود که قسمی از آنرا شوصة و قسمی را برساما وقسمی‌را ذات‌الجنب‌ساده گویند. ورمی است حار که در حوالی سینه پدید آید . (منتهی الأرب) و صاحب آنندراج گوید ، ورمی باشد درحجاب که آن پرده ایست میان قلب ومعده واین ورم‌گاه‌در یمین بود وگاهی دریسار و علامات آن درد پهلو باتب وضیق‌النفس بود وداودضریرانطاکی گوید : شوصة و ذات‌الجنب، مرضان اتحدا مادة و علاجا و هما عبارة عن تحیز ما فسد من الاخلاط بین الاغشیة فان کان فی أحد الجانبین فذات الجنب.

و علامته الحمی و منشاریة النبض و السعال مطلقا و ضیق النفس غالباً و أسلمه البلغمی و اردؤه السوداوی وقدینفجر ولومن خارج فی النادر والابان استبطن الغلط غیرماذکر فهی الشوصة و یقال لمابین الکتفین منها ذات العرض و مقابلها ذات الصدر و منها البرسام و تقدم و تکون فی العضل و فی المنتصب و أی جهة حلتها منعت المیل الیها و النوم علیها وقد تم فتمنع من الکون علی

(۱) و بروایت یاقوت ؛ علی برجها. (۲) هی من‌منازل البادیة (منتهی‌الارب). (۳) فدوة . ن ل .

(٤) La pleurésie. La pleurite.

سائر الاشکال وعلاماتها یبس العصب و العضل و عدم الحرکة وعلامات الخلط الغالب. انتهی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ، ذات‌الجنب نزد پزشکان ورمیست حار و دردناك که در اطراف سینه یا در عضلات باطن یا در پردهٔ اندرون ، یا در پرده حاجز بین آلات غذاء و آلات تنفس یادر عضلات خارج یادر پردهٔ بیرون بمشارکت پوست یا بغیر مشارکت پوست عارض میشود. و بیمناك‌ترین انواع این بیماری آنست که در پردهٔ حاجز حادث شود که آنرا ذات‌الجنب خالص نامند بنا بر تعریفی که شیخ کرده‌است، چه شیخ بین این بیماری و بیماری شوصه فرقی ننهاده . و این بیماری را با بیماریهای برسام و شوصه الفاظی مترادف یکدیگر شناخته است . سمرقندی گوید ، برسام عبارت از ورمیست که عارض میشود پردهٔ را که بین جگر و معده واقع شده باشد . و آن پرده ایست که حائل بین معده و پیوسته به حجاب حاجز است . و شوصه عبارتست از ورمی که عارض میشود در دنده های پشت و ذات‌الجنب خالص ورمیست که عارض میگردد غشاء مستبطن مر اضلاع و حجاب حاجز را که در یکی از دو طرف پهلو واقع است . چنانکه در اقسرائی گفته و در بحر الجواهر گوید ، ذات‌الجنب ورمیست حار و دردناك که در اطراف سینه حادث میشود . پس اگر این بیماری در عضله سینه عارض شود و خصوصاً در عضلهٔ داخل یا در حجاب اضلاع از داخل آنرا شوصه نامند . و اگر در غشاء مستبطن سینه حادث گردد آنرا برسام خوانند . و اگر در حجاب حاجز ایجاد شود ذات‌الجنب باسم عام گویند. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید ، آماسی است گرم و دردناك اندر نواحی سینه . اما اگر آماس اندر عضله هاء سینه باشد خاصة اندر عضله هاء زندرونین (۱) آنرا شوصه گویند و اگر اندر غشاء باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری ، آنرا برسام گویند یعنی آماس سینه . سام آماس است و بر ، سینه ، و اگر اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوئین و فروسوئین ایستاده است آنرا ذات‌الجنب گویند و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالیق او کشیده میشود و درد آن بحجاب باز میدهد و نفس تنگ میشود و بیمار و طبیب هردو پندارند ذات‌الجنب است و . . . . آن ذات الکبد باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و اندر همه انواع ذات‌الریه و ذات الصدر و ذات‌الجنب جهد باید کرد تا سینه از رطوبتها پاك گردد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . لیکن از عنایات ربانی درین سالهای نزدیك داروی پنی سلین یافته شد که برای انواع درد سینه و بسیاری از امراض عفونی دیگر علاج بره الساعه است و بگمان ما دولت باید آنرا مجاناً در تمام مملکت در دسترس عموم بگذارد . و چنانکه دولت مصر به تهیهٔ آن در داخل مملکت اقدام کرده است، دولت ما راست که هم این ماده را در داخله تهیه کند.

ذات‌الجنب دیافرغمائی . [تَ لْ جَ نْ بِ دَ فَ غَ] (ع اِ) التهاب دیافرغما (۲)

ذات‌الجنب غشائی . [تَ لْ جَ نْ بِ غِ] (ع اِ) التهاب غشاء جنب ریه و غشاء خارجی قلب . (۳)

ذات‌الجنب کاذب [تُ لْ جَ نْ بِ ذِ] (ع اِ) (٤) ذات‌الجنب خفیف .

ذاب‌الجنب والریة . [تُ لْ جَ بِ وَ رْ رِ ی یَ] (ع اِ) التهاب غشاء و ریه .(۵)

ذات‌الجنبی . [تُ لْ جَ ی ی] (ع اِ) منسوب بذات‌الجنب .

ذات‌الجواشن . [ُت لْ جَ شِ](اِ خ) نام زره قیس ابن زهیر است که از احیحة ابن جلاح بستده بود و ربیع ابن زیاد آنرا بغصب ببرد . المرصع .

ذات‌الجیش . [ُت لْ جَ] (اِ خ) نام وادی ایست در یك منزلی مدینهٔ طیبة میان ذوالحلیفة و برثان و در این ذات‌الجیش گلوبند ام المؤمنین عایشه بنت ابی بکر رضی الله عنها بگسیخت و برای تجسس دانه‌های آن رسول اکرم صلوات‌الله علیه امر بتوقف جیش فرمود و آیهٔ تیمم نازل گردید .

عروة ابن اُذینة گوید ، کادالهوی یوم ذات الجیش یقتلنی

لمنزل لم یهج للشوق من صقب. ازالمرصع . معجم البلدان . و آنرا أولات الجیش نیز نامند. رجوع به جزء هفتم عقدالفرید .صفحهٔ ۵۵ شود .

ذات‌الحاذ . [ُت ل] (اِ خ) نام موضعی است و در شعر حجاج آمده‌است ، امسی بذات الحاذ والحذور . (المرصع). و معجم‌البلدان .

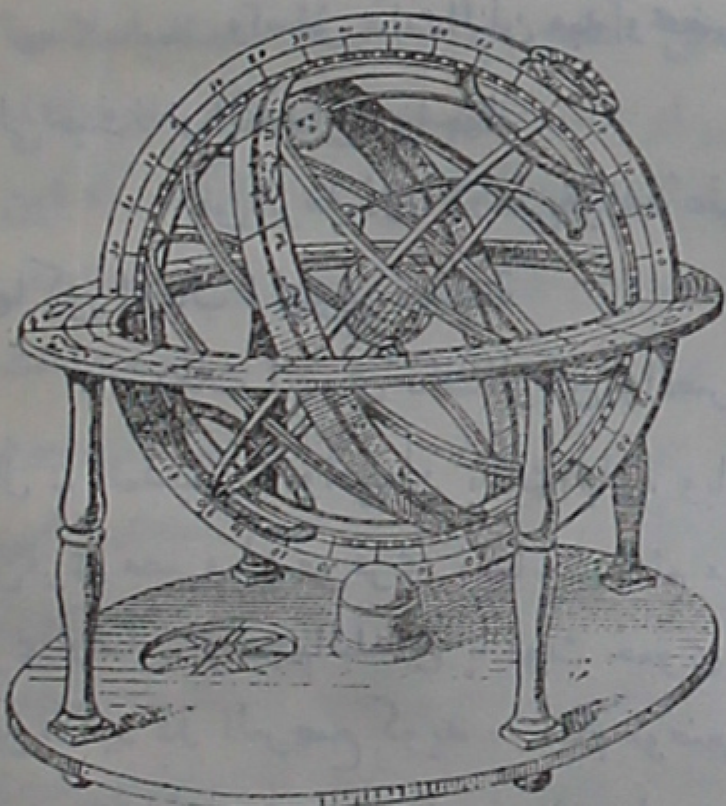
ذات‌الحبك . [ُت لْ حُ بُ] (ع اِ) آسمان . (آنندراج) و ابن الاثیر در المرصع آرد ، گویند بمعنی صاحب خلقت نیکوست و از این جاست که بافندهٔ جامهٔ خوب را گویند ، ما احسن حبکه ، و نیز گفته‌اند ذات الحبك بمعنی زینت است و برخی گفته‌اند که معنی آن راههاست . ج ، ذوات الحبك .

ذات‌الحجب والنخاع . [ُت حُ جُ بِ وَ نْ نُ] (ع اِ) بیماری التهاب حجاب ریه وقلب بانخاع (٦) .

ذات‌الحرمل . [ُت لْ حَ مَ] (اِ خ) نام موضعی است در شعر حجاج . (المُرَصَّع) .

ذات‌الحفائل . [ُت حَ ءِ] (اِ خ) موضعی است .

ذات‌الحلق . [ُت لْ حِ لَ] (ع اِ) حلقه‌های متداخلة ایست که علمای هیئات کواکب را بدان رصد کنند . (مفاتیح‌العلوم خوارزمی .) مجموع حلقه‌های بسیاری است فلزین یاچوبین یا ازُ مقوا که آسمان و حرکات کواکب را نماید و در مرکز حلقه‌ها کرهٔ خرد که نمایندهٔ زمین است . اصطرلاب الکری، و آلات رصد از کراسی و ذات‌الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و الشماع (؟) دیگر که موجود بود بر گرفتم . جهانگشای جوینی . ج ، ذوات الحلق . و هی خمس دوائر متخذة من نحاس ، الاولی دائرة نصف النهار و هی مرکوزة علی الارض و دائرة معدل النهار و دائرة العرض و دائرة المیل و فیه دائرة السمتیة یعرف بها سمت الکواکب ، و هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار و ذات‌الحلق و مانند این (۷).



ذات‌الحلق

ذات‌الحمات . یاقوت در شرح کلمه - الحُنَیطلة گوید . ماء لبنی سلول ، یردها حاج الیمامة و ایاها عنی ابن ابی حفصة و کان نعت ما کان بین الیمامة و مکة ، ماء السلولیین ذات الحمات .

ذات‌الحماط . [ُت ل حَ] (اِ خ) با روضة ذات الحماط ، موضعی است ، بنواحی مدینة ،

و حلت بروضة ذات الحماط

و غدرانها فائضات الجهام .

---

(۱) زندرون و زندرونین بجای اندرون و اندرونین در همه کتاب ذخیره مصطلح و معمول است .

(۲) Parapleuritis .

(۳) Pleuro-péricardite. (٤) Parapleurésie (۵) Pleuropneumonie. (۵) Pleuro-péricardite.

(٦) Myélo-méningite. (۷) Cercle armillaire . sphère armillaire. Armillaire . Instrument des armilles.

ذات الحمام . [تُ ل حَ م ما] (اِ خ) موضعی است میان اسکندریة و افریقیة (رجوع به افریقیه شود) درچهل فرسنگی مغرب مصر . (المرصع) و یاقوت گوید در فتوح ذکر آن آمده است . و به افریقیة نزدیکتر است .

ذات الحمام . [تُ ل حَ] (اِ خ) موضعی است میان مکه و مدینه . || نام آبی بدیار قُشیر ، نزدیک یمامة . || نام آبی جاهلی ، به ضریة .

ذات الحنزاب . [تُ ل حِ] (اِ خ) موضعی است . منتهی الارب .

ذات الحنظل . [تُ حَ ظَ] (اِ خ) عقبه ایست میان مکه و جده . (المرصع)

ذات الحنظل . [تُ ل حَ] (اِ خ) رجوع به تثنیة ذات الحنظل در همین لغت نامه شود .

ذات الحومل [تُ ل حَ مَ] نام موضعی است درشعر حجاج . المرصع .

ذات الخال . [تُ ل] (اِ خ) نام موضعی است .

ذات الخال. [تُ ل] (اِ خ) لقب معشوقهٔ هارون الرشید خلیفهٔ عباسی است که بحسن وهنر ودانش و دهاء مشهور است . و نام او خنث است ولقب ذات الخال از آنرو بوی داده اند که خجکی دلکش برلب زبرین داشت .

ذات الخطمی . [تُ ل خِ] (اِ خ) موضعی است برراه تبوک وبدانجاست یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه که گاه عزیمت به تبوک درآن نماز گزارده است .

ذات الخف . [تُ ل خُ ف ف] (ع ص) دارندهٔ سپل. نرم پای . ج ، ذوات الاخفاف . یا ذوات الخف . سپل داران . نرم پایان ، مانند اشتر .

ذات الخمار . [تُ ل خِ] (اِ خ) موضعی است به تهامة . (منتهی الارب) حمیدابن ثور گوید :

وقدقالتا هذا جبیمیءوان یری
بعلیاء اوذات الخمار عجیب .

(بنقل ازالمرصع ومعجم البلدان .

ذات الخمار(۱). [تُ ل خِ] (اِ خ) لقب هنیدهٔ عمهٔ فرزدق است . واز آنرو ویرا ذات الخمار گویند که وی چانه بند خویش را بر گرفت آنگاه که پدر او صعصعة بن ناجیه وبرادروی غالب بن صعصعة و خال او اقرع بن حابس وشوهرش زبرقان بن بدر در خیمهٔ او بودند و گفت کیست از زنان عرب که چهار محرم بزرگوار چون محارم من داشته باشد .

ذات الخنادع . [تُ ل خَ دِ] (ع ص) داهیة .

ذات الخیار . [تُ ل] موضعی است و آنرا عین اباغ نیز نامند .

ذات الخیم . [تُ ل خی] (اِ خ) از بلاد مهره باقصای یمن . معجم البلدان .

ذات الدبر . [تُ دَ دَ] (اِ خ) عقبه ایست بکوهی و گویند نام موضعی است و دَبر بمعنی جماعت نحل است .

ذات الدخول . [تُ دُ دَ] (اِ خ) پشته وزمین فرازی بدیار بنی سلیم :

قعدت له ذات العشاء ودونه
شماریخ من ذات الدخول ومنکب .

(از المرصع) .

ذات الدیر . [تُ دَ دَ] (اِ خ) عقبه ایست ببلاد هذیل واصمعی ذات الطبور روایت کرده است . (المرصع) .

ذات الذخایر . [تُ ذَ ذَ یِ] (اِ خ) ناحیتی است میان حمص ودمشق ، (رجوع به کلمهٔ نیك درمعجم البلدان یاقوت شود .)

ذات الذرات . [تُ ذَ رِ ر] (اِ خ) نام موضعی براه تبوک ازمدینه وبدانجایکی ازمساجد رسول اکرم صلوات الله علیه است. (المرصع) .

ذات الذراع . [تُ ذِ] (اِ خ) نام جایگاهی برطریق تبوک و بدانجا یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه باشد یعنی حضرت اوبدانجا نماز گذارده است . (المرصع)

ذات الذوائب . [تُ ذَ ذَ ءِ] درخت بر (؟) (در الفاظ الادویة چاپ هند)

ذات الرئال . [تُ رِ آ] (اِ خ) نام روضه ایست .

ترتعی السفح فالکثیب فذاقا -
رِ فروض القطا فذات الرئال . اعشی .

ذات الرایات . [تُ ر را] (اِ خ) رجوع به ذات الرایة شود .

ذات الرایة . [تُ ر ی] (اِ خ) زنی می فروش که بر در خانهٔ خویش رایت یا رایتها افراشته بود نشانهٔ می فروشی خویش را . و اورا ذات الرایات نیزنامند . (المرصع)

ذات الرأس. [تُ ر رَ] (ع اِ) قسمی از شکستگیهای سر (شجة) است . عوف هجیمی راست ،

و هم ضربوك ذات الرأس حتی
بدت امّ الدماغ من العظام .

(ازالمرصع)

ذات الرئة . [تُ رِ ءَ] رجوع بذات الریه شود .

ذات الربا . [تُ ر رَ] (اِخ) موضعی است بدانسوی جحفة . کثیر گوید :

الی ابن ابی العاصی بدوت ارقلت (؟)
و بالسفح من ذات الربا فوق مطمن .

(از المرصع) .

ذات الرجع . [تُ ر رَ] (ع ص) صفت آسمان ، والسماء ذات الرجع . قرآن کریم . لانها ترجع الغیب و ارزاق العباد . (المرصع) .

ذات الرحم والصفاق . [تُ ر رَ حِ مِ و ص ص] (ع اِ) بیماری التهاب رحم و صفاق . (۲)

ذات الرحم والورید . [تُ ر رَ حِ مِ وَ ل وَ] (ع اِ) بیماری التهاب رحم و اورده .

ذات الرداة . [تُ ر رَ] (اِخ) پشته وزمین فرازی سرخ فام ببلادنصر. (المرصع)

ذات الرضم . [تُ ر رَ] (اِ خ) . موضعی بنواحی وادی القری وتیماء (المرصع).

ذات الرعد . [تُ ر رَ] (ع اِ) جنگ . حرب . شرو شدت . و درمثل است ، جاء بذات الرعد والصلیل . یعنی برپا کرد فتنه وشر را چنانکه ابر رعد وبرق تولید کند . وصلیل صوت شدید باشد . المرصع .

ذات الرفاة . [تُ ر رُ] (اِ خ) نام هضبهٔ سرخ ببلاد بنی نصر .

ذات الرقاع . [تُ ر رِ] (اِ خ) نام قریهٔ به نخیل . (المرصع) و کوهی است و در آن کوه جای جای سرخی و سیاهی و سپیدیست یعنی رقعه‌ها بالوان مختلف .

ذات الرقاع . [تُ ر رِ] (غزوهٔ . . .) (اِ خ) یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در جبل ذات الرقاع . واین نام را بغزوه برای وقوع آن در این جبل داده اند وبعضی گویند هفت تن از صحابه را در این غزوه یك شتر بر نشست بیش نبود و هر هفت تن پای برهنه داشتند و بنوبت برآن می نشستند تا در آخر پایهای آنان بکفید و خون روان گردید ناچار رقعه ها یعنی ریته‌ها از جامهٔ خویش بر گرفته در پایها می‌بستند وغزوه را از آن روی ذات الرقاع نامیدند وجماعتی وجه تلقب اینغزوه را گوناگونی اعلام افراشتهٔ جیش گفته اند و گروهی گویند بدین مکان درختی بوده است وآندرخت راذات الرقاع میخوانده‌اند . و این غزوه بسال چهارم هجرت بود بماه جمادی الاولی رجوع به امتاع الاسماع ، جزء اول صفحهٔ ۱۸۸ - ۱۹۳ و ۲۵۷ و ۲۸۲ وطبقات ابن سعد ، صفحهٔ (۵۶۴) و مجمع الامثال میدانی دریوم ذات الرقاع) شود .

(۱) خمارچانه بند است که ترکها یاشماق گویند ودر المرصع ، شرحی طویل در وجه تلقب ذات الخمار باین لقب است که بعلت کثرت غلط نسخه ، نقل آن میسر نشد .

(۲) Metropéritonite.

وصلوة خوف را باراول مسلمانان بارسول‌الله صلوات الله علیه بدین غزوه گزاردند . ودر ترجمهٔ طبری بلعمی آمده است : فصل، در ذکر خبرغزوذات الرقاع ، چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم از بنی‌نضیر بپرداخت و هردو ربیع بگذشت و از جمادی‌الاول نیمهٔ برفت خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده‌اند از بنی‌غطفان وبنی محارب وبنی ثعلبه وآهنگ مدینه خواهند کرد. پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم باسپاه بیرون آمد وعثمان را برمدینه خلیفت کردوخود برفت وبه‌بادیه اندر شد برهشت روزه راه، وجانبی فرود آمد که آنرا ذات - الرقاع خوانند وگروهی گویند کوهی بود آنجا بحدود نجد از اوچند رقعه سیاه وچند رقعه زرد و کبود وسرخ و هرچه در جهان رنگیست برآن رقعه بینند وگروهی گویند آنجا خرمابنان بود و درختان بسیار وجمعی از عرب آنجا گرد آمدند و بنزدیك پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرود آمدند وخدای‌عز" وجل اندردلشان افکندواز بیم حرب‌وزحمت بازنگشتند و سه روز بودند و از یکدیگر بترسیدند بس سپاه عرب باز گشتند وحرب نکردند واز هیبت پیغمبر صلی‌الله علیه‌وسلم بهزیمت‌شدند وآنحضرت‌سه روز نمازخوف کرد واین آیه‌آمد : واذا کنت فیهم فاقمت لهم‌الصلوة. الایة. وسپاه‌را بدونیم کرد نیمی بفرمود که بردشمن صف زنند ویك نیمه از پس او صف زدند و یك رکعت بکردند بس با ایشان برخاست وبرکعتی دیگر آن صف که پیش دشمن بودند بیامدند وازپس پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ایستادند وتکبیر کردند وبا او نماز کردند وباز بصف‌دشمن شدند وآن صف که با پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم رکعت ثانی کرده بودند آنجا بجای نماز آمدند بی‌آنکه سخن گفتند و رکعتی نماز کردندوسلام دادندتاهرصفی یکرکعت نماز باپیغمبر صلی‌الله علیه وسلم کرده بودند ویکرکعت تنها وعلماء بجماعت اندرخلاف کرده اند گروهی ایدون گویند که نماز بجماعت فریضه است هرکه بمزکت تواند شدن ونماز بجماعت تواند کردن وبدین آیة حجت کرده اند وگروهی گویند که فریضه نیست بجماعت ، سنت است و اگربجماعت کنند نیکوتر ومزدبیشتروا گربتنها کنند نیز رواباشد و نماز خوف برهمه واجب نیست و از فقهاهست که گویند که باهیچ امام نشاید کردن .

ذات الرقاع . [تُ ر] (استخارة..) (ع ا) استخاره‌ایست که برهریك ازشش‌پاره پاره کاغذ افعل ویا لاتفعل نویسند وبر زیر سجاده نهند و سپس نماز گذارند و بعد از نماز و ادعیه و اوراد وارده یکی از آن شش یا نه رقعه را بر گیرند اگر افعل‌باشد خوب واگر لاتفعل باشد بد است .

ذات الرماح . [تُ رِ] (اِ خ) موضعی نزدیك تبالة .

ذات الرماح . [تُ رِ] (اِ خ) نام اسبی بنی ضبة را .

ذات‌الرمح ابرق . [تُ رُ ح َ رَ] موضعی بدیار بنی کلاب .

ذات الرمرم . [تُ رَ رَ] (اِ خ) نام جایگاهی وبدانجا جنگی میان بنی عامر وبنو عبس رویداد وفیروزی بنوعامر رابود ورمرم منقوص ومخفف رمرام است ورمرام نوعی گیاه بهاریست. (المرصع). ورجوع به بوم ذات الرمرم درمجمع الامثال میدانی شود .

ذات الرواعد . [تُ رَ ع ِ] (اِ خ) داهیة . جنگ . حرب .

ذات الریال . [تُ رِ] (اِ خ) نام باغی باشدمعروف. وریال‌جمع‌رأل بمعنی‌جوزهٔ شتر مرغ است . (المرصع) .

ذات الریش . [تُ رْ] (ع اِ) گیاهی است ماننده بقیصوم.

ذات الریوی . [تُ ر ری یَ ی] منسوب بذات الریه (۱)

ذات‌الریة . [تُ ر ری یَ] (ع اِ) درد شُش. (ربنجنی) . آماس شش.(۲) التهاب وآماسی در شش بادرد وسرفه وتب وتنگی نفس . و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : نزد پزشگان ورمیست در جگر سفید، چنانکه در بحر الجواهر گفته ودر آقسرائی گوید ، ورمیست حار" درریة (انتهی) . و صاحب ذخیره گوید : ذات - الریة ، آماس شش راگویند .

و داود انطاکی گوید : ورم الرئة و تسمی ذات الرئة وهو ورم جرمها خاصة و اسبابه احدالاخلاط والبخارات من الاعلی ان تقدم صداع او ذبحة والا فمن غیره . وعلاماته ، الوجع و ضیق النفس والعطش والحمی والنفث الکثیر ، ان کانت المادة رطبة و خفة الحمی و الناخس ان کانت باردة والا العکس. واما حمرة الوجنة والسعال والانتصاب فواجب فی الکل . انتهی . و آن بیماری باشدکه جرم ریه ملتهب گردد واز میکربی خاص تولد کند وعلاج نزدیك به بُرء الساعة آن بنی‌سبلین است که بنوی خداوندرحمان باکشف آن بربندگان خود رحمت‌فرمود. || ذات الریة حاد" باسواره ، نوعی از ذات الریه است شدید تر و سریع الآثار تر از ذات الریهٔ عادی .(۳) || ذات‌الریة الجنبی یا ذات‌الریة والجنب ، تورم والتهاب‌حجاب مستبطن و ریة (٤) || ذات الریهٔ قطعی ، [ق طَ]کهورم والتهاب درقطعات‌باشد(٥)

ذات الزراب . [تُ ز رْ] (اِ خ) یکی از مساجد رسول صلوات‌الله علیه است بر دو روزه راه از تبوك و آنرا زراب نیز نامند .

ذات الزمین . [تَ ز زُ مَ] (ع اِ) میانهٔ روزگار . (قاضیخان بدر محمد دهار) || در زمانی مقدم .

ذات‌الساحل. [تُ س س حِ] (اِخ) نام قریهٔ به جیزه .

ذات الساق . [تُ س‌س] (اِ خ) نام موضعی ونام درختی که رسول‌اکرم صلوات الله علیه در یکی از غزوات در زیر آن نزول کرده ونماز گزارده است. (المرصع).

ذات‌السباع . [تُ س‌س] موضعی است.

ذات‌الستار . [تُ س سِ] (اِ خ) نام موضعی‌است وابن اثیردرالمرصع‌گوید : این نام در اشعار عرب بسیار یاد شده است وآن‌راههای عقبه‌هاست به برسوی‌حرم‌مکة.

ذات السعیر . [تُ س سَ] (اِ خ) منزلیست نزدیك مدینه . و بلعمی در شرح غزوهٔ انواط گوید : فصل . در ذکرخبرغزو انواط : واین غزو را غزو انواط خوانند . پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همیرفت تا ازحد" یثرب بیرون شد وبحدتهامه درآمد و بمنزلی فرودآمد که آن منزل را انواط‌گویند.خبرآمد که‌کاروان‌رابجهانیدند وکس را نیافتند وازآنجا بمدینه بازآمدند و چون ماه دیگر بود بجمادی‌الاولی برفت و ابوسلمة بن عبدالاشهل را بر مدینه خلیفه ساخت وعلم بدست حمزه داد. و منزلی‌است بنزدیك مدینه‌آنرا ذات السعیر خوانند پس پیغمبررا صلی الله علیه و سلم خبر آمد که کاروان ازین راه نیامد پس بردست راست ازین منزل برفتند و پیاده‌آمدند بمنزلی‌که آنجانیز گذر کاروان‌بود ، هم نیافتند وآنجا درختی‌بود بزرگ که آنرا ذات‌النساخوانند بسایهٔ آن درخت فرود آمدند پس پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم زیرآن درخت نماز کرد و آنجا دیك بختند و شب آنجا بودند وآن مزکت زیرآن درخت که پیغمبرصلی‌الله‌علیه و سلم نماز کرده است وجای آن دیك هست پس دیگر روز برفتند بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و ازآنجا بجائی شدند نامش

(۱) Pneumonique. (۲) Pneumonie. (۳) Fluxion de Poitrine.
(٤) Pneumopleurèsie. (٥) Pneumonie lobulaire.

مسرمه (؟) پس بمنزلی دیگر فرود آمدند ، صخر الرّماد باز دیگر بجایی آمدند نامش شوب (؟) و از آنجا آب خوردند و باز بصحرا آمدند و اندر آن راه هیچ منزل و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه همه گشتند وهیچ جای از کاروان اثر نیافتند پس براه راست باز آمدند و باز بذات السمیر آمدند و آنجا مردمانی بودند ازبنی لحم. پیغمبر صلی الله علیه وسلم باایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد اندر ماه جمادی الاخر. و اندرین غزو ذات السعیر بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم علی مرتضی را طلب کرد و نیافت و از دیه بیرون شده بود و بزیر خرماستانی خفته و جامه از وی بازشده بود و روی اوبخاك اندر رفته وپیغمبر علیه السلام اورا بیدار کرد و گفت قم یا ابوتراب این لقب برعلی علیه السلام بماند و اوبدین فخر کردی ودوست داشتی که اورا بدین کنیت خواندندی. عمار یاسر گفت من باعلی خفته بودم هم برآن خاك ، چون آواز پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم بیدار شدم آن حضرت را دیدم که علی بیدار میکرد وعلی برخاست و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بایستاد و پیغمبر بردای مبارك خویش سر و روی علی را پاك میکرد پس فرمود یاعلی اندرین جهان بدبخت تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد وترا بکشد و برسرت زخم زند تااین محاسن تو از خون سرت تر شود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیش ازآنکه بغزوها شد فاطمه را بعلی علیه السلام داد و فاطمه هنوز سیزده ساله بود و بماه صفر او را بخانهٔ امیرالمؤمنین علی فرستاد پس از آن بغزوها بیرون شد بربیع الاول و از این غزوها که آخر جمادی الاولی بازگشت پس چون ازین غزوها بازگشت و روزی دو بمدینه بماند مردی بیامد از مکه نام او عمروبن جابر و بمدینه تاختن کرد و تاحدّ مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو و گوسفند و خرهرچه یافتند ببردند و براه کج ببادیه اندر شدند و بمکه بردند و از مدینه بسه روز در راه بودند وپیغمبر صلی الله علیه و سلم از پس سه روز خبر یافت پس برنشست باجماعتی ازمهاجران وازپس ایشان بتاختند تاازحدّ مدینه بیرون آمدند وایشان را درنیافتند وعلم بدین غزو علی علیه السلام داشت پس برفتند تابسرچاهی رسیدند آنجا فرود آمدند و سه روز ببودند و باز بمدینه آمدند .

ذات السلاسل . [ذُ ت س سَ سِ] (اِ خ) رجوع به ابوعون عبدالملك درهمین لغت نامه شود .

ذات السلاسل . [ذَ ت سَ سِ] (اِ خ) ابرق ذات السلاسل ، موضعی است بدیار عرب .

ذات السلاسل . [ذُ ت س سَ سِ] (اِ خ) نام موضعی بمشارق بزمین بلحا و عذره وبدانجا پس وادی قری بزمین جذام. ومیدانی گوید نام آبی است بزمین بنوجذام شام که بسال هشتم از هجرت رسول اکرم صلوات الله علیه جیشی برای تسخیر آن فرستاد و قائد این جیش عمروابن العاص بود . (المرصع) رجوع به حبیب السیر چاپ طهران جلد(۱) صفحهٔ ۲۶۵-۲۶۹ وامتاع الاسماع جزء اول صفحهٔ ۳۵۲-۳۵۴ شود. واین جنگ بنام غزوهٔ ذات السلاسل و ذات السلسل نامیده شده است .

ذات السلسل . [ذُ ت س سُ سُ ؟] رجوع به فقرهٔ فوق شود .

ذات السلیم . [ذُ ت س سُ لَ] (اِ خ) نام جایگاهیست . ساعدة ابن جؤیة گوید ،

تَحَمَّلْنَ من ذات السُّلَیم کأنها
سفائن یمّ یَنتحیها دبورها .

ذات السلیم . [ذُ ت س سُ لَ] (اِ خ) نام موضعی است بنی ضبّة را بیمامة .

ذات السواسی . [ذُ ت س سَ] (اِ خ) کوهی است بنی جعفربن کلاب واصمعی گوید ، ذات السواسی شعبی است بنصیبین ازبنوف یاآبراهه هاست که دربنوف میریزد. شاعر گوید ،

وابصر ناراً بذات السواسی .

(المرصع) و (معجم البلدان) .

ذات السیب . [ذُ ت س سَ] (اِ خ) رحبة ایست از رحاب اضم (۱) بحجاز . (المرصع) و (معجم البلدان) .

ذات الشام . [ذُ ش ش] (ع اِ) ابن الاثیر در المرصّع گوید ، (ذات الشام) شقشقهٔ شتراست از آنروکه بر آن نقطه های سیاه باشد چه شام جمع شامة است و شامة بمعنی خال وخجك است .

ذات الشبق . [ذُ ش شِ] (اِ خ) موضعی است در شعر ،

کأنّ عجوزی لم تلد غیر واحدٍ
وماتت بذات الشبق غیر عقیم .

ذات الشر. [ذُ ش شَ رر] موضعی است. امرؤ القیس گوید ،

فلم تترك بذات الشّر ظبیاً
ولم تترك بجلبها (؟) حماراً . (المرصع)

ذات الشری . [ذُ ش شِ] (اِ خ) موضعی است معروف در قول بریق هذلی،

کأنّ عجوزی لم تلد غیر واحد
وماتت بذات الشری وهی عقیم. (۲)

ذات الشری . [ذُ ش شَ](بسکون الرّاء) نام موضعی است .

ذات الشعاع . [ذُ ش شُ] (ع اِ) یکی از آلات رصد است ، و آلات رصد از کراسی وذات الحلق واسطر لابهای تام ونصفی و ذات الشُّعاع (۳) که موجود بود برگرفتم. (درنسخهٔ از جهانگشای جوینی) ذات المطرقین .

ذات الشعبتین . [ذُ ش شُ بَ تَ] (ع اِ) یکی از آلات رصد است وابن النّدیم درشرح حال ابن ابی عبادابوالحسن محمدابن عیسی منجم گوید ، او راست کتاب العمل بذات الشعبتین .

ذات الشعبین . [ذُ ش شَ بَ](اِخ) یکی از وادیهای علاة بیمامه است و مخلافی است بیمن . (معجم البلدان) .

ذات الشعور . [ذُ ش شُ] (ع اِ) صورتی از صور شمالی فلك میان صورت دبّ اکبر واسد وآنرا حوض وضفیرة الاسد وشعر بره نیس یا برنیکی وهلبة نیز نامند و مرکب است از نه کوکب مثنی ویك کوکب از قدر سیم . (۴)

ذات الشقوق . [ذُ ش شُ] (اِ خ) منزلی است بطریق مکة . (المرصع) رجوع به ج (۶) عقدالفرید صفحهٔ ۹۹ شود .
یوم ذات الشقوق ، یاحرب ذات الشقوق ، نام یکی از جنگهای معروف عرب است .
و شقوق موضعی است بطریق مکه بعد از واقصة کوفه .

ذات الشمال . [ذُ ش شِ] (ع اِ) دست چپ سوی چپ . جهت چپ . طرف چپ . سوی دست چپ (مهذب الاسماء) جانب چپ (قاضی خان بدر محمد دهار) . به چپ ،

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
تا سوی ذات الشمال ای ربدین .
(مولوی)

و صاحب غیاث از لطائف نقل کند مراد از ذات الشمال گنه کاران وکافران باشند چراکه نامهٔ اعمال، ایشان را بدست چپ آید . و صاحب آنندراج نیزعین آنرا نقل کرده است

ذات الشمیط . [ذُ ش شُ] (اِ خ) ریکی است بنی تمیم را و در آنجا گزنه و غضا روید . (المرصع) .

ذات الشوكة . [ذُ ش شَ كَ] (ع ص) خار دار || صاحب شوکت || خداوند سلاح .

---

(۱) اَضَمّ ، نام طائفه ایست . (۲) یاقوت این بیت را هم برای ذات الشبق وهم ذات الشری شاهد آورده است ؛

(۳) Radiométere. Arbalelestrille. (۴) Chevelure de Bérénice.

ذات‌الشهور . [ذُ ش شُ] (ع ص) آن زن که بحد زنان رسیده لکن خون نمی‌بیند . عدهٔ طلاق او درصورت آرمیدگی بازوج سه ماه هلالی است .

ذات‌الشیح . [ذُ ش ش] (اِ خ) صاحب المرصع گوید ، موضع الحزن من دیار بنی‌تمیم . و در منتهی‌الأرب آید : موضعی است در دیار بنی یربوع که درآن گیاه شیح بسیار روید .

ذات‌الصدر . [ذُ ص صَ] (ع اِ) ورم‌حادث درحجاب قاسم‌صدر . یا گرد آمدن ریم درفضای سینه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ورمی است درپردهٔ سینه یا گرد آمدن ریم است در فضای سینه . (منتهی الأرب) . وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : نزد پزشکان ورمی است . که حادث میشود در پردهٔ که سینه را دونیمه کند . ودرطرفی که برجانب شکم واقع‌شده باشد پس اگر درجانبی که برپشت سرواقع شده باشدعارض‌شودآنراذات‌العرض گویند. وداود ضریر انطاکی در تذکره در ذیل کلمهٔ شوصة و ذات جنب گوید : و یقال لمابین الکتفین منها ذات‌العرض و مقابلها ذات‌الصدر . رجوع بکلمه ذات الجنب قسمت منقول از تذکره شود . || سرّ مردْ . راز . و صاحب غیاث از لطائف نقل کند که ذات الصدر بمعنی خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل است ومراد ازاین اولیاء باشد. انتهی :

سدّه و دیدان و استسقاء و سل
کـرو ذات الصدر ولدغ وردردل .
(مولوی).

|| ناخوشی ذات الصدر داشتن ، بمزاح ، حریص بنشستن صدر مجلس بودن است چنانکه عادت سوء بعض ارباب عمائم است .

ذات‌الصدع . [ذُ ص‌صَ] (ع اِ) زمینی که روئیدن گیاه و تفجیر آب وجزآن آنرا شکافته باشد . (المرصع) .

ذات‌الصدور . [ذُ ص صُ] (ع اِ) افکار . اندیشه‌ها . حاجتها . (مهذب‌الاسماء) مضمرات قلب ، انه علیم بذات الصدور . (سورهٔ هود آیهٔ ۷)

ذات‌الصفا . [ذُ ص صَ] (اِ خ) نام قریهٔ بفیوم . || نام ماری یا قسمی مار که نابغه ذکرآنرا در شعرآورده وقصهٔ دارد .

ذات‌الصفاح . [ذُ ص صِ] (اِ خ) موضعی است . (المرصع) .

ذات‌الصلبیة والمشیمة . [ذُ ص صُ ل ی یَ ةِ وَ ل مَ مَ] (ع اِ) (۱) ذَمش که شامل دو پردهٔ صلبیه و مشیمیه شود .

ذات‌الصمد . [ذُ ص صَ] موضعی است و گویند آبی است در شاکلة الحمی از ضریة ودرآنجا جنگی بوده است بنی‌یربوع را وروزاین جنگ را یوم ذی طلوح نامند بشار گوید :

یا طلل الحیّ بذات الصمد
بالله خبر کیف کنت بعدی .

و رجوع به الموشح صفحه ۳۶۶ شود .

ذات الصور . [ذُ ص صُ وَ] (اِ خ) غزوذات‌الصور: بلعمی درترجمهٔ تاریخ طبری گوید : چنین گویند که اندر دریا غزو کردن برمسلمانان معاویه بگشاد و بروزگار عمر (؟) هر امیری که بشام بمردی ولایت آن امیربمعاویة دادی وچون همهٔ شام معاویة راشد آهنگ روم کرد. ملك روم‌سپاهی‌رابساخت و روی بمصر نهاد باسپاهی که هرگز کس چنان سپاه بدریا اندر ندیده بود. امیر مصر عبدالله بن ابی سرح بود و او نیز بیامد با چهل کشتی‌مقدارسی هزارمرد. چون کشتیها اندر دریا جایی رسید که آنرا ذات الصور گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند پانصد کشتی پر ازخلق آکنده بترسیدند و باد برخاست سه شبان روز کشتیهای رومیان ومسلمانان دودریا بداشته بودند تابادبنشست و کشتیها نزدیك بکدیگر آوردند و حربی ساختند به تیر وشمشیر ونیزه. حربی کردند سخت و تیری از مسلمانان بملك روم آمد وخسته‌شد ورومیان صفها بشکستند وکشتیها بگشادند و مسلمانان ندانستند که ایشان هزیمت‌خواهند شد عبدالله‌بن سعد را گفتند مانیز کشتیها بگشائیم وبرویم ازپس‌ایشان . محمد بن ابی بکرآنجا بود گفت ما را ازپس ایشان نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه‌کار توست تدبیرحرب‌کردن. محمد بن ابوبکر را اندوه آمد و گفت کار توست که دی مرتد بودی وکارمن نیست ! عبدالله اورا بانگ برزد مردمان عبدالله را سرد گفتند وبحدیث عثمان شدندو گفتند این گناه عثمان است که چون تو کسی را برمسلمانان مسلط کند و خون او حلالست ما را خود جهاد بمدینه‌باید کردن‌باعثمان. جهادبدریا چکنیم. پس عبدالله بگذاشت تا رومیان بهزیمت برفتند و سپاه را بمصرآورد .

در حبیب‌السیر در وقایع سال ۳۱ ازهجرت گوید : در این سال قسطنطین رومی‌بقصد تسخیر مصر و اسکندریه با پانصد کشتی مشحون بمردان جنگی در دریا نشست و معاویه بن ابی سفیان چهل کشتی باتفاق عبدالله بن سعد بن ابی سرح بدفع رومیان فرستاد ودر موضع ذات الصور فریقین بهم رسیدند وبروی آب آتش قتال التهاب‌یافت مسلمانان بظفر ونصرت اختصاص یافتند ... قسطنطین از معرکهٔ ذات الصور در سفینه فرار نشسته بدار الملك خویش رفت ... انتهی .

ذات الصور . [ذُ ص‌صُ وَ] (اِخ) (دز ...) (قلعه ...) (معرکه ...) و در مثنوی مولوی در حکایت سه پادشاه زاده که بدستوری پدر بسیاحت ممالك شدند واو آنان را از رفتن بقلعهٔ ذات‌الصور منع فرمود با اینهمه آنها برخلاف وصیّت پدر بدان قلعه رفتند و عاشق صورتی که براین قلعه نقش بود گردیدند فرماید :

هر کجا دلتان کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش خوشربا
تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور
دور باشید و بترسید ازخطر.

رجوع بمثنوی مولوی چاپ علاء الدوله صفحه ۶۳۸ وبعد آن شود .

ذات الصوی . [ذُ ص صُ وا](اِخ) موضعی است .

ذات الضال . [ذُ ض ض] (اِ خ) موضعی به نواحی مدینهٔ رسول صلوات الله علیه . المرصع .

ذات‌الضریع . [ذُ ض ضَ] (اِخ) التهاب ضریع .(۲)

ذات‌الطلوع . [ذُ ط طُ] (اِ خ) نام موضعی که رسول اکرم سریّهٔ بدانجا گسیل داشت و همگی بدرجهٔ شهادت فائز آمدند . (المرصع) .

ذات‌الطواویس . [ذُ ط طَ] (اِخ) محلی است نزدیك بخارا و آنرا طواویس وارقود نیز نامند . رجوع بتاریخ بخارای نرشخی چاپ آقای‌مدرس رضوی صفحهٔ(۱۳) شود.طواویس‌قصبهٔ نزه بود وبازاری‌داشت که هرسال‌یکروزدائرمی شد.ودیواری‌داشت که اکنون ویران شده است و نیز مسجد جامعی که از میان رفته است ولی بازارآن بزرگترشده است . (مقدسی ۲۸۱) وهرسال جمعی کثیر ازمردم ماوراءالنهرهنگامی معین ازسال‌درآن گرد میآمدند وازآن جامه‌های پنبه بشهرهای دیگر میبردند وآن قصبه را بستانهای بسیار بود و آب فراوان داشت . (اصطخری ۳۱۳) . این‌قصبه‌را نام‌دیگر « طواویسه » بود ونام دیگر « ارقود » ودر آن مردمی بودند بانعمت و تجمل واز راه تجمل هرکسی در خانهٔ خود یك یا دو طاوس داشت و چون تازیان ببخارا شدند وپیش از آن طاوس ندیده بودند و

(۱) Sclérochocroïdite. (۲) Périostite.

ودر آنجا بسیار دیدند آن دیه را « ذات - الطواویس » نام کردند و نام اصلی آن برخاست وبعد از آن ذات را نیز بینداختند وطواویس گفتند و بازار آن هرسال در تیر ماه ده روز بود و رسم چنان بود که هر چه آخریان معیوب داشتند از برده و ستور همه بدان بازار می‌فروختند و باز رد کردن آن امکان نداشتی و نه خریدار و نه فروشنده هیچ شرط نپذیرفتی و هر سال بیش از ده هزار کس بدین بازار حاضر شدندی از بازرگان واصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و شاش وجایهای دیگر میآمدند و با سود بسیار باز می گشتند و بدین سبب مردم دیه توانگر بوده اند ، از راه سوداگری و نه از راه کشاورزی واین دیه برسر شاهراه سمرقند بود و تا شهر بخارا هفت فرسنگ بود (تاریخ بخارا ص ۱۱) .

ذات الطیر . [تُ طَ طْ] رجوع به ذات الدیر شود .

ذات الظبی . [تُ ظ ظَ] (اِخ) یکی از بلاد بنی‌سلیم است .

ذات العجرم . [تُ ل عُ رُ] (اِخ) موضعی است به بطحاء نزدیک قوافروحنو . (المرصع) . یا نزدیک ذوقار . رجوع به عقدالفرید ج (۶) صفحهٔ (۱۱۱) و معرب جوالیقی ص ۷۷ و ۱۱ شود .

ذات العجم . [تُ ل عَ] (اِخ) نام اسب حنظلة بن اوس سعدی (منتهی الأرب).

ذات العذبة . [تُ ل عَ بَ] (اِخ) موضعی است .

ذات العرائس [تُ ل عَ ءِ] (اِخ) موضعی است .

ذات العرار . [تُ ل عَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر و عرار گیاهیست خوشبوی .

ذات العراس . [تُ ل عِ] موضعی است .

ذات العراقی . [تُ ل عِ ری] (عِ اِ) داهیة . آفت . بلاو سختی .

ذات العراقیب . [تُ ل عَ] (اِخ) صخرة وبقولی رملی به بلاد عمروبن تمیم .

ذات العرض . [تُ ل عَ] (اِخ) داود ضریر انطاکی در تذکره ذیل کلمهٔ شوصه و ذات جنب گوید : و یقال لمابین الکتفین منها ذات العرض ومقابلها ذات الصدر . رجوع بکلمهٔ ذات الجنب قسمت منقول از تذکره شود . و رجوع به ذات الصدر ، جزء منقول از کشاف اصطلاحات الفنون شود .

ذات العسرة . [تُ ل عُ رَ] (اِخ) یکی از منازل حاجیان بصرة ، نزدیک ماویة و ینسوعة . رجوع به کلمهٔ قساء در مراصد الأطلاع شود .

ذات العش . [تُ ل عُ شْ ش] (اِخ) گویند منزلیست بطریق مکه میان صنعا و مکه بأسفل طریق تهامة .

ذات العشر . [تُ ل عُ شَ] (اِخ) موضعی است بطریق حاجیان بصره نزدیک هجر . و موضعی نزدیک طنب وماریة . || ذات العشیرَ . رجوع به ذات العشیرَ شود .

ذات العشیرة . [تُ ل عُ شَ رَ] (اِخ) یاقوت از ازهری روایت کند که ذات العشیرة موضعی باشد به صمان ، منسوب به عُشرة [عُ شَ رَ] که بدانجا روید . و عُشر درختی است بزرگ و آنرا صمغی شیرین باشد که آنرا نیز عشر نامند . و رسول اکرم صلوات الله علیه را بدانجا غزوه ایست و آن ناحیتی است از ینبُع میان مکه ومدینة . وابوزید گوید ، عُشیرة دزیست خرد میان ینبع وذی المروة وخرمای آنجا ازخرمای دیگرجاهای حجاز بهتر باشد جز صیحانی به‌خیبر و برنی وعجوة بمدینة . واصمعی گوید ، خو ، وادی باشد قرب قطن که آب آن بوادی ذی العشیرة ریزد و ذی العشیرة وادیست و بدانجا آبها و نخلستانهاست ، بنی عبدالله ابن غطفان را . وآب ذی العشیرة به رُمة ، مستقبل جنوب ریزد . وبه برسوی ذی العشیرة منهلی باشد . و ابوعبدالله السکونی گوید ، ذات العشیرة را ذات العشر نیزنامند وآن یکی ازمنازل اهل بصرة است در راه نباج بعد مسقط - الرمل ومیان آن دو ، رمل الشیحة است ...

ذات العضوم . [تُ ل عُ ؟] (اِخ) نام موضعی است در شعر .

ذات العلندی . [تُ ل عَ لَ دا] (اِخ) نام موضعی است . راعی گوید :

تحملن حتی قلت لسن بوارحاً
بذات العلندی حیث نام المفاخر .

معجم البلدان یاقوت .

ذات العماد . [تُ ل عِ] (اِخ) این کلمه در صفت ارم درقرآن کریم آمده است . ذات العماد یعنی صاحب ستونها یاصاحب بناهای بلند (غیاث بنقل ازمنتخب .) وبعضی گفته اند ذات العماد لقب دمشق است (۱) وصاحب المرصع گوید ، ذات العماد دمشق است ونیز گفته اند ، نام امتی از امم سالفه است که قبیلهٔ عادنیز از آن امت است وارم قبیله‌ایست از قوم‌عاد . وارادوابذات العماد ذات الطول والقوة والبطش . و نیز درمعنی آن چیزهای دیگر گفته‌اند . انتهی . ورجوع به‌ارم ذات العماد شود .

قوله؛الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد . ای البناء الرفیع . نقل انهم کانوینحتون العمد من الجبال فیجعلون طول العمد مثل طول الجبل الذی یسلخون من اسفله الی اعلاه ثم ینقلون تلک العمد فینصبونها ثم یبنون القصور فوقها فسمّیت ذات العماد وقیل اهل عمدلانهم کانوابدویین اهل خیام . قال الشیخ ابوعلی رحمه‌الله اختلفوافی ارم ذات العماد علی اقوال ، احدها ، انه اسم قبیلة قال ابوعبیدة وهم عادان فالاولی هی ارم وهی التی قال‌الله تعالی فیهم انه هلك عاداً الاولی . وقیل هم جد عادوهو عادبن عوص بن آدم بن سام بن نوح نسب عاد الیه و قیل ارم قبیلة من قوم عاد کان فیهم الملک . وثانیها ان ارم اسم بلد ثم قیل هو دمشق وقیل هی المدینة الاسکندریة وقیل هی مدینة بناها عادبن شداد فلما اتمها و ارادان یدخلها اهلکه الله بصیحة نزلت من السّماء . و ثالثها انه لیس بقبیلة ولا بلدبل هولقب لعاد وکان عاد یعرف به وروی عن الحسن انه قرأ بعاد ارم علی الاضافة وقال هواسم آخر لعاد وکان له اسمان . انتهی . رجوع بارم ذات العماد شود .

ذات العنبیة . [تُ ل عِ نَ بی یَ] (ع اِ) بیماری التهاب عنبیة است . (۲)

ذات العنقر . [تُ ل عُ قُ] (اِخ) موضعی است بدیار بنی بکر ابن وائل .

ذات العنیق [تُ ل عُ نَ] (اِخ) آبی است نزدیک حاجر برطریق حاجیان کوفه بمکه بریک میلی نشناش . شاعر گوید :

الا تلک ماذات العنیق کأنها
عجوز نفی عنها اقاربها الدهر .

واعرابی راست :

رایت واصحابی بأظلم موهنا
سناالبرق یجلو مکفهراً یمانیا
قعدت له من بعد مانام صحبتی
تسح علی ذات العنیق العزالیا .

(از معجم البلدان یاقوت) .

ذات العواسی . [تُ ل عَ] (اِخ) کوهی است بنوجعفر را . (المرصع) .

ذات العوایم . [تُ ل عَ یِ] جِ ذات العویم .

ذات العویم . [تُ ل عُ وَ] (ع ص) سال گذشته وپیشین . لقیته ذات العویم ، ای لقیته بین الاعوام . (منتهی الأرب) وابن الاثیر در المرصع گوید ، عویم مصغر عام است .

(۱) Damas. (۲) Iritis.

ولقیته ذات‌العویم ، یعنی پس‌ازسالیان‌دراز. وذات بظرفیت منصوب شده است و کنایه ازمدّت است. انتهی . و (دهار) ذات‌العویم را میان سالگی ، ترجمه کرده است ورأیته ذات‌العویم‌ظاهراً معنی آن اورا دیدم‌بفلان سال باشد .

ذات‌العیص . [تُ ل] نام‌موضعی‌است . تغلبی گوید :

سألت قومی وقدسدت اباعرهم

مابین رحبة ذات‌العیص فالعدن .

ذات‌العین . [تُ ل ع َ] سلفینون . صریمة الجدی . عنبیة . قلومانن (۱) .

ذات‌العین . [تُ ل ع َ] علت چشم . (آنندراج) .

ذات‌العین . [تُ ل ع َ] حمدالله‌مستوفی در نزهةالقلوب در ذیل عنوان و من واسط الی ثعلبیة گوید : از واسط تاشمشعة سی‌میل از او تاعیص سی و دومیل ، از او تاذات - العین بیست و شش میل از او تاشاییة بیست وشش میل از او تا اخادید سی‌میل ... نزهةالقلوب چاپ بریل لیدن (۱۳۳۱) .

ذات‌الغار . [تُ ل] (اِ خ) چاهی است با آب بسیار و خوش به سه‌فرسنگی سوارقیة .

ذات‌الغضا . [تُ ل غ َ] (اِ خ) موضعی است که نام‌آن در شعر عرب بسیار آمده است . وغضا نوعی از طرفا یعنی گز است . (المرصّع)

ذات‌الغمر . [تُ ل غ َ] (اِ خ) نام موضعی است . قیس هذلی‌راست ،

سقی‌الله ذات الغمر وبلاً و دیمةً

وجادت علیها بارقات اللوامع .

(المرصع) .

ذات‌الفروة . [تُ ل ف َ و َ] فروه بمعنی موی زهار است و از ذات الفروه مراد حشفه است . شاعر گوید :

وامٌ مثوای تدری لمتی

و تغمر الفیفاء ذات الفروة .

(ازالمرصع)

ذات‌الفضول . [تُ ل ُ ف] نام زرهی رسول اکرم صلوات‌الله علیه را .

ذات‌الفلس . [تُ ل ِ ف] دشنامی است . جریرراست :

جزعت ابن ذات الفلس لما تداکات

من‌الحرب انیاب علیك وکلاکل .

ذات‌القتاد . [تُ ل ُ ق] نوعی ازمار است . و نیزجایگاهی است به‌برسوی وادی بمدینة که میان دو کوه کوچك واقع است . (المرصع) || موضعی است بدانسوی فلج. معجم‌البلدان در ذیل کلمهٔ قتاد .

ذات‌القرطین . [تُ ل ُ ق ُ ط] لقب ماریة ، مادرحرث ابن‌جبلة ابن‌الحرث وزوجهٔ جبلة ابن‌الحرث دوملك از ملوك آل جفنه .

ذات‌القرنین . (اِ خ) [تُ ل ُ ق َ ن َ] موضعی است قرب مدینة الرسول میان دو کوه خرد .

ذات‌القرنیة . [تُ ل ُ ق َ ی َ] (۲) التهاب قرنیه .

ذات‌القرون . [تُ ل ُ ق] (اِ خ) کنیت شام است . مرقش اکبرراست :
واهلی بالشام ذات القرون . (ازالمرصع) .

ذات‌القصور . [تُ ل ُ ق] (اِ خ) نام قدیم شهر معرة است .

ذات‌القن . [تُ ل ِ ق ن ن] اکمهٔ باشد بر کوهی‌از کوههای‌اجاء (المرصع) .

ذات‌الکبد . [تُ ل ک َ ب] آماس جگر . ورم کبد . نزد پزشکان ورمی است که در کبد عارض شود از موادگرم یا سرد که بکبد ریزد و متورم سازد . (کشاف اصطلاحات الفنون .)
صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : آماس جگر را ذات‌الکبد گویند . ونیز درموضعی دیگر از همان کتاب آرد ، و بسیار باشد که اندرجگر آماسی گرم افتد و معالیق او کشیده میشود و درد آن بحجاب بازمیدهد و نفس تنگ می‌شود و بیمار و طبیب‌هردو پندارند که ذات الجنب است از بهر آنکه همچنانکه اندر ذات الجنب ، تب و سرفه و تنگی نفس باشد وآن ذات‌الجنب نباشد بلکه ذات الکبد است . نقل باختصار از ذخیرهٔ خوارزمشاهی .

ذات‌الکرسی . [تُ ل ُ ك ُ] خداوند کرسی . صورتی ازصور شمالی فلك مجاور قطب‌شمال که همیشه درطرف مقابل‌دبا اکبر است بنسبت ستارهٔ قطبی . (۳) و آن به صورت زنی بکرسی نشسته و هر دو پای فروهشته‌توهم‌شده‌است.سرو تنش‌برکهکشان کشیده وآنرا خداوندکرسی وخداوندعرش و خداوند منبر نیز نامند ومشتمل بر(۵۵) ستاره است از جمله صدر و کف الخضیب . وصاحب جهان دانش گوید . ذات‌الکرسی ، خداوند کرسی . نام صورتی از صور فلکیه از ناحیت شمالی و آنرا بر صورت زنی توهم کرده اند بر کرسی نشسته و پایها فرو هشته و آن سیزده کوکب است و از کواکب او کوکبی روشن است از قدر ثالث و اورا کف الخضیب خوانند . انتهی . ونامهای دیگر آن عرش ومنبر ومرأة ذات الکرسی است . رجوع به ثوابت در همین لغت نامه شود .

ذات‌الکرش . [تُ ل ك َ] از زبیرابن عوام آرند ، که بروز بدر، عبیدة ابن سعید ابن عاصی را دیدم بر اسبی و زرهی تمام دربر که تنهادوچشم وی پیدا بودومیگفت : آنا ابوذات‌الکرش . و در دست وی نیزهٔ کوتاه بود و پس ازقتل وی نیزه درتسهیم غنائم ، رسول اکرم صلوات الله علیه وسلم راشد و در دیگر جنگها آنرا پیشاپیش رسول میبردند .

ذات‌الکوم . [تُ ل] (اِ خ) نام قریهٔ به جیزه .

ذات‌الکهف . [تُ ل ك َ] (اِ خ) موضعی است در شعر عوف ابن‌الأحوص :

یسوق صریم شاء ها من جلاجل

الیّ و دونی ذات کهف وقورها .

و در شعر بشر ابن ابی حازم :

یسومون الصلاح بذات کهف

و ما فیها لهم سلع وقار .

(از معجم البلدان یاقوت .)

ذات‌اللظا . [تُ ل ل َ] (اِ خ) موضعی است از حرة النار . و حرة النار در میان وادی القری و تیما از دیار غطفان است . (المرصع) .

ذات‌المحمول . [تُ ل م َ] کبری . کبرای قیاس (٤) . مقابل ذات الموضوع که صغرای قیاس(٥) است .

ذات المداق . [تُ ل م] دشتی‌است ببلاد بنی اسد .

ذات‌المر . [تُ ل م َ] سورتی ازقرآن که بالف لام میم راء آغاز می‌شود .

ذات المزاهیر . [تُ ل م َ] نام پشته هائی سرخ است به بلاد بنی بکر .

ذات‌المسطرتین . [تُ ل م ط َ ر َ ت َ] (٦) آلتی قدیم رصد را (٤) ذات الشعاع .

ذات المطامیر . [تُ ل م َ] (اِ خ) شهریست به ثغورشامیة . و در کتاب الفتوح در ایام مهدی ومأمون و معتصم نام اوآمده است ونیز در فتوح‌ذکرآن بسیارکرده‌اند وآنرا المطامیر نیز نامند . (معجم البلدان یاقوت) .

ذات‌الملتحمة . [تُ ل م ُ ل ت َ ح َ م َ] بیماری التهاب ملتحمة .

ذات‌الملح . [تُ ل م َ] (اِ خ) نام موضعی است .

ذات‌المنار . [تُ ل م] (اِ خ)موضعی باشد باول‌زمین شام ازسوی‌حجاز وابوعبیدة آنگاه که بشام میشد بدانجا نزول کرد .

ذات‌المواشی . [ت َ م َ] نام زرهی از رسول‌الله صلوات‌الله علیهٔ .

---

(۱) Lonciera etrusca 'Fraas. (۲) Scléro-Keratite. (۳) Cassiopée. La chaise. (٤) Majeure. (٦) Radiometre. Arbalestrrille. (٥) Mineure.

ذات الموضوع . [تُ لْ مَ] صغری. صغرای قیاس.(۱) مقابل ذات المحمول، کبری

ذات النابت. [تُ نْ نِ ب] نام موضعی بعرفات .

ذات النحیین . [تُ نْ نِ یَ ی] . (اِ خ) لقب زنیست از تیم الله ابن ثعلبة . وی درجاهلیت روغن فروختی روزی خوات بن جبیر انصاری بروغن خریدن نزد وی شد و اورا تنها یافت ودر وی طمع کرد پس دهانهٔ خیکی ازروغن بگشود تا بیازماید و بدست زن داد و سپس در خیك دیگر بگشاد و همچنان بدست زن سپرد وچون هردودست زن بند و مشغول شد خوات بقضاء حاجت خویش پرداخت وبگریخت وگفت ،

وذات عیال واثقین بعقلها
خلجت لها جاراستها خلجاتِ
شغلتَ یدیها اذاردت خلاطها
بنحیین من سمن ذوی عجرات
فاخرجته ریان ینطف رامهُ
من الرامك المغموم بالمقرات (اوبالثغرات)
فکان لها الویلات من ترك سمنها
ورجعتها صفرا بغیر تباتِ
فشدّت علی النحیین کفا شحیحة
علی سمنها والفتك من فعلات .

وپس خوات مسلمانی پذیرفت ودرك غزوهٔ بدر کرد و رسول اکرم صلوات الله علیه بمزاح بهاو گفت یا خوات کیف شراوك و دربعض روایات شرادك وتبسم فرمود و اوگفت یارسول الله قدرزق الله خیرا و اعوذ بالله من الحور بعد الکور ودر روایت حمزه آمده است که نبی اکرم بدو فرمود : مافعل بعیرك اشرد علیك و اوگفت اما منذ اسلمت او منذ قیده الاسلام فلا . و انصار گویند که رسول صلوات الله علیه دعا فرمود تا شدت و سورت شهوت وی فرونشست. مردی بنی - تیم الله را هجا گوید ،

اناسٌ ربة النحیین منهم
فعدوها اذا عدّ الصمیم .

واین حکایت را بام الورد عجلانیة نیزنسبت کرده‌اند و او پس از انجام عمل فریاد کرد یا ثار ذات النحیین . و نحی بمعنی خیك روغن باشد واشغل من ذات النحیین مثل است.

ذات النخاع .[تُ نْ نِ] بیماری التهاب نخاع(۲) .

ذات النسا . [تُ نْ نِ] (اِ خ) موضعی بدومنزلی مدینة ونام درختی بدانجا رجوع بشرح غزوهٔ انواط در ترجمهٔ بلعمی شود.

ذات النسوع . [تُ نْ نُ] (اِ خ) نام اسبی است معروف ، بسطام ابن قیس شیبانی را (المرصع) . ورجوع به عقدالفرید ج (۶) صفحهٔ ۵۴ و ۶۷ شود .

ذات النصب . [تُ نْ نُ] (اِ خ) موضعی است به چهار میلی مدینة الرسول . و رسول اکرم بدانجا نماز قصر گذارده است

ذات النطاق . [تُ نْ نِ] نام نوعی موش خالدار است .|| وپشه‌ایست بنی کلاب را . که خالهای سیاه و سپید دارد وبابرکمر آن سپیدی باشد چون کمربند .

ذات النطاقین. (اِ خ) [تُ نْ نِ قَ] لقب اسماء بنت ابی بکر زوجهٔ زبیرابن عوام و مادر عبدالله ابن زبیر و عروة ابن الزبیر. ابوالفضل بیهقی پس از شرح قتل حسنك وزیر که در آن داد سخن داده است گوید ، چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنشست بمکه ، و حجاز وعراق او را صافی شد و مُصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه وسواد بگرفت ؛ عبدالملك مروان بالشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم وآلت وعدت او داشت ، ومیان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد ، عبدالملك سوی شام باز گشت وحجاج یوسف را بالشکری انبوه وساخته بمکه فرستاد ، چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکوراست ، حجاج بالشکر بیامد و باعبدالله جنگ پیوست ، ومکه حصار شد ، وعبدالله مسجد مکه را حصار گرفت ، وجنگ سخت شد ، و منجنیق سوی خانه روان شد ، و سنگ می انداختند تا یك رکن را فرود آوردند ، وعبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد ، وحجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تاگرفتار شدن یك دو روز مانده است ، و دانم که برامانی که من دهم بیرون نیایی ، برحکم عبدالملك بیرون آی تاترا بشام فرستم بی بند عزیزاً ومکرما آنگاه او داند که چه باید کرد ، تا درحرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود . عبدالله گفت تادرین بیندیشم . آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد ، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تافتنه بنشیند والمی بتو نرسد . وی نزدیك مادر آمد ، اسماء ، دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنه ـ و همه حالها باوی بگفت ، اسماء زمانی اندیشید پس گفت : ای فرزند این خروج که تو بربنی امیه کردی دین را بود یادنیا را ؟ گفت بخدای که از بهردین را بود ، و دلیل آنکه نگرفتم یك درم از دنیا ، واین ترا معلوم است . گفت پس صبر کن برمرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد ، که پدرت زبیر عوام بوده است وجدت ازسوی من بوبکرصدیق رضی الله عنه ونگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد ، او کریم بود و برحکم پسرزیاد عبیدالله تن درنداد . گفت ای مادر من هم برینم که تومی گوئی ، اما رأی ودل تو خواستم که بدانم درین کار ، اکنون بدانستم ومرگ باشهادت پیش من خوش گشت ، اما می اندیشم که چون کشته شوم مُثله کنند . مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید . عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند ، وقت سحر غسل کرد ونماز بامداد بجماعت بگزارد و سورهٔ نون والقلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید وسلاح ببست ـ و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون اونکرده است ـ و در وقت مادر را درکنار گرفت و بدرود کرد ، ومادرش زره بروی راست می کرد و بغلگاه میدوخت و می گفت « دندان افشار بااین فاسقان » چنانکه گفتی او را بپالوده خوردن می فرستد ، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند(۳) و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرود گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که باوی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر وسلاح غرق بودند ، آواز داد که رویها بمن نمائید ، همگان رویها بوی نمودند عبدالله این بیت بگفت ، شعر :

انی اذا اعرف یومی اصبر
اذ بعضهم یعرف ثم ینکر .

چون بجنگ جای رسیدند بایستادند ـ روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجره ـ وحجاج یوسف ازآن روی درآمد بالشکر بسیار ، و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر درکعبه بداشت و مردم دمشق را برابر در بنوشیبه و مردم اُردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در بنو جمح و مردم قنسرین را برابر دربنوسهم ، و حجاج و طارق بن عمرو بامعظم لشکر برمروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند . عبدالله زبیر چون دید لشکری بی اندازه ازهرجانبی روی بدو نهادند ، روی بقوم خویش کردو گفت یاآل الزبیر لوطبتم لی نفساعن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا(۱) عن آخرنا وما اصحبناعارا(۴)(۱) امابعد یاآل الزبیر

(۱) Mineure. (۲) Myélite. Spinitis.

(۳) شرح حال این بانو، زنان اسپارطه‌را بیاد می آورد. (۴) عبارت میان دو راده «۱» درطبری چنین است ، فی الله لم تصبناز باءبتة (طبری ج ۷ ص ۲۰۴) وهردو روایت خوب است .

فلایرُعکم وقعُ السیوف فانی لم احضر موطناقط الا(۱)(۲) ارتثت فیه بین القتلی(۲) وما اجد(۲)(۳) من دوا جراحها(۳) اشدُ مما اجد من الم وقعها صونوا سیوفکم کما تصونون وجوهکم، لا اعلم امرءً منکم کسر سیفه واستبقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل. فضوا ابصارکم(۳) ولیشغل کل امرئٍ قرنه ولایلهینکم (٤) السؤال عنی ولا یقولن احد این عبدالله بن الزبیر الا من کان سائلا عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال، شعر:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد
مُلاقی المنایا ای صرف تیمما (٥)
فلست بمبتاع الحیوة بسبة
ولا مرتق من خشیة الموت سلما.

پس گفت بسم‌الله، هان ای آزاد مردان حمله برید، ودر آمد چون شیری دمان بر هر جانب، وهیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی دررمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند وجان را میزدند، وجنگ سخت شد، و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جملهٔ مردم برابر درها را پیش حجاج افکند، ونزدیک بود که هزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسوده ومبارزان نامدار از قلب بیرون شدند وبایکدیگر در آویختند درین در آویختن عبدالله زبیررا سنگی سخت بر روی آمد وخون برروی وی فرودوید، آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومُنا
ولکن علی اقدامنا تقطرُ الدّما(٦)

وسنگی دیگر آمد قویتر بر سینه‌اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله خون دید بانک کرد که «امیرالمؤمنین را بکشتند» ودشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند وبجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت وبکشتندش، رضی الله عنه، و سرش بر داشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانك بر آمد که عبدالله زبیر را بکشتند، زبیریان صبر کردند (۷) تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید وحجاج در مکه آمد وبفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند وعمارتهای دیگر کنند، و سر عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیك عبدالملك مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ او را بردار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله وانا الیه راجعون اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر ونبسهٔ بوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی. ومدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند، گفت «سبحان الله العظیم! اگر عایشه ام‌المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر وصبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید تا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند وایشان درایستاند وحیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، روی بزنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت «گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟» وبرین نیفزود و برفت واین خبر بحجاج بردند بشگفت بماند وفرمود تا عبدالله را فرو گرفتند ودفن کردند. واین قصه هر چند دراز است درو فایده‌هاست، و دیگر دوحال را بیاوردم که تامقرر گردد که حسنك را درجهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نباید، ودیگر اگر مادرش جزع نکرد وچنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود، که میان مردان وزنان تفاوت بسیار است و ربك یخلق مایشاء ویختار. تاریخ بیهقی ص ۱۸۹-۱۹۳

ابن حجر در الاَصابة گوید: اسماء، مادر عبدالله ابن الزبیر ابن العوام التیمیة. دختر ابی بکر الصدیق. مادر او قتلة یا قتیلة بنت عبدالعزی قرشیه است از بنی عامر ابن لوی. او قدیماً بمکه اسلام آورد. وابن اسحق گوید پس از هفده تن. وزبیر العوام اورا بزنی گرفت و آنگاه که بعبدالله آبستن بود هجرت کرد و بقباء بزائید و تا آنگاه که پسرش را به خلافت برداشتند بزیست و تا گاه قتل پسر خویش ببود و کمی پس از قتل فرزند درگذشت. و اولقب ذات النطاقین داشت.

ابوعمر گوید این لقب رسول خدا صلوات الله علیه بوی داد چه او در آنوقت که پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم عزیمت هجرت فرمود سفرهٔ تهیه کردو چیزی بایست تا سفره در وی بندد وی خمار خویش بدو نیم کرد و به نیمی سفره را استوار کرد و نیمه دیگر را میان بند ساخت. وگوید ابن اسحق و بعض دیگر این گفتند... و ابن سعد از ابو اسامه و او از هشام عروة و او از پدر خویش و فاطمة بنت المنذر از اسماء ما را خبر دادند که گفت سفرهٔ برای رسول علیه السلام آنگاه که قصد هجرت بمدینه فرمود در خانهٔ ابوبکر مهیا ساختم وچیزی برای بستن سفره و آویختن مشك نیافتم بابی بکر گفتم چیزی جز میان بند خویش نمی یابم گفت بدو نیم کن و بیکی مشك آویز و با دیگری سفره را استوار ساز. و سند او صحیح است. وهم بدین سند از عروه و او از اسماء روایت کند که بدان هنگام که زبیر مرا بزنی کرد درروی زمین جز اسبی هیچ نداشت نه مالی ونه مملوکی و نه چیزی دیگر، و من اسب او را علف میدادم و کارهای دیگر نیز برعهدهٔ من بود واستخوان خرما نیز من ازارض زبیر میآوردم و برای شتر آبکش میکوفتم تا آنگاه که ابی بکر ما را خادمی فرستاد و ازآن پس خدمت اسب باو محول داشتیم. زبیرابن بکار گوید. پیغامبر صلوات الله علیه بدو فرمود ترا به بهشت بجای این میان بند دومیان بند دهم وازاینرو باوذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر گفتند. و او را از رسول اکرم صلوات الله علیه احادیث چند است که در صحیحین ودرسنن آمده است واز وی دوپسر او عبدالله وعروة و نبایراو عباد ابن عبدالله و عبدالله ابن عروة و فاطمهٔ بنت المنذر ابن الزبیر و عباد ابن حمزة ابن عبدالله ابن زبیر و غلام وی عبدالله ابن کیسان و ابن عباس و صفیهٔ بنت شیبة و ابن ابی ملیکة و وهب ابن کیسان وغیر آنان روایت کنند وابن السکن ازطریق ابی الحیاة یحیی ابن یعلی التیمی واو ازپدر خویش روایت کند که گفت، پس از قتل ابن الزبیر بمکة شدم وجسد ابن الزبیر هنوز بردار بود و نزد حجاج رفتم و اسماء

(۱) عبارت میان دو راده «۲» مطابق یب است فامج، الاسبت (؟) فیه من القتل، مو الاتبینت من القتل، در طبری چنین است: الاارتثت فیه من القتل. و جز روایت متن هیچیك درست بنظر نمیرسد. (۲) عبارت میان دو راده «۳» را ما از روی طبری تصحیح کردیم. یب: من داء الخ مو فامج: من ذی اجراجرها، وظاهراً همه غلط باشد. بعقیدهٔ ما کلمهٔ «ما» درما اجد درهردوجا موصولی است ومعنی چنان است که از مرگ نباید ترسید زیرا درد و المی را که من ازمعالجه زخم یافتم سخت تر است از درد خود زخم.

(۳) تصحیح این عبارت از روی طبری است یب، ولیشتغل کل امرء بقرنه. مج فا: ولایشتغل کل امرء بقرینة (مو: بقرنیه).

(٤) یب: لایکفنکم، موفالایکفینکم، مج: لایفنینکم. (٥) کذا در فاو درطبری. در نسخه‌های دیگر بجای ملاقی «یلاقی» وبجای صرف «وجه» دارند، و هردو روایت درست است (٦) روایت «یقطر الدمی» نیز محتمل است رك: شرح الحماسه للخطیب، ج ۱ ص ۱۰۳ (۷) یعنی پافشاری کردند در جنگ.

مادر زبیر پیر زالی بلند بالا و نابینا بمجلس حجاج درآمد و گفت آیا گاه آن نرسید که این سوارا را پیاده سازند؟ حجاج گفت منافق را گوئی گفت سوگند باخدای که اومنافق نبود بلکه روزهارا بروزه وشب هارا بطاعت بسر میبرد . حجاج گفت بازگرد تو پیر و خرف شدهٔ گفت نه قسم بخدا من خرف نشده ام و از رسول خدا شنیدم که گفت از ثقیف کذابی و مردخوارهٔ بیرون آیند اما کذاب را بدیدم ولکن آن مردخواره تو باشی . . . و هشام ابن عروة از پدر خویش روایت کند که اسماء بصد سالگی رسید در حالیکه نه یك دندان وی بیفتاد و نه در عقل وی خللی راه یافت . و ابونعیم اصفهانی گوید ، اسماء بیست و هفت سال قبل ازهجرت بزاد وتااوائل سال بیست وچهار هجرت(۱) بزیست . و نیز گفته اند که وی بیست روزپس ازقتل فرزندخویش درگذشت و ابن عبدالبر در استیعاب گوید وفات او بمکة بجمادی الاولی سال هفتاد و سه کمی پس از قتل پسرش عبدالله زبیر بود . انتهی . و ابن الأثیر در المرصع گوید ، عبدالله زبیر را بنکوهش ابن ذات النطاقین خواندند و او چون بشنیدگفت :

و عیرها الواشون انی احبها
وتلك شکاة ظاهرعنك عارها .

رجوع به حبیب السیر جزء دویم از جلدثانی صفحهٔ (۲۵۰)سطر(۳) به بعد ، وفهرست عقدالفرید والأعلام زرکلی جلد(۱) صفحهٔ (۱۰۱)و(۳۱۲)وجلد(۳)صفحهٔ(۱۱۰۴) واسماء بنت ابی بکر درهمین لغت نامه شود .

ذات النعال . [تُ نِ] نام اسب زبیر .

ذات الودع . [تُ ل وَ دَ] (اِخ) سفینهٔ نوح . کشتی نوح . (۲) || اوثان . بتها . یا بتی بعینه . || کعبة . خانهٔ کعبه ، از اینرو که بر پرده های وی و دَعه یعنی مورچه ها (مهره های بحری) میآویختند .

ذات الوسائد . [تُ ل وَ ءِ] (اِخ) موضعی است بزمین نجد .

ذات الوشاح . [تُ ل وِ] نام زرهی رسول اکرم صلوات الله علیه را . (المرصع).

ذات الید . [تُ ل یَ] ملك ید . مال. مملوك . ثروت . حریشه . دارائی ؛ ازذات الید خویش آنچه مکنت داشت هریك را مراعات کرد تا همگان راضی شدند . ترجمهٔ یمینی . نسخهٔ خطی مؤلف صفحهٔ (۷۴) شکایوماً الی ابی هارون خلیفة محمد ابن یزداد ، الوحدة والغربة و قلة ذات الید . معجم البلدان . چاپ مارگلیوث جلد (۲) صفحهٔ (۲۸) سطر (۱۲) . || قدرت . توان . توانائی .

ذات الیمین . [تُ ل یَ] سوی دست راست . (مهذب الاسماء) جانب راست . (دهار) دست راست . براست :

هم بتقلیب تو تاذات الیمین
تاسوی ذات الشمال ای ربّ دین .
مولوی .

|| و صاحب غیاث گوید و کسانیکه نامهٔ اعمالشان بردست راست آید و مراد از این مؤمنانند .

ذات انمار . [تُ اَ ن] درمجمل التواریخ والقصص چاپ آقای بهار آمده است : الأیهم ابن جبلة ، بیست وهفت سال ودو ماه پادشاه بود و خداوند تدمر وقصر برکة و ذات انمار بود و غزا کرد به بنی القین بر خبر وغایله [آمد ونابغه] اندر آن گوید :

ضلت حلومهم عنهم و عزهم
سنّ المعیدی فی رعی وتعزیب

صفحهٔ (۱۷۷) .

ذات أنواط . [تُ اَ] انواط جمع نوط باشد ، چنانکه نیاط ، وآن هرچیزی باشد که از چیزی درآویزند و ذات انواط نام درختی بجاهلیت قریش را چون بت و معبودی که همه ساله بروزی معلوم بروی گردمی آمدند وسلاح خود بدان میآویختند وبر آن طواف میکردند وقربانهای آورده ذبح میکردند ودر فتوح آمده است که بروز حنین مسلمانان برسول اکرم گفتند ، اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط. یعنی مارا نیز ذات انواطی مقرر فرمای . رجوع به امتاع الأسماع ج (۱) صفحهٔ (۴۰۳) و (۴۰۴) شود .

ذات انیار . [تُ اَ] ناقة ذات انیار ، ناقة ذات نیرین . رجوع بذات نیرین شود.

ذات اوشال . [تُ اَ] (اِخ) اوشال جمع وشل بمعنی آب اندك است . و ذات اوشال نام موضعی است برطریق شام . نصیب در مدیح سلیمان ابن عبدالملك گوید ،

اقول لرکب صادرین لقیتهم
قفا ذات اوشال ومولاك قارب
قفوا و اخبرونی عن سلیمان اننی
لمعروفه من اهل و دان طالب
فعاجوا فأثنوا بالذی انت اهله
ولو سکتوا اثنت علیك الحقائب .
(المرصع .)

ذات اوعال . (اِخ) [تُ اَ] نام هضبه ایست به نجد وبدانجا چاهی . امرء القیس گوید ،

وتحسب سلمی لاتزال کعهدنا
بوادی الخزامی اوعلی ذات اوعال

و گویند کوهی است میان دو عَلَم به نجد . (المرصع) .

ذات اوهام . [تُ اَ] (اِخ) نام موضعی نزدیك سرندیب که گرشاسب با مهراج آنگاه که بتسخیر سرندیب رفتند یکهفته بدانجا مقام کردند ،

بیسك هفته آنجاش آرام بود
کجا نام او ذات اوهام بود .
اسدی .

ذات ایله . [تُ لَ] ماری خرافی که بآدمی حمله آرد .

ذات بطن . [تُ بَ] آنچه در شکم باشد ازفضول یاتخم یاجنین . القت الدجاجة ذات بطنها . ماکیان فضله افکند یاتخم کرد.

ذات برایة . [تُ بُ یَ] ناقهٔ ذات برایه، ماده شتری باگوشت وپیه وناماند .

ذات بیض . [تُ] (روضة ...) یاقوت در معجم این نام را بی هیچ شرحی آورده و تنها در عقیب آن گوید : قال منذر ابن درهم :

و روض من ریاض ذوات بیض
به دهنی مخالطها کثیب .

ذات جانبین . [تُ نِ بَ] (اِخ) رجوع به کلمهٔ اربعا درهمین لغت نامه شود.

ذات حاج . [تُ] موضعی است میان شام ومدینه وحاج جمع حاجت است .

ذات حافر . ع [تُ فِ] رجوع به ذات الحوافر شود .

ذات حبیس . [تُ حَ] (اِخ) موضعی است بمکه و بدانجاست کوه سیاه موسوم به اظلم . (المرصع) .

ذات حج . [تُ حَ ج] (اِخ) آبیست درطریق مکه بشام وگویند ازتبوك حفار است .

ذات حص . ع [تُ حَ ص ص] رحم ذات حص . رحم محصوصة . رحم حاصة رحم مقطوعه . خویشی گسسته .

ذات خلفین . ع [تُ خ فَ] تبر دوسر . ج ، ذوات الخلفین .

ذات خیم . [تُ] (اِخ) موضعی است میان مدینة و دیار غطفان . معجم البلدان یاقوت . جائیست بدیار غطفان . المرصّع . جایگاهی بمدینة . (المرصّع)

ذات خیم . [تُ] (اِخ) از بلاد مهره است به یَمَن دور . (المرصّع)رجوع به ذات الخیم شود.

ذات ذرو . [تُ ذَ] رجوع بذروشود.

ذات رایة . [تُ یَ] (ع) هرزن بدکاره بجاهلیت که بربام خانه علم افراشتی تامردان بدان نشان بقضای وطر بدانجا شدندی . ج ، ذوات رایات .

(۱) ظاهراً ، هفتاد و چهار

(۲) Arche de noë.

ذات رجل . [تُ رِ] موضعی است بدیار عرب . مثقب عبدی گوید :

مررن علی شراف فذات رجل
و نکبن الذرانح بالیمین .

(معجم البلدان) وابن الاثیر در المرصع ذات رجل این شعر را گوید بدیار کلب در شام است . || و نیز جایگاهی است بزمین بکربن وائل (المرصع) و یاقوت گوید :
از ارض بکر ابن وائل از اسافل حزن . || و نیز محلی نزدیک یمامة . (المرصع .)

ذات رفرف . [تُ رَ رَ] (اِ خ) وادی ایست بنی سلیم را . (معجم البلدان یاقوت) .

ذات رمح . [تُ رُ] قریه ایست بشام . (المرصع) . || و ابرقی سپید بدیار بنی کلاب ، بنوعمرو بن ربیعة را . (المرصع) (معجم البلدان) .

ذات روقین . [تُ رَ قَ] حرب ذات روقین ، جنگی سخت . داهیة ذات روقین ، داهیة عظیمة . بلای بد .

ذات سنة . [تُ سَ نَ] بسالی . در سالی .

ذات سوار . [تُ سِ] زنی مجلله و صاحب مکانت : لو ذات سوار لطمتنی .

ذات شد . [تُ شَ د د] رجوع بذات شل شود .

ذات شفة . کلمه : کلمته فمارد علی ذات شفة ، باوی گفتم و او یک کلمه پاسخ نکرد یاهیچ نگفت .

ذات شل . [تُ شَ ل ل] پشته ایست بدیار غطفان . وبجای لام شل دال هم آمده است . یعنی شد .

ذات شماص وملاص . [تُ ش وَ م] دختر نرم اندام ، شوخ بی باکانه پیش آینده . در فارسی ، مثل عروس قلندرها گویند .

ذات شهر . [تُ ش رِ ن] به ماهی . در ماهی .

ذات ضغن . [تُ ض] ناقة ذات ضغن ، ماده اشتری دوستدار وطن یعنی جایباش خویش . ای مائلة الی وطنها ، اشترماده که شوگاه خویش دوست گیرد .

ذات طس . [تُ طَ] سورتی ازقرآن که به طس آغازد .

ذات ظلف . [تُ ظِ] رجوع بذوات الاظلاف شود .

ذات عادة مستقرة . [تُ دَ ةِ مُ تَ قَ رَ] زن که ایام عادت او همه ماهه منظم باشد .

ذات عادة مضطربة . [تُ دَ ةِ مُ طَ رَ بَ] زن که روزهای بینمازی وی در هر ماهی بگونهٔ دیگر بود یعنی مرتب و منتظم نبود .

ذات عرش . [تُ عَ] (اِ خ) یکی ازصدوده دارات عرب است . رجوع به کلمهٔ دور در لغت‌نامه‌های عرب شود .

ذات عرق . [تُ عِ] یاقوت گوید ، ذات‌عرق مُهل یعنی میقات و احرام‌بستن‌گاه حاجیان عراق باشد و آن حدّ میان نجد و تهامة است . وبعضی گویند عرق کوهی است براه مکه وذات عرق بدانجاست واصمعی گوید قسمت مرتفع از بطن الرمّة تاخمهای ذات عرق نجد باشد و عرق کوه مشرف بر ذات عرق بود وساعدة ابن جوبة درشعرخودهمانجارا اراده کرده است . آنجا که گوید :

لما رای عرقا ورجع صوته
هدراً کما هدرا لفنیق المصعب .

ودیگری گوید :

ونحن بشهب مشرف غیر منجد
ولا متهم فالعین بالدمع تذرف .

وآن بدو منزلی مکه است .
وابن عیینة گوید ، سألت اهل ذات عرق امتهمون انتم امّ منجدون فقالوا ، ما نحن بمتهمین ولا منجدین . یعنی شما یان ازارض تهامه باشید یا نجد گفتند از هیچیک . وابن شبیب گوید ذات عرق از غور است و غور از ذات عرق باشد تا اوطاس واوطاس برسر راه است ونجد از اوطاس است تاقریتین . وبرخی گفته‌اند : اول تهامة از جانب نجد ، مدارج ذات عرق باشد . و یکی از اهل عراق گفته است :

ونحن بسهب مشرف غیر منجد
ولامتهم فالعین بالدمع تذرف .

انتهی . رجوع به‌حبیب‌السیر جلد اول صفحهٔ (۲۷۱) و امتاع الاسماع جلد (۱) صفحهٔ (۱۱۲) و (۳٤٤) و معجم البلدان یاقوت جلد ششم صفحهٔ (۱۰٤) و صفحهٔ ۱۸۳ سطر (۱٤) والموشح مرزبانی صفحهٔ (۵۰) و (۱۱۹) و(۱۹٦) وعیون الاخبار ج (۱) صفحه (۷۷) و (۲۰) وج(۳) صفحهٔ (۱۸) و (۲۸) شود .

ذات عروس . [تُ عَ] (ع) ازجملهٔ مثلی است که زبّاء پس از گشتن جذیمة الابرش گفت : ذات عروس تری . (المرصع) .

ذات عشاء . [تُ عِ] (ع) (ظرف) شامگاهی . درشبانگاهی بشبانگاهی .

ذات عقد . [تُ عُ قَ] (ع ص) پر گره (۱) .

ذات عوار . [تُ عَ رِ] (ع ص) آهمند . معیوب . فاسد .

ذات غداة . [تُ غَ دا] (ع) (ظرف) صبحگاهی . بامدادی . به‌بامدادی . در بامدادی .

ذات غسل . [تُ غِ] (اِ خ) ابن‌موسی گوید موضعی است میان یمامه ونباج ومیان آن ونباج دومنزل است و آن در اول بنی کلیب ابن یربوع را بود و سپس به بنو نمیر منتقل گردید . و عمرانی آورده است که ذوغسل(؟) قریه‌ایست بنوامری‌ءالقیس را در شعر ذی الرمّة آنجا که گوید :

واظعان طلبت بذات لوث
یزید رسیمها سرعاً ولینا
انخن جمالهن بذات غسل
سراة الیوم یمهدن الکدونا .

وابوعبیدالله سکونی گوید آنکس که از نباج بیمامه رفتن خواهدباید از اشی بذات غسل رود وآن نخست بنوکلیب ابن‌یربوع رهط جریررابود واکنون نمیرراست . و از ذات غسل تا امرة قریه ایست . و حفصی راست :

بثرمداء شعب من عقل
و ذات غسل ما بذات غسل

وبدانجا بستانیست که بذات غسل معروف است .

ذات فرض . [تُ فَ] (ع)(ص) آنکه درارث فریضه دارد مقابل عاصب .

ذات فرق . (اِ خ) [تُ فَ] و [تُ فِ] . و

ذات فرقین . (اِ خ) موضعی است بنی سلیم را . (المرصع) .

ذات فرقین . [تُ فَ] و [تُ فِ] (اِ خ) پشته‌ایست میان بصره و کوفه در بلاد تمیم .

ذات فلس . این صورت با شرحی در المرصع ابن الاثیر آمده است وابن نسخه چون خطی و منحصر است تکمیل آن میسر نشد . رجوع به فلس درمعجم یاقوت شود .

ذات قرب . [تُ قَ] (اِ خ) موضعی است . ودر آن جنگی بوده است عرب را .

ذات قرطین . [تُ قَ نَ] (اِ خ) لقب‌مادرحرث‌اعرج غسانی‌است . (المرصع) واورا ذات القرطین نیز نامند .

ذات کهف . [تُ کَ] (اِ خ) کوهی است نزدیک ضریّة و بدانجا بنویربوع را باجیش منذر ابن ماءالسماء جنگی روبداد و غلبه بنویربوع را بود. جریر گوید :

هم ملکوا الملوک بذات کهف
هم منعوا من الیمن الکلابا .
(ازالمرصع)

وروضة ذات کهف نیز موضعی‌است ویاقوت گوید، روضة‌ذات کهف حجازیّة . بنواحی المدینة .

(۱) Noueux

جبلةابن جریس حلاّبی راست :

وقلت لهم بروضة ذات کهف

اقیموا الیوم لیس اوان سیر .

ذات لظی . [ُت لَ ظا] (اِ خ) موضعی است بحرة النار و حرة النار میان وادی القری و تیما از دیار غطفان . در عقدالفرید آمده است : واقبل رجلٌ الی عمر بن الخطاب فقال له عمر ماسمك ؟ فقال شهاب حرقة ، قال ممن ؟ قال من اهل حرة النار . قال واین مسکنك ؟ قال بذات لظی قال اذهب فانّ اهلك قد احترقوا . (عقدالفرید جلد ۲ ص ۱۳۹ در باب التفاؤل بالاسماء .) و رجوع به ذات اللظا شود .

ذات لوث . [ُت لَ] (اِ خ) موضعی است . راعی راست :

واظعان طلبت بذات لوث

یزید رسیمها سرعاً ولینا

انخن ـجما لهن بذات فسل

سراة الیوم یمهدن الکدونا .

ذات لیلة . [ُت لَ لَ ةِ] (ع) (ظرف) شبی . (قاضی بدر محمد خان دهار) . در شبی . (مهذب الاسماء) . شبی از شبها .

ذات ماسل . [ُت سِ] (ابرق ...) قال الشمردل ابن شریك الیربوعی و کان صاحب شراب :

شربت ونادمت الملوك فلم اجد

علی الکأس ندماناً لها مثل دیکل

اقلّ مکاساً فی جزور وان غلت

و اسرع ایضاحاً و انزال مرجل

تری البازل الکوماء فوق خوانه

مفصّلة اعضاء ها لم تفصّل

سقیناه بعدالریّ حتی کأنما

تری حین امسی ابرقی ذات ماسل

عشیة انسینا قبیصة نعله

فراح الفتی البکریّ غیر منعل .

ذات مال . [ُت] (ع ص) خداوند مال (زن) زن مالدار . زنی توانگر . زن باخواسته . || (اِ) دارائی . توانگری .

ذات مخارم . [ُت مَ رِ] (ع ص) عین ذات مخارم ، ای ذات مخارج .

ذات مرة . [ُت مَ ر رَ ةِ] (ع) (ظرف) دریکباری (قاضیخان بدر محمد دهار) کرتی . نوبتی .

ذات معجمة . [ُت مَ جَ مَ] (ع ص) شتر مادهٔ توانا وفربه باقی ماندهٔ برسیر .

ذات مغول . [ُت مِ وَ] (ع ص) فرس ذات مغول . اسپ پیشی گیرنده .

ذات منسم . [ُت مَ سِ] (ع ص) صاحب سَپل . نرم پای . ج ، ذوات المنسم . چون شتر وفیل و شترمرغ .

ذات منور . [ُت مَ وَ] (ع ص) یقال بغاه الله ذات منور ، ای ضربة اورمیةً تنیر فلاتخفی علی احدٍ . (منتهی الأرب) .

ذات میل . [ُت] (اِ خ) قریهٔ بشرقیهٔ مِصر .

ذات نضائض . [ُت نَ ءِ] و **ذات نضیضة** [ُت نَ ضَ] ابل ذات نضائض یاذات نضیضة . تشنه . عطشان .

ذات نکیف . [ُت نَ] (اِ خ) موضعی به ناحیت یلملم . (المرصع) .

ذات نوط . [ُت نَ] رجوع به ذات انواط شود .

ذات نیرین . [ُت نَ] ناقهٔ ذات نیرین ناقهٔ کلانسال که در آن بقیهٔ باشد . (منتهی‌الأرب) . ناقة ذات انیار . و ابن الاثیر در المرصع گوید : ذات نیرین ، راه پهناور باشد . شاعر گوید :

وقد جاوزتها ذات نیرین سارق

محرمة فیها لوامع تخفق .

المرصع .

ذات وبر . [ُت وَ بَ] یقال للرجل اذاتکلم بماینکرعلیه ، جئت بهاشعراء وذات وَبر .

ذات و دقین . [ُت وَ] صاحب دو جهت . داهیة . درد وسختی . (مهذب الاسماء) ذات وجهین . (المرصع) . که گوئی آن دو روی دارد .

ذاتی . [ی ی] منسوب بذات . گوهری گهری . جبلی . غریزی . طبیعی . (۱) فطری . جوهری : مقابل عرضی . عارضی . حسن و قبح اشیاء ذاتی نیست . اصلی . ذاتی (ع) بیاء النسبة عند المنطقیین یطلق بالاشتراك علی معان : منها یقال الذّاتی لکلّ شیئ مایخصّه و یُمیزّه عن جمیع ماعداه . و قیل ذات الشیٔ نفسه وعینه و هو لایشتمل العَرض و الفرق بین الذّات و الشخص انّ الذّات اعمّ من الشخص لانّ الذّات یُطلق علی الجسم و غیره . و الشخص لایطلق الاّ علی الجسم . هکذا فی الجرجانی . منها فی کتاب ایساغوجی فانّه یطلق فی هذا المقام علی جزء الماهیّة و والمقصود به الجزء المفرد المحمول علی الماهیّة وهو المنحصر فی الجنس و الفصل و ربّما یطلق علی مالیس بخارج وهذا اعمّ من الاوّل لتناوله نفس المهیّة و جزئها . والتسمیة علی الاول ظاهرة وعلی الثّانی اصطلاحیّة محضة . والخارج عن الماهیّة یسمّی عَرَضیّاً . و ربّما یطلق الذّاتی علی الجزء مطلقا . سواء کان محمولاً علی الماهیة اولم یکن کالواحد للثلاثة ثمّ انّهم ذکروا للذاتی خواصاً ثلاثاً . الاولی ان یمتنع رفعه عن الماهیّة بمعنی انّه اذا تصوّر الذاتی و تصوّر معه الماهیّة امتنع الحکم بسلبه عنها بل لابدّ من ان یحکم بثبوته لها . الثّانیة ان یجب اثباته للماهیّة علی معنی انّه لایمکن تصوّر الماهیّة الاّ مع تصوّره موصوفة به . ای مع التّصدیق بثبوته لها . وهی اخصّ من الاولی . لانّه اذا کان تصوّر الماهیّة یکنها مستلزماً لتصوّر التّصدیق بثبوته لها کان تصوّرهما معاً مستلزماً لذلك التّصدیق کلیّاً بدون العکس . اذلایلزم من کون التّصورین کافیین فی الحکم بالثبوت ان یکون احدهما کافیاً مع ذلك . وهاتان الخاصّتان لیستا خاصّتین مطلقتین لانّ الاولی تشتمل اللّوازم البینة بالمعنی الاعمّ والثّانیة بالمعنی الاخصّ . الثّالثة و هی خاصة مطلقة لایشارك الذّاتی فیها العرضیّ اللاّزم . وهی ان یتقدّم علی الماهیّة فی الوجودین الخارجیّ و الذّهنیّ بمعنی ان الذّاتی و الماهیة اذا وجدا باحدالوجودین ، کان وجود الذّاتی متقدّماً علیها بالذّات . ای العقل یحکم بانّه وجد الذّاتی اوّلاً فوجدت الماهیة و کذا فی العدمیین . لکنّ التقدّم فی الوجود بالنّسبة الی جمیع الاجزاء . وفی العدم بالقیاس الی جزء واحد . فان قیل هذه الخاصه تنافی ما حکموا به من انّ الذّاتی متحد مع الماهیة فی الجعل والوجود لاستحالة ان یکون المتقدّم فی الوجود متحداً فیه مع المتأخرعنه و تنافی صحة حمل الذّاتی علی الماهیة لامتناع حمل احدالمتغایرین فی الوجود علی الاخر و یستلزم ان یکون کل مرکب فی العقل مرکبا فی الخارج مع انهم صرحوا بخلافها ، قلنا ما ذکرناه خاصّة للجزء مطلقا فانّه اینماکان جزء کان متقدّماً فی الوجود و العدم هناك . فالجزء العقلی متقدّم علی الماهیة فی العقل لافی الوجود و لا فی الخارج . فلایلزم شیئ ممّا ذکرتموه . فأذا ارید تمیزه ایضاً عن الجزء الخارجی زید الحمل علی اعتبار التقدم المذکور لیمتازبه عنه ایضاً . و هذه الخواصّ انّما توجد للذّاتی اذا خطر بالبال مع ماله الذّاتی . لابمعنی انّه لاتکون ثابة للذّاتی الاّ عندالاخطار بالبال . فربّما لاتکون الماهیة و ذاتیاتها معلومة . و تلك الخاصیات ثابتة لها فضلا عن اخطارها بالبال بل بمعنی انّها انمایعلم ثبوتها للذّاتیات اذا کانت مخطرة بالبال والشیٔ خاطر بالبال ایضاً . کذا قیل . و قد یعرف الذّاتی ای الجزء مطلقا بما لایصح توهّمه مرفوعاً مع بقاء الماهیة کالواحد للثلاثة اذلا یمکن ان یتوهّم ارتفاعه مع بقاء ماهیة الثلاثة بخلاف وصف الفردیة . اذ یمکن ان یتوهّم ارتفاعها عنها مع بقائها . نعم یمتنع ارتفاعها مع بقاء ماهیة الثلاثة موجودة . فالحال هیهنا المتصوّر فقط . و هناك التصور والمتصور معاً . و السّر فی ذالك انّ ارتفاع الجزء هو بعینه ارتفاع الکل لا انّه ارتفاع آخر ومن المستحیل ان یتصور

(۱) Essentiel.

انفکاک الشیء عن نفسه . بخلاف ارتفاع اللوازم . فانه مغایر لارتفاع الماهیة تابع له . فامکن تصور الانفکاک بینهما مع استحالته . و کذا ارتفاع الماهیة مغایر لارتفاعها مستتبع له فجاز ان یتصور انفکاک احدهما عن الاخر . و یقال ایضاً الذاتی مالایحتاج الی علة خارجة عن علة الذات بخلاف العرضی فانه محتاج الی الذات وهی خارجة عن علتها. کالزوجیة للاربعة المحتاجه الی ذات الاربعة . و یقال ایضاً هو مالایحتاج الماهیة فی اتصافها به الی علة مغایرة لذاتها. فان السواد لون لذاته لابشیء آخر یجعله لوناً . وهذه خاصة اضافیة لان لوازم الماهیة کذلك. فان الثلاثة فرد فی حد ذاته لابشیء آخر یجعلها متصفة بالفردیة. هذا کله خلاصة ما فی شرح المطالع . وما حققه السید الشریف فی حاشیته، وذکر فی العضدی ان الذاتی مالا یتصور فهم الذات قبل فهمه و قال السید الشریف فی حاشیته مأخذه هو ما قیل من ان الجزء لایمکن توهم ارتفاعه مع بقاء الماهیة بخلاف اللازم . اذ قد یتصور ارتفاعه مع بقائها فمعناه ان الذاتی محمول لایمکن ان یتصور کون الذات مفهوماً حاصلاً فی العقل بالکنه . ولایکون هو بعد حاصلاً فیه . و هذا التعریف یتناول نفس الماهیة . اذ یستحیل تصور ثبوتها عقلاً قبل ثبوتها فیه والجزء المحمول، اذ یمتنع تصور ثبوت الذات فی العقل. وهو معنی کونه مفهوماً قبل ثبوته فیه ای مع ارتفاعه عنه. ثم قال صاحب العضدی؛ وقد یعرف الذاتی بانه غیر معلل . قال المحقق التفتازانی ای ثبوته للذات لایکون لعلة . لانه اما نفس الذات اوالجزء المتقدم بخلاف العرضی . فانه ان کان عرضاً ذاتیاً اولیاً یعلل بالذات لامحالة ، کزوجیة الاربعة والا فبالوسائط ، کالضحك للانسان لتعجبه. وما یقال انه ان کان لازماً بیناً یعلل بالذات والا فبالوسائط ،انما یصح لواريد العلة فی التصدیق . ولواريد ذلك انتقض باللوازم البینة . فان التصدیق بثبوتها للملزومات لایعلل بشیء اصلاً . نعم یشکل ما ذکر بما اطبق المنطقیون من ان حمل الاجناس العالیة علی الانواع انما هو بواسطة المتوسطات . و حمل المتوسطات بواسطة السوافل . حتی صرح ابن سینا ان الجسمیة للانسان معللة بحیوانیته ، انتهی . ومرجع هذا التعریف الی مامر سابقاً من ان الذاتی مالا یحتاج الی علة خارجة عن علة الذات . کما لایخفی . ثم قال صاحب العضدی ؛ وقد یعرف الذاتی بالترتب العقلی . و هو الذی یتقدم علی الذات فی التعقل . انتهی. وذالك لانهما فی الوجود واحد لا اثنینیة اصلاً فلا تقدم.وهذا التفسیر مختص بجزء الماهیة والاول لان یعمان نفس الماهیة ایضاً و حقیقة التعریفین الاخیرین یرجع الی الاول و هو مالایتصور فهم الذات قبل فهمه . لان عدم تعلیل الذاتی مبتنی علی انه لایمکن فهم الذات قبل فهمه بل بالعکس . والتقدم فی التعقل مستلزم لذلك وان لم یکن مبنیاً علیه . کذا ذکر المحقق التفتازانی فی حاشیته و منها فی غیر کتاب ایساغوجی . قال شارح المطالع والسید الشریف ما حاصله ان للذاتی معان آخر فی غیر کتاب ایساغوجی یقال علیها بالاشتراك . و هی علی کثرتها ترجع الی اربعة اقسام. الاول ؛ مایتعلق بالمحمول و هوا ربعة : الاول المحمول الذی یمتنع انفکاکه عن الشیء ویندرج فیه الذاتیات و لوازم الماهیة بینة کانت اوغیر بینة و لوازم الوجود کالسواد للحبشی . والثانی الذی یمتنع انفکاکه عن ماهیة الشیء . ویندرج فیه الثلاثة الاول فقط . فهواخص من الاول . والثالث ما یمتنع رفعه عن الماهیة بالمعنی المذکور سابقاً فی خواص الذاتیات . فهو یختص بالذاتیات واللوازم البینة بالمعنی الاهم. فهو اخص من الثانی . فان من المعلوم ان مایمتنع رفعه عن الماهیة فی الذهن بل یجب اثباته لها عند تصورهما کان الحکم بینهما من قبیل الاولیات فلابد ان یمتنع انفکاکه عنها فی نفس الامر . والا ارتفع الوثوق عن البدیهیات ولیس کلما یمتنع انفکاکه عن ماهیة الشیء یجب ان یمتنع رفعه عنها فی الذهن، لجواز ان لایکون ذلك الامتناع معلوماً لنا کما فی تساوی الزوایا الثلاث لقائمتین فی المثلث . والرابع ما یجب اثباته للماهیة . وقد عرفت معناه ایضاً . فهو یختص بالذاتیات واللوازم البینة بالمعنی الاخص فکل من هذه الثلاثة الاخیرة اخص مما قبله . والثانی ما یتعلق بالحمل . و هو ثمانیة : الاول ان یکون الموضوع مستحقاً للموضوعیة. کقولنا الانسان کاتب . فیقال له حمل ذاتی . ولمقابله حمل عرضی . والثانی ان یکون المحمول اعم من الموضوع . وبازائه الحمل العرضی. فالمحمول فی مثل قولنا الکاتب بالفعل انسان ذاتی بهذا المعنی [و] عرضی بالمعنی الاول لان الوصف و ان کان اخص لیس مستحقاً ان یکون موضوعاً للذاتی . والثالث ان یکون المحمول حاصلاً بالحقیقة ، ای محمولاً علیه بالمواطاة والاشتقاق حمل عرضی . ومنهم من فسر الحاصل للموضوع بالحقیقة بمایکون قائماً به حقیقة . سواء کان حاصلاً له بمقتضی طبعه اولقاسر ؛ کقولنا ؛ الحجر متحرك الی تحت اوالی فوق و ما لیس کذلك فحمله عرضی . کقولنا جالس السفینة متحرك . فان الحرکة لیست قائمة به حقیقة بل بالسفینة . و هذا اشهر استعمالاً حیث یقال للساکن فی السفینة المتحرکة انه متحرك بالعرض لا بالذات . والرابع ان یحصل لموضوعه باقتضاء طبعه ، کقولنا الحجر متحرك الی اسفل وما لیس باقتضاء طبع الموضوع عرضی . والخامس ان یکون دائم الثبوت للموضوع، وما لایدوم عرضی . والسادس ان یحصل لموضوعه بلاواسطة وفی مقابله العرضی . والسابع ان یکون مقوماً لموضوعه و عکسه عرضی . والثامن ان یلحق لالامر اعم او اخص . و یسمی فی کتاب البرهان عرضاً ذاتیاً سواء کان لاحقاً بلاواسطة اوبواسطة امر مساو ومایلحق بالامر الاخص اوالاعم عرضی . اعلم ان حمل الواحد قد یکون ذاتیاً باعتبار وعرضیاً باعتبار آخر . فتامل فی الاقسام الثمانیة و کیفیة اجتماعها وافتراقها. والثالث مایتعلق بالسبب فیقال لایجاب السبب للمسبب انه ذاتی اذا ترتب علیه دائماً کالذبح للموت . اوا کثریاً کشرب السقمونیا للاسهال . وعرضی ان کان الترتب اقلیاً کلمعان البرق للعثور علی المطر . والرابع مایتعلق بالوجود. فالموجود ان کان قائماً بذاته یقال انه موجود بذاته کالجوهر وان کان قائما بغیره ، یقال انه موجود بالعرض . کالعرض .

کلی را چنانکه گفته اند ، شایستگی آن باشد که محمول باشد برموضوعی ، و چون نگاه کنند حال او بنسبت با آن موضوع از سه وجه خالی نتواند بود: یا تمامی ماهیت آن موضوع باشد ، مانند انسان بنسبت با زیدوعمرو، ویا ضاحك بنسبت با این ضاحك وآن ضاحك . چه مفهوم این ضاحك وآن ضاحك رابیرون معنی ضاحك ماهیتی وحقیقتی نیست ، و اختلاف میان هردو که لفظ این وآن دال است بر آن ، نه اختلافیست که بسبب آن در تصور حقیقت تفاوتی افتد و یاداخل بود در ماهیت آن موضوع ، مانند لون به نسبت باسواد، چه ماهیت سواد لون تنها نیست بل بیرون معنی لونیت که با دیگر رنگهادر آن اشتراك دارد ، خصوصیتی دیگرهست که با آن ازدیگر رنگها ممتاز شده است. وسواد سواد باین دو معنی است که مقارن یکدیگرند ، پس هر یك از این دومعنی داخل باشند در ماهیت سواد ، و این قسم جز در موضوعاتی که در مفهوم آن ترکیب ذهنی باشد معقول نبود . و یاخارج بود از ماهیت آن موضوع مانند اسود بنسبت باضاحك . چه آنجاکه گوئی ؛ این ضاحك اسود است ، مفهوم از اسودنه تمام ماهیت ضاحك است ، و نه داخل در آن ماهیت ، بلکه خارج بود از آن ماهیت . و قسم اول و دوم در این اشتراك دارند که ماهیت موضوع را باآن دوقسم قوام توانه

بود ، پس مقوم موضوع باشند و باین‌اعتبار هردوقسم را ذاتی خوانند . و ذاتی در این اصطلاح منسوب نیست باذات ، چه یک‌وجه خود عین ذاتست وعین ذات منسوب نتواند بود بخود . (اساس الاقتباس ص ۲۱)
ذاتی یاتمامی ماهیت است ، یاجزو ماهیت. وجزو ماهیت دو گونه بود . یاجزوی بود خاص بماهیت‌آن موضوع که ذاتی باضافت با او ذاتیست ، یانبود ، بلکه همان جزو جزو ماهیت موضوعی دیگر باشد . مثلاً سواد رالون ذاتیست و غیر او را با او در آن‌شرکت است ، چه بیاض نیزهم لون‌است وهم سواد را بیرون لون خصوصیتی دیگر است داخل در مفهوم او که غیر اورا نیست تااو بآن از دیگر الوان ممتاز شده است ، وآن جزو خاص بود . و ازحال لغات معلوم است که آنکس که چیزی را نشناسد ، و طلب تصور حقیقت آن چیز کند ، سؤال ازآن بلفظ ، چیست کند ، و بتازی ماهو گویند ، که ماهیت ازاین لفظ گرفته اند . وچون اصل حقیقت متصور بود ، وامتیاز از اشتباه حاصل نشده ، سؤال از آن بلفظ ؛ کدام است کنند ، و بتازی ایُ شیئی هُوَ گویند ، و یا ایٌ ما هُوَ . وظاهر شدکه حقیقت سواد بی تصور لونیت تصور نتوان کرد و امتیاز او از دیگر الوان جزبتصور آن معنی‌خاص که گفتیم صورت نبندد ، پس جزو ماهیت یا مقول در جواب ماهو بود یا مقول‌درجواب اَیٌ شیی هُوَ وتمام‌ماهیت خود عین جواب ماهواست . پس ذاتی‌باین اعتبار دو قسم شود ؛ مقول در جواب ماهو ومقول‌درجواب ایٌ‌شیٌ‌هو. (اساس‌الاقتباس ص ۲۲) .

ذاتی . یکی از مشاهیر شعرای عثمانی از مردم بالیکسر . نامش عوض . مولد (۷۸۶) او در اوایل عمر شغل کفشدوزی می ورزید و پس ازآنکه باسلامبول رفت قصائدی در مدح سلطان بایزیدخان ثانی‌و اکابر معاصر بگفت و جوائزی بوی دادند واز آنگاه ببعد باصلات شعر خود امرار معاش‌می کرد وگاهی نیز تولیت پارهٔ‌اعمال دولتی بوی‌محول‌شد وسپس به سعایت‌خیالی شاعر معاصر اوجوائز وصلات وی مقطوع گردید ودچارفقروتنگدستی‌شدودرنزدیکی جامع سلطان‌بایزید دکانی گرفته به‌رمالی اشتغال ورزید وبسال (۹۰۳) در گذشت . و بگفتهٔ خود او بیش از (۱۶۰۰) غزل و زیاده برچارصد قصیده دارد و دومنظومه بنام احمد و محمود وشمع و پروانه نیزداشته است واشعار وی بریک نسق نیست و پستی و بلندی و غث و سمین بسیار دارد . و بیت ذیل از اوست :

دو شدم نشان پای سك دلبر اوستنه
اول غنچه‌گلدی دیدی یوزن گلاراوستنه

برروی نشانهای‌پای‌سک دلبر برویءدرافتادم وآن غنچه آمد و گفت برروی گلها دراز بکش .

ذاتی . (اِ خ)[شیخ سلیمان ...] یکی از شعرا و از مشایخ طریقهٔ خلوتیه از مردم کاشان قصبهٔ بروم ایلی است - . و وی از جانشینان شیخ حقی الهندی بروسهٔ بود . و در قصبهٔ مزبوره در تکیهٔ خلوتیه پوست تخت ارشاد گسترده داشت و بسال (۱۱۵۱) در گذشت . بیت ذیل ازاوست :

بومرده جسممك سان جانیدرقیض
بو درد سینه مك درمانی درفیض

قیض بی‌شك جان این جسم مردهٔ من و درمان این سینهٔ دردمند من‌است .

ذاتیات . [ی یا] ج ، ذاتیة .

ذات ید . [تُ یَ] (ع)(اِ)دارائی ، مال . ذات‌یدفلان‌ماملك او : قلت ذات یده ، تنگ دست گردید .

ذات‌یدین . (ع) (اِ)[تُ یَ دَ] قبل ذات یدین . پیش از هرچیز . قبل از همه . به‌اول وهلة ؛ لقیته قبل ذات یدین . وقیل اول نفس ذات یدین . ونیز صاحب‌المرصع گوید‌کنایه از سرعت درکار است .

ذات‌یوم . (ع)(ظرف) [تُ یَ مِ] روزی (دهار) در روزی . بروزی . روزی از روزها .

ذاتیة .(ع)(اِ)[ی یَ] تأنیث‌ذاتی . ج ، ذاتیات .

ذاج . [ج ج] (ع) نعت فاعلی ازذج. آینده ازراه . قادم ازسفر .|| آشامندهٔ‌آب .

ذاجل . [ـِ ج][ع ص) ستمگر. ستمکار . ظالم . جائر .

ذاخر . [ـِ خ] (ع ص) نعت فاعلی‌از ذخر . فربه . فربی . سمین . || ذخیره‌کننده دست پس دارنده . پستائی کننده . یخنی نهنده || نام مردی .

ذاذی . [ی ی] (ع) (اِ) نباتیست با خوشهٔ دراز (جاء علی‌النسب ، ای بیاء المشدّدة ولیس بنسب .) رجوع به دادی شود .

ذاذیخ . (اِ خ) قریه‌ایست از اعمال حلب نزدیک سرمین . وبدانجا سیف‌الدوله را بایونس مؤنسی وقعه‌ایست .

ذار . مانندار‌مزید مؤخر بعض امکنه‌است و ذار . ویذار . اسفیذار .

ذارع . (ع) [رِ] منسوب به ذرع یعنی‌ذرع ثیاب وارض . سمعانی. (نعت‌فاعلی از ذرع) شفیع . شافع . خواهشگر . || گز کننده . پیمانیدهٔ به گز . || اولاد ذارع یااولاد ذراع ،کلاب وحیروبجای آن اولاد وازع نیز گویند با واو وزاء اخت‌الراء .

ذارع . [رِ] خیك خرد شراب . مشکولی . خیکچهٔ شراب . مشکیزهٔ‌شراب . ج ، ذوارع .

ذاری . [رِ ء] (ع ص) نعت فاعلی از ذرء . آفریننده . (مهذب‌الاسماء) خالق. نامی از نامهای خدایتعالی .

ذاریات . [ـِ] ج ، ذاریة . بادهای برافشاننده . بادهای‌افشاننده . بادها که‌چیزها را ببرد .

ذاریات . (ع) نام سورهٔ پنجاه و یکمین از قرآن کریم . وآن مکیة و دارای‌شصت آیت است . پیش از سورهٔ طور و پس از سورهٔ ق .

ذاریة . [ی َ] (ع ص) باد . بادبرنده . باد برافشاننده . ج ، ذاریات .

ذاصبوح . [ص َ](ع) اسقنی ذاصبوح . بیاشامان مرا صبوحی .

ذاعر.[ـِ ع] (ع)(ع ص) نعت‌فاعلی از ذعر . خائف . ترسنده . || ترساننده . ترسناک .

ذاعط . [ع ـِ] (ع)(ع ص) نعت‌فاعلی از ذعط . موت ذاعط ، مرگ شتاب . موت ذعوط .

ذاغی . نعت فاعلی ازذغی.

ذاغیة . [ی َ] (ع) (ع ص) تأنیث ذاغی . زن گول سست‌خویشتن‌نما وخویشتن آرا . (منتهی‌الأرب)

ذاف . [ذُ آ] (ع) سرعت موت . || زهر هلاهل و کشنده . || موت ذُآف ، مرگ شتاب وسریع .

ذافنبداس(۱). [ـِ فَ نُ](معرب) داود انطاکی در تذکره گوید ، آنرا بمغرب مازریون گویند وهم مازه نامند . و آن گیاهی است با برگهای پهن وگلی سپید و حبی خردتر از حب غار وساق آن گوئی چیزی است میانهٔ زیتون وغار(یعنی شباهت به این هر دو دارد) و پوستی سخت وسیاه

(۱) ذافنبداس وذافنوبداس ظاهراً هردوغلط است واصل ذافنیداس و ذافنویداس است . Daphné mezereum لکن این تصحیف گویا قدیم است . در فرهنگ شعوری در ذیل کلمه ذافینو ، بیتی از حکیم شیرازی شاهد می‌آورد که غلط بسیار در آن هست و مصراعی که در آن شاهد مقصود هست این است ، برگ ذافنوبداس و هم رتم . و چنانکه مشهود است شاهد برای ذافنوبداس است نه ذافینو چنانکه شعوری گمان برده است . ومرادفهای آن مازریون‌العریض‌الورق . مازر . خضیرا . حمیرا . ادرار . بقلة . غارا‌لارض . خامافنی وشبیه بالغاراست . Chamœdaphné . Daphne alpina

بر روی شاخهای طری و لطیف الملس کشیده با طعمی حادّ و زبان گز و در لبنان و بلاد مغرب بسیار روید و گاه چیدن و باز کردن (قطف) ثمر آن بماه حزیران بود . و آن گرم و خشک است در آخر درجهٔ سیم . و محلل و مقطع و مخرج کیموسات لزجه و مفتح سده هاست . و آنرا چون از خارج استعمال کنند مسقط خشکریشه های لزجه وثآلیل باشد و آثار را ازقبیل خالها و خجک ها بزداید و بیشترطبیبان ازاستعمال داخلی آن پرهیز کنند ، چه آن داروئی محرق و مقطع است و مصلح آن نشاسته و کثیرا باشد و شربت آن تا سه قیراط و بدل آن دو برابر آن مازریون است . انتهی . و صاحب برهان قاطع این نام را ذاقنوبداس بکسر قاف و نون بواو رسیده و کسر بای ابجد و دال بی نقطه بالف کشیده و بسین مهمله‌زده ضبط کرده است‌وگوید لغتی‌است یونانی یعنی‌مانند غار و آن‌داروئیست وگویند نوعی‌ازمازریون است و برگ آن‌پهن‌میباشد. رجوع به ذاقنی وبداس وذاقنوبداس شود .

ذاقنوبداس. رجوع به‌ذاقنبداس شود .

ذاقنوبداس ومعناه بالیونانیة الشبیه بالغار یعنی فی‌ورقه خاصة و هذا النوع من‌النبات یعرفه شجاروالأندلس بالمازریون العریض الورق وبالمازرأیضا ومنهم‌من‌یعرفه‌بالخضراء و بالبربریة ادرار و هو مشهور عندهم بما ذکرناه آنفا و هذا النبات کثیر بارض الشام وخاصة بجبلی لبنان وبیروت ویعرفونه بالبقلة و هو عندهم دواء ردیء الکیفیة و یحذرون من استعماله . دیسقوریدوس : فی الرابعة . و من‌الناس من یسمیه خاما ذاقنی وأوفا طالن و هوتمنش طوله نحومن ذراع وله اغصان کثیرة دقاق فی نصفها الاعلی ورق وعلی الاغصان قشر قوی لزج و ورقه شبیه بورق ذاقنی الاانه الین منه و أقوی و لیس بهین الانکسار ویلذع اللسان ویحذوالفم والحنک وله زهرابیض و ثمراذا نضج کان اسودوله أصل لاینتفع به فی‌الطب و ینبت فی أماکن جبلیة و ورق هذا النبات اذا شرب یابسا ورطبا أسهل‌الفضول البلغمیة وقد یهیج القیء ویدرالطمث و اذا مضغ حلب من‌الفم البلغم و هوأیضا معطس و ان أخذ من‌حبه خمس عشرة حبة و شربه بشراب اسهلت البطن . جالینوس : فی السادسة . قوته شبیهة بقوة ذاقنی الاسکندرانی (ابن‌البیطار)

ذاقنی. صاحب مخزن‌الادویة گوید بکسر قاف‌لغت‌یونانیست . بمعنی‌غارالاسکندرانی. گیاهیست برگ آن قریب بدرخت غار جبلی وشبیه برگ مورد و از آن بزرگتر وسفید وطولانی وشاخهای آن بقدر شبری. واز ساق مابین برگ آن ثمر میرویدبقدر نخودی سبز ومدوّر وبیخ آن‌خوشبو وشبیه بعود و تند طعم ومنبت آن کوهستانهاست. طبیعت‌آن در دوّم گرم وخشک. آشامیدن بیخ آن بقدر شش درم با طلا که نوعی از شراب است جهت ادرار بول و حیض و اخراج مشیمة ورفع تقطیرالبول‌وحبس آن نافع. مقدار شربت از بیخ وثمر آن تادو مثقال است . انتهی . وصاحب برهان قاطع گوید : ذاقنی بروزن ساقی بیونانی درخت غار راگویند وآن درختی است که برگش از برگ‌بید درازتروازبرگ‌موردبزرگتر ونرمتر وسفیدتر میباشد ومیوهٔ آن‌از فندق کوچکتر واز نخود بزرگتراست. اسهال خونی را نافع بود ویکنوع از آن راذاقنی الاسکندری خوانند. انتهی. وصاحب‌تحفه گوید : ذاقنی‌الاسکندرانی ، گیاهی است برگش قریب بدرخت‌غار جبلی شبیه‌برگ مورد واز آن بزرگتر وسفید وطول شاخها بقدر شبری واز ساق ومابین برگ ثمری رسته‌بقدرنخودی، سبزومدوّر وبیخش‌خوشبوو شبیه بعود وتند طعم ودردوّم گرم و خشک ومدر و مخرج جنین و جهت تقطیر وحبس البول وحیض نافع و قدر شربتش از بیخ و ثمر تادومثقال‌است .وصاحب اختیارات‌بدیعی گوید : ذاقنی الاسکندرانی‌معنی‌آن‌یونانی غارالاسکندرانی بود. دیسقوریدس گویدورق او از ورق مورد بزرگتر ونرم تر و بغایت سپیدتر بود و ثمروی در میان ورق بود بمقدارنخودی‌ودر کوهستانها روید وبیخ‌وی مانندبیخ موردبودلیکن بزرگتروخوشبوی‌تر بود وچون بیخ وی بگیرند مقدار شش‌درم وباطلا بیاشامندنافع بود جهت دشوارزادن وچکیدن کمیز و جهت کسی که بجای کمیز ازوی خون آیدوجالینوس گوید طبیعت‌وی بغایت‌گرم بودودرطعم وی تلخی بودومجربست با نمک بول وحیض براند .

اماخاماذاقنی معنی آن غارالارض بود. دیسقریدوس گوید ورق وی مانند ورق غار بود ولون وی‌سبز بودّ وقضبان وی باندازهٔ یک گز بودوثمروی گرد بود وسرخ رنگ وپیوسته‌بورق. وورق‌چون نیک کوبندوضماد کنند صداع را ساکن گرداند وعصارهٔ وی چون باشراب بیاشامند مغص ساکن گرداند وبول وحیض براند وچون زن فرزجه کند و بخود بر گیردهمین فعل کند. جالینوس گوید قوت وی مانند قوت ذاقی‌الاسکندرانی بود و عبدالله ابن صالح گوید فرق میان ذاقی‌الاسکندرانی وخاما ذاقی آن است که ورق‌ذاقی‌الأسکندرانی اول‌پهن‌بودو باقضبان بود وخاما ذاقی وورق وی کوچکتر بودواز قضبان‌جدابود وباقی همه مانند یکدیگر اند. انتهی. صورتهای‌مختلف که‌باین کلمه داده‌اند ازقبیل‌ذاقی‌وذاقنی‌وغیره‌همگی‌غلط‌وتصحیف است . اصل این کلمهٔ دافنه(۱) یونانی‌است بمعنی‌غاروردنونزدیک‌سی‌نوع ازاین‌درختچه یافته‌درنزدگیاه‌شناسان‌معروف‌ومضبوط‌است.



ذافنی.

ذاقنی الاسکندرانی . معناه بالیونانیة الغارالأسکندرانی‌ولذلک‌ذکره‌اکثر‌المصنفین فی‌هذا الفن مع‌الغار. لالانه من‌أنواعه لامن اجل اشتراکه مع‌الغارفی الاسمیة فقط. لان اسم الغار بالیونانیة ذاقنی و هذا النبات لم اتحققه انا بعد ولا وقفت علیه .

قال شیخنا ومعلمنا أبوالعباس‌النباتی، هونوع من‌الشقاقل ینبت عندنا ببعض جبال الاندلس کثیراً . دیسقوریدوس، فی الرابعة. هونبات له ورق شبیه بورق الاس الا انه اکبر منه و ألین وأشدّ بیاضا وله ثمر فیمابین الورق اخضر فی قدر الحمص و قضبان طولها نحو من شبروا کثر. واصل شبیه‌باصل‌الاس‌البری الا أنه ألین منه و أعظم و هوطیب الرائحة و ینبت فی مواضع جبلیة و اذا أخذ من أصله مقدارستة دراخمیات وشرب بالطلاءنفع النساءاللواتی تعسرولادتهن ومن تقطیرالبول ومن‌یبول‌دما. جالینوس: فی‌السابعة. مزاجه‌حارّ حرارة ظاهرة قویة وذلک ان‌من یذوقه‌یجده حادا حریف الطعم و فیه مرارة و من جربه وجده یدرالطمث والبول. دیسقوریدس: فی الرابعة. وأما النبات اذادق ناعما و تضمد به سکن الصداع و التهاب المعدة و اذا شرب بالشراب سکن المغص و عصارته اذا شربت بالشراب سکنت المغص و أدرت البول و الطمث و اذا احتملتها المرأة فی فرزجة فعلت ذلک. جالینوس:فی‌السادسة. واماالنبات المسمی‌خاما ذاقنی فقضبانه توءکل ماد امت طریةوقوتة شبیهة بقوةالنبات المسمی ذاقنی الاسکندرانی. عبدالله بن صالح، الفرق بین ذاقنی الاسکندرانی و بین خاما ذاقنی ان الاول اعرض ورقا و ورقه مع طول القضبان. و خاما ذاقنی أضیق ورقا وقضبانه عاریة من الورق وسائر أوصافهما واحدةوبسمیان‌بالاندلس بینب ¤ لی: البینب أوله باء بواحدة مفتوحة ثم یاء باثنتین من تحتهامضمومة ثم نون ساکنة بعدها باء بواحدة من أسفلها ساکنة و یدبغ بهاالجلود بغربی‌بلادالاندلس(ابن‌البیطار)(۲)

(۱) Daphnê. Laurus. Laurus nobilis. (Laurier) Ruscus hypophyllum. (Laurier alexandrin)
(۲) Laurier d'alexandrie. Ruscus Hypophyllum.

ذافنی ویداس . صاحب تحفه ، حکیم مؤمن گوید : کلمهٔ یونانی است و بمعنی شبیه الغار و قسمی از مازریون وعریض الورق است وبه مغربی مازره و در شام بقله نامندساقش بقدر ذرعی وشاخهای اوبسیار و باریک و از نصف اعلی میروید و پوست شاخها قوی ولزج و گلش سفید وثمرش بعد از رسیدن سیاه و دانهٔ او کوچکتر از حب الغار و درآخر سیم گرم و خشك و حاد و مسهل بلغم و اخلاط غلیظه و مقیی ٔ و مدّر حیض و محلل و مفتح و جالی جلد و رافع آثار و استعمال اوشرباً جایز نیست و قدر شربتش از برگ تا سه قیراط و از ثمر تا پنج عدد و مقطع و محرق خلط و مصلحش نشاسته و کتیرا و بدلش دو وزن اومازریون است . و رجوع به ذافنبداس و ذافنوبداس شود .

ذاقن . [ِق] (اِ خ) نام قریه ایست به حلب . (منتهی‌الأرب) .

ذاقن . [ِق] (ع) نعت فاعلی مذکر از ذقن . || زیر زنخ . || کرانهٔ حلقوم .

ذاقنة . [ِق نَ] موضعی است .

ذاقنة . [ِق نَ] (ع) نعت فاعلی مؤنث ازذقن. (اِ) || آنچه زیرزنخ‌است‌یاسرحلقوم یاتندی حلقوم یا چنبر گردن یافرود شکم متصل ناف . یا چاه سینه یا بالای شکم . ج ، ذوا ِقن .

ذاقه . در مراصد الاطلاع چاپ طهران آمده‌است : موضع فی‌الشعر . لکن ظاهراً غلط ازکاتب است واصل آن همچنانکه در معجم البلدان مضبوط است ذاقنه است .

ذاقی . رجوع به ذافنی شود .

ذاقی‌الاسکندرانی. رجوع به‌ذافنی... شود .

ذاقی‌اسکندری. رجوع به ذافنی...شود

ذاقی الاسکندری . رجوع به ذافنی شود .

ذاك . [ك] و[كَ] (ع) اسم اشارهٔ‌بمذکر بعید است . آن .

ذاك . (ع) نعت فاعلی از ذکو . ذاکی مسكٌ ذاك ، مشکی تیزبوی. مشکی تندبوی.

ذاکر . [ِك] (ع) نعت فاعلی از ذکر . یاد کننده. بیان کننده . || شریف. || ثنا گوی. ثناگوینده :

ذاکر فضل تو ومرتهن برتواند
چه طرازی به طراز و چه حجازی بحجاز .
منوچهری .

آنکه چون جدّ و پدر در همهٔ حال مدام
ذاکر وشاکر باشد به بَر ربّ علیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ (۳۸۹)چاپ مرحوم ادیب. || روضه خوان . ذاکر سیدالشهداء . ج ، ذاکرون ذاکرین .

ذاکر . [ِك] (اِخ) ابن محمد جاری. از مردم جار (قریهٔ باصفهان) و بعضی ذاکر ابن عمر بن سهل الزاهد گفته اند. او از ابو مطیع الصحاف سماع دارد .

ذاکرة. [ِك رَ] (ع) تأنیث ذاکر. یاد. || قوهٔ در آدمی و بعض جانوران دیگر که بدان معلومات ومدرکات ومحسوسات گذشته بیادآید . قوهٔ که شناخته های گذشته وغایب بدان بیادآید . وآن‌غیرحافظه (۱) است .

ذاکرة . [ِك رَ] (ع ِ) (۲) تانیث ذاکر . بیاد آورنده و آن قوه‌ایست در آدمی ودیگر حیوان که واسطهٔ‌آن یکی‌از حواس خمسهٔ ظاهره است و با آن چیزهای گذشته بیادآیدواین‌قوّه غیرحافظه‌باشد(۳) چه حافظه چون کتابی است که گذشته ها را نگاه میدارد وآدمی باارادهٔ‌خود هرورقی از آن راکه خواهد بگشاید و بخواند . لکن دیگر انواع حیوان فاقد آن باشند یادرآنان‌نهایت‌ضعیف بود لیکن(٤)ذاکره در آدمی و دیگر انواع جانور موجود است واراده را درآن دخالتی نیست . بوی نوعی گل راکه در کودکی برده‌ایم و صوت فلان خطیب راکه چند سال پیش شنیده‌ایم وطعم فلان میوه راکه در قدیم چشیده ایم یادآوردن آن برای ما باراده‌میسر نتواند شد لکن باکشیدن وشنیدن وچشیدن خود آن یاچیزی مشابه آن بار دیگر بالتمام بیاد میآید وهمچنین‌تجسم شمائل پدرماکه‌در طفولیت ما مرده است باراده برای ماممکن نباشد لکن با دیدن عکس او بیاد ماMیآید همچنین سگ صاحب خود را پس از چند سال غیبت وکبوتر جفت خویش را پس از مدتی دراز بادیدن‌میشناسد. رجوع به‌حافظه شود .

ذاکیة . [یَ] (ع‌ص) تأنیث ذاك .مسك ذاکیة ، مشك تیزبوی . مشك تندبوی .

ذاکین (اِ خ) قریه بجنوب اناردرّه از اعمال فراه .

ذال .(ع)(اِ) خوج خروه . تاج خروس . خود خروه . عرف‌الدیك . وآن گوشتپارهٔ سرخ است که برسرخروس بود . (٥) فش خروس . (قاضیخان بدر محمد دهار) .

ذال . نام حرف نهم ازحروف تهجی‌عرب و یازدهم از حروف فارسی است میان دال وراء وصورت آن این است (ذ) یعنی دال بانقطهٔ فوقانیة :

که دال نیز چو ذال است درکتابت لیك
بششصد ونودوشش کم است دال‌از ذال .
انوری . (٦) وذویلة مصغر آنست .

ذال . (ع) (مص) . سبك‌رفتن . (تاج - المصادر بیهقی) . نرم رفتن .
|| شتاب رفتن .

ذالغ . [ِل] (ع ص)مرد بد خنده.|| امری ذالغ، کاری بی‌فائده ، امری مُتذ َلغ ِ .

ذلك . [لِ ك] [ِل كَ](ع)(اِ)برای اشارهٔ بعید است . آن مرد .

ذآلة . [ذُ آ لَ (ع) (اِ) گرگ . ذئب . ج ، ذئلان. ذؤلان، || نام‌مردیست.

ذآلیل . [ذَ آ] (ع) ج ِ ، ذُئلان و ج ِ ذؤلان .

ذآلین . [ذَ آ] (ع) ج ِ ، ذَئلان ، وج ِ ذؤلان .

ذام . (ع) (اِ) ذان . ذاب . ذین، ذیم ، آهو ، عیب .

ذام . [م م] (ع ص) عیب کننده . نکوهنده .

ذاماسکینا . اسم رومی اجاص است . ظاهراً این کلمه همان است که فرانسه‌ها داماس (۷) نامند وآن نوعی اعلا وخوب‌از آلوست . وشاید منسوب بدمشق .

ذا ِمر . [ِم] (ع ص) ترساننده . مُتهدّد . || غضبناك .

ذامط . [ِم] (ع ص) نعت فاعلی از ذمط . || گلوبرنده . ذابح .

ذامل . [ِم] (ع) نامی از نامهای‌مردان عرب است .

ذاملة . [ِم لَ] (ع) شتر عیبناك . ج ، ذَوامل .

ذام والسام . [آ ا . . .] [ُم وَ س سا] (ع) از اتباع است. موت. مرگ ؛ ودرحدیث عایشة است که به یهود گفت ؛ علیکم الذام والسام . والدام و السام نیز روایت شده است یعنی بادال مهملة .

ذامی . (ع) شکار به تیر افکنده . مُذماة .

ذان . [ِن] (ع) اسم اشارهٔ قریب است . این دو مرد .

ذان . چنانکه دان مزید مؤخر بعض‌اسماء امکنه است چون ورذان وغیره .

ذان . (ع) عیب . ذاب . ذام . ذین . ذیم . آهو .

ذائب . [ِن] (ع ص) نعت فاعلی از ذنب . || سپس رو . پس کس رونده . پی . رَو . تابع . تالی .

---

(٤)اشتر ماده تا چند روز برفقدان بچه خودافغان کند .
(٦) د، بحساب جمل چهارو ذال هفتصد است ،

(۱) La mémoire. (۲) Reconnaissance. (۳) Mémoire.
(٥) Crête. (۷) Damas.

ذانك . [نِ ك َ] [ن نِ ك َ] (ع) (اسم اشارهٔ بقریب) این دومرد . ایشان دومرد .

ذاوالاقیری . وذاوالاکیری . (اِخ) یکی از قلل رفیعهٔ کوه هیمالیا بشمال هند بمرکز نپال . ارتفاع آن ۸۱۸۱ گز . واین چهارمین قله ازقلل رفیعهٔ هیمالایاست. (۱)

ذاوی . (ع) نعت فاعلی از ذوی . || پژمریده . پلاسیده ، از بقول ومانندآن .

ذاهب . [ِه] (ع) نعت فاعلی از ذهاب . رونده . برونده . شونده . بشونده . || در گذرنده . || طویل‌الذاهب ، بسیار دراز . ج ، ذاهبون . ذاهبین .

ذاهبات . [ِه] (ع) ج ، ذاهبة .

رکبت مطیةً من قبل زید
علاها فی‌السنین‌الذاهبات .

بنقل ابوالفضل بیهقی . صفحه (۱۹۲)چاپ مرحوم ادیب .

ذاهبة . [ِه بَ] (ع) تأنیث ذاهب . ج ، ذاهبات .

ذاهفة . [ِه فَ] (ع) نعت فاعلی مؤنث ازذهف . اِبل ذاهفة ، شتران بستوه آمده از بس رفتن . داهفة .

ذاهل . [ِه] (ع) نعت فاعلی ازذهول. غافل . بی پروا . فراموش کرده ؛ و وقوع حوادث که در زمان متقدم بوده باشد غافل و ذاهل مانند . رشیدی .

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی .
مولوی .

ذایع . [ِی] (ع) نعت فاعلی مذکر از ذیوع . آشکار . آشکار شده . فاش کرده . فاش شده . شایع . پیدا . ظاهر . مُنتشر . مستفیض .

ذایع شدن . [ِی شُ دَ] فاشی شدن. فُشو [فُ شُ و و] منتشر شدن .

ذایعة . تأنیث ذایع ، ج ، ذایعات .

ذایعات . [ِء] (ع) خواجه در اساس الاقتباس ضمن صنف نهم ازاصناف شانزده گانهٔ مبادی قیاسات تحت عنوان ؛ مشهورات حقیقی مطلق گوید ؛ وبباید دانست که نه‌هر مشهوری صادق بود، بل‌مقابل مشهورشنیع بود ، و مقابل صادق کاذب ، و صادق هر چندبحکم اغلب‌مشهور بود، امّا گاه بود که بسبی ازاسباب‌چنانکه گفته شودمشهورنبود . ونقیضش مشهوربود وباشد که حکمی بقیدی خاص‌صادق بود ، وبی آن‌قید مشهور . ومثال مشهور کاذب، قُبح‌ایذای‌غیراست‌بسبب‌منفعت خود، چه ذبح حیوان که نوعی ازآن است بحسب عقل قبیح نیست . و این صنف را ذائعات نیز خوانند .

(اساس‌الاقتباس ص ۳۴۷)

ذایل . [ِی] رجوع به ذائل‌شود.

ذایلة . [ِی َل] (ع) تانیث ذایل .

ذئاب . [ِذ] (ع) ِج ، ِذئب . گرگان . گرگها . اذواب . ذوبان ؛ ذئاب با ارانب ندیم آمده (تاریخ جهانگشای جوینی) و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار . . . و اکثرحشم طعمه ذباب شمشیر آبدارولقمهٔ‌ذئاب‌و کفتارشدند . جهانگشای جوینی .

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذئاب .
ناصرخسرو .

اینکه تو بینی نه همه مردمند
بلکه ذئاآبند بزیر ثیاب .
ناصرخسرو .

آنکه از عدل او بریده شود
بسروی حمل گلوی ذئآب .
سوزنی .

برکوه خواب کرده بیکجای با پلنگ
دردشت آب خورده بیکجوی باذئآب .
مسعودسعد .

آهوی‌صحرای‌گردون‌راچه‌بیم‌است‌از کلاب
یوسف مصرسعادت راچه باك‌است‌از ذئآب.
سلمان‌ساوجی.

ذؤاب . [ُذآب](ع) ابن اسماءبن‌زیدبن قارب. یکی ازشجعان که‌دریوم‌الصلعأ جنگ میان‌هوازن وغطفان‌بدست ُدرید کشته شد. (جزء ششم . ص ۳۷ عقدالفرید)

ذؤاب .[ُذآب] (اِخ)بن ربیعة‌الاسدی. یکی ازشجعان عرب‌قاتل عتیبة‌بن الحرث‌بن شهاب الیربوعی . (عقدالفرید جزء ثالث ص۲۹۰) . وجلد شش عقدالفرید ص ۱۰۰ و ص ۱۰۱ . و البیان وا لتبیین جزء سوم ص ۱۶ و ص ۱۹ .

ذئاب‌الغضی . [ِذ ب ُل غ ضا] (ع) در تاج العروس آمده است ، و ذؤبان العرب لصوصهم و صعا لیکهم و شطار هم الذین یتلصصون و یتصعلکون لأنّهم کالذئاب و هو مجاز و ذکره ابن‌الاثیر فی ذوب و قال الاصل فی‌ذؤبان الهمزولکنه خفف فانقلبت و اواً و ذئاب‌الغضی شجرٌ یاوی‌الیه‌الذّئب. وهم بنو کعب بن مالك بن حنظلة من بنی تمیم . سموا بذلك لغبثهم لان ذئب الغضی اخبثُّ‌لذئاب . انتهی. ورجوع بذئب‌الخمر شود .

ذأبة.[َذ آ َب] (ع) (مص) ذآبت . مانند گرگ شدن در خبث و ُدهاء . || ُذِئب ـ الرجل ، در گوسپندان وی گرگ افتاد . (منتهی الأرب) . || از گرگ ترسیدن . ترسیدن .

ذئار . [ِذ آ](ع) سرگین خاك آمیخته که‌بر پستان‌ناقه آلایندتا شتربچه شیر نمکد .

ذؤاف . [ُذ آ ف] (ع) سرعت‌موت. || موت‌شتاب وزود کشنده . مرگ‌ناگهان. || زهرهلاهل ودر جای کشنده .

ذؤاله . [ُذ آ لَ] (ع) گرگ.(مهذب‌ـ الاسماء) ج ، ِذئلان وذولان ؛

نیستی‌آگه نگر که چون توهزاران
خورده است این گنده پیر زشت ذؤالة .
ناصرخسرو .

ذُوآلة [ُذ آ لَ] (اِ خ) بن غوفلة الیمانی ازصحابه‌کرام است . وی از طرف قوم خویش از یمن بخدمت حضرت رسول اکرم ص مبعوث شد ومسلمانی گزید ازوی حدیثی درتفضیل صحابه منقول است . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

ذآنین . [ذَ آ] (ع) ج ، ذُ ء نون.

ذأب . [ذَ ء ب] (ع)راندن .(زوزنی) از پس‌راندن. (منتهی‌الأرب) ||دفع کردن || خوار داشتن. (زوزنی) حقیرپنداشتن . (منتهی‌الأرب) . || راندن شتر ، (تاج ـ المصادر بیهقی .) || فراهم‌آوردن چیزیرا (منتهی‌الأرب) . ||ترسانیدن|| دفع کردن. ||مذمت کردن. نکوهیدن. نکوهش کردن. || هموار ساختن . || ذأب‌َقتب‌َ ، پالان ساختن ، || ذأب غلام ، گیسو ساختن پسر را . || ذاب در سیر، بشتاب رفتن .

ذأب . [ذَ ء ب] [اِ] آواز سخت. || غربُ ذئب ، دلو بسیار جنبان در برشدن و فروشدن .

ذئب . [ِذ ء] (ع) گرگ . ذیب.(۱) سلق . ابوجعدة . سرحان . سید . اُویس . پچکم . ابوسرحان . کلب‌البر . ج ، اذؤب . ذئآب . ذوبان .

جالینوس فی‌الحادیة عشرة من مفرداته ، اما کبد الذئب فقدالقیت انا منها مرارا فی الدواء‌المتخذ بالغافت‌النافع للکبد ولکنی لم أجرب‌ان‌هذا الدواء ازداد قوة‌بهذا الکبد . اذا قسته بالذی عملته حلوا من هذا الکبد. وقال فی‌الثامنة انی جربت کبدالذئب تجربة بالغة‌وذلك بأن یسحق و یسقی منه فی مثقال واحد مع شراب‌حلو فینتفع به من کل سوء مزاج یحدث للکبد من غیر آن یضر‌الحار اوالبارد لان منفعته بجملة جوهره فان کان بالعلیل‌حمی‌ظاهرة فالاجودان یسقی بماء‌بارد . وقال فی العاشرة‌وأمازبل الذئب فقدکان‌بعض الاطباء یسقیه لمن کان به وجع القولنج و یسقیه فی وقت هیجان الوجع و ربّما سقاه من قبل‌الوجع وخاصّة اذا کان‌ذلك الوجع یعرض لهم من غیر نفخة و رأیت بعض من شرب هذا الزبل فلم یعرض له ذلك الوجع بعد ذلك‌فان‌عرض‌له‌فلم یکن‌بالشدید‌المؤذی وکان ذلك الطبیب یاخذ من هذاالزبل دائما

---

(۱) Dhaualaghîri .

و انما يكون ذلك اذا تغذى الذئب بالعظام فكنت اتعجب من منفعته اذا هو لج به المرض و كان ربما علقه على المريض فينفعه منفعة عظيمة بينة و كان اذا سقاه لمن كان متقززا و من به وجع القولنج فيخلط معه شيأ من الملح والفلفل وما أشبه ذلك من البزور ويجيد سحقها ويسقيه بشراب أبيض لطيف وربما سقاه بماء وحده و ربما علق الزبل على فخذ الرجل الوجعة مشدوداً بخيط من صوف كبش قد افترسه ذئب وذلك ابلغ فى المنفعة اذا وجد وأقوى فان عز هذا الصوف ولم يقدر عليه يأخذ سيورا من جلد ايل ويشد بها الزبل ويعلقها على فخذ الرجل وأما أنا فكنت اجعل من ذلك الزبل فى أنبوب صغير فى مقدار الباقلا و أتخذه من فضة بعروتين و أعلقه على الوجع و لما جربت ذلك فى واحد من المرضى و نفعه استعماله استعملته فى عدة منهم بعد ذلك فنفعهم. خواص ابن زهر، الذئاب لا تأكل الاعشاب والذئب من بين الحيوان لا يأكل العشب الا عند مرضه كما تفعل الكلاب فأنها اذا اعتلت اكلت عشبا من الاعشاب وما خبث من الذئاب وفسد أصله اكل الناس وسائرها لا يأكل الكلاب و ذكر الذئب و الثعلب من عظم لا كسائر الحيوان من عضل أو عصب قال و ان علق ذنب ذئب على معلف البقر لم تقرب اليه مادام معلقا عليه ولو جهدها الجوع. وان بخر موضع بزبل ذئب اجتمع اليه الفار و زعموا ان من لبس ثوبا من صوف شاة قد افترسها ذئب لم تزل به حكة شديدة مادام عليه معلقا أو ينزعه و ان بالت امرأة على بول ذئب لم تحبل أبدا وان أخذت خصيته اليمنى و دافتها بزيت و غمست فيه صوفة و احتملتها المرأة ذهبت عنها شهوة الجماع. قال وان شرب صاحب الحمى العتيقة من مرارة الذئب و زن دانق مع عسل أو طلاء اذهبها و عين الذئب تمنع من الصرع ولا يقرب من علقت عليه شئى من السباع والهوام واللصوص. «ابن سينا»، و مرارة الذئب تمنع التشنج والكزاز اللذين يتبعان جراحات العصب خصوصا من البرد و اذا سعط منها من به النزلات العظام نفعته.

و من خواص ابن زهر: واذا نهش الذئب فرسا وافلت منه جاد سيره وسهل قياده وسبق الخيل وشحمه ينفع من داء الثعلب وداء الحية لطوخا. قال الجاحظ، ان دمى انسان فشم الذئب رائحة الدم منه قاتل عليه حتى يبلغ اليه فيأكله ولو كان أتمهم سلاحا و اشجعهم قلبا واشدهم ثقافة قال وان دفن رأس ذئب فى موضع فيه غنم هلكت فى موضعها وان علق فى برج حمام لم يقربه حية ولاشئى من الهوام التى تؤذى الحمام وان كتب صداق فى جلد شاة قد افترسها ذئب لم يزل بين الزوجين اتفاق البتة و أنيابه وجلده و عيناه اذا جمعت او حملها انسان معه غلب خصمه و كان محبوبا عند الناس. (ابن بيطار).

حکیم مومن در تحفه گوید، ذئب را بفارسی گرگ و به ترکی قورد نامند حیوانیست معروف و مزاجش در سیم گرم وخشک و جگرش جهت امراض جگر بغایت نافع و با آب و شراب رافع استسقا و تبهای بارده و باسکنجبین جهت یرقان و با آب کرفس جهت سپرز نافع و[با] غافث مقوی افعال او است و قدر شربتش یکدانگ و سرگین او بسیار گرم و محلل قوی و بهترین او بسیار سفیدی است که باخشونت باشد و آشامیدن او تا یك مثقال با آب گرم و با شراب سفید و بدستور بافلفل و نمك جهت قولنج سریع الاثر است حتی تعلیق او و غرغرهٔ آن با عسل جهت خناق بلغمی بغایت مفید و بخور او باعث جمعیت موش در آن موضع و بول وخون او قاطع حمل زنان است شرباً وضماداً و حولا و بدستور خصیهٔ او همین اثر دارد و قاطع شهوت ایشان است وارسطو فرموده که یك مثقال خشك آن با آب ترتیزك جهت درد پهلو و سینه و باصعتر جهت درد تهیگاه موثر است و زهرهٔ او بقدر دانگی با عسل جهت تب ربع وقولنج واستسقا و یك نخود او بالطوخ جهت تقویت باه بی نظیر و بدستور طلای آن در این باب مؤثر است و رافع تشنج وکزاز و جراحت عصب و سعوط آن جهت نزلات عظیمه و با آب چغندر رافع حمرهٔ چشم در همان ساعت است و با قلیلی مشك جهت صرع و اکتحال او باعسل جهت تیرگی چشم و نزول آب و ضمادش باورس جهت بهق و برص و با ادویهٔ مناسبه جهت تقشر جلد و داءالثعلب و درد مفاصل و قدر یکدانگ از شش خشك کردهٔ او با شیر تازه جهت تب ربع و امراض شش بغایت مفید و پیه او جهت داءالثعلب و داءالحیه و ورم مزمن و یکقیراط ازدماغ او باشیر مانع صرع و بخور موی او سبب گریختن هوام و ضماد استخوان ساق محرق او که باذکرش سوخته باشند جهت بواسیر و طلای موی محلول او بنوشادر محلل اورام و آویختن دنبالهٔ او در چراگاه باعث نفرت گرگ از آن مکان و پوشیدن پوست گوسفندی که گرگ گرفته باشد مورث خارش بدن و تعلیق هر دو چشم او مانع صرع و اذیت هوام و سباع و ددان و چون در پوست گرگ پیچیده نگاهدارند جهت غلبه برخصم و محبوبی در نظر خلق مؤثر و تعلیق کعب او برزانو جهت رفع درد ریحی زانو وزحمت حرکات مفید و چون سر او را در خوابگاه گوسفندان دفن کنند گوسفندان از خوف هلاك شوند درصورتیکه ازتنفر محل گریزی نداشته باشند وچون دربرج کبوتر گذارند مار و سایر موذی داخل نگردد و چون صداق نامه زن را بر پوست گوسفندی که گرگ گرفته باشد نویسندهرگزمابین زوج و زن الفت نباشد و چون دندان پیش اورا در آن پوست پیچیده در منزلی دفن کنند باعث تفرقهٔ اهل منزل گردد و گویند چون زهرهٔ او را لطوخ کرده مجامعت نمایند دیگری قادر بر جماع آن زن نگردد و گویند تا گرگ دیوانه نشود گوشت آدمی را نمیخورد. داود ضریر انطاکی درتذکرة آورده است، حیوانی است برّی واو مأنوس نشود و اگر انس گیردهم بتوحش بازگردد هرچند پس از مدتی دراز. وبهترین آن نزار و کم مو و صغیر الجثه آنست و آن گرم است در درجهٔ سوم و خشك در درجه دوم وبهترین عضو گرگ کبد آنست چه آن برای همهٔ امراض کبد سود بخشد واز استسقاء شفا دهد آنگاه که باشراب خورند واز حمی وقتی که با آب آمیزند و ازیرقان زمانیکه باسکنجبین مزج کنند و برای بیماری طحال بدانگاه که باآب کرفس مخلوط سازند ومرارهٔ آن شرباً در بیماری قولنج نافع باشد و در داءالثعلب و کلف و سائر آثار طلاء آن مفید است و شرب سرگین آن هم درقولنج سود بخشد و چون در پوست گوسفندیکه گرگ دریده باشد بسته و بر ران راست آویزند نیز قولنج را نافع بود و با غافت فعل کبد او را قوت بخشد و فلفل و نمك عمل مرارهٔ اورا قوی کند وپیه آن در بیماری داءالثعلب ومفاصل ونسا چون طلی کنند فایده دهد وچون بول اورا زن بیاشامد یا بالتهٔ بخور برگیرد منع آبستنی کند وخصیه او نیز این خاصیت دارد و بخور موی آن هوام را براند و نره و استخوان ساق آنرا چون بسوزند خاکستر آن ضماداً بواسیر را نافع باشد و چون موی آنرا بانوشادر حل کنند و بر اورام طلی کنند محلل است و یك قیراط از مغز آن چون درشیر کرده بیاشامند دربیماری صرع اثرنیکو بخشد واز خواص او آنست که جز آنگاه که بیمار شود گیاه نخورد و بآدمی جز نوعی از آن که درمصر بصحراوی معروف است حمله نکند و بتواتر نزد ما ثابت شده است که وی آدمی را بکشد وآنگاه که بوی خون شنود باز نگردد تا کشته شود و آنجایگاه که جثهٔ او را دفن کنند گوسپندان ازآنجا نفرت کنند و اگر

در برج کبوتر جزئی از وی را و بالخاصة دماغ اورا بنهند مار بدان جا نزدیک نشود و چون قباله وصداقی را در پوست گوسفندی که گرگ دریده باشد نویسند هیچ ساز واری میان زن وشوی پیدا نیاید ودندانهای گرگ را چون در خانهٔ بخاک کنند مردم آن پراکنده شوند و چون گرگی را ذبح کنند ویکی از دوچشم آن برهم افتاده بود وآنچشم را برکسی بیاویزند یازیر وسادهٔ وی نهند خواب آورد و اگر چشم گشاده بود عکس آن اثر بخشد وچون در زانوی دردگین آویزند دردآن ساکن کند وسعوط مرارهٔ آن با آب چغندر در ساعت سرخی چشم ببرد وسده‌های مصفاة بگشاید و اگر بنره مالند وبازن بیارمند آن زن بدیگری میل نکند و چون سرگین وی بخور کنند موشان‌را جلب کند ومقدار شربت مرارهٔ آن تایک دانگ و سرگین آن تامثقالی است و گویند بدل آن سرگین سگ باشد . || خانهٔ خرد . || ذئب صحراوی . گرگ آدمیخوار . || ذئب یوسف . مأخوذ بگناه دیگری . گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده

سعدی .

|| داء الذئب ، گرسنگی . || اظفارالذئب . چند ستارهٔ خرد است در پیش ذئبان . ورجوع به فهارس جلد (۱) وجلد (۲) البیان والتبیین شود .

ذئب . [ذ] (ع) یکی ازصور فلکیة جنوبی که آنرا سبع نیز نامند . السبع . (۱)

ذئب . [ذ] (اِ خ) موضعی است ببلاد بنی کلاب . قتال گوید .

فاوحش بعدنامنها حِبِرّ
ولم توقد لها بالذئب نار .

ذئب . [ذ م] (اِ خ) (گرگ) سفرداوران ۷:۱۹ - ۲۵ و ۳:۸ و مزامیر ۱۱:۸۳ . سردار مدیانی است که جدعون براودست یافته ویرا درمعبراردن بکشت . و پس‌ازآن معبر رامعبر ذئب گفتند . رجوع به حوریب شود . (قاموس کتاب مقدس .)

ذئب ابن حجن . (آ ل . . .) (اِ خ) یاذئب ابن حجن . این نام درشعری منسوب بعبدالمسیح خواهر زادهٔ سطیح آمده‌است :

اتاك شیخ الحیّ من آل سنن
و امه من آل ذئب ابن حجن .

مجمل التواریخ والقصص . صفحهٔ (۲۳۶) .

ذئب الارمن . [ذ ء بُ ا َ م َ] شغال . ابن آوی .

ذئب الایل . (۲) و شاید ذنب الایل (۳) ذافنی الاسکندرانی . رجوع به ذفنی و ذافنی الاسکندرانی شود .

ذئب الخمر . [ذ بُ ل خ] (۴) درمجمع الامثال میدانی آمده است ، اخبث من ذئب الخمر واخبث من ذئب الغضا قال حمزة العرب تسمی ضروباً من البهائم بضروب من المراعی تنسبها الیها فیقولون : ارنب الخلة و ضب السحاء و ظبی الحلب و تیس الربلة و قنفذ برقة و شیطان الحماطة و ذلك كله على قدر طباع الامكنة والاغذية العاملة في طباع الحيوان وفي اسجاع ابنة الخس: اخبث الذئاب ذئب الغضا و اخبث الافاعي افعى الجدب و اسرع الظبا ظبي الحلب و اشد الرجال الاعجف واجل النساء الفخمة الاسيلة واقبح النساء الجهمة القفرة و آكل الدواب الرغوث و اطيب اللحم عوده واغلظ المواطىء الحصاء على الصفاء و شرالمال مالايزكى ولايزكى و خيرالمال مهرة مأمورة او سكة مأبورة .

صاحب تاج العروس گوید ، والغضى من نبات الرمل له هدب كالارطى وذئب غضا . هكذا هوفي نسخ الصحاح وعندنا في النسخ بالياء وجد بخط ابي زكريا ذئب الغضى و اخبث الذئاب ذئب الغضى لأنه لايباشر الناس الا اذا ارادان يغير . يعنون بالغضى هنا الخمر و قيل الشجر . انتهى .

ذؤب الشعراء . [ذُ ء بُ ش ش ُ ع َ] (ع) و در استعارت ، تعارف شرط بود . چه غرابت استعارت هم چون غرابت الفاظ ناخوش بود . مثلا فرزند را جگر گوشه خوانند و متعارف بود . و اگر از عضوی دیگر گیرند که متعارف نبود ناخوش بود . و استعارات و دیگر تغییرات هر چند اقتضاء زینت و طراوت سخن کند ، اما از غرابت و تعجب خالی نبود . و ایراد آن در سخن شبیه بود بحضور غربا درمجلس ، چه هرچند از حضور ایشان فائده بود . اما خالی نبود از انقباضی که در نفس حادث شود ، پس استعمال آن باعتدال باید ، مانند استعمال نمك و ابازیر در طعام . و کثرت آن بشعر لایقتر بود ، چه شعر مبنی بر تکلف است ، وبناء خطابت بر تخیلاتی که مستفاد ازالفاظ بود ، غش وخیانت بود واگرچه باعتبارصنایع لفظی لطیف وغریب بود ، پس بسبب آنهم بصناعت شعر اولی . و باین سبب صنفی را از آن ، ذؤب الشعراء خوانند . (اساس الاقتباس ص ۵۷۷-۵۷۶)

ذئب الغضی . [ذِ بُل غ ضا] (ع) رجوع به ذئاب الغضی شود .

ذئبان . [ذِ ء] (ع) تثنیهٔ ذئب . دو گرگ . || نام دو ستاره است سپید و روشن واقع میان عوائد وفرقدین . و اظفار الذئب چند ستارهٔ خرد است پیش ذئبان .

ذئبان . [ذِ ء] (ع) باقی مو و باقی پشم بر گردن ولب شتر .

ذؤبان . [ذُ ء] ج ، ذئب . گرگان . اذؤب . ذؤبان العرب ، دزدان و صعلوکان عرب . (مهذب الاسماء) .

ذئب اهبان . [ذِ ء بِ اُ] ابن اوس . (ع) ظاهراً گرگی بوده است که خداوند تبارك وتعالی اورا بزبان آورده است . رجوع به جلد (۳) البیان والتبیین صفحهٔ (۱۷۹) شود .

ذئب بحری . [ذِ ء بِ بَ ی ی] (ع) نوعی ماهی . (۳) .

ذئب ضاری . (؟) (٤)

ذئبة . [ذِ ء بَ] (ع) گرگ ماده . ماده گرگ . || موی پیشانی . || آزاری است درگلوی شتر که چون عارض شود باآهنی از بیخ گوش وگلو سوراخ کنند واز آنجا چیزی چون گاورس بیرون آرند . || گشادگی میان دو پهلوی پالان وزین . || چیزی که زیرمقدم ملتقای دوکوههٔ زین باشدوفرودسر کتف ستور را میگزد .

ذئبة . [ذِ ء بَ] (ع) (مص) بردستان شدن مانند ذئب . بدو دست وپا شدن چون گرگ .

ذئبة . [ذِ بَ] (اِ خ) نامی است از نامهای زنان عرب واز جمله نام ما در ربیعهٔ شاعر . || نام اسبی .

ذئبة . [ذِ بَ] (اِ خ) آبی است بنی ربیعة ابن عبدالله را و گفته اند آبی است بنی ابی بکرابن کلاب را .

ذئبین . [ذِ ء بَ] رجوع به ذئبان شود .

ذأت . [ذَ ء] (ع) (مص) . سخت خبه کردن کسی‌را . سخت خفه کردن ، خوه کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ذأج . [ذَ ء] (ع) (مص) ذئجه ذاجاً جرعه شدیداً ، سخت بدم در کشید آب و مانندآن‌را . واندك اندك آشامیدن آب‌را . (از اضداد است) || ذاج عصفور ، ذبح آن . || ذاج سقا ، دریدن مشك . || دمیدن درمشک . || پاره کردن مشك || ذاج ورد ، سرخ شدن گل .

ذؤج . [ذَ ء و] (ع) احمرذؤج ، سرخی سرخ . نیك سرخ . سرخ سیر .

ذأدة . [ذَ ء دَ] (ع) ج ، ذائد .

ذأذاء . [ذَ ء ذ آ ء] (ع) (مص) بازداشتن . نهی کردن . منع کردن . || دست اندازان رفتن . ذأذأة . [ذَ ذَ ءَ] ذءذاة [ذَ ء] تذأذؤ . [تَ ذَ ذُ ء] .

ذأذاءة . [ذَ ء ء] رجوع بفقرهٔ قبل شود .

(۱) La loup . la bête (۲) Medium.

(۳) Loup-marin . در یادداشتی این کلمه عربی‌را با لاتینی آن داریم ولکن نمیدانیم از کجا نقل شده است

(٤) در یادداشت های من این کلمه بدین صورت بود بی‌شرحی و نمیدانم چیست .

ذأر. [ذَ ءْ] (ع) (مص) ترسیدن. || عار وننگ داشتن از. ||دلیری کردن. چیره شدن . (زوزنی) . || خشم گرفتن. به . || ذأر چیزی ، ناخوش داشتن آنرا و رمیدن و روی گردانیدن از آن . || ذَأر بامری ، خوی گرفتن وعادت کردن به آن. || ناسازواری کردن زن با شوی . نشوز. و فی الحدیث ، ذئر النساء علی ازواجهن ، ای نفرن واجترءن ونشزن .|| ذئار،آلودن پستان ناقة را .

ذَئِر. [ذَ ءِ] (ع)(ص) دلیروخشمناک (منتهی الأرب) . خشمناک . غضبان . || نفور . آنِف . || دلیر . || امرأة ذَئِر ، زنی ناساز وار باشوی . ذائر .

ذئرة. [ذَ ءِ رَ] (ع) (ص) تأنیث ذَئِر. || امرأة ذئرة . زنی ناسازوار با شوی . ذئر . ذائر . || ناپسند.|| سختی. || سختی حرب . || شؤنك ذئرة ، یا ان شؤنك لذئرة ، ای دموعك فیها تنفش کتنفش الغضبان یعنی درمجاری اشك تو دم زدنهائی است چون دم زدن مرد خشمناك(۱).

ذأط [ذَ ء] (ع) (مص) ذأطة .ذبح کردن . || خوه کردن ، (تاج المصادر بیهقی) || سخت خبه کردن چنانکه زبان خبه شده بیرون افتد. ||ذأط اناء ، پر کردن آوند وپرشدن آوند . (لازم و متعدیست) مشك پر کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ذأطة. [ذَ ء طَ] (ع) ذ أ ط .

ذأف . [ذَ ء] (ع) (مص) زودمردن. سرعت موت . || مردن .

ذاف . [ذُ آ] (ع) ذأف . سرعت موت . || موت ذُآف ، موت شتاب و زود کشنده . || زهر هلاهل .

ذأفان . [ذَ ء] (ع) مرگ .|| مردن || زهرهلاهل و کشنده . ذِئفان . ذوفان . ذَیفان . ذیفان . ذَیْفان . ذؤفان .

ذئفان . [ذِ ء] (ع) ذَ آفان .

ذأل . [ذَ ء] (ع) (مص) ذألان . سرعت کردن . || سبك و نرم رفتن . خرامیدن .

ذألان . [ذَ ءَ](ع) (مص) ذأل . سبك رفتن . (تاج المصادر بیهقی .) خرامیدن . سبك‌ونرم رفتن . || سرعت‌کردن . || یوبهٔ گرگ . ج ، ذآلین . ذآلیل . واین نادر است ، چه قیاس ذآلین باشد.

ذئلان . [ذِ ء] (ع) جِ ذُآلة .

ذألان . [ذَ ء] و [ذُ ء] (ع) شغال با گرگ . ابن آوی و الذئب . رجوع به ذموران شود .

ذؤلان . [ذُ ء] ج ، ذُآلة .

ذأم . [ذَ ء م] (ع) (مص) خرد و حقیر داشتن کسی را یا چیزیرا . خوار شمردن. ذیم . حقیرداشتن، (تاج المصادر بیهقی) . || عیب کردن کسی یا چیزیرا . عیب کردن . (تاج المصادر بیهقی) بدگفتن از کسی یا چیزی || راندن کسی را . || رسوا کردن کسی را . || لاتعدم الحسناء ذاماً مَذیم ، یعنی کل امرئٍ فیه ما یُرمی به .

قباگر حریر است وگر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان.
سعدی

بی‌عیب خداست .

ذامة . [ذَ ء مَ](ع) سخن . گفتار. کلمه. ماسمعت له ذامةً ، ای کلمةً . لام تا کام نگفت .

ذءنون . [ذُ ء] (ع) گیاهی است که بار آنرا تعرور نامند . ج ، ذآنین .

ذأو . [ذَ ء و] (ع) (مص) ذَأی . راندن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی .) دور کردن . ذأو ابل، دور کردن وراندن شتران را . || پژمردن تره ، (تاج المصادر بیهقی) ذأو بقل ، پژمرده شدن تره . (منتهی الأرب) . || ذأومرأة ، آرمیدن باوی .

ذأوة . [ذَ ء وَ] (ع) گوسفند لاغر.

ذأی . [ذَ ءْ ی] (ع) (مص) ذأو . ذأی ابل . راندن و دور کردن شتران را . ||ذأی بقل : پژمریدن تره . پلاسیدن سبزی. || ذأی مرأة ، آرمیدن با او .

ذؤیب [ذُ ؤَ] ابن حبیب ابن حَلحَلَة الخزاعی . صحابیست . او در فتح مکه در رکاب رسول صلوات الله علیه و سلم بود و وی تازمان معاویة بزیست . وقبیصة ابن‌ذؤیب پسر اوست و ابن‌عباس از وی روایت کند.

ذؤیب . [ذُ ؤَ] ابن شُعثم یا شعثن . صحابیست . اودرك سه‌غزوه ازغزوات رسول اکرم کرد، و سپس در بصره اقامت گزید .

ذؤیبان. [ذُ ؤَ](ع) تثنیهٔ ذؤیب. نام دوآب است عرب را ، یا بنوالأضبط را برابر جثوم .

ذب . [ذَ ب ب] (ع) (مص) دفع . دفع کردن. منع کردن . بازداشتن. دور کردن. ذب از کسی ، راندن و باز داشتن از او . اهل مصر دردفع وذب آن شناعت ازحریم خویش بغوغا گرائیدند. (جهانگشای جوینی) || درآمدن . ||آمد و شد کردن ودرجائی قرار نگرفتن. متردّد بودن . || واراندن. (دهار) و (تاج المصادر بیهقی) . واراندن و پژمریدن نبات.(تاج المصادر بیهقی). پژمردن نبات .(دهار).||ذب غدیر، خشك شدن غدیر در آخر گرما . || ذب شفه ، هواسیدن ، یعنی پژمریدن وخشك شدن و خوشیدن لب ازتشنگی .||ذب نبت ، پژمردن وپلاسیدن گیاه . ذب جسم، لاغر شدن تن . ||ذب نهار ، اندکی باقی ماندن از روز . || ذب لون ، بگردیدن و متغیرشدن گونه .||ذب فلان ، بصیغهٔ مجهول ، دیوانه شد او . رنج کشیدن و مانده شدن در شب و نرسیدن بآب مگر پس از قطع یك شب راه ، ذب ازکسی ، مدافعة (تاج المصادر بیهقی) منافحة . (تاج المصادر بیهقی) معاماة (تاج المصادر بیهقی) مراماة (تاج المصادر بیهقی)

ذب . [ذَ ب ب] (ع) (اِ) گاودشتی و آنرا ذبّ الرّباد نیز نامند ، ازآن روی که پیوسته در پی گاوان ماده رود . ومنه رجلٌ ذبُّ الرّباد ، مرد بسیار زیارت کنندهٔ زنان وآمد وشد کننده باآنان. (۲) وگاوکوهی.

ذب . [ذُ ب ب] (ع) ج ، ذباب .

ذبائح . [ذَ ءِ] (ع) رجوع به ذبایح شود .

ذبائل . [ذَ ءِ] (ع) ج ، ذُبالَة .

ذباب . [ذُ] (ع) [اِ]مگس . (دهار) (منتهی الأرب) . (زمخشری .) (غیاث) (ربنجنی) .

ذباب‌وار بهردر نرفتم و نروم
وگر روم زدر تو منافقم چوذباب .
سوزنی .

چون اجل دردامن عمرت زندتا گاه چنگ
تو زچنگ او بمانی دست برسرچون ذباب.
عطار .

فکر زنبور است وآن خواب تو آب
چون شدی بیدار باز آید ذباب .
مولوی .

عنکبوت دیو برتو چون ذباب
کرو فردارد نه بر کبك‌و عقاب .
مولوی .

لاف‌و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پرُیکی نزد ذباب .
مولوی .

سایه بردریای چین چون افکند پرّ ذباب .
معزی .

چومرغ زیرك مانده بهردوپادربند
کنون دو دست بسر برهمی‌زنم چوذباب .
جمال‌الدین‌عبدالرزاق.

نیستم چون ذباب شوخ چرا
دلم از ضعف شد چو پرّ ذباب .
مسعود سعد.

سرا از این تن‌رنجور و دیده بیخواب
جهان چوپرغراب است‌ودل‌چو پرّ ذباب .
مسعود سعد .

---

(۱) در همهٔ لغت نامه‌های عرب که در دسترس این بنده بود تنفس باسین آمده است تنها ابوالکمال سید احمد عاصم یکی از فحول لغویین متاخر که مترجم قاموس و مترجم برهان قاطع بترکی است تنفش با شین معجمه آورده است و آن صحیح است .

(۲) Antilope ? Buffle ?

بطبل نافهٔ مستسقیان بخورد جراد
بباد رودهٔ قولنجیان بپشک ذباب .
خاقانی .

بناب موش گراوسر فکنده ام چون چنگ
بچنگک گربه کژو دست برسرم چو ذباب.
خاقانی .

حکیم مؤمن در تحفه گوید :
ذباب : بفارسی مگس نامد و تکوّن او از فضلات واوّل کرم سفیدی‌است و کمتر ازیک هفته‌پر بهم‌میرساندواز کافور وزرنیخ وروغن زیتون‌میگریزدو گویندچون صورت‌مگسی ازکندش وزرنیخ ساخته در محلی بگذارند منع آن مینماید. دراوّل گرم و ترو بهترین او سیاه وبعداز آن ازرق است وزرد او خالی از سمیت نیست. محلّل وجاذب و ضماد او محلل او رام ورافع گوشت‌زیادهٔ جراحات ومانع انتشار موی و داءالثعلب وحکه وقوبا و چون سر اورا انداخته بر موضع گزیدهٔ زنبور بمالند رافع‌الم آن وجاذب سمّ‌است وتکرار ضماد او جهت داءالثعلب مجرّب و جهت تحلیل ورم چشم و رفع گوشت زیادهٔ پلک وشعیرهٔ آن آزموده ونفوخ سوختهٔ‌او در مجرای‌بول جهت رفع احتباس بول‌مؤثر وآشامیدن اورا با شراب جهت عسرولادت مجرّب دانسته اند و محمدبن احمد گوید که خوردن پخته وخام او را هنود جهت‌تقویت باصره ومنع جمیع آفات چشم مجرّب میدانند و سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند جهت ازالهٔ مغص و قولنج و خناق مجرّب یافته اند وچون چند روز بخورند و در آفتاب بنشینند محلّ برص پوست انداخته زایل میگردد و بهتراز اطریلال است و روغن او که مکرّرمگس‌را در روغن‌کنجد کرده در آفتاب گذاشته صافی کرده باشند جهت رویانیدن موی مجرّب است. وصاحب اختیارات گوید :
ابن زهر در خواص آورده است که مگس الوان بود و هرحیوانی رامگس معین بود ازشتر وگاو و شیر وسگ‌وامثال آن‌واصل آن‌کرمی بود و مگس آدمیان از سرگین حاصل میشود و اصل ایشان کرمی کوچک بود که از بدنهای ایشان بیرون آید ازهر حیوانی‌که باشد و آن کرم باز مگس شود وزنبور.همو گویدچون بگیرند مگس‌بزرگ وسر او بیندازند وبدن وی‌شعیرهٔ که درمژه باشد حل کنند حلی سخت زایل گرداند و اگر مگس بگیرند وبا زردهٔ تخم‌مرغ‌سحق کنند نیک ، وضماد کنند درچشم که گوشت سرخ در اندرون وی‌چسبیده باشد ویونانی کرماسیس خوانند در ساعت ساکن گرداند واگرحل کنند وبرداءالثعلب مالند حلی سخت داءالثعلب رازایل گرداندواگر برگزیدگی زنبور بمالند سخت ، درد ساکن گرداند و دیسقوریدوس گویدبرگزیدگی‌عقرب‌وزنبور ونحل چون بمالندسخت،چند نوبت برموضع گزیدگی بغایت نافع‌بود این بخاصیت‌است وچون ویرا بسوزانند و باعسل بداءالثعلب وداءالحیه طلا کنند موی برویاند وخاکستر وی‌سرد وخشك بود. انتهی . ودربعض کتب آمده است : ذباب به پارسی مگس . چون برگزیدگی زنبور مالند سودمندآید وچون سرگینش‌را به‌قره قروت وشکرسرخ ساخته بردارندطبیعت‌رابیارد . وابن‌البیطار گوید : ذباب . خواص ابن زهر . قال هو ألوان فللابل‌ذباب وللبقرذباب وللاسد ذباب وأصله دودصغار یخرج من ابد انهم و مایخرج من أبدان غیر ذالك یتحول ذبابا وزنابیر وذباب الناس یتولد من الزبل قال وان أخذالذباب الکبیر فقطعت رؤسه و یحك بجسد ها علی الشعیرة التی تکون‌فی‌الاجفان حکا شدیدا فانه یبرئه و ان اخذ الذباب و سحق بصفرة البیض سحقا ناعما وضمدت به‌العین التی‌فیها اللحم الاحمر من داخل الملتصق بها الذی یسمی کرماشیش فانه یسکن من ساعته وان مسحت لسعة الزنبور بذباب سکن وجعه وان حك‌الذباب علی موضع داءالثعلب حکا شدیدا ، فانه یبرئه (ابن بیطار) || زنبور عسل . نحل . (۱) (ج) أ ـ ذِبّة [أ ذِ بّ] ذُبّان[ذِ ب با](منتهی‌الأرب). زمخشری . ذُبّ . [ذُ ب ب] || ذباب . یا ذباب‌السیف ، دم شمشیر . تیزی شمشیر یا کرانهٔ‌آن که باریك وهردوطرف‌تیزباشد. (منتهی‌الأرب) . تیزنای‌شمشیر . (مهذب ـ الأسماء) ، کنارشمشیر : وسلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار گشتندواعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذباب شمشیر آبدار و لقمهٔ ذآب و کفتارشدند. جهانگشای‌جوینی. || ذباب ، یاذباب‌العین ، نقطهٔ‌سیاه میان‌حدقه، مردمك‌چشم . (مهذب‌الاسماء) انسان‌العین. مردم چشم . (منتهی‌الأرب) . ||دیوانگی. (منتهی‌الأرب) || بدی . (منتهی‌الأرب) . || بدی پیوسته بابدی . (منتهی‌الأرب) . || بدفالی . (منتهی‌الأرب) . || شوم . (منتهی‌الأرب) . || ذباب ، یا ذباب‌الفرس، مردم چشم اسپ. نقطهٔ سیاه درون حدقهٔ‌اسپ. ||ذباب ، یاذباب‌الأذن، تیزی‌طرف گوش. (منتهی‌الارب) . ||ذباب الحناء ، اوّل‌شکوفهٔ وی . (منتهی‌الأرب) . ذباب ، یا ذباب ـ الأسنان ، تیزی دندانها . (منتهی‌الأرب). || هزار چشمه .

ذباب . [ذِ] (اِخ) کوهی است بمدینة الرسول (مراصدالاطلاع) و نام او در کتب مغازی مکرر آمده است . و ربنجنی در مهذب‌الاسماء گوید ، کوهی است بمکه .

ذباب . [ذُ] (اِخ) نامی است ازنامهای مردان عرب .

ذباب . [ذُ] ج ذبابة .

ذباب . [ذَ ب با] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب .

ذباب . [ذَ ب با] (ع) (ص) بسیار دفع کنندهٔ از حریم خود .

ذباب . [ذُ] (ع) ذبابهٔ هندیة . رجوع به ذبابهٔ هندیة شود (۲).

ذباب . [ذَ ب با] سوسنبر بستانی .

ذباب . [اِخ] ابن‌الحارث . صحابیست . ازقبیلهٔ انس‌الله ابن‌سعد العشیرة . وی‌معبود قبیلهٔ خویش موسوم به قراض را بشکست و نزد رسول اکرم صلوات الله علیه شد و مسلمانی گرفت . و او شاعر بود و این دو بیت اوراست :

تبعت رسول‌الله اذجاء بالهدی
وخلفت قراضاً بدار هوان
شددت علیه شدة فکسرته
کان‌لم یکن والدهرذوحدثان.

ذباب . [ ] (اِخ) ابن‌محمد . مکنی بابی‌العباس مدینی . محدث است .

ذباب‌الاذن . [ذُ ب ل اُ ذُ](ع)تیزی طرف گوش .

ذباب‌الاسنان . [ذُ ب اَ] (ع) تیزی دندانها .

ذباب‌الحناء . [ذُ ب ل ـَ ح ن نا](ع) شکوفهٔ اوّل حناء

ذباب‌السیف . [ذُ ب س ـَ س] (ع) تیز نای شمشیر .

ذباب‌العین . [ذُ ب ل ـَ ع] (ع)مردم چشم . مردمك چشم . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الأرب) . (دهار)

ذباب‌الفرس . [ذُ ب ل ـَ ف ـَ رَ] (ع) نقطهٔ سیاه درون حدقهٔ اسب . مردمك چشم اسب .

ذبابة . [ذُ بَ] (ع) (اِ) یکی‌ذباب. یك مگس. ||یك زنبورعسل . ج ، ذباب . (دهار) .|| بقیه وام وجزآن .

ذبابة . [ذُ بَ] (ع) (اِ خ) نام موضعی است به عدن ابین . || نام محلیست به اجاء

ذبابة . [ذَ با بَ] (ع) (ص) خوشیده . هواسیده . پژمریده . پژمرده . پلاسیده : شفهٔ ذبابة . لبی پژمریده . لبی‌خوشیده .

ذبابة هندیة . [ذُ بَ یَ هِ دی یَ] (ع) (اِ) (۲) صورتی‌خرد ازصورفلکیه‌درنیم‌کرهٔ جنوبی بفاصلهٔ کمی ازقطب ، و در آن از ستارگان بسیاررخشان نباشدومحتوی‌دوستاره

(۱) Abeille . (۲) La mouche. la mouche indienne. l'indienne. l'abeille.

از قدر سیم و سه ستاره از قدر چهارم‌است وآنرا ذبابة والذبابة و الذباب نیزنامند .

ذبابی . [ذُ ی ی] منسوب بذُباب . ذبابی ، یازمرد ذبابیّ ، زمردی باشد سبز آبدار وشفّاف درغایت طراوت وخوشرنگی بی آنکه مایل برنگی دیگر بود . شبیه به رنگ مگس سبز که گاهگاه درمیان گیاهان بود . ازجواهرنامه .

ذبابی . [ذُ ی ی] برآمدگی و نتو طبقهٔ عنکبوتیه (در چشم) ازجراحت وجزآن .

ذباح . [ذُ] و [ذِ] و [ذُ ب با](ع) [اِ] گیاهیست زهردار . || آزاریست در حلق . درد گلو. ذبحة ، وآن بیماری ایست صعب در گلو وحلق . درد گلو یاخون است که خناق پیدا کند پس میکشد ، یاریشی‌است که در حلق برآید و در مثل است ، ربّ مطعمة تکون ذباحاً . ||شکاف سرانگشتان. (دهار)|| داغ که برحلق‌اشتر نهند . (مهذب الأسماء) || موت ذباح ، موت سریع . موت زؤآل . موت زؤآف .

ذباح . [ذُ ب با] (ع) (اِ) کفتگی‌های باطن انگشتان پای .

ذباح . [ذَ](ع) (ص) ذَبح ، در تمام معانی . || شکافتن . پاره کردن . || گلو بریدن . || خبه کردن و هلاك ساختن . ||ذباح دَنّ ، سوراخ کردن‌خم .|| ذبحت اللحیة فلاناً ، دراز گشت و فروهشت لحیه زیر زنخ وی و پیدا آمد بتفوز آن . ذبح‌الخمر الملح والشمس والنینان، ای‌طهرها واباح استعمالها . و نینان ، جمع نون بمعنی ماهی است .

ذباح . [ذَ ب با] (ع) (ص) گوسپندکش. (مهذب الاسماء) سلاّخ .

ذباحة . [ذَ حَ] (ع) (مص) ذَباح . ذَبح . گلو بریدن . سربریدن . کشتن . بسمل کردن .||درفقه ، حیوانی‌حلال‌گوشت را بدستور شرع کشتن و درآن شرطاست آلت قطع از آهن بودن ومری وحلقوم و اوداج بریده شدن . || کتاب صید وذباحة، کتابی ازکتب فقه‌که درآن از قوانین صید وذباحة بحث کند.

ذباذب . [ذَ ذِ] (ع) [اِ] نره . شرم مرد . وآن مفردیست بصورت جمع .|| جِ ذَبذَبة . || ذباذِب‌ُالذّنب ، شراشرذنب ، یعنی اطراف دنب .

ذبار . [ذِ] جِ . (ع) (اِ) ذَبر .

ذبارت . [ذِ رَ] ذبارَة . نیکونگریستن || خشمناکی . خشمناك شدن . || محکم کردن . || نیکو یاد گرفتن . || روان خواندن . || ذبارت خیر ، دریافتن آن .

ذبال . [ذُ] (ع) (اِ) جِ ، ذُبالة . (دهار) .

عقل گردی، عقل‌را دانی کمال
عشق گردی ، عشق را دانی‌ذبال
مولوی .

باحضور آفتاب‌با کمال
رهنمایی جستن از شمع و ذبال .
مولوی .

||ریشها که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ کند .

ذبالة . [ذُ لَ] (ع) [اِ] پلیته . (دهار) (منتهی‌الأرب) . فتیله . (مهذب‌الأسماء) فلیته . ذبالة . [ذُ ب بالَ] پلیتهٔ افروخته . ج ، ذبال. (مهذب‌الاسماء) ذَبائل:

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاك
از لبش میشد پیاپی برسماك .
مولوی .

ذبالة . [ذُ ب با لَ] (ع) (اِ) پلیته . فلیته . فتیله .

ذباله . [ذَ لَ] یا [ذَ ب با لَ] (ع) (اِ) این کلمه در یادداشتهای من بود و معنی آن در آن یاد داشت سوزن با رشته نوشته بود . محتمل است ذیاله باشد بفتح ذال معجمة ویاء مثناة تحتانیة ولام مفتوحة . لکن هیچیك ازدوصورت را درلغت‌نامه‌های دسترس فعلی‌خود نیافتم .

ذبان . [ذِ ب با] (ع) (اِ) جِ ، ذباب . (زمخشری) .

ذباءة . [ذَ ءَ] (ع) (ص) دختر لاغر بدن ملیح و نمکین سبك روح .

ذبایح . [ذَ یِ]جِ (ع) ذبیحة .(دهار) ||ذبایح‌ِجن ، ذبیحه ها که عرب گاه ساختن خانه یا حفر چاهی میکردند تا بنا یا چاه از ضرر جن ایمن ماند .

ذب‌الریاد . [ذَ ب بُ ر ر] (ع)(اِ) کل . ذَبّ . گاودشتی (۲) .


ذب‌الرّیاد

||مردیکه بازنان بسیارمراوده وآمدوشد کند.

ذبب . [ذَ بَ] (ع) (مص) ذَبّ . ذبوب ، ذَببِ شفه ، هواسیدن و خوشیدن وپژمریدن لب ازتشنگی وجزآن . || ذبب جسم ، لاغرشدن‌تن .||ذبب‌نبت ، پژمریدن گیاه . پلاسیدن‌سبزه . || ذبب نهار ، اندك باقی ماندن ازروز. || ذبب لون ، بگردیدن گونه . متغیر شدن رنگ .

ذبح . [ذَ] (ع) (مص) ذمط . ذَباح . سربریدن گاو و گوسفند و مانند آنها . سربریدن . گلوبریدن . گلووابریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) بسمل‌کردن. کشتن . نحر . تذکیة . شکستن . هبهبه . || خبه کردن . خفه کردن . خوه کردن . خنق . ||پاره کردن . فتق . شق . شکافتن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) ||هلاك کردن . || ذبح دَنّ ، سوراخ کردن خم . بزل آن . ثقب .|| گشودن . || ذبح خمر ، مباح و حلال و طاهر کردن شراب . ذبح الخمر الملح والشمس و النینان . (۱) یعنی این سه چیزشراب را استحاله وحلال‌سازد . و در فارسی باشدن و کردن صرف شود ، ذبح کردن گوسفند ازقفا . قفن .

ذبح . [ذُ بَ] (ع) [اِ] گزردشتی . زردك صحرائی. جزربرّی . حویج وحشی. || نوعی سماروغ . || گیاهی است خورش نعامه یعنی خوراك اشترمرغ . نباتی است سرخ . (مهذب‌الاسماء) نباتی است شیرین وخوراکی و آنرا گلی‌سرخ است .

ذبح . [ذِ بَ] (ع) (اِ) نوعی از سماروغ. قسمی‌ازکماة .

ذبح . [ذُ] زهر .

ذبح .[ذِ] (ع) [اِ] مذبوح. سربریده. ||گوسفندی کشتنی (مهذب الاسماء) آنچه ذبح کرده شود. چارپائی که ذبح کرده شود. خونریز . کشتار ، و فدیناه بذبح عظیم . قرآن کریم . من کان له ذبحٌ . . . حدیث . || قتیل .ذبح اکبر و ذبیح اکبر، گوسفند که بفدیة اسماعیل ابن ابراهیم از بهشت آمد || قربانی عیدُاضحی .

ذبحاء . [ذُ] (ع) آماس محلّ و غدهٔ خلف اذُنُ . گوش‌گل . (۳)

ذبحان . [ذُ] (ع)(اِ خ)شهریست به یمن .

ذبحان [ذُ] (ع) (اِ خ) نامی از نامهای مردان عرب ، از جمله نام جدّ والد عبیدابن عمرو صحابی .

ذبحان . [ذُ] (ع) (اِ) بطنی است از رعین .

ذبحانی . [ذُ ی ی] (ع) منسوب به ذبحان بطنی از رعین . سمعانی .

ذبحة . [ذُ حَ] (ع) (اِ) و [ذَ ب حَ] و [ذُ ب حَ] درد گلو . (دهار) (ربنجنی) (زمخشری). ودمی باشد بهر دوجانب حلقوم . غیاث . درد گلویاخونیست که خناق آردپس بکشد یاریشی‌است که‌در حلق پدید آید . (منتهی‌الأرب) .دردیست که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود و بدترین خناقهاست.وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید :

(۱) نینان ، جمع نون است بمعنی ماهی.

(۲) Antilope. (۳) Oreillon. ourle.

ذبعة . بضم ذال معجمه و فتح باء موحده، که عامه بجای فتح سکون آنرا اختیار کرده‌اند، ورمیست حار که درعضلات جانب حُلقوم ایجادمیشود مخصوصاًدرمجرای بلع . علامه گوید ، وگاه این لفظ دربارهٔ اختناق اطلاق شود . و شیخ بین آنها فرق ننهاده . برخی دیگر این لغت را در مورد ورم لوذتین استعمال کرده‌اند چنانچه در بحر الجواهر بیان کرده است .

ذبحة . [ ] (ع) (اِ خ) ابن عمرو . در عقدالفرید جلد سوم چاپ محمد سعید العریان صفحهٔ ۲۹۲ ذیل شرح قبائل طابخة ابن الیاس بطون ضبه وجماهیرها مینویسد : و از آنهاست عبدمنات . . . . و بنوثعلبه . . . وبنی کوز وبنی زهیر ومیگوید از بنی زهیر است عمرو بن مالك بن زیدبن کعب و او سیدی مطاع بود و از فرزندان اوست عبدالحرث وحصین وعمرو وادهم وذبحة و ...

ذبذب . [ذَ ذَ] (ع) (اِ) شرم مرد. ذبذبة . نره . عورت مرد . فرج و ذکر . (دهار) || دفع . نگاهداشت .

ذبذب . [ذَ ذَ] (ع) (اِ خ) چاهی است به موضعی مسمی به مطلوب از دیار ابی‌بکر ابن کلاب .

ذبذبة . [ذَ ذَ بَ] (ع) (مص) ترَدُّد . دودلی . دودلی کردن . تذبذُب || دو دل کردن کسی‌را درکاری . || جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا . ناویدن چیزی دروا و آونگان یعنی جنبیدن آن . || جنبش . تحرك . || حمایت همسایه و اهل. || رنجانیدن کسانرا . || جنبانیدن . حرکت دادن .

ذبذبة . [ذَ ذَ بَ] (ع) (اِ) نرَه . شرم مرد . ذبذَب . || زبان . || خانه . || چیزیکه بهودج آویزند زینت را . منگولهٔ هودج ، ج ، ذباذب .

ذبذك . [ذَ ذَ] (اِ خ) نامی ازنامهای مردان ایرانی . وازجمله جدّ جعفرابن احمد ابن ذبذك رازی ، مُحدث .

ذبر . [ذِ] (ع) (اِ) نبشته . نوشته . کتاب . نامه (۱) . ج ، ذبور .

ذبر . [ذَ بِ] (ع) (ص) کتابی ذبر ، کتابی که بآسانی خوانده شود . خوانا . سهل القرائة . مقروء .

ذبر . [ذَ] (ع) (مص) نبشتن . نوشتن . کتابت (۱) . || خجك‌زدن برنوشته. نقطه‌نهادن بر کلمات . تنقیط . نقطه کردن بر کتابت . خجك کردن حروف را(۲) || آهسته‌خواندن باشتاب خواندن . زود خواندن . || دانست چیزی . دانستن .

ذبر . [ذَ بَ] (ع) (مص) خشم گرفتن . خشمناك شدن .

ذبر . [ذَ] (ع) (اِ) نامه . صحیفه . کتاب . || کتاب ، بلغت حمیر ونامه که برشاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نویسند. ج، ذبار . || سخن . زبان . نطق . || کوه . (بلغت حبشه) ج ، ذبار .

ذبل . [ذَ بْ] (ع) (اِ) پوست باخهٔ دریائی یا برّی یاگوش ماهی یا استخوان پشت دابهٔ دریائی که ازآن دست برنجن و شانه‌ها سازند وخاصیتش آنست که‌شانه‌کردن باآن رشك (یعنی) بیضهٔ شپش وسبوسهٔ سررا زایل گرداند . (منتهی‌الأرب) . و درلغت نامه های مترجم معنی و تفسیر آن باشکال ذیل آمده است : پوست تمساح . استخوان پشت جانوری‌آبی که ازآن‌زیور سازند . پوست باخهٔ دریائی . گوش ماهی . پوست کشف . استخوان ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند . چیزیست‌چون عاج وآن کاسهٔ سنگ پشت دریائیست که دست برنجن از آن کنند . پوست سلحفاة بحری یابرّی یااستخوانهای حیوانی‌بحری که از آن شانه و دست آورنجن کنند . سنگ پشت دریائی و آن چیزیست مانند عاج وآنرا باخه وگوش ماهی نیز گویند . کشف که‌ازآن انگشتری سازند . مهذب‌الأسماء . و داود ضریرانطاکی در تذکره گوید : ذَبل ، استخوان‌سلحفات هندیه‌باشد نه‌پوست آن چنانکه بعضی گمان برده‌اند . وآن بسیار سیاه بود و نوعی ازآن برزدی زند . و بهترین ذبل آنست که محکم وسخت براق باشد . و آن خشك است در درجهٔ دویم . وچون آنرا سائیده وبپاشمند بواسیر سست کند و بریزاند و همچنین ضماد آن چون برآماسها و سرطانات و خنازیر طلی کنند محلل بود . وشرب آن باانگبین‌ریشها وخستگیهای قصبه را ملتحم کند و نفث‌الدم و تب ربع را قطع کند . و بخور آن باپارهٔ چوب داری که‌آدمی‌را برآن آویخته‌باشند یابامقدار خاك گور کشته برای منع سحر و فتنه‌مجرب است ونیز دشمنانگی‌میان دوخصم را بدوستی وآشتی آرد . و از خواص آن آنست که شانهٔ آن شپش و ریزش موی را منع کند . وچون زن ازآن انگشتری کند مانع اسقاط جنین بود و ولادت را آسان کند وضمادآن ازجادر رفتگی استخوان و بروز مقعده (بیرون آمدن نشیمن) را سود بخشد و فرزجهٔ آن را چون زن برگیرد منع سیلان رطوبات کند . وآن مضر کبد است ومصلح آن سیب است . ومقدارشربت آن تانیم درهم باشد و بدل آن استخوان خارپشت است . (انتهی) .
درترجمهٔ‌صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده‌است، **ذبل.** ثعلب ازابن الاعرابی روایت کند که عرب پشت سلحفاة بحریرا ذبل گوید و ازوست بندها سازندوزنان دردست کنند وابن سمیل گوید که ذبل شاخ حیوانی‌را گویند که ازو دست بندها سازند و دربنمعنی شعر جریررا آورده درصفت زنی :

تری العبس الحولی جونابکوعها
لهامسکامن غیرعاج و لاذبل .

وبهندی اوراکچو گویند و برومی سیلویان گویند انتهی .
و در اختیارات بدیعی آمده است : ذبل ، جلد سلحفات هندی بود و گویند بحری . چون بسوزانند و خاکستروی به سپیدهٔ تخم مرغ بسرشند وطلی کنند بر شقاق کعبین و انگشتان نافع بود و جهة شقاق که زنانرا در نزدیك حیض آمدن پیدا شود بغایت نافع بود . انتهی . و حکیم مومن در تحفه گوید : ذبل پوست سنگ پشت هندی است و گویند استخوان اوست. بغایت سیاه و بعضی اجزاء اومایل بزردی وبراق وصلب . در دوم سرد وخشك وجالی وبغایت قابض وشرب محکوك او مسقط بواسیر وباعسل جهت التحام قرحهٔ قصبهٔ ریه و نفث الدم و تب ربع وضماد او جهت اورام و سرطان و خنازیر و اسقاط بواسیر و طلای سوختهٔ او با سفیدی تخم مرغ جهت شقاق کعب و شق رحم که از ولادت بهم رسد و شقاق مقعد وخروج آن نافع و فرزجهٔ اومانع سیلان رحم و اسقاط جنین و تسهیل ولادت مفید و مضر جگر و مصلحش سیب و قدر شربتش تا دو درم و بدلش استخوان قنفذ و شانه او بالخاصیه جهت رفع نخالهٔ بن موی وتولدقمل وریختن موی مؤثراست و چون او را باچوب‌داری که آدمی را از گلو کشیده باشند و قدری خاك قبر مقتول بخور کنند در منع سحر و فتنه مجرب دانسته اند و بدستور در اصلاح متبا غضین‌مؤثراست . انتهی . وحسین‌خلف گوید :
ذبل . بکسراول وسکون بای ابجد ولام . پوست لاك‌پشت هندی باشد وبعضی گویند پوست لاك‌پشت دریائی است خاکسترآن باسفیدهٔ‌تخم‌مرغ‌شقاق‌رانافع‌است‌انتهی. ابن البیطار گوید:(قال)الشریف:هوجلدالسلحفاة الهندیة‌اذاصنع منه‌مشط ومشط‌به‌الشعراذهب نخالة الشعرواً خرج الصیبان و اذا اُحرق و عجن رماده ببیاض البیض وطلی به‌علی شقاق الکعبین والأصابع نفعه ونفع أیضامن‌شقاق الباطن العارض للنساء عندالنفاس و یذهب آثاره وقیل هوجلد السلحفاة البحریة .
(ابن البیطار) .
ازمجموع اقوال گوناگون‌فوق آنچه‌استنباط

(۱) چنین می نماید که این کلمه ازکلمهٔ دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است . رجوع به دبیر ورجوع به دفتر شود .
(۲) Ponctuation .

میشود این است که ذَبل بمعنی لاک و کاسهٔ انواع سنگ پشتهای بری و بحری است و همچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهکی پارهٔ جانوران است (۱) ونیز بمعنی پوست گرتنگه یعنی تمساح است (۲) و باز بمعنی استخوان لسان البحر یعنی ارنب بحری و دمباست. (۳) || اسبی باریک میان. (مهذب الاسماء.).

ذبل. [ذَ] نام کوهی است. (ع) (اِخ)

ذبل. [ذُ بُ] (ع) ج، ذابل.

ذبل. [ذُ بَ] (ع) ج، ذابل.

ذبل. [ذَ] (ع) (مص) پژمرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). پژمردن. پژمریدن. (منتهی الارب) ذبول. پژمریدن نبات. ||خوشیده پوست شدن. (منتهی الارب) || باریک میان شدن. (تاج المصادر بیهقی.) || لاغر شدن اسب. لاغر و باریک شدن اسب. (منتهی الارب). خشک پوست گردیدن و باریک گردیدن اسب. || پشک افکندن شتر.

ذبل. [ذِ](ع) بی فرزندی زن. (آنندراج) (منتهی الارب) ذِبلٌ ذبیل، ای ثکل تا کل مبالغه است.

ذبلاء. [ذَ] (ع) تأنیث اذبل. زنی خوشیده لب. زن خشک لب.

ذبلا ذابلا. [ذَ لَ ن بِ لا] (ع) ذبلا ذبیلا. نفرینی است بمعنی. اَلزَمَه الله هلاکا.

ذبلا ذبیلا. [ذَ لَ ن ذَ لا] ذبلاً ذابلا. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

ذبلة. [ذَ لَ] (ع) (اِ) پشک. پشکل. بَعرَة. || باد گرم پژمراننده.

ذبلة. [ذُ لَ] (ع) (مص) ذُبنة. خوشیدن لب از تشنگی. پژمریدن لب از عطش. ||خوشیدگی لب وپژمردگی آن از بی آبی.

ذبنة. [ذُ نَ] (ع) (مص) خوشیدن لب از تشنگی. ذبلة. هواسیدگی لب.

ذبوب. [ذَ] (ع) (اِخ) حصنی است به یمن از عمل علی ابن امین.

ذبوب. [ذُ] (ع) (مص) ذَبَب. (در همهٔ معانی) خوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جز آن. || لاغر گردیدن تن. || پژمریدن گیاه. || گردیدن و متغیرشدن گونهٔ کسی. ||دیوانه شدن. || اندک باقی ماندن از روز.

ذبور. [ذُ] (ع) (اِ) ج، ذِبر.

ذبول. [ذُ] (ع) (مص). پژمریدن. (منتهی الارب) ذبل. پژمردن. خوشیدن. پژمرده شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) پژمردگی. (دهار) ضمور. (٤) کاهیدن. لاغر شدن. لاغری. ضعف. شکستگی. نزاری. مقابل نمو. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالضم و ضم الوحدة المخففة. فی اللغة، پژمردن. کما فی الصّراح. قال الحکماء هوضد النمو وهما من انواع الحرکة الکمیة. و یفسر بانتقاص حجم اجزاء الجسم الاصلیة بسبب ما ینفصل عنه فی جمیع الاقطار علی نسبة طبیعیة فبقید الانتقاص خرج النمو والسمن والتخلخل و الورم والازدیاد الصّناعی. لانها ازدیاد حجم الاجزاء. و الاصلیة صفة الاجزاء. و خرج بها الهزال. لانّه انتقاص فی الاجزاء الزائدة. و تفسیر الاجزاء الاصلیة و الزائدة یجئی فی لفظ النمو وبقید بسبب ما ینفصل عنه، یخرج التکاثف الحقیقی لانّه بلا انفصال. والمقصود الانتقاص الدّائمی. لانّه المتبادر بناء علی کونه الفرد الکامل. فلا ینتقض التعریف برفع الوَرَم اذا کان عن الاجزاء الاصلیة فی جمیع الاقطار لانّه لایکون دائماً فی الاجزاء الاصلیة. ولا یظهر فائدة قید علی نسبة طبیعیة. ویجری فی هذا التفسیر بظاهره مایجیئی فی تعریف النمو. کذا یستفاد من العلمی فی بحث الحرکة. ویطلق الذبول ایضاً علی بعض اقسام البحران ویسمی بالذّوبان وقد مرّ فی لفظ البحران. ویطلق ایضاً علی اقسام حمّی الدّق وقد مرّ فی لفظ الحمی. انتهی.

بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نان است چون گشتی ملول.
مولوی.

حرارت سخطت باگران رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای غربی را.
انوری.

بس عجب نیست که باجنس ذبولی که وراست
تره را برسر خوان توبگیرد آماه.
(نجیب جرفا دقانی)

چنان فرا نمود که حدوث وهن و فترت و ذبول طراوت دولت همه منتج ضعف رأی و سوء تدبیر اسلاف و زراء بوده است. ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۵۷. ناصرالدین ازین کلمات متأذّی شدوطراوت آن حال بذبول رسید. ترجمهٔ یمینی همان نسخه ص ۱٤۱: الذُبنة، ذبول الشفتین من العطش (مجدالدین) ذُبنة، خوشیدن لب ازتشنگی (منتهی الأرب). ||خوشیده پوست شدن. ||لاغر وباریک شدن اسپ. ||پشک افکندن مال. پشکل انداختن ابل. || ذبول بشره، خشک پوست گردیدن. || نام تب دق دردرجهٔ دوم. ||ذبول یا ذبول دقی، رنج باریک. و آن بیماری ایست (۵). ومقارنة القطط وانفاسها یورث الذبول و السل. ابن البیطار. وعلت ذبول را بپارسی گدازش گویند و کاهش نیز گویند. ذخیره خوارزمشاهی. و گاهی که [غاذیة] کمتر باز رساند [غذاء] ذبول پدید آید یعنی کاهش. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. || سن ذبول، سن شیخوخت. || نوائیست که مطربان زنند. || ذوبان، و آن بحران ردی باشد در مدّت دراز.

ذبول. [ذَ] (ع) (ص) پژمریده. پژمرده. هواسیده. خوشیده. کاهیده. لاغرشده. لاغر. نزار. || باد سخت که سبزه را خشک کند.

ذبی. [ذِ ب ی ی] (ع) (اِ) سرهنگ شحنة.

ذبیان. [ذِ](اِخ)(٦)شهریست بدانسوی بلقاء بوادی اردن.

ذبیان. [ذِ] و [ذُ] قبیله ایست از عرب. وسمعانی گوید نام چند بطن ازعرب و از آن قبیله است ذبیانی شاعر معروف مادح نعمان ابن منذر زیاد ابن معاویة. و رجوع به الموشح مرزبانی صفحهٔ (٦٦) و (۱۰۰) و فهارس عقدالفرید جلد (۱) و جلد (۲) و جلد (٤) و جلد (٦) و عیون الاخبار جلد (۱) وجلد (۲) والاعلام زرکلی جلد (۱) صفحهٔ (۳۱۲) شود.

ذبیان. [ذِ] (ع) (اِ خ) دسته از واحه‌ها بالجزایر در ایالت قسطنطنین بدانسوی اورس (۷)

ذبیان. (اِخ) ابن بغیض یکی از اجداد حذیفة ابن بدرابن عمروبن جویة. ازاجداد اعصر بن سعد بن قیس. رجوع به جلد ششم معجم الادبا چاپ مارکلیوث ص ٦٤ سطر (۱) شود.

ذبیان. (اِ خ) ابن ذبیان. در سیرت عمر بن عبدالعزیز تصنیف الحافظ جمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن بن جوزی درجواب عمر بن عبدالعزیز بنامهٔ عمر بن الولید بن عبدالملک گوید خطاب باو: فاذک بنانة امة السکون کانت تطوف فی سوق حمص وتدخل فی حوانیتها. ثمّ الله اعلم بها. اشتراها ذبیان بن ذبیان من فئی المسلمین فاهداها لابیک.

ذبیانی. [ذُ ی ی] (ع) (اِ) منسوب به ذبیان که نام بطنی چند از اعراب است. (از سمعانی).

ذبیانی. [ذُ] (اِ خ) یانابغهٔ ذبیانی. زیاد ابن معاویة ابن ضباب الذبیانی الغطفانی المضری. مکنی بابی أمامة. شاعریست جاهلی از طبقهٔ اولی ازبطن ذبیان از مردم حجاز. ویرابازار عکاظ قبهٔ از پوست سرخ

---

(۱) Carapace. Teste. (۲) Carapace de crocodile. (۳) Sépia. os de seiche. Ecaille. lame. Carapace de caret. (٤) Atrophie. (۵) marasme. Emaciation. (٦) یاقوت درمعجم البلدان گوید، بکسر اوله وسکون ثانیه، بلفظ القبیلة و در قاموس بضم و کسر هردوآمده است. (Dibon au de la de jourdain) (۷) ziban.

می‌افراشتند وشعراء عصرمانند اعشی وحسان وخنسأ و جز آنان بوی گرد می آمدند وشعر خود بروی عرضه میداشتند . و او بزمان جاهلیت یکی از اشراف بود و نزد نعمان ابن منذر مکانت و منزلتی بسزا داشت تا آنگاه که در قصیدهٔ تشبیب بـه متجردهٔ زن نعمان کرد ونعمان بروی بیاشفت واوبگریخت و دیری مخفی بماند تا بار دیگر مورد مهر نعمان شد وبخدمت وی باز گشت . ابوعمرو ابن العلاء ، ذبیانی را برهمهٔ شعراء تفضیل می‌نهاد. وشعراو بسیار است لکن بعض آن را در دیوانی کوچك فراهم کرده‌انـد . او نیکو شعرتر گویندگان عرب است ودرشعر اوحشو وتکلف نباشد. گویند عمری طویل یافته است . و وفات وی ظاهراً هیجده سال پیش از هجرت (مطابق ٦٠٤) میلادی بوده است . رجوع به شرح شواهد مغنی سیوطی شود (۱).

وصاحب معجم‌المطبوعات گوید ، هو زیادبن معاویةمن ذبیان من قیس ویکنی امامة و انما سمی النابغة لقوله ،

وحلت فی بنی‌القین‌بن جسر
و قد نبغت لنا منهم شؤون.

والنابغة کان خاصاً بالنعمان‌بن‌المنذر صاحب الحیرة ومن ندمائه و اهل انسه‌و هومن طبقة الاولی المقدمین علی سائر الشعراء روی عن عمر بن الخطـاب سأل معشر غطفـان من‌الذی یقول ،

اتیتك عاریاً خلقاً ثیابی۔
علی خرق تظن به الظنون،

قالوا النابغة ، قـال ذاك اشعر شعرائکم کان یضرب له‌قبة من آدم بسوق عکاظ فتأتیه الشعراء فتعرض علیـه اشعار هـا و اول من انشده‌الاعشی ثم حسان بن ثابت ثم انشدته خنساء بنت عمروبن‌الشرید و وقعت العداوة بینه وبین‌المنخل الشاعر ، فوشی به الی‌النعمان فهرب النابغه الی بنی‌غسان و نزل بعمروبن الحارث‌الاصغر ملك الغساسنة فمدحه ومازال مقیماً عنده حتی مات .

دیوان (النـابغة الذبیـانی) - عنی بنشره محمد افندی ادهم صاحب مکتبةالرشاد قال فی مقدمته انه مأخوذ عن نسخ مخطوطة قدیمة العهد و عن نسخ من طبـع اوروبا و هو بالشکل الکامـل والقصائد المنقولة عن‌روایة الاصمعی مشروحة کلهاشرحاً حسناً مصر ۱۹۱۰م ص ۱۱٦ و طبع فی‌مجموع مشتمل علی خمسة دواوین من اشعارالعرب. انظر شعراء العرب - مجموع مشتمل الخ و طبع فی‌المجلة‌الاسیویة‌الفرنسیه سنه ۱۸٦۸ و معه ترجمة فرنسیة باعتناء الاستاذ دیر نبرغ. معجم المطبوعات .

ذبیب . [ذَ] (ع) (مص) هواسیدن لب از تشنگی ، یعنی خوشیدن و پژمریدن آن . (از تاج المصادر بیهقی) .

ذبیح . [ذَ] (ع) (نعت) ذبح . مذبوح . بسمل . گلو بریده . گوسفند کاردی و آنچه قربان کنند . (مهذب الاسماء) ذبیحة . قربانی . حیوان ذبح شده . حیوان که برای گلو بریدن است . گوسفند کشتنی . چارپا که برای کشتن باشد . ج ، ذبحی [ذَحا] و ذباحی . [ذَ با حا]

ذبیح . [ذَ] یاذبیح الله . [ذَ حُ لاه] لقب اسماعیل ابن ابراهیم علیهما السلام . وگویند ازآن اسحاق ابن ابراهیم . (مهذب الاسماء) || لقب عبدالله ابن عبدالمطلب . و منه الحدیث ، انا ابن الذبیحین . چه جد او صلوات‌الله علیه اسماعیل وپدرش عبدالله هردو ذبیح باشند .

ذبیح . [ذَ] تخلص یکی از متأخرین شعرای‌ایران . اومردی درویش مسلك بود و بیشتر عمر خود را بسیاحت گذرانید ونام او اسماعیل است . (قاموس‌الاعلام ترکی)

ذبیح‌الله . [ذَ حُ ل لا ه] لقب اسحق پیغامبر وبقولی لقب اسماعیل پیغامبر دوپسر ابراهیم خلیل‌الله .

ذبیحة . [ذَ حَ] (ع) (ص) تـأنیث ذبیح ، قربـانی . کشتار . بسمل کردنی . (دهار) آنچه بمکه قربان کنند . آنچه قربان کنند در حج . چار پای گلو بریده . چارپـا که برای کشتن باشد . حیوان ذبح شده . مذبوح . کشتار . نسیکه . عتیره . و فعیل چون بمعنی مفعول آیـد مؤنث آن نیز فعیل است ، و انما جائت بالهاء لغلبة الأسم ، چون قصابی ذبیحه بکشتی فقرارا برتقاسیم اجزاء خون مزاحمت رفتی . ترجمهٔ یمینی . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ، صفحهٔ (۲۹٦) . ج ، ذبایح . اذباح ، ذبیحه گرفتن برای خود . و صاحب کشاف اصطلاحات - الفنون گوید ؛

ذبیحة . بالفتح کالعقیدة . لغةً ماسیذبح من النعم فانّه منتقل من الوصفیة الی الاسمیة . اذ الذبیح ماذُبح کما فی الرّضی و غیره . فلیس الذبیحة الذکاة کما ظُنّ و شریعةً قطع الحلقوم من باطن عندالمفصل . و هو مفصل مابین العنق و الرأس . و هو مختار المطرزی . والمشهور انّه قطع الاوداج . و هو شامل لقطع المری ایضا . و لـذا قالوا زکوة الاختیار ذبح ای قطع الاوداج بین الحلق واللبة ای‌المنخر و عروقه‌المری ای مجری الطعام و الشراب والودجان . و هما عرقان عظیمان فی‌جانبی قُدام‌العنق ، بینهما الحلقوم والمری . فالذبح شرعاً علی قسمین اختیاری و هومامرّ واضطراری و هو قطع عضو اینما کان بحیث یسیل منه‌الدّم المسفوح و ذلك فی‌الاصطیاد . هکذا فی جامع‌الرموز.

ذبیحین . [ذَ حَ] (ع) تثنیهٔ ذبیح . ومنه‌الحدیث ، اناابن‌الذبیحین . یعنی‌ازنسل اسماعیل‌ذبیح‌الله وفرزند بلافصل‌عبدالله ابن عبدالمطلب. رجوع به عبدالله ابن‌عبدالمطلب شود .

ذج . [ذَ ج ج] (ع)[مص] آشامیدن. نوشیدن . خوردن آب یامایعی‌دیگر . ذاج. || باز آمدن از سفر . بازگشت کاروانی و مسافر .

ذجبل . [ذُ بُ] (ع) (اِ اخ) یوم ذجبل ، نام جنگی است میان مـردم بصره وخوارج . میدانی . شایـد این کلمه محرف دُجیل یاچیز دیگر باشد .

ذجل . [ذَ] (ع)(اِ) ظلم . جور . ستم . ستم کردن .

ذح . [ذَ ح ح] (ع) (مص) سیلی زدن . تپانچه زدن . طپـانچه زدن . کشیده زدن . چك زدن . || شکافتن . || کوفتن . || آرمیدن با .

ذحج . [ذَ](ع) (مص) . خراشیدن . || ذحج ریح کسی یاچیزی را ، کشیدن باد او را از جائی بجائی .

ذحذاح . [ذَ] (ع) ذُحذح . کوتاه بالای کلان شکم .

ذحذح . [ذُ ذُ] ذحذاح .

ذحذحة . [ذَ ذَ حَ] (ع) (مص) گام نزدیك گذاشته شتاب رفتن . || ذحذحهٔ ریح تراب را ، بردن باد خاك را .

ذحل . [ذَ] (ع)(اِ) کینه . (دهار) دشمنی . دشمنانگی . حقد . عداوت . ج ، ذُحول . (مهذب‌الاسماء) . اَذحال . (منتهی‌الأرب) .

ذحل. [ذَ](ع)(اِ اخ) نام موضعی است .

ذحل . [ذَ] (ع) (مص) کشنده را باز کشتن . || کین خواستن . یقـال طلب بذحله . ||طلب پاداش گناهی که براو رفته کردن . و یاپاداش دشمنی خواستن .

ذحل . [ذَ حِ] (ع) (ص) ذاحل. طلب کنندهٔ خون مقتول .

ذحلطة . [ذَ لَ طَ] (ع) (مص) ذحلطةدر کلام ، خلط ملط کردن درسخن .

ذحلمة . [ذَ لَ مَ] (ع) (مص) ذبح کردن . || فراهم آوردن .

ذحم . [ذَ] (ع)(مص) عیب کردن . ||حقیرشمردن . || راندن . || رسوا کردن.

ذحملة . [ذَ مَ لَ] (ع) (مص) زمحلة. غلطانیدن چیزی را . دحرجة .

ذحول . [ذُ] (ع) (اِ) ج ، ذحل . کینه ها . دشمنی ها .

(۱) اغانی ، ج ۹ ، ص ۱٦۱-۱۷۷ . و نیزالشعر والشعراء ص۷۰ و۱۲٦. ونیز الجمهرة ص۵۲ و نیز خزانةالادب ج ۱ ص ۲۸۷

ذخایر [ذَ یِ] (ع)(اِ) ج ذخیرة. ذخیره‌ها. پستا ها. پستائی ها. دست پس ها. پس افکنده‌ها. پس‌او کندها. اندوخته ها. نگاهداشته شده ها برای روزی،

کلید های شهادت نهادی اندر گنج
زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار.
فرخی.

و این قصه درازاست و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت. (ابوالفضل بیهقی. چاپ‌مرحوم‌ادیب. صفحهٔ ۱۹۶.) از نفایس ذخایر وز واهر جواهر... چیزی یافت که حامل کتاب و اوارع حسّاب از حدّ و عدّ آن قاصر آید. ترجمهٔ یمینی. نسخهٔ خطی مؤلف. صفحهٔ (۲۷٤). خزاین موروث وذخایر مدفون بر جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمهٔ یمینی. همان نسخه. صفحهٔ ۱٤۹) حکم ذخایر قلعه با او انداخت. (ترجمهٔ یمینی. همان نسخه، صفحهٔ ۲۰۰) و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. کلیله و دمنه. و چون آفتاب روشن است که تو آمدهٔ تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری. کلیله و دمنه. || ذخایر الهیة، قومی ازاولیاءالله باشند که خدایتعالی بوسیلهٔ ایشان رنج وبلا را از بندگان خود دفع فرماید، همچنانکه با ذخایر سیم وزر فقر و نیاز درویشان را میتوان دفع کرد. کشاف اصطلاحات الفنون، بنقل از اصطلاحات الصوفیه.

ذخذاخ. [ذَ] (ع) (ص) مرد گریزان و محترز از هر چیزی.

ذخذخان. [ذَ ذَ] (ع) (ص) مرد گویا و فصیح زبان. زبان آور.

ذخر. [ذُ] (ع) (مص) یخنی نهادن. (تاج المصادر بیهقی)(زوزنی)(مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الأرب). پس انداز کردن. پستائی کردن. نهادن. نگاهداشتن. اندوختن. پس او کند کردن. پس افکند کردن. ذخیره کردن.

ذخر. [ذُ] (ع) (اِ) ذخیره (مهذب‌الاسماء) چیزی نگاهداشته‌شده برای وقتی. یخنی (منتهی‌الأرب) پس انداز. پس‌افکند. پس او کند. چیزپنهان کرده. چیز نهاده. پستائی. اندوخته. ج، اذخار: سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان. (گلستان سعدی).

ذخر. [ذَ خ] (ع) (اِخ) نام کوهی است بیمن.

ذخرة. [ذُ رَ] (ع)(اِ) ذخیرة. یخنی.

ذخف. [ذَ] [ذَ خَ] (ع) (اِ). نام گیاهی است.(۱)

ذخکت [ذَ کَ] (اِخ) و**ذخکث** [ذَ کَ] نام قریهٔ برودبار آنسوی سیحون. (سمعانی) وصاحب حدودالعالم گوید، ذَخکث. شهرکی است (بماوراءالنهر) که از کوه وی داروی موش خیزد. (ظاهراً مراد از داروی موش سمّ الفاراست.) (حدودالعالم) وبعضی گفته اند از قراء اسفیجاب است و یا قریه ایست برودبار پشت سیحون و ساس. واز آنجاست ابونصر احمدابن عثمان ابن احمد مستوفی یکی ازائمهٔ حدیث. وفات(۵۰٦). استدراك تاج‌العروس.

ذخکتی. [ذَ ک یِ] منسوب بذخکت شهری برودبار آنسوی سیحون.(سمعانی).

ذخو. [ذَ خْ وْ] (ع) (مص) ذخوابل، سخت‌راندن شتران‌را یا راندن ودور کردن. || ذَخو مرأة، آرامیدن باوی.

ذخی. [ذَ] (ع) (مص) واخیده شدن پشم بکمان ندّافی. (منتهی‌الارب) محلوج شدن‌پشم باکمان حلاّج. || شتابی کردن. (منتهی‌الأرب) || ذَختهم‌الرّیح، رسید بآنها بادونیست ایشان‌را ازآن‌پرده ومانع.

ذخیر. [ذُ خَ] (اِخ) بطنی است از صدف و ابن الکلبی گوید او ذُخیربن غسان‌بن‌جذام ابن‌الصدف‌است. (ازانساب سمعانی) وصاحب تاج‌العروس بجای‌ذخیربن غسان ذخیربن شجنان آورده است وظاهراً غلط است.

ذخیرة. [ذَ رَ] (ع) [اِ] الفغده. چیزالفغنجیده. پستا. نهاده. برنهاده. یخنی. بثرة. بؤرة. بثیرة. پس انداز. پس‌او کند. پس افت. پس افکند. ذُخر. پس انداز. اندوخته. پستائی. چیزنهان کرده. آنچه نگاهداشته شود برای روزی. آنچیز که نگاهداشته شود که وقتی بکار آید. یخنی نهان کرده. (دهار) آنچه نهان کنند و نگاهدارند برای گاه حاجت. گنجینه. (لغت نامهٔ مقامات حریری.) ج، ذخائر. آذخار، من این‌صلت بزرگ را که ارزانی داشتی‌بدل‌ودیده‌پذیرفتم ومنتی‌سخت بزرگ داشتم وخاندان‌خودرا این‌فخرذخیره نهادم. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۳۲) امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار چنو کم یافته میشود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره ازوی‌دریغ نبودی. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۷۱).

بهانه جوید برحال خویش و همت خویش
کز آن مراچه ذخیره‌است وزین مراچه سپار.
(فرخی از حاشیه لغت نامه اسدی آقای نخجوانی) و بقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیرهٔ نفس وبهر بها که خریده شود رایگان نماید. (کلیله و دمنه). وآنرا در خزائن خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه)

آرزورا ذخیره امیداست...
وصل امید و عمر جانور است.
خاقانی.

آسیا راچه ذخیره است زچندین تك و دو.
(ظهیرفاریابی)

گفت ای یار توانگران دخل مسکینانند
وذخیره گوشه نشینان (گلستان).

ملوك زمان را کدامین ذخیره
به از ذکر باقی است ز ایام فانی.
(فریدن المکاشه معاصر شیخ ابواسحق).

پانزده مربط فیل که اورا از بهر ذخیرهٔ ایام وحدثات اوقات خصام اندوخته بود بستد. (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص۳۳٦). || پشتوانه. (اصطلاح بانکی)

ذخیرة. [ذَ رَ] (اِخ) نام موضعی است ونوعی ازخرما را بدانجا نسبت دهند. (مراصد الاطلاع).

ذخیره خانه. [ذَ رَ نَ] خرمنگاه و انبارخان و مخزن.

ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتابی است بسیار حجیم و مبسوط بزبان فارسی درجمیع شعب علم طب تألیف زین الدین (یاشرف الدین) ابو ابراهیم اسمعیل بن حسن بن احمد بن محمد(۲) الحسینی الجرجانی المتوفی بمرو فی سنة ۵۳۱ علی الاصح، چنانکه خود دردیباچهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی تصریح میکند این کتابرا بنام قطب الدین محمد خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان درسنهٔ ۵۰٤ تألیف کرده است. ازذخیرهٔ خوارزمشاهی و بسیاری از مؤلفات دیگر سیداسمعیل جرجانی اکنون نسخ متعدده در کتابخانهای اروپا موجوداست(۳)، ص ۷۰ س ۲۳ حواشی عروضی.

---

(۱) Arum colocasia.

(۲) یا محمد بن احمد، در دیباچهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ بریتش میوزیم Add.23,556 f. 1a دردو موضع مختلف نسبت اورا بدوطریق مذکور ذکر کرده است. (۳) رجوع کنید بمعجم البلدان یاقوت ج ۲ ص ٥٤، و تاریخ طبرستان لابن اسفندیار نسخهٔ بریتش میوزیم Add.7633 f 78a و ابن ابی اصیبعة ج ۲ ص ۳۱-۳۲، وکشف الظنون در باب ذال، و وستنفیلد درتاریخ اطبای عرب ص ۹۵، و بروکلمن درتاریخ علوم عرب ج ۱ ص ٤۸۷، و ریو در فهرست نسخ فارسی بریتش میوزیم ص٤٦٦-٤٦۸ که درآنجا ترجمهٔ حال مؤلف وترتیب ابواب وفصول ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌را بتفصیل و اشباع تمام ذکر کرده است واینه درفهرست کتابخانهٔ برلین در اکسفورد ص ۹۵۱ و نیز در فهرست کتابخانهٔ اندیاافیس درلندن ستون ۱۲٤٥ و پرفسور براون در فهرست کتابخانهٔ کمبریج ص ۲۱۱.

ذخیره کردن. [ذَ رَ کَ دَ] نهادن. پس انداز کردن. ادّخار. اذّخار. انبار کردن. اندوختن. الفنجیدن. بیلفنجیدن. الفغدن. بیلفغدن. پس‌دست‌داشتن. الفختن. بیلفختن. اقتناء. ابتار. بأر. (۱) اعتقاد. بستائی کردن. یخنی. اقماز.

ذخیره نهادن. [ذَ رَ نِ دَ] رجوع به ذخیره کردن شود.

ذخیری. [ذَ خَ ی ی] (ع) منسوب بذُخیر، بَطنی ازصدف. رجوع بذُخَیر شود.

ذخینو. (اِخ) قریه‌است بسه‌فرسنگی سمرقند. (الانساب سمعانی) ویاقوت‌در معجم‌البلدان نام این قریه را ذخینوی بفتح اوّله وکسر ثانیه وبعدالیاء المثناة من تحت نون و واو مقصور ضبط کرده‌است رجوع به ذخینوی شود.

ذخینوی. [ذَ نَ] صاحب‌انساب گوید: الذخینوی بفتح‌الذال المعجمة وکسر الخاء المعجمة، و سکون الیاء المنقوطة باثنتین من‌تحتها وفتح‌النون وفی آخرها الواو هذه النسبة الی قریة ذخینو علی ثلاثة فراسخ‌من سمرقند،

ذر. (اِخ) ابن‌جیش‌الشکری‌العطاردی. یکی از محدثین و قراء او از ابن مسعود وعاصم ابن ابی النجود از او روایت کند. معجم‌الأدباء یاقوت‌جلد (۳) صفحه (۱۱۸) سطر (۸) و جلد (۲) صفحهٔ (۲۷۵) و (۲۷۶).

ذر. [ذَ] (ع) مفرد فعل‌امر ازوذر (۲) مان. بمان. دَع. بگذار. بهل، ذرنی و من خلقت وحیدا. قل‌الله، ثم ذرهم.

ذر. [ذَ رر] (ع) (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذر. [ذَ رر] (ع) (مص) پراکندن. دانه افشاندن بزمین. || ترنجیده شدن. || ذرّ بقل، روئیدن‌تره. || ذرّ شمس، برآمدن خور. || ذرّ ارض نبت‌را، برآوردن‌زمین گیاه را. || جدا کردن دانه ونمک و مانند آن. || انداختن داروی پراکندنی. پاشیدن به، چنانکه نمک رابرطعام (۳). || ذرّ الرجل، پیر شد مقدم سر او. || نمک سوده و آنچه بدان ماند در نرمی در چیزی پراکندن، (تاج‌المصادر بیهقی).

ذر. [ذَ رر] ج، ذرّة (ع) (اِ): موران‌خرد. مورچه. وصدمورچه‌را گویند بوزن یکدانه‌جو است. وقیل لیس لهاوزنٌ ویحکی انّ رجلاً وضع خبزاً حتی علاه الذّر وستره ثم وزنه فلم یجد شیئاً. اجزاء غبار،

خفیف را سپه‌و پیل و مال چندان بود
که بیش‌ازآن نبود در هوا همانا ذر.
فرخی.

عالم ذرّ. آنگاه که ابناء بشر چون ذرّات از ظهر آدم بوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنانرا باقرار واعتراف وجودخویش داشت. ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم گوید: جماعتی مفسران سلف و اصحاب حدیث گفتند معنی آیه آنست که خدای پشت آدم بمالید وجمله فرزندان او را برون‌آورد برصورت ذرهٔ اعنی مورچهٔ خرد و خلاف کردند که این کجا بود. بعضی گفتند ببطن نعمان وادیی است در پهلوی عرفات و گفته‌اند بدهناء بود از زمین هند وآن‌آنجا بود که‌آدم فرودآمد ازآسمان. کلبی گفت از میان مکه وطایف بود سدی گفت درآسمان بود که خدای تعالی پشت آدم بمالید جانب راست و فرزندان او را ازآن جانب بیرون آورد چون مروارید سفید و ایشان را گفت برحمت من ببهشت شوید وازجانب‌چپ پشتش‌بمالید وفرزندانی از او بیرون‌آورد سیاه و گفت بدوزخ‌شوید ولاابالی وباک ندارم و باایشان خطاب کرد و گفت بدانید که جزمن خدائی نیست و من خدای شمام‌بمن‌شرک میاورید ومن پیغمبرانی خواهم فرستادن بشماتاعهد من‌یاد شما دهند ومن باشما پیمان کنم و برشما کتابها خواهم فرستاد بگو تا چه میگوئی. ایشان گفتند گواهی‌میدهیم که‌توخدای مائی وآفریدگار مائی ومارا خدائی‌نیست جزتو. گروهی‌این روزاقرار کردند بطوع و گروهی بروجه‌تقیه خدایتعالی از ایشان براین عهد بست‌آنگه آجال وارزاق‌ومصائب ایشان بنوشت‌آدم ع درایشان نگریست ایشان را دید مختلف اشکال والوان و متفاوت‌الصور بعضی نیکو و بعضی زشت و بعضی دراز و بعضی کوتاه بعضی توانگروبعضی‌درویش گفت بارخدایا چرا ایشان را متساوی نیافریدی گفت خواستم تا اینان‌شکرمن‌زیادت کنند. سدی گفت در میان ایشان پیغمبران بودند مانند چراغ رخشان آدم از آن میانه نوری دید بلند گفت بارخدایا این کیست گفت این پیغمبری است از فرزندان تو نام او داود گفت بارخدایا عمر اوچند است گفت‌شصت سال گفت بارخدایا بیفزای گفت قلم برفت، باآجال بندگان گفت بارخدایا از عمر من چهل سال‌در عمر او افزای وعمرآدم‌هزار سال بود چهل سال بداود داد تا هزار سال کم چهل سال شد چون عمر او به نهصد و شصت رسید ملک الموت باو آمدآدم گفت چه کارآمدی گفت تا جانت بردارم گفت مرا چهل سال عمر مانده است گفت نه بداود دادی انکار کرد و جحود پیش‌آورد گفت ندادم‌لاجرم فرزندانش جاحد باشند ونسیان افتاد وفراموش کردعهدخدای تافرزندانش فراموش‌کار شدند وخطا کرد تا فرزندانش مخطی‌شدند. نعوذاً بالله من مثل‌هذه‌المقالات المعالات‌والترهات‌الشنیعة. آنکه ملک‌الموت باپیش خدا آمدگفت بار خدایا آدم چهل سال دعوی میکند گفت برو بگو او را نه بداود دادی گفت بگفتم‌جحود می کندگفت بروجانش بردار و بگو آنکه قلم تو بود بدادی وما درعمر داود بنوشتیم باما جحود ازپیش نشود. حاشا علیه‌السلام من‌ذلک. او برفت وآدم را جان برداشت آنکه چون عهد فرزندان‌آدم بسته بود ایشان را گفت باپشت آدم شوی که من قیامت برنه انگیزم تاازشما یکی‌مانده باشدتا دروجود نیاید وعمرو روزی خود مستوفی بنستانید این خبرذرم (؟) است که مخالفان ما وبعضی موافقان ازاهل اخبار گفتند و این درست نیست برای مخالفت او دلیل عقل وظاهر قرآن را. اما مخالفت او دلیل عقلرا از اینجاست که حال این فرزندان که دعوی میکنندکه خدای ایشانرا بیرون‌آورد برصورت ذرّه وبایشان خطاب‌کرد و تقریر کرد ایشانرا بقوله؛ الست بربکم، ازدوبیرون نبود یاکامل عقل بودند یا نبودند اگر کامل عقل نبودند از حکیم نیکو نیاید خطاب با ایشان و تقریر با ایشان و اگر کامل عقل بودند لامحاله باید تا آن حال یاد دارند وفراموش نکنندکه عاقل مثل‌آن حال و کمتر از آن در شهره و نادرگی باکمال عقل فراموش نکند چون هردو قسمت باطل است دلیل کند بربطلان این قول. اگر گویند طول مدت و تخلل مرگ در میانه از یاد ایشان ببرد گوئیم طول مدت اگر نسیان آرد از تفصیل آن باشد[و] ازجمله بیکبارناسی نشود آنگه همهٔ خلایق بیکبار. حالی‌چنان غریب و نادره رفته وایشان کامل عقل باکمال‌عقل چگونه فراموش‌کنندآنرا. واما تخلل مرگ را اگر در این تأثیری بودی بایستی که تخلل نوم وجنون وسکر واغما و زوال عقل را دراین اثری بودی که این جمله مزیل عقل است و مامیدانیم که خفته چون بیدار شود و مغمی علیه چون بهوش آید و مست چون هشیار شود آنچه دانسته باشد یادش آید و علمش بآن حاصل شود نه بینی که

(۱) Epargne.

(۲) این کلمه معربّ وزاردن و وجاردن و وگزاردن فارسی است.

(۳) Répendre sur ...

اصحاب الکهف باآنکه سیصد و نه سال خفته بودند چون برخاستند هرچه دانستند همه را یاد آمد و هیچ خلل نبود و اینحال باوقات واشخاص مختلف نشود. دیگرآنکه خدایتعالی بیان کرد که غرض من از این آنست تافردای قیامت نگویند : اناکنا من هذا غافلین . واگر اینجا ندانند یافراموش کرده باشند اولیتر که درقیامت ندانند.اگر گویند کودکی آنچه کرده باشد در حال طفولیت یاد ندارد گوئیم ما از این احتراز کردیم با آنکه گفتیم عاقل باکمال عقل و طفل عاقل نباشد . اما خلاف او ظاهرقرآن راآنست که خدایتعالی گفت ؛ و اذ اخذربك من بنی آدم و نگفت من آدم و گفت من ظهورهم ونگفت من ظهره و گفت ذریتهم و نگفت ذریته . دگرآنکه گفت ، ان تقولوا یوم القیمة انا کنا من هـذا غافلین والمعنی لئلاتقولوایوم القیمة . نگویند در روزقیامت که ما ازاین غافل بودیم . باز نمود که این برای آن کردیم تاروز قیامت دعوی غفلت نکنند تاحجت برایشان قایم شود اگرفراموش کنند و غافل شونـد حجت ساقط شود از ایشان و این غرض حاصل نباشد. دگرآنکه گفت . اوتقولوا انما اشرك آباؤنا من قبل، تانگویند که پدران ما مشرك بودند بشرك پدران عـذر نیاورند و این در حق کسانی صورت بندد که ایشانرا پدران مشرك بوده باشند امآانانکه ازپشت آدم م بیرون آمده باشند ایشان چگونه گویند ، اشرك آباؤنا من قبل وکنا ذریته من بعدهم . اگرگویند چون تأویل مخالفان واخباریان باطل بکردی تأویل صحیح چیست آیه را بنزدیك شما ، گوئیم مارا درتأویل آیه دو وجه است یکی آنکه مراد باین جماعتی انـد از فرزندان آدم م که خـدایتعالی ایشان را بیافرید و کمال عقل داد و آلات وتمکین و تکلیف کرد ایشانرا و برزبـان پیغمبران بـایشان تقریر کرد کـه : الست بربکم ؟ ایشان از پس نظر در ادله و تحصیل علم و معرفت بخدایتعالی گفتند بلی. ایشان را بریکدیگر گواه گرفت تا فردای قیامت نگویند که ما ازاین غافل بودیم یاتعلیلی کنند بشرك پدران وگویند ما را پدران مشرك بودند ما نیز بآن شرك آوردیم کمااطفال بودیم وبایشان اقتدا کردیم . وایشان را شبهت ازآن افتاد که گمان کردند که لفظ ذریه متناول نباشد الا اطفال صغار را وپنداشتند که اشتقاق آن از ذر است و این انـدیشه خطاست برای آنکه جمله بشر را ذریـه آدم خوانند از کوچك و بزرگ وبالغ ونا بالغ. قال الله تعالی ؛ ربناوادخلهم جنات عدن التی وعدتهم ومن صلح من آبائهم و ازواجهم وذریاتهم ؛. و لفظ صالح واقع نباشد الا بر بالغان و عاقلان دون اطفال. وجه دویم درتأویل آیه آنست که چون خدایتعالی ایشان را ازبدیع فطرت وکمال صنعت چنان آفرید وترکیب عجیب وآیات و دلائل وعبر درخلق ایشان که دلیل اند بر آنکه ایشان را خالقی است قادرعالم حی موجود حکیم سمیع بصیرمرید کاره مدرك حاصل بر صفات کمال در این خلق بمنزلت کسی بود که گواه برایشان گیرد تا انکار نتوانند کرد که این جمله را خالقی و آفریدگاری هست و مقدر و مدبری باید و ایشانرا دراین باب بمنزلت معترفی باشند و اگرچه آنجا اشهادی و اعتراف حقیقی نباشد چنانکه خدایتعالی گفت . ثم استوی الی السماء و هی دخـان فقال لها و للارض ائتیا طوعاً وکرهاً قالتا اتینا طائعین . و بر حقیقت نـه از خدایتعالی قولی بود و نه از آسمان وزمین . ومثله قوله ؛ شاهدین علی انفسهم بالکفر . ومادانیم که هیچکس بکفر خود گواهی ندهد ومراد آنست که فعلی کنند که دلیل کفرشان کنند ومانندراین قول قایل است . جوارحی تشهدبنعمتك وحالی معترفة باحسانك . ومثله فی التوسع قول الشاعر ؛

فلئن نطقت بشکر برك جاهداً ،
فلسان حـالی بالشکایة ینطق .

و آنچه روایت کرده اند از بعضی خطباء مانند این است . سل الأرض من شق انهارك و غرس اشجـارك و جنی ثمـارك فان لم تجبك حواراً اجابتك اعتباراً . و این بابی واسع است و این را استشهاد بسیار است از نظم ونثر. مردی نظام را پرسید. ماالأمور الصامتةالناطقة قال الدلایل المخبرة و العبر الواعظة . قوله و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم . گفت یاد کن چون فرا گرفت خدایتعالی از بنی آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و این کنایت باشد از خلق ایشان وایجاد ایشان واخراج ونقل ایشان ازاصلاب آباء وارحام امهات واشهدهم علی انفسهم ، وگواه کرد ایشانرا برخودبرآن تفسیر که دادیم یابعضی بربعضی که ؛ هم کنفس واحدة وقوله . الست بربکم ، تقریری است با عقلا وکاملان نه من خدای شمام قالوابلی . جواب ایشان است که دادند و بلی جواب استفهامی باشد متضمن نفی و نعم جواب کـلامی مثبت موجب باشد. شهدنا ماگواه شدیم وگواهی دادیم ان تقولوا تقریر آنست که لئلا تقولوا اوحذراً من ان تقولوا وآنجا محذوفی مقدر بود والمعنی انما فعلنا ذلك لئلاتقولوا وکلام برنظایراین برفته است من قواه ؛ یبین الله لکم ان تضلوا و المعنی لئلا تضلوا وقوله ؛ القی فی الأرض رواسی ان تمیدبکم والمعنی لئلاان تمیدبکم اوحذرآمن ان تمیدبکم. اوتقولوا عطفت علی قوله ان تقولوا که گوئی ما برای آن شرك آوردیم که پدران مامشرك بودند وکنا ذریة من بعدهم ، وما فرزندان بودیم ازپس ایشان واشتقاق ذریه من ذراالله الخلق ای خلقهم باشد و وزن او فعیله باشد وقول آنکس که گفت اصل او ذروه است من الذر درست نیست و برایشان گفتند فرزند طفل راذریه خوانند تشبیهاً بالذروابن قول درست نیست.لقوله ومن صلح من آبائهم وازواجهم وذریاتهم ، واطفال را بصلاح وصف نکنند قوله . افتهلکنا بما فعل المبطلون . این نیز دلیلست برآنکه قول بذر باطلست برای آنکه بیان کرد که این آنان گفتند که ایشانراپدرانی مبطل مشرك بودند وگویندگان بذرنخواهد گفتن که ایشان‌را بجزآدم پدری بود تاآدم مبطل بود. ابوالهذیل دربعضی کتب خود گفت حسن بصری بذر گفتی وگفتی خدایتعالی اطفال‌راکه ببهشت برد بثواب ایمانشان برد در ذر . ورمانی حکایت کرد از ابن الرشاد که او بخبر ذرگفتی و لیکن نه از آیت از خبر و از جملهٔ ادله برفساد اینقول قوله . و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لاتعلمون شیئاً، گفت شمارا ازشکم مادر بیرون آوردم چیزی ندانستی اگرآنکه ازشکم مادربیرون آید چیزی نداند آنکه ازصلب پدر بیرون آید اولی‌واحری‌که چیزی نداند. ابن کثیر و اهل کوفه خواندند . ذریتهم علی التوحید وباقی قرا علی الجمع، ذریاتهم، وذریت‌لفظی است صالح واحد را وجمع را وچون واحد باشد اورا دوجمع باشد یکی سلامت وآن ذریات است ویکی تکسیروآن ذراری است وابوعمروخواند یقولوا بالیاء فیهاجمیعاً خبراً عن الغایب وباقی قراه بتاء خطاب خواندند.

ذر . (اِ خ) ابن حبیش الشکری العطاردی . وی‌از تابعین‌ومحدث ومقری است . وقرائت عبدالله ابن مسعود از خود او و عبدالله از از علی علیه‌السلام روایت کند و عاصم و ابوبکرابن عیاش‌ازذر روایت کنند. رجوع به معجم الادباء یاقوت ، چاپ مارگلیوث جلد (۲) صفحهٔ (۳۷۵) و (۳۷۶) و جلد (۴) صفحهٔ (۱۱۸) وعیون‌الأخبارابن قتیبهٔ دینوری صفحهٔ (۲۶۹) شود .

ذر . (اِ خ) ابن عبدالله ، مکنی به ابی عمر، محدث است. ورجوع به عیون‌الأخبار ابن قتیبهٔ دینوری صفحهٔ (۲۶۹) شود .

ذر . [ذَ ر ر] الهمدانی . درعقدالفرید ذیل ؛ (الوقوف علی القبور ومابین‌الموتی) آرد ؛ ابوذر الهمدانی‌برقبر پسر خود ذر بایستاد وگفت ، یا ذر ، شغلنی الحزن لك عن‌الحزن علیك ، فلیت شعری‌ماقلت وماقیل لك ؛ ثم قال ، اللهم انی‌قدوهبت لك اساءته

فهب له اساءته الیك ، فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال ، یاذر ، قد انصرفنا وترکناك ولواقمنا مانفعناك . ص ۱۹۶ جزء ثالث ودر عیون الاخبار آرد ،

حدثنی محمدبن احمد بن یونس قال سمعت عمر بن جریر المهاجری یقول لما مات ذر بن عمر بن ذر قال لاصحابه ، الان یضیع الشیخ (لانه کان به باراً) ، فسمعها الشیخ فقال ، انی اضیع والله حیٌ لایموت . فلما واراه التراب وقف علی قبره وقال ، رحمك الله یاذر ، ماعلینا بعدك من خصاصة وما بنا الی احد مع الله حاجة ومایسرنی انی کنت المقدم قبلك ولولا هول المطلع لتمنیتُ انا اکون مکانك ، لقد شغلنی الحزن لك عن الحزن علیك ، فیالیت شعری ماذا قلت وماقیل لك ، ثم رفع رأسه الی السماء فقال ، الهم انی قدوهبت حقی فیمابینی وبینه له فهب حقك فیما بینك وبینه له . ثم قال عند انصرافه ، مضینا وترکناك ، ولواقمنا مانفعناك . (ص ۳۱۴ جلد ششم عیون الاخبار). ودر البیان والتبیین آرد ، ومات ذربن ابی ذر الهمدانی من بنی مرهبة - وهو ذر بن عمر بن ذر فوقف ابوه علی قبره فقال یاذر ، شغلنی الحزن . . . ثم قال اللهم انك وعدتنی بالصبر علی ذر صلواتك و رحمتك اللهم وقد وهبت ماجعلت لی من اجر علی ذر لذر فلا تعرفه قبیحا من عمله ، اللهم وقد وهبت له اساءته الی فهب لی اساءته الی نفسه فانك اجود و اکرم فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال یاذر ، قد انصرفنا وترکناك ولواقمنا مانفعناك . (ص ۹۶ جلد سوم البیان والتبیین).

ذرا . [ذَ] (ع) پناه . کنف || جای || مرتبت. در نامهٔ القائم بامر الله خلیفهٔ عباسی خطاب بمسعود ابن محمود ابن سبکتکین به نقل ابوالفضل بیهقی آمده است ، وقصد[امیرالمؤمنین القائم بامر الله] علی منهاج سلفه الصالح و سلك طریقهم المنیر الواضح و هو فی المنحة علی ما یرطب لسانه من الشکر و یقابل مولم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر و یتلقی النازلة برضائه بقضائها علی ماسخر له الذی جل ذراه ویقضی حق الشکر فی العالین لخالقه و مولاه . . . و در ترجمهٔ که خود ابوالفضل ازاین جزء نامه کرده است گوید ، و پیروی کرد وبجاآورد بروش سلف صالح خود و پیروی کرد راه روشن ایشانرا و امیرالمؤمنین در نعمت وراحت ترزبان است بشکر الهی وبرابری میکند بابلیهٔ الم رسان باصبر بسیاری که خدا باوداده است وروبرو میشود باواقعه بآنطریق که رضا بقضا میدهد بر آنچه که این خلق راخدای بلند رتبه

باوارزانی داشته ودرهردوحال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش . انتهی . (۱) || پوشش . ستر || آنچه بر باد شود . || سرشك ریخته از چشم .

ذرائر . [ذَ ءِ] (ع) (اِ) ج ، ذرة . مورچکان . موران خرد . (غیاث) .

ذرائع . [ذَ ءِ] (ع) رجوع به ذرایع شود.

ذراءة . [ذَ ءَ] (ع) (اِ) سپیدی که پدید آید در سر . (مهذب الاسماء) .

ذراب . [ذُ] (ع) (اِ) (شاید معرب از زهراب) زهر . سم .

ذرابت . [ذَ بَ] (ع) (مص) ذَرابة . ذَرَب . ذُروبت . تیزشدن . || تباه شدن معده و هضم نشدن طعام در آن . || اصلاح گرفتن معده . (از اضداداست) || ذرابت جرح ، درمان نپذیرفتن خستگی .

ذرات . [ذَ رْ را] (ع) (اِ) جمع ذرة . (۲) جملهٔ ذرات عالم گوش گشت

تا تو فرمائی هر آن فرمان که هست .

عطار .

انعامش از شمار گذشته است وچون توان ذرات آفتاب فلك را شمار کرد .

خاقانی .

هست آن ذرات جسمی ای مفید

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار

پیش خورشید حقایق آشکار .

مولوی .

ذرات صغار هوائی ، آنچه که از اجسام ریز در آفتاب از روزن افتاده دیده شود. (۳) || ذرات صغار صلبه . ذره ها که بعقیده بعض طبیعیون جسم مرکب از آنهاست . ذرات ناریة ، ذره ها آتشی . (۴)

ذراح . [ذَ] (اِ خ) دژیست بصنعاء یمن .

ذراح . [ذَ] (ع) لبن ذراح ، شیر با آب آمیخته .

ذراح . [ذُ] و [ذُ رْ ر] ذروح . رجوع به ذروح و ذراریح شود .

ذرادة . [ذَ رْ رَ دَ] و من شاه المسیر الی قرطبة ایضاً من اشبیلیة رکب المراکب و سارصاعداً فی النهر الی ارحاء « الذّرادة » الی عطف منزل « ابان » الی « قطیانة » الی « لورة » الی حصن « الجرف » الی « شوشبیل » . . . الی قرطبة و مدینة قرطبه قاعدة بلاد الاندلس و امدنها و دار الخلافة الاسلامیة ص ۱۳۵ و ص ۱۳۶ جزء اول الحلل السندسیة فی الاخبار والاثار الاندلسیة .

ذرار . [ذِ] (ع) (مص) بدخوگردیدن ناقة . || خشم . || اعراض .

ذرار . [ذِ] (ع) (اِ) دانه های متفرقه.

ذرار . [ذِ] (ع) (مص) مذارة . بدخو شدن ناقة . خشم . اعراض .

ذرارود . [ذَ] (اِ خ) محلی است و نام رودی بمراغه رجوع بحبیب السیر جزء چهارم ازجلد سیم صفحهٔ ۴۷۱ دوازده سطر بآخر مانده شود .

ذرارة . [ذُ رَ] (ع) [اِ] آنچه از پراکندن چیزی برافتد .

ذراری . [ذَ] (ع) (اِ) ج ، ذُرّیة . فرزندان . فرزندان جن وانس || زنان. قرب صد هزار برده ازذراری وجواری ایشان ... بدست اهل اسلام افتاد . (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ۳۹۴) قرب صدهزار برده ازاطفال وذراری وجواری آن ولایت فایدت یافتند . (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۲) . کفار و فجار آن ولایت بقتل میاورد وذراری و اولاد واطفال ببردگی میگرفت (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۶) .

ذراری . [ذَ] (ع) ج ، ذَریرة .

ذراریح . [ذَ] ج ، ذُروح . (ع) و ج ، ذُراح . رجوع به ذروح شود .

ذراریح . [ذَ] (اِ خ) موضعی است میان کاظمة و بحرین .

ذراریح . [ذَ] (ع) (اِ) ج ، ذروح . مشمع ذراریح مشمعی که بر آن کوفتهٔ ذروح طلی کنند . (۵) و ان منفط است یعنی ایجاد تاول کند .

ذراع . [ذِ] (ع) (اِ) ارش. (حبیش تفلیسی) (مهذب الأسماء) رش دست (منتهی الأرب). (۶) رش. (دهار) ازآرنج تا انگشتان . از مرفق تا نوك انگشتان و آن هفت قبضه باشد . از آرنج تا نوك انگشت میانین . گز . (دهار) ساعد . من طرف المرفق الی طرف الأصبع الوسطی . هشت قبضه است . (دمشقی) ارج . ازآرنج تانوك میانین ، آرش . (ملخص اللغات حسن خطیب .) ج ، اَذرُع . ذُرعان . و صاحب یواقیت العلوم گوید ، شش قبضه ذراعی باشد ونسبت ذراع باوشمار نسبت درم است بادینار. چنانکه ده درم هفت مثقال باشد ، همچنین ده ذراع هفت وشمار بود . (انتهی) و معادل است با ۴۸ صدیك گز . (۴۸ سانتی مطر) || بازو (۷) || آرنج . قوی بنك . || باز . (۸) || بن نیزه . صدرنیزه . || نام قبیلهٔ از عرب . || داغ رش شتر . || علامتی است بنی ثعلبه را به یمن وبعض بنی مالك ابن سعد را . || گزی که باو چیزها را بپیمایند . هرچه بدان بپیمایند جامه وزمین ومانند آن

(۱) در نسخهٔ دکتر فیاض جل ذراه نسخه بدلی دارد بصورت جل مذداه و این هم ناگفته نماند که این ترجمه برای سستی که درآن هست بنظر میآیدکه ازبیهقی نباشد و بعدها بر آن افزوده اند .
(۲) les atomes . (۳) les Corpuscules aèriens .
(۴) les corpusoule ignés . (۵) Vésicatoire. (۶) Coudée . (۷) Bras . (۸) Brasse .

را خواه از چوب باشد وخواه از آهن وجز آن . آنچه ازچوب یاآهن که بدان پیمایند طول وعرض زمینی یاجامهٔ را . || نام دوبشته استدر بلاد عمرو ابن کلاب . || ج ، اذرعُ . || آستین : ثوب موشّی الذراع ، جامهٔ آستین‌ها نگارین . || رحب الذراع ، واسع القدرة والبطش والقوة . || واسع الذّراع ، واسع الخلقُ . فراخ‌خوی . || هومنّی علی حبل الذراع ، یعنی مستعد و حاضر است . || اولاد ذراع ، کلاب و حمیر . اولاد ذارع . اولاد وازع . || ودرحیوان ، ازدو دست ، گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است ، و از دست شتر آنچه‌بالای ساق باریك است وهمچنین از دیگر ستور چون اسپ واستر وخر . ومنه قولهم ، لاتطعم العبد الکراع فیطمع فی‌الذراع . روستائی گستاخ شده کفش‌بالا میکند (۱) || ذراع‌اسود ، مقیاسی که مأمون خلیفه‌نهاد ، پیمودن‌جامه‌را . وآن چهارهزاریك میل باشد . || ذراع سلطان ، یاذراع سلطانی ، آنجا [باسکندریة] منارهٔ ساخت سیصد گز ، بذراع الملك ، و بذراع سلطان چهارصد و پنجاه گز باشد . مجمل ـ التواریخ والقصص . هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] بذراع مرسل و سه هزار ارش بذراع سلطانی ، مجمل‌التواریخ والقصص . || ذراع‌الملك ، [ذِ عُ ل مَ لِ] رجوع به ذراع‌سلطان‌شود || ذراع مکسره . [ذِ عِ مُ كَ سْ سَ رَ] شش‌قبضه است . یك ذراع طول در یك ذراع عرض در یك ذراع عمق . ورجوع به مکسّره شود . || ذراع مرسَل ، هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] بذراع مرسل وسه‌هزار ارش بذراع سلطانی . مجمل‌التواریخ‌والقصص . در تاریخ قم آمده است ، ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند از ابی جعفر محمدابن عبدوس که او گفت‌ذراعی که عبدالله خرداذبه بدان مساحت کرد آن نه قبضه ودوانگشت بود چنانچه میان‌آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت ونقصان بربع و ثلث عشرباشد وآن ذراع که بهمدان بوده است و درديوان آن ، هشت قبضه و دوانگشت بوده است . محمد ـ ابن الحسن ازآن گزهیچ نبرید و کم نکرد الاّ یك انگشت . ص ۲۹ تاریخ قم .

صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید ، ذراع بکسر ذال و راء مهملهٔ مخففة بمعنی بازو . وازآرنج تاانگشتان . و درحیوانات از پاچه بالاتر را ذراع گویند . و گزی که باو چیزها پیمایند . و ران شُتر . و بُن نیزه . وقبیلهٔ ایست . ونام منزلیست ازمنازل قمر وآن ستارهٔ چند است که برذراعٔ برج اسدواقع شده‌اند . ویقال : رجلٌ واسع الذّراع ، خوش خلق . کذا فی المنتخب . والذّراع بمعنی گز . و آن نزد فقهاء بیست و چهار انگشت بهم‌آمده باشد سوای انگشت‌ز بعدد حروف شهادتین یعنی لا اله الاّ الله محمّد رسول‌الله وهرانگشتی شش‌دانه جو پهلوی هم نهاده باشد بطریقی‌که بطون هریك بیکدیگری نهاده بود . و این به ذراع کرباس مشهور است . و آن در شرع در میزان عشر معتبر باشد . و علماء هیئت هم آنرا درمساحتُ قطر زمین و کواکب وابعاد ستارگان و ثخن افلاك بکار برده اند واین همان ذراع جدید است . اما ذراع قدیم سی‌ودو انگشت باشد . و گویند که ذراع هاشمی همین است و بعضی ذراع قدیم را بیست و هفت انگشت تقدیر کرده اند . و برخی ذراع کرباس را هفت قبضه و سه انگشت گفته اند و باز گفته اند که ذراع کرباس هفت قبضه است . ولی درنوبت هفتم انگشت را ایستاده گیرند . و ذراع مساحت که بذراع ملك نیز معروف است هفت قبضه است و بالای هر قبضه یك انگشت ایستاده . و برخی ذراع مساحت را هفت قبضه و ذراع کرباس را یك انگشت کمتر ازآن گفته اند . و جمعی ذراع مساحت را هفت قبضه بایك انگشت ایستاده در قبضهٔ هفتم دانسته اند . و ذراع عامه را که ذراع مکسر نیز مینامند شش قبضه گفته‌اند و وجه تسمیهٔ این ذراع بمکسر آنست که ازذراع‌ملك یعنی‌ملوك اکاسره یك‌قبضه کمتر است . و صاحب مغرب این معنی را ذکر کرده است و ذراع های مذکور همگی طولیه باشند و آنها را ذراع خطیةٔ نیز نامند و اما ذراع های سطحی حاصل ضرب ذراع طولی درنفس خویش باشد . و ذراع جسمی حاصل ضرب ذراع طولی در مربع اوست . چنانچه ازبیرجندی وجامع‌الرموز و پارهٔ از کتب حساب مستفاد میگردد .

صاحب قاموس‌مقدس گوید ، ذراع ، قصد از فاصله فیمابین بند دست ومرفق یا از مرفق تا انتهای انگشت وسطی میباشد و اینمقدار ربع پیمایش‌قامت انسان است . پیمایشی‌است که در میان قدما بسیار معمول بوده و فعلا درمشرق زمین‌مخصوصاً درمیان الوارمعمول است . بعضی گویند که ذراع عبری ۲۱ بحر وسه ربع بحراست وبرخی گویند ۱۸ بحر تمام‌میباشد . تلمودیان بر آنند که ذراع عبری یك ربع ازذراع رومانی بلندتر است وباین تقدیر ذراع ۲۲ بحر میشود و این فقره تقریباً موافق بذراع مقدس مصری است که ۲۱ بحر و سه ربع است وحال اینکه ذراع عمومی ایشان ۲۰ بحر و ربع بحرمیشود . قاموس‌مقدس || تاب . توان . طاقت . ذرع ؛ ضاق بالامرذراعه ، سست وضعیف شد طاقت او واز آن نجات نیافت . || داغ ران شتر . داغ که بردست اشترنهند . (مهذب‌الاسماء) ج ، اذرع . مهذب‌الاسماء . ذرعان .

ذراع . [ذَ رْ رَ] شتری‌نر که‌مادهٔ‌خویش را بذراع خود خواباند گشنی‌را . || مشگیزه یعنی‌مشکولی‌وخیکچه که‌آنرا ازجانب‌ذراع باز کرده باشند . || پیماینده .

ذراع . [ذَ] و [ذِ] زن چابك دررشتن . زنی که سبك ریسد . زن سبك ریس . زن دوك‌ریس (؟) (مهذب‌الأسماء) .

ذراع . [ذِ] یاذراع مبسوطهٔ اسد ، منزل هفتم ازمنازل قمر ، ای بازوی شیر ، نزدیك تازیان . ابوریحان بیرونی درالتفهیم . وآن رقیب بلده‌است . وازرباطات سیم‌است . وآن مجموع دو ستاره است بفاصله نیزهٔ ای از یکدیگر بردوسر توأمین یعنی بردو سر دو پیکر که یکی را راس التوأم‌الغربی و دیگریرا راس التوأم الشرقی خوانند . ستارهٔ غربی ازقدر اول وشرقی‌ازقدر دوم است . ونیزابوریحان بیرونی در التفهیم گوید ، هردو سردوپیکر را ذراع مبسوطه نام کرده‌اند . وحاصل آنکه اسد یا شیر فلك را دو ذراع یعنی دورش است ، مبسوطة ومقبوضة یعنی رش گشاده ورش فراهم آمده و مجدالدین گوید ذراع مبسوطة منزلی از منازل قمر است وصاحب عباب ذراع مقبوضه را منزل قمر گفته است ومقبوضه آنست که ازپی ناحیت شام برآید وماه درآن‌منزل کند ازتلوناحیت‌یمن ومیان این‌دوذراع‌مقدارتازیانهٔ فاصله‌است‌ومبسوطه بالاتراست از مقبوضه ومبسوطه را از آن روی مبسوطه نامند که کشیده تر از مقبوضه است وگاه باشد که قمرعدول کرده ودروی منزل کند وسجع گوئی‌ازعرب گفته است ، اذا طلعت الذراع حسرت الشمس القناع و استعلت فی‌الاُفق الشعاع و ترقرق‌السراب فی‌کل قاع . و طلوع ذراع مبسوطه بشب چهارم تموز و سقوط‌آن بشب چهارم‌کانون اول‌باشد . وبازصاحب‌عباب گوید سقوط آن بشب ششم ازکانون دوم است واین‌قول‌ابن قتیبه‌است وابراهیم حربی‌گوید طلوع آن‌در هفتم تموزوسقوط درششم کانون آخر باشد . و عرب آنرا برذراع مبسوط اسد یعنی شیر فلك توهم‌کند و این منزل پس از هنعه و

---

(۱) رسم روستائیان این‌است که کفش‌های‌خود را درصحن خانه میکنند وسپس داخل‌اطاق می‌شوند رعایت ادب را ، لکن پس از گستاخی باکفش بدرون اطاق می‌آیندو کفشهارا در صدر اطاق از پا بیرون می کنند .

پیش از نثره باشد . و طلوع آن چهارشب از تموز رفته باشد و سقوط آن چهار شب از کانون اول گذشته و آن از آخر هنعه است تا اول سرطان . ونزد احکامیان منزلی سعد است . وذراع الاسدالمبسوطة را ذراع مطلق وذراع مبسوطه وذراع الجوزانیز نامند. ذراع الاسد المقبوضة یا ذراع مقبوضة ؛ ابوریحان بیرونی درالتفهیم گوید هردوستارهٔ سگ پیشین [کلب مقدم] را ذراع مقبوضة خوانند . التفهیم . و آن یکی از دو ارش اسد (شیرفلك) و یکی از منازل قمراست و هی التی تلی الشام و القمر ینزل بها . (تاج العروس) و آن صورت شعربان است تثنیهٔ شعری و مرکب است ازشعری العبور و شعرای شامیة . ومؤلف جهان دانش گوید، ذراع ، دوستاره است روشن بردوش توأمین. عرب گوید که آن ذراع است وآنرا ذراع مبسوطة خوانند و ذراع مقبوضه شعرای شامی را خوانند و بنزدیك بعضی مقبوضه این است وماه آنرا بپوشاند . و آن منزل هفتم است از منازل قمر و رقیب آن بلده باشد . جهان دانش ص ۱۱۸ . و باز بیرونی در آثار الباقیة آرد پس از شرح هنعة ، ثم الذراع ، و هی کوکبان بینهما مقدار ذراع ، و احدهما الشعری الغمیصاء ای الرمصاء، وهی الشامیة و هذه الذراع هی ذراع الأسدالمبسوطة عندالعرب والمقبوضة التی هی احد کوکبیها الشعری العبور وهی الیمانیة . فامّا المبسوطة عندالمنجمین فهی رأس التوأمین والمقبوضة هی من کواکب الکلب المتقدم وفیمابینهم فیها خلافات کثیرة و فی تسمیتها بما سمّوها به احادیث و اخبار خرافات . و طلوع الغمیصاء لسنة الف و ثلثمائة للاسکندر لعشر تخلو من تموز. والعبورالتی هی الیمانیة لثلث وعشرین لیلة منه.انتهی.

ذراع . [ذَ رِ] احمدابن نصر . محدثی ضعیف است.

ذراع . [ذَ رِ] اسماعیل ابن صدیق. (محدث است).

ذراع . [ذَ رِ] اسماعیل ابن نصر . محدث وضعیف است . وبعضی احمدابن نصر گفته اند .

ذراعان . [ذِ] (ع) (اِ) تثنیهٔ ذراع. ومراد از آن در نزد منجمین ذراع الأسد المبسوطة و ذراع الاسد المقبوضة است . رجوع به این دوکلمه شود .

ذراعان . [ذِ] نام دوپشته است .معجم البلدان یاقوت .

ذراع الاسد المبسوطة . [ذِ عُ لْ اَ سَ دِ ل مَ طَ] (ع) (اِ) ذراع الجوزا . ذراع مبسوطة . رجوع به ذراع شود .

ذراع الاسدالمقبوضة . [ذِ عُ لْ اَ سَ دِ ل مَ ضَ] (ع) (اِ) ذراع مقبوضة. رجوع به ذراع شود .

ذراع الجوزا . [ذِ عُ ل جَ] (ع) ذراع الأسد المبسوطة . ذراع مبسوطة .

ذراع المبسوطة . [ذِ عُ ل مَ طَ] (ع) ذراع الجوزا . ذراع الأسدالمبسوطة . رجوع به ذراع شود .

ذراع المقبوضة . [ذِ عُ ل مَ ضَ] (ع) ذراع الأسد المقبوضة .رجوع بهذراع شود .

ذراع رشیدیه . درتاریخ قم آمده است، و از قومی اهل قم روایت است که ذراع رشیدیه ابراهیم ابن شاذو که نام اوملك ابن محمّد احوص بود بقم آورد واین غلط است زیراکه ابراهیم روزگار رشید را درنیافت ولیکن ابراهیم ابن الیسع بود واورا درآن مساحت اثری محمود بود و سیرت پسندیده از وی باز ماند و حمزةابن معلی اشعری او را ومصقلةبن اسحق را درشعری که منسوب است بدو مدح کرده است والیسع را ذمّ و نکوهش . مگر ابراهیم دراین مساحت از عراق ذراعی دیگر بقم آورده است امّا من که مصنف این کتابم این روایت و این خبر ندیده ام ونشنیده ام . والله اعلم . ص ۱۰۴ تاریخ قم . و باز در تاریخ قم آمده است، هرون الرشید التماس حمزة ابن یسع مبذول داشت وسؤال اورا بنجاح مقرون گردانید... وگزی را بدو داد که آنرا ذراع رشیدیه میخوانند وآن گزدرازترین وبزرگترین گز های دنیا بود . حمزه را گفت این ذراع را بستان و در زیر بغل نه و آنقدر که توانی دست خودرابکش تاآن مقدار کهسرانگشت تو بدان رسد از حساب ذراع گیر . حمزه گز را بستد و محکم بزیر بغل خود کوفت تا غایت که بعضی از گز درزیر بغل اورفت و خون ازو روان شد او را گفتند این چه بود که توبا خود کردی گفت من صلاح قوم خود وآسانی ایشان میخواستم. والله اعلم. ص ۲۸ تاریخ قم .

ذراع سابوری . درتاریخ قم آمده است، ابوعلی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند از ابی جعفر محمدابن عبدوس که اومیگفت ذراعی کهاهل همدان بدان مساحت میکردند پیش از روزگارمأمون اورا ذراع سابوری میگفتند وآن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود ومثال آن برستون مسجد اعظم منقش کرده‌اند ونشان ونمودار آن تا الیوم باقی است . تا بدینجا حکایت ابوعلی است . پس این گز که مثال آن مصوّر است در مسجد سهل ابن الیسع ابن عبدالله بمیدان البسع گزی است که حمزة ابن البسع ازنزدیك هارون الرشید آورد وآن ذراع بقم برشیدیه معروف ومشهور است وبهمدان بسابوریه . ص ۲۹ تاریخ قم.

ذراع ساکب الماء الیمنی . [ذِ عُ بِ لْ ءِ لْ یَ نا] (ع) جای سعد الأخبیه است نزد منجمین .

ذراع عاصمیه . عاملی رابلاوی «حمزه» بفرستاد تاضیعت های قم را بپیماید و گزی که آنرا رشیدیه خوانند وبدان معروف و مشهور است بدو داد . ص ۱۰۱ تاریخ قم و درص ۱۰۲ آمده است که : واین ذراع رشیدیه که یاد کردیم آن ذراع است که بعاصمیه معروفست . . . . ونیز گفته اند که این ذراع رشیدیه که حمزه بقم آورد غیرذراع عاصمیه است . این جداست و آن تنها . ص ۱۰۲ تاریخ قم .

ذراع مرسلة . [ذِ عِ مُ سَ لَ] نیم ذرع متعارف ماست . یاقوت در معجم البلدان درشرح کلمهٔ سواد گوید ، و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسلة. پس از این روی ذراع مرسله نیم ذرع متعارف امروزبست وبازگوید:ویکون بذراع المسافة و هی ذراع الها شمیة تسعة آلاف ذراع .

ذراع مسافت . [ذِ عِ مَ فَ] ذراع هاشمیة .

ذراع مقبوضة . [ذِ عِ مَ ضَ] رجوع به ذراع شود .

ذراع مکسره . [ذِ عِ مُ کَ سْ سَ] (اصطلاحی حفاران راست) ومثال آن ، ده ذراع طول دردوذراع عرض درپنج ذراع عمق صد ذراع مکسّره شود .

ذراع هاشمیة . [ذِ عِ شِ می یَ] یك ذرع ونیم بذرع متعارف ماست وآنرا ذراع مسافت نیزنامند : یاقوت درمعجم البلدان در شرح کلمهٔ سواد گوید ، وطول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسلة ویکون بذراع المسافة و هی الذراع الهاشمیة تسعة آلاف ذراع .

ذراعة . [ذَ رْ رَ عَ] المعدیة ؛ ومن - المجانین والموسوسین والنوکی ، ابن خنان وصباح الموسوس . . . ومنهم دقّة وجهیزة وشولة وذراعة المعدیة . صفحه ۱۷۸ جلددوم ازالبیان والتبیین.ودرعقدالفرید آمده است که، النوکی من نساء الاشراف ، دفة العجلیه و جهیزة وشولةوذراعة. صفحه ۱۸۰ جلدسابع .

ذراع یمنی . [ذِ عِ یَ نا] (ع) (اِ)ستاره‌ایست ازقدر سیم بردست راست قیقاوس . (کیکاوس . ملتهب) (۱).

(1) Cèphée .

ذرافن . یا ذراقن (اِ خ) نام پسر بقراط حکیم مشهور یونان ، عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة . صفحهٔ (۲۵) و (۳۳) .

ذراقن . رجوع به ذرافن شود .

ذراقة . [ذَ رْ رَ قَ] (ع) (اِ) سرّاقة . آبدزدک . ثُلْثُبة (۱) زرّاقة . مضخة . آب انداز . رجوع به آبدزدک شود .

ذرانح . (اِ خ) موضعی است میان کاظمة وبحرین . یاقوت . وگوید محتمل است ذرایح باشد بصیغهٔ جمع ذریحه .

ذرانی . [ذَ آ یِ ی] و [ذَ رَ آ یِ ی] (ع) (اِ) ملح ذرانی ، نوعی ازنمك سخت و سپید است . و ملح اندرانی و اندرانی غلط است .

ذراوة . [ذُ وَ] (ع) (اِ) آنچه ازچیزی برافتد . || ریزهٔ کاه وجزآن که از گندم جدا شود آنگاه که گندم را برباد کنند . || ذراوهٔ نبت ، ریزهٔ گیاه خشك که باد برداشته و برده باشد .

ذراة . [ذَ] (اِ خ) حصنی در کوه جحاف به یَمن .

ذرایب . [ذَ یِ] ج ِ ، ذریبة . یا ج ِ ذریب بمعنی حادّ .

ذرایب . [ذَ یِ] (اِ) نام موضعی است به بحرین .

ذرایح . [ذَ یِ] ج ِ ، ذریحه . ورجوع به ذرانح شود .

ذرایر . [ذَ یِ] رجوع به ذرائر شود .

ذرایع . [ذَ یِ](ع)(اِ) ج ِ ذریعة . وسایل . وسایط . دست آویزها : شوافع وذرایع که سیمجوریان را بردولت آل سامان ثابت است مهمل نگذارند . ترجمهٔ یمینی . نسخهٔ خطی مؤلف صفحهٔ (۷۹) . من نیز بندهٔ قدیمم وبذرایع خدمات شایسته ، حقوق ثابت گردانیده ام . جهانگشای جوینی . درمقدمهٔ مشایعت بندگی دولت و متابعت هواداری اخلاص حضرت بذرایع متین و وسائل مبین اختصاص یافته بود . جهانگشای جوینی . سلطان آن وسائل وذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود . ترجمهٔ یمینی ، چاپ طهران صفحهٔ (۳۷۴) .

ذره . [ذَ] (ع) (مص) آفریدن . (صراح) خلق || ذرء فم ، سخن بد وبیهوده گفتن . || بسیار کردن چیزیرا || تخم افشاندن . بذر انداختن در زمین . || پیرشدن . سپید موی شدن || ذرء شعر کسی ، سپید شدن موی او . || ذرءٌ من خیر ، اندك از نیكی . || درحدیث آمده است ، و هم ذرء النّار ، ای خلقوا لها ، یعنی آنان آفریده شده اند آتش را . ذرء النّار ، گروهی که آفریده شده اند آتش دوزخ را || حائل . پرده .

ذرء . [ذَ رَ] (ع) (مص) سپیدی‌موی . پیری . سپید شدن موی . سپید مو شدن . پیر گردیدن .

ذرءة . [ذُ ءَ] پیری . یا اوّل سپیدی موی که در مقدّم سر ظاهر شود .

ذرءة . [ذِ ءَ] کلمه‌ایست که عرب‌بدان میش را برای دوشیدن خواند ، و گویند ذِرءَ ذِرءَ ، مبنیا علی الفتح .

ذرءاء . [ذَ] تانیث اَذرَء [اَ رَ] (شاید معرّب زال) زن پیر . || اعناق ذرءآء ، آن بزیچهٔ ماده که هر دو گوش وی خجك دارد و دیگر بدنش سیاه بود یا آنکه در سروی سپیدی بود .

گوسبند یا اسب ماده که هر دو گوش وی خجك دارد وسایر بدنش سیاه بود . یا آنکه درسروی سپیدی باشد ، وصاحب مهذب‌الاسماء گوید : شاةذرآء ، گوسفندی تن سیاه و گوش سپید وسیاه .

ذرب . [ذَ رَ](ع) (مص) بذائت لسان . زبان درازی . بد زبانی . ج ، اَذراب . || تیزشدن شمشیر وزبان وامثال آن || تباه‌شدن ریش وفراخ گردیدن آن یا روان گردیدن زرداب از وی . تباه شدن جراحت . (تاج‌المصادر بیهقی) || ذَرِب جُرح ، دوا نپذیرفتن خستگی . || اسهال پیچ . (تاج المصادر بیهقی) || تباه شدن معده . وفی الحدیث ، فی البان الابل و ابوالها شفاءٌ للذرب . و هو داءٌ یعرض المعدة فلاینهضم الطعام ویفسد فیها ولایمسك . || اصلاح گرفتن معده (از اضداد است) . || آزاری که به نشود . || زنگ . صداء . || اسهال . شکم روش . (۲) || سخن بد . بیهوده گفتن . ذروبت . ذَرابت .

ذرب . [ذَ](ع)(اِ) نشکردهٔ کفشگران . از میل اسکاف . شفرة الحذّاء .

ذرب .[ذَ] (ص)حدید. تیز.

ذرب . [ذَ] (مص) تیز کردن چیزیرا .

ذرب . [ذَ](ع)(اِ) سنگریزه ماننديست که در زیر پوست بر گردن آدمی یا ستور پیدا آید . || مرضی از امراض جگروآن سنگ یعنی حصاة پیدا کردن کبد باشد .

ذرب . [ذَ رِ] (ع) (ص) تیز از هر چیزی ، سیف ذَرِب ، شمشیری تیز ، سیف حدید . لسان ذَرِب ، زبان تند وتیزوبد. || مرد بذیّ اللسان ، مرد بد زبان . مردزبان دراز || تیزبان . || نشکرده . ازمیل . شفرة ج ، ذُرب .

ذرب . [ذِرَ] (ع) (اِ) ج ، ذِرَبة .

ذرب . [ذُ] (ع) ج ، ذَرِب .

ذرب . [ذَ رِ](اِ خ) بن حوط . درالبیان والتبیین ذیل (باب من اسماء الکهان والحکام و الخطباء والعلماء من قحطان) آرد : از قدمای در حکمت و خطابه و ریاست . عُبیدبن شریة الجرهمی واسقف نجران و .... و ذَرِب بن حوط و علیم بن جناب و ... اند .

ذربان . [ذَ] (اِ خ) موضعی است در شعر .

ذربان . [اِخ] ابن عتیق ابن تمیم الکاتب ، مکنی به ابی القاسم . حافظ ابوطاهر سلفی درمعجم الشعراء ازاو ووی‌ازابوحفص الز کرمی العروضی قطعهٔ از شعر زکرمی را روایت کرده است . معجم الادباء یاقوت چاپ مارگلیوث . جلد (۴) صفحهٔ (۱۱۹) سطر (۶) .

ذربة . [ذِ بَ] (ع) [اِ] غُدّة . گره گوشت . سنگریزه‌مانندی که درگردن مردم یا ستورپیداآید . || زن بدزبان . زن‌زبان دراز . بذیة اللسان و خیانتکار . (منتهی‌الأرب) بلند آواز . (مهذب الأسماء) . ج ، ذِرَب .

ذربة . [ذَ بَ] (اِخ) آبی است بنو عقیل‌را بنجد ، بروایت یاقوت ازابی زیاد .

ذربة . [ذَ رِ بَ] تانیث ذرب . [ذَ رِ].

ذربی . [ذَ رَ با] و[ذَ رَ بِی] (ع) [اِ] سختی و بلا .

ذربیا . [ذَ رَ بَ ی یا] (ع) (اِ) عیب . آهو . || سختی و بلا . سختی . (مهذب‌الاسماء) . ذَرَبیا . [ذَ رَ یَ ب یا]

ذربیات . [ذَ رَ یا] (ع) (اِ) عیب . آهو . || سختی و بلا .

ذربین . [ذَ رَ بَ] تثنیهٔ ذَرَب .[ذَ رَ] رماه بالذَّرَبین . متهم کرد او را ببدی و خلاف .

ذرت . [ذُ رُ رَ](ع)(اِ) گیاهیست چون نی و آنرا میوهٔ ببزرگی یك و دو خیار بلفافهائی پیچیده وبه درون میوه چوبی‌است که خوردنی نیست و برآن دانه های بسیار منتظم و پیوسته هست هر یك چند نخودی خرد که تمام سطح را پوشیده است و آن دانه ها خوراکی باشد که برشته کنند و یا در آب بپزند خوردن را (۳) بلال . گندم مکه . گندم‌مکه . [گَ دُ مَ كَ] مکه [مَ كَ] گندم مصری . گندم مکی .

---

(۱) Pompe. Seringue. (۲) Diarrhée. (۳) Maïs, turqui, turquet.



ذرت .

ذرت خوشهٔ . [ذُ رَ تِ شَ ای](۱) قسمی از حبوب غذائی بومی افریقا و هند و بالای آن گاه به چهار تا پنج گز رسد .



ذرت خوشهٔ .

ذرح . [ذَ](ع) (مص) ذرح طعام ، ذراح دروی افکندن . || ذرح شیئی در ریح ، بباد دادن آن یعنی پرانیدن آنرا بباد .

ذرح . [ذُ رَ] (اِخ) نام پدر یزید سکونی شاعر .

ذرح . [ذَ رَ] (ع) (اِ) درختی است که از چوب آن پالان سازند .

ذرح . [ذُ رَ] (ع) ذروح . رجوع به ذروح و ذراریح شود .

ذرحرح . [ذُ رَ رَ](اِخ) یوم ذرحرح ، نام جنگی است میان بنوسعد وغسان .

ذرحرح . [ذَ رَ رَ رَ] و [ذُ رُ رَ رَ] ذروح . رجوع به ذُروحُ و ذراریح شود .

ذرحوح . [ذُ] ذُروح . رجوع به ذروح وذراریح شود .

ذرخش . [ذُ رَ] [ذُ رُ] [ذَ رَ] [ذَ رُ] بروزن و معنی درخش است که برق و تابیدن و روشنی باشد . (برهان قاطع) و در لغت نامهٔ اسدی آمده است ، ذرخش برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست کـه اوّل او ذال باشد جز این کلمه . ابوشکور گوید :

ذرخش ارنخندد بگاه بهار

همانا نگرید چنین ابرزار .

و امروز درخش با دال مهمله و درخشان و درخشیدن بکسر دال وفتح راء متداول است . رجوع به درخش شود .

ذرذار . [ذَ] (ع) (ص) بسیار گوی . پر گوی . مکثار . (اِخ) || لقب مردی .

ذرذرة [ذَ ذَ رَ] (ع) (مص) پراکندن .

ذرذ . [ذَ رَ] (ع) (مص) برلذتهای دنیا قادر گردیدن .

ذرطاة [ذَ طَ ہَ] (ع) (مص) زشت خوردن طعام را . یقال ؛ ذرطبت الطعام ، یعنی زشت خوردی آنرا .

ذرع . [ذَ] (ع) (اِ) خُلق . سیرت . خو ، هو واسع الذرع ، ای واسع الخلق . او فراخ خوی است || دل . || قوت . || توان . تاب . توانائی . طاقت . ذراع . ضاق بالاَمرذرعه ، سست وضعیف شد طاقت او، و بمقصود نرسید یا از مکروهات نجات نیافت . و یقال ، ابطرت فلاناً ذرعه ، ای کلفته اکثرمن طوقه . || دل ؛ کبرفی ذرعی ای فی قلبی ، ای عظم وقعه و جل عندی . ||تن . نفس ؛ اقصد بذرعك ، نرمی ورفق کن با تن خود . || قدر . ذرع کل شیئی ، قدره‌ممابذرع || گوشهٔ کشت . رودکی گوید :

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت(۲)

.زرع کشت است وذرع گوشهٔ کشت.(۳)

ذرع . [ذَ](ع) (مص) بگز کردن . گز کردن و پیمودن جامه را بذراع . به ارش پیمودن . (تاج المصادر بیهقی) . || ذرع قیئی کسی را ، غلبه کردن قیئی براو وتاب نیاوردن بمنع آن . || غلبه کردن قیئی بر مردم . (تاج المصادر بیهقی) . || ذرع بعیر، پای بر ذراع اشتر نهادن سوار شدن را . || ذرع کسی ، خبه کردن او را بذراع از پس وی . || آبخوردن از مشك و یا عام است . ||ذَ رِعَ الیه ، شفاعت کرد نزدوی . || ذرع رجلین ، مانده گردیدن هر دوپای . || سبقت بردن ، ذرعه ، سبق الی فیه . (اقرب الموارد .)

ذرع . [ذَ] (ع) (اِ) گز. ارش . رش. ساق دست . || ذرع ، چون مطلق گویند معادل شانزده گره است یعنی یك متروچهار صد یك متر و درذرع شاه یك متر ودوازده صد یك متراست (وبیشتر درتبریز متداول است) وذرع مقصر . مساوی یك متروچهار صد یك متر است . (و آن در طهران و فارس معمول است) ||ذرع نیشابوری ، دو برابرونیم‌ذرع شاهی‌است . ||ذرع‌مکعب(٤) یك ذرع درابعاد ثلاثة . ||ذرع کردن ، بگز پیمودن . بگزکردن . ||ذرع و پیمان کردن ، فعل اتباعی ، ذرع کردن (مخصوص زمین است) .

ذرع . [ذَ رِ] (ع) (ص) مرد سخت بدگوی . || مرد شباروز رونده . || مرد نیکو صحبت .

ذرع . [ذَ رَ] (ع) (اِ) طمع . اُمید . || گوسالهٔ دشتی . ج ، ذِرعان . (مهذب الأسماء) || ماده شتری کـه صیاد در پس آن نهان شده بصید تیرافکند .

ذرعات . [ذَ رِ] (ع) [اِ] ناقه های تیز رو و فراخ گام و دور دور گام گذارنده برزمین . ||قوائم ذَرِعات ، ای سریعات .

ذرعان . [ذِ] ج ، ذَرَع [ذَ رَ] گوساله های دشتی . || نام دوستاره است . (مهذب الأسماء) .

ذرعان . [ذُ] ج ، ذِراع . [ذِ]

ذرعان . [ذِ] ج ، ذَرَع . [ذَ رَ]

ذرعم . [ذِ ع ِ] (ع) هیچکارهٔ پلید زبان . (منتهی‌الأرب) .

ذرعط . [ذُ رَ مَ] (ع) (ص) شیر سطبر . شیرغلیظ . || مردآزمند وخواهندهٔ هرچیز .

ذرع مقصر . [ذَ عِ مُ قَ صْ صَ مساویست با(١/٠٤) متر. وآن درطهران وفارس معمول است .

ذرعة . [ذُ عَ] (ع) (اِ) ذریعة . وسیله دست آویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند . سبب .

ذرعة . [ذَ عَ](اِ خ)ابن‌شریك . نام یکی ازقتلهٔ حسین ابن علی ، سید الشهداء علیهماالسلام است . رجوع به حبیب السیر جلد(١) صفحهٔ (٢٤٧) شود .

ذرعة.[ذَ عَ] (اِخ) ابن کعب . (٤٤٢-٥١٠)میلادی . ملقب بذونواس‌الحمیری از ملوك یمن‌درجاهلیت، گویند اوهمان صاحب الأخدودقرآن کریم است ، وی دین یهود داشت و بدو برداشتند که مردم نجران بدین ترسائی گرائیده اند او بجانب ایشان

---

(١) millet (یا) maisse millet. sargot?

(٢) و در نسخهٔ چو کنشت . (٣) این کلمه و معنی با همین شاهد درلغت‌نامهٔ عجیبی که در حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی آقای نخجو اینست دیده میشود و لغویین دیگر نیز عین آنرا بهمین صورت وبا همین شاهد می‌آورند . لکن بگمان من اگر شعر واقعاً از رودکی باشد (وگمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی رویداده و از آن تصحیف این لغت و معنای آن پیدا شده است . و عجیب بودن لغت نامهٔ مزبور ازاین است که برای همه حروف هشتگانهٔ که در عربی هست و درفارسی نیست امثلهٔ بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همهٔ آنها فارسی است .

(٤) Zer cubique.

شد واخادیدرا حفر کرد و از آتش بینباشت و سران ترسارا بدانجا گرد کرد و در آتش افکند و مردم تدین از دین یهود بسوختند و آنانکه به یهودیت باز گشتند نجات یافتند و نجاشی پادشاه حبشه از این امر آگاهی یافت و وی دین نصرانی داشت ، باسپاه بسیار بصنعاء حمله برد و ذونواس در ساحل بحر احمر نزدیک عدن بمقابلهٔ وی شتافت و نجاشی پیروزی یافت . ذونواس از ترس اسارت اسب بدریا راند وغرقه گشت. الأعلام زرکلی ج(۱) ص ۴۱۲ (۴۱۳) و رجوع به ذونواس شود .

ذرعی . [ذَ] منسوب بذَرع . مال‌ذرعی، جامه . پارچه . قماش . نسیج . منسوج .

ذرعینة . [ذَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ایست به بخارا .

ذرعینی . (ذَ) منسوب به ذرعینه ، قریهٔ از قراء بخارا . (سمعانی) .

ذرف . [ذَ] (ع)(مص) ذَرفان . ذروفان [ذُ] ذُروف [ذُ] ذریف (ذَ تذراف . [تِ] . روان گردیدن سرشك . بردویدن اشك . رفتن اشك ازچشم . رفتن اشك و جز آن . (زوزنی) . ذرفت عینه ، روان شد اشك چشم او . || روان کردن ، ذرفت العین دمعها ، روان کرد چشم اشك خود را || جاری و روان شدن و دویدن و جاری و روان کردن آب و هرمایعی دیگر .

ذرفان . [ذَ] (ع) (مص) ذرف . رفتن اشك و جز آن . (زوزنی) .

ذرفان . [ذَ رَ] روان گردیدن سرشك || ذرف . روان کردن سرشك . || رفتار سست و نرم .

ذرق . [ذَ] (ع) [اِ] پیخال . سرگین مرغ . (مهذب الأسماء) ریخ (زمخشری) . فضلهٔ طیر . چلغوزمرغ . روث طیور . (داود ضریرانطاکی)

ذرق . [ذَ] (ع) (مص) سرگین‌افکندن مرغ . (تاج‌المصادر بیهقی .) فضله‌افکندن طیور. سرگین‌اوکندن مرغ (زوزنی). پیخال افکندن. ریخ زدن مرغ . اذراق. || بلغنی ذرق من‌قول ، ای‌طرف . (مهذب‌الاسماء) (لغت نامهٔ اسدی) .

ذرق . [ذُ رَ](ع)(اِ)حندقوقا. حندقوقی . حباقی . سپست دشتی . آسپست دشتی . حندقوق . حندقوقی بری . (۱) حندقوقای بستانی (۲) دیوسپست . دیو آسپست . (۲) عرفضان . عرقصا . عرقصان . عریقصاء . عریقصان . عریقصانة و در ترجمه صیدنهٔ ابوریحان آمده است ، ذُرَق ، ابوحنیفه گوید، نباتی است که بهیئت بکندنا، کوهی مشابهت دارد برسر نبات او وعائی بود که تخم او در آنجا بود و دانهٔ او گرد فام بود و دروقت تری او را بخورند و چون خشك شود بیش نخورند و بیخ او بشکل پیاز بود و رنگ او سیاه بود وچون پوست سیاه از او جدا کنند از میان اوبشبه پیاز سفید چیزی بیرون آید و شیرینی در طعم او بود وآب دراو بسیار بود وآدمیان پیاز او را بخورند ولیث گوید ذرق نباتی است که بهسپست ماند ودرشهر اورا حندقوقا گویند . وابن‌البیطار گوید ،
ذرق هوالحندقوقی. قال ابوحنیفه قال ابوزیاد من العشب الذرق و یسمی العرقصان و فیه شبه من‌القت یطول فی السماء و ینبت کما ینبت القت وهوینبت فی‌القیعان ومناقع المیاه و قد رأیته بالعراق و ببیعه الا نباط ویسمونه الحندقوقی وقدذکرته فی‌الحاء.(ابن‌البیطار)

ذرق الخطاطیف . [ذَ قُ ل خَ] (ع) (اِ) سرگین پرستوك . صاحب‌اختیارات گوید ، بپارسی سرگین پرستوك خوانند چون در چشم کشند سپیدی که درچشم بود زایل گرداند .

ذرق‌الطیر . [ذَ قُ ط طَ] (ع)(اِ)فضلهٔ پرندگان.||خرفطان. بنتومة . رقعة الفارسیة . عنم . داود ضریرانطاکی در تذکره گوید ، ذرق ، یطلق علی روث الطیوروکل مع اصله . واذا قید بذرق‌الطیورفالبنتومة (۳). و ابن البیطار در مفردات آرد ، هوالنبات المعروف بالیونانیة بالبنتومة .

ذرق‌الطیور . [ذَ قُ ط طُ] رجوع بهذرق‌الطیر شود .

ذرقطة . [ذَ قَ طَ] (ع)(مص) سخن گفتن گرفتن ، ذر قطالکلام ، سخن گفت . سخن گفتن گرفت .

ذرقة . (اِ خ) (جزیرهٔ . . .) جزیرهٔ از جزائر بحرالبنات نزدیك مغاص لؤلؤ .

ذرم . [ذَ] (ع) (مص) سقط‌جنین . افکندن زن بچهٔ خودرا . فکانه کردن جنین.

ذرمازی . [ذَ ی ی] (اِ خ) محمد ابن فضل . محدث است و ابوحفص شاهین ازاو روایت کند .

ذرملة . [ذَ مَ لَ] (ع) (مص) ریخ زدن . سلح . || نان خاکسترآلود از تنور بیرون کردن تا زود پیش مهمان نهد .

ذرنوح . [ذُ] ذروح . ذراح . رجوع به ذروح و ذراریح شود .

ذرو . [ذَ] (ع) (مص) پرانیدن . || بردن . || ذرو ریح شیئی را ، برداشتن باد آنرا . دامیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || پریدن . || رفتن . پریدن و رفتن‌چیزی خود بخود . || برباد کردن خرمن گندم و جز آن تا از کاه پاك شود . دامیدن . (زوزنی) || ذروشیئی ، شکستن آنرا . || بشتاب رفتن . (تاج المصادر بیهقی) . || ذروظبی ، بشتاب رفتن‌آهو. || ذرودهان ، خطاکردن درسخن وناتمام گفتن . || بیفتادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ذَروشئی ، افتادن آن . (منتهی‌الأرب) ذروضرس ، بیفتادن دندان . || برباد داده شدن . دامیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) . || وعید کردن . (زوزنی)(تاج‌المصادربیهقی)|| آفریدن . (تاج‌المصادربیهقی) (زوزنی) .|| ستاره از جای خویش برفتن ، (زوزنی) .

ذرو . [ذِ] (ع) (اِ) پارهٔ ناتمام از کلام .

ذرو . [ذَ] (اِ خ) و یا بقول ابن الفقیه ، ذات ذرو ، یکی از وادیهای علاة به‌یمامة . صمة ابن عبدالله القشیری گوید ،

نظرت واصحابی بذروة نظرة
فلولم تفض عیناى ابصرتانجدا .

ذروان . [ذَ] (اِ خ) نام جایگاهی در شعر کثیر . || نام حصنی بیمن نزدیك صنعاء . || نام چاهی بنی زریق را بمدینه .

ذروبت . [ذُ بَ] (ع)(مص) ذروبة. ذرب . [ذَ رَ] ذرابة . ذروبت معده ، تباه شدن معده و هضم نکردن طعام . || اصلاح گرفتن معده . (از اضداد است) .

ذرویدس . [ذِ] (٤) قفطی گوید وکان لسولون اخٌ یقال‌له ذرونیدس،یذکره افلاطون فی کتاب طیماؤس . . . و ظاهراً ذرونیدوس غلط و ذرویدس صحیح باشد .

ذروت . [ذَ وَ] (ع) (اِ) ثروت .

ذروتین . [ذَ وَ تَ] و [ذُ وَ تَ] (ع) (اِ) تثنیهٔ ذروة . دراصطلاح علمای هیأت ، مراد ذروهٔ تدویر وذروهٔ اوج است.

ذروثیوس . (اِ خ) ابن‌القفطی گوید عالمی ریاضی از مردم روم و مشهور است و او را درعلم فلك واحکام نجومیه یدطولی و تصانیفی است که نزد اهل این دانش شهرت دارد . واز جملهٔ تصانیف او کتاب الخمسة است که محتوی چند کتاب است ، کتاب‌اول درموالید و کتاب دوم درتواریخ وادوار و کتاب سیم درهیلاج و کدخداه و کتاب چهارم در تحویل سالهای موالید و کتاب پنجم در ابتداء اعمال و کتاب ششم (کذا) و کتاب هفتم در مسائل و موالید و هم اوراست کتاب شانزدهم در تحویل سالهای موالید ، واین کتب را عمر ابن فرخان طبری تفسیر کرده است .

ذروح . [ذُ رر] [ذُ] بافوجه . (زمخشری) کوژخار . (مهذب‌الاسماء)

---

(۱) Lotus sauvage. (۲) Mélilot. (۳) Loranthus (٤) Dropide.

کاغنه. (زمخشری) آله کلو. (ریاض الادویة) دکلوک. بافوچه. عروسک (دهار). (زمخشری). الاکلنگ. کاونه. دارساس. مگسک (حبیش تفلیسی) ذرّوح. [ذُ رْ رو] ذُرَح [ذُ رَ] ذَروح. ذُرّاح. [ذُ رْ را] ذرّیح. [ذِ رْ ری] ذَرُّوح. [ذَ رْ رو] ذرحوح [ذُ] ذرنوح. [ذَ] ذُرَّحرح. [ذُ رَ رَ حْ رَ] ذُراح. [ذُ] ذریحه. [ذَ حَ] ذُرنوح. [ذُ] ذُرَح. [ذُ رَ] ذرحرح. [ذُ رَ رَ] ذُرَحرحه. [ذُ رَ رَ حَ] ذِرّیحة. [ذِ رْ ری حَ]. ج، ذراریح (۱).



ذراریح

آنچه درلغت نامه های مترجم آمده است: کرمی است پرنده سرخ باخالهای سیاه بغایت زهرناک. جانوریست سرخ رنگ باخجکهای سیاه که می‌پرد. جنبدهٔ خرداست سرخ با خالهای سیاه و می‌پرد و از ذوات السموم باشد و گویند در گزیدگی سگ هار سودمند بود. حیوانیست مقدار زنبوری و رنگ زرد می‌باشد و نقطه‌های سرخ دارد و چون او را بگیرند بی‌توقف بول کند و زهروی آنست. حیوانیست ازمگس بزرگتر بقدر زنبور سرخ لکن باریکتر ونقطه های سیاه برآن و آن سم قاتل است و باید که آنها را در کوزهٔ نو کنند و سر کوزه به‌لتهٔ کتان بسته سرنگون بر بخار سرکهٔ جوشان گذارند تا مخنوق شده بمیرند. و بدل آن طینوث باشد یا کرم سبز که بردرخت صنوبر می‌یابند. ودراختیارات بدیعی آمده است: ذراریح. حیوانی است ازمگس بزرگتر بقدر زنبورسرخ اما باریکتر بودوبغایت سرخ رنگ ونقط سیاه برآن وآن سم مهلک بود. مؤلف گویدیعنی صاحب اختیارات درحوالی همدان و کوهرود وآن حوالی بسیار باشدهریک بمقدار زنبوری بزرگ وبرنبات شبرم نشسته باشد وبی‌حد باشند درآن صحراها چون خواهند که استعمال کنند در کوزه نو کنند وسرآن باکتان پارهٔ بگیرند و واژگونه برسردیگی که سرکه درآن جوشد نهند تابخارسرکه بایشان رسد و خناقشان گیرد بعد از آن استعمال کنند بهترین وی ذهبی رنگ بود. طبیعت وی بغایت گرم بود وخشک و گویند گرم وخشک بود دردویم. چون برثآلیل طلا کنند قلع کند و اگر در موم روغن کنند برص ناخن را زایل گرداند و ناخن تباه شده بیندازد بزودی. وبربرص وبهق باسر که طلا کنند نافع بود و با خردل سحق کرده طلا کنند موی برویاند و ورم سرطانی بگدازاند چون بازیت بپزند تا غلیظ شود و بران طلا کنند و برجرب وقوبا طلا کردن نافع بود و اندکی از وی چون باادویهٔ بود که دفع مضرت وی بکند مدرّ بول بود و گویند اگر در زیت بجوشانند موی برداءالثعلب برویاند و اگر گزندگی عقرب بوی حک کنند نافع بود واگر در روغن حل کنند و یکهفته درآفتاب نهند و بعد از آن قطرهٔ درگوش چکانند درد گوش زایل گرداند و کری ببرد و روغن وی محلل ورمهای بلغمی صلب بود وهرکس که یک درم ذراریح بخورد گویند کشنده بود و علامت وی آن بود که ورم زهار وقضیب و نواحی آن پیدا کندوقرحهٔ مثانه آورد وبول ببندد و بعد ازآن خون وگوشت پارهٔ بعوض بول بیرون آید و سوزش سخت واسهال سحجی وغثیان واختلال عقل وسوزش حلق وافتادن در وقت برخاستن وغشی و تاریکی چشمها و طعم دهان مانند طعم قطران یافتن و سه تسوج از وی قرحهٔ مثانه پیدا کند بخاصیت باوجود اینکه سنگ مثانه بریزاند و اگر خواهند که در دوائی مستعمل کنند یک تسوج باادویهٔ که مصلح وی بود مانند کتیرا. و مداوای کسی که آن خورده باشد بقی وحقنه وشیرتازه آشامیدن و لعاب و روغن بادام شیرین وجلاب ومرقهای چرب وبیض نیم برشت کنند صاحب تقویم گوید مصلح وی حب کاکنج وطین مختوم بود و بدل وی گویند طینوث است و گویند کرم درخت صنوبر.

داود انطاکی درتذکره گوید: طیری باشد و بزرگتر آن باندازهٔ زنبوری باشد و گیاهان تازه و تر را دوست گیرد و بیشتر در اوایل تابستان برگیاه ارزن گرد آید و بهترین قسم آنست که بسیاهی و سرخی زند وبرآن خطوط زردپهن بود و پست‌تر وزبون‌تر سیاه و سبز وسپس سرخ باشد. و آن گرم و خشک است در دویم یا سیم یا چهارم. و مقطع و محلل است وبه تجربهٔ تفتیح سدد وتفتیت حصی کند و مدر طمث و بول بود و شرب آن درد طحال را سود بخشد و در گزیدگی سگ هار شرب آن با شوربای گوشت گاو بی عدیل است. و مصریان آنرا باروغن زیتون بسایند وبکسی که ازسگ ترسد (مراد سگ هار گزیده است) دهند ودرحقیقت ذروح دوای مخصوص این بیماری باشد. و طلاء آن در داءالثعلب و حکهٔ و جرب وریشها و نمش و بقیهٔ آبله گاوی و بهق وبرص نافع است. واکتحال بدوسفیدی وناخنه وبیخ سبَل را مفید است و مسقط جنین باشد وسبب خناق وکرب و مغص گردد وپوست را ریش کند و ازاینرو باآنکه وی بزرگترین داروی روئیدن موست ازاستعمال آن بپرهیزند. و مصلح آن روغنها باشد و نیزدرکوزه نهادن وسوختن یا درلتهٔ پیچیده و درسرکهٔ جوشان آویختن و این عمل درتلطیف هرحیوان سمّی بکار است. و صواب استعمال تمام ذروح است و بعضی اطراف آنرا دور افکنند و برخی برخلاف تنها اطراف را بکار برند و بدل آن دودالصنوبر است. (انتهی.)

وحکیم مؤمن درتحفه گوید: ذراریح بحای مهمله حیوانیست بقدر زنبور و عفن و بدبو و با نباتات تازه می‌باشد وبترکی الاکلنگ و بدیلمی دار ساس نامند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و بهترین او موجود در گندم‌زار است که مایل بسیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و زرد و منقط بسیاهی و سایر اقسام غیر مستعمل است درآخر سیم گرم و خشک و بسیار تند و مقرح جلد وازسموم قتاله ومقطع و مفتح ومفتت حصاة ومدرّ بول وحیض ورافع [ورم] سپرزومحرّق اوشربا مستعمل است وخوردن محرق او با مرق گوشت گاو و بدستور با روغن زیتون جهت رفع خوف سگ دیوانه گزیده بهترین ادویه است و قطعهای خون منجمد با بول شارب او دفع می‌شود وعوام رااعتقاد آنکه سگهای کوچک بسبب گزیدن سگ دیوانه متکون شده واین دوا اخراج آن سگ بچه ها میکند ودراخراج سنگ گرده ومثانه بغایت مؤثراست وبجای احراق هرگاه بپارچه پیچیده به بخارسرکهٔ جوشان بدارند باعث تلطیف اومی‌شود واستعمال آن جایز است وضماد اوجهت داءالثعلب وبرص ناخن و با قیروطی جهت قلع ناخن فاسد و رویانیدن ناخن صحیح وباسر که جهت جرب و تقشر جلد وبهق و برص و قوباو گزیدن عقرب و ثالیل و رفع قمل و بقایای جدری ونمش واکتحال اوجهت ناخنه. وروغن زیتون که در او جوشانیده باشند جهت رویانیدن موی ابرو درداء الثعلب وگرانی سامعه ودرد گوش نافع وقدرشربتش یکعدد سوختهٔ آن وزیاده کشنده است بدرد مثانه و مغص وبول

(۱) Cantharide.

الدم و غشی وتب بسیار تند واختلال عقل. وچون قسم سیاه منقط بسرخی را در روغن کنجد ششماه در آفتاب گذارند تدهین او جهت منع ابتداء کچلی و قلع مزمن آن مجرّب است. ودر ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است، حیوانی است بقدرزنبور ولون او زرد بود و بر جرم او نقطه های سرخ بود و چون آدمی او را بگیرد بی توقف بول کندوآن کشنده بودوابن المظفر گوید، بهیئت از مگس بزرگتر است و برجرم او الوان مختلف بود زرد و سرخ و سیاه واو را دو بال بود وآن زهر قاتل است و دفع مضرت اورا چنان کنند که با عدس بیامیزند و علاج سگ دیوانه بدان کنند و جراحت گزیدگی اورا بدان دوا نمایند ورازی در کتاب حاوی میآورد که پایها و بالهای او دافع مضرّت هم اوست. دیسقوریدوس گوید، نیکوترین وی آن بود که در گندم یافت شود وهرچه درلون بالهای اواختلاف بیش باشد وبه هیئت وبه مقداربنات وردان بوددر بزرگی وفربهی قوت اوبیش بود وبنات وردان حیوانی است که در مواضع آبناك بود چون چشمه ها و طریق اصلاح او آنست که او را در کوزهٔ کنند و سر آنرا محکم کنند و بآتش نزدیك دارند تا دراو بمیرد. پس درریسمان کشندونگاهدارند. [بیاض] گوید گرم وخشك است درسیم درجه. جرب را نافع بود چون از او زیاده بخورند مثانه ریش کند وبکشد و اگر اندك خورند بول براند و برص را سودمند بود چون با سرکه در موضع آن طلا کنند. و اگر با قیروطی بربرص ناخن طلاکنند زایل کند. انتهی.

ذراریح (١) حشرهٔ کوچك سبزرنگی است بطول ٤ سانتی متر که ازآن بوی زننده و عفنی متصاعد میشود این حشره دارای ٣-٥ درصد کانتاریدین است(٢)ذراریح سمی است قوی و ١/٥ گرم آن از راه معده باعث مرگ میشود. مشمع ذراریح از قدیم الایام مرسوم بود آرشیژن(٣) پزشك نرون (٤) آنرا بکار برده و تا آواخر قرن ١٩ نیز استعمال آن بسیار متداول بوده است بطوریکه درسال ١٨٨٥ در بیمارستانهای پاریس متجاوز از ٤٠٩ کیلو گرم کانتاریه مصرف شده بوده است لیکن این اواخر از استعمال آن بسیار کاسته شده است سابق براین مشمع ذراریح را دراغلب بیماریهای دردناك بکار می برده‌اند ولی دراین اواخر تنها در پلورزی های مزمن و طولانی و حملات احتقانی سل ریوی مورد استفاده است. برای ساختن مشمع ذراریح مقداری از گرد ذراریح را با دو برابر وزن آن موم و روغن باسلیقون (٥) وروغن زیتون مخلوط کرده وورقه نازکی از آنرا روی پارچه میکشند ومعمولا این مشمع را شب روی ناحیهٔ دردناك گذارده و صبح برمیدارند. مشمع ذراریح پس ازچندساعت تولید دردوسوزش موضعی کرده جلد را بشدت سرخ کرده و پس از ٦-٨ ساعت در تمام سطح پوست تاولهای کوچکی تولید کرده و اگر مشمع را از روی جلد برندارند واثر آن ادامه پیدا کند پوست ناسور میشود. ذراریح علاوه بر آن که درد وسوزش موضعی شدیدی تولید میکند، در سلسلهٔ اعصاب اثر مضعف داشته سبب احتقان و التهاب شدید کلیوی شده درجهٔ حرارت را بالا برده وازدیاد تاولهای جلدی بروز عوارض عفونی را در روی پوست تسهیل میکند وبدینجهت بکار بردن آن در مبتلایان بدولاب (نفریت البومینوری) وفلج و درنزد اطفال بی مورداست اثرمصرف آن نیز امتیاز واضحی بر آثارسایرمصرفات ندارد وبهمین جهت است که امروزه استعمال آن تقریباً متروك مانده است (از کتاب درمانشناسی ج اول). جالینوس فی الحادیة عشرة. قد جربناها تجربة لیست بالیسیرة فی علاج الاظفار البرصة فوجدناها اذاوضعت علیهامع قیروطی کانت نافعة لها أومع مرهم قلعتها حتی یسقط الظفر کله و قد یخلط من الذراریح مرارا کثیرة مع الادویة النافعة للجرب والعلة التی یتقشر معها الجلد و مع أدویة أخر شأنها التغییر ومع أدویة أخر تقلع الثآلیل المنکوسة المعروفة بالمسامیر و قد کان رجل یلقی شیأ منها یسیرا فی الدواء المدّر للبول و بعض الناس یلقی اجنحتها وأرجلها فقط ویزعمون ان الاجنحة والارجل تنفع من شرب ابدان الذراریح وقوم آخرون یقولون خلاف ذلك ان ابدانها تنفع من اجنحتها وأرجلها وطلب به مایطلب بسم الموت وأما انا فأنی اذاخلطتها القیتها کماهی باجنحتهاوأرجلها. و مما ینفع من جمیع الوجوه التی جربت فیها الذراریح تلك الذراریح الاخر التی تکون علی الحنطة وفی اجنحتها خطوط بالعرض صفر و خاصة ان القیت منها فی کوز فخار جدید وصیرت علی فم الکوز خرقة کتان نظیفة و أمسکت الکوز والخرقة مشدودة علی فمه وهومکبوب علی قدرفیها خل حتی یتصاعد منها بخار الخل فیختنق وعلی هذا المثال ینبغی أن یعمل بالحیوان المسمی بر بو پر سطس(٦)وهو جنس من الحیوان یشبه الذراریح فی منظره وقوته والدود الاخضر الذی یوجد علی شجر الصنوبر قوته هذا القوة بعینها. دیسقوریدوس فی الثانیة قیماریدس وهو نوع من الذراریح ماکان منه یتولد بین الحنطة فانه یصلح للجرب فینبغی ان یصیر فی اناء غیر مقیر ویسد فمه بخرقة سخیفة نقیة وتقلب وتصیر الفم علی اناء فخارفیه خل ثقیف مغلی ولایزال الاناء ممسکا علی الفخار حتی یمیت الذراریح ومن بعد ذلك تشد فی خیط کتان وتخزن واقواها فعلا ماکان منها مختلف اللون فی اجنحتها خطوط صفر بالعرض وأجسامها کبار طوال ممتلئة شبیهة فی العظم ببنات وردان وماکان منها فی لون واحد لایختلف فیه فان فعله ضعیف وکذا یحرق الصنف من الذراریح الذی یقال له بویرسطس(٦) و تفسیره نافخ النار(٧) والصنف من الذراریح الذی یقال له فنطیون(٨)وهودود الصنوبر یصیر علی منخل ویعلق المنخل علی رمادحارویقلی علی المنخل قلیلا یسیرا ثم یخزن وقوّة الذراریح بالجملة مسخنة معفنة مقرحة ولذلك یقع فی اخلاط الادویة الموافقة للاورام السرطانیة ویبرئ الجرب المتقرح والقوابی الردیئة اذا خلطت بالفرزجات الملینة ادرت البول والطمث و قد زعم قوم ان الذراریح اذا خلطت بالادویة المعجونة نفعت المعقونین بادرارها البول ومن الناس من زعم ان اجنحة الذراریح و أرجلها با دزهرلها اذا شربت. ابن ماسویه: ان اکتحلت نفعت الظفرة. الخوز: بالغة النفع للسعفة لطوخابخل. ابن سینا: قلیله یعین الادویة المدرة من غیر مضرة وقال بعضهم و یسقی واحد منها لمن یشکو مثانته ولاینجع فیه العلاج وهو نافع وشرب ثلث طساسیج منه مقرح للمثانة. جالینوس: تقریحه هولامالة المادة الحادة الیها التی لایخلو منها بدن مع خاصیة فیها. الغافقی: اذا طلی بمسحوقها مع خل قتلت القمل وکانت صالحة للبرص وللزیت الذی تطبخ فیه قوة ینبت بها الشعر فی داء الثعلب وان حكّ به علی لسع العقرب نفع نفعا بینا. سفین الاندلسی: اذا أضیف من جرمها المجفف المسحوق مقدار حبتین فی شربة الحصا وصلتها و نفع من ذلك نفعا بلیغا ودهنها یحل الاورام البلغمیة الصلبة منها و الرخوة جدا. الشریف: اذا اغرقت فی دهن وشمست فیه اسبوعا و قطر من ذلك الدهن علی الاذن الوجعة شفی الم‍ها و ینفع من الصمم الحادث و النوع الطیار منها ذوالاجنحة یسمی بالبربریة ارغلال اذا درست و رمیت فی مرقة لحم بقری و تحساه

(١) Cantharide (٢) Cantharidine (٣) Archigéne (٤) Néron (٥) Pommade basilicum (٦) Buprestès.

(٧) لکلرك در ترجمه نافخ البقر آورده است بجای نافخ النار. وحق با اوست.

(٨) ´taocamqa. (لکلرك)

المعضوض من کلب کلب نفعه نفعا بینا عجیبا لایعدله فی ذلك شیئ وعلامة شفائه ان المعضوض یبول دودا ذوات رؤس سود واذا أخذ منه النوع الاسود المطرف بالحمرة وغمر فی الدهن العتیق وشمس ستة اشهر ثم من بعد ذلك دهن بالدهن الفرطسة بعد الحلق والانقاء بالدواء کان ذلك دواء عجیبا لانه یخرج الفرطسة باصولها و یجفف الرطوبة الفاسدة منها. المنصوری : من سقی من الذراریح أخذه وجع فی العانة ومغص وتقطیع و حرقة البول وبال دما مع وجع شدید وربما احتبس بوله ثم اندفع مع الدم بلذع وحرقة شدیدة و ربما یورم ـ القضیب و العانة و نواحیها ویعرض له حرقة فی الفم والحلق والتهاب شدید وحمی واختلاط. الطبری ، سم الذراریح حار جدا یقصد المثانة ویحرقها حرقا ویخرج منها الدم واللحم بالبول ویأخذ منها الفشاء وتظلم منه العینان وعلاجه أن یتقیا بماء الشبت المطبوخ والسمن البقری و یستنقع فی ماء حار ویتمرخ بدهن الحل ویحقن بماء کشك الشعیر المطبوخ مع دهن الورد وبزرا لکتان.

مگسك . ج ، ذراریح به پارسی اله کلو گویند و آن حیوانیست مشابه زنبور سرخ الا آنکه از او باریکتر است و نقطه‌های سیاه دارد بهترینش آنستکه ذهبی رنگ بود طبیعتش گرم وخشکست در دوم واز جملهٔ سمومات قتاله است. چون خواهند که بجهت بعضی ازمنافع که دارد بکاربرند وجهی که ضرر نکنداول آنها را در کوزهٔ نو اندازند و سر کوزه را به لتهٔ کتان بسته کوزه را سرنگون برسر دیگی دارند که سرکه در وجوشدتا مخنوق شده بمیرند پس بکار برند چون برثالیل طلا کنند قلع کند وچون کوفته وبیخته بموم روغن آمیزندبرص ناخن رازایل گرداندوناخن تباه شده‌رابزودی بریزد وبهق رانفع دهدوجرب وقوبارادفع کندوچون یك طسوازوبادوطسواز کتیرهٔ کوفته وبیخته بهم آمیزند و بناشتا میل کنند ادرار بول وحیض کند وسنگ گرده ومثانه بریزاند وگزیدگی سگ دیوانه را سودمند بود و یك طسوازو کشنده بود ومداوای آن به شیر تازه وقیئ کنند.

ذرود . [ذِ دَ] (اِخ) نام کوهیست.

ذرور . [ذَ] (معّرب از داروی فارسی.) (۱) دوای خشك سوده یا کوفته پراکندنی و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات. سوده‌های خشك ادویه که برای قطع رطوبات بریش وخستگی پراکنند یا درچشم کنند. ذریرة. ج ، ذرورات. || نوعی بوی خوش یعنی عطر. ذریرة. ج، اَذِرّة . داود انطاکی درتذکره گوید، هرداروکه سحق کنند برای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها بشرط آنکه با مایع وروانی نیامیزد. ودر داروهای چشم علاوه بر شروط مذکوره ، باید مبرّد باشد تاا کثارآن زیان نکند ، و غبار مواکب او را ذرور دیده های خود ساختند. جهانگشای جوینی.

گهی که اطلس‌دای توروی بنماید
چوگرد پنبه بودمهروبرمثال ذرور.

نظام قاری . وداود انطاکی ساختن اقسامی از ذرور را ذکر کند از جمله ذرور ابیض و ذرور اصفر وذرور یلصق الجراح و یجفف الرطوبات ویلحم ویاکل اللحم الزائد. و ذرور سریع الفعل وذرور یقطع الدم حیث کان و یجفف کل قرح کالجدری وغیره. و در تحفه ، حکیم مؤمن ، چند قسم ذرور را نام برد وطریقهٔ ساختن آن بنماید. ازجمله، ذرور اصفر صغیر وردینج و درد چشم اطفال راعجیب النفع بود. صفت آن: اندروت پرورده پنج مثقال، مامیثادومثقال کوفته وبیخته صلایه کنند تا هم چون غبار شود. ذرور اصفر کبیر وردینج ورمد قدیمی را نفع دهد. صفت آن : اندروت مربی پنج درم ، مامیثا دودرم ، صبروبذرالورد و زعفران ازهریك نیم درم، افیون‌چهاردانگ، همه را کوفته و بیخته صلایه کنند تا همچوغبارشود. ذروری که بیاض را قلع کند وصفت آن: کف دریا وپوست تخم مرغ ازهریك پنج درم ، نبات و اندروت واسفیداج از هریك چهار درم ، نوشادردرمی، همه را کوفته وبیخته صلایه‌کنند تا هم چو غبارشود. ذروری که خارش چشم را مفید بود وصفت آن ' صبر و حضض و پوست هلیله زرد ومامیثا ازهریك ده درم. همه را کوفته و بیخته صلایه کنند تا هم چو غبار شود. ذروری که قروح را دفع کند و صفت آن ، شنج محرق و شادنج مغسول از هریك ده مثقال، کوفته وبیخته صلایه کنندتا همچوغبار شود. ذرور شاد نج سبل و غلظ اجفان را نفع دهد. صفت آن ، شادنج ده درم اندروت وصبر سقوطری وحضض یکی و هلیله سیاه و پوست هلیله کابلی ازهریك پنج درم.زعفران نیم‌درم. همه‌را کوفته وبیخته صلایه‌کنند تا هم چو غبار شود. ذروری که موسرج و قروح العین را سودمند آید و صفت آن ، اثمد و شادنج ازهریك سی‌درم کوفته وبیخته صلایه کنند تاهم چوغبارشود.

ذرور . [ذُ] (ع) (مص) برآمدن آفتاب. دمیدن خورشید. دمیدن صبح. طالع شدن روز. طلوع. برآمدن آفتاب وماه وستاره (زوزنی) || ذرورلحم ، نزاری ولاغری گوشت || لرزانی گوشت از لاغری. تشنّج لحم. تَخدّدُ لحم (اقرب الموارد). || پاشیدن داروهای پراکندنی و پاشیدنی برجراحت و قرحه ، ینفع [الآبنوس] حرق النار ذروراً. (ابن‌البیطار) || دمیدن گیاه.

ذرورات . [ذَ] ج ، ذَرور. داروهای خشك سودهٔ پراکندنی برقروح و جراحات و چشم.

ذروردان . [ذَ] حنجور. ظرفی که در آن ذرور نگاهدارند. دارودان.

ذرورملکانا . ترکیبی ازاندروت مدبر ونشاسته و شکر تبرزد.

ذروع . [ذَ] (ع) [ن] ذریع. سبك، سیر فراخ گام ازاسپ و اشتر. اسپ واشتر سبك سیر فراخ گام.

ذروف . [ذُ] (ع)(مص) ذرف. ذَرفان ذریف. تذراف. اشك ازچشم رفتن. روان گردیدن سرشك. رفتن اشك و جزآن. (زوزنی) دویدن و بردویدن چیزی روان چون اشك و جزآن.

ذرونیذس . قفطی در ترجمهٔ افلاطون گوید، سولون‌را برادری‌است بنام ذرونیذس که افلاطون درشعرخود بسیار ذکر اوآرد ذرونیذس را پسری بود بنام اقریطس که باز افلاطون در کتاب طیماؤس از اونام‌برده است. وظاهراً این کلمه ذرویبدس بابام‌وحدهٔ تحتانیه‌است نه‌نون. رجوع به ذرویبدس‌شود.

ذروة . [ذِ وَ] (ع) (اِ) و [ذُ وَ] سرکوه. (دهار). (ربنجنی) بالای کوه. قلّة. || درسرمردم ، چکاد.(ربنجنی). تارك. || سر کوهان اشتر. (ربنجنی) || مال بسیار. || بالای هر چیز. سر ، نوك ، کله و بلندی هرچیزی. ج ، ذُری. [ذُرا]، بررجاحت عقل و سجاحت خلق و صدق وفا و اتساع عرصهٔ کرم وارتفاع ذروهٔ همم و محاسن شیم اوآفرینها گفتند (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف صفحهٔ ۷۰). حق تعالی‌او را بذروهٔ معالی رسانید و رتبت سلطنت ، ارزانی داشت. (ترجمهٔ یمینی همان نسخه ص ۱۱۰).

هم ذروهٔ کمال تو افزون زکیف و کم
هم سدّهٔ جلال تو بیرون ز منتها.

سلمان‌ساوجی.

ای مرغ روح برپر از این دام پربلا
پرواز کن بذروهٔ ایوان کبریا.

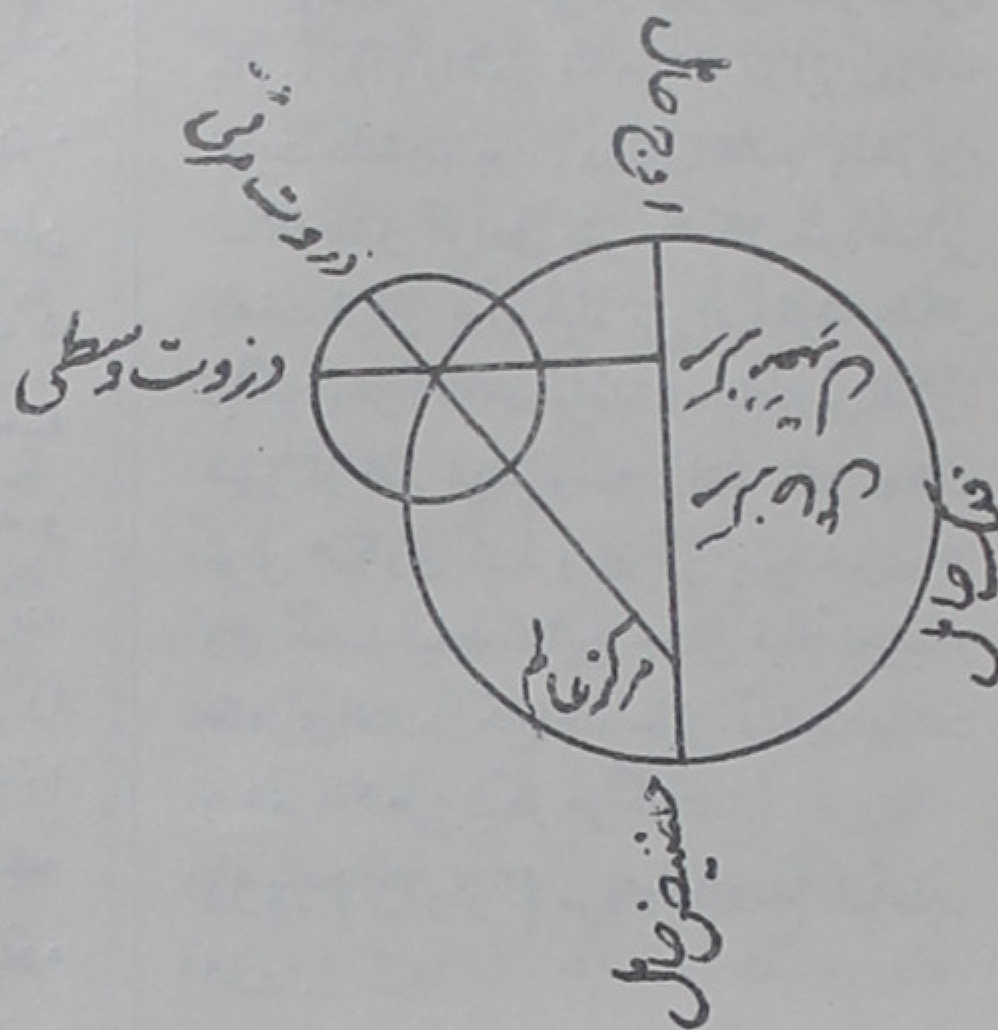
عطار.

(۱) les poudres .

|| ذروهٔ تدویری ، اول نطاق تدویری . || ذروهٔ اوجی ، اول نطاق اوجی . ویاقوت در معجم‌البلدان گوید ، ذروة بفتح اوله وبکسر . و ذروة کل شیئی اعلاه .

|| مال بسیار . ثروت . و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید ، بالضم والکسر . وهوالمشهور وبسکون الراء ، فی‌اللغة العلو وعنداهل‌الهیئة تطلق بالاشتراک علی معنیین . احدهما مایسمی بالذروة المرئیة . المسماة ایضاً بالبعدالابعدالمقوم . وهی موقع الخط الخارج من مرکزالعالم المار بمرکز التدویر علی اعلی التدویر . ویقابلها الحضیض المرئی المسمی بالبعدالاقرب المقوم ایضاً . وتوضیحه انا اذا اخرجنا خطاً من مرکز العالم الی مرکز التدویر منتهیاً الی السطح المحدب من الحامل فلامحالة یقطع ذلک الخط الحامل علی نقطتین مشترکتین بین التدویر والحامل ، احدیهما و هی النقطة المشترکة بین السطح المحدب للحامل و بین سطح التدویر وهی التی هی مبدأ النطاق الاول تسمی بالذروة المرئیة و هی نقطة علی اعلی التدویر بالقیاس الی مرکز العالم . وثانیتهما و هی النقطة المشترکة بین السطح المقعر من الحامل وبین سطح التدویر وهی التی هی مبدأ النطاق الثالث تسمی بالحضیض المرئی . و هی اقرب نقطة علی اسفل التدویر بالقیاس الی مرکز العالم . وثانیهما مایسمی بالذروة الوسطیة . وقد تسمی ایضاً بالذروة المستویة والبعدالابعد الوسط وهی موقع الخط الخارج من مرکز معدل المسیر اومن نقطة المحاذاة علی اعلی التدویر وبازائها الحضیض الاوسط و الوسطی و المستوی و البعدالاقرب الوسط . فانا اذا اخرجنا خطا من مرکز معدل المسیر فی المتحیرة اومن نقطة المحاذاة فی القمر فتقاطعه مع اعلی التدویر هوالذروة الوسطی ومع اسفله هوالحضیض الوسطی . ثم اعلم ان الذروتین و کذا الحضیضین ینطبق احدهما علی الاخر اذا کان مرکز التدویر فی اوج الحامل اوحضیضه . و فی غیر هذین الموضعین یفترقان . هذا کله خلاصة مافی شرح الملخص للسید السند . و ما ذکر الفاضل عبد العلی البیرجندی فی شرح التذکرة حاشیة شرح الملخص للقاضی .

|| ذروت وسطی و مرئی . ابوریحان در التفهیم گوید ، ذروت غایت بلندی بود . و اندر فلک تدویر بجای اوج باشد از خارج المرکز و برابر ذروهٔ حضیض تدویر بود ، فروترین جای اندر او ، وبزمین نزدیکتر . ومعنی مرئی دیداری بود واندر این صناعت دیداری آن بود که بر مرکز عالم قیاس کرده آید . و وسطی آن بود که قیاس او برآن نقطه کرده آید که وسط مسیر براوی است . پس ذروت وسطی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد که ازمرکز معدل بیرون آید وبرمرکز تدویر بگذرد . و ذروت مرئی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد کز مرکز عالم بیرون آید و بر مرکز تدویر بگذرد . واین صورتشان است .



ذروة . [ذِ وَ] (اِخ) یاقوت در معجم‌البلدان از نصر روایت کند که ذروة مکانی است حجازی از دیار غطفان و بعضی گفته اند آبی است بنی مرة بن عوف را . وازهری گوید ، ذروة بکسر اول اسم زمینی است ببادیة وبرخی گفته‌اند ذروة اسم کوهی است ونیز ذروة شهری‌است بیمن اززمین صعید. صلیحی درقصیدهٔ خویش گوید ،

و طالعت ذروة منهن عادیة

و انصاعت الشیعة الشنعاء اشر ادا.

ذرة . [ذَ رْ رَ] (ع) (اِ) مور خرد . مورچه . مورچهٔ خرد . یک مورچه . یک مور خرد . || هرجزء غبارمنتشردرهوا وجز آن. چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یاروشنی بروی تابد . صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید ، نصف از سدس قطمیر است (یعنی دوازده یک) و بعضی گفته‌اند که ذره را وزنی نباشد چنانچه در بحرالجواهر گفته . انتهی . || وصد ذره مقدار یک جو باشد . یعنی ذره صد یک . یعنی یک حصه ازصد حصه جو بود. ج ، ذرات .

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذرهٔ را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب وبشجاید . دقیقی .

هر قطرهٔ زجودت رودیست همچو جیحون
هر ذرهٔ ز حلمت کوهیست چون بذبل .
رفیعی . (۲) (ازحاشیهٔ لغت‌نامهٔ خطی اسدی متعلق بآقای حاج محمد آقای نخجوانی .)

با فسون همان سنگ بر جای خویش
به بست ونغلطید یک ذرهٔ پیش .
فردوسی .

ای برسر خوبان جهان برسرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک . عنصری .

غلط گفتم ز ذره کمتر است این
که زی خورشید انور میفرستم .
ابوالفرج رونی .

نیست یکی ذرهٔ جهان نازکش
پای زانبازی اوبازکش. نظامی.

مدان مرخصم را خرد ای برادر
که سوزد عالمی یک ذرهٔ آذر .
ناصرخسرو .

خورشید رخ ترا کند ذکر
هر ذرهٔ اگر شود زبانی .
عطار .

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خودرا همچوکاه وکهرباست.
مولوی .

قدر آن ذره ترا افزون دهد
ذرهٔ چون کوهی قدم بیرون نهد .
مولوی .

آن از کوه . . . ذرهٔ بود . (کلیله ودمنه) .

ور بدری شکم وبندم از بندم
نرسد ذرهٔ آزاربفرزندم. منوچهری.

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب
زوذرهٔ های لایتجزابرافکند. خاقانی.

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام
ذرهٔ خرد از بزرگی آفتاب آسا شود .
سلمان ساوجی .

ذرهٔ ، یا یکذره ، مقداری نهایت قلیل ،

ایا کرده در بینی ات حرص ورس
ازایزد نیابدت یکذرهٔ ترس. لبیبی .

از جالش ذرهٔ باقی نماند
آنقدح بشکست وآن ساقی نماند. عطار.

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب
توچه میدانی حدوث آفتاب. مولوی .

در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی
سیاه روی نگشتی زجرم قرص قمر .
مسعود سعد .

هزارذره اگر کم شود ز روی هوا
بذرهٔ نرسد آفتاب را نقصان. سلمان ساوجی.

ذرهٔ کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد .
سلمان ساوجی.

ذرهٔ یا یکذره یا ذرة مثقالی انصاف، محبت، نان، و غیره نداشتن ، هیچ ازآن نداشتن . || مثل ذره ، سرگردان . || مثل : پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید . ابوالفضل بیهقی . ذره را باآفتاب چه نسبت . ذره ذره پشم قالی میشود . ذره بخورشید بردن ، تعبیری مثلی است مانند زیره بکرمان یاقطره بعمان بردن و نظایر آن . آن ذره که در حساب ناید مائیم . تعبیری مثلی ، ما نزد او یا درآنجا بچیزی نیستم ، مارا بدانجا ارج و بها ومحلی نیست . (۲).

(۱) دقیقی (؟)

(۲) La molécule. atom

و رجوع به جزء لایتجزی و جوهر فرد و نقطه شود .

ذرة . [ذُ رَ] (ع) (اِ) ارزن . (محمودابن عمر ربنجنی) (منتهی الأرب). (نصاب الصبیان) . گاورس ، ای ارزن . (قاضی خان بدر محمد دهار) : اخرفت الذّرة ، بسیار دراز شدگیاه ارزن . (منتهی الأرب) . در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است : ذرة ، نوعی است ازحبوب که فارسیان اورا ارزن گویند و بهندی حینه گویند و نوعی از او را جواری گویند و و جواری را فارسیان ارزن هندی گویند و دانهٔ او بزرگ بود و پوست ارزن را بعربی طهف گویند(۱) . و نبیذارزن را مزر گویند و چون شیرین بود او را جعه گویند بتخفیف عین . نیفه(۲) گوید ، ذره را بنزدیك ماجاورس(۳)هندی گویند،بعضی از او سفید و بعضی سیاه بود . انتهی(٤) . در فارسی دو کلمهٔ گاورس و ارزن هست و بطوریکه در خراسان متداول است نوع درشت‌تر و فربه تر را ارزن و قسم خردتر ولاغر آن را گاورس گویند . و عرب‌هم دو کلمه دارد یکی ذرّه که نوع درشت و فربه است که فارسیان ارزن گویند ودیگری دخن که قسم نزار و ریزه است و در ایران گاورس‌نامیده میشود . واما خندروس قسمی گندم سیاه است عرب سلت گوید واین آن گندم است که بفرانسه سگل(۵) خوانند و خالاون هم همانست . (ذرة) الفلاحة هو من‌جنس الحبوب یطول علی ساق‌أغلظ من‌ساق الحنطة والشعیر بکثیر و ورقه أغلظ وأعرض‌من‌ورقها ❀ المجوسی اجوده الابیض الرزین وهی‌باردة یابسة مجففة ولذلك‌صارت تقطع‌الاسهال‌وان‌استعملت من‌خارج کالضماد بردت وجففت (ابن بیطار) .

ذرة . (اِ خ) نام صحابیهٔ ایست و محمد ابن المنکدر و زیدابن اسلم از او حدیثی روایت کرده‌اند .

ذرة . (اِ خ) میرزا عبدالله ابن ملامحمد باقر . از فقها و شعرای متأخر ایران است وی باصفهان اقامت داشت هنگام محاصره آن شهر بقصبهٔ خرم‌آباد هجرت و بدانجا توطن گزید و در (۱۱۳۷) هم بدانجا وفات کرد . اوراست ،

آرایشی بهرخس وخار از بهارماند
نخل حیات ماست که بی‌برگ وبار ماند
چون شاخ خشك دستم ازآغوش گل‌جدا
داغی بدل زلاله رخی یادگار ماند.

ازقاموس‌الأعلام ترکی .

ذره . (اِ خ) شاعری ازمردم هندوستان ازقوم کهتری پنجاب که بفارسی شعرمیگفت رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود .

ذرة . (اِ خ) نبیرهٔ صدرالعلماء اوجوانی بیست وسه ساله بود آنگاه که بادوست خود حسابی‌روزنامهٔ فکاهی‌درطهران‌منتشرمیکرد بنام . . . (؟) واشعار فکاهی او دراین‌روزنامه نهایت دلنشین بود . دراول‌انقلاب بالشویزم بسائقه عشق آزادی بشر باهمکار خودحسابی باهفت قران پول سیاه بی‌زاد وتوشه ولباس دیگری‌جزآنکه دربرداشتندپیاده‌وبی‌تذکرهٔ عبور از طهران بروسیه رفتند تادر نهضت نوین همکاری کنند و از آن پس خبری از وی بدست نیامد . این جوان قیافهٔ نجیب و ظاهری‌افتاده لکن‌احساساتی آتشین داشت و شعر فکاهی نیکو می‌گفت .

ذرة. [ذَ رَ رَ] مولاة عائشه‌امّ‌المؤمنین است .

ذرة . [ذَ رَ رَ] بنت معاذ . محدثه است.

ذرة . [ذَ رَ رَ] مولاة ابن عباس محدثه است .

ذرة . [ذَ رَ رَ] نامی از نامهای مردان عرب .

ذرة.[ذَ رَ بی‌تشدید راء]یاقوت گوید ، عرّام ابن الأصبغ السلمی گفت ، سپس ، ذَرَةَ به خلص آرة پیوندد . و آن (یعنی ذَرَةَ) کوههای بسیار و بهم پیوسته است پست ، نه‌بلندوبرسرآن‌قریه هاومزرعه‌هاست بنی الحارث ابن بهثة ابن سلیم را و کشت آن اعذاء باشد یعنی دیم وخودآنان اعذاء راعثری‌گویند یعنی بی‌آب وبدانجامدرهای (تل های خاکی ؟) مخروط است و وچشمه‌ها در سنگ که بردن آن به‌اراضی ومشروب کردن زمینها ممکن نباشد . و از جملهٔ درختان ذَرَه ، عفار وقرظوطلح است و نیز درخت کنار بدانجا بسیار بود .

ذرة . [ذَ رَ رَ ای] منسوب‌بذرةَ (٦) || یك ذرّه .

ذره‌بین . (۷)[ذَ رَ رَ] عدسی‌ازشیشه یا بلورمحدبّ السطحین که‌برای‌بزرگ‌نمودن اشیاء خرد وریزه بکارمیرود وتصویر حاصله بزرگتر از خود شیئی است . و پیش از داگر(۸) وفوکو(۹) علمای مشرق بااین خاصیت آشنا بوده وعملا بکار می‌برده‌اند . ابوریحان بیرونی‌در کتاب الجماهر فی‌معرفة الجواهر گوید ، وحدّث السلامی‌عن‌اللحام انّ ابا بشرالسیرافی کان عند خاله‌بسرندیب ذات لیلة فاحضر فصّ یاقوتِ احمر وکان یضعه علی‌احرف‌الکتاب حتی یقرأه‌وتعجبّ الحاکی منه . . . فالحروف الدّقاق تقرء بمثلها من‌البلور لانّ الخط‌یغلظ من‌ورائها فی‌المنظر ، والسطور تتسع . و علل ذلك موکلة الی صناعة المناظر . انتهی . ذرّه‌بین گذاشتن سخت دقیق شدن نهایت کنجکاوی کردن (۱۰).

ذره‌بینی . [ذَ رَ رَ] آنچه‌که‌جزباذّره بین نتوان دیدن از غایت صغر . حیوانات ذّره‌بینی . گیاهان‌ذره‌بینی. (۱۱)

ذره‌پرور . تربیت کننده ذرّه . مجازاً ، مربیّ زیردستان وبر کشندهٔ آنان .

ذره‌پروری.[ذَ ررَ پَ وَ]چگونگی وعمل ذرّه پرور .

ذرهم . [ذُ هُ] جوالیقی‌درالمعرب‌بنقل از ابن الکلبی گوید ، جُرهُم معرّب است واصل آن‌ذُرُهم‌است . رجوع به‌جرهم‌شود.

ذری و ذریٰ . [ذَ] (ع) (ص) زرع ذری ، کشت تخم انداخته . یعنی زمین بذر افشانده .

ذری . [ذُ را](ع) (اِ) ج ِ ، ذِروة . [ذِ وَ] و ج ِ ، ذُروَة .

ذری . [ذُ را] (ع) [اِ] آنچه‌برافتد از چیزی .

ذری . [ذَ رْیْ] (ع)(مص) ذری‌ریح تراب را . بردن‌بادخاك را . دامیدن .(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل‌اللغة) || ذری‌خرمن ، برباد کردن‌آنرا . وهمچنین است ذری حنطة و امثال آن ، ذری الناس الحنطة ، مردمان گندم را باد دادند .

ذری . [ذَ ی ی] یا [ذِ ر ی ی] (ع) (ص) شمشیر بسیار آب || (اِ) آب وجوهر شمشیر .

ذریٰ . [ذَ رٰ](ع)(اِ) ستر، پرده . حجاب .|| گرداگردسرای . (مهذب‌الاسماء) || پیشگاه . آستان درو نواحی‌آن . || آنچه برباد داده شود .|| زرع ذریٔ ، کشت تخم انداخته . زمین بذرافشانده.|| بالای‌هرچیز. || سرشك ریخته ازچشم .|| بذر. تخم. ج ، اذراء . ورجوع به ذره شود.

ذریات. [ذُ ر ر ی یا] (ع)(اِ) ج ِ ، ذرّیة ،

همچو آن ابلیس و ذرّیات او
باخدا در جنگ واندر گفتگو .

مولوی .

دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت‌وتختی ازآهن بنهادوازذریات خود یکی رابنشاند. قصص‌الأنبیاء صفحهٔ (۱۳۲) .

ذریاس . [ذِ] ثافسیا . رجوع به ثافسیا شود .

---

(۱) طهف را بعضی خود ارزن گفته‌اند وفرّا گوید ، نانی باشد که از ذره کنند . (۲) رمز است از ابوحنیفة . (۳) معرب گاورس.
(٤) درحاشیه باخط متن نوشته شده است ، بعرف این زمان اورا (یعنی ذره را) گاورس سفید گویند .

(۵) seigle . (٦) moleculaire . (۷)Lentille. loupe. microscope. (۸) Daguerre. (۹) Foucault .
(۱۰)chercher des poux à la tête de quelqu un. (۱۱) microscopique.

ذرباطة . [ذِ طَ] (ع) (اِ) ارضٌ ذرباطة ، زمین بریک سرشت . (منتهی الأرب) .

ذریب . [ذَ یَ] (ع) زهراصفر . گل زرد . (و کلمه معرب مینماید رجوع به زریاب شود) .

ذربیا . [ذَ رَ یَ] (ع) (اِ) بتقدیم مثناة برموحدة . قاله فی الشرح . (منتهی الأرب) عیب . || داهیة . سختی . بلا .

ذریح . [ذَ رِ] ذروح . رجوع به ذراح و ذروح . و ذراریح شود .

ذریح . [ذَ] [اِ خ] حمیری . محدث است .|| نام پسر محمدابن مناذرشاعر. معجم الادباء ، چاپ مارگلیوث . ص ۱۰۷ س (۱۲) و بعدآن .

ذریح . (اِ خ) [ذَ] پدر قبیله‌ایست از عرب .

ذریح . [ذَ](ع)(اِ) پشته‌ها . هضاب. مفردآن ذریحه است .

ذریح . [ذَ] (ع)(اِ خ)نام گشنی یعنی فحلی معروف‌است ازشتران که اشتران نژاده را بوی نسبت کنند .

ذریح . رجوع به معجم‌الادباء یاقوت جلد (۷) صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۱۲-۱۴ شود .

ذریح . [ذَ رِ] (اِ خ) نام بتی بود به نجیرازناحیهٔ یمن ، نزدیک حضر موت . (معجم البلدان)

ذریحة . [ذَ حَ] (ع) [اِ] ذروح رجوع به ذراح وذروح و ذراریح شود .

ذریحة . [ذَ حَ] (ع) (اِ) پشته . هضبة .ج ، ذرایح .

ذریحی . [ذَ ی ی] (ع) (ص) احمر ذریحی ، سرخی سرخ . سرخ سیر . احمر قانی.||ارغوانی . ارجوانی ، احمرُ ذریحی. ||منسوب به ذَریح ، فحل‌معروف ازشتران که اشتران نجیب‌را بدونسبت کنند .

ذریحی . [ذَ ی ی](ع) (اِ) مادهٔ عاملهٔ قوی که از حشرهٔ ذروح (ذراریح) گیرند وازآن مشمع سازند. واین ماده را درطب نیزبکاربرند لکن باید دراستعمال‌آن نهایت احتیاط مرعی داشت چه‌مادهٔ سخت خطرناک است . (۱)

ذریحیات . [ذَ ی یا] شتران ازنسل ذریح ، فحل معروف .

ذریرح . [ذُ رَ رِ] مصغر ذُرّاح . [ذُ ر ر] .

ذریرة . [ذَ رَ] [اِ خ] بیرونی درالجماهر آورده است ، انّ المعتضدکان امر بعمارة البحیرة وتحفیفها بالریاض وانفق علی الابنیة ستین الف دیناروکان یخلو فیها مع جواریه وله‌فیمابینهن حظیة تسمی ذریرة فقال البسامی :

ترک الناس بحیره   وتخلی فی البحیره

. . . .

وبلغ المعتضد ذلک فلم یظهر لاحدانه سمعه وامر بتخریب ما استعمره منها . رجوع به الجماهرفی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی چاپ حیدرآباد صفحهٔ (۶۱) شود .

ذریرة .[ذَ رَ] (ع) (اِ) بوی‌خوشی یعنی عطریست . دوائیست گیاهی . نزهة‌القلوب . داروی پراکندنی . (آنندراج .) || داروی مردگان . (زوزنی) : ولایجوز تطییبه [ای تطییب المیت .] بغیرالکافور و الذریرة . (۲) (کتاب شرایع) ولغویین در کلمهٔ ذکورةالطیب آنرا از جملهٔ عطرهای های بیرنگ آورده‌اند . (رجوع به ذکورة طیب شود .) دُزی درذیل خود برقوامیس عرب ذریره را به پو درسانتور(۳) لاطینی ترجمه کرده‌است . وعبارت ذیل‌را ازابن‌البیطار شاهدآورده: الاشنة ، فی‌طبعها قبول‌الرائحة من کلّ ماجاورهاولذلک تجعل جسداً للعذائر و الذرائر ، اذا جعلت جسداً فیها لم تطبع فی‌الثوب . لکن مترجم ابن‌البیطار(لکلرک) برای فرار ازترجمهٔ کلمهٔ عذائر و ذرایرجمله را شکسته و کوتاه کرده است . و این کار اکثر مترجمین اروپائیست . و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در صفت عنبر گوید ، و آن را [یعنی عنبر را] بکوبند و اندر ذریره بکار دارند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی .) (۴) و یاقوت در معجم‌البلدان در شرح کلمهٔ ثنیة الرکاب گوید: وذکرغیرواحدمن الأطباءان اصل‌قصب الذریرة من‌غیضة فی‌ارض نهاوند وانّه اذاقطع منها ومرّوا علی‌عقبة الرکاب ، کانت‌ذریرة خالصة وان مرّوا به علی‌غیرها لم ینتفع به ویصیرلافرق بینه وبین‌سائر القصب. وهذه ان صحّت خاصیة عجیبة غریبة . وباز یاقوت در ذیل ترجمهٔ نهاوند آرد ، قال ابن‌الفقیه و بنهاوند قصب یتخذ منه ذریرة و هوهذا الحنوط . فمادام بنهاوند او بشیئی‌من رساتیقها فهووالخشبة بمنزلة واحدة لارائحة له فاذا حمل منها و جاوزالعقبة التی یقال عقبةالرکاب فاحت رائحته و زالت الخشبیة عنه . . وقال عبیدالله الفقیرالیه مؤلف‌الکتاب و ممّا یصدق هذه الحکایة ما ذکره محمدبن احمدبن سعیدالتمیمی فی کتاب له‌الفه‌فی‌الطب فی مجلدین و سمّاه حبیب العروس و ریحان النفوس قال قصبةالذریرة هی‌القمحة العراقیة وهی‌ذریرة القصب وقال فیه یحیی‌بن‌ماسوَیه انّه قصب یجلب من‌ناحیة نهاوند قال و کذلک قال فیه‌محمدبن العباس الخُشکی قال واصله قصب ینبت فی‌اَجمة فی‌بعض‌الرساتیق یحیط بهاجبال والطریق الیهافی‌عدّة عقاب فاذاطال ذلک القصب تُرک حتی‌یجف ثم‌یقطع عقداً وکعاباً علی مقدار عقد ویعبی فی جوالقات ویحمل فان اُخذته علی عقبة من تلک‌العقاب مسماة معروفة نخروتهافت و تکلس جسمه فصار ذریرة، وسمی قمحة و ان اُسلک به علی غیرتلک‌العقبة لم یزل علی حاله قصباً صلباً و انابیب و کعاباً صلبة لاینتفع به ولایصلح الا للوقود وهذا من‌العجائب‌الفردة . . . ورجوع به قصب الذریرة شود .

ذریس [ذَ] بلغت اندلس طیهوج است . تیهو وآن پرنده است ازبلدرچین بزرگتر. و از کبک خردتر برنگ سنجاب و گوشت آن از همهٔ انواع طیر حتی تذرو لطیف‌تر است . و اینکه صاحب برهان میگوید از کبک بزرگتراست درست نیست .

ذریع . [ذَ] (ع) (ص) تیزرو . شتاب‌رو. سبک سیر. ذروع . فرس ذریع، اسب سبک سیر و تیزرو و فراخ گام و همچنین است بعیر ذریع . || فراخ‌گام . واسع‌الخطو . و در صفت رسول صلوات‌الله علیه آمده است؛ کان ذریع‌المشی، ای واسع‌الخطو . ||امر فراخ ووسیع . ||مرگی. مرگامرگی. وبا . موت فاشی. || تند. سریع . بشتاب . تیز. زود ، ناگهانی . قتل ذریع ، قتل سریع . اکل ذریع ، خوردنی بشتاب و بسیار . و فی‌الحدیث : فأکل اکلاً ذریعاً ، ای‌سریعاً وکثیراً . || شفیع . خواهشگر . || وسیله. (مهذب‌الأسماء) دست‌آویز. ذریعة . ||موت ذریع ، مرگی فاش . (مهذب‌الاسماء)

ذریعة . [ذَ عَ] تأنیث ذریع ||سبب. (دهار). وسیله (دهار). واسطه . دست‌آویز. آنچه بدو بدیگر پیوندند یا بمرادی رسند. ذُرعَة . پیوستگی . || ماده شتر یا اشتری یا اسبی و مانند آن که صیاد در پس آن پنهان شده بر صید تیراندازد. || حلقهٔ که آموختن رمایة را نشانه قراردهند و تیر از آن درگذرانند . ج ، ذرایع .

ذریف . [ذَ](ع) (ص) ذرف. ذروف. ذرفان . تذراف . رجوع به ذروف شود . || [اِ] اشک روان .

ذریة . [ذُ ر ر ی یَ] (ع) (اِ) نسل . پشت . فرزندان . پدران وفرزندان . نسل آدمی وپری . نسل مردمان‌وجن . فرزند.

---

(۱) Cantharidine.

(۲) دُکری ، در ترجمهٔ شرایع مینویسد ،

(۳) Poudre de senteur. وگوید در مصر Arum arisarum. را ذریره نامند l'usage de cet aromate doit être fort restreint car nous n'avons pu en obtenir la définition; on nous a assuré que ce nom s'appliquait en général à une plante du genre arthemisia.

(۴) در حاشیهٔ شرایع نوشته شده است‌گیاهی است در مکهٔ معظمه .

فرزندان وفرزندزادگان. یستوی فیه‌الواحد والجمع. ج، ذریات. [ذُ رْ ری یا] ذَرادی. (۱)؛

ای بار خدای همه ذریت آدم
باملك‌سلیمانی وباحکمت لقمان
ناصرخسرو.

ابلیس لعین بدین زمین اندر
ذریت خویش دید بسیاری.
ناصرخسرو.

طعنه چه زنی مرمر ابدان کم
از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را
ذریهٔ شیطان ازاهل واوطان.
ناصرخسرو.

وصاحب معالم التنزیل گوید یقع‌الذریة علی الآباء کما یقع علی الاولاد. || زنان.

دسقیروطوس. رجوع به‌ذیاسقوریدس شود.

ذش. [ذَ شِش] (ع) (مص) سیر کردن و رفتن. دَشّ.

ذعاة. [ذُ] (اِخ) موضعی است. مراصدالاطلاع چاپ طهران. وظاهراً غلط کاتب‌است. چه درمعجم‌البلدان ذعاط با طاء مؤلف آمده است.

ذعاذع. [ذَ ذِ] (ع) (اِ) ذعاذع نخل، بلایه ها از خرمابن وردیّ آن. || تفرقوا ذعاذع، پراکنده شدند اینجا آنجا.

ذعاذع. [ذَ ذِ] ج، ذعاذِعَة (مهذب الاسماء)

ذعاذعة. [ذَ ذِ عَ] (ع) (اِ) گروه. فرقة. ج، ذعاذع. (مهذب الاسماء).

ذعاریر. [ذَ] (ع) (اِ) ذعاریر انف، آب سبزگونه که ازبینی فرود آید. وتفرقوا ذعاریر بقذان، ای تفرقوا شعاریر بقذان او بقندحریة ای متفرقین مثل الذباب.

ذعاط. [ذُ] (اِخ) موضعی است.

ذعاع. [ذَ] (ع) (اِ) ج، ذعاعة. گروهها. فرقه‌ها. ||خرمابنان بلایه وردیّ. || فاصله های میان خرما بنان. مسافت بین خرما بنی با دیگری در رسته.

ذعاعة. [ذَ عَ] (ع) [اِ] خرمابن بلایه‌وردیّ. ||مسافت ازخرمابنی تا خرمابنی دررستهٔ خرمابنان. ج، ذَعاع. ||یك گروه یکی فرقة.

ذعاف. [ذُ] (ع) (مص) ذَعف. بمردن. هلاك شدن.

ذعاف. [ذُ] (ع) (اِ) ذَعف. سمّ ساعة. زهر که در ساعت بکشد یا عام است یعنی زهر مطلق. زهرقاتل. زهر کشنده. (مهذب الاسماء) ج، ذُعُف. [ذُ عُ]. ||موت ذعاف، مرگ شتاب. مرگ سریع. موت مُذعِف. مرگ ناگهانی.

ذعاق. [ذُ] (ع) (ص) ماءٌ ذعاق، آب سطبر (۲) تلخ که خوردن نتوان. || داءٌ ذعاق، بیماری کشنده.

ذعالب. [ذَ لِ] ج، ذِعلِب.

ذعالیب. [ذَ] (ع) (اِ) جمع ذُعلوب. کناره جامهٔ پاره و خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان آویزان باشد. جامهٔ کهنه. جامهٔ خلَق؛

لقد اکون علی الحاجات ذالبث
و احوذیّاً اذا انضمّ الذعالیب.

و سیوطی در المزهر گوید. ذعالیب جمعی است بی‌واحد.

ذعبان. [ذُ] (ع) (اِ) گرگ جوان.

ذعت. [ذَ] (ع) (مص) خوَه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) خفه کردن. خبه کردن. سخت خبه کردن کسی را. (منتهی الارب) || مالیدن در خاك کسی را. || راندن. سخت راندن.

ذعج. [ذَ] (ع) (مص) سخت راندن کسی‌را. یاستوربرا. ||ذعج جاریة، آرمیدن با وی.

ذعذاع. [ذَ] (ع) (ص) مذیاع. دهن لغ. آنکه راز نگاه نتواند داشت. فاش کنندهٔ اسرار. سخن چین. خبرکش.

ذعذعة. [ذَ ذَ عَ] (ع) (مص) تفرقه. تبدید. پراکندن. پریشان کردن. ||ذعذعة مال، پراکنده و جداکردن اشتران‌را. || ذعذعة سرّ، فاشی و منتشر و ظاهر و آشکار کردن رازرا. ||ذعذعة خبر، پراکندن و فاشی کردن آنرا. || ذعذعة ریح شجر را، سخت جنبانیدن باد درخت را. || ترسانیده شدن.

ذعر. [ذَ] (ع) (مص) ترسانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی.) تخویف. تهدید. بیم دادن.

ذعر. [ذَ عَ] (ع) (اِ) سرگشتگی. تحیّر.

ذعر. [ذُ] (ع) (اِ) ترس. خوف. بیم. خشیت. رعب. رهب. فزع. فرق. هراس. دهشت. وحشت؛ سبب ذعری که در صمیم دل او متمکن گشته و خیالی که بحواشی خاطر اومتطرق شده. ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف. صفحهٔ (۱۰۵)

ذعر. [ذُ عُ] (ع) (ص) امر مخوف. چیزی که از آن ترسیده شود.

ذعراء. [ذَ] (ع) (اِ) حلقهٔ دُبُر(۳) ذُعرة.

ذعرة. [ذُ رَ] (ع) (اِ) حلقهٔ دبر(۳) زعراء.

ذعره. [ذُ عَ رَ] (ع) (اِ) مرغکیست که بردرخت آشیانه دارد و پیوسته دم خود می جنباند. صاحب اقرب الموارد گوید و این آن مرغ است که عامه در بلادما بدان صفیده [صُ فَ دَ] نام دهند.

ذعرية. [ذُ عَ ری یَ] (ع) (ص) سنة ذعرية، سال سخت.

ذعط. [ذَ] (ع) (مص) سبک گلو بریدن کسی‌را یا عامّ است. (منتهی الارب)

ذعف. [ذَ] (ع)(مص) ذُعاف. بمردن. هلاك شدن.

ذعف. [ذُ عُ] ج، ذُعاف.

ذعف. [ذَ] (ع) (اِ) زهر دادن. کسی‌را زهرخورانیدن. زهردرطعام کردن. سم دادن. مسموم کردن. دواخور کردن. چیزخور کردن.

ذعف. [ذَ] (ع) (اِ) ذعاف. سمّ ساعت. زهر که درساعت کشد، یا زهرمطلق || حیةٌ ذعف اللعاب، مار در جای کش. مار جا بجا کشنده.

ذعفان. [ذُ عَ] (ع) [اِ] مرگ. موت.

ذعق. [ذَ] (ع) (مص) فریاد کردن. || بانگ زدن بر کسی و ترسانیدن او را.

ذعل. [ذَ] (ع) (مص) اقرار کردن پس از انکار.

ذعلب. [ذِ لِ] (ع) (اِ) شتر مادهٔ شتاب رو، مایهٔ تیزرو. ناقهٔ سبک رو. ذِعلبة. ج، ذعالِب.

ذعلبة. [ذِ لِ بَ] شتر مادهٔ شتاب‌رو، مایهٔ تیزرو. ناقهٔ سبک رو. ذِعلِب. ||شترمرغ. نعامة. ||حاجت اندك.||کنارهٔ جامه یا آنچه از جامه پاره شده و آویخته باشد.

ذعلفة. [ذَ لَ فَ] (ع)(مص) سرگشته کردن. هلاك کردن.

ذعلوب. [ذُ] (ع) (اِ) کنارهٔ جامه وپارهٔ خرقه یا آنچه ازجامه پاره شده‌وبدان آویزان باشد. || جامهٔ کهنه، کهن جامه. ج، ذعالیب.

ذعلوق. [ذُ] (ع) (اِ) تره‌ایست تیزبوی همچون گندنا. ومحمودابن‌عمرربنجنی گوید، طرخون. || کودك چالاك تیزفهم سبکروح. ||مرغکی‌است.||نوعی‌ازسماروغ یعنی قسمی از کماة. || گوسفند سبك جثهٔ تنگ دهان (؟) || نام شمشیر خالد ابن سعیدابن‌عاص. ||ذعلوق دهلوق، کلمه‌ایست که میش را بدوشیدن خوانند.

ذعمطة. [ذَ مَ طَ] (ع) (مص) گلو بریدن. (زوزنی) سبك گلو بریدن کسی را. (منتهی الارب).

---

(۲) غلیظ. مقابل تُنُك و گشاده.

(1) Descendance. (3) Anus.

ذعمطة . [ذَ مَ ط] (ع) (ص) زن بليد زبان .

ذعن . [ذَ عَ] (ع) (مص) گردن دادن و گردن نهادن كسى را . رام گرديدن كسى را.

ذعور. [ذَ] (ع) (ص) مُذعَر. ترسنده. || زن ترسنده از ريبه و تهمت . زن ترسان از بد نامى . زنى ترسنده . (مهذب الاسماء) زن ترسنده از بهتان و سخن بد . || ناقة ذعور ، ماده شترى كه چون دست بر پستان وى نهند خويشتن را در كشد .

ذعوط . [ذَ وَ] (شايد معرب از زود فارسى چنانكه ذَوَط) مرگ شتاب . موت ذَوَط [ذَوَ] موت ذاعط . مرگ ناگهان.

ذغ . [ذَ غ غ] (ع) (مص) آرميدن با.

ذغال . چوب سوختهٔ آتش نشانده وكشته كه براى بارديگر سوختن را آماده كنند . فحم . انگشت . زگال. زغال. زوال(١) و برخى آنرا بازاء اخت راء نويسنده وظاهراً چنانكه معمول نيز همانست باذال صحيح باشد چه دغل بادال مهمله نيز بمعنى خس وخاشاكى است كه در حمامها سوزند .

ذغالاب.[ذَ] زكالاباب . مركب . سياهى. مداد . نقس. حبر. (٢) دوده .دودهٔ مُرَكّب.

ذغال اخته. (ذُ اَ تَ) اخته ذغال(٣) درختى است ميوه‌دار وميوه‌آن بطعم ترش و رنگ آلبالوى سياه و رسيده و بشكل سنجد باريك .

ذغال حيوانى . [ذُ لِ حَ] (٤) سوختهٔ استخوان بطرزى خاص .

ذغالدان . [ذُ] ظرفى غالباً از تنكه آهن كه بدان از انبار ذغال براى منقل و اجاق و بخارى آرند . || انبار ذغال . || جائى كوچك و تنگ .

ذغالدانى . [ذُ] ذغالدان .

ذغال سنك . [ذُ لِ سَ] ذغال معدنى. حجرموسى . حجارةقبرموسى . احجارالسود (الجماهر بيرونى) و آن چوبهاى متحجر تحت‌الارضى است.رجوع به احجار السودشود. وجميع اهل الصين والخطا انما فحمهم تراب عندهم منعقد كالطفل عندنا ولونه لون الطفل تأتى الفيلة بالأحمال فيقطعونه قطعا على قدر قطع الفحم عندنا ويشعلون النار فيه فيقد كالفحم وهواشدحرارة من الفحم واذاصار رماداًعجنوه بالماء ويبسوه وطبخوا به ثانية ولا يزالون يفعلون به كذلك الى ان يتلاشى. ابن بطوطه .


ذغال سنگ

ذغالفروش. [ذُ فُ] آنكه ذغال فروشد.

ذغالفروشى .[ذُ فُ] جاى فروختن ذغال . عمل فروختن ذغال .

ذغال گرفتگى . [ذُ گِ رِ تَ] مسموميت از دَم [گاز] ذغال .

ذغالى . [ذُ] آلوده بذغال . منسوب بذغال . ذغال فروش .

ذغمرى . [ذَ مَ ى ى] (ع) (ص) بد خو . سيئى الخلق .

ذغمور . [ذُ] (ع) (ص) مرد كينه ور كه كينه‌اش از دل نرود . بد كينه .

ذف . [ذَ ف ف] (ع) (مص) قتل مجروح. كشتن خسته. ذفاف . مذافّة تذفيف . اذفاف. الاجهاز على الجريح . (تاج المصادر بيهقى) || ذف در امرى ، سرعت كردن در آن . شتافتن دراو. شتاب كردن دروى . || خذما ذُفّ لك (بصيغهٔ مجهول) بگير آنچه راكه مهيا و موجود است و زود بدست آيد .

ذف . [ذَ ف ف] (اِ) گوسفندان . || آواز كفش گاه راه رفتن. ذفّة. يكى . و بدال مهمله نيز آمده است .

ذف . [ذُ ف ف] (ع) (اِ) آب اندك.

ذفارى . [ذَ را] (ع) (اِ) ج . ذِفرى. [ذِ را] .

ذفاريق . [ذَ] (ع) (اِ) ج . ذفروق .

ذفاف . [ذِ] (ع) (مص) ذف . مذافّة . اِذفاف . تذفيف . كشتن خسته را . قتل مجروح . الاجهازعلى الجريح. (تاج المصادر بيهقى). || ذفاف درامرى ، شتافتن، شتاب كردن ، تسريع در آن .

ذفاف . [ذِ] (ع) (اِ) زهر كشنده . سم قاتل . || آب اندك يا نم و ترى . ج . ذُفف . [ذُ فُ] . مافيه ذفاف ، نيست در آن چيزى كه تعلق گرفته شود بدان . ||ما ذفّ ذفافا ،آماده نكرد چيزى‌را، ياچيزى نكرد .

ذفاف . [ذُ] (ع) (ص) زود . سبك . بشتاب . || زهر كشنده . || خفافٌ ذفافٌ سبك زود ، يا از اتباع است .

ذفاف . [ذِ] و [ذَ] (ع) [اِ] آب اندك . ج ، اَذِفّة . (مهذب الاسماء) . زهر قاتل .

ذفافة . [ذَ فَ][اِخ] العبسى. محمدبن موسى بن حماد گويد ، من و عمراوى نزد دعبل بن على بوديم در سنهٔ ٢٣٥ پس از آمدن وى ازشام. واز ابوتمام ياد كرديم ، دعبل بعيبجوئى وى پرداخت وچنين ميپنداشت كه او دزدشعر است آنگاه بغلام خود گفت، اى نففنف ، آن خريطه بيار ، غلام خريطه بياورد كه دفاترى درميان داشت دعبل دست بدان فروبرد ودفترى از آن برآورد آنگاه گفت: اين‌را بخوانيد ، و ما در دفتر بدينسان خوانديم : مكنف گويد ابوسلمى از خاندان زهيربن ابى سلمى است ومنزلش قنسرين بود و ذفافةالعبسى را هجا گفته و ازابيات آن هجاست :

ان الضراط به تعاظم جدكم
فتعاظموا ضرطابنى القعقاع .

وليكن پس از اين ويرا بدين ابيات رثا گفته است :

ابعد ابى العباس يستعتب الدهرُ
وما بعده للدهرعُتبى ولاعذرُ
ولو عوتب المقدار والدهر بعده
لما أعتباواورق السلم النضر
الا ايها الناعى ذفافة ذاالندى
تعست وشلت من اناملك العشر
اتنعى فتىً من قيس عيلان صخرةً
تفلق عنها من جبال العدى الصخر
اذا ما ابوالعباس خلّى مكانه
فلا حملت انثى ولاامّتها طهر
ولا امطرت ارضاً سماء ولاجرت
نجوم ، ولا لذّت لشار بها الخمر
كأن بنى القعقاع يوم وفاته
نجوم سماء خرمن بينها البدر
تُوفّيت الامال بعد ذُفافة
واصبح فى شغل عن السَفر السّفر
يُعزّون عن ثاو تُعزى به العُلا
ويبكى عليه المجدو البأس والشعر
و ما كان الآمالُ من قلّ ماله
و ذخراً لمن أمسى وليس له ذخر

الموشح مرزبانى ص٣٢٧ وص ٣٢٨ .
وسپس گفت ابوتمام، همهٔاين قصيده بدزديده و در شعر خود درآورده است . و مراد از قصيدهٔ ابى تمام قصيده است بمطلع :

كـذا فليجل الخطب وليفدح الأمر .

ذُفافة كثمامة نام مردى است . جوهرى . تاج العروس .

ذفافة . [اِخ] (ابو . . . المصرى) در متن جلد اول تاريخ جهانگشاى جوينى صفحهٔ ١٧٨ شعرذيل‌آمده است :

وما السّحاب اذا ماانجابُ عن بَلَدٍ
ولايلم به يوماً بمذموم

و در حاشيه گويد ، لابى ذُفافة المصرى فى بعض الرؤساء وبعده :

اِن جدت فالجودُ شيئٌ قد عُرفتَ به
وان تجافيت لم تنسب الى اللوم (تتمةاليتيمة نسخهٔ پاريس ورق ٥٠٩)

ذفذفة . [ذَ ذَ فَ] (ع) (مص) كشتن خسته‌را . الاجهازعلى الجريح .||خراميدن.

ذفر . [ذَ فَ] (ع) (مص) بوى آمدن. بوى برخاستن. || تيزى و تندى بوى خواه خوش وخواه ناخوش . يا خاص است بگند بغل (٦) صنان

(١) Charbon. (٢) L' encre. (٣) Cornouiller. (٤) Charbon animal.
(٥) Charbon de terre. Houille. charbon minéral. (٦) Fetidité des aisselles.

ذفر. [ذَ فِ] (ع) (ص) مرد گنده بغل . || تیز . تند . (دربوی) : مسك ذفر ، مشك تیزبوی ، وله[لأذخر] اصل مندفن وقضبان دقاق ذفرالريح. (ابن البيطار.) . ذفر الشم . تیزبوی . (۱)

ذفر. [ذُ] (ع) ج ، اَذفر و ذفراء .

ذفر. [ذِ فِ فْ] (ع) (ا) و[ذِ فَ رّ] شتربزرگ ذفری وسخت شدید . || بزرگ خلقت . || چابك . || درازبالا . || تمام بدن . یا جوان چابك دراز بالا وتمام بدن .

ذفراء. (ع) (ا) قال الرازی فی الحاوی . قيل انه سذاب البر. قال أبوحنيفة. هی عشبة خبيثة الريح ترتفع قدرشبر خضراء و لها ساق و فروع . ورقهانحوورق االرحم مرة (۲) وربحها ريح القثاء (لكلرك، مترجم فرانسه ابن البيطار این کلمه را فساء خوانده و حق با اوست) ولها زهر اصفرخشن و تكثر فی منابتها وبدق ورقها و يشرب لوجع الجوف و حمی الربع و وجع الكبد فينتفع به جدا .(ابن البيطار).

ذفراوذفراء. [ذَ] (ع) [ا] عطر الأمة. سذاب البر . (۳) تره ایست ربعیة ، بدبوی كه شتر آنرا نخورد ، || (ص) كتيبة ذفراء ، لشکر که بوی زنگ آهن دارد .

ذفران. [ذَ فِ] [اِ خ] نام وادی ایست نزدیك وادی صفراء براه بدر یا تصحیف دقران است .

ذفروق. [ذُ] (ع) [ا] قمع خرما . کون خرما ، ج ، ذفاریق .

ذفرة. [ذَ فِ رَ] (ع) (ا) گیاهی است . (٤) ذفرا .

ذفرة. [ذَ فِ رَ] (ع) (ص) روضة ذفرة ، مرغزاری بویا .

ذفرة. [ذِ فِ رّ رَ] (ع) [ا] ماده شتر نجيب . ||ماده شتر بزرگ . ذفری . || خر دفزك ، درشت خلقت .

ذفرة. [ذَ فَ رَ] (ع) [ا] بوی تیز و تند خوش یا ناخوش یا خاص است بگند بغل . || آب . (درمرد) .

ذفری. [ذِ ر ا] (ع) (ا) پس سر و گردن . یاپس گوش شتر که خوی کند یاعام است . آنجا که زیر گوش بدانجا رسد از گردن . (مهذب الاسماء) پس گردن اشتر. (مهذب الأسماء) || بناگوش . (دهار) . زیر گوش . ج ، ذفریات [ذِ رَ] وذفاری [ذُ را] . وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : بکسر ذال بعضی گویند آنجاکه گوش بوی رسد از گردن . و درخلاص گفته که ذفریان هردو کنار گوش است . وعلامة تفتازانی گوید که ذفری بیخ گوش است . و موضعی که عرق کند درپس گوش. كذافی بحر الجواهر . ودرصراح آمده است : هذه ذفری بـدون تنوین ، چه الف آن برای تأنیث است . وبرخی ازعلماء عربیت این کلمه را درحال نکره بودن منون خوانند ويجعل الفها للالحاق بدرهم .

ذفری. [ذُ را] اسم عربی سداب بری است و هرچه کریه الرائحة باشد و صاحب اختیارات بدیعی گوید، نوعی ازسداب بریست و بوی بد دارد وگل وی زرد وخوشرنگ بود و چون ورق آنرا بکوبند [وآب آن] بیاشامند جهت درد اندرون وتب ربع ودرد جگر سودمند بود .

ذفريات. [ذِ رَ] ج، ذفری . [ذِرا]

ذفط. [ذَ] (ع) (مص) ذفط طائر ، برجستن آن برماده وهمچنین است ذفط تیس. ||ذفط ذباب، فضله افکندن مگس . وگفته‌اند که صواب در هر دو معنی با قاف است .

ذفطسة. [ذَ طَ سَ] (ع) (مص) تباه کردن کسی مال خودرا . ضایع کردن مال خویش را . دفطسة با دال مهمله نیز بهمین معنی است .

ذفف. [ذُ فُ] (ع) (ا) ج ، ذفاف .

ذفف. [ذَ فَ] (ع) (مص) خسته را کشتن. مجروح را بقتل رسانیدن . ||سرعت وشتاب کردن در کاری .

ذفكر. [ذَ كَ] (ع) (ا) تخم کرفس کوهی است وآنرا بیونانی فطراساليون نامند.

ذفل. [ذِ] و [ذَ] (ع) (ا) قطران تنك و رقيق .

ذفوط. [ذَ] (ع) (ص) سست . ناتوان.

ذفوف. [ذَ] (ع) (ص) تیز . سبك . تند . || (ص) نام اسب نعمان ابن منذر.

ذفة. [ذَ فَ] (ع) (ا) یکی گوسفند. واحد ذَفّ .

ذفيف. [ذَ] (ع) (مص) سبك شدن . سبك سبك شدن . زود رفتن (تاج المصادر بیهقی) تیز بشدن .

ذفيف. [ذَ](ع) (ص)سبك. (مهذب الاسماء) تيز. زود. سريع . سبك بر روی زمین . طاعون ذفیف ، مرگامرگی ناگهان کش ، وبای درجای کشنده . مرگی جابجای کشنده . ||خفيفٌ ذفيف ، ازاتباع است بمعنی سریع وزود . تند وفرز. تروچسبان . چست وچابك .

ذفيفة. [ذَ فَ] (ع) (ص) تأنیث ذفیف.

ذقاحة. [ذُ ق ق حَ] (ع) (ص) متهم کننده کسی را بگناهی که نکرده است .

ذقاق. [ذُ ق قا] (ع) (ا) کوچه کوچه . ج ، اَذِقّة . [اَ ذِ ق قَ] .

ذقان. [ذِ] (اِ خ) نام کوهی است و گویند موضعی است .

ذقانان. [ذِ] نام دو کوه است در بلاد بنی کعب .

ذقذاق. [ذَ] (ع) (ص) تیز زبان زود گوی که درآن شتاب زدگی باشد . وبعضی گویند ذفذاف بدوفاء موحده باشد .

ذقط. [ذَ ِق] (ع) (ص) مرد خشمناك .

ذقط. [ذَ] و [ذُ] (ع) (مص) بر جستن طیر بر ماده . || فضله افکندن مگس .

ذقط. [ذَ قَ] (ع) (ا) مگس ریزه ج ، ذقطان . [ذِ] .

ذقطان. [ذِ] ج ، ذُقط . [ذُ قَ] .

ذقطان. [ذَ] (ع) (ص) مرد خشمناك .

ذقطة. [ذَ قَ طَ] (ع) (ص) مرد پلید . رجل خبيث .

ذقن. [ذَ قَ](ع)(ا) (ظاهراً معرب زنخ) زنخ . (دهار) (ربنجنی) چانه . زنخدان :

گفتم گل است یاسمن است آن رخ وذقن
گفتا یکی شکفته گل است ویکی سمن .
فرخی .

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا .
منوچهری .

بر سپهر لاجوردی سورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین دریکی نیلی ذقن.
منوچهری .

دی بسلام آمد نزدیك من
ماه من آن لعبت سیمین‌ذقن.
فرخی .

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه اش را گفت زا برو و ذقن .
مولوی .

من بگشته ز حال صورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن .
مسعودسعد .

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
چوماه‌روی وچو گل عارض‌وچوسیم‌ذقن.
مسعودسعد .

فرقکی هست ازچه بالوعة تا چاه ذقن .
اخسیکتی .

ببوسه (؟) سیب ذقن گفتمش زگلشن کیست
کمال گفت توانگورخور زباغ مپرس .
کمال .

|| در مثل است ، مثقلٌ استعان بذقنه ، در حق کسی گویند که از خوارتر ازخودیاری جوید و اصل آن از شترگرانبار است که چون برخاستن نتواند زنخ خویش را چون تکیه گاهی بر زمین نهد . ج ، اَذقان . (مهذب الاسماء) ||چاه ذقن ، چاه زنخ . چاه زنخدان ، گوی که در بعض چانه‌ها باشد و درخوبرویان برخوبی آنان افزاید .

(۱) qui a l' odeur forte .
(۲) لکلرك ، این کلمه را Fenouil یعنی رازیانه ترجمه کرده است .
(۳) Rue Sauvage. (٤) rue sauvage.

ذقن. [ذَ] (ع) (مص) زدن بر گردن کسی. (۱) یازدن برزنخ کسی. برزنخدان زدن. تاج المصادر بیهقی. || ذقن علی یده و ذقن علی عصاه، نهاد زنخ خویش را بر دست خود. نهاد زنخ خودرا برچوبدست || بعصازدن. تاج المصادر بیهقی. || برحلق زدن.

ذقن. [ذَ قَ] (ع) (مص) ذقنت الدلو، کژ لب گردید دلو آنگاه که دوختی آنرا.

ذقن. [ذِ] (ع) شیخ الهم. پیر فانی. پیر سالخورده.

ذقن. [ذُ] (ع) ج، اَذقَن و ذقناء.

ذقناء [ذَ] (ع) زن دراز زنخ. تأنیث اذقن. ج، ذُقن.

ذقن الباشا. [ذَ قَ نُ ل] نامی است که عربهای معاصر بابریشم دهند. و باشا معرّب باشاست.

ذقن الشیبة. [ذَ قَ نُ ش ش َ بَ] (ع) (اِ) گیاهی است که آنرا ذنب الثور نیز نامند. اقرب الموارد.

ذقن الشیخ. [ذَ قَ نُ ش شَ] (ع) (اِ) افسنطین. رجوع به افسنطین شود.

ذقواء. [ذَ] (ع) تأنیث اذقی. [آقا]

ذقون. [ذَ] (ع) (اِ) شترمادهٔ سست زنخ که دررفتن زنخ خودرا فروهشته دارد. اشترسرجنبان. اشتری که سرخودرامی‌جنباند دررفتن. (مهذب الاسماء) || دلوی ذقون، دلوی کژ لب.

ذقیط. [ذَ] (ع) (ص) مرد خبیث. مرد پلید.

ذک. [ذَ] (ع) (مص) ذکاء. ذکو.

ذکاء. [ذُ] (ع) (اِ) مهر. خور. شمس. آفتاب. خورشید. بیضاء. شرق. شارق. یوح. بوح:

برقد لاله قمر دوخت قبا ها وشی
خشتك قطنی نهاد برسرچنبی ذکا.
خاقانی.

هذه ذکاء طالعة. || التهاب. شدت گرمی: احرقتنی ذکائها، ای شدة حرها. ابن ذکاء، صبح.

ذکاء. [ذَ] (ع) (مص) تیزی خاطر. زیرك شدن. (زوزنی) تیز خاطر شدن. تیزدلی. (دهار) هوش. زوددریافتن. هوشمندی. کیاست. نباهت. هوشیاری. زیرکی. (۲) سرعت فهم. ضدبلادت. ذکاء ایاس، مثل حلم احنف وسخاء حاتم مثل است. رجوع به ایاس شود:

میان اتباع او [شیر] دو شکال بودند... و هر دو ذکای تمام داشتند. کلیله و دمنه.

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تاچرا طبع ودلم مایهٔ هرذهن و ذکا است.
مسعود سعد.

وین کنه طبع را نهم که همی
مایهٔ فطنت و ذکا باشد.
مسعود سعد.

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا.
مولوی.

نرود هیچ خطا بردل واندیشهٔ تو
کز خطادور تراذهن وذکای توکند.
منوچهری.

(ع) (اِ) در اساس الاقتباس آمده است: ذهن، قوت استعدادیست نفس را در اکتساب حدود ورایها. و فهم شایستگی این قوت تحصیل تصوریرا که نفس منبعث شود در طلب آن. وحدس قدرت این قوت براقتناص حدّ اوسط درهر مطلوب بذات خود. وذکا شایستگی اوآنرا که آنچه بحدس اقتناص کند در زمانی اندك باشد. (اساس الاقتباس ص ۴۱۰)

وصاحب کشّاف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح بروزن صباء چنانکه قاموس گوید سرعت فطنت است و در تعریف آن گفته اند که ذکاء شدّت قوت نفسی است که معدّ باشد برای اکتساب آراء یعنی علوم تصوریه وتصدیقیه و این قوّه را ذهن نامند وجودت استعداد نفس را درتصوّر واردات برخویش فطنت خوانندوغباوت عدم فطنت باشدچنانکه غبی مقابل فطن است وچلبی‌را در این معنی شرحی است و حاصل آن اینکه ذکاء اعم است ازفطنت. کشاف اصطلاحات الفنون. || تمام شدن سِن. || ذکو. ذك. سخت شدن زبانهٔ آتش. زبانه کشیدن آتش. تیزشدن آتش. || ذکاء طیب، پرا کنده شدن بوی خوش. || ذکاء شاة، ذبح وگلو بریدن آن.

ذکاء. [ذَ] (ع) [اِ] خدرك شعله زن. جرهٔ زبانه زن. || سِن. زاد. (مهذب الاسماء)

ذکاء الحس. [ذَ ئُل ح س س] (ع) صاحب ذخیره گوید: بسیار باشد که سبب خیالها (در چشم) صافی طبقه‌های چشم و تیزی حس بصر باشد... و حس شنیدن و بوئیدن همچنین تیز باشد هم اندر گوش طنین باشد وهم پیوسته بوی چیزی به بدو میرسد اگرچه ضعیف باشد. وطبیبان این‌را ذکاء الحس گویند و ازشمار بیماریها نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

ذکاالرومی. [ ] [اِ خ] ابوالحسن. در معجم الادباء جلد هفتم در شرح حال منصوربن اسمعیل بن عمر از ضریر رأس‌عینی می آورد: و کانت بینهما (ای بین ابی‌عبیدالقاضی ومنصوربن‌اسمعیل) مناظرات فی الفروع أدّت الی الخصام فتعصب الامیرذکا و جماعةٌ من الجند لمنصور وتعصّب للقاضی ابوعبید جماعة منهم ابن الربیع الجیزی... مارگلیوث درحاشیه مینویسد: هوابوالحسن ذکا الرّومی ولّی من سنة ۳۰۳ الی ۳۰۷.

ذکاءالملك. [اِ خ] فروغی. رجوع به محمد حسین فروغی شود.

ذکاء الملك. فروغی (اِ خ) رجوع به محمدعلی فروغی شود.

ذکائی. [ ] [اِ خ] مصطفی‌افندی (شیخ...) از شعرای متاخر عثمانی و از مشایخ شعبانیه است. پسر ابراهیم بیگ مولد او اسکدار. پس از فرا گرفتن مقدمات علوم مدتی بسیاحت پرداخت و در سماوه خدمت شیخ حسن افندی را دریافت وخرقه پوشید و بخلافت او و در سال ۱۲۲۰ باسلامبول بازگشت و در ۱۲۲۷ وفات کرد. او را دیوانی است و اشعار او متصوّفانه است و این مطلع اوراست:

گهی جوش ایلیوب دریای بی‌پایان اولور گو گلم
گهی بر قطره‌ایچره گیزلنوب پنهان اولور گو گلم.

ذکار. [ذَ ك ك] (ع) (ص) مردی ذکّار، آنکه بسیار یاد کند خدایتعالی را.

ذکار. [ذِ] (ع) (اِ) ج، ذَکَر. مردان. نران. نرینگان. ذکاره. ذکور. ذکران. ذکرة.

ذکاره. [ذِ رَ] (ع). ج، ذَکَر. شرمهای مردان.

ذکارة. [ذُ ك ك رَ] خرما بنان نر. فحال النخل.

ذکارةطیب. (ع). [ذِ رَ ی] ذکورة طیب. رجوع به ذکورة طیب شود.

ذکاوات. [ذَ] (ع) (اِ) ج، ذکاوت. تیزهوشی:

ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته رهرو را چو غول راهزن.
مولوی.

(۱) ترجمهٔ ققند است و صاحب (منتهی الارب) فقد خوانده و گم کردن ترجمه کرده است و غلط است.

(۲) Vivacité d'esperit. sagacité Perspicacité. Pénétration.

ذکاوت. [ذَ وَ] در تداول فارسی بمعنی ذکاء مستعمل است.

ذکاوین. [ذَ] (ع) (اِ) ج ، ذَکوانه ، صفارالسرح.

ذکاة. [ذَ] (ع) (مص) ذکاه. ذبح. گلو بریدن حیوان، ذکاة الجنین ذکاة امّه. ودر فقه ذکات با اختلاف نوع حیوان مختلف باشد. چنانکه ذکاة ماهی درخشگی مردن آن ودرشتر نحر آن ودر گوسفندو گاو وامثال او ذبح آنهاست.

ذکذکة.] ذَ ذَ کَ] (ع) (مص) زنده‌دلی. حیات القلب ، ای کمال راحته و انبساطه. اقرب الموارد.

ذکر. [ذَکَ] (ع) (ص) نر. فحل. مرد. نرینه. صاحب برهان گوید ، بلغت زند ویازند نیز ذکر بمعنی نر باشد ، الظلیم ، ذکر النعام ، ظلیم شترمرغ نرینه است. خلاف انثی، یعنی ماده ومادینه. ج ، ذُکور. [ذُ] ذکورة. [ذُ رَ] ذکار. [ذِ] ذکارة. [ذِ رَ] ذکران. [ذُ] ذکره. [ذِ کَ رَ]. (۱)

ذکر. [ذَکَ] (ع) (اِ) عوف. مرم مرد. عورت مرد. ایر. نره. حمدان. آلت. آلت مردی. آلت رجولیت. آلت تناسل. شرم اندام مرد. خرزه. نیمور. چك. چوك. چل. کُچر. قضیب. الف کوفی. الف کوفیان. لند. مالکانه. نکانه. صختو. شنگه. وشنگه. گردکان. شنگ. ابوالعباس. کاوکلود، ذبذبة. ذبذب. فراز. (۲) ج ، ذکور. (مهذب الاسماء) مذاکیر. و ابن الأثیر در المرصع مترادفهای ذیل را نیز افزوده است : ابوجمیح. ابوادریس. ابورمیح. ابوزیاد. ابو غمیر. ابوعوف. ابوالقنور. امّ الخنابس. ام الغول. و گوید (الثانی والثالث هما الکمرة) یعنی ابوجمیح وابورمیح سرنره است. کثرت مترادفات نوع این کلمه ازآنست که برای حسن ادب همیشه پوشیده و بکنایة گفتن این کلمات خواهند وچون مبتذل شد باکلمهٔ دیگربدل کنند. (۳) || نوعی ازعودالصلیب و آن نرو ماده باشدونام دیگر آن وردالعمیراست و آن گیاهی است دوائی. (برهان). || خشك ترین وبهترین نوع آهن. ذکیر. بلارك. (منتهی الأرب). فولاد. پولاد. (مقدّمة الأدب زمخشری) مقابل انیث. نرم آهن. شاپورگان. شابرقان. پولادکانی. فولاد معدنی. اسطام. (داود ضریر انطاکی ، ذیل کلمهٔ حدید).

ذکر. [ذِ](ع)(مص) یاد کردن. تذکار. گفتن. بیان کردن. برزبان راندن. مقابل صُمت. نگاشتن. نبشتن : این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۸۹). پنج قاصد باوی فرستاد چنانکه یکان یکان را باز گرداند و دو تن را از بغداد باز گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۸) وذکر باس وسیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله ودمنه) وتواریخ متقدّمان بذکر آن ناطق. (کلیله ودمنه) در آن موضع که بذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشو است. (کلیله ودمنه). یکی را از ملوك ماضی مرضی هائل بود که اعادهٔ ذکر آن نا کردن اولی. (گلستان). اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود. (کلیله ودمنه). امثال : ذکر عیش نصف عیش است. (جامع التمثیل.) ذکر کدورت کدورت آرد. (جامع التمثیل). ذکرحق دل را منوّر میکند.

|| نام. آوازه. یاد. صیت : وطایفهٔ ازمشاهیر ایشان که هریك باعلمی وافر وذکری سائر بمنزلت ساکنان خانه وبطانهٔ مجلس بودند. (کلیله ودمنه). وذکر آن در آفاق واقطار عالم سایر ومبسوط گشت (کلیله و دمنه). وذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیلهٔ دمنه). هر پادشاه که برتخت مملکت بنشستی شب و روز درآن اندیشه بودی که کجا آب وهوای خوش است ، تا آنجا شهری بنا کردی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. (نوروزنامه). غرض من [ابوالفضل بیهقی] آنستکه پایهٔ این تاریخ بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تاآخر روزگار باقی ماند.

ابوالفضل بیهقی.

|| یاد. یاد کرد. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی) || یادآوری. بخاطر آوردن. || هرچیز که برزبان رود|| توانا. دلاور. دلیر. نیرومند. شهم. || یاد. حفظ. تذکار. مقابل نسیان ، فراموشی. || خطبه کردن زنی را یا متعرض خطبهٔ او شدن. || یاد داشتن حق کسی را ورعایت آن کردن وضایع نساختن. || بزرگی. (دهار) شرف : انه ذکرلك و لقومك. قران کریم. سورهٔ(۴۳) آیهٔ(۴۳) بزرگواری. (مهذب الأسماء) جلالت : قوله تعالی : ص والقرآن ذی الذکر ، ای ذی الشرف. || برتری. (مهذب الاسماء). بلندی. ||(ص) صلب. متین. استوار (درسخن). سخن بلند واستوار. (ص) || ابیّ. آنِف. منیع. سرباز زننده. ||(ص) باران بزرگ قطره. وابل. رگبار. باران سخت. مطروابل. باران سخت و بزرگ قطرة. || حق ، لی علی هذاالأمر ذکرٌ ، ای حقٌ. || خامل ذکر ، گمنام : مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر . . باشد. کلیله ودمنه. اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر ، جواب وی آنست که تا ایزد عزّ ذکره آدم علیه السلام را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملك را انتقال می افتد ازاین امّت بدان امّت و ازاین گروه بدان گروه. ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۱۹. || شرح حال. ترجمه : واجب دادم و فریضه بینم که کسانیکه ازاین شهر [شهرغزنین] باشند و درایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن ، خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است. ابوالفضل بیهقی صفحهٔ (۲۷۷).

|| حساب ، صورت حساب ، ریز. سیاهه. اجزاء خرج یا دخلی : عبدوس گفت خداوند میگوید : می شنوم که خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دل تنگ می شود وباعمال بوالقسم کثیر در بپیچیده است ازجهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد ، این رنج برخویشتن ننهد و دل تنگ نشود باعمال بوالقاسم. آنچه ازاو می باید ستد مبلغ آن بنویسد وبعبدوس دهد تا ویرا بدرگاه آرند وآفتاب تاسایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد. گفت [خواجه احمد] مستوفیان را ذکری نبشتند وبعبدوس دادندو گفت بوالقاسم را باوی بدرگاه باید فرستاد. ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ (۴۷۹).

|| پند. (مهذب الأسماء). وعظ. اندرز. نصیحت. موعظت. ذکری. || وَحی (مهذب الأسماء). || قرآن. نُبی. فرقان. || صبحة. || هر کتاب آسمانی. || کتابی که در آن تفصیل دین ووضع ونهاد کیش وملت باشد. وازاین روتمام کتب انبیاراذکر گویند || وردی که پیرمرید رادهد تابدان مداومت کند، چون کلمهٔ لااله الاالله ومانند آن: طریق درویشان ذکر است و شکر وخدمت وطاعت و ایثار وقناعت. گلستان.

خورشید رخ تراکند ذکر
هرذرّه اگر شود زبانی.
عطار.

|| حلقهٔ ذکر ، حوزه ومجمع صوفیان که در آنجا همه بایکدیگرذکری را مداومت کنند ج ، اذکار. || ذکرالحق، چك صك، ج ، ذکورالحق. ذکورالحقوق || ذکرجاری، نام دائم وپیوسته : آن بقعه از اوذکری جاری

---

(۱) mâle

(۲) این کلمه با virga لاطینیه و verge فرانسوی از یك اصل است.

(۳) verge. membre virile. (٤) bonne renommée. (٥) mentionner. mention.

وصدقهٔ باقی‌ماند . ترجمهٔ یمینی چاپ طهران.
صفحهٔ (٤٤١) .
|| ذکرجمیل . نیك یاد . یادنکو. ذکرخیر:
یکی مشحون ازذکر جمیل او ویکی موشح
بعدل جزیل وی. ترجمهٔ یمینی . صفحهٔ(٤٤٨)
چاپ طهران :

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم درجهان میرود.
سعدی .

مگر براین طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان واجب است وذکرجمیل ودعاء خیر.
واداء چنین خدمتی درغیبت اولی تر. گلستان.
ذکرجمیل سعدی که درافواه عوام افتاده وصیت
سخنش که دربسیط زمین رفته وقصب الجیب
(۱)حدیثش که همچون شکر میخورند . . .
|| ذکرخیر. نیك یاد . شفة حسنة . (منتهی-
الأرب) . مقابل زشت یاد.دشت یاد . ذکر
جمیل . یادکردی به نیکوئی . سمع . بلند
آوازگی . نامداری . نام‌آوری . ناموری.
نام‌برداری. خوشنامی . نیك‌نامی. نکونامی.
با نامی . بنامی . ذکر خیر کسی در میان
بودن ، نیکوئی‌های او مطرح بودن :

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کزعقبش ذکر خیر زنده کند نام‌را .
سعدی .

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسپ‌و قبا میفرستمت .
حافظ .

چوذکر خیرطلب می کنی سخن این است
که دربهای سخن سیم و زر دریغ مدار .
حافظ .

ملوك زمانرا کدامین ذخیره
به از ذکر باقی است زایام فانی .
فریدون العکاشة . معاصر شیخ ابواسحق .

گویند ذکرخیرش در خیل عشق بازان
هرجا که نام حافظ درانجمن برآید .
حافظ .

|| ذکرش بخیر! یاذکرش بخیرباد ! دعا و
آفرینی است که پیش از نام غائبی آرند .
یادش بخیر !

مست‌است یارو یادحریفان نمیکند
ذکرش بخیرساقی‌مسکین نوازمن.
حافظ .

صدعقده زهد خشك بکارم فکنده است
ذکرش بخیرباد که تسبیح‌من گسیخت.
صائب .

ذکرش بخیرتوبه ، که بی‌دردسر گذشت .
اسیر .

|| ذکر سایر ، نام . ذکر جاری . صیت .
آوازه . یاد ، نام روان بر زبانها : آنگاه
نفس خویش را میان چهارکار . . . مخیر
گردانیدم : و فورمال و ذکر سایر . . .
کلیله ودمنه . طائفهٔ از مشاهیر ایشان که‌هر
یك باعلمی‌وافروذکری سائر... کلیله ودمنه.
و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید:
بکسر ذال وسکون کاف در لغت بردوگونه
است . یکی ذکرخلاف نسیان یعنی فراموشی
است ، مانند ذکر درین آیت . وماانسانیه
الّاالشیطان ان‌اذکره . ودیگری ذکریست
که بمعنی گفتار است . و آن نیز بر دوقسم
باشد . یکی گفتاری که درآن گفتار برای
مذکورعیبی تصور نشود ، واین قبیل گفتار
بسیاراست دیگر گفتاریست که درآن برای
مذکور عیبی متصور باشد . مانند این آیت
که حکایت ازحضرت ابراهیم است : سمعنا
فتی‌یذکرهم‌یقال‌له ابراهیم . ای یعیبهم .(ودر
فارسی‌معادل آن برشمردن کسی را باشد .)
کذا فی بعض کتب اللّغه . بدانکه ذکر را
معانی بسیاراست اول ، تلفظ بشیی ء . دوم ،
حاضر ساختن چیزی در ذهن بقسمی که از
ذهن بیرون نرود . و آن ضدّ نسیان باشد
سوم ، حاصل بمصدر است ، وآن بر اذکار
جمع بسته شود . و آن الفاظی باشد که در
اخبارذکرآنها ترغیب شده‌است (مانند اوراد
ودعاها). چهارم، مواظبت برعمل باشد. خواه
واجب وخواه‌مندوب. پنجم،ذکرزبانست‌مانند
این آیت ، فاذکروا الله کذکرکم آبائکم
اواشدّ ذکراً . ششم، ذکرقلب‌است ، مانند
ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم . هفتم ،
حفظ است ، مانند این‌جمله ازآیت:فاذکروا
مافیه . هشتم ، فرمانبرداری وپاداش است ،
مانند این‌آیت ، فاذکرونی‌اذکرکم . نهم ،
نماز پنجگانه است ، مانند این آیت؛ فاذا
امنتم فاذکروالله . دهم ، بیان است . مانند
این‌آیت؛ اَوعجبتم ان‌جائکم ذکرمن‌ربکم .
یازدهم، حدیثست(یعنی‌یادآوری). مانند‌این
آیت ؛ اذکرنی‌عندربکم . دوازدهم، قرآن
است. مانند‌این‌آیت؛ ومن‌اعرض‌عن ذکری.
سیزدهم ، علم بشرایع است ، مانند این
آیت ؛ فاسئلوااهل‌الذکران کنتم لاتعلمون.
چهاردهم ،شرف است مانند این‌آیت : وانه
لذکرلك . پانزدهم ، عیب است (یعنی
برشمردن)مانند این‌آیت ؛ اهذا الّذی‌یذکر
آلهتکم.شانزدهم،شکرباشد. مانند‌این‌آیت:
واذکروالله کثیراً . هفدهم ، نمازجمعه است.
مانند؛ فاسعوا الی ذکرالله . هیجدهم ، نماز
عصر است. مانند این‌آیت : عن ذکر ربّی.
وذکر نزدسالکان‌طریقت‌بیرون‌شدن‌آدمیست
ازمیدان‌غفلت بفضاء مشاهده به چیرگی بیم
ویاافزونی‌محبّت . ونیز گفته‌اند : ذکربساط
عارفان و نصاب مُحبّان‌وشراب عاشقان‌است .
ونیزگفته اند: ذکرنشستن بربساط استقبال
است پس از اختیار جدائی ازمردم. وذکر
برسایراعمال افضل است . چه درحدیثست
که ازحضرت پیغمبرصلواة الله و سلامه علیه
پرسیدند که ، ای الاعمال افضل ؟ فرمود :
اینکه بمیری وزبانت بذکرحق گویا باشد .
ونیزفرموده است‌کسی‌که ذکرخدا را بسیار
برزبان آرد از نفاق و دوروئی بری‌شود .
کذا فی‌خلاصة‌السلوك .

ذکر. [ذ] (ع) (مص) یاد کردن . تذکار.
|| عزذکره ، گرامی است یاداو. تسبیحی
است که پس‌ازنام خدایتعالی‌آرند : تا ایزد
عزّ ذکره آدم . . . را بیافریده است تقدیر
چنان کرده است که . . . (ابوالفضل‌بیهقی.)
لیك مردم را که ایزد عزّ ذکره این‌دونعمت
که علم است وعمل‌عطا داده است لاجرم از
بهایم‌جداست . ابوالفضل‌بیهقی.|| برشمردن
کسی‌را، دشنام دادن کسی‌را، تعییب ، عیب
کردن:قالوااناسمعنافتی‌یذکرهم[ای‌یذکر
الأوثان] یقال له ابراهیم . قرآن کریم .
|| صلاة . نماز. دعاء. طاعت. ستایش . حمد
و ثناء خدایتعالی . تسبیح . تهلیل . قرائت
قرآن . تسبیح و تهلیل که متوالی گویند
ثواب و مزد را و شکر و قرائت و تمجید
قرآن . ج، اذکار : گفت بلبلانرا دیدم که
بنالش درآمده بودند ازدرخت . . . وبهائم
از بیشه ، اندیشه کردم که مروّت نباشد همه
درذکر وتسبیح و من بغفلت خفته . گلستان.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهرخوردن است .
سعدی .

بی یاد حق مباش که بی ذکر ویاد حق
نزدیك اهل‌عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی .

ذکر. [ذَ کَ] ضدّ انثی . و جمع آن
ذکور است . و عضو مخصوص را نیز
نامند وجمع آن مذاکیراست . و این جمع
برخلاف قیاس میباشد .||قوی . شجاع .
شهم . || ابی‌الأنف . || مطرذکر، بارانی
شدید . وابل . || ذکر از قول ،گفتارصلب
ومتین و همچنین است شعرذکر، یعنی شعر
محکم و قرص . || سیفٌ ذکر ، شمشیری

---

(۱) این کلمه در گلستان سعدی‌آمده است ومعنی آن تا کنون نامفهوم وصورت کلمه مشکوك فیه بود ، بیت ذیل ازبسحق اطعمه که اخیراً در
دیوان او دیده شد صورت آنرا معین و معنی آنرا نیز تاحدی معلوم کرد . بیت این است :
نخود و کشمش و پسته خرك و میوهٔ‌تر
قصب انجیرود گرسرمش اسفید بیار.
بی‌شك قصب‌الجیب سعدی همین قصب انجیر بسحق است ومعنی آن ازقبیل میوه‌هاست نه شیرینیها
و حلوا ها و پختنی ها . و شاید انجیر خشك برشته کشیده یا انجیر خشك به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزا کند (جوزقند) و غیره .

آبدار . || و در صفت بقول آنچه درشت و تلخ باشد . || و در صفت نخل ، آنکه تمر ندهد .

ذکر . [ذِ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب .

ذکر . [ذِ کِ] (ع) (مص) ذکر مرأة . خطبه کردن او یا خواستاوی کردن او . || ذکر حق کسی ، حفظ آن . نگاهداشتن آن . ضایع نکردن آن .

ذکر . [ذَ کِ] و [ذُ کِ] (ع) (ص) رجلٌ ذکر ، مرد نیکو یادگیرنده . مردی قوی ذاکرة . مرد که چیزها نیکو بیادنگاه دارد . ذکور .

ذکر . [ذَ کِ] (ع) نیکو بیاد دارنده . ذکور . || صیت . آوازه .

ذکر . [ذَ کِ] (ع) (مص) زدن کسی را برنرهٔ وی . بر شرم مرد زدن .

ذکر . [ذَ کُ] (ع) (ص) ذکر . [ذَ] ذکیر [ذَ] ذکیر . [ذِ ک ک] . ذوذکر ، صاحب صیت و شهرت و آوازه یا افتخار . بلند آوازه .

ذکر . [ذُ] (ع) (ص) رجلٌ ذکر [ذَ] یا ذکر [ذَ کُ] صاحب آوازه . بلندآوازه . ذو صیت و شهرة و افتخار . ذِکّیر [ذِ ک ک] ذکیر [ذَ] ذوذکر .

ذکر . [ذُ] (ع) (اِ) یادگار . (ربنجنی) || تذکّر . ذِکر . [ذِ] یاد . بال . یادآوری ،

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر بالش چون بود .
مولوی .

|| حفظ .

ذکران . [ذُ] (ع) || عید وعزای یکی از قدیسان و رؤسای دین یهود و نصاری یادکرد . زور . (۱)

ذکران . [ذُ] ج . (ع) (اِ) ذَکَر . [ذَ کَ] نران . نرینگان مقابل اناث . ذکور . [ذُ] ذکورة [ذُ رَ] ذِکار [ذِ] . ذِکارة [ذِ رَ] ذکرة [ذِ کَ رَ] .

ذکران . [ذُ] (ع) (اِ) ج . ذَکَر . مردان .

ذکران مرتوما . حسین خلف دربرهان فقرات ذیل راکه تقریباً نامفهوم است آورده است و لغت نویسان هند و جزآنان نیز که بعد از او بوده اند بمتابعت او همان عبارات را نقل میکنند و آن این است ، ذکران مرتوما ، بکسر نون ، روز سوم تموز ماه باشد و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشمندی بوده است بلغت سریانی وآن چنان است که چند مؤبد که هریک چند روز را از روز های دیگر افضل میدانسته‌اند و مردمان درعبادت خانه های خود روز هائی منسوب بهر یك از ایشان بوده ایشانرا یاد می کرده‌اند تانوبت بذکران دیگری برسد و هر مولودی که در آن ایام متولد میشده بنام آن مؤبد میکرده اند و درآن روز ها جشن می نموده‌اند . ومرتبهٔ ذکران ازمرتبهٔ عید فروتر است . انتهی . در لغت نامه‌های عرب این کلمه دیده نمیشود . ودرمعجم البلدان یاقوت درردیف دیرآید، دیرمرتوما . هذا الدیر بمیافارقین علی فرسخین منها علی جبل عال له عید یجتمع الناس الیه و هو مقصود لذلك و تنذرله النذور وتحمل الیه من کل موضع ویقصده اهل البطالة والخلاعة وتحته برك یجتمع فیها ماء الأمطار . ومرتوما مشاهدفیه . تزعم النصاری انّ له الف سنة وزیادة وانه شاهدالمسیح علیه السلام . وهوفی خزانة خشب له ابواب تفتح ایّام اعیادهم فیظهر منه نصفه الأعلی وهو ظاهرٌ قائم و انفه و شفته مقطوعتان . . . وذلك ان امرأة احتالت به حتی قطعت انفه وشفته ومضت بهما، فبنت علیهما دارا فی البریة فی طریق تکریت. قاله الشابشتی . انتهی . (۲)

ذکراره . [ذِ ر ا ر ر] نوعی ازذکر درویشان که تلفظ آن بشرکت زبان وسینه باشد بوجهیکه آواز کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را بسوی بینی کشند والفظ هورا بجانب قلب وسینه واین کشیدن و فرو بردن هردو لفظ مذکور بزور وشدت باشد لیکن باآوازحزین وصوت متوسط (ازغیاث) و در بهار عجم نوشته نوعی ازاذکار مشایخ که بگلو کنند نه بزبان وآن حق حق است: سلیم راست :

بآن خدای که ازشوق اوجو اهل سلوك
بذکر اره بود برنهان خشك چمن .

صائب راست :

از آن زسیر چمن میبرم زخود پیوند
کذکراره ز هرشاخسارمی‌شنوم .

(آنندراج)

ذکر کردن . [ذِ کَ دَ] گفتن . یاد کردن . نام بردن . (۳) تذکار . || گفتن ذکر . تسبیح . تهلیل .

ذکر الحق . [ذِ رُ ل حَ ق ق] چگگ صگگ . ج ، ذکور حقوق . یا ذکور حق . صکوك .

ذکر الحکیم . [ذِ رُ ل حَ] قرآن محکم . (دهار)

ذکرویه . (اِخ) امیرقرامطه ، معاصر مکتفی بالله عباسی که درمحرم سال (۲۹٤) ببادیه در آمده سر راه برحاجیان گرفت و قوافل را غارت کرد وقریب بیست هزارتن ازحجاج را بکشت و مکتفی وصیف را با فوجی لشکر بدفع او فرستاد و وصیف در اواخر ربیع الاول (۲۹٤) بذکرویه رسیده بین الجانبین حربی عظیم درگرفت وذکرویه در معرکه قتال کشته شد وبعض متابعین وی دستگیر شده و بقیه فرار کردند . ازحبیب السیرجزو سیم ازجلد ثانی صفحه (۲۹۹).

ذکره . [ذَ کِ رَ] (ع) زن بمردمانا . مُذکَّرة . مُتذکِّرة . (٤) هر کولة . || زنی که خود را بمردان مانند کند .

ذکرة . [ذُ رَ] (ع)(اِ) صیت . شهرت . ذِکر . ||یاد . ذکر . مقابل نسیان، فراموشی . || یاد کرد . (دهار) || پارهٔ پولاد که برتیر و جز آن باشد . || تیزی وجودت در مرد و شمشیر وجز آن . ذهبت ذکرة السیف یا ذکرة الرجل ، رفت حدت شمشیر و تیزی و جلدی مرد .

ذکرة . [ذِ رَ] پسران . نران . نرینگان . یقال : کم الذکرة من ولدك ، ای الذکور، چند تن باشند فرزندان نرینهٔ تو . چندپسر داری . ذکور . ذکورة . ذکار . ذکارة . ذُکران .

ذکرة . [ذِ رَ] (ع) (مص) . یاد کردن . (تاج المصادر بیهقی .)

ذکری . [ذِ را] و[ذِ راء] اسم مصدر از ذکر . تذکیر . یاد . یاد آوردن . یاد آوری . یاد کرد . (دهار) . یاد کردن . (تاج المصادر بیهقی .) . (دهار .) تذکار . تذکیر . ذکر . تذکر . ||بیان کردن . خلاف نسیان . ||قیامت . ساعت . رستخیز . رستاخیز . || توبة . انابة . باز گشت از گناه . و انّی له الذکری . || وعظ . پند . اندرز . عبرت : و ذکری لاولی الألباب . وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : و ذکری مصدر است بمعنی ذکر . ومصدری بروزن فعلی . جز ذکری در زبان عرب نیامده است . مانند این آیات : و ذکری للمؤمنین . و ذکری لاولی الالباب . وانّی له الذکری .

ذکری . (اِخ) ابراهیم افندی . از متاخرین شعرای عثمانی است . مولد او بسال (۱۲۱۰) در اوزیجه نزدیك شهر بلگراد صربستان . و او در بوسنه بتحصیل مقدمات علوم پرداخت وسپس بموطن خویش بازگشت . و در آنجا بنام کوچك مشهور است وی بترکی شعر می گفته است و بیت ذیل از اوست :

---

(۱) les fêtes .

(۲) باحتمال ضعیف شاید کلمه مرهمان مارسریانی باشد که پیش از کلمه قدیسین آرندمثل مار یوحنا و غیره وتوما ، طماس یکی از دوازده حواری عیسی علی نبینا وعلیه السلام باشد.

(۳) Hommasse . (٤) menfionner. citer. exprimer.

جوش ابدالدین بیت قلبده خم صهبای عشق
برعجب حالت گتوردی نفسمه سودای عشق.
(از قاموس الاعلام ترکی) .

ذکو . [ذَ] ذکاء . ذك . سخت شدن زبانهٔ آتش . || ذکوطیب ، پراکنده شدن بوی‌خوش. || ذکوشاة ، گلوبریدن گوسفند. ذبح .

ذکوان . [ذَ] [اِخ] نام پدر قبیلهٔ از قبایل عرب .

ذکوان . [اِخ] ابن عبدالقیس ابن‌خلدة ابن‌مخلدة‌ابن‌عامرابن‌زُریق خزرجی انصاری. مکنی بابی‌السّبع. صحابیست واو درك غزوهٔ بدرواحد کرد وبهردوغزوه به شب پاسبانی رسول صلوات‌الله علیه می کرد وی از اهل مدینة است . او قبل از هجرت بمکه شد و بشرف مسلمانی فائز گشت وسپس با رسول اکرم صلوات‌الله علیه بمدینه هجرت کرد و درك غزوهٔ بدر کرد ودر غزوهٔ احد بدست ابوالحکم ابن الأخنس شهادت یافت .
صاحب حبیب السیر آرد : از جملهٔ شهدای انصار (بغزوهٔ احد) یکی‌ذکوان ابن عبد قیس است و او داخل اهل بدراست ومرتبهٔ وی در خدمت حضرت رسالت علیه السلام بجائی رسید که نوبتی فرمود هر کس دوست دارد مردی بیند که برسبزهٔ بهشت میخرامد بذکوان‌نظر کند . ودر روضةالصفا مسطور است که چون اهل اسلام متوجه احد گشتند ذکوان دختران و نسوان خود را وداع کرد. ایشان گفتند یا اباالسبع دولت دیدار کی دست خواهد داد جواب داد که بروز قیامت . و درآن روز [روز احد] چندان مجاهدت کرد که بشرف شهادت رسید و در آخرجنگ حضرت مقدس‌نبوی صلوات‌الله و سلامه‌علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خبری دارد . جناب ولایت مآب مرتضوی سلام‌الله علیه گفت یا رسول‌الله من دیدم که سواری درعقب اومیرفت ومی گفت مرا نجات مباد اگر تونجات یابی آنگاه شمشیر بردوش او فرودآورد ومن آنسوار را تعاقب کردم و از پشت زین بزمین افکندم ، چون نگاه کردم ابوالحکم ابن اخنس ابن شریق بود . (انتهی) و رجوع بأمتاع الاسماع صفحهٔ(۳۳) و (۹۸) شود.

ذکوان . [اِخ] [ذَ] السّمان.مکنی بابو صالح ، مولی جویریة ، تابعی است .

ذکوان. [اِخ]مکنی بابی عمرو .مولی عائشه‌رضی‌الله‌عنها.اوحاجب‌امّ‌المؤمنین‌عائشه وتابعی است وبعضی اورا صحابی گفته اند.

ذکوان . [اِخ] ابن یا مین النضیری صحابیست .

ذکوانه . [ذَ نَ] (ع) (اِ) زینهٔ خرد. (منتهی‌الأرب) . ج ، ذکاوین . وصاحب تاج العروس گوید ، ذکاوین ، صغار السرح ، جمع ذکوانة . و مترجم ترکی قاموس گوید:کوچك سرح آغاجلرینه‌دینور، ظاهراً ایك متوقداولدیغیچون . یعنی‌ذکوانه سرحهای کوچك را گویند ، ظاهراً بعلت خوش سوزی آن . و نمیدانم مؤلف منتهی الارب بچه لحاظ سرح را زینة ترجمه کرده است چه زینة جزمعنی پایه و پله معنی‌دیگر ندارد .

ذکوانی . (ع) [ذَ ی] منسوب است بنام‌ذکوان جدّی‌ازاجداد . (انساب سمعانی)

ذکور . [ذَ] (ع)(ص) یاد گیر. باحافظه. با ذاکرة . نیکو یادگیرنده . ذکیر . نیکو بیاددارنده. صاحب‌ذاکرهٔ‌قوی.نیکوذاکره؛ ان کنت کذوباً فکن ذکوراً . و درالجماهر بیرونی این مثل را بدینگونه‌آورده است : اذا اردت‌ان تکذب فکن‌ذکوراً ولاتستشهد بحیّ حاضر، بردّه علیك واقصد فیهاالموتی فأنه غیب علی‌الأبد . الجماهر صفحهٔ(۱۰۵) || آهن پولاد و نیکو .

ذکور. [ذُ] ، (ع) (اِ) ، ج ذَ کَر. مردان . نران . نرینگان . ذکورة . ذکار . [ذِ]. ذِکارة [ذِ رَ] ذکران . [ذُ] ذکرة [ذِ كَ رَ] . مقابل اناث : اولاد ذکور ، پسران :

اگر نبودی مرآت درلباس ذکور
زعفت ننمودی جمال چهره عیان .
سلمان ساوجی .

برّ تو برتن وضیع و شریف
مهر تو در دل اناث و ذکور .
مسعود سعد .

از تو نوشند از ذکور و از اناث
بی دریغی در عطاها مستغاث .
مولوی .

||ذکورالبقل. تره که دراز و سطبر باشد. بقول درشت وتلخ . || تره که ناپخته نتوان خوردن ، مقابل احرارالبقول.||ذکورعشب. درشت و غلیظ وخشنها از گیاه . تره های سخت و زفت ؛ قیل هو [ای عضرس] من اجناس الخطمی و قیل هومن ذکورالبقل . تذکرهٔ ضریر انطاکی . || ذکورالأسمیة ، باران که سرما وسیل آرد . || ذکورنخل ، خرمابنان بی ثمر.|| ذکورحق. ج ذکرالحق، چکها . صکها . صکوك . ذکورحقوق . ذکورالطیب، ذکارةالطیب وذکورةالطیب، یعنی عطرها وخوشبویها که جامه‌رنگین نکنند وازاینروی مردان نیزتوانند آنرابکاربردن . ||شعوری گوید ، آهن دمشقی را گویند.

ذکورة . [ذُ رَ] (ع) (اِ)ج . ذَ کَر. شرمهای‌مردان . (آنندراج) ||ج، ذَ کَر. نران . نرینگان . ذکور . ذکار . [ذِ] ذکارة . [ذِ رَ] ذکران . [ذُ] ذِکرة [ذِ كَ رَ] || . طائفهٔ مردان. خیل مردان. (۱) || ذکورة الطیب ، و ذکارة الطیب ، بوی خوش بی رنگ(۲) . عطری که در آن رنگ نباشد ، تا مردان نیز بکار بردن توانند . خوشبوی که جامه رنگین نکند ، چون عود وکافور وعنبر ومشك وغالیه و ذریره ، مقابل مؤنثّ طیب ، مانند خلوق و زعفران .

ذکوة . [ذَ وَ] [اِخ] بیشه ایست شیر ناك . مأسدة ایست .

ذکوة . [ذَ وَ] (ع) (اِ) فروزینه که بدان آتش برافروزند . گیره . ||سوخت . ||خدرك‌زبانه زن . || تیز کننده . || مذبوح. گلو بریده .

ذکوة . [ذَ كا ت] (ع) (مص) ذبح . گلو بریدن : ومنه‌الحدیث، ذکوةالجنین‌ذکوةاُمه، یعنی بچهٔ درون شکم حیوان با ذبح کردن بوجه شرعی مادر اوحلال شودو ذبح دیگر نخواهد .

ذکی . [ذَ ی] (ع) (ص) مرد تیز خاطر . دل تیز . (مهذب‌الاسماء) تیزدل (دهار) زیرك . (دهار) تیز طبع . (غیاث اللغات).المعیّ.هوشیار. هوشمند .تیزهوش. زودیاب.تیزیاب. تیزویر. ج،اذکیاء.مقابل‌بلیه.

والاوجیه دین که سپهدار شرق و چین
فخر آرد از تو نائب فرزانهٔ ذکی .
سوزنی .

این چنین کس کر ذکیّ مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است .
مولوی .

|| تیز بوی . تند بوی. بلند بوی . (منتهی الأرب) . مسك ذکیّ ، مشك تیز بوی . ||مذبوح . ذبیح . گلو بریده .

ذکیر . [ذَ] ذِکیر . [ذِ ك ك] یادگیر . نیکو یاد گیرنده . ذکور . نیکو یاددارنده . نیك یادگیرنده . صاحب‌ذاکرهٔ قوی . جیدالذکر والحفظ . نیکو ذاکره . نیکو حافظه . خوش حافظه . پرحافظه . || ذکر. [ذَ] ذکر[ذَ كَ] || ذو ذکر. بلندآوازه . صاحب صیت وآوازه و شهرت یا افتخار. || ذکر[ذَ كَ] بلارك . پولاد. فولاد . اسطام . مقابل انیث . نرم آهن .

ذکیر . [ذِ ك ك] ذکیر. [ذَ]

ذکیر . [ذَ كَ] [اِخ] ابن صفوان پیشوای یکی از فرق پنجگانهٔ زیدّیة . (بیان الأدیان) .

(۱) Le sexe masculin. (۲) Odorant.

ذکیریة . [ذُ کَ یْ یَ] فرقهٔ ازفرق پنجگانهٔ زیدیه یا پنج فرقهٔ شیعهٔ اولی . پیروان ذکیر ابن صفوان . بیان الاُدیان .

ذکیة . [ذُ یَ] و [ذَ یَ] (ع) (اِ) فروزینه که بدان آتش افروزند . هیزم آتش انگیز . (مهذب الاَسماء) . ج ، ذکی .

ذکیة . [ذَ یْ یَ] (ع) تأنیث ذکی . نار ذکیة . آتش زبانه زن . آتش شعله زن . || رائحة ذکیة ، بوئی تیز. بوئی تند. (۱)

ذل . [ذِ ل ل] (ع) (اِ) روش طور. طریقه . مجری . عادت . ج ، اذلال ، امورالله جاریةاذلالها (یا) علی اذلالها ، ای مجاریها . و جاء علی اذلاله ، بروش و طور خویش آمد . دعه علی اذلاله ، اورا برحال خود بمان . || اذلال ناس ، مردم کم پایه . (منتهی الاَرب) .||ذِلّ طریق ، میانهٔ راه . || نرمی. (مهذب الاَسماء) || مهربانی . || (مص)نرم ورام گردیدن. رام شدن.(زوزنی) (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) نرم شدن . || آسان شدن .

ذل. [ذُل ل] (ع) خواری.(مهذب الاسماء). هوان . هون . ذلت . مذلت . خوار گردیدن. خوارشدن . (تاج المصادربیهقی). ذُلالت. ذَلالت. قوله تعالی: ولم یکن له ولی من الذل. و نمی باشد مر او را دوستاری از مذلت . تفسیر ابوالفتوح رازی . مقابل عزّ وعزّت . ارج . ارجمندی :

آنچه با رنج یافتی و بذل
تو بآسانی از گزافه مدیش .
رودکی .

چه نیکو سخن گفت باری بیاری
که تا کی کشم از خسرذل وخواری.
از لغت نامهٔ اسدی آقای نخجوانی .

بگورستان بگذشتم ، دو گوردیدم پاکیزه، بگچ کرده وساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عزّ تا ذل نباید دید که طاقت ندارم . ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ (۶۰۴) .

خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس
درکار بزرگان همه ذل است و هوانست .
منوچهری .

گرفکنده است او مرا درذل غربت گوفکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند .
منوچهری .

زین اسب آز ذل است ای پسر
نعل او خواری عنان او سؤال .
ناصرخسرو .

بی نیازی سپاه ذل شه است . سنائی .

عزّ من بی تو بود خواهد ، ذل
نفع من بی تو گشت خواهد ضرّ.
مسعود سعد .

بس لباس کبر بیرون کن زتن
ملبس ذل پوش در آموختن .
مولوی .

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش راسازی توچون عباس دبس.
مولوی .

مرا عزو ذلی است در راه همت
که پروای موسی و بلعم ندارم .
خاقانی .

|| مهربانی. رحمت . رافت.|| نرمی . رفق.
|| رام شدن.رامی،خلاف صعوبت.وسر کشی.
|| فروتنی، خضوع . مقابل برتنی؛ ومنه قوله تعالی : و اخفض لهما جناح الذّل . || ذلّ ذلیل،خواری خوار کننده یا بسیار خواری.

ذلاح . [ذُ ل لا] (ع) (اِ) شیر بآب آمیخته .

ذلاذل.[ذَ ذِ](ع)ج ، ذلذل.ذلاذل الناس، مردم کم پایه . پست ترتبگان ازمردم . || ذلاذل ثوب ، ذناذن ثوب ، اسافل جامه . || ذلاذل القمیص ، عطف دامن یا عطف دامن دراز . ذلذل . [ذُ لَ ذِ] و واحد آن ذلذل [ذُ ذُ] ، ذِلذِل ، [ذِ ذِ] ذلذلة . [ذِ ذَ لَ] ذلذل [ذُ لَ ذِ] و ذلذلة [ذُ لَ ذِ لَ] است .

ذلاقت . [ذَ قَ] (ع) (اِ) ذَلق . [ذَ لَ] تیز زبانی. فصاحت . زبان آوری. طلاقت . گشاده زبانی . گشادگی زبان . (مهذب الاسماء) . || ذلاقت لسان ، تیز و فصیح شدن زبان . || تیز زبان شدن . فصیح شدن : جماعتی که مجتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فصاحت آن سیاقت و ملاحت آن ذلاقت تعجبها نمودند . ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف صفحهٔ (۷۰).حال ذلاقت ولباقت وظرافت و لطافت او برای سلطان عرض کردند . ترجمهٔ یمینی چاپ طهران . صفحهٔ (۴۳۵) بلادت حیاء او بذلاقت فصاحت متحلی شده . ترجمهٔ یمینی . چاپ طهران . صفحهٔ (۳۶۲) در جمع میان درایت شمشیر و ذلاقت قلم منفرد . ترجمهٔ یمینی . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف . صفحهٔ (۲۳۴) تیغ ذلاقت زبان اونیام نشناختی . ترجمهٔ یمینی . همان نسخه ، صفحهٔ (۲۰۵) . ||گشاده روی شدن . (تاج ـ المصادر بیهقی). خوش وآرمیده شدن شب و روز . (تاج المصادر بیهقی) .

ذلال . [ذِ] ج ، ذلیل . چنانکه اذلة. واذلاّء .

ذلالت . [ذَ لَ] و [ذُ لَ] (ع) (مص) خوارشدن . ذلیل گردیدن . ذُل . [ذُ ل ل] ذلت . مذلت .

ذلان . [ذُ ل ل] (ع) (ص) خوار . ذلیل . موهون . || ـ ج ، ذلیل . (دهار) و این صورت اخیر را جز در دستورالاخوان دهار جای دیگر نیافتم .

ذلت . [ذِ ل لَ] ذلّ [ذَ ل لَ] ذَلالة. [ذَلَ] (ع) (مص) مذلت . ذلالت [ذَ لَ] خوار شدن . (تاج المصادر بیهقی) موهون گردیدن . خواری . (نطنزی) هوان . حقارت . مهانت . زبونی . مقابل ، عزّت . ارج ، ارجمندی . تعزّ من تشاء وتذلّ من تشاء. قرآن کریم.

ذلج . [ذَ] (ع) (مص) تجرّعٌ . جرعه جرعه آشامیدن. هفت هفت نوشیدن آب را(۲) دم بدم در کشیدن مایعی را .

ذلذل . [ذُ ذُ] (ع) (اِ) یکی عطف دامن یایکی عطف دامن دراز . نورد وچین دامن. بن دامن.(مهذب الاسماء) یابان پیراهن. ج ، ذلاذل .

ذلذل . [ذُ لَ ذِ] (ع) (اِ) خواری.

ذلذل . [ذِ ذِ] (ع) (اِ) خواری .

ذلذل . [ذَ ذِ] (ع) (اِ) ذلاذل .

ذلذل . [ذُ ذُ] (ع) (اِ) واحد ذلذل [ذَ ذِ] و واحد ذلاذل [ذَ ذِ] است . یعنی اسافل جامه .

ذلذلات . [ذُ ذِ] (ع) (ص) ذلذلات ناس ، کم پایگان ازمردم . (منتهی الاَرب) .

ذلذلة . [ذُ لَ ذِ لَ] (ع) (اِ) خواری . || عطف دامن یا عطف دامن دراز .

ذلذله . [ذِ ذِ لَ] عطف دامن یا عطف دامن دراز .|| خواری .

ذلغ . [ذَ] (ع) (مص) ذلغ شفة . بر گشتن لب . انقلاب شفة . باتر کیدن لب. تشقق شفه . || ذلغ جاریة ،آرمیدن باوی. || ذلغ طعام ، ولغ طعام ، لقف طعام ، اکل طعام یا سفسفهٔ طعام ، یاخوردن طعام نرم را . نیک چرب کردن طعام را .

ذلف . [ذَ لَ] (ع) (ص) خردی بینی و راستی تیغ آن ، یعنی راستی قصبهٔ آن یا باریکی یا اندك سطبری بینی و راستی طرف آن .

ذلف . [ذُ] (ع) ج ، اَذلف و ج ذَلفاء .

ذلفاء . [ذَ] (ع) (ص) تأنیث اذلف . زن باریك قصبهٔ بینی . ج ، ذُلف .

---

(1) Odeur penetrant

(۲) در لغت‌ها هفت هفت کشیدن یا آشامیدن را بافتح هاء بمعنی تجرع و ذلج آورده‌اند لکن من نه‌شنیده ونه در جائی دیده‌ام.

ذلفاء. [ذَ] (ِاخ) جارية ابن طرخان. مرزبانی در الموشح گوید : اخبرنی محمدبن یحیی قال یروی ان العباس بن الاحنف دخل علی الذلفاء جاریة ابن طرخان فقال اجیزی هذا البیت :

اهدی له احبابه اُترُجّةً
فبکی واشفق من عیافة زاجر

فقالت :

خاف التلون اذ اتته لانها
لونان باطنها خلاف الظاهر.

فقال لأن ظهر هذا البیت لادخلت لکم منزلاً ابداً . ثم ضمّه الی بیته . الموشح مرزبانی . صفحهٔ (۲۹۲) .

ذلفاء. [ذَ] (ِاخ) بنت الابیض زوجة و معشوقهٔ نجدة ابن الاسود پسر عم خود . وی کنیزکی از اهل مدینه معاصر خلفای اموی است ، اورا درابتداء سعیدبن عبدالملک بخرید وسپس برادراوسلیمان بن عبدالملک رسید واوعشقی بیش ازحد بوی می ورزید واورا درعشق ذلفاء اشعاریست . ابن الندیم درالفهرست گوید ؛ شاعرهٔ قلیل الشعر است . قال ابوسوید : حدثنی أبوزید الاسدی قال : دخلتُ علی سلیمان بن عبدالملک بن مروان، و هو جالس علی دکان مبلط بالرخام الأحمر مفروش بالدیباج الأخضر، فی وسط بستان ملتف ، قد أثمر واینع ؛ واذا بازاء کل شق من البستان میدان ینبت الربیع قد ازهر وعلی رأسه و صائف ، کلّ واحدة منهن احسنُ من صاحبتها ؛ و قد غابت الشمس ، فنضرت الخضرة و أضعفت فی حسنها الزهرة، وغنّت الاطیار فتجاوبت، وصفت الریاح علی الاشجار فتمایلت ؛ [وقد حَلِیَ البستانُ] بأنهار فیه قد شُققت ، و میاه قد تدفقت ؛ فقلت: السلام علیك أیها الأمیر ورحمة الله وبرکاته . وکان مطرقا، فرفع رأسه وقال ، أبا زید ! فی مثل هذا الحین یصاب احدٌ حیا ؟ قلت : اصلح الله الامیر ، او قد قامت القیامة بعدُ ! قال : نعم ، علی أهل المحبة سرّاً والمراسلة بینهم خفیة . ثم أطرق ملیا ، ثم رفع رأسه فقال ، أبازید، ما یطیب فی یومنا هذا ؟ قلت: أعزالله الامیر ، قهوةٌ صفراء ، فی زجاجة بیضاء ، تُناولها مقدودة هیفاء ، مضمومة لفّاء [مکحولةٌ] دعجاء ، اشربُها من کفها ، وأمسح فمی بفمها ! فأطرق سلیمان ملیا لایُحیر جوابا ، ینحدر من عینه عبراتٌ بلاشهیق ؛ فلما رأت الوصائفُ ذلك تنحین عنه ؛ ثم رفع رأسه فقال : اباز ید ، حللتَ فی یوم فیه انقضاء أجلك ومنتهی مدتك و تصرمِ عمرك ! والله لاضربن عنقك او لتخبرنّی ما آثار هذه الصفة من قلبك . قلت : نعم ، اصلح الله الامیر ؛ کنت جالسا عند باب أخیك سعید بن عبدالملك ، فاذا أنا بجاریة قد خرجت الی باب القصر کالغزال انفلت من شبکة الصیاد؛ علیها قمیص اسکندرانی یتبین منه بیاضُ بدنها ، و تدویر سُرتها ، و نقش تکتها ، وفی رجیلها نعلان حمراوان ، وقد أشرق بیاضُ قدمها علی حمرة نعلیها؛ مضمومة بفرد ذؤابة تضرب الی حقویها وتسبل کالعناکیل علی منکبیها، وطرّة قد أسبلت علی مثنی جبینها، وصدغان قدزینا کأنها نونان علی و جنتیها ، وحاجبان قدقوسا علی محجری عینیها، و عینان مملوتان سحراو أنف کأنه قصبةُ درٍّ، وفم کأنهُ جرح یقطر دما ؛ و هی تقول : عبادَ الله ، من لی بدواء من لایشتکی ، و علاج من لاینتمی ؟ طال الحجاب ، وأبطأ الجواب ؛ فالفؤاد طائر ، والقلب عازب ، و النفس والهة ، و الفؤاد مختلس ، والنوم محتبس؛ رحمة الله علی قوم عاشوا تجلُّداً ، و ماتوا تبلُّداً ؛ ولو کان الی الصبر حیلةٌ و الی العزاء سبیلٌ لکان أمراجمیلا ! ثم اطرقت طویلا ، ثم رفعت رأسها ؛ فقلت ، أیتها الجاریة ، انسیة أنت أم جنیة ؟ سمائیة ام أرضیة؟ فقدا عجبنی ذکاء عقلك ، و أذهلنی حُسْنُ منطقك ! فسترت وجهها بکمها کأنها لم ترنی ، ثم قالت: اَعذِر ایها المتکلم الاریب ، فما اوحش الساعة بلامساعد، والمقاساة لصبٍّ معاند! ثم انصرفت؛ فوالله - أصلح الله الامیر - ما أکلت طیبا الا غُصِصت به لذکرها ولا رأیت حَسَنا الاسمج فی عینی لحسنها ! قال سلیمان : أبازید ، کادالجهل ان یستفزنی والصبا ان یعاودنی ، و الحلم أن یعزب عنی لحسن مارأیت ، وشجوما سمعت ؛ تلك هی الذلفاء التی یقول فیها الشاعر :

انما الذلفاء یاقوتة
اُخرجت من کیس دهقان

شراؤها علی أخی ألفُ ألفِ درهم ، وهی عاشقة لمن باعها، والله انی من لایموت الا بحزنها، ولایدخل القبر الا بغصّتها، وفی الصبر سلوة، وفی توقّع الموت نُهیة؛ قم ابازید فاکتم المفاوضة ؛ یاغلام ، ثقّله ببدرة فاخذتها و انصرفت . قال ابوزید : فلما أفضت الخلافةُ الی سلیمان ، صارت الذلفاء الیه ، فأمر بفسطاط ، فأخرج علی دهناء الغوطة، وضُرب فی روضة خضراء مونقة زهراء ، ذات حدائق بهجة ، تحتها أنواع الزهر الغض ، من بین اصفر فاقع ، واحمر ساطع ، وابیض ناصع ؛ فهی کالثوب الحرمی وحواشی البرد الأتحمی ، یثیر منها مرّ الریاح نسیما یُربی علی رائحة العنبر ، وفتیت المسك الاذفر؛ وکان له مغنٍّ ونديم وسمیر یقال له سنان ، به یأنس، والیه یسکن؛ فأمره أن یضرب فسطاطه بالقرب منه ؛ وقد کانت الذلفاء خرجت مع سلیمان الی ذلك المتنزّه، فلم یزل سنان یومَهذاك عندسلیمان، فی اکمل سرور، واتم حبور، الی أن انصرف مع اللیل الی فسطاطه ، فنزل به جماعة من اخوانه ، فقالوا له : قِرانا أصلحك الله . قال: وما قِراکم ؟ قالوا : أکل و شرب وسماع . قال : أما الاکل و الشرب فمباحان لکم ، أما السماع فقدعرفتم شدة غیرَة امیرالمؤمنین ونهیه ایای عنه ، الاما کان فی مجلسه . قالوا لاحاجة لنا بطعامك وشرابك ان لم تُسمِعنا . قال: فاختاروا صوتا واحدا اغنیکموه . قالوا: غنّنا صوت کذا . قال : فرفع عقیرته یتغنی بهذه الابیات :

مَحْجُوبةٌ سَمِعت صَوْتی فأرّقَها
فی آخر اللیل لمّا ظَلّها السَّحَر
تَثْنی علی الخدّ منها من مُعصْفَرة
و الحلْیُ بادعلی لَبّاتها خَضِرُ
فی لیلة التّم لایدری مُضاجعُها
اَوَجْهُها عِندَهُ ابهی أمِ القَمَرُ
لم یَحْجُب الصّوت أجراسُ ولاغَلَق
فدمعُها لِطَروقِ الصّوت مُنحدرُ
لوخلّیت لمشت نحوی علی قَدَمٍ
یَکادُ من لِینه للمَشی ینفطرُ

فسمعت الذلفاء صوت سنان ، فخرجت الی وسط الفسطاط تستمع فجعلت لاتسمع شیئا من [حُسْنِ] خلق ولطافة قدّ ، الاالذی و افق المعنی ، و من نعت اللیل و استماع الصوت ، الا رأت ذلك کله فی نفسها ومعنیها، فحرك ذلك ساکنا فی قلبها، فهملت عیناها ، وعلانشیجها ؛ فانتبه سلیمان فلم یجد هامعه ، فخرج الی صحن الفسطاط فرآها علی تلك الحال ؛ فقال لها : ما هذا یا ذلفاء فقالت :

الارُبّ صَوْتٍ رائعٍ من مُشَوّهٍ
قبیح المُحیا واضِعِ الأب والجدّ
یَروُعُك منه صوته ولعلّهُ
الی اُمّةٍ یُعزی مَعاًو الی عَبدِ.

فقال سلیمان : دعینی من هذا ، فوالله لقد خامر قلبك منه ماخامر ! یا غلام ، علی بسنان . فدعت الذلفاء خادما لها فقالت: ان سبقت رسول امیرالمؤمنین الی سنان ، فحذره و لك عشرة آلاف درهم وانت حُرٌّ لوجه الله ! فخرج الرسول فسبق رسول سلیمان؛ فلما اُتی به قال : یا سنان ، الم اُنهك عن مثل هذا ؟ قال ، یا امیرالمؤمنین حملنی النمل وأنا عبد امیرالمؤمنین وغَذِیُّ نعمته ؛ فان رأی امیرالمؤمنین ان لایُضیع حظّه من عبده فلیفعل . قال : أما حظی منك فلن اُضیعه ، ولکن ویلك ! اما علمتَ ان الرجل اذا تغنی اصغت المرأةُ الیه ، و أن الفرس اذا صهل وَدقت له الحصان وأن الفحل اذا هدر صغت له الناقة ، وأن التیس اذانبّ استحرمت له الشاة ؟ ایاك والعودَ الی ما کان منك یطول غمّكَ .

یاقوت در معجم الادباء گوید : بخط دوست خود کمال الدّین ابی القاسم عمربن احمدبن هبة الله بن ابی جرادة الحلبی الفقیه المدّرس الکاتب الادیب ، خواندم که

از لیث طویل روایت کرده بود که گفت از ابوالندا پرسیدم (واودانشمندترین کسانی بود که من دیده‌ام باخبار عرب) آیا از شعرهای ذلفاء دختر ابیض درباره پسرعم خود نجدة بن اسود چیزی دانی گفت آری بدانگاه که جنازهٔ نجده را دفن کردیم وخاک بروی ریختیم و باز گشتیم هنوز مسافتی نپیموده خیلی از زنان را دیدیم که نوحه سرائی میکردند ودر میان ایشان زنی بود از همه بلندبالاتر چون شاخ گلی تازه واوذلفاء بود وپیش رفت تا برسر قبر رسید وبر وی درافتاد وباسوزوگدازی بگریست باندازهٔ که زنان دیگر برحیات وی بترسیدند و گفتند ای ذلفا پیش ازنجده بسی بزرگان از قوم تو بمرده اند آیا هیچ شنیدهٔ که یکی از آنان خود را برفوت شوی کشته باشد واین زنان باوی بودند تابرخاست وباز گشتن گرفت و چون چند قدم از گور دور شد روی برگردانید و گفت :

سئمتُ حیاتی حین فارقتَ قبره
ورحتُ وماءالعین ینهلُ هامله
وقالت نساء الحی قدمات قبله
شریف فلم تهلک علیه حلائله
صدقن لقدمات الرجال ولم یمت
کنجدة من اخوانه من یماده
فتی لم یضق عن جسمه لحد قبره
وقد وسع الارض الفضاء فضائله .

باز پرسیدم آیا اشعاردیگر نیز ازوی بخاطر داری ؟ گفت آری . درسر سال وفات نجدة من نیز حاضر بودم وباز ذلفارا دیدم که برسر گور پسر عم خویش بروی درافتاد وبدرد بگریست وقطعهٔ ذیل بخواند :

یاقبر نجدة لم أهجرك مقلية
ولا جفوتك من صبری ولا جلدی
لکن بکیتك حتی لم اجد مدداً
من الدموع ولا عوناً من الکمد
وآیستنی جفونی من مدامعها
فقلت للعین فیضی من دم الکبد
فلم أزل بدمی ابکیك جاهدة
حتی بقیت بلاعین ولاجسد
والله یعلم لولاالله مارضیت
نفسی علیك سوی قتل لهابیدی.

گفتم آیا دیگر چیزی از شعرهای او ندانی گفت چرا بروز عیدی از بهار درمرغزاری سبز وپرگیاه با گروهی از جوانان سوار شدیم وبرچمهای زرد برسر نیزه‌های سرخ کرده بودیم و میجنبانیدیم وچون بازگشتن خواستیم یکی از ما گفت نمیخواهید از راه خانهٔ ذلفاء رویم تا با دیدارما اوراتسلیتی باشد . همگی بپذیرفتند تا بدرخیمهٔ وی رسیدیم واو چون آفتابی تابان از خیمه بیرون شد کسوف حزن بروی نشسته وسلام گفتیم و گفتیم تا کی این سوک واندوه تو برمرگ نجدة آیا گاه آن نرسیده است که بادیدار بقیهٔ قوم خود تسلیت یابی اینك بنگرایناناند بزرگان وجوانان ونجوم قوم تو و در میان ماست بزرگان وصاحبان بأس ونجدت. ذلفاء آهی کشید وسر بزیر افکند وسپس سر برآورد ودر حالی که میگریست گفت :

صدقتم انکم لنجوم قومی
لیوث عند مختلف العوالی
ولکن کان نجدة بدر قومی
وکهفهم المنیف علی الجبال
فما حسن السماء بلا نجوم
وما حسن النجوم بلاهلال .

ورجوع به عیون الاخبار جلد (۴) صفحهٔ (۲۴) سطر (۸) شود .

ذلفاء . [ذَ] (اِ خ) . شاعرهٔ معاصر خلفای عباسی. ابن الندیم درالفهرست گوید : شاعرهٔ قلیل الشعر است . انتهی. واو را با ابونواس ماجرای چند است .
رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم - الادباء چاپ مارگلیوث جلد ۶ صفحهٔ ۲۹۵ سطر ۶ وعقدالفرید جلد ۷ صفحهٔ ۷۱ و ۷۳ و ۷۴ و عیون الاخبار جلد ۴ صفحهٔ ۲۴ سطر ۸ والموشح مرزبانی صفحهٔ ۲۹۲ شود .

ذلق . [ذَ][ذَ لَ] (ع) (مص) ذلاقت. تیز شدن سنان یاکارد ومانند آن . تیز زبانی . تیز شدن زفان وسنان . (تاج المصادر بیهقی.) ذلق[ذَ]لسان وذلق[ذَ لَ]لسان تیزوفصیح گردیدن زبان . تیززبان شدن .(زوزنی) || بی آرامی. بی آرام شدن . (تاج المصادر بیهقی).||روشن شدن، چنانکه چراغ.||ذلق ضبّ ، برآمدن سوسمار از ریگ درشت بسوی نرمتر . ||ذلق کسی ازعطش، نزدیك مرگ شدن او ازتشنگی. برمرگ بودن از تشنگی . || پیخال افکندن مرغ . فضله انداختن طیر . || سست کردن باد گرم کسی را .|| سست وناتوان گردانیدن روزه کسی را.||ذلق الامعاء . سستی وضعف ماسکه.(۱)

ذلق . [ذَ لِ] (ع) (ص) تیز . (زبان وسنان ومانند آن .) حاد .||زبانی گشاده . طلق . || تسو . || خطیب ذَلِق، فصیح . زبان آور . تیززبان . گشاده زبان . هویدا سخن . سبك زبان .

ذلق . [ذُ لَ] و [ذُ لُ](ع)(ص)تیز. || فصیح ، لسانٌ ذلق ، زبانی تیز وفصیح.

ذلق . [ذُ] (ع) ج ، اَذلق و ذلقاء .

ذلق . [ذِ] (ع) (اِ) شمشیر گونهٔ که دو حدّ و نوکی تیز دارد و میان عصا پنهان کنند .

ذلق . [ذَ] (ع) (اِ) مجرای محوردر بکرة . گذرگاه محور میان بکرة .(مهذب- الاسماء .) || تیزی زبان . (دهار) . || تیزی سنان . || تیزنای زفان . (مهذب - الاسماء .) . تیز نای زبان . || تیزی هر چیزی . ذلاقت . || لسان ذلق ، زبان تیز وفصیح . لسان طلق ذلق ، زبانی تیزوفصیح. || حروف ذلق : شش حرف باشد ، ب . ر. ف . ل . م . ن . وآن حرفها باشند که از کرانهٔ زبان ولب برآید و هراسم رباعی وخماسی غیرذی زوائد در عربی یك یا دو یا سه حرف از حروف ذلق را دارد و اگر نداشته باشد دخیل است . وسه حرف ازین حروف شش گانه ذولقیة است وآن : ل . ر. ن است وسه حرف شفهیة ، وآن ب . ف . م . باشد .

ذلقامان . [ذَ لَ] (اِ خ) نام مجموع دو وادی به یمامه وآنگاه که سیل آند وتلاقی کند ویکی شوند آنرا ریب نامند .

ذلقة . [ذَ لِ قَ] (ص) تانیث ذلِق . زن تیززبان . زن زبان آور . ذلیقة .

ذلقة . [ذَ قَ] (اِ) و [ذَ لَ قَ] ذَلقت . تیزی هرچیزی . ذلق .||سرزبان. (مهذب الاسماء) .

ذلك . (ع) [ذا لِ] و [ذا لِ كَ] این ، وماذلك علی الله بعزیز . قرآن کریم. || این است : ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء. قرآن کریم . ||مع ذلك . وبا این . با این همه . باوصف این . || ونحوذلك ، ومانند این . || بناءً علی ذلك ، بنا بر این . از اینرو . || وغیر ذلك ، وجز این .

ذلل . [ذُ لُ] (ع) (اِ) ج ، ذَلول . [ذَ] .

ذلم . [ذَ لَ] (ع)[اِ] جای فرورفتن آب رودبار .

ذلو . [ذَ] (ع) (مص)چیدن خرمای تر را . باز کردن خرمای تر.

ذلول . [ذَ] (ع) (ص) رام . (ربنجنی) (دهار) منقاد . نرم . مطیع . مُذلَّلة در عمل . کار کشته . کارشکسته . (ابوالفتوح رازی .) آسان . آهسته . آرام . فرهخته . (مهذب الاسماء) مقابل صعب. سرکش. تور. القران ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن- الوجوه ||سحاب ذلول ، ابر بی برق ورعد. ج ، ذُلُل . [ذُ لُ] اَذلة [اَ ذِ لل]

ذلولی . [ذَ ی] (ع) (ص) نیکو خوی . نرمخوی . خوار . نرم . رام . ج . ذلولیون .

ذلة . [ذِ لَ] و [ذُ لَ] (ع) (اِ) رجوع به ذلت شود.

---

(1) ramollissement de l estomac.

ذلی . [ذَ لْ یْ] (ع) (مص) چیدن خرمای تر را . باز کردن خرمای تر از نخل.

ذلیذلات . [ذُ لَ ذِ] (ع) (ص) ذلیذلات ناس ، مردم کم پایه . فرومایگان مردم .

ذلیق . [ذَ] (ع) (ص) طلیق . طلق . ذلق . گشاده زبان . زبان آور . تیز زبان . زبان تیز . (دهار) . قوی سخن ، خطیبٌ ذلیق . لسانٌ ذلیق.|| سنان ذلیق، نیزهٔ تیز .

ذلیقة . [ذَ قَ] (ع)(ص) تأنیث ذلیق. امرأةٌ ذلیقة ، زنی زبان آور . زنی تیززبان. ذَلقةَ . (ذَ ـِل قَ) .

ذلیقة . [ذُ لَ قَ] شهریست بروم .

ذلیل. [ذَ] (ع) (ص) خوار. (دهار) مهین . زبون . حقیر . داخر (۱).

مقابل عزیز، ارجمند ، با ارج . ج ، اَذِلّة . [اَ ذِ ل لَ] ذِ لال . [ذِ] اَ ذِلاّء . [اَ ذِ لاّء] ؛ آلتونتاشیان همه ذلیل شدند وبر افتادند. ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ (۷۰۶).

بی‌دل شود عزیز، که گردد ذلیل و خوار.

فرخی .

خوکی زدر درآمد درپوست میش پنهان

بگریخته زشیران مانده ذلیل و مسکین .

ناصرخسرو .

مر دانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم

راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال .

ناصرخسرو .

برمن از صد هزار عزت بیش

آنکه باشم ذلیل و خوار تو من .

عطار .

باسبکسار کس، مکن صحبت

تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل .

ناصر خسرو .

رأی او را ذلیل گشته قدر

عزم او را مطیع گشته قضا .

معزی .

امروز من چو خار و گیاام ذلیل و پست

از باغ بخت چون گندم هر زمان بلا .

مسعود سعد .

وجود مبارک خودرا ذلیل عزت واسیر شوکت ورهین منت بیگانه نساخت . ترجمهٔ یمینی. چاپ طهران صفحهٔ (۴٤۷) اقوال پسندیدهٔ مدروس گشته . . . و مظلوم محقّ ذلیل وظالم مبطل عزیز . کلیله و دمنه . || گنه کار . || رام . مطیع . نرم . (دهار) آسان .

ذل [ذُ ل لَ] ذلیل ، خواری خوار . || ذلیل گردیدن، اعتراف. لشو . انقماع .|| اقهار. || ذلیل گردانیدن . تذلیل. اضراع . کأص. اعیاء . اقماع .

ذلیل .] ذِ ل ل] ذلیل کننده ، مُذِلّ .

ذلیلة . [ذَ لَ] (ع) (ص) تأنیث ذلیل.

ذلیلی. [ذَ](ع)(اِ) ذِلّت . مذَلّت ،

ذلیلی در طمع میدان به تحقیق

چو عزت در قناعت دان و توفیق ،

منسوب به ناصرخسرو .

ذم . [ذَ م م](ع)(مص) نکوهیدن (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) مذَمّت . نکوهش . بد گوئی . بد گفتن . هجو گفتن کسی را.. قدح . تعییب. مقابل مدَح ، ستودن، و آن گفتار یا کردار یا ترک هر دو باشد بنحویکه حاکی از پست ساختن مقام غیر یا انحطاط شان و حیثیت دیگری شود. کشاف اصطلاحات الفنون ، کسیکه مدح تو کند بچیزی که در تو نباشد ازاو احتراز کن . که نیز ذمّ تو کند بچیزیکه در تو نباشد .

چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل

ذمّ اهلیت اخوان چکنم .

خاقانی .

جهان عشق تو نادر جهانیست

که در وی رسم مدح و ذم نماند .

عطار .

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل

مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم.

خاقانی .

اگرچه بانصاف بادشمن و دوست

دم مدح رانم سر ذم ندارم .

خاقانی .

ذمء . [ذَ] (ع)(مص) دشوار آمدن بر . روان گردیدن آب بینی بزغاله ، جاری شدن آب ونخاط بینی بزیچه . || مرد نکوهیده.

ذم . [ذِ م م] (ع)(ص) بسیار لاغر . || هالك . || امان . || عهد . بد رفتاری . || مرد نکوهیده .

ذماء . [ذَ] (ع) (مص) جنبش . جنبیدن . حرکت کردن.|| قویدل گردیدن. || آشکار کردن قوت دل را . ظاهرساختن قوت قلب را . || خذماذمی لك ، ای ارتفع لك . || رنج رساندن . مشکل آمدن بر کسی .

ذماء . [ذَ] (ع) (اِ) قوت دل . || باقی جان در گلو بریده . باقی جان . (مهذب الأسماء) باقی جان درمذبوح. رمقَ . تشنج مذبوح پس از ذبح ، ازسر ضرورت حقن دماء و صون ذماء بموادعت و مصالحت رسیده . ترجمهٔ یمینی . چاپ طهران . صفحهٔ (٤١٦) بأراقت دماء وافاتت ذماء باك نداشتی. همان کتاب . صفحهٔ (۳۶۹) . وجوالیقی گوید ؛ اصل این کلمه دمار فارسی باشد که بمعنی بقیهٔ نفس است .

ذمائر . [ذُ ءِ] (ع) (اِ) از اسماء دواهی و بلاهاست . داهیة .

ذمائم . [ذَ ءِ] ج ، ذمیمة ، ملك را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد . گلستان . بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق بمحامد مبدل گشت . گلستان .

ذمار . [ذِ] (ع) زنهار . زینهار . عهد. آنچه سزاوار بود نگاهداشت آن بر مرد. یقال فلان حامی الذمار، ای اذا ذمر وغضب حمی. و نیز گویند ، ذمار ؛ ای احفظ ذمارك !

ذمار . [ذَ] (اخ) نام یکی از ملوك یمن . و ذمار مخلاف صنعاء باسم او نامیده شده است .

ذمار . [ذَ] و [ذُ] (اِخ) نام قریهٔ بدو منزلی صنعاء در یمن . و گویند ذمار نام صنعاء باشد . (نهایة .) نام مخلافی از مخالیف یمن . ابن الندیم . نام بطنی از حمیر که در مخلاف ذمار سکونت دارند. اسم قریه ایست به‌یمن بدو منزلی صنعاء . و عدهٔ از علماء بدانجا منسوبند . ازجمله ؛ ابوهشام عبدالملك ابن عبدالرحمن الذماری و بعضی نام او را عبدالملك ابن محمد گفته‌اند . او از ثوری و غیراو سماع دارد و ابوالقاسم مروان دمشقی گوید ، ابوعبدالملك ذماری قاری ملقب بمنزلة زاهد دمشق ، قران را نزد علی ابن زیدابن واقد ویحیی ابن الحارث درست کرد و ازآن دو روایت کند . و او متولی قضاء دمشق بود ، و محمدابن حسان اسدی و سلیمان ابن عبدالرحمن و نمران ابن عتبهٔ ذماری از او روایت کنند . ابن منده گوید؛ وی از مردم دمشق است و از امّ الدرداء روایت کند واز او برادر زادهٔ وی ریاح ابن الولید الذماری و بقولی رباح روایت کند . و گروهی گفته‌اند که ذمار نام صنعاء باشد . وصنعاء کلمهٔ حبشیة است بمعنی حصین واستوار و وثیق و این نام را حبشیان که با ابرهة و ارباط به‌یمن آمدند بدانجا دادند و بعضی گفته‌اند ، میان آن وصنعاء شانزده فرسنگ است . و اصحاب حدیث غالباً آنرا بکسر ذال تلفظ کنند لیکن ابن درید گوید بفتح است و گوید بدانگاه که در جاهلیت قریش کعبه را خراب کردند در پایه سنگی یافتند که بخط مسند بران نوشته بود ؛ که راست ملك ذمار ؟ حمیران بر گزیده را ، کراست ملك ذمار ؟ حبشه اشرار را ، کراست ملك ذمار؟ ایرانیان آزاده را . کراست ملك ذمار ؟ قریشیان سوداگر را وپس از آن حاوِحار، ای رجع مرجعه) . معجم البلدان یاقوت . وصاحب قاموس الاعلام گوید، ذمار قصبه ایست به پانزده ساعتی جهت جنوبی صنعاء یمن . وتابع سنجاق صنعا ومرکز قضاست . وآن شهری باستانی است وبزمان حمیریان صاحب

(۱) méprisé. avili.

اهمیت بود و در اوائل دور اسلام علما و محدثین بسیار از آنجا نشأت کرده اند . قضای ذمار محدود است از شمال به‌صنعا واز جنوب به‌قضای یریم و از غرب به سنجاق حدیده و قضای ریمه و ازشرق باراضی غیر مضبوطة . وابن ناحیت کوهستانی‌ودراراضی مرتفعه است . وآبهای آن قسمتی ازجانب حدیده‌به‌بحراحمر وقسمتی‌ازطریق حضرموت به‌بحرعمان ریزد . و بدانجا گوسفندان بسیار از نژادی نیکوهست . (از قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع بحلل السندسیة جلد(۲) صفحهٔ (۱۱۱) شود .

در رسالهٔ معادن مستخرجه از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چاپ حیدر آباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که : وفی جبل حرّان قبلی مدینة ذمار معادن الحجارة النفیسة الیمانیة من العقیق الاحمر والابیض والاصفر والموروني .

ذمار القرن . دررسالهٔ معادن مستخرج از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چاپ حیدرآباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که : و فی مسار من بلد حرّان معدن ذهب و فی ذمارالقرن معدن نحاس احمرجید .

ذمارة . [ذَ رَ] (ع) (ص) دلاوری . دلیری . ||مردانگی : یقال فلان یحمی ذمارته، یعنی فلان نام پدران خود نگاه میدارد . (مهذب الأسماء .)

ذماری . [ذِ ی] سمعانی گوید نسبت است به قریهٔ بیمن به‌شانزده فرسنگی صنعاء موسوم بذمار . وحکی انّ الأسود العبسی کان‌معه شیطانان یقال لأحدهما سحیق وللاخر شقیق ، کانایخبرانه بکلّ شیئی یحدث من امرالناس فسارالأسود حتی اخذ ذماروکان باذان‌اذذاک‌مریضاً بصنعاء فجاءالرسول‌فقال: «خدایگان باذان ! [اسود] ذمار گرفت» قال‌باذان‌وهو فی[بیاض] «اسب‌زین‌واشتربالان و اشتاب(۱) بی درنگ» فکان ذلك آخر کلام تکلم به‌حتی‌مات . فجاءالأسود شیطانه فی‌اعصار من الربیع فاخبره بموت باذان وهو فی‌قصر ذمار ، فنادی‌الاسود فی‌قومه یا آل عامر وحاسر [حمیر؟] فخذوا من‌مرادانّ سحیقا قدادارذماروا باح لکم صنعاء فارکبوا وعجلوا فسار الأسود و من معه من عبس وبنی‌عامر و حمیر حتی نزل بهم .

ذمام . [ذِ] (ع اِ) حق . واجب . || حرمت . آب‌رو . || زینهار. (دهار) (نطنزی). ایلاف. ج، اَذِمّة. || چاههای اندك آب . || دیوان ذمام ، ظاهراً دیوان رسیدگی بدعاوی بوده است .

ذمام . [ذِ] ج ، ذمیم . ج ذِمَّة .

ذمامة . [ذِ مَ] (ع) (اِ) امان . || عهد . ضمانت . کفالت . ذمّة || حیا .

ذمامة . [ذُ مَ] (ع) (اِ) باقی ماندهٔ چیزی .

ذمایم . [ذَ یِ] ج ، ذمیمة .

ذمت . [ذَ] (ع) (مص) دیگرگون و متغیر و لاغر گردیدن . دیگرگون و متغیر شدن . لاغر گردیدن .

ذمحلة . [ذَ حَ لَ] (ع) (مص) غلطانیدن. غلطانیدن‌چیزیرا . ذحملة. دحرجة.

ذمخ . [ذَ] [ذِ مَ] (ع) (اِ) بار درختی است .

ذمذمه . [ذَ ذَ مَ] (ع) (مص) کم کردن بخشش بکسی‌را . کم‌کردن بخشش‌را.

ذمر . [ذَ] (ع) (مص) نکوهش . || برانگیختن بجنگ . بر انگیختن برقتال . (تاج‌المصادربیهقی) (زوزنی) || ترسانیدن. تهدید . || بانگ کردن شیر . غرّیدن .

ذمر . [ذِ] (ع) (ص) دلیر، داهیه . بلا.

ذمر . [ذَ مِ] (ع) (ص) مرد شجاع و دلیر . دلیر . || زیرك . دریابنده . || رسا . || بسیار یاریگر . ج ، اَذمار .

ذمر . [ذِ مِ رّ] (ع) (ص) دلیر .

ذمرمر . [ذَ مَ مَ] (اِخ) قلعه‌ایست بصنعاء یمن .

ذمرة . [ذَ رَ] (ع) (اِ) بانگ . فریاد . || بانگ کردن شیر . (تاج‌المصادر بیهقی) .

ذمط . [ذَ] (ع) (مص) گلو بریدن . ذبح .

ذمط . [ذَ مِ] (ع) (ص) طعام ذَمِط، طعام زودگوار ، زود هضم . سریع‌الهضم . سریع‌الانهضام .

ذمطة . [ذُ مَ طَ] (ع) (ص) رجل ذُمَطة ، مردکه هرچیز را بیوبارد . مرد که همه چیز را ببلعد . مرد بسیار خوار .

ذمل . [ذَ] (ع) (مص) نرم رفتن . ذُمول . ذَمیل . ذَمَلان .

ذمل . [ذُ مُ] (ع) (اِ) ج ، ذَمول .

ذملان . [ذَ مَ] (ع) (مص) نرم رفتن .

ذملق . [ذَ مَ لَ] (ع) (ص) مرد چاپلوس . || مردسبك تیززبان . || شمشیر تیز .

ذملقانی . [ذَ مَ لَ ی] (ع) (ص)مرد فصیح زبان . مرد زبان‌آور. مرد زودگوی و حاضرجواب .

ذملقة . [ذَ لَ قَ] (ع) (مص) چاپلوسی . || بایکدیگر نرمی کردن .

ذملقی . [ذَ مَ لَ ی] (ع) (ص). مرد فصیح زبان .

ذمم . [ذِ مَ] (ع) (اِ) ج ، ذِمّة .

ذموران . [ذَ] (اِخ) ذموران وذالان دوده اند بصنعاء یمن نزدیك ذمار و گویند خوبروی تر از زنان این دو قریه در یمن نباشد .

ذمول . [ذَ] (ع) (ص) شترمادهٔ نرم‌رو. ج ، ذُمُل . [ذُ مُ] .

ذمول . [ذُ] (ع) (مص) نرم رفتن .

ذموم . [ذَ] (ع) (ص) بسیار عیب شمارنده مردم را . عَیّاب . عَیوب .

ذمون . [ذَ م م] (اِخ) نام موضعی در شعر امرؤالقیس .

ذمه . [ذَ مَ] (ع) دمه . ذَمِه حرّ، سخت شدن گرما . || ذَمِه‌الرّجل بالحرّ ، سخت شدگرما برمرد .

ذمة . [ذِ م مَ](ع)(اِ) کفالت . ذِمامَت. ذَمامَت . || عهد . پیمان . (ادیب نطنزی) اِل . امان : باامان پناهید وزنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریختن . ترجمهٔ یمینی‌چاپ طهران . صفحهٔ (۳۴۲) .|| حرمت (ربنجنی)ملحة||زینهار. (ادیب نطنزی). زنهار. (ربنجنی .) ذمّة ـ المسلمین واحدة . یعنی مسلمانان در کارذمه چون یك تن‌باشند ، که هرگاه یکی ازآنان کسی‌را امان داد هرچند فرومایه‌تر کس از مسلمانان باشد همهٔ مسلمانان او را امان داده باشند . || بذرفتاری . ضمان . || زنهاری . (دستوراللغةنطنزی). زینهاری. (دهار)مردم با عهدوپیمان. (منتهی‌الأرب)|| عُهدة (م) ||عُنق. (م) گردن . (م) ، امانةالله فی‌عنقك، ای‌ذمتك . (منتهی‌الأرب) . بگردن تست . و از این معنی است مشغول الذمّة وبریّ الذمّة.|| اهل ذِمّة، اهل کتاب‌از زرتشتیان‌و جهودان و ترسایان که در زمین مسلمانی با شروط ذِمّة زیست دارند . لدخولهم فی عهدالمسلمین وامانهم . وآنانرا ذمیان یعنی زنهاریان گویند و آنان ملتزم بادای جزیه باشند . || قضی بذمّته ، احسان کرد درحق وی تا نکوهیده نگردد . || طعام مهمانی. طعام عروسی. ج، ذِمم [ذِ مَ]وذمام [ذِ] . وسید درتعریفات گوید: لغةً ، العهد، لأنّ نقضه یوجب الذم . و منهم من جعلها وصفاً، فعرّفها بأنّها وصف یصیرالشخص به اهلاً للأیجاب له وعلیه . ومنهم من جعلها ذاتاً ، فعرّفها ، بأنها نفس، لها عهدٌ، فأنّ الانسان یولدوله ذِمّةٌ صالحة للوجوب ، له وعلیه (عند جمیع الفقهاء) بخلاف سائرالحیوانات. تعریفات جرجانی .

و صاحب کشّاف اصطلاحات الفنون گوید : الذّمة بالکسر ، قال بعض الفقهاء انّ الذمة امرلامعنی‌له بل‌هی‌من مخترعات الفقهاءیعبرون عن‌وجوب الحکم علی المکلف بثبوته فی‌ذمته

(۱) اصل اسباب و تصحیح قیاسی است .

وهذا القول ليس بصحيح اذ فى المغرب ان-
الذمة فى اللغة العهد ويعبّر بالأمان والضمان
ويسمّى محل التزام الذمة بها فى قولهم ثبت
فى ذمّتى كذا اى على نفسى . فالذمة فى قول
الفقهاء يراد به نفس المكلف . وذكر القاضى
الامام ابوزيد؛ انّ الذمة شرعا وصف يصير
به الأنسان اهلاً لما لو لما عليه فانّ الله تعالى
لما خلق الأنسان محلاً للأمانة اكرمه بالعقل
والذمة حتى صار اهلاً لوجوب الحقوق له و
عليه وثبت له حقوق العصمة والحرية والمالكية
كما اذا عاهدنا الكفار واعطيناهم الذمّة ثبت
لهم وعليهم حقوق المسلمين فى الدنيا . وهذا
هو العهد الّذى جرى بين الله تعالى و عباده
يوم الميثاق. ثم هذا الوصف غير العقل اذ العقل
لمجرد فهم الخطاب، فانّ الله تعالى عند اخراج
الذرية يوم الميثاق جعلهم عقلاء والاّ لم يجز
الخطاب والسؤال ولا الاشهاد عليهم بالجواب
ولو كان العقل كافيا للايجاب لم يحتج الى-
الاشهاد والسؤال والجواب فعلم انّ الايجاب
لامر ثبت بالسؤال والجواب والاشهاد. وهو
العهد المعبر عنه بالذمة فلو فرض ثبوت العقل
بدون الذمة لم يثبت الوجوب له وعليه،والحاصل
انّ هذا الوصف بمنزلة السّبب لكون الأنسان
اهلاً للوجوب له وعليه والعقل بمنزلة الشرط
و معنى قولهم وجب ذلك فى ذمته ، الوجوب
على نفسه بأعتبار ذلك الوصف . فلما كان
الوجوب متعلقا به جعلوه بمنزلة ظرف يستقر
فيه الوجوب دلالة على كمال التعلق واشارة الى
انّ هذا الوجوب انّما هو باعتبار العهد والميثاق
الماضى، كما يقال وجب فى العهد والمروة ان
يكون كذا و كذا . وامّا على ماذكره فخر-
الاسلام من ان المراد بالذمة فى الشرع نفس
ورقبة لها ذمة وعهد فمعنى هذا القول انّه وجب
على نفسه باعتبار كونها محلا لذلك العهد.
فالرقبة تفسير للنفس والعهد تفسير للذمة . و
هذا فى التحقيق من تسمية المحل باسم الحالّ.
والمقصود واضح.هذا كله خلاصة مافى التلويح
وحاشيته للفاضل الچلپى والبرجندى فى باب
الكفالة . (انتهى) .

ذمة . [ذَ م م َ] بئرٌ ذَمّة . چاه اندک آب. (مهذب الاسماء) چاه کم آب . || چاه بسیار آب. چاه پر آب . (از اضداد است) ج ، ذِمام .

ذمة . [ذَ م َ] (ع) (مص) (شاید معرب ازدمهٔ فارسی) سخت شدن گرما . سخت شدن گرما برمرد .

ذمی . [ذَ م ْ] (ع) (ص) بوی ناخوش .

ذمی . [ذَ] (اِ خ) قریه ایست از قراء سمرقند .

ذمی . [ذِ م م ی] منسوب به ذِمّی که قریه ایست بدو فرسنگی سمرقند . (از انساب سمعانی) .

ذمی . [ذِ م م ی] (ع) (اِ) منسوب به ذِمّة . (۱) یکی از اهل ذِمة . زنهاری و زینهاری اسلام . یعنی یك تن از اهل کتاب که در زینهار و امان اسلام درآمده وشرائط ذمه پذیرفته است . جزیه گذار . مال گذار . (دستوراللغه ادیب نطنزی) :

دوخازن فکر والهامش دوحارس شرع وتوفیقش
دوذمّی نفس و آمالش دورسمی چرخ و کیهانش.
(خاقانی) .

ذمیاط . [ذِ] (اِ خ) لغتی است در دمیاط .

ذمیان . [ذَ م َ] (ع) (مص) شتافتن . (تاج المصادر بیهقی) ||ناخوش آمدن بوی کسی را . یقال ذمتنی ریح کذا ، اذیت و رنج رسانید مرا فلان بوی .

ذمیر . [ذَ] (ع) (ص) دلیر . || مرد صاحب جال .|| زیرک . ||مرد بسیار یاری کننده . معوان .

ذمی قوس . (اِ خ) این صورت در المرصع ابن الأثیر نسخهٔ منحصر ما آمده است و مینویسد بیابانی است . والله اعلم .

ذمیل . [ذُ م َ] (اِ خ) نامی از نامهای مردان عرب است .

ذمیل . [ذَ] (ع) (مص) نوعی از رفتن شتر . (تاج المصادر بیهقی) نوعی از رفتار شتر . رفتار نرم یا رفتار برتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است . ذَمَل. ذُمول ذَمَلان .

ذمیل . [ذُ م َ] (اِ خ) ابن لغم . در شعر نهیشة بنت الجراح البهرائی ذکر او آمده است . رجوع به عقدالفرید جلد (۳) صفحهٔ ۳۰۸ تصحیح عریان شود .

ذمیلة . [ذَ لَ] (ع) (ص) زن عیبناك . (منتهی الأرب) . و سید فرج الله گوید : الزمیلة کسفینة المعیبة من النوق .

ذمیم . [ذَ] (ع) (اِ) دمیدگی پوست که برروی ازگرما یا گر پیدا آید . || نم یا شبنم که بر درخت افتد وازخاك که بروی نشیند پارهٔ گل گردد . || سپیدی که بربینی بزغاله باشد .||چیزی چون بیضهٔ مور که از مسامّ نرمهٔ بینی (از طرف وحشی) بیرون آید . || آب ناخوش و مکروه . ||کمیز . شاش. || آب مانندآب بینی که ازنرّه تکه برآید. ||شیری که ازپستان گوسفند چکد. || آب بینی چون تنك بود . ج . ذمم .

ذمیم . [ذَ] (ع) (ص) رجلٌ ذمیم ، مردی نکوهیده . || هرچیز نکوهیده . ناستوده . مذموم . زشت . ناخوش .

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند
ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم .
فرخی .

بی از آنکامد ازو هیچ خطا ازکم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم .
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

چون وزیر و میر ومستوفی توباشی کی بود
مدحت آرای وزیر ومیر ومستوفی ذمیم :
(سوزنی) .

ابوعلی همچنان برعادت ذمیم و اخلاق لئیم مستمر خویش قساوت پیش گرفته . (ترجمهٔ یمینی خطی مؤلف ص ۸۹) یکدیگر را بر افعال ذمیم واقدام برآن کارشنیع ملامت کردند. (ترجمهٔ یمینی همان نسخهٔ ص ۱۷۱)

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسای کلیم .
(مولوی)

امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر خاصه از ربّ رحیم .
(مولوی)

|| بئرٌ ذَمیم ، چاه بسیار آب . || چاه کم آب . از اضداد است .

ذمیم . [ذَ] (ع) (مص) صاحب تاج المصادر گوید ،آب دویدن ازبینی . زنین . (درجای دیگر ندیده ام) .

ذمیمة . [ذَ م َ] ذمیمت . تأنیث ذمیم. مذمومة . نکوهیده . ناستوده . زشت . وفی الحدیث ، الشوم والطیرة ذروها ذمیمة ، ای مذمومة . ||بئر ذمیمة. چاه کم آب . چاه پر آب ، چاه بسیارآب (از اضداد است)|| برجای ماندگی. زمامت . ج . ذمیمات. ذمایم.

ذمیة . [ذِ م م ی َ] (ع) (اِ) زنی ذمی.

ذمیة . [ذَ م م ی َ] (اِخ) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

بفتح ذال معجمه با یاء نسبت گروهی از غُلاة شیعه . وازآنرو بدین لقب ملقّب شده اند که پیمبر اسلام را نکوهش کنند و گویند که خدایتعالی علی ابن ابیطالب است . و او پیمبر را برانگیخت که مردم را بقبول الوهیت خود دعوت کند پیمبر نسبت بعلی خیانت ورزید و خلق را بسوی خویش خواند . برخی از این گروه بخدائی علی و پیمبر هردو قائل باشند و بین آنان در تقدیم بین محمد وعلی صلواة الله علیهما خلاف است پارهٔ از آنها علی را در احکام الهیه مقدّم برمحمد میشمارند . و بعضی دیگر محمد را برعلی مقدم میدارند . وجماعتی ازآنان نیزخمسهٔ طیبهٔ آل عبا را من حیث المجموع خدای شناسند وزعم آنان براین است که هرپنج نفر درحکم یك تن باشند . ومیگویند روح درآنها بالسویه حلول کرده وهیچیک ازاین پنج تن را ترجیحی

(1) Protoctionné d'islam.

بر دیگری نیست . و نام حضرت فاطمه را ابداً در میان نیاورند . تا از وصمت تأنیث تحاشی کرده باشند . چنانچه درشرح مواقف بیان شده . از اینرو این گروه بدون شك وریب از جملهٔ کفار هستند .

ذن . [ذَ] (ع) مخفف اِذَن . [اِ ذَ] اکنون . کنون .

ذناء . [ذَ ن ن] (ع) تأنیث اَذَن . و زنی که حیض او باز نایستد . زنی که حیض او نبرد . || زنی که آب بینی او از هردو نای بینی روان باشد .

ذنائب . [ذَ ءِ] (ع) جِ ، ذنوب [ذَ] و جِ ، ذناب [ذِ] .

ذنائب . [ذَ ءِ] (اِ خ) نام سه جایگاه مرتفع است بنجد از یسار فلجهٔ مصعد بسوی مکة . یوم الذنائب ، نام جنگی است که میان تغلب وبکرروی داد . رجوع به جزء ششم از عقدالفرید ص ٧٤ وص ٧٥ شود .

ذناب . [ذِ] (ع) جِ ، ذنوب [ذَ]و جِ ، ذُنابة [ذُ بَ] .

ذناب . [ذِ] (اِ خ) نام وادئی متعلق بمرة بن عوف . || نام جایگاهی وظاهراً درشام .

ذناب . [ذِ] (ع) (اِ) رشتهٔ که بدان دم شتر رابه تنگ آن بندند تا آنرا جنبانیدن نتواند وراکب را آلوده نکند . || سپس وآخر هرچیزی . || سپس رو . || آب رومیان دوپشته . ج ، ذَنائب .

ذنابة . [ذِ بَ] (ع) (اِ) آبراهه در پستی . راه گذر آب در نشیب . (مهذب الاسماء) . || نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود . || میانهٔ راه یا عام است . || خویشی . قرابت . || زهدان .

ذنابة . [ذِ بَ] (اِ خ) نام موضعی است وگفته اند بیمن .

ذنابة . [ذُ بَ] (اِ خ) جایگاهی است در بطایح میان واسط و بصرة . || موضعی است بیمن .

ذنابة . [ذُ بَ] (ع) (اِ) سپس رو . || نوك کفش . || آبراهه درپستی . || نهریکه از مرغزار بجانب دیگر رود . || پایان جوی . || پایان هرچیزی . || دنبالهٔ چیزی . || ذنابة الوادی ، جای منتهای سیل وادی . || ذُنابة الدهر ، اواخر زمان آن .

ج ، ذناب [ذِ] و ذُنابیب [ذُ] || و در جهانگشای جوینی اگر تصحیفی در کلمه نباشد ذنابه بمعنی حاصل ومترادف خلاصه آمده است ، و هرچه در این جزء مسطور گشت خلاصهٔ وذنابهٔ آن این دوسه کلمه است : (آمدند و کندند وسوختند و کشتندو بردند ورفتند .) یعنی مغول لعنهم الله .

ذنابة العیص . (اِ خ) [ذِ بَ تُ ل] موضعی است .

ذنابی . [ذُ با] (ع) (اِ) ذنب طائر . دم مرغ . ذنب خروس و آن هر مرغی . (مهذب الأسماء) || دمغزه . || سپس روندگان . || آب که از بینی شتر فرود آید . || هریك از چهار پر است در بال مرغان پس ازخوافی . وفی جناح الطائر اربع ذنابی بعدالخوافی . تاج العروس .

ذنابیب . [ذَ] (ع) جِ ، ذنابة .

ذناذن . [ذَ ذِ] (ع) (اِ) عطف جامه . آنندراج . ذناذن ثوب ، اسافل جامه . ذلاذل .

ذنان . [ذُ] (ع) (اِ) آب بینی تنك . یا آب بینی روان . ویا عام است یعنی مطلق آب بینی از روان وتنك و جز آن . ذنین . آب بینی چون تنك بود . (مهذب الأسماء) ج ، ذنون . [ذُ] (مهذب الاسماء) .

ذنانة . [ذُ نَ] (ع) (اِ) حاجت . || باقی ماندهٔ چیزی هلاك شده . || باقی ماندهٔ وام و وعده . کونه . || باقی ماندهٔ چیزی ضعیف وسست .

ذنانی . [ذُ نا نا] (ع) (اِ) آب بینی شتر .

ذنب . [ذَ نَ] (معرّب دُنب) ، دُنب . دُم . دمب . دنبال . دنباله (1) :

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم وطاعت است

مردم بی علم وطاعت گاو باشد بی ذنب .

ناصرخسرو .

قال الرازی فی الحاوی قال جالینوس فی کتاب الکیموس ان الاذناب اشد صلابة من البطون و الأمعاء و بحسب ذلك یکون عسر هضمها و قلة غذائها الا ّ أن ّ فضولها قلیلة من أجل تحریکها . (ابن البیطار) .

چون زاوحذرت کردن باید همی نخست

دجّال را ببین بحق ای گاو بی ذنب .

ناصرخسرو .

|| دنبالهٔ چشم . || دراز از هرچیزی ضرب فلان بذنبه ، آرام گرفت و ثابت گردید . || رکب ذنب الرّیح ، بشتافت سخت و بشتاب برفت و پیشی گرفت که کس باو درنرسید . || رکب ذنب البعیر ، ببهرهٔ ناقص و ناتمام راضی وخشنود گردید . ج ، اذناب واذانب . || ذنب العین ، دنبالهٔ چشم . (دستور اللغة ادیب نطنزی) . || دم اسب . || اسب دراز دم واشتر وجز آن . || نیش . ابره . ذنب العقرب ، نیش کژدم ورجوع به ذنب العقرب شود .

ذنب . [ذَ نَ] (ع) (اِ) صاحب منتخب اللغات و لطائف و غیاث وآنندراج و غیرهم آورده اند : ذَنب . نام شکلی است در آسمان که تقاطع منطقهٔ فلك جوزهر ومائل بصورت ماربزرگ بهم میرسد یك طرفش را رأس گویند وطرف دیگررا ذنب . انتهی . عقده ونقطهٔ تقاطع فلك ممثل بامائل که چون کوکب ازوی درگذرد جنوبی شود واین عقده را جوزهر گویند مقابل رأس . وصاحب کشّاف اصطلاحات الفنون گوید : ذنب . بفتحتین . عنداهل الهیئة نقطة مقابلة لنقطة مُسماة بالرأس . قالوا مناطق الافلاك المائلة تقاطع مناطق الافلاك الممثّلة ومنطقة البروج ایضا علی نقطتین متقابلتین فیصیر النصف من الافلاك المائلة شمالیاً عن منطقة البروج ، والنصف الاخر جنوبیاً عنها . واحدی هاتین النقطتین وهی مجاز مرکز تدویر الکوکب عن دائرة البروج علی التوالی الی الشمال یسمّی بالرأس ، والاخری وهی مجاز مرکز تدویر الکوکب عن دائرة البروج علی التوالی الی الجنوب یسمّی بالذّنب . و یسمیان ایضاً بالعقدتین و الجوزهرین اما تسمیتهما بالعقدتین فظاهر اذالعقدة فی اللغة محلّ العقد . و امّا بالرأس والذّنب . فلانّ الشکل الحادث بین نصفی المنطقتین من الجانب الاقرب شبیه بالتنین . و هو نوع من الحیات العظیمة . و العقدتان ای هاتان النقطتان بمنزلة راسه وذنبه و امّا بالجوزهرین فلانّ الجوزهر معرّب گوزهر و هو طرفا الحیةّ . و قیل لانّ الجوزهر مُعرّب جوز چهرای صورة الجوز . و هذا کمایسمّی بعض العقد بالفارسیة بجوزگره . وانّماقلنا مجازتدویر الکوکب ولم نقل مجاز الکوکب . کماقال صاحب الملخص لانّ ما ذکره لایصّح الاّ فی القمر فانه یصل مع مرکزتدویره الی منطقة الممثل . وامّاالمتحیرة فقد تصل الی منطقة الممثّل مع مراکز تداویرها وقد لاتصل الیها معها . ثم اعلم انّ ما ذکر مختص بالکواکب العلویّة و القمر . فانّ الرأس و الذّنب فی السّفلیین لوفسّرا بهذا لکان کلتا عقدتی الزهرة رأساً وعقدتی عطارد ذنباً فالرأس فی الزهرة العُقدة التی یا خذمنها مرکزتدویرها نحو الحضیض وفی عطارد بعکس ذلك . وقیل الرأس موضع من منطقة الممثل یکون القیاس ان یجوز الکوکب علیه ویمّر الی جانب الشمال والذّنب موضع منها یکون القیاس ان یجوز علیه الکوکب و یمّر الی جانب الجنوب . ففی الزهرة وان کانت النقطتان بحیث یقع علیهما الکوکب و یمر الی جانب الشمال ، لکن احدیهما علی القیاس والاخری علی غیر القیاس و علی هذا القیاس فی عطارد . و یخدشه انه لایتعین حینئذ ان ایّتهما علی القیاس والاخری علی غیر القیاس . والمقصود ان یجعل التمیز بینهما . هکذا یستفاد من الچغمینی و حاشیته لعبدالعلی البیرجندی . وشرح التذکرة له . انتهی . (کشاف اصلاحات الفنون) :

و شرف ذنب در قوس است . مفاتیح العلوم خوارزمی ؛

تا ببحر اندر است وال و نهنگ

تا بگردون براست رأس وذنب . فرخی .

---

(1) Queue .

مخالفان ترا برسپهر تا بزیند
برون نیاید هرگز ستاره‌شان زذنب.
فرخی.

ماهرا رأس و ذنب ره ندهد در هر برج
تا زسعد تو ندارند مراین هردو جواز.
منوچهری.

ذنب مریخ را می کرده در کاس
شده چشم زحل هم کاسهٔ راس.
نظامی.

چو برج طالعت نامد ذنب‌دار
زپس رفتن چرا باید ذنب‌وار.
نظامی.

بجانب سیستان باید رفت و کار آنجا که چون عقدهٔ ذنب برهم افتاده‌است... کفایت کردن (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ٤٠)

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی
که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته‌اند.
خاقانی.

ورجوع به رأس وعقده وجوزهر شود.

ذنب. [ذَ] (ع) (مص) سپس کسی رفتن و ملازم او شدن و او را نگذاشتن.

ذنب. [ذَ] (ع) (اِ) اثم. جُرم. عصیان. خطا. معصیت. گناه. جناح. وزر. مأثم. بزه. ناشایست. هر کار که کردن آن روا نباشد. کار که کردن آن ناروا باشد. و جرجانی در تعریفات گوید: الذنب، مایحجبک عن الله تعالی، وفی الحدیث، التائب من الذنب کمالاذنب له. ج، ذنوب. جج، ذنوبات.

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون النون. عند اهل الشرع ارتکاب المُکلف امراً غیرمشروع. والانبیاء معصومون عن الذنب دون الزلة. و الزلة عبارة عن وقوع المکلّف فی امر غیرمشروع فی ضمن ارتکاب امر مشروع. کذا فی مجمع السّلوک فی الخطبة فی تفسیر الصلوة. ثم الذنوب علی قسمین. کبائر و صغائر و من الناس من قال جمیع الذنوب والمعاصی کبائر. کمایروی سعیدبن جُبیر عن ابن عباس انه قال، کلّ شیئ عصی الله فیه فهو کبیرة. فمن عمل شیئاً فلیستغفرالله فان الله لایخلد فی النّار من هذه الأُمة الاراجعا عن الاسلام. اوجاحد فریضة اومکذّباً بقدَرٍ. وهذاالقول ضعیف لقوله تعالی: وکل صغیروکبیرمستطر. و لقوله تعالی، ان تجتنبوا کبائرما تنهون عنه نکفّرعنکم سیئاتکم. اذالذنوب لوکانت باسرها کبائر لم یصّح الفصل بین ما یکفّر باجتناب الکبائر و بین الکبائر. و لقوله علیه السلام، الکبائر الاشراک بالله والیمین الغموس و عقوق الوالدین و قتل النّفس. ولقوله تعالی، وکره الیکم الکفروالفسوق والعصیان فلابدمن فرق بین الفسوق والعصیان لیصّح العطف لانّ العطف یقتضی المغایرة بین المعطوف والمعطوف علیه. فالکبائر هی الفسوق و الصغائر هی العصیان. فثبت انّ الذنوب علی قسمین. صغائر و کبائر. والقائلون بذلک فریقان منهم من قال الکبیرة تتمیز عن الصغیرة فی نفسها و ذاتها و منهم من قال هذا الامتیاز انما یحصل لافی ذواتها بل بحسب حال فاعلها. اما القول الاوّل فالقائلون به اختلفوا اختلافاً شدیداً. فالاوّل قال ابن عباس: کلّ ماجاء فی القرآن مقروناً بذکر الوعید کبیرة. نحوقتل النفس. وقذف المحصنة. والزنی. والربوا. واکل مال الیتیم. والفرار من الزحف. و هو ضعیف لانّ کل ذنب فلابدوان یکون متعلق الذم فی العاجل والعقاب فی الآجل. فالقول بانّ کلّ ماجاء فی القرآن مقروناً الخ یقتضی ان یکون کل ذنب کبیراً وقدابطلناه. الثانی قال ابن مسعود، افتحوا سورة النساء. فکلّ شیئ نهی الله عنه حتی ثلاثة وثلاثین آیة فهو کبیرة. ثم قال مصداق ذلک: ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه، آلایة. وهو ضعیف ایضاً. لانّه ذکر کثیراً من الکبائر فی سائر السّور. فلا معنی لتخصیصها بهذه السّورة. الثالث قال قوم کل عمد فهو کبیرة. و هو ضعیف ایضاً. لانه ان اراد بالعمد انه لیس بساه عن فعله فماذا حال الذی نهی الله عنه. فیجب علی هذا ان یکون کلّ ذنب کبیراً وقدابطلناه وان اراد بالعمد ان یفعل المعصیة مع العلم بانّها معصیة فمعلوم انّ الیهود والنصاری یکفرون بنبوّة محمّد صّلی الله علیه و آله و سلم و هم لایعلمون انه معصیة ومع ذلک کفر. واما القول الثانی فالقائلون به هم الذین یقولون انّ لکلّ طاعة قدراً من الثواب و لکل معصیة قدراً من العقاب. فاذا اتی الانسان بطاعة واستحق بها ثواباثم اتی بمعصیة واستحق بهاعقاباًفهیهنا الحال بین ثواب الطاعة وعقاب المعصیة بحسب القسمة العقلیة علی ثلاثه اوجه. احدها ان یتعادلا. وهذا وان کان محتملاً بحسب التقسیم العقلی، الاّ انّه دلّ الدلیل السّمعی علی انه لایوجد. لانه قال تعالی: فریق فی الجنة وفریق فی السعیر ولووجد مثل هذا المُکلّف وجب ان لایکون فی الجنة ولافی السّعیر وثانیها ان یکون ثواب طاعة ازیدمن عقاب معصیة. وحینئذ ینحبط ذلک العقاب بمایساویه من الثّواب ویفضل من الثّواب شیئ و مثل هذه المعصیة هی الصغیرة. وهذا الانحباط هوالمسمی بالتکفیر وثالثها ان یکون عقاب معصیة ازیدمن ثواب طاعة و حینئذ ینحبط ذلک الثواب بما یساویه من العقاب و یفضل من العقاب شیئ. وهذا الانحباط هو المسمّی بالانحباط. و مثل هذه المعصیة هی الکبیرة. و هذا قول جمهور المعتزله وهذا مبنی علی انّ الطاعة توجب ثواباً والمعصیة توجب عقاباً وعلی القول بالاحباط. و کلاهما باطلان عندنا معاشراهل السُنّة. ثم اعلم انه اختلف الناس فی انّ الله تعالی هل میزجملة الکبائر من جملة الصغائرام لا. والاکثرون قالوا انه تعالی لم یمیزذلک. لانه تعالی لمّا بینّ انّ الاجتناب عن الکبائر یوجب التّکفیر عن الصغائر فاذاعرف العبدان الکبائرلیست الاهذه الاصناف المخصوصة عرف انه متی احترزعنها صارت صغائره مکفرة فکان ذلک اغراء له بالاقدام علی تلک الصغائر. فلم یعرف الله فی شیئ من الذنوب انه صغیرة فلا ذنب یقدم علیه الاویجوز کونه کبیرة فیکون ذلک زاجراً له عن الاقدام. قالوا و نظیره فی الشریعة اخفاء لیلة القدر فی لیالی رمضان و ساعة الاجابة فی ساعات الجمعة و وقت الموت فی جملة الاوقات. والحاصل انّ هذه القاعدة تقتضی ان لایبین الله تعالی فی شیئ من الذنوب انه صغیرة. و ان لایبین انّ الکبائر لیست الاّ کذا و کذا. لانه لوبین ذلک لصارت الصغیرة معلومة. لکن یجوزفی بعض الذنوب ان یُبَیّنَ انه کبیرة. روی انه علیه السلام قال ماتعدّون الکبائر؟ فقالوالله و رسوله اعلم. فقال الاشراک بالله و قتل النفس المحرمة و عقوق الوالدین و الفرار من الزحف والسحر واکل مال الیتیم، وقول الزور واکل الربوا وقذف الغافلات المحصنات وعن عبدالله بن عمر رضی الله عنهما انه ذکرها وزادفیها استحلال بیت الحرام وشُرب الخمر. وعن ابن مسعود انه زاد فیه القنوط من رحمة الله. والیأس من رحمة الله والامن من مکرالله. و ذکر عبدالله بن عباس انها سبعة. و قال هی الی التسعین اقرب. وفی روایة الی سبعماة اقرب کذا فی التفسیر الکبیر فی تفسیر قوله تعالی. ان تجتنبوا کبائر... الخ فی سورة النساء وفی معالم التنزیل قال ضحاک ماوعدالله علیه حداً فی الدنیا وعذاباً فی الاخرة فهو کبیرة. وقال بعضهم ماسماه الله تعالی فی القرآن کبیرة او عظیماً فهو کبیرة. و قال سفیان الثوری: الکبائر ما کان من المظالم بینک و بین العباد والصغائر ما کان بینک و بین الله تعالی. لان الله تعالی کریم یعفو. و قیل الکبیرة ما قبح فی العقل والطبع مثل القتل والظلم والزنی والکذب والنمیمة و نحوها. و قال بعضهم الکبائر مایستحقره العبد والصغائر مایستعظمه و یخاف منه. انتهی. وفی تفسیر البیضاوی اختلف فی الکبائر والاقرب ان الکبیرة کل ذنب رتّب الشارع علیه حداً و صرّح بالوعید فیه. وقیل ماعلم حُرمته بقاطع. و عن النبی صلی الله علیه و آله وسلم انها سبع. الاشراک بالله. وقتل النفس التی حرّم الله. وقذف المحصنة. واکل مال الیتیم والرّبوا. والفرار عن الزّحف و عقوق الوالدین. و

عن ابن عباس الكبائر الى سبعماة اقرب منها الى سبع . وقيل صغر الذنوب وكبرها بالاضافة الى مافوقها وما تحتها فاكبر الكبائر الشرك . واصغر الصغائر حديث النفس و بينهما وسائط يصدق عليها الامران . فمن ظهر له امران منها و دعت نفسه اليهما بحيث لا يتمالك فكفها عن اكبرهما كفر عنه ما ارتكبه لما استحق من الثواب على اجتناب الاكبر . و لعل هذا يتفاوت باعتبار الاشخاص والاحوال . الا يرى انه تعالى عاتب نبيه فى كثير من خطرات التى لم تعد على غيره خطيئة . فضلا عن ان يؤاخذ عليها . انتهى .

ذنبات . [ذَ نَ] ذنبات ناس ، اذناب ناس . مردم کم پایه وحواشی وخدم وسپس روندگان . اتباع ناس . سفلهٔ ناس .

ذنبان . [ذَ نَ] (اِ خ) تثنیه ذب . || نام آبیست در عبس .

ذنبان . [ذَ نَ] (ع) (اِ) ذنب الثعلب . || بعضی گویند گیاهیست و بعضی گفته اند گیاهی است که بارزن ماند(۳) .

ذنبانة . [ذَ نَ نَ] (ع) (اِ) یکی ذنبان . وآن گیاهی است که بارزن ماند(۳) .

ذنب الاسد . [ذَ نَ بُ ل اَ] دومین ستارهٔ روشن از قدر اوّل درصورت اسد که برمنتهای دم او جای دارد وآن را قطب ـ الاسد وصرفه نیز نامند . (۱) ونیز گفته‌اند ذنب الاسد ، جای اسد است در نزد عرب .

ذنب التمساح . [ذَ نَ بُ تْ تِ] (اِ خ) قریه‌ایست از قراء بهنسا .

ذنب التنین . [ذَ نَ بُ تْ تِ نْ نِ] کوکبی است بردم صورت تنین . (۲) .

ذنب الثعلب . [ذَ نَ بُ ثْ ثَ لَ] گیاهی است که به دم روباه ماند وداود ضریر انطاکی گوید : ذنب الثعلب لسان الحمل است یعنی بارتنک (بارهنگ) . لکن ذنب الثعلب بارتنگ نیست بلکه قسمی ازعلوفه ستور واز طائفهٔ دانه‌دارهاست(۳)


ذنب الثعلب

ذنب الایل . رجوع به ذنب الأیل شود .

ذنب الجدی . [ذَ نَ بُ ل جَ] ستاره ایست درخشان برطرف دم صورت جدی ازصور فلکی . (۴) .

ذنب الحدائة . [ذَ نَ بُ ل حِ ءَ] (۵)

ذنب الحردون . [ذَ نَ بُ لْ حِ دَ] داود ضریر انطاکی گوید : گیاهی است باریک اصل که بسپیدی زند وازان شاخه‌هاء قصبی یعنی میان تهی روید که بنوکی تیز منتهی شود وبرگهای وی ازیکدیگر دور باشند و شکوفه و حبّ وی چون رشاد است جزاینکه طعمش تلخ است و در شام وفلسطین یافت شود. وقوت آن تاده سال باقی باشد واهل شام گاهی آنرا عرق النور نامند وآن گرم است در درجهٔ دوم و خشک است در درجهٔ سوم و قطور و کحل آن سفیدی چشم زائل کند ودیدم کسانی را که بی‌علتی سرمهٔ آنرا بچشم میکشیدند ومیگفتند سبب حدّت بصر است و گویند آشامیدن عصارهٔ آن پیش ازآنکه سگ هار گزیده را ترس ازآب پیدا شود ویرا شفا بخشد ومغص را سود دهد وریاح غلیظه‌را بنشاند وخون ببندد وطحال را سود دهد و گرده را زیان دارد و اصلاح آن بانشاسته باشد ومقدار شربت آن تا یک درهم است و بدل آن ربع آن بخور مریم است . انتهی . و بعضی گفته اند که ذنب الحردون ذنب الخروف است .

ذنب الخروف . [ذَ نَ بُ لْ خَ] (ع) صاحب تحفه گوید : گیاهی است بیخش باریک (۷) وشاخهای او سفید ومجوّف و برگش متباعدوشبیه ببرگ راسن وگلش زرد وشبیه بگل رشادبرّی وتخمش باریک وطعم او مایل به تلخی وتندی وبا اندک لزوجت. در آخر دوم گرم ودرسیم خشک و عصارهٔ او، وبدستورسائیدهٔ برگش جهت بیاض چشم بیعدیل وجهت گزیدن سگ دیوانه قبل ازان که از آب خوف کند بسیار مؤثر ومسکن مغص ومحلل ریاح وقاطع خون ورافع [درد] سپرزومضرّ گرده ومصلحش نشاسته وشربتش تایک مثقال وبدلش ربع آن بخورمریم است . و ابن البیطار گوید : ابوالعباس نباتی آورده است :ذنب الخروف نامی است که درمشرق اندلس بگیاهی کریّ الشکل وحرفی الزّهر دهند (عبارت ابن البیطار چاپی عربی این است للنبات الکری الشکل الحرفی الزهر. لکن مترجم فرانسوی این کتاب گوید گیاهی است که شکل لیرون(۶) دارد و گل آن شبیه است بگل حرف[ترتیزک] و ظاهراً نسخهٔ مترجم فرانسوی صحیح است چه درعقب این جمله ابن البیطار گوید(الا" انه اکبر) لیکن از آن بزرگتر است . و ریشه های آن دراز است شبیه بریشه های گیاه سطروثیون و طعم گل ودانه و برگ آن میانهٔ طعم ترب و خردل باشد و این گیاه همان است که دیسقوریدوس در الثانیة او را لیبدیون نامد و جالینوس او را درمیامیر نیزهمین نام دهد ولکن درافریقیه ونیزبشام، ذنب الخروف نام گیاه دیگر است و ما آنرا در جای دیگر وصف کرده ایم وآن صحیح است وطعمش کمی بتلخی زند و در برگ آن اندکی لزوجت باشد شبیه ببرگ گیاهی که عامهٔ ما دراندلس رالاقین نامند وگل آن نرم و کری الشکل است لیکن اطراف شاخهای وی کمی مایل بسفیدی است وساق آن مستدیر و مزوّی و دقیق الاطراف است وبن آن درشت و ضخیم است و بذر خردی دارد و بتجربه معلوم کرده‌اند که درزائل کردن سفیدی چشم عصارهٔ برگ آن سود دارد واین گیاه‌را در بیت المقدس نیزذنب الخروف نامند ومن بدانجا دیدم و اهل بیت المقدس گویند که آنرا در جراحت سگ هارگزیده فایده باشد . انتهی .

ذنب الحلیف . [ذَ نَ بُ] (اِ خ) در معجم البلدان این صورت بی ضبط حرکات آمده است وگوید ، آبیست از بنی‌عقیل .

ذنب الخیل.[ذَ نَ بُ لْ خَ] (ع) اَسوخ. کنباث . در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده‌است، ابوحنیفه گوید: اورا لحیة التیس گویند و در زمین عرب بسیار باشد وعصارهٔ او در معدن او منجمد نشود تا او را در زمین دیگر نقل نکنند و در کتاب حشایش آورده که ذنب الخیل کرفس کوهی را گویند و جبرئیل گوید ، بسریانی او رالحیة التیس گویند و اوریباسیوس گوید ، او را لحیة العنز هم نامند ودر منقول خود ، مخلص گوید ، او را بسریانی طویورا وبیونانی قیاوادیس گویند وچنین گویند که منبت اوخندقها باشدوشاخهای او را میان تهی بود. رنگ اوبسرخی مایل باشدوجرم اوصلب بودونبات اوراگرهها باشد وپیوندها وقدری درشتی باشد در او و برهر پیوندی برگی بود وآن برگها ببرگ نبات اذخرشبیه بود ولون اوسیاه بود . وارّجانی گوید: ذنب الخیل سرداست در اوّل وخشک است در دوّم ودر اطلاق شکم نیک بود و درد دهن را منفعت کند و دمش خون را تسکین دهد و آماس گرم را سود دارد و ریش امعا را نیکو بود و فتق را مفیداست و قروح را پاک کند و گوشت برویانه. دیسقوریدوس گوید : ذنب الفرس نباتی است که عصارهٔ اوخون بینی را قطع کند .انتهی. وابن البیطار در مفردات آورده است : دیسقوریدوس فی الرابعة اقودش هونبات

(۱) Queue de lion . Denebola. (۲) Queu de dragon. (۳) Vulpin.
(٤) Deneb el gedi. queue de Capricorne. (۵) Phyllitis.
(۵) (دریادداشتهای من این کلمهٔ فرانسه بامعنی آن یعنی ذنب الحدائة بود لیکن اکنون درمطولات فرانسه آن رانیافتم.« کلمهٔ فرانسه «Phyllanthe و Phyllis است .)
(٦) Lepidium réseda. یا (شیترة) Lydium. (۷) Cardarix. یا . مسواك الراعی . Cardaria.

ينبت فى مواضع فيها ماء و فى الخنادق وله قضبان مجوفة لونها الى الحمرة فيها خشونة وهى صلبة معقدة والعقد داخل بعضها فى بعض وعند العقدة ورق شبيه بورق الاذخر دقاق متكاثفة وهذا النبات يستنبت بما قارب من الشجر ويعلو على الشجر ثم يتدلى منه اطراف كثيرة شبيهة باذناب الخيل وله اصل خشبى صلب. جالينوس فى السادسة : هذا نبات قوته قابضة مر"ة و لذلك صار يجفف غاية التجفيف من غير لذع فهو بهذا السبب يدمل الجراحات العظيمة اذا وضع عليها كالضماد ولو كان العصب فى تلك الجراحات قد انقطع فينفع من الفتق الذى تنحدر فيه الامعاء ومن نفث الدم و من النزف العارض للنساء وخاصة ما كان من النزف احمر ومن قروح الامعاء و سائر أنواع استطلاق البطن اذا شرب بالماء وقد تحد"ث عنه قوم انه ادمل فى وقت من الاوقات به جراحة وقعت بالمثانه والامعاء الدقاق وعصارته تنفع من الرعاف ومن العلل التى تستطلق فيها البطن اذا شرب بشراب مع شئ من الادوية القابضة فان كان هناك حمى فبالماء . ديسقوريدوس: وهذا النبات قابض ولذلك صارت عصارته تقطع الرعاف جيدة و اذا شرب بشراب نفع من قرحة الامعاء وقد يدر البول و ورقه اذا دق ناعما وضمدت به الجراحات يدملها والحمها وأصل هذا البنات و النبات ايضاً ينفعان من السعال ومن عسر النفس الذى يحتاج معه الى الانتصاب ومن شدخ أوساط العضل وقد يقال ان ورقه اذا شرب بالماء ألحم قطع الامعاء و قطع المثانة والكلى واضمر قيلة الامعاء وقد يكون صنف آخر من اقودش وهو ذنب الخيل له أطراف اقصر من أطراف الصنف الاخر واشد" بياضا و الين واذا دق ناعما و خلط بالخل وضمدت به الجراحات الخبيثة أبرأها. مجهول: ذنب الخيل ينفع من أورام المعدة والكبد ومن الاستسقاء . (ابن البيطار)(١)

و داود ضرير انطاكى در تذكره گويد : ذنب الخيل اوالفرس ، اصلُ خشبى صلب يقوم عنه فروع كثيرة عقدة متداخلة العقد . تحف العقدة منها اوراق كثيرة دقاق و على النبت هدب كالشعر وقد تتشبث بما حولها . ولم نرلها زهراً ولاثمراً . وقيل ان لها زهراً بين بياض وزرقة وتكثر بالشام وتدرك بتموز وتبقى قوتها مد"ة طويلة . وهى باردة فى الثانية، يابسة فى الثالثة . جل نفعها الالحام والأدمال وقطع النزف مطلقا شربا من داخل وضماداً من خارج وذروراً . وتحل مع ذلك عسر النفس والسعال الدموى و امراض الصدر والكبد، خصوصاً الأستسقاء و تحل القيلة معاينة وربّما الحمت الفتق اذا كوثر شربها و قال قوم انها بدل دهن الصبر وهى تولد السوداء وتفضى الى الجذام ويصلحها السكر و دهن اللوز و شربتها درهم و بدلها مثلها رامك . انتهى .

وصاحب تحفه گويد: ذنب الخيل بيخ نباتى است، باصلابت و[آنرا] نوعى از لحية التيس دانسته اند . منبت او كنار آبها وشاخهاى او بسيار ومجوّف ومايل بسرخى وباخشونت وپر گره وگرهها باهم متصل وپر برگ و باريك شبيه ببرگ اذخر واز گرهها روئيده ودراطرافش [ريشهها] شبيه بدم اسب وبر اشجار مجاور متشبث ميگردد وبى گل وثمر وبعضى گويند گلش مابين سفيدى و كبودى است و قوتش مدتها باقى ميماند دراو"ل دو"م سرد ودر آخر آن خشك وقابض وبى لذع وقاطع نزف الدّم ونفث الدّم وجهت قرحهٔ امعا و جراحت مثانه و سرفه و عسر نفس حاره واقسام اسهال حار و استسقا و ورم حار جگر وامراض سينه و كثرت شرب اوجهت التحام فتق والتيام رودهٔ مقطوع مؤثر وضماد اوجهت التيام جراحات عظيمه وعصب مقطوع وقيلهٔ امعا وورم مقعد واورام حارهٔ اعضا وسعوط آب او جهت رفع رعاف نافع وقدر شربتش يكدر هم ومولد سودا و مصلحش شكر وروغن بادام است وبدلش انجبار است .

وصاحب اختيارات آرد : ذنب الخيل نباتيست كه در خندقها و گوها رويد وقضبان وى مجوف بود وبسرخى مايل بود وصلب بود وپر گره وبنزديك گره ورق بود مانند ورق اذخر باريكتر و اطراف وى بسيار بود، دراول خشك بود در دويم و گويند سرد وخشك بود در دويم و قابض بود خصوص عصارهٔ وى و مجفف بود بغير لذع و قطع خون رفتن بكند و جراحتهاى عظيم چون بروى ضماد كنند باصلاح آورد اگر چه عصب بود و فتق را نافع بود وقرحهٔ امعاء و مجموع انواع شكم رفتن چون بآب بياشامند نافع بود وعصارهٔ وى رعاف را نافع بود وبيخ وى و حشيش وى سرفه و عسر النفس را نافع بود و آن نوعى از لحية التيس است و بسيار مستعمل كردن مرخى اعصاب بود. مصلح وى خير(؟) بنفشه بود .

ذنب الدب الاكبر . [ذَ نَ بُ د د ب بِ ل اَ بَ] جزئى است از دم دبّ اكبر از صور فلكى(٢) .

ذنب الدب الاصغر. [ذَ نَ بُ د د ب ب ل اَ غَ] جزئى است ازدبّ اصغر(٣)

ذنب الدجاجة. [بُ دُ دج] ردف(٤) كوكبى روشن از قدر دوم برذنب صورت الدجاجة(٥) و آنرا ردف نيز خوانند . (از جهان دانش) واخترشناسان معاصر آنرا از قدر اول شمارند وآن درهر ثانيه (٣٩)ميل بمنظومهٔ شمسى نزديك ميشود . و اينكه قدماى منجمين او را ازقدر دوم ميشمرده اند و امروز آنرا از قدراول شناسند علت همين نزديك شدن او بمنظومهٔ ما باشد .

ذنب الدفلين . [ذَ نَ بُ د دُ] نام ستارهٔ بردم صورت فلكى دفلين(٦) .

ذنب السبع . [ذَ نَ بُ س سَ بُ] ذنب اللبوة . قُدَلْبَة . (قُ دَ ل بِ بَ)

ابن البيطار گويد : و هو ذنب اللبوة أيضا و بعجمية الاندلس قيدانه. ينبت فى الزروع. ديسقوريدس: فى الرابعة. قرسون: هو نبات له ساق طولها نحو من ذراعين وما سفل من الساق فانه ذو ثلاث زوايا و عليه شوك لين متباعد بعضه من بعض وله ورق شبيه بورق النبات الذى يقال له لسان الثور و عليه زغب ليس بالكثير بل باعتدال وهو أصغر من ورق لسان الثور ولونه الى البياض مشوك الاطراف و ما علا فانه مستدير ذو زغب وعليه رؤس. لونها و اطرافها فرفيرى ويظهر منها شئى دقيق شبيه فى دقته بالشعر قائم و يزعم اندراس الطبيب أن القوم الذين يقال لهم قوسا يأخذون أصل هذا النبات فيعلقونه على العضو الا لم فيسكن ألمه. عبدالله بن صالح: رأيت البربر بقطر فاس اذا الم عضوا من اعضاء الانسان سقطة أو ما يشبهها يأخذون اصل هذا النبات ويقشرون قشره مع بعض جرمه بسكين او غيره فتبرز منه لعابية فيجردونها ويحملونها على الموضع الالم كالملزم فلا يزول حتى يبرأ العضو. فلعل اندراس ارادهذا ❀ الغافقى: اصله قابض فيه لزوجة شديد و اذا شرب منه شئى يسير جبر الكسر(٧) . (ابن البيطار) .

وداود ضرير انطاكى در تذكره گويد: ذنب السبع اواللبوة، نبت مثلث الساق يستدير كلمّا ارتفع ولا يجاوز ذراعين. مشوك باوراق كلسان الثور يحف اوراقها شوك صغار ويسير زغب الى بياض وفيه رؤس مستديرة ويقوم فى وسطها كالصوف و تدرك باغست (اوت) وسبتنبر (سپتامبر) وتبقى قوته نحو ثلاث سنين اذا جفف فى الظل وهو بارد فى الثانية. يابس فى الاولى فيه قبض و ادمال و هو ترياق الورم حتى تعليقا واهل البربر والزنج يعظمونه لذلك ويجبر الكسر شرباً ولصوقا و عصارته تشدّ الاجفان المسترخية ويطلى مع الاقليميا والماميثا فيسكن المفاصل حالا وهو يصدع و تصلحه الكزبرة وشربته الى درهم و بداله عنب الثعلب. صاحب تحفه گويد:

(١) Equisitum . (٢) queue de la grande ourse. (٣) queue de la petite ourse.
(٤) queue de la poule. Denebe. (٥) La poule.
(٦) queue de dauphin . deneb et dephinus. (٧) Circium.

گیاهی است ساقش بقدر دوذرع واسفل آن مثلث واعالی مستدیر وبا خارهای نرم ومتباعد وبرگش شبیه ببرگ گاوزبان ومزغب و از آن کوچکتر و مایل بسفیدی و اطرافش خاردار و در سرهای او چیزی مستدیر و مزغب و بنفش رنگ و جسمی در وسط او رسته مانند موی وپشم. در دوم خشک ودر اوّل گرم وقوّتش تاسه سال باقی وبا رطوبت لزجه وقوت قابضه وجهت رفع اورام بیعدیل وجهت التیام جراحات وتسکین درد مفاصل و بیخ او جهت مستحکم کردن استخوان شکسته شرباً و ضماداً نافع و طلای عصارهٔ او جهت استرخاء اجفان مفید و مصدّع و مصلحش کشنیزو بدلش عنب الثعلب و قدر شربتش یك مثقال است.

ذنب السرحان. [ذَ نَ بُ س ِ س] (ع) دم گرگ. گرگ دم. عمود صبح. عمود الصُّبح. بامِ بالا. (مهذب الاسماء محمودابن عمربنجنی.) - فجرکاذب. صبح نخستین. صبح کاذب. (مهذب الاسماء) فجراوّل. صبح نخست. (۱) وآن روشنائی باشد که درآخرشب بجانب مشرق پیدا آید وبوی کمان فجربرند، لکن نباشد وبزودی تاریکی بار دیگرغلبه کند تاآنگاه که فجر صادق یا صبح دوم دمیدن گیرد. رجوع به منطقة البروج (نور ...) شود.

ذنب العقاب. [ذَ نَ بُ ل ع] (۲)نام ستارهٔ روشن درصورت عقاب یعنی برصورت نسرطائر.

ذنب العقرب. دیسقوریدس: فی آخرالدواء من الرابعة. سقرپنوبداس ومعناه الشبیه بالعقرب هذا نبات له ورق قلیل و بزر شبیه با ذناب العقارب وهذا البزراذاتضمد به نفع الملسوعین من العقارب. جالینوس: فی الثامنة هذا الدواء یسخن فی الدرجة الثالثة و یجفف فی الثانیة (ابن البیطار) شقوریبویدیس. (۳) وصاحب تحفه گوید، ذنب العقرب نزد جالینوس صامریوما است و بعضی گویند ثمر گیاهی است شبیه به دنبالهٔ عقرب و زرد رنگ و نبات او کم برگ وریزه و دربلاد سردسیر میباشد. در سیم گرم و خشك و جهت سمّ عقرب و سایر سموم بارده نافع است.

ذنب الفار. [ذَ نَ بُ ل] یا ذنب الفارة. دم موش. || بارتنگ. بارهنگ (۴).



بارهنگ

ذنب الفارة. (اِخ) هولسان الحمل و یسمی بذلك لشبهه فی سنبلته التی فی طرف قضیبه بذنب الفارة وفیها بزره (ابن البیطار) و از آن روآنرا ذنب الفارة خوانند که خوشهٔ تخم آن شبیه دم موش باشد. (۴) || قسمی ازنبض. گونهٔ از زدن رگ.

ذنب الفرس. [ذَ نَ بُ ل ف َ رَ] ستاره‌ایست بدم فرس اعظم از صورفلکی. || بلغت اهل شام ذنب الخیل را گویند.

ذنب الفرس. (اِخ) [ذَ نَ بُ ل فَ] در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل کلمهٔ ذنب الخیل گوید، ذنب الفرس نباتی است که عصارهٔ او خون بینی را قطع کند. انتهی. و معلوم نیست که مراد او همان ذنب الخیل است یا ذنب الفرس فقرهٔ جداگانهٔ است که بسرخی نوشته نشده است.

ذنب القط. (اِخ) بعض شجارین بالاندلس یسمی بهذا الاسم النبات المسمی بالیونانیة خروسوقامی عالی. وقد ذکرته فی حرف الخاء المعجمة (ابن البیطار) (۵)

ذنب الکلب. [ذَ نَ بُ ل ك] نام ستارهٔ جدی باشد.

ذنب اللبوة. (اِخ) [ذَ نَ بُ ل لَ و] ذنب السبع. قُدلقة. رجوع بذنب السبع شود.

ذنبب. [ذُ بُ] گاو دشتی.

ذن بذره. [ذُ] (اِخ) یا ذن برة (۶) پادشاه اراکن پسرالفنش الرابع از (۱۳۱۹) میلادی تا (۱۳۸۷) حلل السندسیة صفحهٔ ۳۲۴ ج (۳) و رجوع به تبره در همان کتاب و رجوع به پیر چهارم شود.

ذنب جنوبی. [ذَ نَ بِ جَ] (اِخ) (۷) یکی از صور فلکیة.

ذنب سحل. [ذَ نَ بُ سَ] (اِخ) یوم ذنب سحل، نام یکی ازجنگهای عرب است.

ذنب نخاع مستطیل. [ذَ نَ بِ نُ ع مُ تَ] (ع) (اِ) رجوع به بصل نخاعی شود.

ذنبة. [ذَ نَ بَ] (ع) (اِ) ذنبة الوادی جای منتهای سیل وادی ||ذنبة الدهر، اواخر زمان. پایان روزگار.

ذنبة. [ذَ نَ بَ] (اِخ) آبکیست میان آمرّة واضاح. ||جایگاهیست ازاعمال بلقاء.

ذنبی. [ذِ ذِ ی] (ع) (اِ) ذنب. دُنب. دُم.

ذنبی. [ذُ نُ ب با] (ع) (اِ) ذنب. دُنب. دُم.

ذنبی. [ذَ نَ ی ی] (ع) (اِ) نسبت است به‌ذنب ابن جعن کاهن. انساب سمعانی.

ذنج. (اِخ) در تاریخ سیستان ذکر او آمده است و او یکی از اجداد بخت‌نرسی و ازاخلاف منوچهرپادشاه پیشدادی ایران است. تاریخ سیستان صفحهٔ (۳۴).

ذنذن. [ذِ ذِ] و [ذُ ذُ] (ع) (اِ) عطف جامه و دامن قمیص، اسفل ثوب. ج، ذناذن.

ذنن. [ذِ نُ] (اِخ) (۸) الیائی حکیمی از مردم الیه یا الیاء متولد درالیاء بین ۴۹۰ و ۴۸۰ قبل ازمیلاد. تلمیذپارمنیدس و گویندهٔ استدلالات و براهین مشهوری که ازاوباقی مانده دربارهٔ سهم طایر «پران» ومسئلهٔ اخیلوس و سنگپشت که بدان وسیله وی منکرحقیقت حرکت بود. در صفحهٔ ۱۰ سیرحکمت در اروپا جلد (۱) آمده است، و در استدلال عقلی هم شیوهٔ احتجاج لفظی و جدل را پسندیده است «برمانیدس» و این شیوه را زینون شاگرد او بکمال رسانیده و احتجاجات جدلی او معروف است از جمله برای اثبات اینکه حرکت حقیقت ندارد و خلاف عقل است میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال ازیك نقطه است بنقطهٔ دیگر پس هرگاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آنرا نیمه کرد و آن نیمه را میتوان نصف کرد و همچنین در این تنصیف هر قدر پیش برویم بازآن قسمتی که باقی میماند میتوان نصف کرد و نهایت ندارد. پس آن خط اجزاء بیشماردارد و جسم متحرك از همهٔ آن اجزاء باید گذر کند و گذر کردن ازاجزای نامتناهی مدت نامتناهی لازم دارد بنا براین جسم هیچگاه بنقطهٔ مقصد نمیرسد پس عقلا ثابت شد که حرکت باطل است و این استدلال را باین ترتیب نیزبیان کرده است که اخیلس (۹) که چابکترین مردم است هرگاه دردنبال سنگ پشت که یکی ازکندروترین جانوران است برود بقاعدهٔ عقلی هرگزنباید باوبرسدزیرا درمدتی که اخیلس مقداری راه طی کرده سنگ پشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلس باید آن مسافت را هم بپیماید. اما آنچه در ظاهر دیده میشود خلاف این است و چون این کیفیت بحکم عقل ضروری است پس ناچار باید بگوئیم آنچه در ظاهر دیده می شود حقیقت ندارد و حرکت باطل است و نیز میگوید هرگاه تیری ازکمان پرتاب میکنیم برحسب ظاهرروان میشود امادرواقع ساکن است زیرا در هرآن که آنرا بنظر گیریم قسمتی ازفضا یامکان را شاغل است وشاغل بودن مکان جزسکون چیزی نیست ودرآن آن نمیتوان تیرراغیرشاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمیتوان آنرا درحرکت دانست.

(۱) Crépuscule. (۲) queue de l'aigle. Denebolokab. (۳) scorpioïde. (۴) Plantain.
(۵) chrysocom. (۶) Don Pierre roi d'aragon. (۷) L' australe de la queue. (۸) Zénon d' Elée.
(۹) رجوع به اخیلس درهمین لغت‌نامه شود.

کسنوفانوس و برمانیدس و زینون و اتباع ایشان را اروپائیان حکمای الئات(۱) میگویند چه ازمهاجرین یونانی الیا که در جنوب ایطالیا واقع است بوده‌اند و آنها را اهل عقل باید گفت و شیوهٔ ایشان چنانکه گفتیم شیوهٔ تعقل و استدلال عقلی گفته میشود در مقابل مشاهده و تجربه که شیوهٔ اهل حس است. ص ١٥ وص ١٦ سیر حکمت در اروپا



ذنن الهای

ذنن. [ذِ نُ] ایزُوری. (۲)امپراطور روم شرقی (٥٧٤ - ٤٩١) وی اصلا از مردم ایزر است و داماد لئون اول بود وسپس بافرزند جوان او یعنی لئون دوم در امپراطوری شرکت یافت و بزودی تنها حکومت را دردست گرفت وبعلت منفوریت عامه خدعه های ملکه (دواری یر) وی مجبور بفرار گردید وپس از دوسال جنگ در سال ٤٧٧ توانست حکومت را مجدداً دردست گیرد. او در اروپا با استروگت ها جنگید و برؤسای آنان تئودریک پسر تریاویوس و تزیدریک پسر تئودمیر فائق آمد با وجود این امپراطوری روم مشوش گردید و قسطنطنیه چندبار مورد تهدید واقع شدتادرسال ٤٨٨ ذنن تصمیم گرفت که تئودریک پسر تئودمیررا بایطالیا گسیل دارد تا آن کشور از اُدُاکر باز ستاند. ذنن درآوریل ٤٩١ درگذشت.

ذنن. [ذِ نُ] قیسیومی. (۳) فیلسوف یونانی از مردم قبرس تلمیذ کراتس کلبی و مگاریك استیلپون وخنفراطیس. وی درحدود سال ۳۰۸ قبل از میلاد میزیست و طریقهٔ رواقی را او تأسیس کرد. گویندکه او در حدود سال ٢٦٤ بزندگی خویش پایان‌داد از نوشته های او چیزی بما نرسیده است دیوژن‌لائرس ازآثار او جمهوریت ومباحثی درباب زندگی بروفق طبیعت، امیال یاطبیعت انسانی، شهوات، وظیفه‌وغیره را نام میبرد (VII، ٤).

ذنن. [ذَ نَ] (ع) (مص). ذنین. روان شدن آب از بینی. || هلاك شدن‌ازنهایت پیری یابیماری || سست رفتن. || ذنن کسی را بر حاجتی، حاجت خود از او خواستن وسؤال کردن. || مازال‌یذن فی تلك‌الحاجة، یعنی همواره درجستجوی آن بود تاآنکه برآمدآن حاجت وپیروزی یافت.

ذنن. [ذُ نُ] جِ، ذنان.

ذنوب. [ذَ] (ع) (اِ) دلوِ پر.

ذنوب. [ذَ] اسب درازدم بسیار موی. سطبردم. سطبردنبال. درازدم. کەدم‌پرموی و سطبر دارد. فرس ذنوب، اسپ خوش دُم. || روز بسیارشر. || دلو، یا دلوپر آب، یا دلویکه درآن آب باشد یا دلویکه آبش قریب پری آن بود. || دلو بزرگ. || دلو یك گوشه. دلو یك دسته. غرب. سجل. || بهره. بهر. حظ. نصیب. حصة. بخش. ج، اَذنبة. [اَ نِ بَ] ذنائب. [ذَ ءِ] ذِناب. [ذِ] || گوشت پشت. گوشت پشت مردم. یاگوشت سرین و گوشت سرسرین وآن دواست || گور. قبر. || نیاوة.

ذنوب [ذَ] (اِخ) جایگاهی است درشعر عبیدابن‌الابرص‌وجزآن. ودرمعجم‌البلدان آمده‌است. نام موضعی است. عبید گوید:

اقفر من اهله ملحوب
فالقطبیات فالذنوب.

وبشربن ابی خازم گوید:

ای‌المنازل بعدالحی تعترف
أم هل صباك وقد حکمت مطرف
کانها بعد عهدالعاهدین بها
بین‌الذنوب وحزمی‌واهب صحف.

(معجم‌البلدان یاقوت).

ذنوب. [ذُ] جِ، ذَنب. گناهان. غفارالذنوب، بخشندهٔ گناهان. یکی از اسماء صفات خدایتعالی. جج، ذنوبات.

ذنوبات. [ذُ] جِ، ذنوب. ججِ، ذَنب.

ذنوبان. [ذَ] (ع) (اِ) دو پشت یا دوگوشت پاره که مابین‌سرین وهردوپهلوی پشت است.

ذنیباء. [ذُ نَ] (ع) (اِ) [اِ] دانه ایست که درمیان مزرعهٔ گندم رویدوباگندم مخلوط شود وباید گندم را از آن پاك‌سازند.

ذنیبی. [ذُ نَ یی] (ع) (اِ) نوعی از چادر.

ذَنین. [ذَ] (ع) (مص) آب ازبینی آمدن. (زوزنی) روانشدن آب از بینی. ورجوع به ذنن شود.

ذنین. [ذَ] (ع) (اِ) ذُنان. آب بینی چون تنك بود. ج، ذُنن. (مهذب‌الأسماء). آب بینی تنك یا آب بینی روان یاعام است.

ذو. (ع) با. خداوند. صاحب. دارا. مالك. یقال فلان ذوکذا، ای صاحبه (مهذب الاسماء). ذوالجلال والاکرام. ذوذوابة. ذواربعة اضلاع. ذوفن. ذوفنون. ذوالریاستین. سریحیُ ذوالأثر، شمشیری خداوند گوهر.

مجلسی سازم بابربط و باچنگ و رباب
باترنج و بهی و نرگس و بانقل و کباب
بگسارم بصبوح اندر زین سرخ شراب
که همش گونهٔ گل بینی و هم بوی گلاب
گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی.

منوچهری.

و در حالت نصب ذا و درحال جرذی آرند وتثنیهٔ آن ذوان و ذَوَن [ذَ وَ] و جمع آن ذَوون [ذَ ؤُ و] و ذَوین [ذَ]. جائنی‌ذومال، رایت ذامال، مررت بذی‌مال. وتانیث آن ذات باشد. وچون همگی لازم‌الاضافه باشند از آنرو جز ذوا و ذَوی و ذَوُو و ذَوی در کلام نیاید. || الذی. آنچنانکسی که. آنچنان چیزیکه. آنکه. آنچه:

فأن الماء ماء ابی وجدی
وبئری ذو حفرت و ذوطویت.

|| یکی ازمقولات عشرارسطو. مرادف. له. جده. ملك.

ذوا. [ذَ] (ع) (اِ) مخفف ذوان تثنیهٔ ذو و چون لازم الاضافه است هیچگاه جز بصورت ذوادر کلام نیاید، ذوامال، دومرد خداوند مال. ومنه قوله تعالی: ومن قتله منکم متعمداً فجزاءُ مثل ماقتل من‌النعم یحکم به ذواعدلِ منکم. و، شهادةُ بینکم اذاحضر احدکم الموت حین الوصیة اثنان ذواعدلِ منکم او آخران من غیرکم. || و تثنیهٔ تأبط شراً ذواتأبط شراً آید.

ذوائب. [ذَ ءِ] (ع) (اِ) ج، ذوآبة. ناصیة. یامنبت موی برناصیة. گیسوها وموهای پیش سر. گیسوان:

معنبر ذوائب معقد عقایص
مسلسل‌غدائرسجنجل‌ترائب. (حسن متکلم).

|| آن قسمت ها از نعل که بزمین ساید، بای مکان لم اجر ذؤآبتی. || برترین و بالاترین و بهترین قسمت چیزی: ذوائب الجبل: و ناره ساطعة الذوائب. و من الذنائب‌لامن‌الذوائب. || پاره‌های پوست آویخته از پالان. || شریفتر و ارجندتر جزو وعضو چیزی: هم ذَوائب قومهم وهم ذوائب العز والشرف. || ذوائب برنیس یاذوائب برنیك. صورتی ازصور فلکی نیم کرهٔ شمالی میان صورت اسد والعواء و آن دارای ۹ کوکب مزدوج (مثنی) و یك کوکب مثلث است(۵).

ذواب. [ذَ و] (اِخ) صحابیست.

ذوابان. [اِ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوابل. [ذَ بِ] (ع) (اِ) ج، ذابل،

---

(۱) Eléates. (۲) Zenon l'ysaurien. (۳) Zenon de citium.
(٤) Peché. tort. Faut. (٥) La chevelure de Bérénice.

ذوابل صعاد ازمناهل اکباد سیراب می کردند. ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف. صفحهٔ (۲۲۷) .

ذوابة . [ذُ بَ](ع)(اِ) ناصیه یامنبت موی بر ناصیه . پیشانی یا رستنگاه موی بر پیشانی . || موی بالای پیشانی اسب . || گیسو . (دهار) . یك لاغ گیسو . گیسوی بافته‌شده. ضفیرة. عقیصة. ||علاقهٔ دستهٔ شمشیر. منگوله . ریشه . ||علاقهٔ شمشیر. ||پارهٔ پوست آویزان از مؤخر پالان وکفش وجز آن . || شریف و اعلای هر چیزی : یقال ذوابة العزّ والشرف . ویقال هؤلاء ذوابة قومهم، ای اشرافهم . ||ذوابة النعل، گیسوی کفش. || ارجمندی . (منتهی الأرب) || ذوذوابة ، ستارهٔ دنباله دار . ج ، ذوائب .

ذوات . [ذَ] (ع) (اِ) ج ، ذات . تأنیث ذو . خداوندان . دارندگان. صاحبان. مالکان . دارایان: مررت بنسوة ذوات مال. ذوات الارحام ، خویشان . ذوات الاذناب ، دنباله داران. ||هستیها . چیزها . حقایق . و غیره : ذوات مکرّمة . و رجوع به ذات شود.

ذوات . [ذَ] (ع) (اِ) پوست گندم یا پوست دانهٔ انگور یا پوست خربزه.

ذواتا . [ذَ] (ع) (اِ) تثنیهٔ ذوات و اصل آن ذواتان است لیکن چون لازم الاضافه است جز بصورت ذواتا در کلام نیاید . ذواتامال ، دوزن خداوندان مال . ومنه قوله تعالی ذواتا افنان .

ذوات اربع . [ذَ تُ اَ بَ] (ع) (اِ) چارپایان . چهارپایان . چاروایان (۱)

ذوات الاجساد . (ع) (اِ) [ذَ تُ ل اَ] نزد منجمان بروج ذوات الاجساد چهار برج آخر فصول است که هر برجی از آن در آخر یك فصل از فصول اربعة است ، یعنی ماه‌جوزا برای بهار وسنبله برای تابستان و قوس برای خریف وحوت برای زمستان واین چهار برج را بروج مجسّدة نیز گویند. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه در فصل، القول علی ماکانت العرب تستعمله فی الجاهلیة. گوید ، وحکی عن الکلدانیین انهم جعلوا مبادئها [ای مبادئ الفصول الأربعة] من بعد الأعتدالین والأنقلابین ثمانیة اجزاء واحسب انّ ذلك لتأخر حساباتهم فی الزیجات المنسوبة الیهم عمّا اوجبه امتحان الیونانیین وزیجاتهم وانه انما فرض هذا المقدار ثمانی درج لأجل انهم کانو ایرون هذا التفاوت من جهة حرکة الفلك مقبلاومدبراً وغایتها ثمانی درج والله اعلم بمغزاهم . و بیان هذه الحرکة فی زیج الصفائح لأبی جعفر الخازن و کتاب حرکات الشمس لأبراهیم ابن سنان علی الوجه الأول والأخلق فی الأمکان. واما الروم والسریانیون فقد قدموها علی النقط الأربع بنصف برج فصارت مبادئها من لدن دخول الشمس انصاف البروج المتقدمة لها و لذلك سمیت ذوات الاجساد... آثار الباقیة چاپ ساخاؤ . ص۳۲٦

ذوات الاخفاف . [ذَ تُ ل اَ] یا ذوات الخف(ع) (ص) . صاحبان سپل . نرم پایان . و آن عبارت از شتر و اشتر مرغ است و دیگرحیوان را ذات الخف نخوانند . ذوات المنسم . ذوات المناسم . مقابل ذوات الحوافر وذوات الاظلاف (۸).

ذوات الاذناب . (ع) (ص) [ذَ تُ ل اَ] خداوندان دم. کواکب ذوات الاذناب ، ذوذنب‌ها. ستاره‌های دنباله دار. گیسوداران.

ذوات الاربع . (ع) (ص) [ذَ تُ ل اَ] چارپایان . چهارپایان . چاروایان(۱)وآن عبارت از همهٔ انواع حیوان جز آدمی وطیر و انواعی از ماهیان باشد.

ذوات الاربعة . (ع) (اِ) [ذَ تُ ل اَ بَ عَ] نامی بوده است که قدمای ازادبا بمعتل اللام میداده اند .

ذوات الارحام . [ذَ تُ ل اَ] (ع) (اِ)خویشاوندان . خویشان. کسانیکه پیوستهٔ خون باشند .

ذوات الاصداف . [ذَ تُ ل اَ](ع) (ص) جانوران که در میان صدف زندگی کنند . وازآنان بحری وبرّی باشد . (۲)

ذوات الاصواف . [ذَ تُ ل اَ](ع) (ص) جانوران که بربشرهٔ آنان پشم است. پشم وران .

ذوات الاظفار . [ذَ تُ ل اَ] (ع) (ص) ناخن‌وران . ناخن‌داران . ج ، ذات‌الظفر . وذات الأظفار . جانوران که سر انگشتان آنان راچیزی مانندشاخ وبااستخوان پوشیده‌است .

ذوات الاظلاف . [ذَ تُ ل اَ] (ع) (ص) ج ، ذوالظلف . جانوران دارای سم شکافته چون گاو و گوسفند وبز وآهووآنچه بدان ماند . سم شکافتگان . زنگله‌داران . رجوع به ذوات الظلف شود (٤).

ذوات الالر. [ذَ تُ ل اَ لَ] سورتهااز قران که باالف لام را آغازد .

ذوات الاوبار.[ذَ تُ ل اَ] کرك وران . جانوران کرك‌دار . مانندشتر و خرگوش .

ذوات الاوتار . [ذَ تُ ل اَ] (ع) (ص) زه‌وران. زه‌داران. رودجامگان .آن آلات از موسیقی که در آن زه بود وزه اعم است ازسیم وزه بمعنی الأخص یعنی وتر. مقابل ذوات النفخ . و آنها قسمی از آلات مهتزّه باشند مانند عود ، چنگ . نزهت . قانون. رباب. طنبور . تار . سه‌تار .سی‌تار. کمانچه وغیره .(۳) ورجوع به نغم ورجوع به آهنگ شود .

ذوات البراثن.[ذَ تُ ل بَ ثِ](ع)(ص) صاحبان پنجه. خداوندان چنگال. جانوران که ناخنان طویل ونوك تیزدارند که بدان صید خویش بدرند. چون گربه وببروپلنگ ویوز وشیروجز آن . (٤).

ذوات الثدی . [ذَ تُ ث ثُ] (ع) (ص) وذوات الثدیة . پستان‌داران .جانوران که پستان‌دارند وبچهٔ خودراشیردهند(٦) .

ذوات الثلاثة . [ذَ تُ ث ثَ ثَ](ع) (اِ) نامی است که قدمای از ادبا بأجوف میداده اند .

ذوات الثنایا. [ذَ تُ ث ثَ](ع)(ص) . خداوندان دندانهای پیشین (٥)

ذوات الحافر . [ذَ تُ ل ـِ ف] (ع) (ص) سم داران . جانوران که سم دارند ، چون خر و اسپ و استر . (۷)

ذوات الحبك. [ذَ تُ ل حُ بُ] ج ، ذوالحُبُك . رجوع به ذوالحبك وذات الحبك شود .

ذوات الحجة . [ذَ تُ ل حَ ج جَ] (ع) (اِ) ج ، ذوالحجة ، ماه مشهور .

ذوات الحلق. [ذَ تُ ل ـِ حَ لَ] (ع) (اِ) ج ، ذات‌الحلق . رجوع بذات الحلق و رجوع به اصطرلاب الکری شود .

ذوات الحوافر. [ذَ تُ ل حَ ـِ ف] ج، ذات‌الحافر . رجوع به ذات‌الحافر و ذوات الحافر شود .

ذوات الخف . [ذَ تُ ل خُ ف ف] (ع) (ص) سپل‌داران . نرم پایان مانندا شتر ونعامة . (۸) سَوَل داران(۸).

ذوات الخلفین . [ذَ تُ ل خ] (ع) (اِ) ج ، ذات‌الخلفین . تبر های دو سر. تبر تیشه ها .

ذوات الخمسة . [ذَ تُ ل خَ سَ] (ع) (اِ) کلمات پنج حرفی. والوا ولایجیئی فی ذوات الخمسة .

ذوات الرایات . [ذَ تُ ر ر] (ع) (ص) زنان تباهکارعرب که برسرخانه رایتی نصب کردندی شناخته شدن را . رجوع به جلد سوم البیان و التبیین صفحهٔ ٦٦ سطر آخرشود .

ذوات الرقاع . [ذَ تُ ر ر] (اِخ)

(۱) Les quadroupedes. (۲) Les Coquillages . (۳) Les iustrumcnts a cordes?
(٤) les Fissipédes. (٥) Les rongeurs. les animeaux rongeurs. (٦) Les Mammiféres.
(۷) Les solipèdes. (۸) Les quadrupedes à pièd charnu .

آبگیرهاست به نجد بنو ابی بکرابن کلاب را . (نصر، بنقل یاقوت درمعجم‌البلدان .)

ذوات‌السموم . [ذَ تُ س سُ] (ع) (ص) زهر داران . جانوران زهردار . (۱)

ذوات‌الشعر . [ذَ تُ ش شَ] (ع) (ص) موی وران . صاحبان موی از جانور مانند بز مقابل ذوات الاصواف مانند ضأن وذوات الاوبار. مانند شتر وخرگوش .

ذوات‌الصدر . [ذَ تُ ص صَ] (ع) (اِ) عندالنحاة کل ما تعین له صدرالکلام الداخل علیه من الادوات کادوات الشرط والاستفهام .

ذوات‌الصدف . [ذَ تُ ص صَ دَ] (ع) (اِ) جانوران بحری ونهری وبری که درمیان‌صدف زندگی کنند چون‌حلزون: قولیماسن (۲) برّی ، هو صنف من ذوات الصّدف . (ابن‌البیطار) (۳) .

ذوات‌الصدور. [ذَ تُ ص صُ] (ع) (اِ) اندیشه ها .

ذوات الصوف . [ذَ تُ ص ص] (ع) (اِ) جانوران که پشم دارند مانند میش .

ذوات‌الظفر. [ذَ تُ ظ ظُ] (ع) (اِ) جانوران که ناخن دارند . (٤) ناخن وران.

ذوات‌الظلف . [ذَ تُ ظ ظِ] (ع) (ص) حیوان که چیزی ازجنس شاخ براسفل پای دارد مانند کفش آدمی و شکافته است مانندگاو و گوسفند وآهو وجز آن . زنگله داران . زنگله‌پایان. سم شکافتگان . ذوات‌ الخف .

ذوات‌العنیق . [ذَ تُ ل عُ نَ] (ع) (اِ) نوعی از خرما .

ذوات‌الفلس . (ع) (ص) درم داران . پشیزه وران . خداوندان فلس چون ماهی.

ذوات‌القرائن. [ذَ تُ ل قَ ءِ] (ع) (اِ) ج ، ذوالقرینتین . پی‌های‌اندرون‌ران .

ذوات‌القرون . [ذَ تُ ل قُ] (ع) (اِ) لقبی بوده است رومیان را ومراد از قرون گیسوان دراز آنان است .

ذوات‌القعدة. [ذَ تُ ل قَ دَ و ِق دَ] (ع) (اِ) ج ، ذوالقعدة . ماه پس‌ازشوال .

ذوات‌الکیس . [ذَ تُ ل] (ع) (اِ) جانوران که زیر شکم چیزی چون همیان دارند که بچگان خود را درآن حمل کنند . همیانیان . همیان داران . همیان وران . (٥)

ذوات الم . [ذَ تُ اَ] (ع) (اِ) سورتها ازقرآن که به الف لام میم آغازد .

ذوات المخلب . [ذَ تُ ل مِ لَ] (ع) (اِ) پنجه و چنگال داران ازجانوران چون گربه و یوزپلنگ وشیر ومانندآن . وچنگل‌داران ازمرغان شکاری‌یعنی جوارح طیور چون باز و شاهین وشنقار و جزآن . ودرالسامی فی‌الاسامی گوید : ذوات‌المخلب، مرغان و ددگان .

ذوات المناسم . [ذَ تُ ل مَ سِ] ذوات الاخفاف . رجوع بذوات الاخفاف شود .

ذوات‌النفخ . [ذَ تُ ن نَ] (ع) (اِ) آلاتی موسیقی که با دمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه‌کند . قسم اوّل چون نای وشیپور و سورنا و کرنا و قرمنی و قسم ثانی چون ارغنون و نای انبان و ارگ و پیانو و امثال آن .

ذوات‌النقر . [ذَ تُ ن نَ] (ع) (ا) نیم مرغان . (٦)

ذوات النقرات . [ذَ تُ ن نَ قَ] (ع) (اِ) آلات طرب که با زخم وضرب نغمه‌کنند چون دف و دورویه و تُنبك وطبل و نقاره و دهل و مانند آن و کف وچپه نیز از این قبیل است .

ذوات بیض . [ذَ تُ] رجوع به ذات بیض شود .

ذوات‌حافر. [ذَ تُ ف] رجوع بذوات ـ الحافر شود .

ذوات حامیم . [ذَ تُ] (ع) (اِ) هفت‌سورت‌ازقرآن کهافتتاح‌آن به حم شود و آن هفت سوره را آل حامیم نیز نامند .

ذوات حم . [ذَ تُ حَ] رجوع بذوات حامیم شود .

ذوات‌خیم . [ذَ تُ] (اِخ) موضعی است . عمروبن معدیکرب گوید :

فروی ضارجاً فذوات خیم
فحرة فالمدافع من‌قنان . (المرصع)

ذوات‌رایات . [ذَ تُ] رجوع به ذات رایة شود .

ذوات طسم . [ذَ تُ طَ] (ع) (اِ) سورتها از قرآن که به طسم آغاز شود . و آنانرا طواسیم نیز نامند .

ذوات لحم . [ذَ تُ لَ] (ع) (ص) گوشتوران . گوشتداران :

نصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد .
(ایرج میرزا)

ذوات مخلب . [ذَ تُ مِ لَ] رجوع بذوات‌المخلب شود .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) نام شمشیر ذی مرحب القبل الحضرمی .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) ابن‌ابی‌الرقراق القطفانی . شاعری است ازعرب .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) ابن‌المبارك. له ذکر . حکی عنه العباس الشکلی . (تاج العروس) .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) بن عبدالله بن الحسین البصری . ذکره ابن مندة فی تاریخ اصبهان .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) بن علیة . مکنی بابی‌المنذر . محدث است .

ذواد . [ذَوْ] (ع) (اِ) ج ، ذائد .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) ابن محفوظ القریعی . روی عن اخیه روّاد .

ذواد . [ذَ وْ] (اِخ) عقیلی . تابعی است . او از سعد بن ابی وقّاص و از او معمر بن راشد روایت کند . کذا فی کتاب الثقات لابن حبان . تاج‌العروس .

ذوآرام . (اِخ) صاحب تاج‌العروس گوید : حزم ، به‌آرام ، جمعتهاعادعلی عهدها. قاله‌ابومحمد الغندجانی فی‌شرح قول‌جامع بن مرقیة :

ارقت بذی‌آرام وهناو عادنی
عدادالهوی بین‌العناب وخنثل.

وصاحب منتهی الأرب گوید :
ذوآرام ، جائیکه در آن اعلام جمع کردهٔ عاد است .

ذوارع . [ذَ رِ] (ع) (اِ) مشکهای شراب . (مهذب‌الأسماء) . خیکهای‌خرد شراب . (آننداراج) و ربنجنی گوید : لاواحد لها و قیل واحدها ذارع .

ذوارف . [ذَ رِ] (ع) (اِ) آبهای روان .

ذواق . [ذَ وَ] (ع) (ص) چاشنی گیر. (دهار) (مهذب‌الأسماء) || مردمتلون. || مرد ملول .

ذواق . [ذَ] (ع) (مص) چشیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) آزمودن مزه .ذَوق. مذاق. مَذاقة. || کشیدن زه برای دریافتن سختی ونرمی کمان .

ذواق . [ذَ](ع) (اِ) چاشنی. (دستور الاخوان قاضی خان بدر محمد دهار) . طعم چیزی .

ذواقن . [ذَ قِ](ع)(اِ) ج ، ذاقنة. چیزها که زیر زنخ است یا سر های حلقوم یا تندیهای حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل بناف یا چاههای سینه .

ذواقة . [ذَ وْ وَ قَ] تأنیث ذَواق .

ذوال . [وادی . . .] ناحیتی است از نواحی یمن وقصبهٔ‌آن قحمه است، شهر کی شامی ومیان‌آن و زبید یك روزه راه است. معجم‌البلدان .

ذوامل . [ذَ مِ] ج ، ذاملة.

(۱) Venimeux. (۲) Colimaçon. (۳) les coquillages, molusques testacés.
(٤) Les onglés. (٥) Les marsupieux. (٦) monotrèmes.

ذوافین . [ذَ] ج، ذونون ، گیاهی است . (آنندراج).

ذوایب . [ذَ یِ] ج ، ذؤابة . گیسوها . مویهای پیش سر . علاقه ها . || بلند ترین و بهترین چیز ها .

ذوابان . [اَ] موضعی است (منتهی الأرب) .

ذواثنا عشرة اضلاع . [اِ عَ شَ رَ ةَ اَ] آنکه دوازده ضلع وپهلووبردارد. (۱)

ذواثول . [اُ] نام موضعی است .

ذواثیر . [اَ] ومن ابن الأعرابی (فعل هذا (آثراما و آثرذی أثیر) کلاهما علی صیغة اسم الفاعل و کذلك آثرآ بلاما و قال عروة بن الورد :

فقالوا ماترید فقلت ألهو
الی الأصباح آثرذی اثیر.

هکذاانشده الجوهری. قال الصغانی والروایة وقالت یعنی امرأته أم وهب واسمهاسلمی. یقال لقیته (اولذی أثیروأثیرةذی أثیر) نقله الصغانی. (و اثرة ذی اثیر بالضم) و ضبطه الصاغانی بالکسر و قیل الاثیر الصبح وذوأثیر وقته. (و) حکی اللحیانی (اثرذی اثیرین بالکسر و یحرك) و اثرة ما . . . تاج العروس .

ذواثیغ . [اُ ثَ] لقب شاعری همدانی است .

ذواثیفیة . [اُ ثَ فِ یَ] موضعی است به عقیق مدینة .

ذواثیل . [اُ ثَ] یا ذواُثیل بنی جعفر. موضعی است قرب مدینه میان بدر و وادی الصفراء و بدان جاچشمهٔ آبی است بنوجعفر را و نخل بسیاردارد و آنرا اُثیل نیزگویند چنانکه در شعر قتیلة بنت النصر آمده است:

یاراکباً ان الاثیل مظنة
من صبح خامسة و انت موفق (المرصّع).

ذواجنحة . [اَ نِ حَ] فرشته . ملك.

ذواجنحه لشکر جناحت
قلب فقرا بود سپاهت .
سلمان ساوجی .

|| ذواجنحه یا ذوالجناحین ، لقب جعفربن ابیطالب که بغزوهٔ موته شهادت یافت.

ذواجراذ . [اَ] نام موضعی است .

ذواحثال . [اَ] نام موضعی است بدیار عرب که در جاهلیت بـدانجا جنگی میان بنی‌تمیم و بکربن وائل روی داده است و این جنگ رایوم ذواحثال نامند و در شمار ایام مشهورهٔ عرب است وحوفزان بن شریك در این جنگ اسیر شده است .

ذواحدی عشرة اضلاع . [اِ داعَ شَ رَ ةَ اَ] آنکه‌یازده پهلووبردارد .(۲)

ذواحثال . [اَ] وادئی است بنی اسد رامیان بصرة وثعلبیة وآنرا احثال نیزگویند. (المرصع ابن‌الاثیر) .

ذواراش . [اَ] نام جایگاهی است . شاعر گوید :

اراك من المصانع ذا اراش
و قد ملك السهولة والجبالا .
نقل ازالمرصّع .

ذواراط . [اُ] نام موضعی است .

ذواراطی . [اُ طا] نام محلی است از دیار عرب . یا نام آبی . و بدانجا جنگی میان بنوحنیفة و حلفای او از بنی جعدة در مقابل بنو تمیم بوقوع پیوسته است . و آن جنگ‌را یوم ذواراطی ویوم‌اراط نیز نامند. عمروبن کلثوم گوید ،

ونحن الحابسون بذی اراطی
تسف الجلة الخور الدّرینا .

ذواربع . [اَ بَ] چاربا . چاروا . ستور.

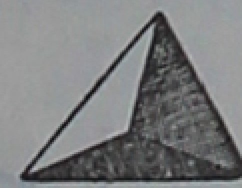
ذواربعة . [اَ بَ عَ] چهارحرفی .

ذواربعة اضلاع . [اَ بَ عَ ةِ اَ] و ذواربع اضلاع . خداوند چهاربر . چهار پهلو . صاحب چهار بر . چهار بر . دارای چهار ضلع . و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : نزد مهندسان شکلیست که چهار خط مستقیم بدان محیط باشد . و آن یا مربع است یا مستطیل یـا معیّن یا شبه معیّن یا منحرف . و توضیح هریك ازآنها در جای خود ذکر خواهد شد . ان شاءالله تعالی .

ذواربعة تضاریس . [اَ بَ عَ ةِ تَ] و ذُواربع تضاریس . صاحب چهار کنگره . دارای چهاردندانه . چهار دندانه. خداوند چهار کنگره . (۳)

ذواربعة زوایا . [اَ بَ عَ ةِ زَ] و ذواربع زوایا . چهار گوش . چهار گوشه . خداوند چهارزاویه . صاحب‌چهار کنج. (٤)

ذواربعة سطوح مثلثه . (٥) دارای چهار سطح مثلث .



ذواربعة سطوح مثلثه

ذواربع شعب . [اَ بَ عَ شُ عَ] چهارشاخه . چهار شعبه . خداوند چهارشاخ یا شاخه . (٦)

ذوارك . [اَ رَ] و[اُ رُ] نام وادئی بیمامة .

ذوارك . [اَ رَ] یوم ذوارك، نام یکی از جنگهای عرب است .

ذوارل . [اُ ر]نام کوهی بزمین غطفان. میان دیار غطفان وزمین عذرة.|| نام مصنعی بدیارطی.

ذواروان . [اُ] نام جایگاهی وبدانجا چاهی است موسوم به بئرذی اروان . وآن جایگاه را ذروان وچاه رانیز بئرذروان نامند. و در این چاه لبیدابن اعصم یهودی رسول صلوات‌الله علیه‌را جادوئی کردن میخواست.

ذواروك . [اُ] نام وادی‌ایست .

ذواساریع . [اَ] ثغر ذواساریع . کام و دهان و دندانهای آبدار و درخشان .

ذواسمین . ذواسمین نزد مهندسین نـام مقدار مرکب است وآن چیزی است که‌از آن بدو اسم تعبیر کنند مانند پنج و جـذر هشت . و خطوط مرکبه برشش قسم است چه هر یك از دوقسم آن یا اصمّ است یا یکی از آن دو ودیگری منطق است اعمّ از اینکه منطق بزرگتر از اصمّ باشد ویا کوچکتر از آن چه تساوی اصم و منطق جائز نیست اگرنه ترکیب وقوع نیابد . و هریك ازاین اقسام سه‌گانه بردو وجه است زیرا که مربع خط اطول یا زاید بر مربع خط اصغراست بمربعی که ضلع اویعنی‌جذر او مشارك‌است درطول‌قسم اطول رایامباین آنست ومشارکت افضل از مباینت است و منطق افضل از اصمّ است ومنطق اطول افضل از منطـق اصغر است پس قسم اول راکه جامع جمیع‌وجوه‌فضل است ذوالاسمین اوّل نامند وآن هر خط مرکب از منطق اطول واصمّ اصغراست ومربع اطول‌زائد است بر مربع اصغربمربعی که با ضلع‌اطول آن مشارك است مثل سه و جـذر پنج و چهارو جذر دوازده . و قسم دوم قسمی‌است که در قوت تالی قسم اول است وآن این است که‌منطق اصغر واصمّ اطول باشد و چنین مشارکتی راکه گفتیم ذوالاسمین‌ثانی خوانند مثل شش و جذر هشت و چهل . و قسم سوم که در قوّت تالی قسم دوم است این است که هر دوخط جمیعاً اصمّ باشندو مشارکت بر جای خود باشد و این قسم را ذوالأسمین ثالث گویندمثل‌جذرشش و جذر هشت . و قسم چهارم آنست که منطق آن اطول از اصمّ باشد با عـدم بقاء مشارکت مذکوره و آن بدین گونه است که مربّع اطول علاوه شود برمربّع اصغر بمربّعی که مباین است ضلع آن خطّ اطول را مثل‌سه وجذر هفت واین قسم را ذوالأسمین رابع نام دهند . وقسم پنجم آنست که اصمّ آن

(۱) Dodécagone. (۲) Undécagone . (۳) quadridenté,ée. (٤) quadrangulaire. tètragone.
(٥) tetraedre. (٦) quadrifide.

اطول ازمنطق باشد با عدم مشارکت مذکوره مانند سه وجذر ده واین قسم به ذوالاسمین خامس نامیده شده است .

و قسم ششم آنست که هردوقسم درآن اصم باشد باعدم بقاء مشارکت مذکوره . و این قسم را ذوالاسمین سادس خوانده‌اند مثل جذرپنج وجذرشش . بدانکه جذرذوالاسمین اول‌راذوالاسمین مرسل، وجذرذوالاسمین دوم‌را ذوالمتوسطین اول، وجذر ذوالاسمین سوم‌راذوالمتوسطین ثانی، وجذر ذوالاسمین رابع را جذر اعظم ، و جذر ذوالاسمین خامس را القویّ علی‌منطق و متوسط ، و جذر ذوالاسمین سادس را ، القویّ علی المتوسطین نامند . و نیزبایددانست که هریک از ذوات الاسمین شش گانه چون‌در مثل خودضرب شودحاصل‌ضرب‌ذوالاسمین اول خواهد بود و چون ضرب شود از عدد صحیح یا کسر یامختلط حاصل آن ذوالاسمین درجذراول است ومرتبت اونیزهمان مرتبت است یعنی اگر در مرتبهٔ اولی است حاصل نیز در مرتبهٔ اولی باشد و اگر در مراتب بعداز اولی است حاصل نیز در همان مرتبه از مراتب است و سبب آن این است که با آن مشارکت دارد و مشارکت هر چیز در حدّ و مرتبهٔ آن چیز باشد . هذاکله خلاصة مافی‌حواشی تحریر اقلیدس وطریق تحصیل الاقسام الستّ و جذور ها مذکورة فیها . کشاف اصطلاحات الفنون .

ذواشرف. [اَ رَ] نام موضعی به یمن . || نام یکی از ملوک حمیر .

ذواصابع. [اَ بِ] خداوند انگشتان. انگشت‌وَر . (۱)

ذواصبح. [اَ بَ] ابن زیدبن الغوث ابن سعدابن عوف ابن هدی ابن مالک ابن زید ابن سدد ابن زرعة و هو حمیرالاصغر. یکی از اقیال یمن است و سیاط اصبحیة ، یعنی تازیانه‌های اصبحی ، منسوب بدوست . و مالک ابن انس ، صاحب مذهب از احفاد او باشد و از این رو او را مالک ابن انس اصبحی خوانند . و مؤلف حلل السندسیة (جلد (۱) صفحهٔ ۲۹۸) گوید : و منهم (ای حمیرابن سبا) من ینتسب الی ذی اصبح. قال ابن حزم، هوذواصبح ابن‌مالک ابن‌زید من ولد سبا الاصغر ابن زیدابن سهل‌ابن عمروابن قیس ووصل‌النسب . وذکر الحازمی انّ ذا اصبح من کهلان . . . و رجوع به نفح‌الطیب جلد (۱) صفحهٔ (۱۳۹) شود . و در عقدالفرید آمده است که ، ذواصبح حرث ابن مالک ابن زید ابن الغوث است و ابرهة ابن الصباح ملک تهامه از اولاد اوست . و مادر او ریحانة دختر ابرهة الاشرم ملک حبشه است و پسر او ابوشمر در رکاب امیرالمؤمنین علی ابن‌ابیطالب در صفین بشهادت رسید . و هم از فرزندان اوست رشدین ابن‌عریب ابن‌ابرهة سید‌حمیر بشام بزمان معاویة . و نیز یزید ابن مفرّغ الشاعر . عقدالفرید جزوسیم صفحهٔ (۳۱۹).

ذواضم. [اِ ضَ] نام آبیست میان‌مکّة ویمامة .

ذواغانه. وادی ایست به یمن .

ذواغمر. [اَ مُ] وادی‌ایست به نجد. (از المرصع) .

ذواکلة. [اُ لَ] . سخن چین . غیبت کننده . نمام . خبرکش .

ذواکلیل. [اِ] ذات اکلیل . رجوع به ذات اکلیل شود .

ذوالاثار. [ذُ ل آ] لقب اسودنهشلی شاعر عرب است . . واز آن روی این‌لقب بدو دادندکه‌هرگاه قومی را هجاگفتی در ایشان آثار خود برجای گذاشتی . و شعر وی در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثارسباع دیگرداشت . (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع به اسود . . . شود .

ذوالارام. [ذُ ل] نام جائیست . و فرزدق در شعر آنرا یاد کرده است .وآرام جمع ارم است بمعنی سنگهای توده کرده در صحرا برای نشانی .

ذوالابارق. [ذُ ل اَ رِ] ابن‌صورت بی‌شرحی در یاد داشتهای من بود و فعلا نمیدانم از کجا نقل کرده‌ام .

ذوالاباهیم. [ذُ ل اَ] زید قطعی . شاعری عرب است .

ذوالابرق. [ذُ ل اَ رَ] جائیست میان نعش و ذات الجیش بحجاز . (المرصع .)

ذوالاثل. [ذُ ل اَ] نام موضعی‌است . شاعر گوید :

فان ترجع‌الایام بینی وبینکم
بذی‌الاثل صیفاً مثل صیفی و مربعی
اشدّ بأعناق النوی بعد هذه
مرائر ان جاذبتها لم تقطّع .

ویوم ذوالاثل نام یکی‌از جنگهای عرب است بدین‌موضع .

ذوالاثل والارطی. (یوم . . .) [ذُ ل اَ وَ ل اَ ر طا] نام جنگی است که میان جشم و عبس روی داد و غلبه جشم را بود .

ذوالاثنی‌عشر‌اصبعا. [ذُ ل اِ ناعَ شَ رَ اِ ب عَ نْ] صاحب دوازده انگشت درازا . معناه اثنی عشر . و کلمهٔ (ذوالاثنی عشر اصبعا) را ابن البیطار در شرح کلمهٔ حب‌النیل آورده است (۲).

ذوالاجرع. [ذُ ل اَ رَ] نام محلیست شاعر گوید :

ظباء ذی‌الاجرع من‌رامة
رحن وخلفنک‌بالابرق . (ازالمرصع.)

ذوالاجماع. [ذُ ل اِ] گرگ . (مهذب‌الاسماء) .

ذوالاذعار. پسر ابرهة ذوالمناروموسوم به افریقیس. یا عبدابن‌ابرهة برادرذوالمنار. یکی از ملوک یمن . صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید : وروایت است که [ذوالمنار ابرهة] بزمین نسناسان بگذشت . . . در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان برسینه بود از سخط ایزد تعالی نعوذ بـه . پس‌ابرهة پسرش‌را ذوالاذعار بحرب‌ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند تا ایشان را بعضی‌هلاک‌کرد و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هریکی‌چند شتری بختی. واسب‌ومردرامی‌ربودند واین بوقت‌روزگار کیکاوس بودوآنکه بنی‌اسرائیل ازاشمویل پادشاه‌خواستندوخدایتعالی‌طالوت‌رابفرستاد. ملک افریقیس ابن ابرهة ، اربع و ستین سنة . چون پادشاه گشت هزار هزار مرد فرازآورد و ناحیت مغرب و بربر سر تاسر بگرفت و شهر افریقیة بنا نهاد بنام خویش وچندانکه درآن حدود آبادان بودبگرفت و هرچه برده آورد بافریقیة اندر بداشت و شهری‌آباد‌گشت‌وحمزة‌الاصفهانی‌درتاریخ خویش گوید‌ذوالاذعار برادر افریقیس بوده است وبیست و پنج‌سال‌پادشاهی بکردتاملک بهداد [بهداهاد] رسید. ودر سیرذوالاذعار خود فریقیس را گوید . شاعر گفته است .

سرنا الی المغرب فی جحفل
بکلّ قوم اریحیّ همام .

افریقیس‌راخوددرکتاب‌سیرخوانده‌ام‌که پسری بود نام اوالفندیس ابن‌افریقیس. ازبعد پدر بالشکر سوی عراق آمد ... مجمل‌التواریخ والقصص. صفحهٔ (۱۰۵) و (۱۰۶) . و ابن الاثیر در المرصع گوید : عمروابن ایمن یا عمروابن ذوالمنار ملک یمن . وویرا از آن ذوالاذعار‌گویند که وی با قومی از نسناس که رویها در سینه ها داشتند ومردم ازآنان می ترسیدند جنگ کرد. و بعضی گفته اندوجه تلقیب آنست که اوقومی‌وحشی شکل را اسیر آورد که مردمان از آنان بهراسیدند و یا بعلت آنکه وی نسناس را به یمن آورد و مردم یمن از نسناس مذعور وبه‌بیم‌شدند . وابن‌البلخی نام‌اوراذوالاذعار ابن‌ابرهةذوالمنار گفته‌ودرعقدالفریدذوالاذعار ابن ابرهة آمده است . و رجوع بمفاتیح العلوم خوارزمی صفحهٔ (۶۹) و فارسنامهٔ

(۱) Dactylé, ée. (۲) le duodenum.

ابن البلخی چاپ کمبریج صفحهٔ ۴۲ و عقد ـ الفرید جزو سیم صفحه ۳۲۱ شود .

ذوالاذنین . [ذُ ل اُ ذُ نَ] لقب انس ابن مالك صحابی و خدمتگذار رسول اکرم صلوات الله علیه وازآن رو این لقب بدو دهند که روزی حضرت پیغامبر علیه السلام بمزاح او را یاذا الأذنین خواند .

ذوالاراك . [ذُ ل اَ] رجوع به ذوالأراکه شود .

ذوالاراکة . [ذُ ل اَ كَ] نام موضعی است بیمامة . یا نخلستانی بدانجا بنی عجل را وشمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه ذوالأراك آورده است :

اذا تغرّد عن ذی الأراك طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی .

ذوالاربع . [ذُ ل اَ بَ] اصطلاحی موسیقی است . (۱)|| ناقص. یعنی کلمهٔ ایکه لام الفعل آن از حروف علّه باشد .

ذوالاربعات. [ذُ ل اَ بَ] اصطلاحی موسیقی است . چهار نغمه . بچهار نغمه .

ذوالارطی . نام موضعی است . و یوم ذوالأرطی ، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوالازعار . [ذُ ل اَ] نام یکی از ملوك حمیر است .

ذوالاسباب . [ذُ ل اَ] لقب هلطاط ابن عمروابن مالك است .

ذوالاسباب . [ذُ ل اَ] صاحب مجمل ـ التواریخ والقصص گوید : ملك حمیرابن سبا مائة وخمسون سنة . اول کسی از قحطان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید و ملك بروی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملك ایشان نبود . تا روزگاری دراز که پادشاهی باتبع نخستین افتاد ، الحرث الرائش و او را در کتاب سیرالملوك بمطاط گفتست و ذی الأسباب لقب و در آن اول دو ملك بودند یکی بسبا و دیگر بحضرموت ومردم اندکی طاعت داشتندی . تاوایش بیامد و بروی جمع شدند وتابع او گشتند وپادشاهی صافی شد پس اورا تبّع لقب ازاین نهادند .

ذوالاسد . [ذُ ل اَ سَ] نامی ازنامهای مردان عرب است .

ذوالاسوار . [ذُ ل اِ] لقب یکی از ملوك یمن است. وکان مسوّرا ، فاغارعلیهم، ثم انتهی بجمعه الی الکهف فتبعه بنومعد ، فجعل منبه یدخن علیهم حتی هلکوا . فسمّی دخاناً .

ذوالاصابع . [ذُ ل اَ بِ] ابوالزوائد رجوع به ابوالزوائد ورجوع به عیون الاخبار شود .

ذوالاصابع . [ذُ ل اَ بِ] التمیمی یا خزاعی یاجهنی ، صحابیست ووی پس از رحلت رسول اکرم صلوات الله علیه بقدس اقامت گزید .

ذوالاصبع . العدوانی. حرثان ابن الحارث ابن محرّث ابن ثعلبة ازبنی یشکر ابن عدوان ازجدیلة . و وجه تلقیب اوبذوالأصبع آنست که ماری انگشت نروی بگزید واو آن انگشت قطع کرد. وی حکیمی خطیب وشاعری نیکو شعر است . و او را دیوانیست و از شعر اوست :

عذیرالقول من عدوان کانواحیةالأرض
فقد صاروا احادیث برفع القول والخفض .

(نقل ازالمرصع) . رجوع به جلد (۱) اعلام زرکلی صفحهٔ (۱۲۰) و (۲۱۷) وجلد (۲) جهانگشای جوینی صفحهٔ (۲۸۲) وعقدالفرید جلد (۲) صفحهٔ (۱۶۰) و (۱۸۸) والبیان والتبیین جلد (۳) صفحه (۸۱) و عیون ـ الأخبار ، فهارس جلد (۱) وجلد (۲) و جلد (۴) .

ذوالاصبع . [ذُ ل اِ بَ] حفص ابن حبیب ابن حرث ابن حسان ابن حصین الکلبی. ابوعمروشیبانی در کتاب حروف ازاو آورده است :

الا [یا] ایها المحبوب عنا
علیك و رحمة الله السلام .

نقل ازالمرصع .

ذوالاصبع . [ذُ ل اِ بَ] لقب حیان ابن عبدالله ثعلبی . شاعری ازعرب . وابن ـ الأثیر درالمرصع نسب اورا حیان ابن عبدالله از اولاد عنزابن وائل گفته و آمدی ذکر او را در (المؤتلف) آورده است .|| لقب شاعری دیگر از مدّاحان ولید ابن یزید .

ذوالاضلاع . [ذُ ل اَ] خداوند برها صاحب پهلوها . دارای ضلع ها .

ذوالاظلاف . [ذُ ل اَ] رجوع بذوات الأظلاف شود .

ذوالاعشاش . [ذُ ل اَ] نام وادی ایست نزدیك جبل سلمی که یکی از دو کوه طیّ است . قسمت اعلای آنرا ذوالأعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند (المرصع)

ذوالاعواد . [ذُ ل اَ] غوی ابن سلامة یا ربیعة ابن مخاشن یا سلامة ابن غوی وقبیلهٔ مضر بوی هرساله خراجی پرداختندی . واو دیر بزیست تاآنکه او را برتختی نشانده و بمیاه عرب میگردانیدندووی جبایات می ستد. یا اوجدّ اکثم ابن صیفی است واواعزّ اهل زمان خویش بود و هر خائف که بسر بروی توسل مرجست مأمون وهر ذلیل عزیز وهر گرسنه سیر میشد . و ابن الأثیر درالمرصع گوید : ذوالأعواد ربیعة ابن مخاشن ابن معاویة است و وی بر تختی که قبهٔ چوبین داشت می نشست وازاینروی را ذوالاعواد لقب کردند . و او اول کس است از عرب که بر تخت نشسته است . اسود ابن یعفر گوید :

و لقد علمت سوی الذی انبأتنی
انّ السبیل سبیل ذی الاعواد .

و بعضی گفته اند ذوالأعواد عمروابن تبّع یکی ازملوك یمن است. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید : قومی از جدیس با برادر حسان ابن تبّع ، عمرو ، بیعت کردند که حسان را بکشند وپادشاهی بدو دهند ، پس مردی نام او ذورعین عمرو را گفت کشتن برادر نه نیکو باشد ، نپذیرفت و حسانرا بکشت ، ملكِ عمرو ابن تبّع ثلث وستون سنة . اندر پادشاهی تنش مساعدت نکرد وپیوسته نالان بود وخواب ازوی بگسست وبرنعشی خفته بردوش همی بردندش وهمچنان میبرند [کذا] اورا ذوالأعواد وموثبان خواندندش، معنی انك بر وثاب بودی و بلفظ [حمیر] فراش را وثاب خوانند و آن جامهٔ خواب است (۱) و ذوالاعواد آن چوبها بود که برآن جامه فکنده بود[کذا] واورا بدان بر داشتندی . واندر کتاب المعارف چنان خواندم که او را گفتند تا کشندگان برادر نکشی، خواب بتو بازنیاید ، پس بفرمود تا مهترانرا جمله گرد کردند ، گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانهٔ خویش بنشست و دهگان و پنجگانرا همی در خواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند و بعامه رسیدند ، پس ذورعین در پیش او رفت واین بیتها برخواند :

الا من یشتری سهرا بنوم
سعید من یبیت قریر عین
فأما حمیر غدرت و خانت
فمعذرة الأله لذی رعین.

پس عمرو او را بنواخت و نزدیك کرد و در عهد اوعمرو ابن عامر پدرخزاعه واوس و خزرج ، انتقال کرد ، ازجهت سیل العرم. چنانك شرح دادهایم . و اندر اخبار یمانیان گوید: پادشاهی اودرایام شاپور ابن اردشیر بود . پس ازذوالأعواد پادشاهان چهارگانه و خواهرش ابضعة (؟) فرمان یافت ، در روزگار هرمز و شاپور . و اسود ابن یعفر او را در شعری ذکر کند :

ولقد علمت سوی الذی نبّأتنی
ان السبیل سبیل ذوالأعواد .

مجمل التواریخ و القصص چاپ آقای ملك ـ الشعراء بهار . صفحه ۱۶۵ ـ ۱۶۶ .

ذوالاکتاف . [ذُ ل اَ] لقب شاپوردوم پسر هرمزابن نرسی . وبقول حمزهٔ اصفهانی

(۱) طبری گوید : قال هشام ابن محمد ، عمروابن تبع هذا یدعی موثبان ، لأنه وثّب علی اخیه حسان .

(1) Quatre

ذوالاکتاف ترجمهٔ کلمهٔ هویه سنباست چه هویه بمعنی کتف و سنبا سنبنده باشد . و فردوسی گوید :

عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
چو ازمهره بگشاد کفت عرب .

وابن الاثیر درالمرصع دروجه تلقیب شاپور بذوالاکتاف گوید ، چون وی بعلم کتف (یعنی کت بینی) استهزا می کرد و را بدین لقب خواندند . و نیز گوید و بعضی گفته‌اند که چون قومی ازعرب بروی طغیان کردند و شاپور آنان را اسیر گرفت کتف های ایشان برآورد . (انتهی) . و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : لقب به لانه سارفی الف الی نواحی العرب ، الذین یعتسفون فی الارض، فقتل من قدر علیهم و نزع اکتافهم. وقول مشهور آنست که دوش ایشان را سوراخ کرده وبیک رسن درکشیدند. رجوع به شاپور دوم ساسانی در همین لغت نامه و جزء دویم از مجلد اول حبیب السیر صفحهٔ (۸۰) و (۸۱) و مجمل التواریخ - و القصص صفحهٔ ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۷ و۹۴ و ۱۶۷ وترجمهٔ بلعمی و دیگر امهات شود .

ذوالاکرام . [ذُ ل اِ] نامی ازنامهای صفات خدایتعالی .

ذوالاکلة . [ذُ ل اُ لَ] لقب حسان ابن ثابت است .

ذوالاکمام . [ذُ ل اَ] خداوند کاناز ها. دارای کاردها . صاحب طلعها || کُلِ یَخ. (۱) (و باین معنی مستحدث است .)

ذوالانف . [ذُ ل اَ] لقب نعمان ابن عبدالله ابن جابرابن وهب ابن الاقیصر که بجنگ طائف سردار سواران خثعم بود و بنا بگفتهٔ ابن الکلبی در آن جنگ باخیل خثعم بجیش مسلمین پیوست .

ذوالانیاب . [ذُ ل اَ] لقب قیس ابن معدیکرب. || لقب سهیل ابن عمروبن عبدشمس.

ذوالاوتاد . [ذُ ل اَ] خداوندمیخها . دارای مسمار ها . لقب فرعون موسی در قرآن : و فرعون ذوالاوتاد . وگویند از اینرو بدو ذوالاوتاد گفته‌اند که وی نخستین کس است که مردم را بچار میخ میکشید .

ذوالاوتار . [ذُ ل اَ] خداوند زه‌ها. صاحب وترها . || هریك از آلات موسیقی که‌زه‌دارند.رودجامه .(۲) ج ، ذوالاوتار. رود جامگان (۳) .

ذوالاهدام . [ذُ ل اَ] لقب متوکل ابن عیاض ابن طفیل ابن مالك ابن کلاب . شاعری از عرب . || لقب نافع ابن سوادهٔ ضبابی . که او را بافرزدق مهاجاتیست . و آهدام جمع هدم است بمعنی جامه‌های کهنه یاجمع هَدَم بمعنی خون هدر . (از المرصع ابن الاثیر) .

ذوالبان . [ذُ ل] نام موضعی است . || نام کوهی بدیار بنی کلاب در برابرملیحه و بدانجا آبیست . || نام موضعی در مصادر وادی المیاه ، بنی نفیل ابن عمرو ابن کلاب را . || جایگاهی باطراف رقق. بنی عمروبن کلاب را . || کوهی از اقبال هضب النخل بدانسوی جایگاه مذکور. || وبعضی گفته‌اند ذوالبان از دیار بنی البکاء است . و ابوزیاد گفته است ذوالبان هضبه ایست که بدانجا بان روید .

ذوالبجادین . [ذُل بِ دَ] لقب عبدالله ابن عبدنهم است وازآنرو اورا ذوالبجادین گویند که گاه رفتن بخدمت رسول مادروی بجاد یعنی کسائی را بدو نیم کرد و او نیمی را ازار ونیمی را ردا کرد و وی پیش از رحلت رسول صلوات‌الله علیه درغزوهٔ تبوك بمرد و رسول علیه السلام درقبر او درآمد و راست کرد . از سمعانی . وابن الاثیردر المرصع گوید، ذوالبجادین عبدالله ابن عبدنهم ابن عفیف المزنی ، وی درغزوهٔ تبوك وفات یافت و رسول اکرم صلوات الله علیه اورا دفن کرد وفرمود ، اللهم انی قد امسیت عنه راضیاً فارض عنه . و دراینوقت ابن مسعود گفت کاشکی بجای وی بودمی . ونیز گویند که وی در کودکی از پدر یتیم ماند و در کنف رعایت عم خویش میزیست . و بعم وی برداشتند که او مسلمانی گرفته است و او هرچه بوی داده بود تا جامهٔ تن باز ستد و برهنه نزد مادر رفت و بجاد یعنی کسائی درشت را بدو نیم کرد ، نیمی را ایزار پای و نیمی را ردا کرده و صباح بمدینه نزد رسول اکرم صلوات‌الله علیه گریخت ورسول م فرمودانت عبدالله ذوالبجادین فالتزم بابی . فلزم بابه، صلی‌الله علیه وسلم. ودروقعهٔ تبوك وفات یافت. رجوع به امتاع الاسماع جزء (۱) صفحهٔ (۴۷۲) وقاموس الاعلام ترکی شود .

ذوالبجل . [ذُ ل بَ جَ] دون همت .

ذوالبحرین . [ذُ ل بَ رَ] شعر که آنرا در دو بحر توان خواند :

بیاض عارض تو در سواد طرهٔ پرخم
بسان غرهٔ روز است طالع از شب پرچم .

که آنرا هم به بحر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن وهم به بحر، مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن توان خواندن . واهلی رامنظومه ایست بنام سحرحلال به دوبحر و دوقافیه :

ساقی از آن بادهٔ منصور دم .

ذوالبحور . [ذُ ل بُ] شعرکه آنرا بسه بحر وبیشتر توان خواندن .

ذوالبردین . [ذُ ل بُ دَ] لقب عامر ابن اُحیمر ابن بهدلة . و وجه تلقیب آنکه منذر ابن ماءالسماء بروزی که وفود عرب را بارداده بود ، دو برد نزد خود نهاده داشت وبهمگی خطاب کرده گفت : آنکه اعزعرب است از جهت قبیله و کثرت برخیزد و این دو برد برگیرد و عامر ابن احیمر برخاست وآن دوبرد برگرفت. || لقب ربیعة ابن ریاح الهلالی و هوجواد معروف . و ابن الاثیر در المرصع گوید ، هور بیعة ابن رتاج ابن توالم . ورجوع به عقدالفرید وعیون الاخبار شود .

ذوالبرقة . [ذُ ل بَ قَ] لقب امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام بروز حنین ، عباس رض او را بدین لقب خواند .

ذوالبرة . در المرصع ابن الاثیر (نسخهٔ خطی منحصر در دست رس ما) این صورت آمده است و گوید نام مردیست ازبنی تغلب ابن ربیعة و وجه تلقیب این است که بربشرهٔ بینی وی موبهای درشت بود که اورا به بره مانند میکرد و بیتی ازعمروبن کلثوم آورده که در نسخه لایقرء است و باز گوید گاه از آن کعب ابن زهیر را اراده کنند . (٤)

ذوالبطن . [ذُ ل بَ] پلیدی . حدث مردم . (مهذب الاسماء) ؛ القی ذابطنه ، ای احدث . || اعضای درونی شکم ازرودگانی وجز آن . || جنین ، القت المراة ذابطنها ، بزاد . || القت الدجاجة ذابطنها ، بیضه نهاد .

ذوالبطین . [ذُ ل بُ طَ] لقب اسامة ابن زیدابن حارثه است. رجوع باسامه شود.

ذوالبلید . [ذُ ل بُ لَ] موضعی است بنزدیکی مدینة بوادیی که به ینبع منتهی میشود وهی قریة آل علی ابن ابیطالب .

ذوالبیانین . لقب بدیع الزمان حسین ابن ابراهیم نطنزی . معروف بادیب نطنزی . وکنیت او ابوعبدالله است. او شاعروادیبی نیکو سخن است دردو زبان فارسی و عربی واوراست کتاب الخلاص . لغت مترجم عربی بفارسی و دستور اللغه هم در لغت مترجم عربی بفارسی . ووفات او را بسال (۴۹۹) گفته اند . و صاحب تاج العروس ، بجای ذوالبیانین ذواللسانین آورده است . لکن ظاهراً ذوالبیانین صحیح است چه در دیباچهٔ نسخهٔ از دستور اللغه که اینك در تصرف مؤلف است مورخ به (یوم الاثنین رابع وعشرین شعبان سنة اثنین وتسعین وخمس مائة فی مدینة حلب (۷ درجة الکسر ذ) حسین ابن یوسف

(۱) Caly:anthe. Chimonenthe. (۲) instrument à cordes. (۳) les instruments à cordes .

(٤) بر ، بمعنی بچهٔ روباه وبچهٔ کلاکموش آمده است و بره ظاهرآ مؤنث و مادهٔ آنست .

ابن علی القراداشی الخوارزمی. القراداش بین قم کنت و بین زنکج و بین مذ کمینك.) ذوالبیانین آمده است. وعبارت تاج العروس این است: ومنها، ای من نطنز، ابوعبدالله الحسین ابن ابراهیم، یلقب ذواللسانین لحسن نظمه و نثره بالعربیة والعجمیة. سمع اصحاب ابی الشیخ ابی عبدالله محمد ابن جعفر و عنه حفیده ابوالفتح محمد ابن علی ابن الحسین النطنزیان الأدیبان مات ابوالفتح سنة (۴۹۷) وله ترجمة واسعة فی ذیل البنداری علی تاریخ الخطیب. واگر سنهٔ وفات ابوالفتح (۴۹۷) باشد وفات حسین ابن ابراهیم در (۴۹۹) یعنی دو سال پس از مرگ حفید ادیب خود، بعید مینماید ومن گمان میکنم صاحب تاج این ترجمه را از سمعانی گرفته ودردوجا بغلط نقل کرده است یکی ذوالبیانین را که ذواللسانین گفته ودیگری درسال وفات ابوالفتح. چه این سال ظاهراً سال وفات خود ادیب نطنزی است. سمعانی در کتاب الانساب گوید: این لفظ لقب ادیب ابی عبدالله حسین ابن ابراهیم النطنزی(۱) اصبهانیست. بعلت فصاحت و بیان او در نظم و نثر بعربی و فارسی. واو را تصانیفی نیکوست در لغت. واز اصحاب شیخ ابی عبدالله محمد ابن جعفر سماع دارد و حفید او ابوالفتح ابن محمد ابن علی النطنزی بمرو مرا از او روایت کرد وهمچنین ابوالعباس احمد ابن محمدالمؤذن باصفهان و نیز غیر این دو و بسال چهارصد ونودو اند در اصفهان در گذشت. انتهی.

ذوالپیران. نام قریهٔ در شفت به خاور فومن.

ذوالتاج. [ذُ ت ت] لقب ابو احیحة سعیدابن عاص. ابن الکلبی گوید او بمکه هرگاه عمامه برسر داشت کس دیگر بحرمت او عمامه برسر نمی نهاد واورا تکریماً ذوالتاج می نامیدند. ازالمرصع ابن الأثیر بنقل از ابن الکلبی. ورجوع به ذوالعمامة شود. || لقب حارثة ابن عمرو ابن ابی ربیعهٔ شیبانی. || لقب لقیط ابن مالك. || لقب مالك ابن خالد ابن صخر ابن ثرید. که بنوسلیم تاج برسر او نهاده ویرا ملك خود خواندند. || لقب معبد ابن عامر. || لقب هوذة ابن علی یمانی. وابن الأثیر در المرصع گوید: ولم یتوّج وانما صنع له کسری خرزات.

ذوالترابیع. [ذُ تَ تَ] نوعی گیاه است(۲)

ذوالتشاریف. [ذُ ت تَ] کنگره دار. با بریدگیها. دارای دندانه ها. صاحب کنگره ها وشرفه ها، از برگ وماننده آن.

ذوالتود. [ذُ ت تُ] نام موضعی است. وتود میوهٔ توت ودرخت توت است.

ذوالثدی. [ذُ ث ثُ] رجوع به ذوالثدیه شود.

ذوالثدیة. [ذُ ث ثُ یَ] یا [ذُ ث ثُ دِ یَ] حرقوص ابن زهیر یکی از رؤسای خوارج که در حرب نهروان بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد. و رسول اکرم از پیش خبروی داده بود: «و آیة ذلك انّ فیهم رجلاً اسوداً احدی عضدیه مثل ثدی المرأة اومثل البضعة تدردر» و او را ذوالیدیة نیز گفته اند و وجه تلقیب آنکه اوبجای یکدست پارهٔ گوشت داشت. و بعضی گفته اند وی حبشی و نام او نافع بوده است. || لقب عمرو ابن ودّ یاعمرابن عبدوُدّ ابن ابی قیس، سواردلیر قریش که بغزوهٔ خندق بدست امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام کشته شد. و گویند که بروز خندق یکصد و چهل ساله بود. و رجوع به صاحب الثدیة وشرح نهج البلاغهٔ ابن ابی الحدید جلداول صفحهٔ ۲۰۲-۲۰۵ شود.

ذوالثفنات. [ذُ ث ثَ فِ] خداوند پینه ها برپیشانی ومساجد دیگر. لقب عبدالله ابن وَهب راسبی، رئیس خوارج. || لقب سید سجاد، زین العابدین، علی ابن حسین ابن علی ابن ابیطالب علیهم السلام. || لقب علی ابن عبدالله ابن عباس. و این سه مهتر برپیشانی از کثرت سجده پینه داشتند.

ذوالثلاثة. [ذُ ث ثَ ثَ] اجوف باشد، یعنی معتل العین. که عین الفعل آن حرفی ازحروف علة بود. || بعض لغت نامه نویسان گویند که ذوالثلاثة کلامی بود که آنرا به سه زبان بصورت واحد و معانی مختلف توان خواند و دو سه مثالی هم آورده اند که بخواندن و نوشتن نمی ارزد.

ذوالجبین. لقب عمرو بن ربیعة ابن عمرو. قاله ابن الکلبی. ازالمرصع ابن الاثیر.

ذوالجدر. [ذُ ل جَ] موضعی بنزدیکی مدینة که لقاح رسول صلوات الله علیه را درشوال سال ششم ازهجرت بدانجا مشرکین بغارت بردند. امتاع الأسماع صفحهٔ ۲۷۲و۲۷۴.

ذوالجدین. [ذُ ل جَ دَ دَ] لقب عبدالله ابن عمروابن الحارث. || لقب عمرو ابن ربیعة فارس الضحیاء.

|| لقب قیس ابن مسعود ابن قیس ابن خالد الشیبانی والدبسطام ابن قیس. و رجوع به عقدالفرید جزو سیم صفحهٔ (۲۷۹) والبیان والتبیین چاپ سند وبی جزو اوّل صفحهٔ (۲۷۴) شود.

ذوالجذاة. نام موضعی است. المرصع ابن الأثیر.

ذوالجراز. [ذُ ل جُ] نام شمشیر ورقاء ابن زهیر که برخالدابن جعفر بزدو آن شمشیر برجست وکار نکرد. (منتهی الأرب).

ذوالجرة. [ذُ ل ج رَ] باباابن ذوالجرة، اوبجنگ ریشهر، شهرك فارسی رابکشت.

ذوالجلال. [ذُ ل جَ] صاحب بزرگی. صاحب بزرگواری. خداوند بزرگواری و بزرگوار کردن. (قاضیخان بدر محمد دهار.) خداوند بزرگواری. دستور اللغهٔ ادیب نطنزی. و آن یکی از اسماء صفات خدایتعالی تقدست اسمائه است:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد براو ذوالجلال عز وجلال.
عنصری.

بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه گوهرند.
ناصرخسرو.

بدرگاه فرمانده ذوالجلال
چودرویش پیش توانگر بنال.
سعدی.

شاه جهانیان علی است آنکه ذوالجلال
ازگوهر زبان منش ذوالفقار کرد.
خاقانی.

از پای تا سرت همه نورخدا شود
درراه ذوالجلال چوبی پا وسرشوی.
حافظ.

گر همی عز و جلالت بایدت
چون نگردی گردذین ذوالجلال.
ناصرخسرو.

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان.
خاقانی.

ذوالجلال والاکرام. [ذُ ل جَ لِ وَ ل اِ] خداوند بزرگی وگرامی کردن. (مهذب الاسماء). خداوند بزرگی وبزرگوار کردن. (قاضیخان بدر محمد دهار). اسمی از اسماء صفات خدایتعالی عزاسمه. مقتبس از آیهٔ کریمهٔ: تبارك اسم ربك ذی الجلال والأکرام. قرآن کریم سورهٔ (۵۵) آیهٔ (۷۸):

جهان بکام تو دارد خدای عزّوجل
بود مساعد توذوالجلال والأکرام.
فرخی.

جاودان شادباد و در همه وقت
ناصرش ذوالجلال والأکرام.
فرخی.

ذوالجلیل. نام موضعی به یَمَن. || نام وادئی است بنزدیکی مکه.

ذوالجموع. [ذُ جُ] (ابرق...) موضعی است قرب کلاب. عمروابن لجا گوید:

بابرق ذی الجموع غداة تیم
تقودك بالحشاشة و الجدیل.
(ازمعجم البلدان یاقوت.)

---

۱ Abocoptéris.

ذوالجناح. [ذُ لْ جَ] نام اسپ حسین ابن علی‌ابن ابیطالب علیهم‌السلام. و بیوم‌الطف حضرت او علیه‌السلام بر این اسپ برنشسته بود.

ذوالجناح. شمرابن‌حسان. مجمل‌التواریخ و القصص. و طبری او را سمرابن تبع‌ابن تبان برادر حسان گفته است. تبع ابن تبان... وجه ابنه حسّان الی السند وسمراً ذوالجناح الی خراسان. رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص صفحهٔ (۱۵) وفارسنامهٔ ابن‌البلخی صفحهٔ (۸٤) شود.

ذوالجناح. [ذُ لْ جَ] و [جُ] لقب شمرابن‌لهیعة‌حمیریست. وصاحب مجمل‌التواریخ در باب خامس از (ابواب تواریخ واختلاف که اندرآن رود) نسب اورا ذوالجناح شمر ابن‌حسان آورده‌است و گویداز گاه ذوالجناح شمر ابن‌حسّان هزار ودویست وشصت‌وچهار سال‌است. رجوع‌به فقرهٔ قبل ومجمل‌التواریخ و القصص صفحهٔ (۱۵) و (۱۶۵) شود.

ذوالجناحین. لقب جعفر ابن ابیطالب رضی‌الله عنه برادرعلی‌ابن ابیطالب علیهما‌السلام. او در غزوهٔ موته رایت مسلمانان داشت و با مشرکین قتال کرد تا آنگاه که هر دو دست وی بیفکندند و او با دو دست بریده رایت اسلام را باز برپای میداشت تا آنگاه که کشته شد. ورسول‌اکرم صلوات‌الله علیه فرمود: انّ الله قدبدّله بهما جناحین یطیرفی الجنة حیث ماشاء. خدایتعالی او را بجای آندودست دو بال عطا فرمود که بدان دو دربهشت پرواز کند بهر سوی که خواهد. و هم او را از اینروی جعفر طیار خوانند. و قبر وی بموتة است. رجوع به جعفرابن ابیطالب شود.

ذوالجناحیة. [ذُ لْ جَ یَ] اصحاب عبدالله ابن معاویة ابن عبدالله ابن جعفر، پیشوای‌فرقهٔ جناحیة. رجوع به‌جناحیة شود.

ذوالجنب. [ذُ لْ جَ] مبتلی به‌بیماری ذات‌الجنب.

ذوالجوشن. [ذُ لْ جَ شَ] اوس ابن اعور از بنی معویة ابن کلاب صحابی و شاعر است و وجه تسمیة آنکه وی نزد کسری انوشروان شد و آن شهریار اورا جوشنی‌عطا فرمود و او نخستین کس است از عرب که جوشن در بر کرد. و سمعانی و دیگران نام او را شرحبیل ضبابی کلابی مکنی بأبی شمر گفته اند. و او پدر شمر ملعون است که بقولی قاتل حسین‌ابن علی‌ابن ابیطالب علیهم‌السلام او بوده است. و ابن‌الاثیر در المرصع از قول کلبی نام او را شرحبیل ابن قرطابن اعورابن عمروابن معاویةابن کلاب آورده است. || مثل شمر ذی‌الجوشن، سخت قسّی و ستمکار.

ذوالجیفة. [ذُ لْ فَ] موضعی است میان مدینة و تبوک. و صاحب معجم‌البلدان درذیل کلمهٔ حوصاءگوید: حوصاء، موضعٌ بین وادی‌القری و تبوک... ومسجدٌ آخر بذی‌الجیفة من صدر حوصاء...

ذوالحاجب. [ذُ لْ ـِ جِ] و

ذوالحاجبین. [ذُ لْ ـِ جِ بَ] (اِخ) صاحب تاج العروس گوید: قائدی است فارسی واورا ذوالحاجب نیز گویند و درسیر ذکراو آمده‌است، وردانشاه یکی‌ازبزرگان ایران بروزگار یزدجرد ابن شهریار وعمر وعثمان‌رضی‌الله‌عنهماست. صاحب مجمل‌التواریخ و القصص گوید: اندر عهد یزدجرد ابن شهریار، پنجسال عمر رضی‌الله عنه خلیفت بود و پس عثمان رضی‌الله عنه. و بزرگان عجم فرخ زاد بود در این وقت ووردانشاه که او را عرب ذا الحاجب خوانند... مجمل التواریخ چاپ ملک الشعراء بهار، صفحهٔ (۹۷). وبازصاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: وعجم این سال [سال بیستم هجرت] بر پیروزان بنهاوند جمع شدند و ذوالحاجب نیز گویند. و امیرالمؤمنین عمر نعمان ابن‌المقرن را بامیری نهاوند فرستاد با حذیفة ابن الیمان و عمروبن معد یکرب وجماعتی از یاران و اشراف و نعمان آنجا شهادت یافت باعمروبن معدیکرب وبسیاری صحابه و حذیفة آن فتح تمام کرد و نهاوند بگرفت‌واین آخرین فتح‌بود. مجمل‌التواریخ و القصص چاپ آقای بهار صفحهٔ (۲۷۶) مردانشاه. ابونعیم اصفهانی در تاریخ اصفهان آردکه عمر بن خطاب با هرمزان مشورت کرد در امر اصفهان و فارس و آذربایجان که از کدام یك باید آغاز کردن هرمزان گفت ای امیر مؤمنان اصفهان سر و آذربایجان وفارس دوبازوست چون یکی از دوبازوبریده شود سر تکیه ببازوی دیگر کند لکن اگر سر بریده شود هردو بازو بیفتد پس باصفهان آغاز کن و عمر بمسجد درآمد و نعمان بن مقرن را دید که بنماز اندراست‌پس گوش‌داشت تااونمازبپایان برد پس بدو گفت من ترا بکاری فرستم گفت اگر برای وصول جبایات خواهی فرستادن نخواهم‌لکن اگر برای‌غزافرستی‌فرمانبردارم عمر گفت‌برای غزاترابر گزیده‌ام پس‌سامان سفراو کرد وبمردم کوفه پیام داد تا باوی یاری کنند و بدو پیوندند و در میان آنان که بدو پیوستند حذیفة بن یمان ومغیرة بن شعبه وزبیربن عوام واشعث بن قیس وعمرو بن معد یکرب و عبد الله بن عمر بودند. پس‌نعمان‌بجانب‌ایرانیان‌شدومیان اووایرانیان رودی‌فاصله بود ومغیرة بن شعبه را برسالت نزد مردم ایران فرستاد و پادشاه ایرانیان ملقب به ذوالحاجبین یا ذوالحاجب و موسوم بمردانشاه بود واوباکسان خویش استشارت کرد که چه‌بینید چون سلحشوری‌اورا بپذیرم یا مانند پادشاهی؟ گفتند بصورت پادشاه وی را بپذیر و او برتختی نشست و تاج برسر نهاد و بگرد وی ابناء ملوك با جامه های دیبا و گوشواره و یاره ها صف ساطین کشیده داشتند مغیرة دراین وقت نیزه و سپری‌در دست داشت و دو تن از ایرانیان دوبازوی اورا بدست داشتند و ایرانیان بدو صف دربساطی برپای ایستاده بودند ومغیرة بانوك نیزه‌آن بساط سوراخ میکرد تابفال بدگیرند ذوالحاجبین بدو گفت: ای مردم عرب گرسنگی بر شما سخت شد از اینرو خروج کردید اگر خواهید شما را خواربار دهیم و باز گردید. مغیرة پس ازحمد وثنای خدا گفت ما مردم عرب مردار میخوردیم و پایمال‌دیگران بودیم‌وکسی‌راپایمال‌نمیکردیم پس خدا پیامبری را از ما برانگیخت و او از اواسط ناس بود و راستگوترین آنان و او بما وعده کرد که ممکت شمارا عنقریب مابگشائیم وچنان شد که او گفت. و دردل خویش گفتم چه شود که من اعضاء خویش گرد آرم و برتخت اوجهم تابفال بدگیرند وآنگاه که آندوتن متوجه‌من نبودند برجستم و برتخت نشستم و مرابگرفتند و بزدند و من گفتم گرفتم که من‌ازروی‌نادانی مرتکب خطائی شدم‌با رسولان چنین نکنند و مابا فرستادگان شما این نکردیم... (ذکر اخباراصبهان‌تالیف‌ابی‌نعیم‌ج۱ ص۲۱-۲۲)

ذوالحاجبین. (اِخ) لقب محمد ابن ابراهیم ابن منقذ یاسر. او نخستین کسی بود که با ابوالعباس سفّاح براندازندهٔ دولت بنی امیّة بیعت کرد و سفّاح بدو اجازت داد تا هر روزی دو حاجت خواهد وهر دو را سفّاح برآرد.

ذوالحافر. [ذُ لْ ـِ فِ] (ع) (ص) خداوند سُنب. دارای سم. سُم‌دار. حیوان که سم دارد.

ذوالحال. [ذُ لْ] (ع) (اِ) خداوند حال. دارای حال. کلمهٔ که حال برای اوست، جائنی زیدٌ راکباً. راکباً حال است زید را وزید ذوالحال باشد.

ذوالحبك. [ذُ لْ حُ بُ] (ع) (اِ) حُبُك جمع حبیکه‌است وحبیکه بمعنی‌راه در ریگ توده وشکن‌آب و نورد زره و جعد موی باشد. و آنرا صفت آسمان آرند. رجوع به ذات‌الحبك شود. و مولوی علیه‌الرحمة صفت شب آورده است:

چشم تیز و گوش بازو تن‌سبك
ازشب همچون نهنگ ذوالحُبُك.

ورجوع به ذات‌الحبك شود.

ذوالحبکة. [ذُ لْ حَ بَ كَ] لقب عُبیدَة یا عبدهٔ نهدی ابن سعد است.

ذوالحبکة. [ذُ ل حِ ب َ ک َ] ابن ذوالحبکة، شاعریست عرب را . و او از رؤسای اهل فتن درقتل عثمان است . رجوع به کلمهٔ دنباوند درمعجم البلدان یاقوت شود .

ذوالحجرین . [ذُ ل حَ جَ رَ] (اِ خ) ازدی ، مردی از قبیلهٔ از د که دختر وی بسنگی خسته و استخوان خرما کوفتی شتران را وبسنگ دیگر جو اهل وقرابت خود را .

ذوالحجة . [ذُ ل حِ ج جَ] (ع) (اِ) ماه حَجّ . ماه خداوند حج . یاذوالحجة الحرام . ماه دو از دهم قمری از سالهای قمری عرب . پس از ذوالقعدة و پیش از محرّم . وآن از اشهرحرم است و نام وی در جاهلیت برك [بُ رَ] و نیزمسبل بود . وج آن ذوات الحجة است .

ابو ریحان بیرونی در آثار الباقیه گوید ، ثم ذوالحجة [ای بعد ذوالقعدة] لأ نه الشهر الذی کانوا یحجون فیه . وهم درآن کتاب درموضع دیگرگوید:ذوالحجة : فی الیوم الأ ول زوج رسول الله ابنته فاطمة من ابن عمّه علی ابن ابیطالب . والعشر الأ ول من هذا الشهر یسمی المعلومات والحرم ایضاً و یقال أنها هی التی اتمّ الله الوعد بها مع موسی و هو قوله ، و واعدنا موسی ثلثین لیلةً (وهی لیالی ذی القعدة) و اتممناها بعشر (وهی الحرم) . و الیوم الثامن منه یسمّی الترویة ، لأنّ سقایة الحاج بالمسجد الحرام کانت تملأ فی الجاهلیة و الأ سلام و یسقی الحجیج منه حتی یروون و قیل بل لأ نهم کانوایحملون الماء من مکة علی الروایا و هی الجمال التی یستقی علیه الماء . و قیل بأنّ فیه فجّر الله لأ سماعیل عین زمزم فشرب منها حتی روی . وقیل بأنّ فیه تجلی الرّب للجبل کما ذکر فی قصة موسی . و الیوم التاسع یسمی عرفة . وهو یوم الحج الاکبر بعرفات و یسمی بذلك لتعارف الناس فیه وقت مجتمعهم لقضاء المناسك و قیل بل سمّی لتعارف آدم و حوّا بعد هبوطهما من الجنة فی موضع مجتمع الناس فیه و هوعرفات وفیه اصطفی الله ابراهیم خلیلا ویسمی ایضاً یوم العفو . و الیوم العاشر یسمّی یوم الأضحی و یوم النحر ، لنحر القرابین و الهدی فیه و هو آخرایام الحج . وفیه فدی الذبیح بالکبش و قیل أنّ فیه خلق الصراط للحساب والقضاء و الیوم الحادی عشر یوم القرّ ، لأنّ الناس من یستقرون فیه بمنی و الیوم الثانی عشر ، یوم النفر ، لأن الناس ینفرون فیه متعجلین وایام التشریق هی الیوم الهادی عشر والثانی عشروالثالث عشر وسمیت بذلك لأن لحوم الأضاحی تشرق فیها . ویقال سمیت بذلك من قولهم ، اشرق ثبیر کما نغیر . وقال ابن الأعرابی سمیت بذلك لأنّ الهدی لاینحر حتی تشرق الشمس وهی التی قال الله فیها : واذکروا الله فی ایام معدودات . ویکبر علیها و قبلها عقب کل صلوة . وللفقهاء فیما بینهم اختلافات فی اوائل صلوة التکبیر واواخرها و حدودها متعلقة بصناعتهم . و فی السابع عشر قتل عثمان ابن عفان رضی الله عنه . و الیوم الثامن عشر یسمّی غدیر خم ، وهو اسم مرحلة نزل بها النبی علیه السلام عند منصرفه من حجة الوداع و جمع القتب و الرّحال و علاها ، آخذاً بعضد علی ابن ابیطالب علیه السلام و قال ، ایها الناس ! الست اولی بکم من انفسکم ؟ قالوا بلی ، قال فمن کنت مولاه فعلیّ مولاه . اللهمّ وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره واخذل من خذله وادرالحقّ معه حیثما دار. و یروی انه رفع رأسه الی السماء و قال اللهم هل بلغت ؟ ثلثاً . و فی الرابع و العشرین تصدّق امیر المؤمنین بخاتمه و هو راکع . و فی الخامس والعشرین قتل عمرابن الخطاب و فیه نزلت سورة هل اتی . و فی السادس و العشرین نزل الاستغفار علی داود . وفی التاسع و العشرین وقعة الحرة و هی التی قتل فیها بنوامیّة اهل المدینة وانتبهت اموالهم وهتکت ستورالمهاجرین والأنصار وفضحت نساؤهم . فلعن الله من لعنه رسول الله صلی الله علیه و آله من المحدثین فی المدینة وجعلنا غیر راضین بالفساد فی ارض الله . انه خیر موفق و معین وله الحمد بلا نهایة .

ذوالحجی . [ذُ ل حِ جا] (ع)(ص) صاحب عقل . ج ، ذوی الحجی .

ذوالحرق . (اِخ) ابن شریح الشّاعر . ازابان ابن دارم ازبنی عوف . عقدالفرید ج ٣ ص ٢٩٨ مصصح عریان .

ذوالحسبین . [ذُ حَ سَ بَ] (اِخ) لقب شریف سیدرضی . رجوع به محمد ابن الطاهر ابن ذوالمناقب ابی احمدالحسین ابن موسی الأبرش شود .

ذو الحصاص . [ذُ ل حَ] (اِخ) کوهی است مشرف به ذوطوی .

ذوالحصیرین . [ذُ ل حَ رَ] (اِخ) لقب عبد الملك ابن عبدالا ّله ووجه تلقیب آنست که او را دوبوریای قیر اندود بود که یکی را بروی و دیگری را بر پشت داشت و بدان سدّ راه خصم می کرد .

ذوالحظایر. [ذُل حَ ی] (اِخ) لقب ابو حوط مالك ابن ربیعه است . ذکره ابن زید . (از حاشیةالمرصع خطی) .

ذوالحفایر . [ذُ ل حَ یِ] وادی ایست نزدیك جبل سلمی یکی از دو کوه طیّ ، قسمت اعلای آنرا ذو الأعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند . (المرصّع .)

ذوالحکم . [ذُ ل حُ کَ] لقب صیفی ابن رباح پدرا کثم ابن صیفی است .

ذو الحلفة . [ذُ ل حَ لِ فَ] نام موضعی است .

ذوالحلم . [ذُ ل حِ] لقب عامر ابن ظرب [ظَ رِ] العدوانیست . واو اوّل کس است که در امر خُنثی گفت نگاه کنند تابکدام از دومخرج بول راند وحکم بذکور یا اناث بودن از آن روی کنند فجری به الحکم فی الأسلام . وهم اوست که بدختر خویش گفت هرگاه حکمی منکر کنم توعصابرسپر زن. ومتلمّس شاعر دربیت ذیل بدان اشارت کند ،

لذی الحلم قبل الیوم ماتقرع العصا

و ما علم الاّنسان الاّ لیعلما .

وبعضی گویند ذوالحلم اکثم ابن صیفی است که قصد مدینه کرد تا درك شرف حضور رسول صلوات الله علیه کرده و هم مسلمانی پذیرد لکن در راه بمرد و این آیه درحق وی نازل شد : ومن یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله الآیة . ازالمرصع ابن الأثیر.

ذوالحلة . [ذُ ل حُ ل لَ] عوف ابن حارث ابن عبد مناف . رجوع به عوف ... شود .

ذوالحلیفة . [ذُ ل حُ لَ فَ]موضعی برشش میلی مدینهٔ منوّرة . و آن آبی است بنوجشم را وهم آنجا میقات اهل مدینه وشام باشد . و رسول اکرم ص درصلح حدیبیه در ذوالحلیفة احرام بست . || موضعی است از تهامة میان حادة [د دَ] و ذات عرق . رجوع به فهرست جزء اوّل امتاع الأسماع و نزهةالقلوب جلد (٤) صفحهٔ (١٦٩) والمرصع ابن اثیر . وحبیب السیر ، جلد(١) صفحهٔ ١٢٨ و ١٣٤ و ١٤٠ و ١٤١ و ٢٣٨ شود .

ذوالحمار . (اِخ) لقب اسود عنسی کذّاب، مُتنبّی که بسال دهم ازهجرت دریمن دعوی نبوت کرد وبسال یازدهم کار وی بالا گرفت ورسول اکرم صلوات الله علیه بفیروز ابن دیلمی یافیروزان دیلمی یاباذان(١) رئیس ابناء فارس که مسلمانی پذیرفته بود بنوشت تا او را از میان بر گیرد و وی بأمر رسول ذوالحمار را بکشت . واین لقب از آن بوی داده‌اند که خری داشت چون بوی می گفت (اسجدلربك) سجده می کردوچون میگفت (ابرك) می خفت . رجوع به اسود عنسی شود .

(١) این نام را ذویه و رازویه نیز آمده است .

اسود، یاابهلةعنسی وصاحب المرصع گوید:عبهلة بن کعب اسود و عَنسی بفتح اول نام بطنی است ازمذحج او دراواخرعهد رسول صلوات‌الله علیه دریمن خروج کرد ودعوی نبوت کرد ورسول صلوات‌الله علیه در مرض موت بنامه و پیام، گروهی از مسلمانان یمن را بقتل او امر فرمود واو پیش از رحلت رسول بدست فیروز دیلمی و دستیاری زن شهر بن باذان در خوابگاه خویش کشته شد پیش ازرحلت رسول صلوات‌الله علیه لیکن بشارت قتل وی پس از وفات پیغمبر صلوات‌الله علیه بابوبکر خلیفه رسید. رجوع به تاریخ سیستان صفحهٔ ۷۲ و المرصع ابن الأثیر و مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۵۵ سطر اخیر شود.

ذوالحمام. [ذُ لْ حَ] (اِخ) ابن مالک حمیری مردی از قبیلهٔ حمیر است.

ذوالحمیرة. [ذُ لْ ... ؟] نام کوهی است. شنفری گوید:

الالا تذرنی ان تشکیت خلتی
شفانی باعلی ذوالحمیرة عدوتی.
(از المرصع).

ذوالحناظل. [ذُ لْ حَ ظِ] (اِخ) نکرة بن قیس بن منقذ بن طریف الاَسدی فارس ُشجاع لقب بهلانه تقدم طلیعة فنزل عن فرسه وجعل یجنی الحنظل فادرکه العدو فمال فی متن فرسه والحنظل فی ردنه وجعل یقاتلهم والحنظل ینتثر من ردنه. قاله الصاغانی. تاج العروس.

ذوالحنو. (ع) (اِ) نام دیگر یوم ذی قاراست. رجوع به ذوقار و عقد الفرید جزو ششم صفحهٔ (۱۱۱) و (۱۱۲) شود.

ذوالحوافر. [ذُ لْ حَ فِ] (ع) (ص) صاحب سم. خداوند سمها.

ذوالحوضین. [ذُ لْ حَوْ ضَ] (اِخ) لقب حسحاس ابن غسّان. || لقب عبدالمطلب. || لقب عامرابن هاشم.

ذوالحیات. [ذُ لْ حَ یْ یا] (اِخ) نام شمشیر حارث ابن ظالم. شاعر گوید:

علوت بذوالحیات مفرق راسه
وهل یرکب المکروه الاّ الأکارم.
وکان علی السیف تماثیل الحیات. (المرصع ابن الأثیر).

ذوالحیة. [ذُ لْ حَیْ یَ] (اِخ) لقب پادشاهی اساطیری که هزار سال عمر یافت موسوم بضحاک و بر دوش او دو مار رسته بود. رجوع به ضحاک و آک و بیور شود.

ذوالخاصیة. [ذُ لْ یَ] (ع) (ص) آنکه تأثیر بصورت نوعیه کند اعم از اینکه زهر باشد یا دفع زهر کند. ذخیرهٔ خوارزمشاهی.

ذوالخال. [ذُ لْ] (اِخ) نام موضعی یاکوهی بنزدیکی نجد.

ذوالخذمة. [ذُ لْ خِ ذَ مَ] لقب عامر ابن معبد ابن عامر ابن ملوح است. قاله ابن الکلبی. (از المرصع).

ذوالخرب. [ذُ لْ خِ رَ] (اِخ) نام جایگاهی به سُرّ من رآی.

ذوالخرصین. [ذُ لْ خِ صَ] (اِخ) نام شمشیر قیس ابن حطیم شاعر انصاری است.

ذوالخرطوم. [ذُ لْ خُ] (اِخ) نام شمشیر عبدالله ابن اُقیس است.

ذوالخرق. [ذُ لْ خَ رَ] (اِخ) نام اسب عباد ابن حارث است.

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رْ] (اِخ) ابن شریح ابن سیف. شاعری است از عرب. یاابن شریح ابن ارام ابن دارم. یکی از شعرای جاهلیت. ذکره ابن حبیب فی تسمیة شعراء القبائل. ذکره الآمدی. (از المرصّع ابن الاثیر).

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رْ] (اِخ) الطهوی. لقب دینار ابن هلال است. وظاهراً اوهمان قرط یا ابن قرط طهوی باشد.

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رْ] (اِخ) لقب خلیفة ابن جمل است.

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رَ] (اِخ) قرط، یا ابن قرط طهوی، شاعری قدیم است از عرب. رجوع به ذوالخرقَ الطهوی شود.

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رَ] (اِخ) نعمان ابن راشد ابن معاویة ابن وهب ابن عبدالاشهل، سیّد بنی عمیره است. ذکره ابن الکلبی. (از المرصّع).

ذوالخرق. [ذُ لْ خِ رَ] (اِخ) یربوعی. شاعری جاهلی از عرب ازبنوصیر ابن یربوع.

ذوالخطاطیف. (ع) (اِ) دارو ئیست که درخناق بلغمی بدان غرغره کنند و از اخلاط آن رمادالخطاطیف باشد. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی بـاب نخستین از جزو دوم از گفتار ششم از کتاب ششم اندر ذبحه وخناق شود.

ذوالخلال. [ذُ لْ خِ] (اِخ) لقب ابی بکر بن ابی قحافة رضی‌الله عنه است و خلال عبای پلاسین باشد که عرب بجای پیراهن وپایجامه وجبه پوشیدندی واین لقب آنگاه بدودادند که رسول صلوات‌الله علیه بصدقه موعظت فرمود وابوبکر مجموع اموال خویش یکباره جزجامهٔ ازپلاس که برتن داشت، بمسکینان بخشید وچون پیغامبر صلوات‌الله علیه پرسید اهل خود راچه برجای ماندی؟ گفت خدای و رسول اورا. ونیز درو جه این تلقیب گفته‌اند لانه تصدّق بجمیع ماله وخلّل کساءه بخلال. هرچند از بحث لغوی ما بیرون است لیکن دراینجا حکایت اسکندر مقدونی مرابخاطر گذشت، آنگاه که بجنگ مشرق میشد و گوینده‌رچه از زروسیم وجامه وعطر داشت میان کسان وسپاهیان بخش کرد. ازوی سؤال کردند برای خویش چه باقی گذاشتی؟ گفت امید را یعنی امید فتح و فیروزی را. میان این دوبخشش و دهش فرق تمدن شرقی و غربی یعنی معنوی و مادی پیدا آید. در یکی خودخواهی مطلق ودر دیگری مردم دوستی بیشرط. ازفیروزی اسکندر انهدام علم یونان واخلاق و ادب ایران حاصل آمد و ازفیروزی محمد مساوات مطلقه بین حبشی و قرشی حاصل شد. رجوع به ابی بکرابن ابی قحافه شود.

ذوالخمس. [ذُ لْ خُ] (ع) (اِ) اصطلاحی موسیقی است.

ذوالخلصة. [ذُ لْ خَ لَ صَ] (اِخ) نام بتخانهٔ بنودوس و بنوخثعم و بجیلة و نزدیکان آن قبائل را به تبالة. و خلصة نام بتی از ایشان است. و این بت را آنگاه که رسول اکرم جریرابن عبدالله البجلی را بدانصوب مبعوث فرمود، بسوخت. وبعضی گفته‌اند آن بت از عمروبن لحیّ ابن قمعه بود و آنرا هنگامیکه بت ها را در جایهای پراکنده مکه نصب می کردند درپائین مکه برپا داشت واین بت را قلاده‌ها می‌پوشیدند و خایه های شترمرغ می‌آویختند وقربانیها می گذرانیدند و معنی از نام ذوالخلصة این اراده می کردنـد که پرستندگان و طوف کنندگان گرد او رهاشدگان یا باخلوصان باشند. و برخی گفته اند کعبهٔ یمانیة همین ذوالخلصة است وآن کعبه ایست که ابرهة ابن صباح حمیری برآورد وبدانجا بتی بود بنام خلصة و سپس آن کعبه ویران شد. و هم گفته اند که ذوالخلصة را کعبهٔ یمانیة و بیت‌الحرام را کعبهٔ شامیة میخوانده اند. و زمخشری گوید دراین گفته بحث و نظری است چه کلمهٔ (ذو) جزباسماء اجناس اضافه نشود. وابن حبیب درمحبّر گوید که ذوالخلصة خانهٔ بود معبد قبائل بجیلة و خثعم و حارث ابن کعب وجرم و زُبید و غوث ابن ّمر ابن ادّ او بنوهلال ابن عامر سدنهٔ آن بودند. وآن درعبلاء، میان مکه ویمن بچهارمنزلی مکه بود و یاقوت گویـد چنانکه شنیده ام امروز آنجا خانهٔ گازریست و مبرد گویـد الحال مسجدجامع بلدهٔ عبلات واقع درارض خثعم است. و ابوالمنذر گوید، یکـی از بتهای عرب ذوالخلصه است وآن ازسنگی سپید بودبرهیأت تاجی بنگار کرده ودرتبالة میان مکه و یمن جای داشت به هفت شبی مکه وسدنهٔ آن بنوامامة از قبیلهٔ باهلة ابن اعصر بودند و آنرا بزرگ میداشتند و

(1) Quinte.

قبائل خثعم و بجیله وازدالسراة و بطون
نزدیك بدانان وهم قبیلهٔ هوازن هدایا بوی
میبردند. وخداش ابن زبیرالعامری آنگاه
که عثعث ابن وحشی خثعمی در پیمان خود
با او غدر آورده گوید،

و ذکرته بالله بینی و بینه
وما بیننا من مدة لو تذکرا
و بالمروة البیضاء ثم تبالة
و مجلسة النعمان حیث تنصّرا.

وبدان زمان که رسول اکرم صلوات الله علیه
مکه را بگشود و عرب مسلمانی پذیرفت و
وفدها بخدمت او صلوات الله علیه فرستادند
جریر ابن عبدالله در حالیکه اسلام پذیرفته
بود نزد رسول ص رفت و حضرت او بوی
فرمودند ای جریر آیا نخواهی شرّ این
ذی الخلصه بر کندن گفت آنچه رسول خدا
فرماید چنان کنم و پیغمبر او را بدانقصد
گسیل فرمود و وی برفت و در راه مردمی
از بنی احمس ابی بجیلة را نیز بیاری همراه
ببرد و بدانجا جنگی میان او و بنوامامة
درگرفت و دویست تن از بنو قحافة ابن
عامر ابن خثعم را بکشت وبرقوم ظفریافت
وآنانرا هزیمت کرد و بنیان ذی الخلصه را
ویران کرد و آتش درآن افکند ویکباره
بسوخت ودراینوقت زنی از خثعم این ابیات
بگفت:

و بنو امامة بالولیة صرّعوا
ثملاً یعالج کلهمّ انبوبا
جاؤ البیضتهم فلا قوادونها
اُسداً یقبّ لدی السیوف قبیباً
قسم المذلّة بین نسوة خثعم
فتیان احمس قسمة تشعیبا.

وبازابوالمنذر گوید ذوالخلصة امروزآستان
در مسجد تباله است. و خلصة از قراء مکة
بوادی مرالظهران است. و قاضی عیاض
مغربی گوید، ذوالخلصة به تحریك (یعنی
فتح خ و لام و صاد) و بعضی ذوالخلصه
بضم روایت کنند و روایت اوّل معروف تر
باشد. وبرخی بسکون لام گفته اند چنانکه
رای ابن درید نیزاین است. وآن بتکده ایست
در دیاردوس. و نام بت است نه اسم خانه و
در حدیث نیز تفسیر آن همچنین آمده است
ودراخبارامرئ القیس ابن حجر آمده است،
آنگاه که بنواسد پدر وی حجررا بکشتند
و اوبطلب دستیاران بخونخواهی پدر بقبائل
بیرون شد وبقبیلهٔ حمیر درآمد وازپادشاهی
از حمیر موسوم به مرثدالخیر ابن ذی جدن
حمیری استمداد کرد، وی پانصد تن از
حمیریان را بامردی مسمی بهقرمل که بوشی از
عرب باوی بودند بوی مدد داد ومردانی
دیگر نیز از قبایل یمن بمزدوری گرفت و
با آنان بطلب ثار بسوی بنو اسد شتافت و
چون بتباله رسیدبرای تفأل بمعبد ذوالخلصه
رفت و بسه تیرفال آمر و ناهی و متربص که
بدانجا بود فال زد وتیر ناهی بیرون شد و
او بغضب شد وتیربشکست وبرروی بت زد و
گفت نفرین برتو باد اگر پدر ترا کشته
بودند تیر ناهی بیرون نمیکردی و این بیت
بسرود:

لو کنت یا ذالخلص الموتورا
مثلی و کان شیخك المقبورا
لم تنزعن قتل العداة زورا.

وباسپاه خویش بیرون شد وقاتل پدرخویش
علی و اهل البیت او را بکشت و برخی را
زرههای سپیدتفته پوشانید وپارهٔ را باآتش
میل کشید و گفت:

یا دار سلمی دارسانؤیها
بالرمل و الجبتین من عاقل.

گویند پس از آن روز دیگرهیچکس نزد
ذی الخلصه بفال نشد تا بدانروز که اسلام
ظاهر گشت وجریرابن عبدالله البجلی بنیان
آن بر کند و بسوخت. (نقل باختصار از
معجم البلدان یاقوت). و بعضی گفته اند که
این بتکده را ذوالخلصه از آن گویند که گیاه
خلصة بدانجا میروئیده است. وبکلمهٔ نذر
در تاج العروس و المرصع و ردیف (خ)
از معجم البلدان یاقوت رجوع شود.

ذوالخمار. [ذُل خِ] (اِخ) لقب سبیع
ابن الحارث یااحمرابن الحارث هوازنی یکی
از شجعان عرب بروزحنین در زمرهٔ مشرکین
وابن الاثیرنام او را سبیع ابن حارث هوازنی
آورده وگوید: قاله ابن اسحق. ذکرذلك
ابن ماکولا. ورجوع به احمرسبیع ورجوع
به امتاع الاسماع صفحهٔ ۴۰۱ و ۴۱۰ و
رجوع به المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالخمار. [ذُ ل خِ] (اِخ) لقب اسب
زبیرابن عوام است که درجنگ جمل بر آن نشسته
بود. ونام اسب مالك بن نویرهٔ یربوعی است.

ذوالخمار. [ذُل خِ] (اِخ) لقب عمروبن
عبدود عامری یکی از شجعان عرب که بروز
خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام
کشته شد:

که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش
که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر.
سنائی.

عالمی برذوالخمار است از خمار خواجگی
ایدریغا در جهان یك حیدر کرّار کو.
سنائی.

مونس احمد بمجلس چاریار
مونس بوجهل، عتبه وذوالخمار.
مولوی.

از ذوالفقار جودتو شد کشته آز و بخل
همچون ز ذوالفقار علی عمرو ذوالخمار.
سوزنی.

روح از سما بحرب علی گفت لافتی
الاّ علی چوشد زعلی کشته ذی الخمار.
سوزنی.

تارك ذوالخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت.
خاقانی.

کلکی چو ذوالفقار علی تیز گردهٔ
تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار.
سوزنی.

ورجوع به المرصع ابن الاثیرشود.

ذوالخمار. [ذُل خِ] (اِخ) لقب عوف بن
ربیع بن ذی الرّمحین خدمی است ازآنروی
که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده
وبکارزار درآمد وبسیار کسان رابه نیزه بزد
تا آنکه از هر کس پرسیدندی کهترا نیزه
زده است گفتی ذوالخمار.

ذوالخویصرة. [ذُل خُ وَ صِ رَ] (اِخ)
یمانی. صحابی است که درمسجد بول کرده
است.

ذوالخویصرة. [ذُل خُ وَ صِ رَ] (اِخ)
خارجی ابن زهیر صحابی تمیمی. در امتاع
الاسماع آمده است. فی یوم فتح مکة، و
جلس صلی الله علیه وسلم یومئذٍ. وفی ثوب
بلال رضی الله عنه فضةٌ یقبضها للناس علی ما
اراه الله فاتی ذوالخویصرة التمیمی و اسمه
حرقوص فقال اعدل یارسول الله فقال ویلك فمن
یعدل اذا لم اعدل فقدخبت و خسرت ان لم
اکن اعدل. قال عمر رضی الله عنه ایذن لی
اضرب عنقه. قال دعه فانّ له اصحاباً یحقر
احد کم صلاته مع صلاتهم وصیامه مع صیامهم
یقرؤن القرآن لایجاوز تراقیهم یمرقون
من الدّین کما یمرق السهم من الرمیة ینظرالی
نصله فلایوجدفیه شیئی ثم ینظر الی رصافه
فما یوجدفیه شیئ ثم ینظر الی نضیه و هو
قدحه فلایوجد فیه شیئی ثم ینظر قذذه فلا
یوجد فیه شیئی قدسبق الفرث والدّم آیتهم
رجلٌ اسود احدی عضدیه مثل ثدی المرأة
او مثل البضعة، تدردر ویخرجون علی حین
فرقة من الناس. امتاع الاسماع جلد ۱ ص
۴۲۵ و وی در جنگ مارقین کشته شد.
و رجوع به ذوالثدیة. و ذوالیدیة و امتاع
الاسماع صفحهٔ (۴۲۵) شود.

ذوالخیار. [ذُل خِ] (فقه) (ع) (ص) آنکه
حق خیار دارد دربیع وغیره.

ذوالخیشة. [ذُل خَ شَ] (اِخ) نام زاهدی
بمکهٔ مکرمه که بریك ازارساتر عورت اقتصار
کرده و در حجون سکونت داشت و این
لقب ازآن روی باو داده بودند که ژولیده
موی وخاك آلود و درشت پوست بود مانند
خیش.

ذوالدجاج. [ذُد دَ] (اِخ) نام شاعریست
ازعرب. (المرصع).

ذوالدروع. [ذُد دُ] (اِخ) لقب فرعان
کندی، ازبلحارث بن عمر و.

ذوالدمعة. [ذُ دْ دَ عَ] (اِخ) لقب حسین بن زیدبن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. واین لقب برای بسیاری بکاء اوبوی داده‌اند. وبعضی گفته‌اند لقب یحیی بن زیدالشهیدابن علی السجاد علیه السلام است.

ذوالدوم. [ذُ دْ دَ] (اِخ) نام جایگاهی است دربلادعذرة. (ازالمرصع).

ذوالذئب. [ذُ ذْ ذِ] (ع) (ا) گرسنگی. جوع.

ذوالذئبین. [ذُ ذْ ذِ ءْ بَ] (اِخ) نام موضعی است ونابغهٔ جعدی گوید: اِنامت بذی الذئبین فی الصیف جُؤْذَراً.

ذوالذراعین. [ذُ ذْ ذِ عَ] (اِخ) المُنبهر مالک ابن الحرث تیم‌الله ابن ثعلبة الحصن ابن عکابة. شاعریست ازعرب.

ذوالذفرین. [ذُ ذْ ذِ رَ] (اِخ) ابوشمرابن سلامهٔ حمیری. نقله الصغانی. تاج العروس.

ذوالذکر. [ذُ ذْ ذِ] (ع) (ص) ذِ کْرِ آنکه ذاکرهٔ قوی دارد. || شریف. رفیع. بلند مرتبت: والقرآن ذی الذکر. الآیة، ای - ذوالعظمة والشرف.

ذوالراحة. [ذُرْ رح] (اِخ) لقب شمشیر مختاربن ابی عبید.

ذوالرای. [ذُ رْ رَ] (اِخ) لقب حباب بن - المنذرالانصاری ازآنروکه بحضرت رسول ص اشاره کرد که برسرآب بدرفرودآیدورسول اکرم درقبول رای او مترددگونه بود در این حال جبرئیل نزول کرد و خبر داد که رای رای حباب است. (ازالمرصع).

ذوالرای. [ذُرْ رَ] (اِخ) لقب عباس بن عبدالمطلب عم رسول اکرم صلوات‌الله علیه. ازآنروی که آراء او در امر قوم بیشتر صائب بوده است. (از المرصع).

ذوالرأس. [ذُرْ رَءْ] (اِخ) لقب جریرابن عطیةابن الخطفی. ونام اوحذیفةابن بدراست. قبل له ذلک، لجمة کانت له.

ذوالرأسین. (اِخ) نام یکی ازاجدادمحمد ابن ابراهیم ابن حبیب ابن سمرة. معجم الادباء یاقوت جلد (۶) صفحهٔ (۲۶۸) سطر (۳). ازچاپ مارگلیوث.

ذوالراسین. [ذُ رْ رَءْ سَ] (ع) (ص) خداوند دوسر. دوسَرَه. (اِخ) لقب خشین ابن لای ابن عصیم. رجوع بخشین شود. || لقب امیة ابن جشم ابن کنانة.

ذوالرجل. [ذُرْ رِ] (اِخ) موضعی است بدیارکلب. یاقوت. || نام یکی ازبتهای عرب است بحجاز. || لقب اسب مالک ابن قعافة ابن حرث ابن عوف. (المرصع).

ذوالرجل. [ذُرْرِ] (اِخ) لقب لقمان ابن توبه، شاعری ازعرب.

ذوالرجیلة. [ذُرْرُ جَ لَ] (اِخ) لقب عامرابن مالک تغلبی. || لقب کعب ابن عامر نهدی. || لقب عامرابن زیدمناة.

ذوالرحالة. [ذُرْرِ لَ] (اِخ) لقب معاویة ابن کعب ابن معاویة است.

ذوالرحلة. [ذُرْرَ لَ] (اِخ) لقب عامرابن مالک ابن حسم و لقب عامر بن زید منات. ذکرهما ابن الکلبی. ازحاشیهٔ کتاب خطی - المرصّع ابن اثیر.

ذوالرحم. [ذُرْرَ حِ] (ع) (ص) (۱) اُمّی. مادری. (برادر، خواهر) برادران باخواهران که از مادریکی وازپدر جداباشند. بطنی، مقابل صلبی.

ذوالرقاشین. [ذُرْرَ شَ] (اِخ) نام موضعی است. و رجوع به رقاشان شود.

ذوالرقبة. [ذُ رْ رَ قَ بَ] (اِخ) آنگاه که ستم زیادابن ابیه درعراق بغایت رسید و عزم حجاز داشت عبدالرحمن ابن سائب در واقعه چیزی سخت طویل دیدکه بوی گفت، پیش شو، او پرسید آیا چه روی داده است آن صورت بپاسخ وی گفت: اناذوالرقبة بعثت الی صاحب هذا القصر. عبدالرحمن هراسان ازخواب برجست وبقصر شد وهنوز ساعتی ازرؤیای وی نگذشته بود که حاجبی ازقصر بیرون شد و بحاضران گفت همگان بپرا کنید چه امیر امروز بیرون نخواهد شد. و علت آن بود که بثرة بر بشرهٔ زیاد پدید آمده‌بود باخارش سخت که درساعت بدیگر جاهای تن او سرایت کرد و بدن او سیاه می‌شد تا آنگاه که هلاک شد. وابن سائب این قطعه بسرود:

ماکان مُنتهیاً عمّا ارادبنا
حتی تأتّی له النقار ذوالرقبة
فاسقط النصف منه ضربةٌ نبقت
لما تفاول ظلماً صاحب الرحبة.

و مراد او از صاحب الرحبة علی علیه السلام است. (ازالمرصع، بر اغلاط خطی منحصر).

ذوالرقیبة. [ذُرْرَ بَ] (اِخ) نام کوهیست بخیبر.

ذوالرقیبة. [ذُ رْ رُ قَ بَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن ابن کعب ابن زهیر.

ذوالرقیبة. [ذُرْرُ قَ بَ] (اِخ) لقب مالک ابن عامرابن سلمةابن قشیر. وحرب نسار (۲) را سبب اغارهٔ خیل او بود که بنوعامر و بنوضبة ابن اسد برهوازن غالب آمدند. (المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُرْرُ قَ بَ] (اِخ) لقب یزید ابن سنان ابن ابی حارثة. مشهور به اشعر. (المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُ رْ رَ بَ] رجوع به جزء سادس عقدالفرید صفحهٔ (۱۱) و (۱۲) شود.

ذوالرمث. [ذُرْ رِ] (اِخ) موضعی است بدیارعرب و ذکراو درشعر بسیار آمده است. ابن میاده گوید:

و منزلة اخری تقادم عهدها
بذی الرمث هفتها صبی وشمول.
(ازالمرصع).

و ذوالرمة گوید:

و مازلت اطوی النفس حتی کأنّها
بذی الرمث لم تخطر علی بال ذاکر
حیاء و اشفاقاً من الرکب ان یروا
دلیلاً علی مستودعات الضمائر

ازعیون الانباء ابن قتیبة جلد (۴) ص ۱۴۳ ونابغهٔ بنوجعدة راست:

ارحنامعدّاً من شراحیل بعدما
اراهامع الصبح الکواکب مظهرا
وعلقمة الحرّاب ادرکت رکضنا
بذی الرمث اذصام النهار وهجرا.

ازعقدالفرید جزوثالث. صفحهٔ (۳۴۴). و رمث نام درختی است.

ذوالرمحین. [ذُرْرُ حَ] (اِخ) لقب ابوزمعة جد عمرابن ابی ربیعهٔ مخزومی است و گویند برای درازی بالای وی این لقب بدوداده‌اند و برخی گفته‌اند از آنروی که در یوم عکاظ بادو نیزه ودو دست جنگ کرد. قاله - الکلبی. (نقل از حاشیهٔ المرصع خطی پر اغلاط).

ذوالرمحین. [ذُ رْ رُ حَ] (اِخ) لقب عبدالله یکی ازاشراف ازاولاداحزم ابن ذهل. وصاحب تاج العروس درمادهٔ حزم گوید: و احزم ابن ذهل فی نسب سامة ابن لؤی، من نسله عباد ابن منصور قاضی البصرة و عبدالله ذوالرمحین احدالاشراف و هوعبدالله ابن نعام. وفی التبصیر، عبدالله ابن ذی الرمحین.

ذوالرمحین. [ذُ رْ رُ حَ] (اِخ) لقب عمروابن المغیرة. از آنروی که هردو پای باریک و دراز داشت.

ذوالرمحین. [ذُ رْ رُ حَ] (اِخ) لقب عوف ابن ربیع ولقب دیگر او ذوالخمار است. رجوع به ذوالخمار عوف شود.

ذوالرمحین. [ذُ رْ رُ حَ] (اِخ) لقب مالک ابن ربیعةابن عمروابن عامر که بادو نیزه ودودست مبارزت می کرد. قاله الکلبی (از حاشیهٔ المرصع خطی پرغلط).

ذوالرمحین. (اِخ) لقب هاشم ابن المغیرة ابن عبدالله ابن عمرابن مخزوم المخزومی ودختر او مسماة به حنتمة مادر عمر ابن الخطاب رضی‌الله عنه است. ومنه حدیث ابی العاص انّ ابن حنتمة بعجت له الدنیا معاها، ازتاج العروس. و درعقدالفرید هم نام این هاشم ابی المغیرة ذوالرمحین آمده است.

ذوالرمة. [ذُ رْ رُمْ مَ] (اِخ) نام

---

(۲) نسار، کوههای خردیست به پیرامون کوهی شامخ. (از المرصع).

(1) uterin,e.

موضعی است بنواحی مدینة. دمشقی.

ذوالرمة. [ذُ رْ رُم مَ] (اِخ) غیلان بن عقبة ابن بهیش (۱) ابن مسعود ابن حارثة ابن عمرو بن ربیعة ابن ساعدة ابن کعب ابن عوف ابن ربیعة ابن ملکان ابن عدی ابن عبدمناة ابن اد ابن طابخة ابن الیاس ابن مضر ابن نزار ابن معد ابن عدنان. مکنّی بابی الحرث. شاعر مشهور، معروف بذی الرمة یکی از سران شعر. گویند وی وقتی اشعار خود درسوق الأبل میخواند وفرزدق برسید وبشنودن گفته‌های او بایستاد، ذوالرمة بدو گفت ای باافراس این گفته هاچون بینی؟ گفت بسی نیکو. گفت پس چگونه است که مرا در عداد کرد نان شعر بشمار نیارند فرزدق گفت از آنکه گریستن تو بر ویرانه ها و اوصاف تو در شوگاه اشتران است. و ذوالرمة یکی از عشاق معروف عرب است و معشوقهٔ وی میّة دختر مقاتل ابن طالبة ابن قیس ابن عاصم منقری است. و این قیس همانست که با وفد بنی تمیم بخدمت رسول صلوات الله علیه وآله شد و پیغمبرا کرم او را اکرام کرد و فرمود تو سید اهل وَبَر (۲) باشی. و ابوعبیدة بکری گوید: میّة بنت عاصم ابن طلبة ابن قیس ابن عاصم است. وبیشتر تشبیهات و مغازلات او در شعر بامیّه باشد و ابوتمام طائی درگفتهٔ زیرین ازقصیدهٔ یائیهٔ خوداین دو دلداده را اراده کرده است:

ماربع میة معموراً یطیف به
غیلان ابهی ربا من ربعها الخرب.

و ابن قتیبة در کتاب طبقات الشعراء گوید ابوضرار غنوی گفت من میه‌را بدیدم آنگاه که او را پسران چندبود. ومن ازابوضرار درخواستم تامیه را برای من وصف کند، گفت رووخدی کشیده وبینی باریک وبرجسته داشت و هنوز آثار حسن و جمال در وی مشهود بود گفتم آیا چیزی ازشعرهای عاشق خویش ترا انشاد کرد گفت آری، میه گفت دیر زمانی من اشعار ویرا درحق خویش می‌شنیدم ولکن خود او را ندیده بودم باخود نذر کردم که اگر ویرا بینم شتری در راه خدا قربان کنم و آنگاه که ویرا بدیدم وبر سیاهی وزشت روئی وی آگاه شدم باخود گفتم واسوأتاه وابؤساه! وذوالرمةدراین وقت گفت:

علی وجه میّ مسحة من ملاحة
وتحت الثیاب العارلو کان بادیا
الم تران الماء یخبث طعمه
وان کان لون الماء ابیض صافیا
فواضیعة الشعرالذی لج فانقضی
بمیّ ولم املک ضلال فؤادیا

و باز گویند که ذوالرمه هیچگاه میه را جز پوشیده به برقع ندیده بود. وآرزو میکرد تا بروی او بنگرد و این ابیات بگفت:

جزی الله البراقع من ثیاب
عن الفتیان شرّاً مابقینا
یوارین الملاح فلانراها
و یخفین القباح فیزدهینا.

ومیّة برقع ازجمال بر گرفت وآفتابی بیرون ازابر بتافت وچون چشم ذوالرمه برخورشید طلعت وی افتاد گفت:

علی وجه میّ مسحة من ملاحة
وتحت الثیاب العار لوکان بادیا.

ومیّه جامه از تن بدر کرد وبرهنه در برابر ذوالرمة بایستاد وذوالرمة گفت:

الم تر انّ الماء یخبث طعمه
وان کان لون الماء ابیض صافیا

یعنی آیا نه‌بینی که آب هرچند روشن و صافی بود چون دیری سرپوشیده ماند مزه بگرداند. ومیّه گفت اکنون چاشنی کردن مزه آرزو کنی گفت آری‌سوگند باخدای! گفت مزهٔ مرگ پیش‌ازآن‌خواهی چشیدن. یعنی هرگز نخواهی چشید.

وهم روایت کرده اند که ذوالرمة گاهی نیز تشبیب بخرقاء دختری از بنی البکاء ابن عامرابن‌صعصعه کرده‌است‌وشرح آن این‌است که‌ذوالرمة درسفری‌بادیه گذر کردناگهان خرقاء از خیمهٔ بیرون شد وذوالرمة را نظر بروی افتاد و دل از دست بداد و مطهرهٔ خویش بشکافت وبدین بهانه بدو نزدیک شد وگفت من مردی مسافرم ومطهرهٔ من بدریده است آنرابرای‌من راست کن خرقاء گفت زهی شغل نیکو که مرا پیش آمد! من پاره دوزی ندانم و خرقائی ازخرقاآن باشم و خرقاء زنی مجلله را گویند که برای کرامت وحرمت او دیگران شغل او گذارند وخود کارخویش نکند. از آنگاه ذوالرمة درشعر تشبیب او کرد ونام خرقاءبوی‌میداد واورا اراده کرده است آنجاکه گوید:

وما شفتا خرقاء داهیتا الکلی
سقا بهما ساق ولم یتبلّلا
بماضیع من‌عینیک للدّمع کلما
تذکّرت ربعاً اوتوهمت منزلا.

مفضل ضبّی گوید در سفر مکه بخیمهٔ عربی نزول کردم وچند روز ببودم روزی‌مرا گفت خواهی‌خرقاءرا دیدن گفتم بسی آرزودارم. همگی بادلیلی و راه بر گرفتیم و بمقدار میلی‌ازجاده منحرف شدیم وبخانهٔ‌چند رسیدیم واو دربرا بکوفت ودربازشد وزنی سروبالا درنهایت‌حسن بیرون آمدسلام گفتم‌وبنشستم وساعتی از هردرسخن راندیم پس‌مرا گفت دیگر بار بزیارت خانه مشرف بودهٔ گفتم بارها این سعادت دریافته ام گفت چه شده است که بدیدار من نیامدهٔ آیا ندانی که من نیزمنسکی ازمناسک‌حج باشم. ومن‌ازگفتار وی‌عجب کردم و گفتم این چگونه بود گفت قول عمّ خود ذوالرمه را نشنیدهٔ که گوید:

تمام‌الحج ان تقف المطایا
علی خرقاه واضعة اللثام.

وذوالرّمة را در مدیح بلال ابن ابی بردة قصاید بسیار است، واز جمله در قصیدهٔ که ناقهٔ خویش مسمّاة به صیدح را مخاطب کرده گوید:

اذا ابن ابی موسی بلال بلغته
فقام بفاس بین وصلیك جازر.

وفات‌ذوالرمة بچهل‌سالگی در ۱۱۷ هجری بود (۳).

و محمد ابن جعفر ابن سهل الخرائطی از محمد ابن سلمة الضبّی حکایت کند که گفت بزیارت حج شدم وگاه بازگشت در یکی از مراحل منزلی می‌جستم، خیمهٔ در کنار جاده دیدم وبردرآن فروکش کردم وبانگ کردم فرودآیم؟آوازی‌برآمد که فرودآی پرسیدم‌درآیم؟هم‌پاسخ‌آمد که‌درآی وبزیر آمدم‌وبخیمه‌اندررفتم کنیزکی‌پیش‌آمدرشك پری و حور و تابنده تر ازماه و فتنهٔ زهره ومشتری پس سلام کردم وبنشستم و بسخن درآمدیم‌گوئی شکرازدهان در میریخت و شهد بامی میآمیخت پس از ساعتی عجوزی عبائی ازاز و عبائی رداکرده بیرون شد و گفت فرزند نزد این غزال نجدی چه پائی که نه حبل و رسن پذیرد و نه الف وانس گیرد کنیزك گفت ای جدّة رهاکن او را چه هم بدانسان که ذوالرمة گوید:

فأن لا یکن الاّ تعلل ساعة
قلیل فأنّی قانع بقلیلها.

او بهمین تعلل وبیا کردن قلیل قانع‌است ومن تمام روز بدانجای ببودم وشبانگاه راه بر گرفتم در حالیکه آتش عشق او در دل افروخته و جگری در فرقت او ریش و سوخته داشتم. نقل باختصار ومعنی ازتاریخ ابن خلکان. و یاقوت درمعجم‌الأدباءگوید که برادر ذو الرمة هشام ابن بهیش ابن مسعود نیزشاعری مجیداست ومیان دوبرادر ملاحاتی است و از جمله هشام گوید خطاب بذی الرمة:

اغیلان ان ترجع قوی الودّ بیننا
فکل الذی ولی من العیش راجع
فکن مثل اقصی الناس عندی فأننی
بطول التنائی من اخ‌السوء قانع.

(۱) در ابن خلکان چاپ فرهاد میرزا نهیس آمده است و غلط است نام جدذوالرمة بهیش باشد بابائ موحدة و شین اخت السین، مصغراً.

(۲) اهل وَبَر مقابل اهل مَدَر، بادیه نشینان. بدویان.

(۳) برطبق روایت ابن خلکان و حاجی خلیفه وفات او (۱۰۱) از هجرت بوده است.

و ذوالرمة بپاسخ او آرد :

افرهشا مأمن اخیه ابن امه
قوادم ضأن اقبلت و ربیع
وهل تخلف الضأن الغزار اخاالندی
اذا حلّ أمر فی الصدور مریع

و هشام در جواب او گوید :

اذا بان مالی من سوامك لم یكن
الیك و ربّ العالمین رجوع
فأنت الفتی ما اهتز فی الزهر الندی
وانت اذا اشتدالزمان منوع .

وابن خلکان گوید اورا دوبرادر دیگر بود یکی بنام مسعود ودیگری اوفی ومسعود نیز شاعر بوده است و او در رثاء دوبرادر خود اوفی و ذوالرمّة گفته است :

تعزیت عن اوفی بغیلان بعده
عزاء وجفن العین ملآن مترع
و لم ینسنی اوفی المصیبات بعده
ولکن نکاء القرح بالقرح اوجع .

وگویند گاه مرگ گفت مرانیم سن هرم است یعنی چهل سال بیش ازعمرمن نگذشته است و نیز گفت :

یا قابض الروح عن نفسی اذا احتضرت
و غافر الذنب زحزحنی عن النار .

وعلت اینکه او را ذوالرمه گویند این بیت است که گفته :

اشعث باقی رمة التقلید .

ورمة بضم راء رسن پوسیده وبکسر استخوان ریزیده است . و ابوعمرو ابن العلاء گوید شعر بأمرئ القیس آغاز گردید وبذی الرمّة پایان یافت . . . وابوعمر و ازجریر روایت کند که اگر ذوالرمّة پس ازقصیدهٔ که باین مصراع می آغازد .

ما بال عینك منها الدمع منسکب

خاموشی می گزید شاعرترین فرزندان آدم بود . وهم ابوعمرو گوید که ذوالرمة میگفت چون غریبی بخیام مافرود آید نخست ازوی پرسیم که شیردوست تر داری یادوغ اگر گوید دوغ خواهم پرسیم غلام کیستی واگر گوید شیر گوئیم پدر تو کیست و دیوان او را ابوالعباس محمدابن حسن ابن دینار معروف به احول گرد کرده است . ابن الندیم . ودر دیوان منوچهری دو بار نام معشوقهٔ وی میه آمده است :

نوروز برنگاشت بصحرا بمشك ومی
تمثالهای عزّه وتصویرهای می.(۱)
وان خجسته پنج شاعر، کو کجا ، بودستشان
عزه وعفرا وهندومیه ولیلی سکن .

ودرمعجم المطبوعات آمده است که : ذوالرمة ابوالحارث غیلان بن عقبة بن مسعود المعروف بذی الرمة (۷۷ - ۱۱۷) (٠) کان من أشعر اهل زمانه ، وکان مربوع القامة قصیراً ذمیماً بلیغ الکلام لسناقال جریرفی وصفه انه اخذ من ظریف الشعر وحسنه مالایسبقه الیه أحد. دیوان شعرذی الرمة - وهوغیلان بن عقبة العدوی-عنی بتصحیح وتنقیحه کارلیل هنری هیس مکارتنی-طبع علی نفقة کلیة کمبریج فی- مطبعة الکلیة ۱۹۱۹ - ۱۳۳۷ ص ۶۷۶ عداالفهارس والذیل . معجم المطبوعات رجوع شود به فهرست ابن الندیم چاپ مصر صفحهٔ (۱۷۸)والجماهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی صفحهٔ ۱۰۰ و۱۰۹ و۱۱۱ و۱۱۸ و۱۲۳ و۱۳۸ و۲۳۴ و ما فروخی ، چاپ طهران صفحهٔ (۳۵) وفهارس عقدالفرید، جزو(۱) و(۲) و(۳) و (٤) و(٦) و(۷) و (۸) وانساب سمعانی در کلمهٔ ذوالرمة. والبیان والتبیین ، فهارس جزء (۱) و(۲)و(۳) وابن خلکان چاپ تهران صفحهٔ ٤٤٠ تا ٤٤٣ و فهارس عیون الأخبار جلد (۲)و(۳)و(٤) و فهرست جوالیقی. ومعجم الادباء چاپ مارگلیوث جلد(۲) صفحهٔ (۳۷٤) و(۳۷۷) وجلد(۷) صفحهٔ (۲۰٤) سطر (۱۳) والموشح صفحهٔ (۱۷۰) و تاریخ جهانگشای جوینی ج ، (۲٦٦) وح (۲٦۷) ولباب الألباب جلد (۱) صفحهٔ (۹٦) والأعلام زرکلی . جلد (۱) صفحهٔ (۳۱۳) . وروضات الجنات صفحهٔ (۵۲۰) (ل) وتاریخ ادبیات ایران صفحهٔ (۲۳۰) و حبیب السیر جلد (۱) صفحهٔ (۳٦۲) یا (۲٦۲) تاریخ مغول صفحهٔ (۵۳۷) . و صفحهٔ ۹۳ سطر(۷) ازجلد(۲٦ معجم الأدباء یاقوت وصفحهٔ (۱۰۲) همان جلد سطر (۱) وجلد (۲) صفحهٔ (۳۷٤) و (۳۷۷) وجلد (۷) صفحهٔ (۲۰٤) .

ذوالرمیح . [ذُ رْ رُ مَ] نوعی موش که دوپایٔ دراز دارد . (منتهی الأرب) .

ذوالریاستین . [ذُ رْ رِ سَ تَ] (اِخ) لقب محمدابن عبدالملك زیات . رجوع به محمد ابن عبدالملك ... ورجوع به فهارس عقدالفرید چاپ عریان شود .

ذوالریاستین . [ذُ رْ رِ سَ تَ] خداوند دوسری . صاحب دو ریاست . لقب فضل ابن سهل سرخسی . وزیر مأمون خلیفهٔ عباسی . اواز اولاد ملوك فرس وپدرش مجوسی بود و برای تلقیب وی بدین لقب گفته اند ازآنرو که هم ریاست دیوان وهم ریاست جیش داشته است (ابن الأثیر درالمرصع .) وپیش از او ریاست جیش از وزارت جدا بوده است . و گویند او وزارت داشت و چون اشارت کرد که مأمون طاهررا بحرب امین فرستد وطاهر فاتح آمداین لقب بدودادند وهم گفته اند ازآن جهت که چون وی را وزارت مأمون خلیفه وعلی الرضا هردو بود بدین لقب مشهور گشت . و ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود گوید : وازحدیث حدیث شکافد ذوالریاستین که فضل بن سهل را گفتند وذوالیمینین که طاهر راوذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصهٔ دراز بگویم تا اگر کسی نداند او رامعلوم شود چون محمّدزبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید دو سال وچیزی درمرو بماند وآن قصهٔ درازاست فضل سهل وزیر خواست که خلافت ازعباسیان بگرداند و بعلویان آرد مأمون راگفت نذر کرده بودی بمشهدمن وسوگندان خورده که اگر ایزدتعالی شغل برادرت کفایت کند وخلیفت گردی ولیّ عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد وکدام کس را ولیعهد کنیم گفت علی بن موسی آلرضا علیه السلام که امام عصر است و بمدینه رسول علیه السلام میباشد گفت کس پوشیده باید فرستاد نزدیك طاهر وبباید بدو نبشت که ما چنین وچنین خواهیم کرد تا وی کس فرستد وعلی را از مدینه بیاورد و در نهان ویرا بیعت کند و برسبیل خوبی بمرو فرستد تااینجا کاربیعت وولایت عهد آشکارا کرده شود . فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفهٔ باید نبشت در ساعت دویت و کاغذ وقلم خواست وابن ملطفه را نبشت و بفضل داد فضل بخانه بازآمد وخالی نشست وآنچه نبشتنی بود بهنبشت وکار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیك طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان . آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد تا بامعتمد مأمون بشد و هردو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا علیه السلام ونامه عرض کردند وپیغامها دادند رضا علیه السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آنکار پیش نرود اماهم تن درداد . ازآنکه ازحکم مأمون چاره نداشت وپوشیده و متنکر ببغداد آمد و ویرا بجائی نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود درشب طاهر نزدیك وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بروی عرضه کرد وگفت نخست کسیکه بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم بتو بیعت کند منم و چون این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند ورضا روّحه الله تعالی دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغولست به بیعت خداوند امیرالمؤمنین مأمون و دست چپم فارغ است از آن پیش داشتم حضرت رضا

(۱) مخفف میه . (٠) الافانی ۱۵-۱۰۶ حلقه مصر .

علیه‌السلام از آنچه او بکرد ویرا به‌پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا علیه‌السلام را گسیل کرد با کرامت بسیاری ویرا تا بمرو آوردند وچون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد وفضل سهل با وی بود ویکدیگرا گرم بپرسیدند ورضاعلیه‌السلام از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت باز گفت مأمونرا سخت خوش آمد و به پسندید آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست‌دستی بود که بدست مبارك تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین‌خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضاعلیه‌السلام و مأمون ویرا ولی‌عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا علیه‌السلام بردرم و دینار وطراز جامها نبشتند و کارها آشکارا گشت و مأمون رضا علیه‌السلام را گفت تورا وزیری ودبیری باید که از کارهای تواندیشه دارد او گفت یاامیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد وعلی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که ازمن نامها نویسد مأمون‌را اینسخن خوش آمد ومثال داد این دوتن را تا این شغلها را کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب. انتهی. رجوع به فهرست ابن الندیم چاپ مصرصفحهٔ (۱۷۷) وآثارالباقیهٔ ابوریحان بیرونی صفحهٔ (۱۳۳) و التفهیم فی‌اوائل التنجیم، بیرونی، صفحهٔ (۴۸۲) وتاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ (۱۳۴) و(۱۳۵) و(۱۳۶) ومجمل التواریخ و القصص صفحهٔ (۳۵۲) وانساب سمعانی و مافروخی چاپ طهران صفحهٔ (۳۵) وعیون الأخبار، جلد (۲) صفحهٔ ۲۳ وحبیب السیر جلد (۱) صفحهٔ (۳۲۲) ودیگر کتب رجال وتاریخ شود ورجوع به معجم‌الادباء یاقوت جلد (۶) صفحهٔ (۱۷) سطر (۵) و (۶) و جلد (۲) صفحهٔ (۲۷۹).

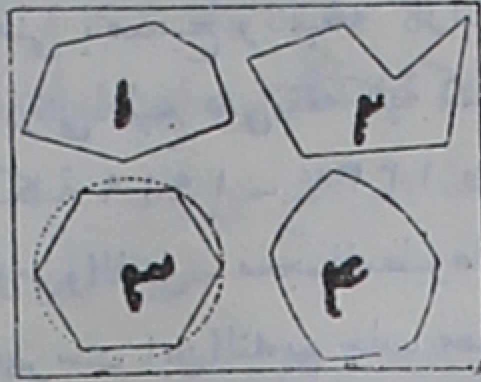
ذوالریش. [ذُ رْ رِ] (اِخ) لقب اسپ سمج بن هندالخولانی.

ذوالزبیبتین. [ذُزْزَ بَ تَ] (ع) (اِ) مارکه دونقطهٔ سیاه داردبرزبرچشم. (مهذب‌الأسماء). ماریکه دو خال سیاه بالای دو چشم دارد. (منتهی‌الارب).

ذوالزراعین. [ذُزْزِ عَ] (اِخ) لقب منبهر شاعر است ونام او مالك‌بن حارث است.

ذوالزرین. [ذُ زْ زِ رْ رَ] (اِخ) لقب سفیان بن مُلجم یا مَلجَج قروی است. (از منتهی الارب).

ذوالزوایا. [ذُ زْ زَ] (ع) (ص) خداوند گوشه‌ها. صاحب زاویه‌ها. (۱)



ذوالزوایا (۱) محدّب. (۲) مقعر (۳) منتظم. (۴) ذوخطوط مستدیرة.

ذوالزوائد. [ذُزْزَ ءِ] (ع) (اِ) اسد. شیر.

ذوالزوائد. [ذُ زْ زَ ءِ] (اِخ) الجهنی. صحابیست وروایتی از رسول صلوات‌الله‌علیه دارد که بحجةالوداع استماع کرده است. لکن نام او در جائی ضبط نشده است. (المرصع ابن‌الأثیر). وصاحب‌عیون‌الأخبار کنیت او را ابوالزوائد آورده است. و صاحب‌قاموس‌الأعلام گوید که سپس درمدینة میزیسته است.

ذوالزویل. [ذُزْزُ وَ] (اِخ) موضعی‌است ازدیار عامر ابن صعصعة نزدیك حاجر. و آن از منازل حاج کوفه است. حارث ابن عمر الفزاری گوید:

حتی استغاثوابذی الزویل ولا ال
... مرجاء من کلّ عصبة جرز

معجم‌البلدان یاقوت.

ذوالسبال. [ذُ سْ سِ] (اِخ) لقب سعدبن صفیح خال ابوهریرة.

ذوالسبل. [ذُ سْ سَ بَ] (اِخ) لقب پسر حدقة‌بن بطر. (منتهی‌الأرب).

ذوالسبلة. [ذُ سْ سَ بَ لَ] (اِخ) لقب خالدبن عوف‌بن فضلة که از رئیسان عرب است. (منتهی‌الأرب).

ذوالسبوع. [ذُ سْ سَ] (اِخ) ابن‌الاثیر درالمرصع گوید: نام مغفر حضرت رسول صلوات‌الله علیه است.

ذوالسرح. [ذُ سْ سَ] (اِخ) وادی‌بین الحرمین‌زادهماالله شرفا. سمی بشجر السرح هناك قرب بدرووادآخر نجدی. تاج‌العروس. ویاقوت گوید وادی‌ایست میان مکه و مدینة نزدیك ملل. وابن‌الأثیر در المرصع گوید، وهم، موضعی است به شام. و یاقوت گوید، در شام نزدیك بصری واقع است.

ذوالسعفات. [ذُ سْ سَ عَ] (اِخ) کوهی است میان مکه و سرّین. [سِ رْ رَ] و نام دیگر ذوالسعفات، قنزع، است.

ذوالسفقتین. [ذُ سْ سَ قَ تَ] (ع) (اِ) خرمگس. مگسی کلان که برستور و گاو نشیند.

ذوالسلائل. [ذُ سْ سَ ءِ] (اِخ) وادی‌ایست میان فرع ومدینة. (یاقوت درکلمهٔ رواوة).

ذوالسلع. [ذُ سْ سَ لَ] موضعی بین نجد وحجاز.

ذوالسلومة. [ذُ سْ سَ مَ] (اِخ) یکی ازاذواء است ازبنی‌الهان بن مالك.

ذوالسن. [ذُ سْ سِ] (اِخ) لقب پسرصوان بن‌عبدشمس. || ولقب پسروثن بجلی ازآنروی که او را دندان زائد بود. || ودر حاشیهٔ المرصع آمده است: نام پدر ذیهم‌بن ذی‌السن‌بن‌وثن‌بن‌اصغربن‌عمروابن‌جلیعة‌بن لوی‌بن بکربن ثعلبة است.

ذوالسنامین. [ذُ سْ سَ مَ] (ع) (ص) خداوند دو کوهان. جمل ذوالسنامین، اشتردو کوهانه.

ذوالسنینة. [ذُ سْ سُ نَ نَ] (اِخ) لقب حبیب‌بن عتبة تغلبی.

ذوالسویقتین. [ذُ سْ سُ وَ قَ تَ] (اِخ) مردی حبشی که درحدیث نام اوآمده است. اترك الحبشة ماترکوکم فانه لایستخرج کنز الکعبة الا ذوالسویقتین.

ذوالسهم. [ذُ سْ سَ] (اِخ) لقب معاویة‌ابن عامرضبّی، ازآنروی که بهره وسهم خویش باصحاب خودمی‌بخشید. ودر حاشیهٔ المرصع خطی بنقل ازابن الکلبی نام او معویة ابن عامرابن ربیعة ابن عامر ابن صعصعة آمده است.

ذوالسهمة. [ذُ سْ سَ مَ] (ع) (ص) ذوالقرابة.

ذوالسهمین. [ذُ سْ سَ مَ] (اِخ) لقب کرز [کُ رْ] ابن حارث لیثی.

ذوالسهمین. [ذُ سْ سَ مَ] (اِخ) ابن‌الأثیر درالمرصع گوید، احدالشهودالذین شهدوا علی اهل نهاوند، لما فتحها النعمان المقرن والمسلمون.

ذوالسیفین. [ذُ سْ سَ فَ] (ع) (ص) خداوند دوشمشیر. (اِخ) لقب‌ابوالهیثم مالك ابن التیهان ابن مالك‌ابن عبید ابن عمروابن عبدالأعلم صحابی‌است. ووجه تلقیب آنکه درجنگها دوشمشیرحمایل کردی. رجوع بامتاع الأسماع جزء (۱) صفحهٔ (۳۳) شود. || لقب احمدابن کنداجیق، یکی ازامرای معتضدبالله خلیفهٔ عباسی. واین‌لقب ازآن بوی دادندکه خلیفه او را بدوشمشیر مسلح کرد.

ذوالشامة. [ذُ شْ شَ مَ] (ع) (ص) خداوند خجك. صاحب خال. خالدار.

ذوالشامة. [ذُ شْ شَ مَ] (اِخ) لقب حسین ابی ذکرویه، رئیس قرامطهٔ شام.

ذوالشامة. [ذُ شْ شا مَ] (اِخ) لقب خالد ابن جعفر برمکی از آنروی که بر مقدّم سر خالی داشت. رجوع به خالد شود.

ذو الشامة. [ذُ شْ شَ مَ] (اِخ) لقب محمد ابن عمر ابوقطیفة ابن ولید ابن عقبة. (قاله‌هشام‌الکلبی). نقل ازحاشیهٔ المرصع خطی.

ذوالشاول. [ذُ شْ شَ وَ] (اِخ) لقب پسر دعام ابن‌مالك همدانیست. (منتهی‌الأرب).

(1) Polygone.

ذوالشب. (اِخ) شقی است بر کوهی نزدیکی مدینة، یستخرج من ارضه الشب. (المرصع).

ذوالشبلین. [ذُش ش ل َ] (اِخ) لقب عامر ابن عمروابن حارث واین لقب از آن بوی دادند که اورا دو پسر دریک بطن آمد.

ذوالشراء. [ذُش ش َ] (اِخ) نام بتی بنودوس را. || نام بتی بنوالحارث ابن یشکرازدرا. (المرصع) و دیگر لغویین ذوالشری، بالمقصورة آورده اند.

ذوالشرط. [ذُش ش َ] (اِخ) لقب است عدیّ ابن جبلة را. واز آن این لقب بوی داده اند که باقوم خود شرط کرد که هیچ مرده را تا او جای قبر نشان نکند بخاک نسپارند.

ذوالشرفات. [ذش ش ُ رَ] (اِخ) (قصر...) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید، ذکر ایشان که در این عهد بر دیار عرب فرمان دادند: حمزهٔ اصفهانی در تاریخ گوید که چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرماندادند پراکنده، کسانی راکه به یمن ذکر کرده شد و دیگر سخت؛ برزمین کنده وحضرموت فرمانداد وشرح نکرد دست که اندر چه ایام. سینداد. بر جایگاه سخت بنشست وقصر ذی الشرفات وی کرد، چنانکه شاعر گفتست، و بضرورت دال را ذال گفت:

اهل الخورنق و السدیر وبارق
والقصرذی الشرفات من سینداذ. (۱)

ذوالشرفین. [ذُش ش َ رَ فَ] (اِخ) لقب محمدابن محمد ابن زیدالعلوی السیدالمرتضی. رجوع به محمد... شود.

ذوالشری. [ذُ ش ِش بسکون راء] (اِخ) نام بتی است قبیلهٔ دوس را وحمی ذی الشری محلی نزدیک مکه است و عمربن ابی ربیعة نام آن در شعر آورده است:

قربتنی الی قریبة عین
یوم ذی الشری والهوی مستعارا
ولدی الیوم ماناًبت طویلاً
و اللیالی اذا دنوت قصاراً.

و آنرا حناذی الشری نیز نامند. || نام بتی بنوحارث ابن یشکر را. و رجوع به ذوالشراء شود. معجم الادباء یاقوت. ذیل کلمهٔ حناذالشری.

ذوالشعر. [ذُ ش ش َ] (اِخ) در حاشیهٔ المرصع بنقل ازابن الکلبی آمده است: لقب حمزة ابن ایفع ابن زبیب ابن شراحیل ابن ربیعة یکی ازشرفاء.

ذوالشفر. [ذُ ش ش ُ] (اِخ) لقب پسر ابوشرح خزاعی. || لقب پدرتاجهٔ حمیری ملکهٔ یمن که درایام قحط یوسف ازگرسنگی بمرد. ابن هشام گوید: سیل گوری را به یمن بشست ودرآن گور زنی یافتند که بر گردن هفت مخنقة در و در هریک ازدو دست و دو پای هفت دست آورنجن و هفت خلخال و هفت بازوبند داشت وبهرانگشت انگشتری که درآن گوهری گران بهادر نشانده بودند و نزدیک سروی صندوقی انباشته از چیزها ولوحی که برآن نبشته بود: بنام توای خدا. خدای حمیر! من تاجه دختر شفر فله کشان خودرا بیوسف علیه السلام گسیل داشتم. وباز گشت آنان دیر کشید. پس مدی سیم مسکوک با یکی ازخواص خود برای یک مُد آرد فرستادم و بافت نشد. سپس مدی زر بهمین مقصود ارسال کردم وهم نیافتند و بازیک مد مروارید روانه داشتم و نیز بدست نکردند پس گفتم تایک مد مروارید آس کردند ودردهان گرفتم لکن گرسنگی من ننشانید وبیرون افکندم. ای شنوندهٔ قصهٔ من برمن رحمت آر وای زن که این زیورهای من پوشیدن خواهی هم بمرگ من خواهی مردن.

ذوالشفة. [ذُ ش ش َ ف َ] (اِخ) لقب خالد ابن سلمة المخزومی یکی ازخطباء قریش.

ذوالشقر. [ذُ ش ش َ ق َ] صفوان. وی در غزوهٔ بنی المصطلق حامل لوای مشرکین بود. (المرصع).

ذوالشقرین. (اِخ) ابن مساقع ابن صفوان. یسرعم و شوی نخستین جویریه یکی از امهات مؤمنین است. حبیب السیر جزو سیم ازمجلد اول، صفحهٔ (۱۴۷).

ذوالشکوة. [ذُ ش ش َ وَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن ابن حنظلة ابن کعب ابن ثعلبة. سمی بذلک لأنه کان تکوّر معه شکوة (۲) اذاقاتل. قاله ابن الکلبی. ازحاشیهٔ المرصع خطی.

ذوالشمالین. (اِخ) سیوطی در المزهر گوید. او ذوالیدین است وهوصاحب الحدیث فی السهو.

ذوالشمالین. [ذُش ش ِ ل َ] (اِخ) لقب عبدالله ابن عمرابن فضلة الخزاعی المکی است. واودرک صحبت رسول صلوات الله علیه کرده است. واز آن اورا ذوالشمالین گویند که بهر دو دست کارمی کرد. از انساب سمعانی.

ذوالشمالین. [ذُش ش ِ ل َ] (اِخ) عمارة ابن عبدعمرو (۳) یاعمرو ابن عبدعمرو یا عمیرابن عبدعمرو (٤) صحابی، عمّ سائب مطعون. وی در غزوهٔ بدر بشهادت رسید. رجوع به ذوالشمالین لقب عمرابن عمروشود.

ذوالشمالین. [ذُ ش ِش ل َ] لقب عمرابن عمرو. صحابیست واو در غزوهٔ بدر شهید شد. از قاموس الاعلام ترکی.

ذوالشمراخ. [ذُش ش ِ] (اِخ) نام اسبی مالک ابن عون بصری را.

ذوالشنة. [ذُش ش َ ن َ] (اِخ) لقب وهب ابن خالد، از بنو معاویة ابن بکر. (۵). (المرصع).

ذوالشناتر. [ذُ ش ش َ ت ِ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص درفصل: اندرنسق قحطانیان وحمیر عرب یمن وتبعان، گوید: افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده ام که پسری بود نام او القندبن افریقیس، از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد و لقب او ذوالشناتر، پس براه بمرد و پادشاهی با (هداهاد) ابن عمربن شراحیل ابن الرایش سپردند، پدر بلقیس. و هداد نیز گویند. مجمل التواریخ چاپ آقای ملک الشعراء صفحهٔ (۱۵٦). و در جای دیگر گوید: ملک ذوشناتر سبع وعشرون سنة، مردی درشت و بی رحمت بود [نه] از خاندان ملک. ذو شناتر در سیر ذوالقندین را گوید. و حمزة الأصفهانی این مرد را گفته است و در تاریخ جریر نام وی لخیعة العالسم گوید و خدایتعالی داناتر است. درین خلاف نیست که مردی ستمگر وبدفعل بود، وبافرزندان ملوک یمن فساد کردی تاپادشاهی را نشانید واین عادت ایشان بودکه هر که باوی کاری زشت کنند، پادشاهی را نشاید وپسری بود نام وی ذونواس، ودو گیسوی نیکوداشتی، و در تاریخ جریر نام او زرعة بود و لقب ذونواس، پس ذوشناتر او را بخواند و ذونواس کاردی باخودبرداشت، چون بخلوت دست بدوخواست کردن ذونواس کارد بزد وذوشناتر را بکشت، وسرش ببرید وبیرون آورد و پادشاهی فرازگرفت و مردمان باز رستند. و صاحب حبیب السیرآرد، و ذو-شناتر بقول بعضی مورّخان، بعد از حسّان (۷) زمام مهام جهانبانی را بقبضهٔ تصرف درآورد و او ازخاندان ملک نبود و در ایام دولت خویش بارتکاب فسق و فجور قیام و اقدام میکرد و همان حکایت را نقل میکند ومی گوید در آخر پسری که پیش آوردند موسوم بذرعه بود ملقب بذونواس... و بعضی مورخین بر آنند که پدر ذونواس شراحیل ابن عمر بوده و برخی گفته اند که هوذرعةابن زیدابن کعب ابن کهف الظلم ابن زید بن سهل بن عمروبن قیس بن جشم بن و ابل ابن عبد الشمس... و ابن الأثیر در المرصع دروجه تلقیب او گوید شناتر بمعنی گوشواره ها باشد وچون این ملک دوگوش خویش را بگوشوار زینت میکرد این لقب بدو دادند. و در منتهی الأرب گوید ازآن روی اورا ذوالشناتر گویند که انگشت زاید داشته است.

ذوالشوذب. [ذُ ش ش َ ذَ] (اِخ) لقب ملکی از ملوک.

ذوالشویرب. [ذُ ش ش ُ وَ رِ] (اِخ) لقب شاعریست ازعرب.

(۱) در تاریخ حمزه، سنداد. (۳) بنا بروایت صاحب عقدالفرید. (٤) بروایت ابن الأثیر در المرصع.
(۲) شکوة، مشکول، مشکیزه. (۵) شنه، مشک کهن. مشک پوسیده.

ذو الشهادتین . (اِ خ) لقب حسن ابن احمد الحسین الغزنوی مکنی بابو العلی .

ذو الشهادتین .[ذَ ش شَ دَ تَ][اِ خ) لقب خزیمة ابن ثابت ابن الفا که صحابی انصاری مکنی بابی عمارة است . اجاز رسول الله صلی الله علیه و سلم شهادته بشهادة رجلین . (کتاب المصاحف للسجستانی) او غزوهٔ بدر و مشاهد بعد آن را دریافت و بروزگار خلافت امیر المؤمنین از اصحاب آن حضرت و در جنگ جمل ملتزم رکاب او علیه السلام بود و بروز صفین آنگاه که عمار یاسر کشته شد او شمشیر بکشید و بقتال در آمد تا شهادت یافت . و رجوع به جزو چهارم از مجلد اوّل حبیب السیر صفحهٔ (١٧٧) هشت سطر بآخر مانده شود .

ذو الشیح .[ذَ ش ش](اِ خ) موضعی است به یمامة . || موضعی است به جزیرة .

ذو الشیق . [ذ ش ش](اِ خ)نام موضعی است . (منتهی الأرب) .

ذو الصفا . [ذَ ص صَ] (اِ خ) نام کوهی است .

جریر گوید :

ولم یشهد الجونین والشعب ذالصفا
و شدّات قیس یوم دیر الجماجم .

(المرصّع .)

ذو الصلیب . [ذَ ص صَ] (اِ خ) لقب اخطل ابن غیاث ابن غوث نصرانی ، شاعر عرب است .

ذو الصوفة . [ذَ ص ص فَ] (اِ خ) لقب اسپی معروف از عرب و خزر و اعوج از نتاج او باشند .

ذو الصوقعه . [ذُ ص صَ قَ عَ] (اِ خ) نام وادی ایست بنو ربیعه را .

ذو الصویر . [ذُ ص صُ وَ] (اِ خ) ناحیتی ازعقیق مدینة است . عقیلی راست ، ظرابیٌ مُنتفة لحاها

تسافد فی اثائب ذی صویر .
(معجم البلدان یاقوت) .

ذو الضروبة . [ذُ ض ضَ بَ] (اِ خ) ناحیتی بعقیق مدینة نزدیك ذو الفراء .

ذو الضمران . [ذُ ض ضَ] (اِ خ) ابن الأثیر در المرصع گوید نام جایگاهیست .

ذو الطبسین.[ذُ ط طِ بَ سَ][اِ خ) نام موضعی است در شعر مالك ابن الریب . عقد الفرید جزو (٣) صفحهٔ (١٩٩) .

ذو الطبیین .[ذُ ط طُ ی َی][اِ خ) لقب وثیل ابن عمرو الریاحی الشاعر وهو ابوسحیم ابن وثیل .

ذو الطرتین . [ذُ ط طُ ر رَتَ] (ع) (اِ) شب ، ازآنروی که اوّل و آخر آن صرخ است .

ذو الطرفین . [ذُ ط طَ رَ فَ] (ع) (اِ) نوعی مار سیاه که دو نیش دارد یکی بدهان ودیگری در دم و بهر دو گزد و گزیدهٔ اوزنده نماند . (ازمنتهی الأرب) .

ذو الطفیتین . [ذُ ط طُ ی تَ] (ع) (اِ) نوعی از مار خبیث که بر پشت دو خط کشیده دارد مانند دو برگ مقل .

ذو الطواف .[ذُ ط طَ][اِ خ) لقب وائل حضرمی است . وجوع به ذو العرف شود .

ذو الطول . [ذُ ط طَ] (ع) (ص) خداوند افزون کردن نعمت . (مهذب الأسماء). واهب . وهاب. کریم . (١) (اِ خ)|| نامی از نامهای خدایتعالی .

ذو الطول و المن . [ذُ ط طَ ل ِ وَ ل م َ ن ن](ع)(ص) خداوند افزون کردن نعمت وخداوند منتهای بسیار .|| (اِ خ) نامی از نامهای صفات خدایتعالی تقدست اسمائه(٢) :

جمال ملکت ایران و توران
مبارك سایهٔ ذو الطول و المن .
منوچهری .

ذو الظعینة .[ذُ ظ ظُ عَ نَ][اِ خ) نام موضعی است .

ذو الظلف .[ذُ ظ ظِ](ع)(ص)صاحب سم شکافته ، چون گاو و گوسفند و آهو وجز آن. زنگله‌دار . سم‌شکافته . ج ، ذوات الظلف . ذوات الأظلاف .

ذو العابل . [ذَ بِ][اِ خ) ابن رحیب . یکی از ملوك حمیر است .

ذو العبرة . [ذُ ل عُ رَ](اِ خ)لقب ربیعة ابن جریش است . ابن اثیر در المرصع گوید: لقب ربیعة ابن الجریش ابن کعب ابن ربیعة ابن عامر ابن صعصعة . و العبرة خرزة کان یلبسها بمنزلة التاج. ذکره ابن الکلبی .ورجوع به منتهی الأرب در کلمهٔ عبر شود .

ذو العرجاء . [حق ّ . . .] رجوع بـه اُخیان [اُ خَ ی یا] شود . و رجوع به ذو عرجاء شود .

ذو العرش . [ذُ ل عَ] (ع) (ص) خداوند تخت . یکی از اسماء صفات الهی تقدست اسمائهٔ .

ذو العرش المجید [ذُ ل عَ ش ِ ل مَ] خداوند تخت بزرگ . (دهار) (اِ خ) . نامی از نامهای صفات خدایتعالی .

ذو العرف .[ذَ ل ُ ع][اِ خ) ربیعة ابن وائل ذی طوّاف حضرمی ، قبیله ایست ربیعة ابن عیدان ابن ربیعة ذی العرف ربیعة (کذا) و از اعلام است . (منتهی الأرب) .

ذو العرکین .[ذُ ل عَ كَ] (اِ خ) لقب نباتهٔ هندی از بنی شیبان وعوام ابن عنمة الضبی گوید :

حتی نباتة ذو العرکین یشتمنی
و خصیة الکلب بین القوم مشتالا .

ذو العز . [ذَ ل عِ زز](ص) خداوند ارج. دارای ارجمندی . || نامی از نامهای صفات حضرت رب العزة .

ذو العظم . [ُذ ل عَ] لقب کعب ابن نعمان شیبانی است .

ذو العش . [ذُ ل عُ ش ش][اِ خ) موضعی است ببلاد بنی مرة .(منتهی الأرب).

ذو العشیر و ذو العشیرة . [ذُ ل عُ شَ رَ](اِ خ) موضعی است به عمان ودر آن قلهٔ ایست بلند بر آمده . || موضعی است به سواد ینبع ، میان مکّه ومدینه ویکی ازغزوات رسول صلوات الله علیه وسلّم بدانجای بود . رجوع به امتاع الاسماع جزو (١) صفحهٔ (٥٥) شود . وابن الأثیر در المرصع گوید ُعشیر [عُ شَ] گردوغبار است و درجای دیگر یافت نشد .

ذو العصوین . [عَ صَ وَ] رجوع به ذو الغضوین شود .

ذو العقال .[ذُ ل ـِ ع][اِ خ) نامی اسپی نجیب ، معروف بجاهلیت قبیلهٔ بنو رباح ابن یربوع را .جریر گوید :

ان الجیاد یبتن حول خبائنا
من نسل اعوج او لذی العقال .

(کذا) (ازالمرصع خطی پر افلاط) .|| نام اسپی رسول اکرم صلوات الله علیه را .

ذو العقل . بالضم . آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن وحق نزد او آئینه خلق باشد و آئینه پنهان گردد و بصورتی که ظاهر بود در آینه هر آینه این احتجاب مطلق است بمقید [کذا] (آنندراج)

خلق پیدا بیند و حق را نهان
این چنین بینند یعنی عاقلان .
از آنندراج .

ذو العقل . وذو العین آنکه خلق را وحق را بایکدیگر می بیند

آنانکه حق وخلق بهم می بینند
بی حق برخلق یك نفس نشینند
محجوب از این هردو نباشند دمی
ازهرشجری میوهٔ آن می چینند .

ك(آنندراج) . وسید شریف جرجانی در تعریفات گوید :

هو الذی یری الخلق ظاهر او یری الحق باطنا فیکون الحق عنده مرآة الخلق لاحجاب ـ المرآة بالصور الظاهرة .تعریفات.

ذو العقل و العین.(ع)(ص)هو الذی یری الحق فی الخلق وهذا قرب النوافل ویری الخلق فی الحق وهذا قرب الفرائض ولا یحتجب باحدهما عن الاخر بل یری شهودا لوجه الواحد الاحد کمالا یحتجب بکثرة الرائی عن شهود الوجه الواحد الرائی ولا تزاحم فی شهود الکثرة الخلقیة و کذالا تزاحم فی شهود

(١) Qul à de longs bras .

(٢) Larges dans ses dons qui. à de longanimité.

احدیة الذات المتجلیة فی المجالی کثرتها والی المراتب الثلاثة اشار الشیخ محیی الدین العربی قدس سره بقوله :

و فی الخلق عین الحق ان کنت ذاعین
وفی الحق عین الخلق ان کنت ذاعقل
وان کنت ذاعین و عقل فماتری
سوی عین شئی واحدفیه بالشکل.

تعریفات .

ذوالعقیصتین. [ذُ لْ عَ صَ تَ] (ع)(ص) خداوندو گیسو. ذوالغدیرتین. (اِ خ) لقب ضمام یاضمضام ابن ثعلبة ازبنی سعد ابن بکر ، صحابیست واو باوفدی ازقوم خویش بخدمت رسول شد ومسلمانی پذیرفت وپس ازحدیثی طویل درآخر گفت، آمنت بماجئت به والذی بعثک بالحق لاازید علیهن ، وانا رسول من و رای من قومی و انا ضمام ابن ثعلبة آخر بنی سعد ابن بکر . . . و عقیصة موی بافته باشد . و کان اشعرذا غدیرتین . نقل از المرصع ابن الاثیر . ورجوع بتاریخ اصفهان ابونعیم جلد(۱) صفحهٔ (۲۳۰) سطر(۱۸) شود.

ذوالعلمین. [ذُ لْ عَ لَ مَ] (اِ خ) نام موضعی است و ذکر او در اشعار بسیار آمده است.

ذوالعلی. [ذُ لْ عُ لا] (ع) (ص) خداوند رفعت و بلندی و علو. || (اِ خ) نامی ازنامهای صفات خداوند متعال ، تقدست اسمائه.

ذوالعمامة. (اِ خ) لقب سعیدابن العاص ابن امیة ، قرشی مکنی بهابواحیحة . واوجالی بکمال وحرمت مقامی تمام داشت و هرجا که وی بود باحترام او هیچکس ازقریش عمامه بر سر نمی نهاد . و اجمل من ذوالعمامة ، از امثال مبتذلهٔ عرب است ومراد همین ابواحیحة می باشد . شاعر گوید:

فتاة ابوها ذوالعمامة منهم
ومروان ما اکفاؤها بکثیر .

(از المرصع ابن الاثیر.)
رجوع بهمجمع الامثال میدانی چاپ طهران صفحهٔ (۱۶۲) شود.

ذوالعنان. [ذُ لْ عِ] (ع)(اِ) نام دیگر صورت شمالی فلکی موسوم بممسک الاعنه است. وهم انرا قائد والراعی نامند. (۱)

ذوالعنق. [ذُ لْ عُ نُ] (اِ خ) شاعری ازبنوجذام. || لقب خویلدابن هلال ابن عامر ابن عایذابن کلب بجلی . قاله الابرم . (از حاشیهٔ المرصع خطی.) وپسراو حجاج ابن ذی العنق جاهلیت و رئیس بوده است . (منتهی الارب.) || لقب یزیدبن عامربن ملوح ، ذکره ابن الکلبی (حاشیهٔ المرصع).

ذوالعنیق. [ذُ لْ عُ نَ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب) .

ذوالعین. [ذُ لْ عَ] (اِ خ) لقب قتادة ابن النعمان صحابیست . و ازانرو ویرا بدین لقب خوانند که بروز اُحد او را آسیبی بچشم رسید و بمعجز رسول صلوات الله علیه شفا یافت. ذوالعین ، ذوالعقل ، رجوع به ذوالعقل والعین و کشاف اصطلاحات الفنون صفحهٔ ۵۲۵ شود.

ذوالعینین. [ذُ لْ عَ نَ] (ع) (اِ) جاسوس ، سماع ، عین. || لقب معاویة بن مالک شاعروفارس ودرالمرصع درنسب اومعاویة بن مالک بن حرث آمده است.

ذوالعینین. [ذُ لْ عَ نَ] (اِ خ) الهجری. مردی ازاهل مدینهٔ هجر . رجوع به عقدالفرید جروششم صفحهٔ (۸۱) شود.

ذوالعیینتین. [ذُ لْ عُ یَ یَ نَ تَ] (ع) (اِ) جاسوس . (اقرب الموارد.)

ذوالعیینین. [ذُ لْ عُ یَ یَ نَ] جاسوس . (منتهی الارب).

ذوالغار. [ذُ لْ] (اِ خ) نام چاهی است بسیار آب باآب شیرین درسه فرسنگی سوارقیة شاعر گوید ،

لقدرعتمونی یوم ذی الغارروعة
باخبارسوء دونهن مشیبی .

ذوالغراء. [ذُ لْ غَ رر] (اِ خ) نام موضعی نزدیک عقیق مدینة . ابوجزره راست :

کانهم یوم ذی الغراء حین غدت
نکباً جالهم للبین فاندفعوا
لم یصبح القوم جیراناً فکل نوی
بالناس لاصدع فیهاسوف تنصدع .

(ازمعجم البلدان یاقوت).

ذوالغرة. [ذُ لْ غُ رر] (اِ خ) لقب براء بن عاذب صحابی است. || لقب یعیش هلالی صحابی است.

ذوالغرة. [ذُ لْ غُ رر] لقب یعیش الجهنی یاطائی. وی ازصحابه است وازاویک حدیث روایت شده است. (قاموس الاعلام ترکی.) ورجوع بفقرهٔ قبل والاستیعاب جلد(۱) صفحهٔ (۱۷۰) شود.

ذوالغصن. [ذُ لْ غُ] (اِ خ) یاقوت در معجم البلدان گوید ، زبیر گفته است که روضهٔ ذی الغصن بنواحی مدینه است و در کتاب العقیق ذکر آن آمده است . کثیر گوید ،

لعزة من ایام ذی الغصن هاجنی
بضاحی قرارالروضتین رسوم .

وابن الاثیر در المرصع آرد ، وادئی است بنزدیکی مدینة وسیول حرهٔ بدانجا سرازیر شود.

ذوالغصة. [ذُ لْ غُ صْ صَ] (اِ خ) لقب حصین بن یزید حارثی . یا حصین بن مرثد یا یزید صحابی است وازآنرو این لقب بدو داده اند که درگلوی وی گرفتگی بود که کلام آشکار ودرست گفتن نمیتوانست وگویند صد سال بزیست. (منتهی الارب). وصاحب المرصع گوید : حصین بن یزیدبن شداد ابن قنان الحارثی صاحب وقعهٔ فیف الریح یکی از جنگهای معروف عرب است که میان بنی حرث بن کعب وبنی عامر روی دادوغلبهٔ بنوعامررابود. ورجوع بهالاستیعاب جلد(۱) صفحهٔ ۱۷۰ شود. || لقب عامربن اصلع . (منتهی الارب).

ذوالغضا. [ذُ لْ غَ] (اِ خ) نام وادئی است.

ذوالغضوین. [ذُ لْ غَ ضَ وَ] . بلفظ تثنیهٔ غضا است ، ذکر آن در حدیث هجرت آمده . ابن اسحق گوید ، ثم تبطن بهما یعنی الدلیل مرجح من ذی الغضوین بالغین والضاد المعجمتین ویقال من ذی العصوین بالعین والصاد المهملتین عن ابن هشام . از معجم البلدان یاقوت . نزهة القلوب چاپی صفحهٔ ۱۷۰

ذوالغمار. [ذُ لْ غِ] (اِ خ) نام موضعی است.

ذوالغمر. [ذُ لْ غَ م] (اِ خ) نام وادئی است بنجد.

ذوالغضون. [ذُ لْ غُ ضَ] (اِ خ) نام موضعی است.

ذوالغلان. موضعی است . المرصع.

ذوالغلصمة. [ذُ لْ غَ صَ مَ] (اِ خ) حرقلة ابن عبدالله ابن سعیدابن حارث ابن نهادبن دلف عجلی. کان عظیم الغلصمة. (۲) قاله ابن الکلبی. (حاشیهٔ المرصع). و(منتهی الارب).

ذوالفترة. [ذُ لْ فَ رَ] (۳)(ع)(اِ) نبض ذوالفترة، نبض که فواصل آن غیرمتساوی است: منشاری ومنقطع ونبض ذوالفترة سقوط قوت باشد . و این چنان باشد که قوت حرکت آغاز کند وزود مانده شود یاناگاه عارضی ازاعراض نفسانی پدید آید که نفس وطبیعت بدان مشغول گردد وبدان سبب نبض فرو گسلد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی.

ذوالفخر. [ذُ لْ فَ] (ع)(ص) خداوند بزرگی و کرانمایگی :

ذوالفخر بهاء دین محمد
مقصود نظام اهل عالم. خاقانی.

ذوالفردة. [ذُ لْ فَ دَ] رجوع به ذوالقردة شود.

ذوالفرع. [ذُ لْ فَ] (اِ خ) نام کوهی است باجاء. و یاقوت گوید: هواطول جبل باجاء واوسطه.

ذوالفروتین. [ذُ لْ فَ وَ تَ] (اِ خ) نام کوهیست بشام.

ذوالفروة. [ذُ لْ فَ وَ] (ع)(ص) گدا. خواهنده . سائل. دریوزه گر.

ذوالفروین. [ذُ لْ فَ وَ] (اِ خ) نام کوهی بشام.

ذوالفریضة. [ذُ لْ فَ ضَ] (ع)(ص) آنکه سهم برد از ارثی.

---

(۱) Le cocher.
(۲) غلصمة سرحلقوم است.
(۳) pouls intermittent.

ذوالفرية. [ذُ لْ فِ رْ يَ] (اِخ) لقب شاعر ودلیری قرشی. نام او وهب ابن الحرث القرشی الزهری است وابن الکلبی گوید کان شریفاً اذا اراد القتال اعلم بفروة. از المرصع.

ذوالفضا. (اِخ) نام وادی‌ایست به‌نجد. (المرصع).

ذوالفضائل. [ذُ لْ فَ ءِ] (اِخ) احمد بن محمدبن القاسم بن احمد بن خدیو الاخسیکتی ملقب به ذوالفضائل. او ادیبی فاضل وبارع بود و در نحو ولغت یدطولی و در نظم و نثر قدح معلی داشت بیشتر فضلاء خراسان عهد اوتلمذ وی کرده‌اند ووی ازابوالمظفر سمعانی‌سماع دارد. اوراست، زوائد شرح سقط‌الزند والتاریخ و کتاب فی قولهم کذب علیك کذا واو را ردودی است برجماعتی از قدماء فضلاء ومنافراتی بافحول کبراء. مولد او در سال (۴۲۰) و وفات وی بفجأة در مرو بسال (۵۲۶) است. (روضات‌الجنات بنقل‌ازبغیة) ویاقوت درمعجم‌الأدباء گوید، احمد ابن محمد ابن القاسم ابن احمد ابن خدیو الاخسیکثی، ابو رشاد، ملقب بذی‌الفضائل. وفات اوبه شب یکشنبه هشتم جادی‌الأولی‌ازسال(۵۲۸) بود واخسیکث قریه‌ایست از فرغانه که‌آنرا بثاء و تاء هردو نویسند و او و برادرش ذوالمناقب دو ادیب مرو باشند بی‌مدافعی وهمهٔ مردم مرو دراین همداستانند. هردوبرادر بمروآمدند وبدانجا اقامت گزیدند و هم بدآنجا درگذشتند. و ذوالفضائل شاعری ادیب وکاتبی مصنف و مترسل دیوان سلاطین‌است و اورا تصانیفی است ازجمله کتابی درتاریخ و کتابی درقول عرب «کذب علیك کذا» وکتابی بنام زوائد در شرح سقط الزند و غیر آنها در دیوان او بخط خود او خواندم که این دوبیت ابی‌العلاء را نوشته بود:

هفت الحنیفة و النصاری ما اهتدت
و مجوس حارت و الیهود مضللة
اثنان اهل الأرض ذو عقل بلا
دین و آخر دین لا عقل له.

و سپس نویسد و من در جواب این دوبیت گفته ام:

الدین آخذه و تارکه
لم یخف رشدهما و غیهما
رجلان اهل الأرض قلت فقل
یا شیخ سوء انت ایهما.

و سمعانی او را در مشیخهٔ خویش آورده وگوید او ادیبی فاضل و بارع و صاحب ید طولی درمعرفت نحو و لغت و نظم ونثر است و بصحبت جماعتی از فضلاء قدما رسیده و ویرا با فحول و کبراء فن مشاعرات و منافراتی‌است‌وبیشتر فضلاءخراسان شاگردی او کرده و ادب از وی فرا گرفته اند و باز سمعانی گوید احمد در اخسیکث ازابوالقاسم محمود بن محمد صوفی و بمرو از جدم من ابوالمظفر سمعانی سماع دارد. و من کتاب الاداب و المواعظ قاضی ابی سعد الخلیل ابن احمد سجزی را بروایت او از محمود صیرفی از ابوعبید کروانی و او از مصنف کتاب ازوی سماع دارم ولادت ذوالفضائل در حدود سال (۴۶۶)و وفات او بمروفجاءة به چهارشب از جمادی الاخرة مانده بسال (۵۲۸) بود. ورجوع به احمد... شود.

ذوالفضل. [ذُ لْ فَ] (ع)(ص) خداوند فضل و هنر و فزونی.

ذوالفضل‌العظیم. [ذُ لْ فَ لِلْ عَ] (ع)(ص)خداوند فضل بزرگ. (دهار). ||(اِخ) نامی ازنامهای صفات باری تعالی‌شأنه وتقدست اسمائه

ذوالفضة. [ذُ لْ فِ ضْ ضَ] (اِخ) نام موضعی بدو فرسنگی مدینة.

ذوالفضیلتین. [ذُ لْ فَ لَ تَ] (اِخ) لقب حسن ابن محمد ابن ابی‌الشعثاء.

ذوالفطن. [ذُ لْ فِ طَ] (ع)(ص) خداوند زیرکیها:

اندر این امت نبد مسخ بدن
لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن.
مولوی.

ذوالفقار. [ذُ لْ فَ] (اِخ) ذوالفقار بمعنی صاحب فقرات است وفقره هریکی از مهره‌های پشت است که ستون فقرات‌ازآن مرکب است و گفته اند که چون برپشت ذوالفقار خراشهای‌پست وهموار بود ازینرو او را ذوالفقار گفته اند ومجدالدین درقاموس گوید، و سیفٌ مُفَقَّر کمعظم، فیه حزوز مطمئنة عن متنه. ||نام شمشیرمنبه ابن‌الحجاج که بروز بدر کشته شد و آن شمشیر را رسول اکرم صلوات‌الله علیه و سلم برای خویش برگزید: وکان ذوالفقار لمنبه ابن الحجاج، استخلصه النبی صلی‌الله علیه و سلم و اصطفاه لنفسه یوم بدر. الجماهر فی‌الجواهر للبیرونی. ذوالفقار سیف رسول الله، کان‌لمنبه‌ابن‌الحجاج. (امتاع‌الاسماع)و بعضی آنرا نام شمشیرعاص‌ابن‌منبه گفته‌اند(۱) که بروزبدر کشته شده‌است وسپس ذوالفقار را رسول‌اکرم به روزاحد بعلی‌ابن ابیطالب علی‌السلام عطا فرمود. و اینکه گمان برند که ذوالفقار دارای دو تیغه یا دو زبانه بوده است براصلی‌نیست. ودرترجمهٔ تاریخ‌طبری درذکر خبر غزو احد آمده است:... و کافران غلبه میکردند وگرد مسلمانان اندر گرفتند وپیغمبر صلی‌الله علیه و سلّم برجای ایستاد وبازنگشت وخلق‌را میخواند و کس اجابت‌نکرد چنانکه خدای‌تعالی گفت، حتی اذا فشلتم و تنازعتم فی‌الامر الآیه. پیغمبر صلی‌الله علیه وسلّم از جای نجنبید ومردمان را بر حرب حریص میکرد وابوبکر و عمر را هردو جراحت رسید وباز گشتند وعثمان با دوتن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد وعلی علیه‌السلام اندر پیش حرب بود و کارزار میکرد و شمشیری که داشت برسر کافری زد وکافر بسپر بگرفت وخود داشت از آهن قوی و شمشیر بشکست امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام بازگشت وگفت یا رسول‌الله حرب همیکردم و شمشیر من بشکست‌وشمشیرندارم وبی‌شمشیر حرب‌نتوان کردن‌پیغمبر صلی‌الله علیه‌وسلم زودذوالفقار به علی داد و گفت: خذها یاعلی وبنداشت که علی نستاند ونزند علی ذوالفقاربگرفت و بحرب اندر شد پیغمبر او را دید دلیر و به‌کارآمد ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشت و پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت:لافتی‌الا علی‌لاسیف‌الا ذوالفقار

حیدر کرّار کو تابگه کارزار
از گهر لطف اوآب دهد ذوالفقار.
خاقانی.

چون چلیپاء روم ازآن شد باغ
کابر بربست باغ را عملی
ابر چون چشم هند بنت عتبه است
برق مانند ذوالفقار علی.
شهید بلخی.

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود کنون
بکف اوست ازایرا پسر آن پدر است.
ناصرخسرو.

یکی اژدها بود در چنگ شیر
بدست علی ذوالفقار علی.
ناصرخسرو.

بدانسانکه گوئی علی مرتضی
همی بر کشد ذوالفقار ازنیام.
سوزنی.

نه‌هر تیغی که جنگ آرد هنر چون ذوالفقار آرد.
لامعی.

پر دل بود اندر مصاف دانش
زیرا که زبان ذوالفقار دارد.
مسعود سعد.

صد را بدانخدای که تیغ زبانت را
در پنجهٔ بیان تو چون ذوالفقار کرد.
علاء‌الدین اندخودی.

ای ذوالفقار دست هدی زنگ‌گیر زنگ
کان بوتراب علم بزیر تراب شد.
خاقانی.

(۱) قاموس‌الاعلام ترکی.

شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال
از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد .
خاقانی .

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار .
خاقانی .

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
نام فلک بصدر تو قنبر نکوتراست .
خاقانی .

تارك ذوالخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت .
خاقانی .

و فرخی ذوالفقار را از علی ابن ابیطالب گفته که او را از آسمان آورده اند :

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار .
فرخی .

و بعض شعرا مانند منوچهری و ناصرخسرو ومسعودسعد ذوالفقاررا بمعنی مطلق شمشیر استعمال کرده اند :

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بیدتیر
از برگ لاله رایت وازبرق ذوالفقار .
منوچهری .

تا گوش خوبرویان باگوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد .
منوچهری .

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیرو دار خیار است .
ناصرخسرو .

حیدری حمله ای و نصرت دین
از جهان گیر ذوالفقار تو باد .
مسعود سعد .

ذوالفقار . [ذُ ل ِ ف] (اِخ) نام محلی بحدود شرقی ایران و نقطهٔ سرحدی میان ایران و افغان و روس . بشمال غربی پساکوه .

ذوالفقار . [ذُ ل ِ ف] (اِخ) نام کوهی بدیار عرب (المرصع) .

ذوالفقار . (اِخ) ابن محمدابن معبدالحسنی المروزی ملقب بعمادالدین و مکنی بابی الصمصام . فقیه و محدث واز مشایخ ابن شهر آشوب است . و او از ابی العباس احمد ابن علی ابن العباس النجاشی کتاب الرجال را روایت کند .

ذوالفقار . (اِخ) رجوع به ابوالحسن احمد ذوالفقارشود . معجم المطبوعات .

ذوالفقارخان دیوانه . یکی ازامرای سپاه احمدخان ابدالی افغان . رجوع به صفحهٔ (۳۲۰) حواشی وتوضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن ابن محمدامین گلستانه چاپ آقای مدرس رضوی شود .

ذوالفقار . [ذُ ل ِ ف] (اِخ) سردار ذوالفقار خان سمنانی مربی یغما شاعر جندقی است ویغما مدتی منشی وی بوده ودر تاریخ ادبیات ایران می گوید که : یغما زمانی منشی مردی تندخو وهرزه دهان موسوم به ذوالفقارخان سمنانی بودو گویند محض سرگرمی ومشغولیت خاطر وجلب رضای او این غزلیات وابیات هجائی کریه را سروده و مجموعهٔ آنرا سرداریه نام نهاده است . ص ۲۷ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ترجمهٔ رشید یاسمی .

ذوالفقار شیروانی . (اِخ) سیدی است فاضل و کامل ومعاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال الدین اصفهانی . ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سیدقوام الدین حسین بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر که از جانب اباقاخان در خوزستان وغیره حکومت داشته میکرده است درقواعد صنایع وبدایع شعری استادومخترع بوده وشعرائی که بعدازو آمده اندمانند اهلی وسلمان ازوتتبع کرده اند وفاتش درسنهٔ ۶۷۹ و قبرش در سرخاب و از قصاید آنجناب است :

ای زرای روشنت یکجزو تدبیرصواب
ای زمهر خاطرت یکذره نور آفتاب
گرجهان را از دم لطف تو آیدنوبهار
ور فلك را از کف رادتو باشد فتحباب
آفتاب آرد بجای غنچهٔ گلبن چمن
مشتری بارد بجای قطرهٔ باران سحاب
اندرآن موضع که فرمان ترا باشدنهیب
واندرآن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرگدن بی شاخ و بی چنگل بود بازسفید
مار بیدندان و بی چنگال باشد شیرغاب
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو
دیدهٔ بختش نهبیند روی بیداری بخواب .

(در مدح قوام الملك وزیر گوید)

زهی نهاد شریعت خلاصهٔ ایجاد
زبندگی تو گیرد سعادت استعداد
نهفته روی جلالت زدیدهٔ اوهام
گذشته بیك نوالت زمنزل اعداد
بود سپهر شرف رامعالیت اجرام
بود بروج هنر را کفایتت اوتاد
نه روز کاری وباشی مسلم از حدثان
نه کردکاری و باشی منزه از اضداد
قوام ملکی و ملك از قوام تدبیرت
بزیب روضهٔ فردوس گشت ذات عماد
ولیت رامزه درکام چشمهٔ حیوان
عدوت را مزه در چشم نشتر فصاد
زاهتمام (؟) جنابت ستون هفت اقلیم
زچار طاق جلالت بنای سبع شداد
بود زمسترقات صریر خامهٔ تو
دقیقها که زبان خرد کند ایراد
بروز عدل تو در رخنهٔ کتان مهتاب
رفو گراست خلاف طبیعت معتاد
صفای مدح تو در طبع روح بخش منست
بسان نور کرامات در دل زهاد
ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید
مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد .

(در مدح یوسف شاه لر گفته)

طرهٔ خوشرنگ آنخورشید روی مه جبین
در فضای نیمروز آورده مشگ ازملك چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر
جز سوادزلف اوجائی نباشد دلنشین
خواندمش آئینهٔ جان و مرا ننمود روی
این رواکی داشتی گردل نکردی آهنین
نکهت گیسوی عنبربیز مشگ افشان اوست
شمهٔ ازخاك پای شهریار راستین
خسرو اسلام یوسف شاه جمشید زمان
آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین
رایتش را شهریار اختران دراهتمام
خاتمش راگنبدفیروزه گون زیرنگین
اندرآن میدان که راند فوج دشمن چون رمه
تیغ او ازگله بدخواه خواهد سرگزین
هست داغ امتثال امر آنوالا جناب
اخترانرا برجباه و آسمانرا برسرین
از حوادث دهر را اقبال او سد سدید
وز نوایب ملك را تدبیر اوحصن حصین
تا نتابد بال پشه قوت پیل سترگ
تا نتابد دست روبه پنجهٔ شیر عرین
همچو پشه حاسدانرا پایمال پیل یاب
همچو روبه دشمنانرا زیردست شیر بین .

(در مدح خواجه عزالدین فرماید)

چو در قلب شناخم شد کمان رستم بهمن
شمر شدآهنین خفتان وآمد آب روئین تن
دهد زینت کنون لاله بلؤلؤ دوحه را ساعد
کند زیور کنون شبنم زگوهر شاخرا گردن
جهان از چادر سیماب باند دشت رامفرش
هوا از خردهٔ کافور سازدکوه را خرمن
اگردست تواین (؟) بودی زبیم صولت سرما
وگر مقدورآن گشتی زسهم سطوت بهمن
نعایم وار ماهی را از اخگر آمدی طعمه
سمندروار مرغابی زآتش ساختی مسکن
نباشد ممتنع درآرزوی صحبت آتش
که سوزد طلق چون گو گرد وسازد آب باروغن
عجب نبود درین هنگام کاب گونهٔ ناری
ببندد در مسام لعل چونخون دل روین
نیفتد برسرحرافه الا خردهای یخ
اگر درتاب خورشید آزمائی سنگ باآهن
گر آرد برعدم یکروز ناگه تاختن صرصر
زخوفش اهل جنت را بدوزخ درشود مأمن
زتاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را بینی
چنان کزهیبت مخدوم باشد خاطر دشمن
جهان فضل عزالدین که از شوق ثنای او
براندازد عطارد جیب وبدرد لوح پیراهن
ضمیر مرد معنی دان زفیض دست دربارش
چو ابراز گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبستن
کمینه بندهٔ درگاه عالی ذوالفقار آمد
که یابی درازای طبع او مربرق را کودن

ازین نیلوفری طارم سرافکنداست چون نرگس
اگرچه‌درثنایت ده زبان افتاده چون‌سوسن
ثناخوانی چنین‌را هیچ و گردون‌را لباس‌اطلس
هواداری چنین عریان‌و گیتی درخزاد کن.
(وله ایضاً)
بازچون‌رخسار خوبانگشت طرف بوستان
باز چون گیسوی دلبرشد هوا عنبر فشان
لالهٔ نورسته را در دست باشد جام جم
نرگس آزاده را برسر بود تاج کیان
گرکند اندرفضای باغ یکدم بال باز
لاله‌گون گردد هما‌را مغزاندر استخوان
گرزابر دست رادت بحررا باشد اثر
ورزتاب مهرروبت کوه را باشد نشان
گوهر شب‌تاب‌گردد ماه درجوف صدف
لعل رمّانی شود خورشید در اجزای کان
رفعتت عاشر سپهرورافتت تاسع بهشت
صولتت ثامن جحیم وحشمتت ثالث جهان.
و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: ذوالفقار شیروانی. یکی از مشاهیر شعرای ایران معاصر سلطان محمدخوارزمشاه است. ووی تاریخ حیات سلطان‌محمد را درمنظومهٔ آورده است و از اوست:
گل‌صدبرگ دلبروار چون دربوستان آمد
بهار وباغ درگلزار چون بیدل خزان آمد.

ذوالفقارعلی. [ذُ ل فَ عَ] (اِ خ) یکی ازشعرای‌متأخر هندوستان‌متخلص‌به‌مست. اوراست تذکرهٔ حاوی تراجم شعرای کلکته وبنارس‌بنام‌ریاض‌الوفاق‌وآنرابسال(۱۲۲۹) هجری قمری بپایان رسانیده است و کتب دیگری نیزدارد. ورجوع به احوال واشعار رودکی‌آقای نفیسی صفحهٔ ۸۷۹ شود.

ذوالف و رقات. [اَ فَ وَ رَ] (ع) (اِ) و

ذوالف‌ورقة. [اَ فَ وَ رَ قَ] گیاهی است طبّی که آنرامیریافلن و صهبافلن و سطراطیوس‌نیزنامند.(۱)ونام‌دیگرآن‌حرمانه و حزنبل [حَ زَ بَ] است و ابن‌البیطار گوید: هوالمریافلن و قدیسمی ایضاًسطر- طیوطس‌البری(۲)بهذاالاسم.(ابن‌البیطار).

ذوالقارة. (اِ خ) یکی ازقریه‌هائی که دومة وسکامة‌نیز ازآنهاست وجمعیت ذوالقارة ازهمه کمتر است و بالای کوهی است و در آن‌دژبلندی است. ازمعجم‌البلدان یاقوت.

ذوالقافیتین. (ع) (اِ) این صنعت چنان باشدکه شاعر قطعهٔ یاقصیدهٔ گوید که آنرا دوقافیت پهلوی یکدیگر باشد؛ مثالش مسعود سعد گوید:

یا لیلةً اظلمت علینا
لیلاء قاریة الدّجنة
قدرکضت فی الدّجی علینا
دهماً خداریّة الأعنة
فبت اقتاصها فکانت
حبلی نهاریّة الأجنة.
درین قطعه قاریه و نهاریه یک قافیت است و دجنه و اعنه و اجنه قافیت دوّم است مثال از شعر پارسی مراست:
ای ازمکارم‌تو شده درجهان خبر
افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملکی و برتخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
بارای پیر و بخت جوانی وکرده‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان‌گشاده بمدح تو و فلک
بسته زبهر خدمت تو برمیان کمر
با موکب سیادت توهم کتف شرف
با مرکب سعادت توهم عنان ظفر.
و مرا چند قصیده است که درهمه این صنعت نگاه داشته ام اما اندرین موضع این قدر تمامست. حدائق السحرفی دقائق الشعر.
و مؤلف این لغت‌نامه را ابتکاریست در ذوقافیتین‌که نمونهٔ آن قطعات ذیل است:
ای مرغ سحر چواین شب تار
بگذاشت زسرسیه‌کاری
وزنفحهٔ روح بخش اسحار
رفت ازسر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زرتار
محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان بکمال شدبدیدار
واهریمن زشتخو حصاری
یاد آر زشمع مرده یادآر.
❀❀❀
ای مونس یوسف اندراین بند
تعبیر عیان چوشد ترا خواب
دل پرزشعف لب ازشکر خند
محسود عدو بکام اصحاب
رفتی بریار وخویش وپیوند
آزاد تر از نسیم و مهتاب
ز آنکوهمه شام باتو یکچند
در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده یادآر.
❀❀❀
چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
و زسنبل و سوری و صیرغم
آفاق نگار خانهٔ چین
گل سرخ و برخ عرق زشبنم
توداده زکف زمام تمکین
زآن نوگل پیش رس که درغم
نا داده بنار شوق تسکین
وز سردی دی فسرده یادآر.
❀❀❀
ای همره تیه پور عمران
بگذشت چواین سنین معدود
وآن شاهد نغز بزم عرفان
بنمود چو وعد خویش مشهود
و ز مذبح زر چوشد بکیوان
هرصبح شمیم عنبرو عود
ز آنکو بگناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
برباديه جان سپرده یادآر.
❀❀❀
چون گشت زنو زمانه آباد
ای کودک دورهٔ طلائی
و ز طاعت بندگان خودشاد
بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شدّاد
حق بست دهان ژاژ خائی
زآنکس که زنوک تیغ جلّاد
مأخوذ بجرم حق ستائی
تسنیم وصال خورده یادآر.

ذوالقبر. [ذُ ل قَ] نام‌شهری بنزدیکی عسفان و آنرا خیف ذی‌القبر نیزنامند. از آنروی که قبر احمد ابن الرضا بدانجاست. (المرصّع). و یاقوت گوید: خیف ذی‌القبر، همان خیف سلام است.

ذوالقبلتین. [ذُ ل قِ لَ تَ] لقب امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام که بارسول‌اکرم بدوقبلهٔ بیت‌المقدس وکعبه نماز کرده است.

ذوالقبة. [ذُ ل قُ بْ بَ] لقب حنظلة ابن ثعلبة از آنروی که در دشت ذی قاربقبهٔ برآورده بود.

ذوالقد؟ نام کتابی درنحو ابن‌جنّی عثمان را. معجم الأدباء یاقوت جلد (۵) صفحهٔ (۳۱۰). (؟)

ذوالقدر. نام‌قبیله‌ایست ودرشرح احوال تیمور کورکان نام آن قبیله آمده است. صاحب حبیب‌السیر در وقایع سال (۸۰۳) می‌آورد: روز شنبهٔ چهارم شعبان موافق اوائل ئیلان‌ئیل رایت مراجعت بر افراشت (تیمور از دمشق) و در غوطه نزول‌اجلال

---

(۱) Achillea millefolium. myriophyllon. (۲) Stratiotitis terrestre.

درسال ۱۲۲۷ هجری آنگاه که مجلس را بمباران‌کردند و نگارنده را با چندتن ازآزادی طلبان تبعید کردند درایوردون شهرکی ازمملکت سویس با مرحوم ابوالحسن معاضدالسلطنه و میرزا قاسم خان صور اسرافیل ومرحوم حاج میرینج حکیمی برادر ابراهیم حکیم‌الملک وآقای حسین آقای پرویز درلابری درشالهٔ منزل داشتیم در یکی از شبها مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم که بمن گفت، «چرانگفتی اوجوان‌افتاد.» ومن‌ازین جمله چنان فهمیدم که میگوید چرا ازکشته شدن من درجائی‌ذکری نکردهٔ ودرهمان‌حال این مصراع را تکرارمیکردم یادآرزشمع مرده یادآر برخاستم وبسالن مشترکی که داشتیم رفته وچراغ را روشن کردم وقطعات فوق را درهمان‌شب ساختم.

اتفاق افتاده اشارت علیه صدور یافت که منشیان آستان سلطنت آشیان باسم امیرزاده محمد سلطان که در سرحد مغولستان بود نشانی نویسند، مضمون آنکه خدایداد حسینی و بردی بیگ ساربوغارا بمحافظت آن سرحد بازداشته متوجه درگاه عالم پناه گردد که ایالت تختگاه هولاکوخان نامزد اوست و دانه خواجه بایصال آن مثال مأمور گشته موکب همایون از آنجا نهضت نمود ودر اثناء راه شاهزادگان وامراء احشام ذوالقدر (۱) و تراکمه کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی نهایت اولجه کردند. حبیب السیر جلد (۲) ص ۱۶۱ سطر (۷) و بعد آن. و رجوع بتاریخ ادبیات برون جلد (٤) ترجمهٔ آقای یاسمی صفحهٔ ٤۱ و (٦۲) شود.

ذوالقدر. [ذ. قَ. دَ] (اِ خ) یعقوبخان. از امراء عصر شاه عباس، که در سال ۹۹۹ دم از خودسری ونافرمانی میزد، و در یکی از قلاع فارس متحصن شده بود درهمان سال، شاه عباس برای تسخیر استخر فارس باطناً و رفع زحمت یعقوبخان، و در ظاهر بعنوان شکار بکرمان حرکت کرده و در آنحدود یعقوبخانرا بحضور طلبید. خان که از تحصن خود بتنگ آمده بود، مصلحت درفرمانبرداری و دفع مخالفت خویش دیده، چندتن را خدمت شاه فرستاد، و پیغام داد که اگر حکومت فارس را باو کاملاً واگذار نماید ازقلعه درآمده و تشرف جوید. شاه با فرستادهٔ او اظهار شفقت و مهربانی نموده و دربارهٔ یعقوبخان التفات فرمود و او متعهد شد که خان را بحضور بیاورد، لذا فرستاده برگشته خانرا راضی و مایل گردانید که تشرف حاصل کند.

خان از قلعه درآمده و آنجا را بیک هزار نفر ازمعتمدین خود سپرد، وبا اعزاز وجلال تمام بجانب شهر روانه گردید، و دربین راه که موکب شاهی درحرکت بود تشرف یافته و مورد توجه ظاهری گردید. ولیکن او خود را بهیچوجه گناهکار نمیشمرد، وخیالات فاسد خویش را هنوز درسرداشت، وتا سه روز ملازم حضور بوده وبا شوکت و احتشام در دولتخانهٔ شاهی آمد و شد مینمود، و گاهگاه از اوحرفهای پوچ و بیهوده بروز میکرد.

از همه بدتر اینکه قلعه را نگاهداشته و بتصرف نمیداد. علاوه بر این او مست نخوت و غرور بوده، حتی روزی با وزیر (اعتمادالدوله) درخلوتخانهٔ شاهی به تلخی و تندی رفتار نموده وحساب دادوستد دولتی راکه درآنموقع درآنجا شده بود میخواست وزیر درپاسخ چنین گفته بود «هرگاه اشارهٔ همایون شود دریک آن این حساب خاطرنشان تو خواهد شد» درآنروز از طرف شاه دستور داده شده بود که بی اجازه کسی را بخلوتخانه راه ندهند.

یعقوبخان با این وضع کافر نعمتی و خیانت و نافرمانی، آتش غضب شاه را در بارهٔ خودشعله ورنموده وبحسینخان قاجار که از امرای مقرب و صاحب اختیار دربار بود اشاره بقتل وی گردید.

حسینخان بوی در آویخته، اول او اندیشهٔ شوخی کرد و بعد از آنکه تندی و دشنام حسینخانرا دید بنای عجزولابه را گذاشته، حسینخان دست او رابسته دربرابر آفتاب نگاهداشت، در دنبال آن چندتن ازمفسدین وهمدستان ذوالقدر را یکی یکی بجلو آورده و بغلامان امرمیشد که بدن آنانرا پاره پاره کنند وبدنهای ایشانرا برای عبرت دیگران بدار بیاویزند، از آنطرف دربیرون خلوتخانه کسی از این پیش آمد خبردارنبود، مردم چنین میأندیشیدند که شاه باخاصان خود درخلوتخانه بساط عیش و عشرت چیده، ولیکن هنگامی که بدن کشتگان رابالای داردیدند، آنوقت فهمیدند که گزارش از چه قراربوده، وبحقیقت کار آگاه گردیدند.

اما درآنروز یعقوبخانرانکشته وبرای پرسشهای لازمه نگاهداشتند، سپس او درسیاه چال، یا چاهی که خود برای عدهٔ ازبی گناهان کنده بود محبوس گردید، و مصداق: من حفر بئراً لأخیه فقدوقع فیه، در بارهٔ اوبعمل آمد و دراین ضمن از اونوشته گرفته و بقلعه فرستادند تا معتمدین او قلعه را تسلیم دارند ولی اهل قلعه بنوشتهٔ اوعمل نکرده و از تسلیم قلعه خود داری کردند، سپس چند روزی بمخالفت باقی مانده و پایداری بخرج دادند.

حسینخان هر روزه دستور میداد یعقوبخانرا ازچاه درآورده و رأس کسانیکه اوآنهارا کشته بود دربرابروی حاضر نموده وآنان بوی صدمه وآزار میرساندند، حتی او را درچاه نگونسار کرده انواع و اقسام اذیت میکردند و او فریاد و فغان میکرد، پس ازچند روز اذیت و آزار، او را به پیران و رجال خاندان ذوالقدر که درقتل او شتاب داشتند سپرده و بقتل رسانیدند. در این اثنا قلعهٔ او هم بتصرف سپاهیان دولتی در آمد.

(زندگانی شاه عباس کبیر) ص ٦-٥-٦٤

ذوالقدر. [ذُ لْ قَ دَ] زین الدین قرجه. او در اوّل رئیس قبیلهٔ از ترا کمه بود و در (۷۸۰) ابتدامرعش وسپس البستان را مسخر کرد و در (۷۸۷) درگذشت. ومؤسس حکمرانان ذوالقدریه او باشد. رجوع به ذوالقدریة شود.

ذوالقدر. (علاءالدوله) «گفتار در بیان جشن فرمودن شاه گیتی فروز در روز نوروز وتوجه نمودن جهة دفع شرعلاءالدوله ذوالقدر بمساعدت بخت فیروز» .... پادشاه آفاق [شاه اسماعیل] از یورت قشلاق بیرون خرامیده درمرغزاری که عذوبت آبش خاصیت چشمهٔ تسنیم ظاهرمیگردانید ولطافت هوایش چون نسیم خلد روحی تازه بقالب پژمرده میرسانید منزل گزید وبترتیب جشن نوروزی اشارت فرموده درآنروزجهان افروز ازسرنو بنوازش امراوحکام پرداخت ودربزم کامرانی ساغرهای دوستکامی درکشیده طبقات انامرا بانواع احسان و انعام مبتهج و مسرورساخت ..... وبعد ازانقضاء ایام جشن و سور بمسامع پادشاه مؤیدومنصور رسید که نامراد از بغداد گریخته وبعلاءالدوله ذوالقدرپیوسته، و علاءالدوله دخترخودرا باوی درسلک ازدواج کشیده وبموافقت داماد درمخالفت خدام بارگاه شاهی لوای طغیان مرتفع گردانیده وا کنون با سپاهی از احاطهٔ دائره خیال افزون بدیار بکر شتافته و بسبب اهتزاز صرصر بیدادش درآن دیار آتش بیداد اشتعال یافته سران لشکرش پردهٔ ناموس مردم میدرند ولشکر بیهنرش هرجاهرچیزی میبابند بغارت میبرند.. از استماع این خبر نایرهٔ غضب پادشاه هفت کشور زبانه بفلک اخضر کشید و دفع شر آنگروه بداختر برذمهٔ همت خسروانه واجب نمود حکم همایون باجتماع لشکرقیامت اثر نافذ گردید وتواجیان قمرمسیر جهت رسانیدن جار روی باطراف بلاد و امصار آورده باندک زمانی لشکر بسیار از ولایات فارس و کرمان وعراق و آذربایجان و کردستان و ارمستان در اردوی گیهان پوی جمع آمدند همه جوشن پوش و خنجر گذار و سراسر کینه کوش و ظفرآثار . . . آنگاه پادشاه ربع مسکون بروزفرخ ووقت همایون اعلام زرنگار افراخته و دفع شر اشرار ذوالقدررا پیش نهادهمت ساخته عنان سمند گیتی نورد بجانب آذربایجان انعطاف داد و فغان کورکه ونفیر باوج فلك اثیر رسید و هرکس در اردوی همایون بود روی براه نهاد ... و پس از آنکه ماهیچهٔ بیرق خورشید اثرساحت آذربایجانرا ازنوروصول غیرت افزای فضای آسمان گردانید و علاءالدوله براین معنی مطلع گردیده بعضی از قلاع دیار بکر راکه تسخیر کرده بود بجمعی ازمعتمدان خودسپرد و روی هزیمت

(۱) برحسب سوق عبارت این کلمه اسم است و صفت نیست.

بصوب البستان آورد و کیفیت فرار او
بعرض شاه فلک اقتدار رسیده همانروز نهضت
همایون از عقب مخالفان دون اتفاق افتاد و
علاءالدوله در البستان نیز مجال توقف محال
دانسته زمرهٔ ازمتعلقان را بجانب روم روانکرد
وفرقهٔ را بصوب شام فرستاد وخود بامعدودی
چند بکوه درنا که از غایت رفعت قلهٔ آن
باوج قلعهٔ آسمان می ساید و کرهٔ زمین از
فرازآن کمتر ازذره مینماید پناه برده متحصن
شد و پادشاه مجاهد غازی در عین دولت و
سرافرازی قطع منازل کرده بر بعض از
ولایات که داخل مملکت روم بود عبور فرموده
وبهر شهر وقصبه که رسید ابواب عدل واحسان
برروی روزگار متوطنان آن بر گشود و
چون بر کنار رود البستان مضرب خیام سپاه
بحرجوش رعد خروش گشت جمعی کثیر از
دون صفتان عفریت منظر جامهٔ جنگ پوشیده
و دست بشمشیر و خنجر یازیده در برابر
موکب ظفر اثر صف قتال بیاراستند . . .
و غازیان عظام نیز بتسویهٔ صفوف پرداخته
غریو کره نای و سورن زلزله در زمین و
زمان انداخت و صدای نفیر و کوس گوش
ساکنان کنبد گردانرا کرساخت . . .
آنگاه دلیران جنگجوی و بهادران تندخوی
دست باستعمال تیر و کمان و سیف و سنان
برده روی بانهدام بنیان حیات یکدیگر آوردند
وکمال جلادت و مردانگی بظهور رسانیده
بزخم نیزهٔ خطی قامت مثال جوانان نوخاسته
را مانند کمان سپر کردند گاه ازتحریك شمشیر
خونبار سرسروران مردافکن وداع بدن
می کرد واحیانا حدت پیکان خارا گذار راه
بیابان عدم درچشم دلیران صف شکن میگشود
لاجرم درهردمی خون محترمی برخاك ریخت
و درهر قدمی خاك وجود همدمی با خون
بر آمیخت . . . . و با آنکه در آنروز
سپاه پادشاه گیتی فروز بضرب تیغ مسلول
بسیاری از آن خیل مخذول را به بنیان عدم
بلکه بقعر جهنم فرستادند بقیة السیف
پای قرار استوار داشته تا شب در موقف
کارزار بایستادند و چون خورشید جمشید از
توقف درمیدان سپهر ملول شده راه دیار مغرب
پیش گرفت و شعشعهٔ تیغ آفتاب بنیام غروب
در آمد از عکس خون کشتگان ساحت
افق گونهٔ لعل بدخشان پذیرفت پادشاه عالیجناب
درمعسکر همایون نزول اجلال فرموده سپاه
ظفر اقتباس را باقامت لوازم پاس امر نمود
و لشکر ذوالقدر نیز بمراسم طلایه پرداخته
آن شب تا صباح از جانبین طریقهٔ تیقظ
و احتیاط مرعی بود روزدیگر که سپهداران
قضا و قدر دیبای زرنگار برفراز جوشن
سیماب گون گردون پوشیدند و لمعات تیغ
برق کردار فضای دشت و هامون را نور و
ضیاء بخشیده در انعدام سپاه ظلام کوشیدندو
پادشاه بهرام بدن سپهر انتقام بی بدل ابدرع زراندود
آراسته بربارهٔ تیزرفتار دلدل آثار پولادسم
قطاس بر بر آمدو بتسویهٔ صفوف لشکر فیروزی
اثر پرداخته میدان قتال را بفر طلعت همایون
غیرت افزای فضای سپهر بوقلمون گردانید واز
آنجانب اشرار دیوسار ذوالقدر دربرابر آمده
دراین روز نیز حربی درغایت صعوبت دست
داد و مخالفان خیره سر بدستور روز پیشتر
قدم ثبات استوار داشته بهنگام هجوم سپاه
ظلام هریك ازفرقهٔ ناجیه وزمرهٔ باغیه بمعسکر
خویش متوجه گردید صباح روزسیم که خسرو
انجم علم نور گستر فتح و ظفر بر افراخت
واز استعمال اشعهٔ اسنّه و تیغ بیدریغ خیل
ظلام شب محنت انجام را مغلوب ساخت بار
دیگر غازیان رستم اثر شمشیر وخنجر کشیده
روی بقوم پرشر ذوالقدر آوردند و دراین
روز نسایم نصرت وبرتری برشقهٔ رایت سالکان
مسالك شریعت پروری وزیده اعدای وارون
اختر آغاز انهزام کردند امامضمون کلمهٔ قل لن
تنفعکم الفرار ان فررتم شامل حال آنمردم
گشت و سرپنجهٔ قدرت سپاه بهرام صولت
بساط حیات اکثر آن قوم بیدولت را درنوشت
جهات و یراق و متملکات ایشان بتمام در
تحت تصرف لشکر فیروزی انجام قرار گرفت
واز صرصر غضب پادشاهی نایرهٔ فنا در بیوتات
و انبار غلهٔ آنجمع خاکسار سمت اشتعال
پذیرفت . . . . پادشاه ستوده مآثر بعد
از فراغ خاطر از مهم آنقوم مدبر عازم
دیار بکر گشته بر حدود شام عبور نمود و
از حکام و سرداران آنولایت جمعیکه بقدم
اطاعت بدرگاه عالم پناه آمده لوازم نیاز و
نثار بجای آوردند نوازش فرمود و چون
هوای دیار بکر از غبار موکب ظفر آثار
عبیر بیز ومشکبار گشت بمسامع جاه وجلال
پیوست که طایفهٔ ازتوابع علاءالدوله درقلعهٔ
خرت برت تحصن نموده‌اند وحصانت آنحصار
موجب استظهار ایشان گشته شرایط فرمانبرداری
بجای نمیآرند و موکب همایون بدانجانب
شتافته سپاه ستاره عدد بمدد بخت سرمد محیط
آسا بگرد آن قلعهٔ متانت انتما درآمدند و
بافروختن شعلهٔ حرب و جنگ و انداختن
تفنگ و سنگ پرداخته در روز دویم چند
رخنه در دیوار آن قلعه که چون قمهٔ جوزا
از وصمت اختلال مصون بود افکندند و
صورت فتح وظفر در نظر پادشاه فریدون‌فر
جلوه گرشد و حکم همایون شرف نفاذیافت
که غازیان عظام رعایا و مزارعانرا اصلا
تعرض نرسانند واز اتباع علاءالدوله ذوالقدر
هرکس یابند اسیر سرپنجهٔ اقتدار گردانند
وفرمانبران بموجب فرموده عمل کرده چون
کیفیت فتح قلعهٔ خرت برت بمسامع کوتوالان
سایر قلاع دیاربکر رسید مجموع ازمقام سرکشی
و عناد در گذشته مقالید حصون و بلاد را
با تحف شایسته و تبرکات بایسته بدرگاه
عالم پناه فرستادند واظهارعبودیت واخلاص
نموده ابواب اطاعت وخدمتکاری بر کشادند
وپادشاه مخلص نواز دربارهٔ آنجماعت احسان
وانعام فرموده زمام ایالت ولایت دیاربکررا
درقبضهٔ درایت محمدبیك استاجلو نهاد وطبل
مراجعت کوفته عنان عزیمت بطرف اخلاط
انعطاف داد ودراثناء راه شرف الدین بیك که
حاکم تفلیس بود باپیشکش فراوان بآستان سلطنت
آشیان شتافته شرف بساط بوسی حاصل نمود
وجلیس سایر خدام عالیمقام گشته دست عنایت
پادشاه برجیس قدر ابواب لطف و مرحمت
بر روی روزگارش بر گشود وپس از آنکه
ولایت اخلاط محل بسط بساط سلطنت مناط
گشت مشاهده سنبلهای حمراء براغصان درختان
و تلون اوراق باغ و بستان باعث آرایش
بزم نشاط شده نوای نای و نوش از ایوان
کیوان در گذشت وپادشاه گیتی فروز چند
روز درآنمقام فرخ انجام بشرب مدام پرداخته
از انجا بخوی شتافت فصل دی در خوی
بوده پرتو انوار معدلتش بروجنات احوال
متوطنان آذربایجان تافت .

« ذکر طغیان علاءالدوله ذوالقدر کرت
دیگر و کشته شدن اولاد او بضرب تیغ
نصرت اثر »

درآن زمستان که خوی موضع مضرب خیام
پادشاه نیکو خوی بود علاءالدوله ذوالقدر
لشکری جنگجوی فراهم کشیده مصحوب
پسرخویش که قاسم نام داشت او را بجهت
اتصاف بصفت شجاعت ساروقپلان میگفتند
بجانب دیاربکر ارسال نموده محمدبیگ استاجلو
با وجود قلت سپاه بمضمون کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله واثق بوده در
برابر اعداصف آرای گشت و هر دوفریق
نهایت کشش و کوشش بتقدیم رسانیده محمد
بیك راصورت نصرت دست داد وساروقپلان
وجمعی ازخویشان او راغازیان شیرشکار اسیر
کرده درقتل قوم ذوالقدر نوبت دیگرغایت
قدرت ظاهر ساختند و محمدبیگ از وقوع
این فتح مبین مبتهج و مسرور گشته بلوازم
محامدالهی قیام نموده ساروقپلانرا باسایراسیران
گردن زده رؤس نامبارك ایشانرا باردوی
اعلا روان فرمود و قاصد او در قشلاق
خوی بدرگاه سلاطین پناه رسیده کیفیت
حال بعرض نواب کامیاب رسانید و فریق
انعام واحسان بجانب دیار بکر مراجعت کرده
وغایت عنایت شاهیرا که مشاهده کرده بود بمعروض
محمدبیك گردانید اما علاءالدوله بعدازشنیدن
اینخبر مانند پلنگ تیرخورده درخشم شده
درماتم پسر سیلاب خون از چشم روانساخت
و بار دیگر باجتماع اسلحه ویراق پرداخت

وپانزده هزار سوار عفریت منظر مریخ آثار فراهم کشیده دوپسر دیگر خود راکه کلانتر راگور سرخ و خردتر را احمدبیك میگفتند سردار آن سپاه گردانید و ایشانرا جهت طلب خون ساروقیلان بحرب محمد بیك استاجلو روانساخت و محمدبیك از هجوم اعداء شوم خبریافته بازمستعد قتال گشت و درظاهر قلعه آمد. تلاقی فریقین دست داده جنگی در پیوست که ازنهیب آن عنان صبروشکیب از قبضهٔ اقتدار کوتوال حصارپنجم بیرون رفت و سیلاب خون چون رود جیحون در فضای معرکه روان شده قافلهٔامن و سلامت رخت ازمرحلهٔ جهان بربست آخرالامر محمدبیك بیادحمله صرصر اثرخیل بدخواه ذوالقدر را چون غباربی اعتبارازعرصهٔ روزگار برداشت وگورسرخ و احمدبیگ باسیاری از اتباع در معرکه کشته گشته زمانهٔ پربهانه وجود و عدم ایشانرا یکسان انگاشت و احمد بیگ کرة بعداخری دست تمنا در گردن عروس فتح‌وفیروزی حمایل نموده سرهای مقتولانرا بریشت ستوران بارکرد ومصحوب قاصدی قمر مسیر بپایهٔ سریرسلطنت مصیر فرستاد و چون درآنزمان پادشاه خجسته‌شیم ازقشلاق خوی متوجه عراق عجم گشته بود ایلچی استاجلومحمددرییلاق همدان‌سرهای دشمنانرا بآستان ملایك آشیان رسانیده کیفیت فتح را که ثانیابیمن دولت ابد پیوندروی نموده بود معروض گردانید وباصناف احسان‌واکرام اختصاص یافته مفتخرومباهی بجانب دیاربکر باز گردید و چون خبرشکست علاءالدوله مرة بعد اخری بروم رسید پادشاه آن دیار که از وی کینه دیرینه درسینه داشت لشکر بسر وی کشید و علاءالدوله در میدان قتال بزخم تیغ رومیان کشته گشته رشتهٔ حیات بسیاری از قوم ذوالقدر درآنمعر که منقطع گردید وبقیةالسیف دراطراف آفاق پریشان شده نامراد در خدمت قیصر راه دیار روم پیش گرفت و بیشایبهٔ کلفتی و غایلهٔ مشقتی گلشن ممالك شاهی ازخار آزار آن سالك طریق تباهی سمت امنیت پذیرفت وشاه‌صاحب تائید آن بهاروتابستان درمنتزهات‌ولایت‌همدان در کمال دولت واقبال‌اوقات خجسته ساعات بعیش ونشاط مصروف داشت. حبیب‌السیر. ورجوع به ذوالقدرية شود. درتاریخ‌ادبیات ادوارد برون جلد چهارم آمده است سلطان مراد سیزدهم و آخرین پادشاه سلسلهٔ آق-قویونلو و علاءالدوله ذوالقدر (که سیاحان ایطالیائی اوراالی دولی مینامند) بایکدیگر اتحاد کردند. این شخص اخیر دعوت اسماعیل‌را (مرادمؤسس‌سلسلهٔ صفویه است) ردّ کرده و زبانرا بکلمهٔ طیبهٔ علی‌ولی‌الله و لعن اعداء دین (یعنی خلفای سه‌گانه) نگردانید و بمخالفت بر خاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد. تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ آقای یاسمی صفحهٔ (۴۶).

ذوالقدر. نام قریهٔ در (۵۳۸) هزار گزی طهران میان کنانو وجرقول. وآنجا ایستگاه راه آهن است.

ذوالقدر. یکی از ایلات هفتگانهٔ ترك، در سپاه صفویه. رجوع به استاجلو شود.

ذوالقدرية. [ذُ ل ق َ د َ ی ی َ] سلسلهٔ کوچکی از ترکمانان که از اواخر مائهٔ هشتم‌هجری تااوائل مائهٔدهم درمرعش و حوالی آن فرمان رانده اند مؤسس این سلسله ذوالقدر زین‌الدین قرجه است و او دراول رئیس یکی از قبائل تراکمه بود و در (۷۸۰) ابتدا مرعش و سپس البستان راتسخیر وضبط کرد وپسروجانشین اوخلیل بیك‌ملاطیه وخرپوت وبهسنی رانیز برقلمرو زین‌الدین بیفزودوسولی بیك برادروجانشین خلیل باتزویج دو دختر خود یکی بیایزید پسرچلبی سلطان محمد و دیگری بحاکم سیباس قاضی برهان‌الدین اساس حکومت خود راتقویت کرد وپس ازآن ناحیه حما را نیز مسخر وضمیمهٔ ملك خویش ساخت و در جنگی که‌بابرقوق ملك‌مصردرپیوست مغلوب ومقتول گردید ومرعش وملاطیه بدست‌تیمور طاش پاشا ضبط و منضم بممالك عثمانی شد لیکن برادر زاده و جانشین سولی بیگ نصیرالدین‌محمدبن خلیل ازپای ننشست وپس از محارباتی طویل باملك مؤید پادشاه مصر عهدی تجاوزی و تدافعی منعقد داشت و با دستیاری ومدد سپاه مصرحاکم قرمان محمد بیك‌را مغلوب‌واسیرکرده‌مغلولاً بمصر فرستاد وسپس با امداد ومعاونت‌سلطان‌مرادخان‌ثانی برحاکم قرمان ابراهیم بیك غلبه و قیصریه را تسخیر و ضبط کرد وبسیاحت بمصرشد و درآنجا ازوی باعزاز واکرامی‌هرچه تمامتر پذیرائی شد وپس‌از اوپسرش سلیمان‌بجای پدرنشست وسلطان مرادخان ثانی(سیتی)را که درمیان پنج دختر سلیمان از همه زیباتر بود برای شاهزاده سلطان محمدخان بزنی گرفت. بعداز وفات سلیمان چهار پسراو، ارسلان، شهسوار. شاه بوداق وعلاءالدوله بترتیب‌یکی‌بعد دیگری درمرعش ومنضمات حکم‌راندند. وآنگاه که‌شاه بداق بدستیاری حکومت مصر برمسند امارت نشست چون رؤسا و بزرگان مملکت باطاعت وی راغب نبودندبسلطان‌محمدخان‌سلطان‌عثمانی متوسل شده وسلطان محمد باسوق جیشی ویراطرد و اخراج کرد وبرادر وی شهسوار برجای اونشست. وشاه‌بداق بمصر گریخت وباعساکر مصریه بازگشت و دیری میان دو برادر جنگها درپیوست وقیتبای، حکمران مصر بسلطان‌محمدخان وعده کرد که اگرازحمایت شهسوار دست‌بدارد اوپس ازخلع شهسوار وگرفتن انتقام از وی مملکت ذوالقدرية را بعثمانیان واگذارد وسلطان محمد این فریب بخورد وقیتبای شهسوار را مغلوب و اسیر کرده درمصر ویرا بدار آویخت، لیکن چون‌ازاشتغال سلطان‌محمد بجنگهای‌رومیلی آگاه بود بوعدخویش وفانکرده ومحمی‌خود شاه بداق را بجای شهسوار بنشانید. تنها پس از ده سال سلطان محمدخان بار دیگر بدیار مرعش سپاه فرستاد وشاه بداق را دو باره خلع وطرد و امارت مرعش به برادر وی علاءالدوله داد. و علاءالدوله تازمان سلطان‌سلیم خان درقید حیات بود وبدانگاه که او بدیار بکرتجاوز کرد شاه اسماعیل با سپاهی بدفع وقلع او پرداخت (رجوع به ذوالقدرعلاءالدوله‌شود) ودامادوپسرعلاءالدوله درآن جنگ اسیرو کشته شدند. و آنگاه که سلطان سلیم خان عثمانی بمقابلهٔ شاه اسماعیل می شتافت از یکی از بیگ های ذوالقدرية که حاکم بوزوق بود عدهٔ سوار درخواست کرد و اوعلاوه برآنکه از دادن آن عده امتناع ورزید برای اردوی سپاه عثمانی پارهٔ موانع و مشکلات پیش آورد. سلطان‌سلیم خان گاه بازگشت بسال(۹۲۱) مغان پاشارا بتدمیروتنکیل علاءالدوله مأمور کرد و سنان پاشا علاءالدوله و چند پسر و برادر ویرا بکشت و متصرفات وی را ضبط کرده و یکی از همان سلاله را که موسوم به علی شهسوار بیگ زاده بود بحکومت آنجا منصوب کرد و بدین صورت دولت ذوالقدرية که از (۷۸۰) تا (۹۲۱) در مدت (۱۴۱) سال در خطهٔ مرعش و توابع حکمرانی‌داشت منقرض گردید. عدهٔ امرای ذوالقدرية و تاریخ جلوس هریك بدینقرار است:

۱ - زین الدین قرجه ۷۸۰
۲ - خلیل‌بیك ابن زین الدین ۷۸۷
۳ - سولی بیك ابن زین الدین ۷۸۸
۴ - نصیرالدین محمد بیك ابن خلیل ۸۰۰
۵ - سلیمان بیك ابن نصیرالدین ۸۴۶
۶ - ارسلان بیك ابن سلیمان ۸۵۸
۷ - شاه بوداق بیك ابن سلیمان ۸۷۰
۸ - شهسواربیك ابن سلیمان ۸۷۲
ثانیا شاه بوداق ۸۷۵
۹ - علاء الدولة ابن سلیمان ۸۸۵

نقل از قاموس الاعلام ترکی، و رجوع به ذوالقدر علاء الدوله. و رجوع بترجمهٔ جلد سوم تاریخ‌ادبیات‌ادوار برون صفحهٔ (۴۳۸) و ۴۴۰ وسالنامهٔ ۱۲۹۲ شود.

ذوالقدم. [ذُ ل قَ دَ] خداوند نجدت. مُقدم. مِقدام. (۱)

ذوالقرابة. [ذُ ل قَ بَ] کس. خویش. نزدیك. ج، ذوی القرابة. ذوی القرابات، کسان. خویشان. نزدیکان.

ذوالقراحی. [ذُ ل قَ حا] نام موضعی بوادی قری.

ذوالقربی. [ذُ ل قُ با] خداوند نزدیکی رَحم. خویش. خویشاوند. ج، ذوی القربی.

ذوالقرح. [ذُ ل قَ] لقب کعب ابن خفاجه که برتن اثرخستگی کاردی داشت. (منتهی الأرب). (المرصع). و قیل معویة ابن الکلبی. ازحاشیهٔ المرصع خطی.

ذوالقرحا. نام جایگاهیست. (المرصع). رجوع به ذوالقراحی شود.

ذوالقرحی. [ذُ ل قَرّ حا] موضعی است بوادی القری. (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقردة. [ذُ ل قَ دَ] از ارض نجد است و بعضی ذوالفردة به فاء موحدة فوقانیه گفته اند. (از المرصع). (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقرط الوشاح. لقب سکن ابن معاویة ابن امیة. || نام شمشیرخالد ابن ولید.

ذوالقرعتین. [ذُ ل قُ عَ تَ] قسمی از نبض و زدن رگها.

ذوالقرن. [ذُ ل قَ] نام نوعی ماهی است. (کتاب البلدان ابن الفقیه) قوقی. ختو. زال. ماهی زال. حریش. هرمیس (۲)



ذوالقرن

جریش البحر. کرکدن البحر. (کتاب ـ البلدان ابن الفقیه) وقدمامی گفتند که چون استخوان او کسی با خود دارد اگر سمی بمجلس در آرند آن استخوان جنبیدن گیرد.

ذوالقرنین. خداوند دوشاخ. صاحب دوسر و. درتحت عنوان اسکندرابن فیلفوس شرح حال اسکندر مقدونی را ذکر کرده ایم. اینك برخی ازافسانه های شرقی راکه راجع باو ولقب اوهست ذیلاً نقل میکنیم: بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید، و این اسکندر را از بهر این ذوالقرنین خواندند که ازاین قرن تا آن قرن برسید و قرن بتازی سرو بود وگوشه‌های جهانرا قرن خوانند ویکی گوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید و یك گوشه آنجا که فرو شود و هر یکی را قرن خوانند و هردو را قرنین خوانند و او بهردو گوشه‌رسیده بودهم بمشرق وهم بمغرب از بهر آن او را ذوالقرنین لقب کردند و خدای عزوجل فرمود و یسئلونك عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا. دیگر جای گفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس وحتی اذا بلغ بین السدین. واین سد بمیان دوکوه اندراست که او آنجاسد کردویأجوج ومأجوج را بازداشت و محمد بن جریر ازین حدیث که خدای عزوجل گفت اندر نبی و چنانکه آمده است اندرتفسیر که این خدای گفت اندرین کتاب خویش از قصهٔ ذوالقرنین و یأجوج و مأجوج وبافائده تراست ومحمدبن جریر اندرین کتاب فراموش کرده است ازعبدالله عباس روایت کنداندرکتاب تفسیر گفت چون مردمان مکه از پیغمبر صلعم بماندند وبا او بحجت بر نیامدند رسول فرستادندبه جهودان خیبر وبدان جهودان که درزمین عرب بودند وبزمین حجاز ویثرب وایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است وهمی دعوی پیغمبری می کند وهمی خواهیم تا بدانیم که راست گویست یا دروغ زن وباما کتابی نیست آسمانی که از آنجا خبری بنسبت اورا بپرسیم تا راست یا دروغ اوپدید آید وباشما توریة است اخبار ماضین وجواب آن مارا بگوید تا ما اورا بپرسیم ورسول ایشان بوجهل بن هشام بود پس جهودان گرد آمدند و توریة پیش اندر بنهادند وازآنجا سه مسئله بیرون کردند یکی گفتند که بتوریة اندرنوشته است که خدای را جلّ وجلاله فرشته ایست که او را روح خوانند وگروهی گویند که روح نام است جبرئیل را و گروهی گویند که روح نام یکی فرشته است بزرگ وازبزرگی که هست هردوعالم و هردو ملك وآنچه درمیان هفت[فلك و] فلك الأفلاك است همه درمیان دو ابروی وی اندر است و از بزرگی وی خدای عزّوجلّ داند وخدای تعالی بتوریة او را نام برده است و گفت که چگونه است شما را مرمحمدرا بپرسید از روح که اگراو را صفت کند بدانید که او نه پیغمبر است و اگرگوید که هست وصفتش نکند بدانید که او پیغمبر است و از قصهٔ اصحاب الکهف بپرسیدش و بگفتند که صفت اندر توریة چگونه است وحدیث رسیدن ذوالقرنین از مشرق تا بمغرب وحدیث سدّ یأجوج ومأجوج گفت کااگر همچنین است وجواب همچنین دهد بدانید که او پیغمبر است ابوجهل بمکه بازآمد ومهتران مکه رابگفت وجهودان با ابوجهل نزدیك پیغمبر علیه السلام آمدند ابوجهل گفت یامحمد لولاً اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب و اخبار الماضین و علم الأولین والآخرین تو اگر پیغمبری چرا ندهند کتابی بخبر گذشته ومانده اندر جهان از اول و آخر چنانکه قوم موسی بموسی گرویده است و یا باقوم موسی و ماجهودان گرد آمدیم واز کتاب موسی مسئلها بیرون کردیم وترا بپرسیم واگر توهمچنان جواب دهی که آنجا نبشتست مادانیم که توپیغمبری ونیز بگرویم پیغمبر گفت پرسید. گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چیست و چگونه است و از اصحاب کهف نیز خبرده واز ذوالقرنین نیزخبر ده پیغمبر علیه السلام ازین سه‌چیز خبر نداشت وخدای عزّوجلّ هنوز آیه بدونفرستاده بود به بیان این قصّه‌ها پیغمبر گفت مرا خدای عزّ وجلّ ازین آگاهی نکرده تاجبرئیل بیاید وآن رابگویم تا مرا از خدای عزّوجلّ این خبرها بیاورد ونگفت انشاءالله. عبدالله عباس گفت که پانجده روز جبرئیل ع سوی پیغمبر نیامد کافران گفتند خدای محمد محمد را فراموش کرده است وپیغمبر صلعم چون این سخن بشنید تنگدل گردید پس روز پانجده روز در روز آدینه جبرئیل فرودآمد پیغمبر بوقت آنکه درخواست گشتن واز خدای عزّ وجل مر پیغمبر را علیه السلام درودآورد وبا اوعتاب کرد و گفت ولا تقولنّ لشیءٍ انی فاعلٌ ذلك غداالأان یشاءالله اگرخدای عزّوجلّ خواهد واذکرُ ربكَ اذا نسیت. پس پیغمبر را تقرب کرد و گفت نه‌چنانست و گفت چون انشاءالله فراموش کنی بگوانشاءالله واگر همه آن وقت گذشته بود وخدای عزّ و جلّ سوگند یاد کرد به نبی اندرقوله تعالی والضحی واللیل اذاسجی وهرچند که‌خدای عزّوجلّ اندرسوگند یاد کرده است وآن سوگندرا معنی آنست که به‌خویشتن وبه‌بزرگی خویش یاد کرده است چنانکه بآفتاب و ماهتاب سوگندخورده است وگفت والشمس وضحیها والقمر اذا تلاها و بشب و روز گفت واللیل اذا یغشی والنهاراذا تجلّی وآنچه بستارگان یادکردو گفت فلااقسمُ بالخنس الجوارالکنّس وآنچه بسپیده دم یاد کرد گفت والفجر ولیال عشر و آنچه بماهتاب فرو شدن کرد گفت فلا اقسم بالشفق وبمکه و خانهٔ مکه یاد کرد و گفت لا اقسم بهذاالبلد و آنچه بروز رستخیز یاد کرد و گفت لااقسم بیوم القیمة و معنی آن همه سوگند همه بخویشتن خوردوبیزرگی وعظمت خویش معنی آنچنان بود که همی ایدون گوید به بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب میراند و بدان خدای که سپیده‌دم باز کند وروز آرد وشب برد و باز شب آرد و روز برد وبدان خدای که آفتاب فرو برد و بدان خدای که مکه را افضل کرد وبدان خدای که رستخیز اوبرانگیزد پس هرچیزی که خدای عزوجل آنرا نام برد اندر نبی و از آنچه آفریده است اندرجهان و بدان سوگند خورد معنیش اینست که

(1) Hardi. intrepide. (۲) Narval.

بخویشتن سوگند یعنی بدان خدای که اینچنین او کرده است پس گفت بدان خدای که روز او برد وشب او آورد ماودعك ربك وماقلی. ترا خدای دست بازنداشت ودشمن نگرفت چنانکه مشرکان گفتند بمکه وخدای عزوجل مراورا بدان جهان بهشت جاودانه دهد و عبدالله بن عباس گفت ذوالقرنین با همهٔ سپاه یکسال بمغرب بماند نشسته و اهل مغرب را بخدای همیخواند کس بدو نگروید جزیك تن پس آن همه را بکشت و آن یکتن را زنده دست بازداشت ومردمان ایدون گویند که ذوالقرنین باول ملك بود چون ملك مشرق ومغرب بروی تمام شد خدای عزوجل اورا پیغمبری داد و از این آیه گفتند که خدای عزوجل همیگوید، قلنا یا ذا القرنین.. واین بدووحی بود که خدای عزوجل جواب دهد(؟) چنانکه گفتند نه پیغمبر است گفت این قول بألهام خدای بود. با اومخاطبه نکرد ولیکن بالهام بدلش اندر افکند چنانکه گفت واوحینا الی امموسی، این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و دیگر جای فرمود او حی ربك الی النحل و این نیز وحی الهام است نه وحی نبوت. همچون قلنا یا ذا القرنین وحی الهام است نه وحی نبوت و علما و مفسّران اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس گفت: ثم اتبع سبباحتی اذا بلغ مطلع الشمس، گفت راه بر گرفت و همیرفت تا از مغرب بمشرق برسید آنجاکه آفتاب برآید. وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً، قال لیس لهم بیوت ولا حیطان یسترون بها من الشمس گفت آن مردمان که بمشرقند که آفتاب برایشان پدید آید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را آن آفتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار و نه جامه را که اندر بیابانند و بدان ریگ بنا اندرنتوان کردن وجامه ندارند چه کشت نکنند وپنبه نتوانند کشتن وطعامها از شهرهاء دیگر آورند وآنجا سرما بود سخت وایشان همه برهنه‌اند سخت، زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث همیکنند وسرگین همی افکنند ونه ایشان را از آتش دنیا هیچ خبر هست تا آفتاب برآید از مشرق باقوت برآید ایشان ازآن گرمی وآسایش یابند و آسانی تا زوال بگردد و نیم روز شود وآفتاب ازیشان بشود تادیگر روز که باز آفتاب برآید و خدای عزوجل گفت: کذلك وقداحطنا بمالدیه خبرا. معنیش آن است که علم من محیط بود پیش ذوالقرنین و همیدانستم که او کجا شود و از کجا آید واما آنکه ایدون گفت: کذلك، این کذلك را معنی لطیف است نزدیك علماء ومفسران ایدون گفتند که اندر تقویم باید نظیر آیت(؟) تا معنی کذلك بیرون آید چنانکه ایدون گوید فاتبع سبباًحتی اذا بلغ مغرب الشمس، ومعنی اندرسبب طریق خواهد. گفت آن راه که من اورا دادم دادند آن راه همیرفت(؟) تا بمشرق رسید پس گفت: حتی اذابلغ بین السدین. یعنی الجبلین و بحدمشرق دو کوه بود بلند ودرمیان آن [دو] کوه وادیی بود بزرگ و راه گذرازین کوه تابدان کوه، ایدون گفتند که هزار ارش بود و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود: وجد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولا. مردمانی بودند که ایشان بطاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشانرا برده نکرد و وعدهاء نیکو کرد و اندرمیان آن دو کوه فرو آمد وبالای آن کوه خدای بداند واز هیچ سوی آن راه نبود که بر آن کوه بر توانستی شدن و از آنطرف کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشان را یاجوج وماجوج خوانند وعدد ایشان ازبسیاری بجز ازخدای عزوجل کس نمیداند وبدو گروهند گروهی از فرزندان یاجوج اند و ایشان را همه یأجوج خوانند ودیگر گروه ازفرزندان ماجوج اند ایشانرا همهٔ مأجوج خوانند و این یأجوج و مأجوج دوبرادر بوده اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام ازپس طوفان آنجا بحدمشرق افتادند واز پس آندو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از نسب هریکی را چندین فرزند آمد و خلق بسیار شد و صورت ایشان همچون صورت آدمی است و لیکن بقامت یك ارش اند و هریکی گوشها دارند پهن که در زمین همی کشند وجامه ندارند برهنه باشند وچون خر و گاو ووحش پیش یکدیگر جماع کنند وشرم ندارند وچون بخفتند یك گوش زیر کنند و یك گوش بالا بر کرداردواج و کشت وورزشان نباشد وطعام ایشان دانهٔ خارخشك است آنکه بتازی حربون (؟) گویند و ازین مردمان اندر کوه بسیارند و دین ندارند و خدایرا نشناسند وعدد ایشان کمتر نشود وهیچ مردی ازین جهان بیرون نشود تا او را هزارتن از پشت بیرون نیاید از نرو از ماده وایشان هر وقتی ازآن کوهها بیرون آیند ومسلمانانرا رنجه نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند بکشند وبخورند و گیاه و درختان بار داربخورند و نیز مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن. چون ذوالقرنین بایشان فرود آمد وخبر بمسلمانان رسید مسلمانان گرد آمدند و گفتند ما خویشتن از دست این یاجوج ومأجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه. آنگاه بپیش ذوالقرنین آمدند وگفتند: یاذوالقرنین انّ یاجوجَ ومأجوجَ مفسدون فی الارض. از یاجوج وماجوج بدین زمین درفساداست وخون میریزند وخواسته میبرند، فهل نجعل لك خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً، خواهی که ما برخویشتن خراج نهیم وترا هدیه دهیم تامیان ماوایشان سدی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن. ذوالقرنین گفت: قال مامکنی فیه ربی خیر، قال ما اعطانی الله من المال ومکنی من ارضه خیرمما تجعلونه من خراجکم وهدیتکم، گفت آنچه خدای تعالی مراداد ازهمهٔ ملك زمین ازمشرق تا بمغرب به از آن هدیها که شما مرادهید پس گفت: فاعینونی بقوة، یعنی برخاك، اجعل بینکم وبینهم ردماً. گفت مرا بمردمان بسیار یاری دهید تامن درمیان دو کوه سدی سازم چنانکه ایشان درشما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت آتونی زبرالحدید. ای، قطع الحدید، بفرمود که هرمردی پارهٔ آهن بزرگ بیارند وآنرا بکردارخشت اندرمیان آن دو کوه می نهند تا میان آندو کوه بنا کنند. قال انفخواحتی اذا جعله ناراً، یعنی مذاباً. قال آتونی افرغ علیه قطراًیعنی الصفر المذاب. بفرمود که همچندانکه آهن است روی بیاورند و چون روی بیاوردند همه اندر کورهها کرد وآتش اندربست تا همه بگداخت وآتش اندر زیر آهن اندر نهاد و بفرمود دمیدن چنانکه اندرمیان دوکوه ازیکسوی آهن همیگداخت و ازیکسوروی چون هردو بگداخت بفرمود تاآن روی گداخته چون آتش بطشتها اندر کردند و بر سرآن کوهها بردند و برسر آهن ریختند چون آتش آن روی و آهن بگداخته آمیخت دست باز داشتند تا سرد شد سخت وبمیان آن کوه سدی شد ازروی وآهن و یأجوج ومأجوج بیرون سدبماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای عز و جل فرمود: فما استطاعوا ان یظهروه فما استطاعوا له نقبا. آن یاجوج و مأجوج نه بدان سد بتوانستند آمد ونه آنرا سوراخ توانستند کردن. ذوالقرنین مسلمانان را گفت: هذارحمة من ربی فاذاجاء وعدربی جعله دکاً وکان وعد ربی حقا. گفت این نه مردی من بود که خدای عزوجل بود که شمارا ازین عذاب برهانید از ایشان. چون وعدهٔ خدای تعالی درآید درآخرالزمان بیرون آیند وبزمین پیرا کنند ایزدتعالی بعد سخن ذوالقرنین به نبی اندر یاد کرد که چون روز رستخیز بیرون آید یاجوج ومأجوج بیرون آیند وعلی بن ابی‌طالب علیه السلام وعبدالله بن عباس رضی الله عنه گفتند بتفسیراین آیه، حتی اذافتحت یأجوج ومأجوج، اول رستخیز بیرون آمدن یأجوج ومأجوج است چون ایشان بیرون آیند هر

چه در روی زمین طعام است همه بخورند و هرچه دانه و گیاه و میوه درختان باشند همه بخورند و هر آبی که در پشت زمین است از رودها ودریاها همه بازخورند وهمه چشمهای زمین خشك شودوخلق بگرسنگی وتشنگی افتند آنگاه اسرافیل صوراندر دمد دمیدن سخت . بصور نخستین خلق همه بمیرند پس امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب روایت کردند که یأجوج ومأجوج امروزهمی کوشند که بیرون آیندوسدذوالقرنین بشکنند ولیکن نتوانند وهر روزیکه آفتاب برآید از ایشان هزار هزار بیك جای پیش ایشان بنشینند و بزبان همی لیسند چنانکه افتاب فروشد چون پوست خایه کرده باشندبتنکی و گویند فردا بامداد بشکنیم وبیرون رویم و نگویند که انشاء الله وچون بامداد باز آیند سد را همچنان بینند که نخست دیده باشند وایشان را هر روز این کار است چون وعدهٔ بیرون آمدن ایشان درآید میان ایشان فرزندی پدید آیدمسلمان وبزرك شود چون بنزدیك سد آید و ایشان آن سدهمی لیسندچون شب اندر آیدبر گردند و گویند تنك کردیم فردا بیائیم و بگسلیم این فرزند مسلمان گوید انشاء الله چون با مداد باز آیند آن سد را تنك بینند آن سد را بشکنند و بیرون آیند چنانکه پیغمبر ما محمدمصطفی صلعم فرموده است اکنون گفتارمن با تورية موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شدا.کنون چگوئید ایمان آورید یا نه. ابوجهل گفت: چه گوئیم ساحران تظاهران، یعنی تعاونان وانا بکل کافرون ، گفتند جادوئی توبی و دیگر موسی ونگرویدند. اخبارملوك بعدذوالقرنین الذین ملکوامن شط الدجله الی حدودالمغرب؛ آگاه باش که از بعد ذوالقرنین لشکر او هرچه یونانی بودند بازیونان شدند وجهان بدو نیمه گشت اما ازلب دجله تالب جیحون کجا مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و صفاهان وفارس و کوهستان و ری وطبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوك طوایف بود بهرشهری ملکی و بهر دهی مهتری و کس کس را فرمان نمیکرد وکس خراج بکس نداد و که از مه پدیدار نبود ونه توانگر از درویش وازدجله از آنسوی عراق باموصل وجزیره و کوفه وبادیه وزمین حجاز ومصر ویونان ویمن تابحدمغرب بدست یونانیان بماند آنها که از خویشان اسکندر بودندوچون اسکندر بمرد بزرگان لشگر تابوت او بیونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس و چون خروج کرد اورا به ارسطاطالیس سپرد وارسطاطالیس او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته چون سپاه یونان باز آمدندو تابوت اسکندر بیاوردند و درخاك نهادند وهمه سپاه بر اسکندروس گرد آمدند وپادشاهی بدو سپردند پسر آن پادشاهی نپذیرفت و گفت من بعبادت خدای عزوجل شدم وپادشاهی را نشایم وپادشاهی اندر جهان کس بیش از آن نکند که پدرم کرد که بمرد و پادشاهی بروی نماند این سخن بگفت و از میان خلق بیرون رفت و بعبادت خدای عزوجل مشغول گشت و سپاه همه بیچاره شدند تامردی ازاهل بیت اسکندر بنشاندند نام اوارعوش و آنهمه سپاه بروی گرد آمدند و ملك یونان و مصر و شام و مغرب ویمن وعراق تالب جیحون بروراست شد و بنی اسرائیل را اندر شهربیت المقدس مهتر از ایشان برپای کرد تادین وشریعت تورية بر ایشان راست کرد و این ارعوش بزبان یونانی بطلیموس خواندندی و معنی این ملك بزرگ بود و هر ملکی ازیونان که بزرگتر باشد و از وی بزرگتر نبود او را بطلیموس خوانند چنانکه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آنزمان بسیار بود واین ارعوش نخستین بطلیموس بود که اندر یونان بپادشاهی بنشست سی و هشت سال پادشاهی کرد پس بمردو بطلیموس دیگر بنشست نام او دقیانوس و من باخبار تفسیر اندر خوانده ام که این دقیانوس آن ملك بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند و بکهف افتادند این پادشاهی یونانیان بدست بطلیموسیان ماندسالهاء بسیار و بسر دویست و چهل ملك ازیونانیان بشد بدست مردی از فرزندان عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام نام اواخرسطوئین پنجاه و شش سال و چون از پادشاهی او چهل ودوسال بگذشت عیسی بن مریم ازمادر بزادومیان اسکندر وعیسی سیصدوشانزده سال بود- ترجمهٔ طبری بلعمی. وبازبلعمی در ترجمهٔ طبری گوید ؛ حدیث داراء ویقال له داراءالاکبر: پس چون دارا بملك فارس بنشست وازپس مادر آنجا شهری بنا کرد و آن شهر را دارابگردنام نهاد وآن شهر امروزبجایست و آبادانست و شهرپسا گروهی گویند که او بنا کرد و گروهی گویند که خود بهمن کرد شهرپسا . پس دارا برفت از زمین فارس بعراق وبابل شدآنجا که ملوك عجم بودندی بیشتر و نشست خویش آنجا کرد و ملك عجم وی را راست شد تا در بلخ و ملکان جهان که ازبیرون ملك اوبودند اورا مطیع شدند و خراج بدو فرستادند و میان زمین روم و مغرب همه پادشاهی بود بسیار آنرا یونان گفتند وآنجا ملکی بودنام اوفیلفوس ازفرزندان عیص بن اسحق بود واندرپادشاهی او شهری بود مقدونیه گفتند وملکان یونان آنجا نشستندی فیلفوس چون ملك یونان بگرفت او نیز بمقدونیه نشستی و همهٔ ملك زمین یونان اورا بود و آن زمین او همه پرحکما بودند که ایشان را یونیان گفتندی و باصل حکمت اندرجهان ازیشان پیدا کند ونام حکیم ایشان را سزا بود ایدون چون ارسطاطالیس و چون بقراط و افلاطون و سقراط وهرمس وقرعون [کذا] وکتب ایشانرا اندرفلسفه وعلم طب وحکمتهاء ایشان بسیارست ومعروف است ولیکن امروز آن شهروآن جایهـا همه ویرانست و از آن حکما اندر این زمان نمانده است و کتبهاء ایشان اندر میان خلق بمانده است و آن پادشاهی را ملك این فیلفوس بود و آن ملك او را بمیراث بود ازپدران وجدان وآن پادشاهی آبادان داشتی و میان روم و مغرب برناحیهٔ جنوب آن همه زمین خراج به دارا فرستادند مگر این فلیفوس . داراکس بدو فرستاد وگفت همهٔ ملکان جهان خراج فرستادند تو نیز خراج بفرست واگرنه حرب را بیارای. پس فیلفوس ملك یونان مرحکما را جمع کرد و با ایشان مشورت کردایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن نبود این فیلفوس خراج به دارا فرستاد همچون ملکان دیگر پس فیلفوس را پسری آمد نام او اسکندر کرد و او ذوالقرنین بود چون بزرگ شد مرپدر را نهی کرد وگفت خراج نفرست به دارا ملك عجم پدرش فرمان نکردوهمیفرستاد وملك جهان بردارا راست شده بود وملکان جهان اورا فرمانبردار شده بودند و ازپس مادر دوازده سال بزیست پس بمرد و او را آرزوش آمد که اورا پسری باشد تا ازپس خویش اورا ولیعهد کند پس پسری آمدش سخت شاد شد و هم نام خویش نهاد و از پس خویش ملك او را وصیت کرد و او را داراء اکبروپسراورا داراء اصغرخواندندی و این داراء اصغر آن بود که ذوالقرنین با او حرب کرد و اورا بکشت و پادشاهی همهٔ جهان را بگرفت و ملکان را قهر کرد و ازمشرق تابمغرب بگشت تا اورا ذوالقرنین خواندند ، حدیث داراء بن داراء الملك ؛ پس این داراءالأصغر داراءبن داراءالملك بنشست وملك همهٔ جهان بروی راست شد و بیرون از مملکت او همهٔ جهان خراج بدو فرستادند همچنانکه سوی داراء الاکبر فرستادندی و این ملك یونان فیلفوس پدر اسکندرخراج زمین یونان بدین زمین داراء اصغرفرستادی همچنان که پدرش داراءاکبر. و این داراهم بزمین عراق بنشست ببابل هم آنجا که پدرش نشسته بود پس این فیلفوس

ملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که
چون بهمن بملک بنشست و روزگار برآمد
آهنگ زمین یونان کرد وملک یونان با او
صلح کرد و بهمن دختری ازو بزنی کرد و
هم آنجا یك شب با آن دختر ببود و اورا
باز به پدر فرستاد و بهمن بملک خویش
بازگشت وروزگاری دراز بدین کار برآمد
وآن دختر آن شب ازبهمن بار گرفت وچون
نه‌ماه برآمد این اسکندر ازمادر بزاد بطالعی
سعدواین‌ملک فیلفوس ملک یونان بپرورد و
کس ندانست که اوپسر بهمن است وهمهٔ‌مردمان
اورا اسکندر ابن فیلفوس خواندندی وچون
فیلفوس بمرداسکندر بملک بنشست‌مادرش ازین
خبرآگاه کرد واسکندرنیزآن سال خراج
بدارا فرستاد ومیان زمین یونان و زنگیان
نزدیك بود این اسکندر چون‌بملک بنشست
نخست آهنگ زنگیان کرد و سپاه آنجا
برد وباملک زنگیان‌حرب کرد واوراهزیمت
کردوخلقی‌را از زنگیان برده کرد وبکشت
بازبیونان آمد و خراج از دارا باز گرفت
و این دارا‌ابن دارا ملکی بود ستمکار بر
رعیت وبر سپاه و رعیت او را دشمن شدند
بیشمار از وی رهایی جستند چون اسکندر
این بشنید که خلق او را دشمن همیدارند و
ازو رهائی همی جویند واگر ملکی ملك او
طلب کندمردمان او را بخواهند و دارا‌ابن
دارا قوت [من] بدید ودید که باملك‌زنگ
چه کردم و از مادرشنیده بود در دل داشت
طمع درملک عجم بست و خراج از داراباز
گرفت دارایك دوسال صبر کرد پس رسول
فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تواز
پدر بزرگتر نیستی پدرت خراج به پدرم
دادی دارا‌ء اکبر و بمن دادی و اندر آن
خراج که پدرت فیلفوس هر سال بدارا
فرستادی یکی خایه بودی زرین چند خایهٔ
اشترمرغی اندرجملهٔ هدیها که باخراج بودی
چون‌رسول دارا بیامد سوی اسکندرو گفت
خراج بده اسکندر رسول را گفت شودارا
رابگوی که آن‌مرغان که‌خایهٔ زرین کردندی
بمردند و توهرگز آن از من نیابی هرچه
خواهی کن. رسول دارا باز آمد و پیغام
اسکندربداد داراحرب را بیاراست‌ورسولی
دیگر بدو فرستاد و چوگانی و گویی ویك
قفیز کنجد فرستاد ورسول را گفت که اورا
بگوی که تو کودکی چوگان و گوی ترا
فرستادم شوبازی کن واز ملك دست بازدار
که تو سزای ملکی نیستی پس اگر خراج
نفرستی حرب را بیادای که من سپاهی بتو
آرم که تو عدد آن ندانی همچنین که این
عدد قفیز کنجدرا عددنتوانی کردن‌ودانستن
و چون رسول باسکندر رسید نامه نوشت و
اندران نامه ایدون گفت اما این گوی که
تو فرستادی فال این آن بود که زمین همه
بمن سپردی و تو از ملك بیرون آمدی که
زمین گرد است همچون گوی واین‌چوگان
چیزی است که هرچه بدان بکشی بدان
بیاویزد ومرا قوتی دادی که ترا وملك ترا
همه بخویشتن کشم ویك‌قفیز اسپندان‌فرستاد
که اگر عدد لشکر توچند عددکنجد است
سپاه‌من‌نیز بعدد سپندان‌است وقفیزی سپندان
بعدد بیشتر از قفیزی کنجد بود و سپندان
تیزتر از کنجد بود وکنجد چرب و شیرین
بودوسپندان‌تلخ وتیزبود وبی‌مزه وتوبمن‌آن
فرستادی که اندر زمین چرب‌تر و من آن
فرستادم سوی تو که اندر زمین تلخ تر و
تیزتر پس‌رسول باز آمد و دارا سپاه عرض
کرد ششصد هزارمرد وازجای‌خویش‌برفت
و روی باسکندر نهاد پس اسکندر نیز سپاه
عرض کرد هشتصد هزار مرد و از یونان
برفت وآهنگ دارا کرد واز ملك اسکندر
سه سال شده بود وهمهٔ سپاه بر دارا آزرده
شده بودند از آن زشتیها که کرده بود با
ایشان و هردو لشکر برابر آمدند بجزیره
عراق‌اندر. جزیره اوراخوانند کجاموصل‌ست
و شهرهای حدود موصل که میان عراق و
شام است وهردو برابر‌بنشستندو یکماه‌حرب
نکردند و از سپاه دارا بسیار خلق بزینهار
آمدند به اسکندر و اسکندراین زینهاریان
راگفت که اندر لشکر دارا بدار نزدیکتر
کیست‌گفتند او رادوحاجب‌اندوهردونزدیك
اند و هردو را دلها با اوبدست از بسیاری
جفاها که کرده است پس اسکندر پنهان
سوی ایشان کس فرستاد وایشان راخواستهٔ
بسیار بپذیرفت که دارا را بحیلتی بتوانند
کشتن ایشان اجابت کردند و بدان بنهادند
که روز حرب چون دارا برنشیند براوزنیم
واورا بکشیم پس‌اسکندروعده کردمرحرب
را روزی چون آن روز ببود سپاهها کرد
آمدند وحرب سخت کردندو ازهر دولشکر
خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی
خویشتن بلشکراسکندرافکند و مراسکندر
را ضربتی بزد واسکندر ازآن سخت‌بترسید
وحرب سپری شدوهردولشکر بجای‌خویش
بازآمدند وآن حاجبان دارا را نیافتندی که
بزدندی واسکندرپنداشت که ایشان‌بشیمان
شدند بر آن بنهادند که دیگر روز صلح
کنند وباز گردند ودارانیز ازلشکراسکندر
بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز
ببود دارا لشکر گرد کرد گفت حرب کنیم
یا صلح آن حاجبانش گفتند حرب کن از
بهرآن که نیت کرده بودند که او را بحرب
اندر بکشند و سپاهش راهر که با او دل بد
بوداورا گفت‌حرب کن دارابرنشست‌مرحرب
را واسکندر ندانست بی‌آگاهی سپاه دید
بحرب‌آمده بترسید خواست که هزیمت کند
وباز گردد چون سپاه او حرب آغاز کردند
آن حاجبان هردو برجستند و از پس دارا
آمدند ونیزهٔ زدند بریهلوی او واز دیگر
سوی بیرون کردند دارا ازاسب اندرگشت
وآن حاجبان بلشکرگاه اسکندر گریختند
وگفتند ما دارا را از اسب اندر افکندیم
ولشکرهزیمت شد اسکندر باخاصگان‌خود
بیامد او را دید افتاده وبخاك اندرهمیگشت
وخون ازوی‌همیرفت ومرگش نزدیك آمده
اسکندر از اسب فرودآمد وبرزمین‌بنشست
وسردارا را بر کنار نهاد و ریش او را از
خاك پاك کرد واو را ملك خود خواند و
گفت ای ملك نخواستمی کترا چنین‌دیدمی
ولیکن این نه از من‌آمده برتو که‌ازکسهاء
تو آمد برتو هرحاجتی که خواهی بخواه‌از
من و مرا وصیت کن دارا چشم باز کرد
و او راگفت مرا سه حاجت است یکی
آنکه نگذاری که خون من باطل شود
دیگر آنکه دختر مرا روشنك بزنی
کنی سه دیگر اینهمه مهتران عجم رانیکو
داری و ایشانرا برده نکنی اسکندر گفت
هرسه حاجت تورواکردم پس‌چون دارااین
وصیت بکرد و بمرداسکندر او را دخمه کرد
دیگر روزبرتخت‌ملك‌بنشست وسپاه خویش
و آن دارا عرض‌کرد هزارهزار و چهارصد
هزار مردبود و خلق راخطبه کرد و ایشان
را عدل و داد وعده کرد وآن دوتن را که
دارا کشته بودند بخواند وآن هرخواسته
که ایشانرا وعده کرده بود بداد و ایشان‌را
گفت من شرط کردم‌که شما را خواسته‌دهم
ولیکن شرط‌نکردم‌که شما رانکشم وحدیث
جان شما نکردم و اندر سیاست روانباشد
شما را دست باز دارم زنده با این بیوفایی
که شما با ملك خویش کردید تا خون ملك
باطل نشود و آنکس که ملك را کشدعلی
حال اورابباید کشتن انگاه هردو را بکشت
و بردار کرد و منادی کرد که هر که ایشان
را به بیند با ملك خویش بیوفایی نکند و
آن‌دختر اورابزنی کرد وازسپاه اوهیچکس
اسیر نکرد و مهتران عجم را بیاوردند و
گفت حکمتهاء ایشان ترجمه کرد بزبان‌یونانی
وبه یونان فرستاد سوی ارسطالیس که مهتر
حکماء یونانیان بود و هرچند بتوانست از
شهرهای عراق و بابل و پارس ویران کرد
و حصارها فرو هشت و مهترانرا بکشت
همچنانکه بختنصر کرده بود بزمین‌شام وبزمین
مغرب ودیوانهاءدارابسوخت. چون بخواست
رفتن بهرشهری مهترشهرابدان شهرمهتر
کرد وملك کرد وازپس اسکندرآن ملکان

همچنان چهارصدسال. بهر طایفه بود ملکی و ایشان را ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیربن بابک برخاست وملک عجم از دست این طوایف جدا کرد و همهٔ ملک بگرفت. واسکندر چون این ملوک طوایف بنشاند بزمین عجم وبرسید آن مهتر ویران کرد(؟) ومهتری از آن شهر بنشاند وبگذشت [کذا] ودختر دارا بیونان فرستاد بشهر خویش وباصفهان شهری بنا کرد نام آن بربیت؟ بر مثال بامداری؟ وبخراسان شهرهری و شهر مرو وشهر قندهار بنا کرد پس برفت وآهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او را بگرفت و از آنجا به تبت شد وشهرهای تبت ویران کرده بود وشهری دیگر بنا کرد وآنجا ملکی رابنشاند ودیگر برفت وبمغرب شد و بجینستان شد وبحجاب ظلمات برسید ودانست که اندرظلمات چشمهٔ حیوان است که هر که از آن آب خورد مرگش نیاید و خود با چهارصدتن از سپاه خویش ازحجاب ظلمات اندرشد وهژده روز برفت وخبرنیافت و بازگشت و بیرون آمد ازظلمات و بعراق باز آمد و شهری برابر حلوان آنرا شهر زور خوانند چون آنجا برسید بمرد و او را بتابوت درنهادند و با شهراو بازفرستادند سوی مادرش و گروهی گویند که هم آنجا بگور کردند و ملک او سی وشش سال بود. انتهی

و در قرآن کریم سورهٔ کهف آمده است: وَ یسئلونک عن ذی‌القرنین قل سأتلوعلیکم منه ذکراً. انا مکنّا له فی‌الارض و آتیناهُ مِن کلّ شیءٍ سَبباً فاتبع سبباً. حتی اذابلغ مغرب الشمس وَجدها تغربُ فی عینٍ حمئةٍ و وجدعندها قوماً. قلنا یاذا القرنین اِمّا اَن تعذّبَ واِمّا اَن تتخذفیهم حُسناً. قال اَمّامن ظلَمَ فسوف نُعذّبه ثُم یُردّ الی ربّه فیعذّبه عذاباً نُکراً. واَمّامَن آمَنَ وَعَمِلَ صالحاًفله جزاءً نِ الحُسنی وسَنقول له مِن امرنا یُسراً. ثمّ اتبع سَبباً، حتّی اذا بلغ مطلع الشّمس وَجدها تطلع علی قومٍ لم نَجعل لَهم مِن دونها ستراً. کذلک وَقداَحطنا بما لَدیه خبراً. ثُم اتبع سَبباً، حتّی اذابلغ بین السدّین وَجدَ مِن دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذاالقرنَین اِنّ یأجوج وَمأجوج مُفسِدون فی‌الارض فهل نَجعل لک خرجاًعلی اَن تَجعل بیننا وبینهم سَدّاً. قال مامَکنّی فیه ربّی خیرٌ فاعینونی بقوّةٍ اَجعل بینکم وبینهم ردماً. آتونی زُبُر الحدید حتّی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتّی اذا جعله ناراً قال آتونی اُفرغ علیه قِطراً. فما اسطاعوا اَن یظهروه وما استطاعوا له نقباً. قال هذا رحمةٌ من ربّی فاذا جاءَ وعدُ ربّی جعَلَهُ دکّاءَ وکان وَعدُ ربّی حَقّاً وتر کنا بعضهم یَومئذٍ یَموج فی بعضٍ و نُفخ فی الصور فجمعناهم جمعاً. ومعنی آیات چنانکه ابوالفتوح رازی ترجمه کرده اینست، ومیپرسند از تو از ذوالقرنین بگو زود میخوانم برشما ازاو چیزیرا بتحقیق ما قوت دادیم مر او را در زمین و دادیم او را از هرچیز سببی را پس پیروی کرد سببی راتاچون رسید جای غروب آفتابرا یافت آنرا که فرو میرود در چشمهٔ لائی و یافت نزد آن گروهیرا گفتم ای ذوالقرنین یا شکنجه میکنی و یا میگیری در آن گروه نیکوئی را گفت اما آنکه ستم کرد پس زود شکنجه نمائیم او را پس باز گشته شودبسوی پروردگارخود پس شکنجه کند او را شکنجهٔ بدی و اما آنکه گروید و کرد کار شایسته پس اورا مزد نیکو و زود میگوئیم مراورا از کار آسانی پس پیروشد سببی تا چون رسید جای برآمدن آفتابرا یافت آنرا برمیآید بر گروهی که نگردانیم آنها را ازغیرآن پوششی اینچنین وبتحقیق فراگرفتیم بآنچه نزد اوست آگاهی را پس پیرو شد سببی را تا چون رسید میان دو سد بیافت ازپس آن دو سد گروهیرا نزدیک نبود بفهمند گفتاریرا گفتند ای ذوالقرنین بتحقیق یاجوج و مأجوج فساد کنندگانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را برآنکه گردانی میان ما و میان آنها سدیرا گفت آنچه توانائی داد مرا در آن پروردگار من بهتر است پس مدد کنید مرا بتوانائی قرارمیدهم میان شما ومیان آنها سدّیرا آورید مرا پارهای آهن را تا چون برابر شد میان دو کوه گفت بدمید تا چون گردانید آنرا آتشی گفت بیاورید مرا بریزم بر آن مس گداخته پس نتوانستند که آشکارشوند آنراو نتوانستند برای آن سوراخیرا گفت اینست رحمتی ازپروردگارمن چون آمد وعدهٔ پروردگارم گرداند آنرا ریزریز وباشد وعدهٔ پروردگار من راست وواگذاشتیم پارهٔ آنها را آنروز که موج زنند در بعضی و دمیده شود در صورپس فراهم کردیم آنهارافراهم کردنی.

حق تعالی گفت میپرسند تورا از ذوالقرنین بگوای محمّد که من برشما خوانم از اوذکری خلاف کردند در آنکه او پیغمبر بود یا نه بعضی گفتند پیغمبر بود بعضی گفتند پادشاهی بود صالح عاقل. مجاهد گفت چهار کس بر زمین ملک شدند دو مؤمن و دو کافر امّا دو مؤمن سلیمان بود و ذوالقرنین وامّا دو کافر بخت‌نصر بود و نمرود. خلاف کردند در آنکه او راچرا ذوالقرنین خواندند. بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم وپارس بود و گفتند برای آنکه برسرش مانند دوسروبود وبعضی گفتند برای آنکه برسراو دو گیسو بود و گیسو را بتازی قرن خوانند. وگفتند برای آنکه او در خواب دید که سروهاء آفتاب بدست گرفته‌است تأویل برآن کردند که او برمشرق ومغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم‌الطرفین بود من قبل‌الاب والامّ و گفتند برای آنکه درعهداو دوقرن مردم بگذشتند واو زنده بود و گفتندبرای آنکه او چون کارزار کردی بدست ورکاب کردی. و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند و گفتند برای آنکه درنور و ظلمت رفت. وپسر کوّا از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید درمسائل که ذوالقرنین پادشاه بود یا پیغمبر گفت بندهٔ صالح بود خدایرا احب‌الله واحبّه ونصح‌الله له خدایرا دوست داشت وخدا اورادوست داشت ونصیحت کرد برای خداخدااورانصیحت کرد گفت خبرده مرا ازقرنهااواز زربود یاازسیم گفت نه‌اززربود ونه‌ازسیم ولیکن اوقوم را دعوت کرد بتوحید برجانبی ازسرش بزدندبرفت وغایب شد وباز آمدودعوت کرد برجانبی دیگربزدند اورا و انّ فیکم مثله ودر میان شما مانند او یکی هست خودرا خواست. انّامکّنّا له فی‌الارض. ما اورا تمکین کردیم در زمین. وآتیناه من کلّ شیءٍ سببا. از هر چیز او را سببی و وسیلتی دادیم یعنی هرچه اوبآن محتاج بود و گفتند هرچه ملوکان را بکارآید از ساز وآلت وسلاح ولشکر وسبب هرآنچیز باشد که باو بچیزی رسند تا پارهٔ رسن را که‌در سررسن بندند تابه آب رسدآنرا سبب‌خوانند وراه را سبب خوانند و در را سبب خوانند واسباب السموات ابوابها. فاتبع سببا، ای طریقا یوصله الی بغیته رهی که اورا بمقصود رساند اهل کوفه و ابن عامر خواندند اتبع در هر سه جایگاه بقطع الف و باقی قرّاء اتّبع خواندند یقال تبع یتبع واتبع یتبع واتّبع یتّبع ثلث لغات بمعنی واحد و گفتند آتیناه من کلّ شیءٍ سببا آنست که اقطار زمین اورا مسخر کردیم چنانکه باد سلیمان را بر این قول هردد سبب را معنی طریق باشد یعنی سهلنا علیه طریق کلّ شیءٍ کان یطلبه فاتبع ذلک الطّریق. حتّی اذا بلغ مغرب الشّمس. تا آنجا رسید که آفتاب فرو میشد. وجدها. یافت آفتابرا که در چشمهٔ گرم فرو میشد کوفیان خواندند وابن عامر وابوجعفر فی عین حامیة بالف یعنی چشمه گرم و در شاذّ عبادله و حسن بصری هم بالف خواند دلیل این قرائت آنست که سعید جبیر عن الحکم بن عیینه عن اصم عن ابراهیم التمیمی عن ابیه عن ابی ذرّ که ابوذر گفت من ردیف رسول علیه‌السلام بودم وقت آفتاب فروشدن مرا گفت یااباذردانی تااین آفتاب کجا

فرو میشود گفتم الله و رسوله اعلم گفت تغرب فی عین حامئة بچشمهٔ گرم فرومیشود. وعبدالله عمر گفت رسول علیه السلام در آفتاب نگرید چون فرو میشد گفت فی نارالله الحامئة آنکه گفت اگر نه آنست که خدایتعالی نگاه میدارد آفتاب را هرچه برزمین است بسوختی وباقی قرّاء خواندند فی عین حمئة بی الف بهمزه یعنی درچشمهٔ حرءٔ لوشناك . عبدالله عبّاس گفت برای کعب خواندم حمئة او گفت بررسول علیه السلام خواندم فی عین حامیة . کعب الاحبار گفت درتوریة چنین است فی عین سوداء در چشمهٔ سیاه . عبدالله عباس گفت بنزدیك معویه حاضر بودم این آیه بخواندند آنجا فی عین حامئة بالف معویه مرا گفت چگونه میخوانی این کلمه را گفتم فی عین حمئة وجزچنین نمیخوانم . معویه عبدالله عمر را گفت چگونه میخوانی گفت حامیة عبدالله عباس گفت قرآن بخانهٔ ما فرود آمد من از تو وازاو به دانم کس فرستاد و کعب الاحبار را گفت حاضر کردوازاو پرسید که درتوریة چگونه یافتی که آفتاب کجافرو میرود گفت اما تازی شما به دانید و اما در توریة چنین است فی ماء وطین میان آب و گل فرومیشود مردی از قبیلهٔ ازد حاضر بود او گفت آنکه عبدالله عباس این حکایت میکرد گفتم اگر من حاضر بودمی آنجا ابیاتی بخواندمی که قوت قول تو است گفت آن ابیات چیست گفتم آنکه تبع میگوید ؛

قدکان ذوالقرنین قبلی مسلما
ملکا تدین له الملوك وتسجد .
بلغ المشارق والمغارب ینبغی
اسباب امر من حکیم مرشد
فرای مغار الشمس عند غروبها
فی عین ذی خلب وثاط حرمد .

عبدالله عباس گفت خلب چه باشد گفت گل باشد بلغت ایشان گفت ثاط چه باشد گفت خره باشد گفت حرمد چه باشد گفت سیاه یکی را بخواند و گفت این بیتها بنویس. ابوالعالیه گفت آفتاب بچشمهٔ فرومیشود که آن چشمه اورا بمشرق میاندازد . ووجد عندها قوما . نزدیك آن قومی را یافت . قلنا یاذاالقرنین ما گفتیم ای ذی القرنین . امّا ان تعذّب یا اینان دو کار بکن بحسب استحقاق اگر ایمان نیارند ایشان را عذاب کنی وبکشی . وامّا ان تتخذ فیهم حسنا . و اگر ایمان آرند در ایشان طریقهٔ نیکو وسیرتی نیکوگیری و ایشانرا اکرام کنی گفت یعنی ذوالقرنین اما آنکس که کافر باشد و ظلم کند او را عذاب کنیم آنکه اورا باخدای برند وخدای او را درد وزخ کند عذاب کند عذابی منکر و اما آنکه ایمان آرد ، فله جزاء ن الحسنی . اورا اجرو ومکافات نیکوتر باشد کوفیان گفتند فله جزاء ن الحسنی بنصب و التنوین علی تقدیر فله جزاء الحسنی علی عمله آنکه نصب اومفعول له باشد یا بر مصدر از فعل محذوف ای فله الحسنی تجزی به جزاء و باقی قرّاء خواندند جزاءُ الحسنی برفع و اضافه آنکه آنرا دو وجه باشد یکی آنکه مراد بحسنی اعمال صالحه باشد ای فله جزاء الاعمال الصّالحة و وجه دیگر آنکه مراد بحسنی بهشت باشد ای فله جزاء دارالحسنی او را جزاء بهشت باشد واضافهٔ جزاء با بهشت چنان بود که ولدار الاخرة و ذاك دین القیمة . وسنقول له من امرنا یسرا یعنی با او سخن نیکو وآواز نرم و کلام برفق گوئیم . مجاهد گفت یسرا ای معروفا . ثم اتبع سببا . آنکه متابعت منازل و طریق کردیعنی سازرفتن. حتی اذابلغ مطلع الشمس تا آنجا رسید که آفتاب میبر آید آفتابرا یافت که برمیآمد بر قومی که میان ایشان و آفتاب حجابی و پوششی نبود. قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان برزمینی بودند که برآن بنائه باستادی و ایشان را مسکن در سردابهاء بود که در زمین کرده بودند چون آفتاب برخاستی آمدندی و بآن سرابها فروشدندی تا آفتاب بگردیدی آنکه بیرون آمدندی وطلب معاش کردندی حسن بصری گفت زمین ایشان محتمل بنا نبود چون آفتاب برآمدی بآب فروشدندی چون آفتاب از ایشان بگشتی بیامدندی و برگیاه زمین چره کردندی چون بهائم . ابن جریح گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی اهل آن زمین ایشان را گفتند زینهار نباید که شمارا آفتاب دریابد که هلاك شوید گفتند ما نرویم تاآفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید راست است یا نه آنکه نگاه کردند استخوانهای بسیار دیدند گفتند این چیست گفتند لشکری وقتی باینجا رسیدند آفتاب بایشان برآمد هلاك شدند این استخوانهای ایشان است بگریختند وآنجا نه ایستادند . قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیانند . کلبی گفت ایشان تارس و یاویل ومنسك اند سه گروه تن برهنه باشند وخدایرا ندانند . عمروبن مالك بن امیه گفت مردیرا دیدم که حدیث میکردوقومی براو گرد آمده میگفت من بزمین چین رسیدم باقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب یکروز راه است مردی از ایشان را بمزدگرفتم وآن شب رفتیم چون بآنجا رسیدیم گروهی را دیدیم که گوشهای ایشان بالای ایشان بود یکی لحاف کردندی ویکی دواج بوقت خفتن و این مرد که بامن بود زبان ایشان میدانست ایشان را گفت ما آمده ایم تا به بینیم که آفتاب چگونه بر میآید گفت ما در اینکه بودیم آوازی شنیدیم چون صلصلهٔ آواز آهن گفت بیفتادم ازآن هیبت بیهوش چون باهوش آمدم ایشان مرا بروغن میاندودند آفتاب دیدم برون افتاده برنگ روغن زیت و کنارهٔ آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت ما را درسرائی بردند چون روزنیك برآمدوآفتاب بگردید ایشان بکنارهٔ دریا آمدند وماهی میگرفتند ودرآفتاب میانداختند تا بریان میشد قوله . کذلك . همچنین در تشبیه خلاف کردند بعضی . گفتند معنی آنستکه چنانکه او را بمغرب رسانیدیم همچنین اورا بمشرق رسانیدیم وبعضی دیگر گفتند همچنانکه بمشرق گروهی را یافت بمغرب گروهی را یافت ونیز گفتند چنانکه در ایشان حکم کرد در اینان حکم کرد . و گفتند چون خدایتعالی قصهٔ ایشان بگفت گفت کذلك یعنی کذلك امرهم و خبرهم کما قصصنا وحال و قصهٔ ایشان چنان بود که گفتیم آنکه ابتدا کرد و گفت . قد احطنا بمالدیه خبرا . علم ما باحوال او محیط باشد . ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدّین . ابن کثیروابوعمرو وعاصم سدّین بفتح سین خواندند باقی قرّاء بضم سین کسائی گفت این هر دو لغت است و آن دو کوه است که ذوالقرنین میان اندو کوه سدّ کرد میان یاجوج ومأجوج و اهل آن شهر. عکرمه گفت فرقی هست میان سدّ وسدّ هرچه آن از صنعت آدمی باشد آنرا سدّ گویند بفتح و آنچه خلق خدا باشد آنرا سدّ گویند بضم . عبدالله عباس گفت این سد میان ارمنیه است و آذربایجان . وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولا . قومی را یافت آنجا که نزدیك آن نبود که سخن بدانند . حمزه و کسائی خواندند و اعمش و وثاب، یفقهون بضم یاو کسرقاف بمعنی اعلام یعنی کسی را سخنی معلوم نتوانستند کردن یعنی کسی زبان ایشان را ندانست وبرقرائت عامه که یفقهون خواندند معنی آنست که زبان کسی ندانستند . قالوا یا ذاالقرنین . گفتند ای ذی القرنین اگر گویند چگونه گفت که ایشان هیچ زبان ندانند آنکه خبر داد که ایشان ذاالقرنین را گفتندواین مناقضه باشد گوئیم از این چند جواب است یکی آنکه ممتنع نبود که میان ایشان ترجمانان بودند که هردوزبان دانستندایشان خبردادند دگر آنکه روا بود که اغلب ندانستند بعضی دانستند از ایشان و خبر دادند و روا بود که اگرچه لغت و زبان ایشان ندانستند رموز و اشارتی بوده باشد که ایشان ازآن

بدانند آنکه آنرا بر مجاز قول خوانند(۱) گفتند
ای ذوالقرنین . انّ یأجوج ومأجوج . عاصم
و اعرج مهموز خواندند هردواسم و باقی
قراء بی همزه . مفسدون فی الارض . درزمین
فساد میکنند و تباهی گفتند اصل یأجوج و
مأجوج من اجیج النار ازدرفش آتش یعنی
بکثرت و اضطراب چون درفش آتشند
وهب منبه گفت و مقاتل سلیمان ایشان از
فرزندان یافث بن نوحند . ضحاك گفت
جماعتی انداز ترك. کعب گفت ایشان نادره(۲)
فرزندان آدمند برای آنکه ایشان فرزندان
آدمند نه از حوّا و سبب آن بود که آدم
را وقتی احتلام افتاد آب از او جدا شد
او از خواب درآمد و متأسف شد بر فوت
و ضیاع آب خدایتعالی ازآن آب یأجوج
و مأجوج را بیافریدوآن نطفه بود با خاك
آمیخته ایشان متصلند بما ازجهت پدر دون
مادر. مفسدون فی الارض . سعید جبیر گفت
فساد ایشان در زمین آن بود که مردخوار
بودند کلبی گفت دروقت ربیع اززمین خود
بیامدندی هر سبز که یافتندی بخوردندی و
هرچه خشك بودی برداشتندی و بازمین خود
بردندی و گفتند معنی آنست که چون
بیایند در زمین فساد کنند . اعمش روایت
کنداز شقیق بن عبدالله که او گفت من ازرسول
علیه السلام پرسیدم حدیث یأجوج ومأجوج
گفت یأجوج امتی اند و مأجوج امتی هر
امتی ازایشان چهارصدهزار است هیچکس
از ایشان بنمیرد تا ازصلب خود هزارفرزند
نرینه نبیند که سلاح بردارند وکارزار کنند
گفتند یا رسول الله وصف ایشان مارا بگو
گفت ایشان سه گروه اند صنفی از ایشان
ببالای درخت صنوبرند و آنرا بتازی ارز
خوانند گفتند یا رسول الله ارز چیست گفت
درختی باشد درشام که بالای آن صدوبیست
گز در هوا و صنفی دیگر راطول و عرض
یکی است صدو بیست گزطول وصدوبیست
عرض وصنفی ازایشان بزرگ گوشند چنانکه
یك گوش ایشان لحاف باشد و یك گوش
دواج و بهیچ چیز گذر نکنند ازپیل وخوك
و حیوان الا که بخورند آنرا وهر که از
ایشان بمیرد بخورند اورا مقدمهٔ ایشان بشام
آید وساقهٔ ایشان بخراسان جویهای مشرق
باز خورند و دریای طبرستان . وهب منبه
گفت ذوالقرنین مردی بود از روم پسر
عجوزی و اورا فرزند همو بود و نام او
اسکندر روس بود چون ببلوغ رسید بندهٔ
صالح بودخدایتعالی اورا گفت ای ذوالقرنین
من تو را بامتان زمین خواهم فرستاد و
ایشان امتانی اند با زبانهای مختلف و این
جمله اهل زمین اند دو امت آنند که عرض
زمین در میان ایشان است و امتانی هستند
درمیان زمین که جنّ و انس از جمله ایشانند
و نیز یأجوج از آن جمله اند اما آن دو
امت که طول زمین میان ایشان است یك امت
بنزدیك مغربند ایشان را ناسك گویند و
گروهی بمشرقند ایشان را منسك گویند و
اماآن دو گروه که عرض زمین میان ایشان
است امتی اند بر جانب راست از زمین
ایشانرا هاویل گویند و امتی اند در
جانب چپ از زمین ایشانرا تاویل گویند
ذوالقرنین گفت بار خدایا این کار عظیم
است که مرا میفرمائی و کس قدر این
کارنداند جز تو بار خدایا من بکدام قوّت
مقاسات ایشان کنم و بکدام جمع مکاثره کنم
با ایشان وبکدام حیله تدبیر ایشان کنم و
بکدام صبر ممارست کنم باایشان وبکدام زبان
سخن گویم باایشان ولغات ایشان چگونه دانم
وبکدام سمع اقوال ایشان رابشنوم وبکدام چشم
بینم ایشان راو بکدام حجّت با ایشان خصومت
کنم وبکدام عقل احوال ایشان را بدانم وبکدام
حکمت تدبیر کار ایشان کنم و بکدام عقل
میان ایشان حکم کنم وبکدام صبر با ایشان
بسر برم و بکدام معرفت میان ایشان وصل
کنم وبکدام علم احوال ایشان بدانم و
بکدام دست برایشان حمله کنم وبکدام پای
راه برایشان برم و بکدام لشکر با ایشان
کارزار کنم وبکدام رفق با ایشان بسازم و
بنزدیك من بارخدایا اینست و من از ساز و
آلت اینکار چیزی ندارم واین قوّت وطاقت
ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی تکلیف
مالایطاق نکنی و بر هرنفسی کمتر از آن
برنهی که قوت آن باشد خدایتعالی گفت
من تو راچندان قوّت وطاقت دهم که باینکار
قیام کنی وشرح صدر کنم وذات روشن کنم
وسمعت تیز کنم وبصرت قوی کنم و زبانت
روان کنم وبازویت قوی کنم و ذات راثبات
دهم وبرجای بدارم تا هیچ نترسی و تو را
نصرت کنم تا هیچ تو را غلبه نکند وراهت
گشاده کنم تا سطوت کنی چنانکه خواهی
وهیبت تو در دلها فکنم و نور و ظلمت را
مسخّر تو کنم تا دولشکر باشند از لشکرهای
تو نور از پیش تو تورا هادی و رهنماینده
باشد وظلمت از پس و پشت تو راحصاری
باشد چون خدایتعالی این بگفت او گفت
سمیع ومطیعم فرمان تورا آنگه قصدزمین
مغرب کرد بآن امّت که ایشان را ناسك
گویند چون آنجا رسید جمعی دید که عدد
ایشان جز خدای نشناخت بازبانهاء مختلف و
اهواء متفرق چون چنان دیدظلمت برایشان
گماشت تا گرد ایشان در آمد سه بار مانند
سه سرا پرده تا ایشان را با یکجای جمع
کرد آنگه نور را ره داد در میان ایشان
واوبیامد وایشانرا باخدای دعوت کرد قومی
ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مقام کردند
او مؤمنان را با لشکر خود آورد و ظلمت
بر کافران گماشت تا بایشان محیط شد در
جایها وخانهای ایشان اسیر شدند ومتحیرفرو
ماندند وره بهیچ چیز نبردند ز طعام وشراب
بز نهار آمدند وایمان آوردند و بدعوت او
در آمدند و جمله زمین مغرب او را مسخّر
شد و از مغرب روی با پس نهاد با لشکر
عظیم وبجانب راست زمین رفت و نور قائد
لشکر او بود وظلمت سایق و نگاهدارنده
از پس پشت ایشان وروی بآن قوم نهاد
که ایشان را هاویل گویندتا بکنارجویهای
بزرگ ودریا رسید حق تعالی او را الهام
داد تا الواح بسیار بساخت وباهم زد وازآن
کشتی ساخت بمقدار حاجت چون دریا
بگذاشت بفرمودتا ازهم بگشادندوهریکی
از آن لوحی بر گرفتندبرایشان آسان بود
دیگر باره چون بجوی و دریا رسیدند باهم
نشاندند و کشتیها ساخت تا دریا بگذشت
همچنین میکرد تا بمقصد رسید همان معامله
کرد با ایشان که با اهل مغرب کرد و این
زمین نیز مسخر کرد از آنجا بیامد و روی
بمشرق نهاد همان معامله کرد وزمین مشرق
نیز مستخلص کرد بجانب چپ زمین آمد و
آن زمین نیز مسخّر کرد آنگه روی بمیانه
نهاد که یأجوج ومأجوج وانس دراو بودند
در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح
او راگفتند ای ذوالقرنین در پس این کوه
خدایرا خلقی هستند که بآدمیان نمانندمانند
بهائم گیامیخورندوچون سباع ودداووحوش
را میدرند و هرچه در زمین بجنبد ازجانور
میخورند وهیچ خلق نیست خدایرا که آن
زیادت می پذیرد که ایشان اگر مدتی باین
بر آید وایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند
وزمین را فرو گیرند واهل زمین را از زمین
برانند وهر وقت ما منتظر میباشیم که ببالای
این کوه برآیند وذلك قوله تعالی :
قالوا یاذاالقرنین انّ یأجوج ومأجوج مفسدون
فی الارض فهل نجعل لك خرجا . ما خراجی
بر خود بنهیم که بتو میگذاریم تا در میان
ما وایشان سدّی کنی. کوفیان خواندندمگر
عاصم که خراجا بالف وباقی قرّاء خرجا بی
الف وخراج اسم باشد وخرج مصدر. قال.
گفت یعنی ذوالقرنین . مامکّنی فیه ربّی خیر.
آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن
بهتر است شما یاری دهید بقوتی تا من از
میان شما وایشان سدی کنم به روی وسنگ

(۱) نمیدانم چرا به کلمهٔ لایکادون در آیه مفسرین توجه نکرده‌اند تا محتاج بتاویلات نباشند . دهخدا . (۲) هکذا .

وآهن بسیار وروی ومس چندانکه توانید جمع کنید آنرا جمع کردند چندانکه او گفت آنکه گفت من بروم ویکبار ایشان رابنگرم ببالای کوه برآمد ودرنگرید گروهی را دید بریکشکل نر و ماده بقدنیم مرد و بهری بود . امیرالمؤمنین علیه‌السلام گفت بالای ایشان یك بدست بیش نیست وبهری ازایشان درازند وایشان دندان وچنگال دارندچنانکه سباع چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند وبمانندچهارپای موی دارند وبراندام پوشش ایشان موی است از سرما و گرما بآن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفند ویکی اندك موی چون بخسبند لحاف کنند ودیگری دواج بسازند وهیچ از ایشان نباشد که بمیرند الاّ آنکه هزار فرزند بزایند چون هزار تمام بزاید بداند که وقت مرگ است او را و بوقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آیدچندانکه جزخدای حدّ واندازهٔ آن نداند ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را بآواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند که بهائم چون ذوالقرنین ایشان را بدید باز گشت وقیاس گرفت آنجایگاه را وآن بآخر زمین ترکستان بود از جانب شرق مابین الصدفین . صدفه سنگ بود بفرمود تا از زیر آن چندانی بکندند که بآب رسید آنکه بسنگ برآورد طول صد فرسنگ وعرض پنجاه فرسنگ وهرگاه صفی سنگ نهادند بفرمود تا بجای گل مس وروی گداخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین آنکه همچنین برآورد وسنگ برهم مینهاد وروی ومس و آهن در میان مینهاد وبآتش میدمیدند تا گداخته میشد تا آنکه که از بالای آن کوهها ببرد مقدار اند هزار گز آنکه آنرا شرف از آهن بر نهاد اکنون سدّ بمانند بردیمنی است خطی سیاه ویکی سرخ ویکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی آنکه رو بمیانهٔ زمین نهاد که دراوانس بود ودر زمین میرفت وشهرها میگشاد ودعوت میکرد تا بجماعتی رسید مردمانی را یافت مصلح نیکو سیرت با انصاف وحکم بعدل وقسمت بسویه حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقشان مستقیم دلهاشان متألف و اهواشان مستوی بود سراهاشانرا در نبود و گورستانشان بردرسرای بود و در شهر ایشان والی و حاکم نبود ودر میان ایشان ملوك واشراف نبود مختلف نبودند و متفاضل نبودندیکدیگر را دشنام ندادندی وباهم جنگ نکردندی و کینه نداشتندی وآفاتی که بمردمان رسیدی بایشان نرسیدی و عمرشان دراز بود و در میان ایشان درویش نبودوفظّ وغلیظ وبدخو نبودند اسکندر از ایشان بتعجب فرو ماند گفت ای قوم شما چه مردمانید که دراقطار زمین بگشتم مانند شما مردمان ندیدم از احوال خود مرا خبر دهید گفتند چه‌خواهی تا تورا خبر دهیم گفت چرا گورستان بردر سرای ساخته‌اید گفتند تا مرگ رافراموش نکنیم گفت چرا سراهاتان در ندارد گفتند برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد گفت چرا در میان شما امیر نیست گفتند برای آنکه ما انصاف یکدیگر دهیم گفت چرا در میان شما توانگر نیست گفتندبرای آنکه ما افتخار نکنیم بکثرت مال گفت چونست که در میان شما منازعت و مخالفت نیست گفتند از سلامت سینهٔ ما گفت چرا شمارا باهم خصومت نباشد گفتند برای آنکه خویشتن رااز حکم ساکن کردیم گفت چرادر میان شما ملوك وپادشاهان نیستند گفتندبرای آنکه ما فخر نکنیم گفت چونست که کلمهٔ شما یکی است گفتند برای آنکه ما مخالفت وخصومت نکنیم با یکدگر گفت چونست که شما چنین افتاده‌اید گفتند از آنجا که دلهای ما سلیم است خدایتعالی غل و حسد ازدلهای ما بیرون کرده است گفت چرا درمیان شما درویشان نه‌اند گفتند برای آنکه ما حقّ ایشان بایشان دهیم گفت چونست که‌عمرتان دراز است گفتند برای آنکه ما برحق کار کنیم وحکم بعدل کنیم گفت شما چرا باز نخندید گفتند برای آنکه ما از گناه‌میترسیم باستغفار مشغولیم گفت غمناك و خشمناك نه‌اید گفتندبرای آنکه‌ماتن بربلاموطّن کرده ایم گفت چونست آفاتی که بمردمان میرسد بشما نمیرسد گفتند برای آنکه ماتوکل جز برخدای نکنیم و برانواء و نجوم کار نکنیم گفت پدرانتان همچنین بودند گفتند بلی ما این‌طریقه را ازپدران گرفته ایم که طریقهٔ ایشان آن بود که بردرویشان رحمت کردندی وبامحتاجان مواسات وازظالمان عفو کردندی واحسان کردندی باآنان که باایشان اسائت کردندی وباجاهلان حلم کردندی وامانت نگاه داشتندی ووقت نماز محافظت کردندی، بعهدوفا کردندی و وعده‌را انجاز کردندی‌خدایتعالی لاجرم کارهای ایشان بصلاح بداشت وبرکت وصلاح ایشان بمارسانید . قتاده روایت کرد ازابورافع ازابوهریره که رسول علیه‌السلام گفت یأجوج و مأجوج بیایند و این سدّ میشکافند تا نزدیك آن باشد که شعاع آفتاب بینند چون شب درآید گویند باز گردیم که فردا تمام بشکافیم و درشهرها رویم خدای تعالی روز دیگر همچنان کند که بوده باشد هم براینقاعده هرروز این کار کنند تا آنکه که وقت آمدن ایشان باشد آنکه برسر کار ایشان بود گوید باز گردید که فردا تمام‌کنیم و در شهرهای ایشان شویم انشاء الله دگر روز که بازآیند همچنان باشد که رها کرده باشند تمام‌بشکافند و درشهرها آیند وآبها باز خورند و مردم از ایشان بگریزند و باحصنها شوند تا بجمله زمین برسند آنکه گویند جملهٔ زمین ما را مسخر شد اکنون قصد آسمان باید کرد تیر درآسمان انداختن گیرند تیرهاشان بازآید خون آلود برای امتحان‌خدایتعالی کسی‌را برایشان گمارد تاهمه را بکشند و دواب زمین و سباع گوشتهاء ایشان بخورند ازآن همچنان فربه شوند که چهارپایان از نبات ربیع . ابوسعید خدری گفت ازرسول علیه السلام شنیدم که یأجوج ومأجوج سدّ بگشایند وبیرون آیند چنانکه خدایتعالی گفت . وهم من کل حدب ینسلون و مردم از ایشان بگریزند وباحصنها شوند تا بدجله رسند هرآب که در دجله بود باز خورند چنانکه خشك شود و کسانیکه آنجا گذر کنند گویند وقتی جوئی بوده است اینجا تاهمه زمین بگیرند آنکه گویند ماندیم باهل آسمان آنکه یکی از ایشان حربه بسوی آسمان اندازد و باز پس آید خون آلود برای فتنه و استخوان ایشان بدینحال باشد که خدایتعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان افتد همچنانکه ملخ میرد بیکبار بمیرند مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسی و آوازی نشنوند گویند کس هست که جان بفدای ما کند بنگرد تا حال اینان چیست یکی اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن بزیر آید و بنگرد وهمه را مرده یابد برودوبشارت دهد ایشان را مسلمانان ازحصنها بزیر آیندوچهارپایان سردر ایشان نهند و ایشان را چون گیاه بخورندواز گوشت‌ایشان فربه شوند . وهب گفت ایشان برهیچ گیاهی و چوبی ودرختی نیابندالاّ بخورند آنکه‌جویهای‌زمین بازخورند و هر که را از مردمان یابند بخورند و جملهٔ زمین بستانند الاّ مکه ومدینه وبیت‌المقدس که بر این سه جای دست و ظفر نیابند . فهل‌نجعل لك خرجاً اوخرجا . ابوعمروبن العلا گفت فرق‌ازمیان خرج وخراج آنستکه خرج آن باشد که بطوع ورغبت بمرادخود بدهی وخراج آن باشد که لازم باشد ادای آن و اگرچه کاره باشد آنرا تا ازمیان ما و ایشان سدّی کنی چنین که گفتیم او گفت آنچه خدای مرا داد بهتر از خرج شماست مرا بقوّتی یاری دهید. آتونی. ای‌اعطونی

بمن دهید .زبر الحدید. جمع زبرة وهی القطعة منه و زبر بآهن مختص باشد و اهل مکه خواندند : قال ما مکننی ، به دونون ظاهر بر اصل و باقی قرّاء خواندند مکنی بادغام والرّدم الحاجز مثل الحایط والسدّ. فاعینونی بقوة . گفتند آن قوّت چیست گفت آلت ومردمان که یاری دهند . ومزدوری کنند و آنچه من فرمایم بکنند بکردند واو کاربست. حتی اذا ساوی بین الصدفین . گفتند بین الطرفین و گفتند بین الجبلین . سعیدبن ابی صالح گفت مرا چنین روایت کردند که شاخی سنگ و آهن و روی مینهادند و شاخی هیزم آنکه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم بسوخت و به آتش اوآن مس و آهن گداخته شد و در یکدیگر ریخته شد وبسته گشت وصدفین وصدفین به دوضمّ ودو فتح هردولغت است . وابن کثیر وابوعمرو و ابن عامر بضمّ صاد و دال خواندند و باقی قرّاء بفتح و ابوبکر عن عاصم خواند صدفین بضم صاد وسکون دال . قال انفخوا گفت ذوالقرنین ایشان راکه بدمید بدمها بر این آتش . حتی اذاجعله نارا . در کلام محذوفی هست و هو ونفخوه حتی اذا جعله نارا چندان بدم براو بدمیدند تاهیزم آتش گشت و گفتند ها راجع است با حدید تا آهن چندانی بدمیدند تا از قوّت آتش آهن چون آتش گشت چنانکه بینی که از کوره آهنگر بیرون آید . قال آتونی . اهل کوفه خواندند بقصر الاّ حفص و باقی قرّاء بمدّ آتونی . اعطونی مرادهی . قطرا ای نحاسا ذائبا یعنی مس گداخته و گفتند ارزیز گداخته و اصل او من القطر من قطر یقطر بچکید و القطر فعل منه بمعنی مفعول کالذّبح و النقص و النکث بمعنی مقطور فروچکانند [چکانیده؟] وقطر امنصوب بافرغ است چون اگر بفعل اوّل بودی افرغه بایستی ومعنی افرغه اصب علیه تا براو ریزم و اصل الافراغ جعل الشیٔ فارغا من باب احفرت زیدا بئرا ای جعله فارغا برای آنکه آنکس که چیزی بریزد جای اوفارغ کند . فما استطاعوا، حمزه خواند تنها بادغام سین در طا و این قرائت پسندیده نیست برای آنکه جمع ساکنین است علی غیرحده ودر استطاع سه لغت است اسطاع واستناع [استتاع؟] واستطاع و گفتند اصل اسطاع اطاع بوده است سین بعوض حرکت عین الفعل آوردند . نتوانستند یأجوج و مأجوج . ان یظهروه . که بر بالای آن شوند . یقال ظهرت البیت و ظهرت علی البیت ای علوت علی ظهره .

و ما استطاعوا له نقبا . و نتوانستند که آنرا سوراخ کنند . قال هذا رحمة من ربی . ذوالقرنین گفت این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از خدای من چون وعدهٔ خدای آید که قیامت نزدیك شود و اشراط ساعت پیدا گردد. جعله دکاء آنکه بتنوین خواند گفت مصدر بمعنی مفعول ای مدکوکا وقیل اراد دکه دکا وآنکه خواند دکاء گفت معنی آنستکه جعل السد ارضا دکاء عن قولهم ناقة دکاء اذاکانت مسویة السنام چون سنامش برآمده نباشد یعنی چون وقت آن آید که خدای وعده داده است آن سد دویست گز در هوا و صد فرسنگ در طول و پنجاه فرسنگ در عرض چون ستاده کند (۱) و کان وعد ربی حقا . وعدهٔ خدایتعالی حق و درست و صدقست . و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض . وآنگه که وعدهٔ خدای آید ما خلقانرا رها کنیم چون موج مضطرب و مختلط گشته بهری به بهری درشده زنان با مردان و هرجنسی باجنس خود از دهش و حیرت و معنی ترك از خدای اما تخلیه بود و اما بوجدان چنانکه گویند ترکت القوم یقتلون ای وجدتهم کذلك و روابود که مراد تبقیه بود یعنی آنگروه را که میرانیده باشیم وبهتروجوه آن است که خبر بود عن کونهم کذلك مختلطین مضطر بین کموج الماء . و نفخ فی الصور . و بفرمائیم تا در صور دمند واین عندظهوراشراط قیامت باشد . عبدالله عمر وعبدالله عباس گفتند صور شبه سرویی است یك سراودر دهن اسرافیل و یك سراو در زیرعرش . رسول علیه السلام گفت شب معراج که مرا بآسمان بردند فرشتهٔ را دیدم چیزی دردهن گرفته بمانند گاو وآنرا چهل هزار سر بود دراقطار وجوانب عرش رفته و او پای در پیش نهاده و پای باپس نهاده و چشم در زیر عرش کشیده گفتم یاجبرئیل این کیست و بچه کار ایستاده گفت این اسرافیل است از آنگه که خدایتعالی او را آفریده است ایستاده منتظر فرمان خداست تاکه گوید او راکه در صوردم . ابوعبیده گفت صور جمع صورت باشد من باب تمر و تمره و مراد بنفخ نفخ ارواح است یعنی آنگه که روحها درکالبد دمند تا زنده شود یعنی روزقیامت . فجمعناهم جمعا. ما ایشان راجمع کنیم جمع کردنی. انتهی. صاحب مجمل التواریخ والقصص درتحت عنوان «اسکندر الرومی وهو ذوالقرنین الثانی» گوید : نزدیك فارسیان چنان است که دارا ، دختر فیلقوس ملك یونان را بخواست واز اوبار گرفت پس از جهت سببی که بجای خویش گفته شود

خوار مایه کاری ، او را پیش پدر فرستاد نادانسته که آبستن است، چون بزاد فیلقوس او رااسکندر نام کرد ، گفت پسرمن است عیب داشت که گوید دارادخترش را نخواست و بپوشید . و مردمان فارس او را داراءابن داراب خواندند . و بسیار گونه روایت کنند ، اندرنسب او . درسکندر نامه گوید: بختیانوس ، ملك مصر حاذ بود ، چون از پادشاهی بیفتاد ، بزمین یونان رفت متنکر، و حیلتها کرد ، تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادوئی ، نام وی المفید (۱) و از وی اسکندر بزاد . و چند روایت دیگر نا معقول گویند در مادراو ، که دختر فیلقوس بود شك نیست . و اندر تاریخ جریر چنان است که آن ذوالقرنین که خضر علیه السلام باوی بود وطلب آب حیوان کردند ، اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام ، و این ذوالقرنین که ذکراو درقرآن مجید است ، سورة الکهف اندر، وسدّ یأجوج ومأجوج بست [و] ازبعد موسی علیه السلام بود ،این سکندر رومی است وما قدونی نیز گویند . و اورا ذوالقرنین الثانی خوانند . انتهی. و بیرونی در آثارالباقیة گوید : اسکندراليونانی الذی یلقبه بعض الناس بذی القرنین . . . و تاریخه علی سنی الروم وعلیه یعمل اکثر الامم لمّاخرج من بلاد یونان وهوابن ست وعشرین سنة . متجهّز القتال دارا ملك الفرس و قاصداً دارملکه ، ور دبیت المقدس، والیهود ساکنوه فأمرهم بترك تاریخ موسی وداود علیهما السلام و التحول الی تاریخه و استعمال تلك السنة اوله وهی السنة السابعة والعشرون من میلاده فاجابوه الی ذلك وائتمروا بأمره فیه،لأطلاق الأحبار ، ذلك لهم عندمضیّ کلّ الف سنة من لدن موسی و قدکانت تمّت لهو انقطعت قرابینهم و ذبائحهم کما ذکروا فانتقلوا الی تاریخه واستعملوه فیما احتاجوا الیه من اعمال الشهورو الأیام بعدان عملوه فی السنة السادسة و العشرین من میلاده وهو اوّل وقت تحرکه و ذلك لیتموا الألف سنة، ثم لمّا مضی من تاریخ الأسکندر الف سنة لم یوافق تمامها بحدوث حادث یجعلونه ابتداء لتاریخهم فبقوامتصمین بتاریخ الأسکندر ومستعملین له ، وعلیه عمل الیونانیة وکانوا اقبله علی ماذکروه فی کتاب نقله حبیب ابن بهریز مطران الموصل یورخون بخروج یونان ابن بورس عن بابل الی المغرب . آثار الباقیه چاپ ساخائو صفحهٔ ۲۸ . و باز بیرونی در کتاب الجماهر گوید : ومنها (ای من الخرافات) انّهم زعموا انّ الموجود منه (من الألماس) الآن هوالّذی اخرجه

(۱) کذا فی الاصل .

(۱) Olympias.

ذوالقرنین من وادیه و فیه حیات یعوت من ینظر الیها وانه کان قدم مرآة قد استتر حاملوها خلفها فلما رأت الحیات انفسها ماتت علی المکان - ولقد کان یری بعضها بعضا فلم تمت والبدن اولی بالاماتة من شبعته فی المرآة وان کان ماقالوا مختصاً بالانسان فلما ذاماتت برؤیة انفسها فی المرآة و ان کان الناس قد علموا ماعلمه ذوالقرنین فما المانع من اعادة عمله بعده . وباز درجای دیگر دراخبار زمرد گوید: ویشبهه (ای یشبه هذا بمانقل من الخرافات عن کتاب المسالك للجیهانی فی امر الزمرد) قول الشمنیة فی الجبل الشامخ الذی عندهم تحت قطب الشمال ان جوانبه الاربعة من الوان الیواقیت وان اکهبه فی الجانب الذی یلینا ومن لونه کهبة السماء بل یشابهه ماقال القصاص فی ذی القرنین انه دخل الظلمات و الخیل بسنابکها تطأ الحصی فیتفرقع وانه قال لاصحابه هذه حصی الندامة سواء الآخذ منها و التارك فأخذ بعضهم و ترکها بعض فلما برزوا الی النور نظروا الیها فاذاهی زبرجد فندم الآخذ علی الاقلال و ندم التارك علی التضییع ولهذا نسبوا الفائق منه الی الظلمات وزعموا ان ما فی ایدی الناس منه هو بقایا ما اخذه القوم زمانئذ من هناك ولا یزال ذلك یزداد بالنفاد عزة - ولیس فی الارض بأسرها موضع ترکد (نسخة ترکز) فیه الظلمة بغیر تسقیف مسدود الکوی فان اکثر ما تبقی الظلمة تحت القطبین ستة اشهر یتبعها مثلها دائم النور - و لعمری ان الزمرد ظلمانی من جهة معدنه فلا یمکن العمل فیه بغیر مصباح الا انه یختص بذلك دون سائر المعادن وانتقاد مثل هذه البسابس مضیعة للزمان والا فلیس فی الارض ظلمة تدوم . فان اشیر الی المواضع التی یکون فیها اللیل عدة اشهر لم یقاوم بردها بشر مخلوق علی الجبلة المعهودة .

و در فارسنامهٔ ابن البلخی نسب او بدینسان آمده است ، نسب او در تواریخ و انساب اینست ، فیلقوس ابن مصریم ابن هرمس ابن هردس ابن میطون ابن رومی ابن لیطی (۱) ابن یونان ابن نافث (۲) ابن نوبه (۳) ابن سرجون (۴) ابن رومیه ابن بریط ابن نوفیل ابن روم ابن الاصفر ابن البقن (۵) ابن عیص ابن اسحق ابن ابراهیم النبی علیه السلام و اسکندر لقب است نه نام بروایتی . صفحهٔ ۱۶ و در صفحه ۵۶ آرد :

اسکندر ذوالقرنین - اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملك است وذوالقرنین را معنی اینست که خداوند دوقرن. و این هردو قرن یکی مشرق است ودیگر مغرب ، ونام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است ، و پادشاهی بود سخت داهی وفیلسوف و با حکمت و رأی صائب و مردانگی و خدای را عزّ ذکره طاعت نیکو داشتی ومیان جهانیان طریق عدل سپردی و همهٔ جهان بگرفت و آثار او بیش از آن است که درین مختصر توان نبشت وچون ازین کتاب غرض ذکر ملوك فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصهٔ اسکندر آنقدر یاد کرده که تعلق بامور فرس دارد وموجب آمدن اسکندر بفرس سه چیز بود یکی آنکه دارا ابن دارا پیغامهاء درشت بدو فرستاده بود و گفته که باید خراج فرستی همچنانك دیگر ملوك روم تا این غایت داده اند واگرنه بیایم وروم را بستانم و اسکندر را این پیغام سخت آمد ، دوم آنکه وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید و برعیب و عوار دارا ابن دارا اطلاع داد ، سوم آنکه این دارا زعر بود وظالم و وزیر او بدسیرت و بدرأی وهمه لشکر ورعیت از وی نفور و ناخشنود ، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و چون از کار دارا فارغ شد شهرهاء حصین وقلعه هاء بیشترین بمکر و دستان ستد وازجملهٔ حیلتها که کردی درگشادن شهرها آن بودی که مردمان مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی ومبلغهاء زر نقد بدیشان دادی تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و بزیان آوردندی بآب و آتش و در چاهها ریختن چنانکه کس ندانستی تا بیچاره ماندندی و شهر زود بستدی و مانند این بسیار بود و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان وپادشاهزادگان را بگرفت ونامهٔ سوی معلم واستاد [خود] ارسطاطالیس نبشت که این فتح که مرا بر آمد از اتفاق نیك بود وتأیید آسمانی و از نفرت لشکر دارا و اکنون این پادشاه زادگان راکه گرفته ام مردانی اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و ازیشان میترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند و میخواهم که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود ، ارسطاطالیس جواب نبشت که نامهٔ توخواندم درمعنی مردان فرس که نبشته بودی وهلاك کردن ایشان بسبب استشعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده ها در شرع و درحکمت محظورست و اگر تو ایشان را هلاك کنی آن تربة و هوای بابل و فرس امثال ایشان را تولید کند ومیان روم وفرس خون و کینه در افتد و صورت نبندد که تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل آورد اما باید که هر کسی را بطرفی بگماری وهیچ یکی را بر دیگری فضیلة ننهی تا بیکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند ، اسکندر همچنین کرد اما بدین ترتیب که کرد نایبان رومی را برهمگان مستولی داشت و خود برفت و بلاد هند بگرفت وبدیار صین رفت وبصلح بازگشت وقصه هاء آن درازست ، ودوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و قومی گفته اند که شهرستان هراة و اصفهان و مروهم اسکندر بنا کرد ، و مدت عمر او سی و شش سال بود ازین جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد وفرمان یافت ، وقومی گفته اند که بشهر زور گذشته شد و قومی گفته اند ببابل و از وی پسری ماند وملك بروی عرض کردند وقبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد ، و قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون ملوك طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را باز گرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام ، و چون اسکندر فرمان یافت اشك ابن دارا بیرون آمد وباملوك الطوایف هم اتفاق و هم عهد شد و این انطخن را وبقیه رومیان را ازبلاد فرس برداشت چنانکه بعد ازاسکندر به سه چهار سال نمانده بود . صفحه ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ ورجوع بصفحات ۸ و ۵۹ و۱۳۷ و ۱۴۲ همان کتاب شود .

در المرصع ابن الاثیر آمده است : ذوالقرنین اسکندر رومی است که قصهٔ وی در سورهٔ کهف مذکور وپادشاهی صالح و بزعم بعضی پیغمبر بوده و گاهی هرمس ابن میمون و عمرو بن منذر لخمی و منذر بن ماء السماء را نیز ذوالقرنین گویند وباز او گوید : اسکندر رومی که قصه اش درسورهٔ کهف مذکور است ملك صالحی بوده و تمام ارض را مالك شده ، گویند از انبیا بوده اما اکثر بقول اول قائلند بمناسبت تملك شرق و غرب عالم چنین لقب یافته و گویند درخواب دیده بود که [دو] شاخ شمس را در دست گرفته و نیز گفته اند در سرش چیزی شبیه بدو شاخ داشته و غیر از اینها نیز گفته اند . ودر انساب سمعانی آمده است : ذوالقرنین ، هذا اللفظ لقب الاسکندر الرومی و سمی ذوالقرنین لان صفحتا راسه کانتا من نحاس وقیل کان له قرنان صغیران تواریهما العمامة وقیل سمی بذلك لانه بلغ من المشرق الی المغرب وقیل غیر ذلك و قیل اسمه الصعب بن جابر بن القلمس . عمر الفاو ستمائة سنة و

(۱) لطی (۲) نافث p یافث Tabari (۳) نوبة Tabari . نوبه p (۴) سرخون Tabari (۵) الیفز Tabari

قبل بل اسمه مرزبان بن مرزبه الیونانی من
ولدیون بن یافث بن نوح . انتهی .
صاحب قاموس الاعلام گوید : مردم مشرق
لقب ذوالقرنین باسکندر پسر فیلوس داده‌اند
و وجه تلقیب را بروایتی حکومت او برشرق
و غرب و بروایت دیگر بودن دوشاخ برسر
تاج او گفته اند . نامٔ ذوالقرنین در قرآن
کریم آمده است و در تواریخ اسلامی اورا
جهانگیر و صاحب ملك و سلطنتی بزرگ
و فاتح ممالکی بسیار نامیده اند و گویند که
او بچین شده و سدّی بزرگ در پیش
یأجوج ومأجوج بر آورده‌است وهم گفته‌اند
که او برای یافتن آب زندگی بظلمات رفته
لکن بدان دست نیافته و خضر که در مقدمهٔ
سپاه او بوده بدان آب رسیده و آشامیده
است ودراینکه اوپیامبری یاولیی ازاولیاست
اختلاف کرده اند ابن اثیر وبعض دیگر از
مشاهیر مورخین چون ذوالقرنین قرآن را
همان اسکندر رومی شمرده اند بستن سدّ
یأجوج و دخول بظلمات را نیز بدو نسبت
کرده‌اند لکن بعض دیگر مورخین اسلام
اسکندر رومی را غیر ذوالقرنین قرآن که
درنبوّت و ولایت اواختلاف است دانسته‌اند
و گفته اند که ذوالقرنین پیش از حضرت
ابراهیم ظهور کرده است و او یکی از
ملوك یمن است که مملکت خود را تاهند و
چین توسعه داده ونیزبروایتی بظلمات رفته
است . از یکطرف ظهور چنین پادشاه
جهانگیری دریمن معلوم نیست وسدّ یأجوج
نیز همان سدّ چین است که پادشاهان چین
ساخته اند وازطرف دیگر مورّخین معاصر
اسکندر رومی از رفتن او بماوراء النهر و
گوشهٔ شمال غربی هند سخن رانده لکن
بیش از آن فتوحات دیگری برای اوقائل
نشده و از اینکه او بظلمات رفته نیزخبری
نداده اند و از اینرو حل مسئلهٔ ذوالقرنین
و زمان ذوالقرنینی که بظلمات رفته باشد
سخت مبهم و تاریك است و یکی از ملوك
یمن را بالقب ذوالقرنین ونام یونانی اسکندر
گفتن نیزدرنهایت غرابت است. انتهی. ودر
ترجمهٔ آثار الباقیهٔ ابوریحان بیرونی آمده‌است :
این فصل درحقیقت ذی القرنین صحبت میکند
ناگزیر هستیم که حقیقت این اسم راکه
ذوالقرنین باشد درفصلی جداگانه بیان کنیم
زیرا اگر برای این بحث فصلی بتنهائی
ترتیب نمیدادم ودردنبال تواریخ سابق الذکر
ایراد می کردم آن نظمی راکه تواریخ باید
دارا باشد قطع کرده بودم . از قصه های
ذوالقرنین وکارهای او در قرآن حکایت
شده که هرکس آیات مخصوص باخبار اورا
بخواند خواهد دانست و آنچه ازین آیات
برمیآید این است که اومردی قوی وصالح
و شجاع بود و خداوند باوقدرتی وسلطنتی
بزرگ بخشیده بود واو را از مقاصدی که
در شرق و غرب زمین داشت که عبارت از
فتح بلاد و ریاست و فرمانروائی بر عباد
باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای
روی زمین را یك کشور گردانید وازمسائل
مسلم که میشود در آن دعوی اجماع کرد
این که ذوالقرنین درشمال زمین داخل بظلمت
شد و دورترین آبادانیها روی زمین را
مشاهده کرد و با بشر و بوزینگان جنگهای
خونین داد و از خروج یأجوج و مأجوج
ببلادی که درمشارق زمین وشمال زمین بود
جلو گیری کرد واز طغیان این دو قوم این
طورممانعت کرد که ازشکافی که باید ایشان
خارج شوند قطعاتی ازآهن که باسرب آنها
را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و
سدّی ساخت چنانکه صنعتگران هم ازین قبیل
کارها میکنند . چون اسکندرابن فیلفوس
یونانی سلطنت روم را از ملوك الطوایفی
نجات دادبسوی ملوك مغرب شتافت وایشان
را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه
داد تا آنکه ببحر اخضررسید سپس بسوی
مصربرگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد
و بنام خود آن شهر را نام گذاشت سپس
بطرف شام و بنی اسرائیل که درشام بودند
متوجه شد وببیت المقدس آمد ودر مذبح
معروف آن ذبح کرد و قربانیهائی درآنجا
گذرانید سپس سوی ارمنیه و باب الابواب
رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبطی ها
و بربره و عبرانیان همه یوغ امر او را
بگردن نهادند پس بسوی دارا بن دارا
شتافت برای خونخواهی از بختنصر و اهل
بابل درکارهائی که درشام کرده بودند وچندین
دفعه با دارا بجنگ پرداخت واو را منهزم
کرد ودریکی ازاین غزوات رئیس حراس
داراکه بنو جنبس ابن آذر بخت بود دارا
را بکشت و اسکندر بممالك دارا چیره شد
و قصد هندوچین کرد و با امم زیر دست
بجنگ پرداخت و برهرناحیه که میگذشت
غالب میشد تا آنکه بخراسان برگشت و
آنجا راهم فتح کرد وشهرهائی درخراسان
بپا کرد وبسوی عراق مراجعت کرد ودرشهر
زور رنجور شد و همانجا بمرد و چون که
در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و
به رأی معلم خود ارسطو در مشکلاتی که
برای اوروی میداد عمل میکرد بدین سبب
او را ذوالقرنین گفتند وبرخی این لقب را
بدینگونه تأویل کردند که بدوقرن شمس یعنی
یعنی محل طلوع وجایگاه غروب آن رسید
چنانکه اردشیر بهمن را دراز دست گفتند
برای اینکه بهر کجا که میخواست امرخود
را نافذ میداشت و مثل این بود که دست
خود را دراز میکرد وبآنجا میرسانید . جمعی
دیگر اینطور تأویل کردند که ذوالقرنین از
از دو قرن مختلف بوجود آمد ومقصودشان
روم وفرس بود وبرای این گفتار حکایتی را
که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن
خود ساخته اند گواه آوردند کهچون دارای
اکبر مادر اسکندر را که دختر فلفیس باشد
بزنی گرفت و بوئی بد در اویافت و او را
نخواست وبپدرش رد کردواین دختر ازدارا
هم آبستن بود و بدین جهت اسکندر را
بفلیفس نسبت دادند که تربیت اوراافلیفس
متکفل بوده وبرای این حکایت گفتهٔ اسکندر
را بدارا که دم مرگ بر بالین دارا رسید
ورمقی در او یافت و گفت برادر من بمن
بگو که ترا چنین کرد تامن انتقام ازاو بکشم
گواه آوردند اسکندر بدارا بدین سبب چنین
خطاب کرد که خواست با او مرافقت کند و
میان او وخودبرابری قائل شود وچون محال
بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا اینکه
اسم او را بیاورد و ازینرو جفائی براو روا
دارد که پادشاهان را مناسب نیست ولیکن
دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در
اعراض ونسبت بد درکارها میکوشندچنانکه
دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین
زشت وسد خلل و اظهار جمیل و در نسبت
بمحاسن سعی میکنند وآنکه این بیت گفته
هردو دسته را توصیف کرده :

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا

بسا میشود که بواسطهٔ همین نکته که گفتیم
جمعی را وادارمیکند که دروغهائی بسازند
وممدوح خود را باصل شریفی نسبت بدهند
چنانکه برای عبدالرّزاق طوسی درشاهنامه
نسبی ساخته اند و او را بمنوشچهر نسبت
داده اند وچنانکه برای آل بویه ساخته اند
ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی در کتاب
خودکه تاج نام گذاشته چنین میگوید: بویه بن
فنا خسرو ابن تمان بن کوهی بن شیرزیل
اصغربن شیر کندهبن شیرزیل اکبر بن شیران
بن فنه بن سسنان شاه (۱) بن سسن خرة بن
شیرزیل بن سسناذر بن بهرام گور ملك . و
ابومحمد حسن ابن علی نانا در کتاب خود
که اخبار آل بویه را مختصر کرده چنین
میگوید: بویه بن فناخسره ابن تماده ، سپس در
تمان هم اختلاف شد برخی گفتند تمان ابن
کوهی بن شیر ذیل اصغر و برخی کوهی را

(۱) ن ل . سیستان شاه

انکار کردند و گفتند شیرزیل اکبر بن شیران ابن شاه بن شیرپناه بن سیستان شاه بن سبس خره ابن شیرزیل بن سناذر ابن بهرام . پس در بهرام هم اختلاف کردند آنانکه بهرام را بفرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام گور وهمان نسبی که درفوق ذکر شد ذکر کرده اند وآنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام ضحاك بن الابیض بن معویة بن دیلم بن باسل بن ضبة بن اد . ودرجملهٔ پدران اولاهو بن دیلم بن باسل را ذکر کردند و بدین سبب اولاد او را لیاهیچ گویند . ولیکن اگر کسی آنچه را من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانهٔ افراط و تفریط حدّ اعتدالی را بگیرد از این قبیله فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فنا خسرو (۱) است و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند و کسی هم چنین ادعائی نکرده و بسیار کم اتفاق میافتد که باطول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آن است که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه دربارهٔ سیداولاد آدم چنین اجماعی روی داده است که نسب او بدینقرار است محمد بن عبدالله بن عبدالمطاب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانة ابن خزیمة بن مدرکة بن الیاس ابن مضر بن نزار معد بن عدنان . وهیچیك از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شك ندارند که او ازولد اسمعیل ابن ابراهیم علیهما السلام است و آنچه که از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است اما میانهٔ اسمعیل و عدنان از تبدیل اسامی و زیادت و نقصان پارهٔ از نامها خلافهای بسیاریست که قضاوت در آن آسان نیست . ومانند حضرت امیر سیداجل منصور ولی نعمت الله شمس المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهاد) که هیچیك ازدوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کناد) وهیچیك ازمخالفان او که خداوند ایشان را مخذول کناد شرف قدیم ومجداصیل او را از طرفین پدر ومادر انکار نمیکند . یکی از دواصل وردانشاه است که حکومت درجبل داشت واو غیرازامیر شهید مرداویج شهید است . و اصل دیگر ملوك جبال اند که بسپهبدی طبرستان شاهیه فرجوارجو ملقبند وهیچکس هم منکرنیست که خانوادهٔ سلطنتی باساسانیان از یك طایفه اند زیرا خال شمس المعالی رستم ابن شروین رستم بن قارن بن شهریار بن شروین سرخاب بن باوین شابور ابن کیوس بن قباد است که پدر انوشیروان بود . خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما درافق عالم برگزیناد چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر ومادر برگزیده چه اینکار بدست اوست و خیرو خوبی در نزد اوست . و باز مانند ملوك خراسان که هیچ شخص منکر نیست مرسلسلهٔ این طایفه اسمعیل است و او پسر احمد بن اسد بن سامان خداه بن جسیمان بن طغمات بن نوشرد بن بهرام چوبین بن بهرام جشنش است که مرزبان آذربایگان بود . و باز مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصیکه ازخاندان سلطنتی بوده اند . و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان ازنسل ساسانیان اند واگرچه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند صحت دعاوی چه در انساب باشد و چه در غیر آن هرچه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشك آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به بخشش مالها و جعالـه نیازی است چنانکه عبیدالله بن حسن ابن احمد بن عبدالله بن میمون قداح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را بعلویان منسوب داشت و علویان انکار کردند مالی فراوان وجعالهٔ بسیاری بایشان بخشید وعلویان را ساکت کرد. واین نسب بشخصی که محقق باشد باهمهٔ شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی که درزمان ما ازین خانواده قایم باشد ابوعلی بن نزار بن معد بن اسمعیل بن محمد ابن عبدالله است . من این انساب را ذکر کردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه در بارهٔ کسی که دوست دارند تعصب میورزند وباشخصی که بدهستند تاچه حدبغض و کینه دارند بقسمی که گاهی افراط دراین دواعتقاد سبب رسوائی دعاوی ایشان میشود . پسر بودن اسکندر برای فیلفس آشکارتر از این است که مخفی بماند اما خانوادهٔ فیلفس را جمیع علماء انساب اینطور ذکر میکنند فیلفس بن مضر بو بن هرمس هرذلی بن میطون بن رومی لیطی بن یونان ابن یافت بن سوخون بن دومیة بن بزنطابن توفیل بن رومی بن الاصفر بن التفیر عیص بن اسحق بن ابراهیم است . و گفته اند ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر حامیرس که یکی ازملوك بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا آنکهٔ چیره شد وسر حامیرس را باموها ودو گیسوئی که داشت از سر بکند! « کذا » « ظاهراً از تن بکند » وداد از « کذا » « ظاهراً آن » سر رادباغی کردند واو را تاج خود قرار دادوبدین سبب اورا ذوالقرنین گفتند . وبرخی گفته اند که ذوالقرنین منذربن ماءالسماء است که منذربن امرءالقیس باشد . در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است میگویندمادر ذوالقرنین جن بوده چنانکه مادر بلقیس را هم ازپریان میدانند ودر بارهٔ عبدالله ابن هلال شعبده باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده وبسخریه هائی ازهمین قبیل نیز بسیار معتقدند که بسیار هم میان مردم شهرت دارد. از عمر بن خطاب حکایت کرده اند که دستهٔ را دید که دربارهٔ ذوالقرنین گفتگو میکردند گفت آیا شما را گفتگوی در بارهٔ مردم کفایت نکرد که از بشر بفرشتگان تجاوز گردید . برخی گفته اند که ذوالقرنین صعب بن همال حمیری است واین مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته : برخی گفته اند که ذوالقرنین ابو کرب است که شمر یرعش بن افریقس حمیری است وازین جهت چنین نامیده شد که دو گیسوی او بروی شانه اش بوده و او بمشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را پیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد و یکی از مقاول یمن(۲) که اسعد ابن ربیعة ابن مالك ابن صبیح ابن عبدالله ابن زیاد ابن یاسر ابن تنعم حمیری باشد در شعری که گفته بذوالقرنین افتخار میکند :

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلما
ملکا علا فی الارض غیر معبد
فرای مغیب الشمس وقت غروبها
فی عین ذی حماء وثاط خرمد
بلغ المشارق و المغارب یبتغی
اسباب ملك من کریم سید
من قبله بلقیس کانت عمتی
حتی تقضی ملکها بالهدهد.

نزدیك تر بصواب این است که ازمیان همهٔ این گفته ها حق همین قول آخر باشد زیرا اذواء فقط بیمن منسوب اند و اذواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمه ذی خالی نیست مانند، ذی المنار ، ذی الاذعار، ذی الشناتر، ذی نواس ، ذی جدن ، ذی یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده اند بحکایاتی که قرآن از او ذکر کرده شبیه است . اما سدی را که او ساخته در ظاهر قرآن نص نیست که کجای زمین بوده و کتبی که مشتمل برذکر بلاد و مدن است مانند جغرافیا و کتب مسالك وممالك اینطور میگویند که یأجوج ومأجوج صنفی ازاتراك شرقی هستند که دراوایل اقلیم پنجم وششم

(۱) فناخسرو یا فته خسرو در اصل خسروپناه بوده و متنبی که بایران آمده بود درمدح عضدالدوله میگوید ، لقدرایت بفارس عضدالدوله فنا خسرو شاهنشاها . (۲) پادشاهان کوچك یمن را مقاول گویند .

جای دارند معذلك محمد بن جریر طبری در کتاب خود میگوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندقی بسیار محکم دید . وعبدالله ابن عبدالله ابن خردادبه ازیکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند اینطور حکایت میکند که معتصم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آنرا ببینند و این پنجاه تن از راه باب‌الابواب ولان وخزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره آهن هائی که میان آنها را با سرب آب شده بهم پیوسته اند بنا شده و آن سد را دری بود مقفل وحفظ آن بعهدهٔ مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس ازآنکه این سد را دیدند برگشتند وآنکس که بلد وهادی ایشان بود این پنجاه‌تن‌را بابقاعی که بمحاذی سمرقند بود هدایت کرد . این‌دوخبر اینطور اقتضاء میکند که این سد در ربع شمالی غربی آبادانی جهان‌است علاوه براین قصهٔ مذکور این مطلب را که گفته اند اهل این بلاد مسلمان هستند وبتازی سخن میگویند این حکایت را تکذیب میکند چه اشخاصی که منقطع از عمران هستند و در میان زمینی‌سیاه وبدبوی که بمسافت چندروزاست جای دارند نه خلیفه میشناسند ونه ازخلافت خبردارند ونه میدانند خلیفه چیست و کیست چگونه بعربی تکلم میکنند و ما امتی که مسلمان باشند و از دارالسلام منقطع جز بلغاروسوار نمیشناسیم که قرب انتهای آبادانی جهان وآواخراقلیم هفتم هستند و ایشان‌هم از امر این سد چیزی نمیگویند و بخلافت خلیفه هم جاهل‌نیستند بلکه خطبه بنام خلیفه میخوانند و بتازی سخن نمیگویند بلکه بلغتی تکلم میکنند که توأم ازترکی وخزری است وچون‌شواهد این خبر بدینقرار بود که گفته شد دیگر نباید شناسائی حقیقت را از این خبر توقع کرد . این بود فصلی که میخواستم از حقیقت ذوالقرنین گفتگو کنم و الله اعلم . ازصفحات ۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵ و ۶۶ ترجمهٔ آثارالباقیه .

ذوالقرنین الاکبر . در حبیب السیر ص۱۶ چاپ طهران جلد اول آمده است ، بروایت مشهور بین الجمهور اسم شریفش اسکندر است واین اسکندر بقول بعضی از مفسرین و اکثر اهل خبرغیراسکندر فیلقوس است و زمرهٔ برآن رفته اند که ذوالقرنین بجز اسکندررومی که مالك‌ممالك دنیا گشت کسی نیست و بروایت اول در نسب ذوالقرنین اختلاف است چه طایفهٔ گفته‌اند که او پسر عجوزهٔ فقیرهٔ بود که بخشندهٔ بی منت او را بدرجهٔ بلند سلطنت رسانید ودرروضةالصفا مسطور است که نسب ذوالقرنین بیافث بن نوح میرسد وهمچنین وجه‌تسمیهٔ اوبذوالقرنین مختلف فیه است بعضی گفته‌اند که ذوالقرنین هر دو طرف دنیا را که مشرق ومغرب‌است طواف نمود بآن لقب ملقب گشت و برخی را عقیده آنکه او کریم الطرفین بود اباً و اماً برآنش ذوالقرنین گفتند و قال صاحب متون الاخبار سمی ذوالقرنین لانه کانت صفحتا راسه من صفر وقیل من نحاس وقیل من‌حدید وقیل من‌ذهب . ومذهب زمرهٔ آنکه او را دو ضفیره یعنی دو گیسوی بافته بود وازمالك‌ممالك ولایت‌علی المرتضی علیه‌السلام والتحیة در تفسیر مدارك مرویست که انه لیس بملك ولا نبی ولکن کان عبداً صالحاً ضرب علی قرنه‌الایمن فی طاعةالله فمات ثم بعثه‌الله‌فضرب علی قرنه‌الایسرفمات فبعثه‌الله فسمیه ذوالقرنین وایضاً صاحب متون‌الاخبار از آن مقتدای اخیار نقل کرد که انه کان نبیا فبعثه‌الله الی قوم فکذبوه و ضربوه علی قرنی راسه فقتلوه فاحیاه الله تعالی فسمی ذوالقرنین و بنابرین دو حدیث در نبوت ذوالقرنین نیز اختلافست و در روضة الصفا نیز مذکور شده که مجاهد ازعبدالله بن عمر روایت کرده که ذوالقرنین اکبر از جملهٔ انبیای مرسل است زیراکه حق سبحانه و تعالی اورا بخطاب خویش مشرف گردانیده میفرماید که قلنا یا ذا القرنین. الایة. و این خطاب مخصوص نتواند بود مگربذات کاملة الصفات انبیاء عظام علیهم السلام و مؤلف مدارك در تفسیرآیهٔ کریمهٔ مذکوره نوشته ان کان نبیا فقد اوحی الیه بهذا و الا فقد اوحی الی نبی فامره النبی به و ایضا وقت ظهور ذوالقرنین مختلف فیه است از سخن مترجم تاریخ طبری چنان معلوم میشود که ذوالقرنین با ابراهیم علیه التحیة و التسلیم معاصر بوده وفرقهٔ پس اززمان عیسی گفته‌اند و در روضةالصفا مسطور است که ذوالقرنین اکبر با وجود استقلال در امر سلطنت و بسط مملکت زنبیل بافی میکرد وقوت نفس و نفقهٔ عیال از آن ممر حاصل کردی زمان سلطنتش بروایتی چهل سال بود در اوقات سیرکردن او ربع مسکون را بیست وهشت سال در اعمارالاعیان مزبور است که عاش ذوالقرنین الفا و ستمائة سنة و اهل الکتاب یقولون عاش ثلثةآلاف سنة والله تعالی اعلم بالصواب و الیه المرجع و حسن المآب انه حکیم علیم .

گفتار دربیان نهضت‌ذوالقرنین باقطارامصار ومشاهدهٔ بعضی از عجایب روزگار .

در کتب داستان این داستان ازسنان‌بن‌ثابت الاصبحی بدینسان مرویست که ذوالقرنین اکبر بعداز صالح پیغمبر علیه‌السلام مبعوث گشته دردیار فرنگ اقامت مینمودوهمواره بجهاد کفار قیام و اقدام میفرمود و چون بموجب الهام ربانی داعیهٔ سیر بلادو کشورستانی در خاطر عاطرش پیدا شد نخست بدیار مغرب رفته مدّت یکسال در آنجا بفتح بلاد پرداخت و هرکس از جادهٔ قویهٔ شریعت وطریقهٔ مستقیمهٔ اطاعت‌گردن بپیچید سرش از تن جدا ساخت و از آن ولایت به بیت المقدس آمده بعد از چندگاه ببلاد مشرق رفت و در آن سفرنیز لوازم غزو و جهاد ومراسم سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید ودرآن اثنا بشهری که در حدود آن‌اماکن یاجوج ومأجوج بودوپادشاه‌آن بلده‌باستقبال ذوالقرنین شتافته بقبول دین اسلام موفق شد وبارعایاوسپاه باصناف الطاف‌اختصاص یافت و بهنگام مجال شمهٔ از اختلال احوال خود بسبب تعرض یاجوج و مأجوج که از ذریات منشح بن یافث اند معروض داشت و ذوالقرنین جهت تعمیر سدّ اعلام سعی و اهتمام برافراشت‌وچنانچه قرآن مجید بذکر آن ناطق‌است طریق‌فساد یأجوج ومأجوج را از آثار ذوالقرنین رومی شمرده اند والعلم عندالله‌تعالی ودر متون‌الاخبارمسطور است که ذوالقرنین‌در اثناءاسفار خودبطایفهٔ از صلحاء بنی‌آدم رسید که آن جماعت نزد او بتحقیق پیوسته بود که وجود خاکی اند و بایکدیگر در کمال عدالت زندگانی می کنند وآنچه از هرممر بدست می‌آورند بسویت تقسیم میفرمایند و برسراهای خود در ننشانیده اند و هر یك بردرسرای خود قبری کنده و در میان ایشان قحط وغلا و خصومت ونزاع واقع نمیشود لاجرم تعجب نموده پرسید که بچه سبب در ابواب بیوتات خود قبر حفر کرده اید جواب دادند که‌از برای آنکه ازمرگ فراموش نکنیم باز سئوال کرد که چرا سراهای شما در ندارد جواب دادند که‌درمیان ما کسی که‌ازخیانت در وجودآید موجودنیست واستحکام‌ابواب و در ازبرای دفع مضرت خاین می باشد ذوالقرنین کرت‌دیگرپرسید که چرا کسی‌را بامارت خود نصب نکرده اید جواب دادند که ما بایکدیگر ظلم وتعدی روا نمیداریم و یقین که امیر از برای رفع جور وحیف می‌باشدباز اسکندر سئوال‌فرمود که‌چونست که در میان‌شما خلاف ونزاع واقع نمیشود گفتندبواسطهٔ آنکه تألیف‌قلوب‌مابایکدیگر است باز ذوالقرنین سئوال کرد بچه جهت هیچکس درمیان شما فقیر و حاجتمند نیست جواب دادند بجهت آنکه هرچه در دست مامی‌افتد بایکدیگر آنچیز راتقسیم مینمائیم

باز پرسید که چونست که در میان شما قحط
و غلا بوقوع نمی انجامد گفتند از بـرای
آنکه درهیچ حال از استغفار غافل نمی باشیم
اسکندر باز سئوال کرد که چونست که
هیچکس را از شما محزون وغمناك نمی بینم
گفتند از برای آنکه دل بر نزول بـلایـا
نهاده ایم باز پرسید که سبب چیست که
آفاتی را که مردم را میباشد بشما نمیرسد
جواب دادند که از برای آنکـه توکل
و یقین ما بکـرم ایـزد تعالی درستست
ذوالقرنین گفت مرا خبر دهید که آیا آبا
و اجداد شما نیز بهمین طریقهٔ پسندیده
اوقات میگذرانیده اند گفتند بلی بلکه پدران
ما در این صفات بهتر از ما بودند. نقلست
که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار
حدیث چشمهٔ حیات استماع کرد و به جانب
چشمهٔ حیات و ظلمات نهضت فرمود و خضر
علیه‌السلام که بقول صاحب مدارك وزیر و
پسر خاله‌اش بـود در مقدمهٔ او روان شد و
روایت صاحب متون‌الاخبار درین مقام ضعفی
تمام دارد زیرا که ظهور ذوالقرنین اکبر
بیش از زمان حضرت موسی بـوده است و
الیاس از نسل هارون است بعداز حزقیـل
نبی بتقویت دیـن کلیم‌الله مبعوث گشته و
ایضاً باتفاق جمهور مورّخان الیاس بواسطهٔ
آنکه حق تعالی او را طبع ملکی کرامت
کرده است وازشهوات انسانی بری گردانیده
زنده مانده نه بسبب آشامیدن آب حیوان
ودر آن سفر با او مرافقت فرمودندوایشان
هردو بآب حیوان رسیده و ازآن آشامیده‌اند
و جاوید زنده مانده اند و تا زمـان وصول
ذوالقرنین در همان جای قرار گرفتندوچون
اسکندر بدانجای رسید و از ایشان سبب
توقف پرسید کیفیت حال باز گفتندوذوالقرنین
فرمود که جام آبی بمن دهید تا بیاشامم و
خضر و الیاس علیهما السلام بـموضع چشمه
شتافتند و آنرا باز نیافتند واسکندر باتفاق
آن دوپیغمبر هرچند در طلب آب مبالغه کرد
پی بسر کوی مقصود نبرد لاجرم مأیوس
مراجعت کرد.

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود
روزی جان خضر گشت وخضر شدخوشنود.

و در روضة‌الصفا مسطور است که در اواخر
ایام حیات سپاه را اجـازت داده در دومة -
الجندل رخت اقامت انداخت وبادای طاعات
و عبادات قیام مینمود تا آن زمان که مرغ
روح شریفش از قالب قفس پرواز کـرده
ریاض قدس را منزل ساخت. نظم :

چنین است آئین این خاکدان
بقای جهان کی بود جاودان.

ودرمنتهی‌الأرب آمده‌است: ذوالقرنین، لقب
اسکندر رومی، سمّی لانه لما دعاهم الی‌الله
عزوجل ضربوا علی قرنه فمات فاحیاه‌الله تعالی
ثمّ دعاهم فضربوا علی قرنه الاخر فمات.
ثم احیاه‌الله تعالی. اولانه بلغ قطری‌الارض
اولظفیرتین له. (منتهی‌الأرب). در لغت
بین‌المللی و بستر درتحت کلمهٔ لرد بیکرند
میگوید که ذوالقرنین لقب اسکندر مقدونی
است پس‌از تسخیرمصر وشناخته شدن اوچون
ژوپیتر آمن درسکه‌ها دوشاخ زینت سر او
کردند.دردائرةالمعارف اسلام آمده است که
ذوالقرنین یعنی صاحب دوشاخ لقبی است که
بچند کس وبالأخص به‌اسکندر مقدونی داده
شده‌است. واین‌ذوالقرنین یعنی صاحب‌دوشاخ
بودن ازتخیلات اساطیری بسیارکهن است.
ازجمله نارام‌سین(۱)(پادشاه اکد)درعدد(۲)
بادوشاخ (درمسلّهٔ شوش) مصوّراست. (۳)
دوشاخ ژوپیترآمن(۴)معروف است. نزد
عرب، لقب ذوالقرنین، که معنی حقیقی آن
آن برای ایشان نـامعلوم بـود، و بالنتیجه
باشکال مختلف و غالباً نامفهوم آنرا تعبیر
کرده‌اند، بیکسان ذیل اطلاق شده است.

۱ - المنذرالاکبر بن ماءالسماء، جدّ النعمان
ابن المنذر. گویند که‌وی دارای‌دوگیسوی
دراز بشکل صور بود، و لقب ذی‌القرنین
بهمین‌علت بوی دادند. بنابرقول ابن درید،
مراد از ذی القرنین مذکور در بیت ۶۰
امرؤالقیس (۵) هم اوست:

اصدّ نشاص ذی‌القرنین حتی
تولّی عارض الملك الهمام

وینکلر (۶) این ذی‌القرنین را ربّ زمان
گمان می‌برد.

۲ - ملك تبع الاقرن، پادشاه عربستان
جنوبی، یا ذوالقرنین. طبق تعبیر عرب
جنوب عربستان، مراد ازذی‌القرنین‌مذکور
در قرآن (رجوع بمادهٔ ۳ در ذیل شود)
اوست.

۳ - غالباً اسکندر کبیر را بلقب ذی‌القرنین
یاد کرده اند. وی در قرآن (سورهٔ ۱۸،
آیهٔ ۸۲ ببعد) بهمین لقب یاد شده و آن
مطابق است با اسطورهٔ سریانی که در مائهٔ
ششم میلادی پیداست وبرطبق آن اسکندر
بخدا خطاب‌کرده گـوید: «میدانم که تو
بر سر من شاخ هائی رویانیدهٔ تا بتوانم
ممالك جهان‌را مسخر کنم.» چنانکه‌نولدکه
گوید، اسطورهٔ سریانی مأخذ اصلی روایت
ذوالقرنین مذکور در قرآن است. از بین
تعبیراتی که برای ذوالقرنین کرده اند،
مطالب ذیل را نقل میکنیم:
اسکندرکبیر در قسمت علیـای جمجمه، دو
برآمدگی بشکل شاخ داشته یاوی‌دوگیسوی
زیبا داشته (قرن = ذوابه) یا وی‌را اصلی
کریم ونجیب بود، هم از طرف پدر وهم
از جانب مادر یا در مدت حیات وی‌دونسل
(قرن) زندگی کردند یا وی را مـوهبت
معرفت باطنی‌ومعرفت‌ظاهری‌بود ویابنواحی
نور وظلمت دست یافت.

۴ - وگاهی این لقب را بعلی‌ابن‌ابیطالب‌ع
نیزداده اند. (۷)

و تأثیر اسطورهٔ ذیل نیز در ایجاد فکر
ذوالقرنین بودن اسکندر بعید نمینماید.
دراساطیریونانی آمده است که: وقتی‌خدای
عیافان و زاجران افولن (۸)،بزدَن ساز
موسوم به لورا(۹) مشغوف وخدای‌گله‌ها،
پان(۱۰) بنواختن‌موسیقار (۱۱) شیفته‌بود
وهریك ازدوخدا بردیگری دعوی برتری
مینمود، فصل‌خصومت‌رابحکومت میداس(۱۲)
پادشاه افروفیه (۱۳) رضا دادند و او نغمهٔ
موسیقارپان‌رابر آهنگ‌لورای‌افولن بر گزید.
خدای‌دلفی(۱۴) ازاین داوری بخشم رفت
ودو گوش میداس‌را بگوش‌خرمسخ فرمود.

---

(۱) Naram-Sin. (۲) Adad. (۳) Fouilles à Suse, pl. X. (۴) Jupiter Ammon.
(۵) Ahlwarat, Six divans, p.۱۰۸ (۶) Winckler

(۷) مآخذ: در باب ذوالقرنین (شمارهٔ ۱)، لسان العرب، XVII، ۲۱۱؛
Winckler, Arabisch- Semitisch Orientalisch (Mitteilungen der vorderasiatischen Gesellschaft, 1901, 4), p. 138-139.
در باب ذوالقرنین (شمارهٔ ۲)، A. v. kremer, über die südarabische Sage (Leipzig 1866), pp. 70 sqq.
درباب ذوالقرنین (شمارهٔ ۳)؛ Nöldeke, Beiträge zur Geschichte des Alexanderromans (Denkschriften der Kais. Akademie der Wissenschaften Phil. Hist. Klasse. 38e vol., Wien 1890, Ve Abhandlung), pp. 27 et 32;
لسان‌العرب، XVII، ۲۱۰-۲۱۱؛ ثعلبی، قصص الانبیاء (قاهره ۱۳۱۰) ص ۲۲۶؛ مسعودی مروج الذهب، ۲۴۸ - ۲۲۹. درباب ذوالقرنین شمارهٔ ۴). قاموس، کلمهٔ قرن. (ا. میتوخ E. Miltwoch.)

(۸) Apollon. (۹) Lyre. (۱۰) Pan. (۱۱) Flûte de Pan (۱۲) Midas. (۱۳) Phrygie. (۱۴) Delphes.

پادشاه پوشیدن ننگ خویش را کلاهی
مراخ اختراع وباب کرد که هردو گوش او
از بیننده می‌نهفت . لکن پوشیدن آن از
گرّای وحلاّق روی نداشت ناچار او را
با ایمان مؤکد بکتمان سرّ ملزم ساخت .
روزگاری بر این برآمد وگرانی بار سرّ
بردل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت در
بیابان مغاکی بکرد و سرفرو مغاک برد و
رازنهان ابراز کرد وبازمغاک بخاک بینباشت
دیگر سال نی بنی چند برآن خاک برست
هرگاه بادشاخهای نی‌باهتزازآوردی آوازی
چونین ازآن برخاستی .

شاه میداس را دو گوش خراست
لیك آوخ بزیر تاج دراست .

و شاید در این بیت جلال‌الدین محمد رومی
نیز اشارتی باین حکایت باشد .

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را درنیابد گوش خر .
مولوی .

بود مردی علیل را ورمی
وز ورم برنیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی
زیرکی پرخرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم
کز خورو خواب جمله معزولم
مجسش برگرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل
می‌نبینم زهیچ نوع علل
مردگفتا کم بازگویم حال
گرچه افتاد برمن این اهوال
رازدار بزرگ پادشهم
بامزاج ملوّن و تبهم
شه سکندر دهد همه‌کامم
که من او را گزیده حجامم
لیك رازیست در دلم پیوست
روزو شب‌جان نهاده برکف دست
نتوانم گشاد راز نهان
که ازآن‌بیم سربود بزمان
سال و مه مستمندو غمگینم
بیش‌ازین نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها
بی‌خلایق نهان سوی‌صحرا
چاه ساری ببین خراب شده
گشته مطموس وخشك آب شده
اندر آن‌چاه گوی راز دلت
تابیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید
همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندا نامرد
از پی دفع رنج وراحت درد
دید چاهی خراب و خالی‌جای
درد خو را چنان شناخت دوای
سرفرو چاه کردو گفت ای‌چاه
راز مارا نگاهدار نگاه
شه سکندر دوگوش همچو خران
دارد . این است راز . دارنهان
بازگفت این سخن سه‌بارو برفت
بنگر او راکه چون گرفت آ گفت
زان‌کهن چاه نی‌نبی بررست
شد قوی نی‌بن وبرآمدچست
دید مردی شبان درآن چه‌نی
ببرید آن‌نی‌و شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه
راز دل راکه داند اندازه
نای چون در دمید کردآواز
با خلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دوگوش خر دارد
خلق از این رازکی خبر دارد .
سنائی .

نظامی در اسکندرنامه گوید :

سخن را نگارندهٔ چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دوقرنش بدان بود نام
که برمشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر او بسیجیده داشت
دوگیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که دروقت خواب
دو قرن فلك بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دوقرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون برسکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چوبرجای خودکلك صورتگرش
برآراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بریمین دیگری بریسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته
بر او لاجورد و زر آمیخته
لقب‌کردشان مرد هیئت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هرسه پیکر بدان دلبری
که برد از دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد
ثنا رفت ازیشان بهر مرز و بوم
بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند
سکندر دگرصورت انگاشتند
گمان‌بودشان کانچه‌قرنش دراست
نه فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
جز این گفت بامن خداوند هوش
که بیرون ازاندازه بودش‌دوگوش
برآن‌گوش چون تاج انگیخته
ز زر داشتی طوقی آویخته
ز زرگوش را گنجدان داشتی
چو گنجش زمردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان درگذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز
چو موی از سرمرزبان بازکرد
بدو مرزبان نرمك آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کاوردکس بگوش
چنانت دهم گوشمال نفس
که ناگفتنی را نگوئی بکس
شدآن مرد وآن حلقه درگوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
نگفت این سخن باکسی در جهان
چو گفرش همیداشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد زکاخ
ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
ببیغولهٔ دید چاهی شگرف
فکندآن سخن رادرآن‌چاه ژرف
که شاه جهان‌را درازاست گوش
چوگفت‌این‌سخن دل تهی‌شد زجوش
سوی خانه آمد بآهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شدکزآن چاه چست
برآهنگ آن ناله نالی برست
زچه سر برآورد و بالا کشید
همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه
نیی دید بررسته از قعر چاه
برسم شبانان ازو نیشه ساخت
نخستش بزد زخم و آنگه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی
بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
درآن دشت برمرد چوپان گذشت
نیی دید کز دور میزد شبان
شدآن مرز شوریده برمرزبان

چنان بود برنالهٔ نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبانرا بخود خواند و پرسید راز
شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند
که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاك
نشد زخمه زن تا نشد زخمناك
در اوجان نه و عشق جان منست
بدین بیزبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاهرا
بسر برد سوی وطن راهرا
چو بنشست خلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را سرگشای
که راز مرا باکه پرداختی
سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ
وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید
بهاز راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوك مژه راه رُفت
دعا کرد و باآن دعا کرده گفت
که چون شاه بامن چنان کرد عهد
که برقع کشم برعروسان مهد
ازآن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این باکس ای نیکرای
وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارد رقیبی شگرف
نیی ناله پرورد از آن چاه ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه
همان راز پوشیده بشنید شاه
شدآگه که در عرضگاه جهان
نهفتیدهٔ کس نماند نهان
به نیکی سراینده را یاد کرد
شد آزاد و ازتیغش آزاد کرد.

ودر قابوس‌نامه آمده است : چنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همهٔ جهان را مسخر خویش گردانید و باز گشت ، و قصد خانهٔ‌خویش کرد ، چون بدامغان رسید فرمان یافت ، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید وتابوترا سوراخ کنیت ودستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده و همچنان بریت تا مردمان می‌بینند که همهٔ جهان بستدیم ودست تهی میرویم . ذهبنا وترکنا ، بستدیم وبگذاشتیم ، آخرباوامسکینا گرفتیم ونداشتیم ودیگر مادر مرا بگوئیت که اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا باکسی که نخواهد مرد . ص ۱۵۱ منتخب قابوسنامه. وشعر اومترسّلین مشبه‌به‌بعض چیزها کرده وکلام‌را بدان‌زینت داده‌اند ، هرگوهر که ذوالقرنین قلم او ازظلمات دوات بیرون می کشید درّی بود واسطهٔ قلادهٔ روزگار . ترجمهٔ یمینی خطی کتابخانهٔ مؤلف صفحهٔ (۲۳۶) چون ذوالقرنین آفتاب بظلمات شب فرو رفت و خطهٔ سواد برعارض بیاض روزبدمید جمعی بهوای سلطان بیرون آمدند . ترجمهٔ یمینی همان نسخه صفحهٔ (۲۱۳). و ابن‌البلخی درفارسنامه این کلمه‌را چون کلمهٔ که افادهٔ نوع کند آورده و مصدر گونهٔ از آن ساخته است که مرادش را نگارندهٔ این لغت نامه درنیافت . در دیباچهٔ کتاب که ذکر نام سلطان محمدابن ملکشاه کند ، گوید : وچون ایزد عزوجل شخصی‌شریف را ازجملهٔ بندگان خویش اختیار کند و زمام ملك وپادشاهی درقبضهٔ او نهد و جهانداری و جهانبانی او را دهد ، بزرگترین عنایتی که در حق آن پادشاه برخصوص و در بارهٔ عالمیان برعموم فرماید آن باشد که همت آن پادشاه روزگار را بعلم و عدل مایل دارد ، ازآنچ همهٔ هنرها درضمن این‌دو هنراست.. و این مرتبت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم سلطان معظم ... محمدابن ملکشاه‌را ... ارزانی داشته است ... و این فضلیتی‌است که ... جزوی معدود را از پادشاهان قاهر که ذو القرنین شدند و از ملوك فرس و اکاسره که نامبردار بودند هیچ پادشاه دیگر را مانندآن نبوده است درجهان . فارسنامهٔ ابن‌البلخی صفحهٔ (۲) .

تولی شباب کنت فیه منعماً
تروح و تغدو دائم الفرحات
فلست تلاقیه ولو سرت خلفه
کما سار ذو القرنین فی الظلمات .

ابن لنکك بصری . معجم الأدباء یاقوت جلد (۷) صفحهٔ (۸۱)

چه عجب کامده است ذوالقرنین
بسلام برهمنی در غار .

خاقانی .

بری نا خورده از باغ جوانی
چوذوالقرنین از آب‌زندگانی .

نظامی

و رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص‌صفحهٔ ۳۱ و ۹۳ و ۱۵۶ و ۱۵۸ و ۲۰۴ و ۴۴۸ و ۴۹۳ شود .

ذوالقرنین ثانی . درمجمل التواریخ و القصص صفحهٔ ۳۱ آمده‌است ، اسکندرالرومی و هو ذوالقرنین الثانی ، انتهی و حق همین است چه ذوالقرنین قرآن خبر از زمانهائی میدهد که تواریخ دسترس فعلی بشراز آن خبری ندارد وذوالقرنین رومی را همانطور که صاحب مجمل التواریخ میگوید باید ذوالقرنین ثانی خواند .

و آقای ابوالکلام آزاد درمجلهٔ ثقافة الهند گوید :

هویّت « ذوالقرنین » مذکور در قرآن . بحثی نفیس‌ومهم است دربارهٔ یکی‌ازمسائل تاریخی دشوار ، که محققان‌قدیم وجدیددر آن متحیر بوده‌اند . درقرآن کریم‌ذکرپادشاهی باستانی‌موسوم بذی‌القرنین آمده‌است . این پادشاه که بوده ؟ و درکجا ظهور کرده ؟ و چرا بدین‌لقب شگفت‌ملّقب شده آیا‌براستی پادشاهی که بدین لقب نامیده شده وجود داشته است یاکلمهٔ خرافی ویکی از اساطیر اولین است ؟ این مسائل و بسیاری از پرسشهای دیگر پیرامون این‌مسئله هست . ودرطی‌قرون واعصارگذشته‌خاطردانشمندان و محققان را بخود مشغول کرده است لکن هیچ یك با همه کوششهای طویل و صعب ، پاسخ مقنعی‌بدان نداده‌اند . اما بحثی را که ما بنشر آن آغاز کرده ایم می‌پنداریم این مشکل را بطور قطع حل کرده و پرده از هویّت ذی‌القرنین برداشته وبهمهٔ پرسشهای وابسته بدان پاسخ شافی‌داده است .

ـ ۱ ـ

در سورهٔ کهف ضمن‌چندآیه نام شخصی از تاریخ قدیم آمده است ، که وی‌بذی‌القرنین ملقب است وآن آیات این است :

« ویسئلونك عن‌ذی‌القرنین قل‌سأتلو علیکم منه ذکراً . انا مکنا له فی‌الأرض وآتیناه من کل شیئ سبباً . فاتبع سبباً . حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة و وجد عند ها قوماً . قلنا یا ذاالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسناً . قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکراً . واما من آمن‌وعمل صالحاً فله جزاء الحسنی ، وسنقول له من امرنا یسراً . ثم اتبع سبباً . حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً . کذلك وقد احطنا بما لدیه خبراً . ثم اتبع سبباً . حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولاً . قالوایاذاالقرنین ان یأجوج ومأجوج مفسدون فی‌الأرض فهل نجعل لك خرجاً . علی ان تجعل بیننا وبینهم سداً . قال مامکنی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم وبینهم ردماً . اتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین الصدفین ، قال انفخوا حتی اذا جعله ناراً قال اتونی افرغ علیه قطراً فما اسطاعوا ان یظهروه وماستطاعواله نقباً . قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان وعد ربی حقا . » (۸۲۰۱۸) .

شأن نزول این آیات و بعض روایات:

ظاهر اسلوب آیات این است که از نبی صلی الله علیه و سلم ازذوالقرنین سؤال شده است ،

واین آیات درپاسخ سؤال آمده‌است . ترمذی و نسائی و امام احمد در مسند خود روایت کرده اند که قریش باشارهٔ علمای یهود اموری از پیغمبر پرسیدند ، که یکی ازآنها مسئلهٔ ذوالقرنین بود و گفتند « این مرد کیست واعمال اوچه بوده است. وقرطبی از سدی روایت کند که یهود گفتند ، ما را از پیغمبری خبرده که خدای نام او را درتوراة نیاورده بجز در یك جای ، پیغامبرص پرسید آن کیست؟ گفتند: « ذوالقرنین » . ابن جریر وابن کثیر وسیوطی نیزدرتفاسیرخود روایاتی آورده اند .

خصایص ذوالقرنین درقرآن :

خلاصهٔ آنچه درآیات از خصایص ذوالقرنین آمده این است :

۱ - مردی را که ازپیغمبر پرسیدند« ذوالقرنین» نام داشته یعنی این نام یا لقب را قرآن از خود وضع نکرده بلکه آنان که در بارهٔ وی پرسیدند این نام را براواطلاق کردند و ازینروی فرموده است: « ویسئلونك عن ذی القرنین » .

۲ - خدای او را ملك بخشیده و اسباب فرمانروائی و غلبه برای وی آماده کرده است .

۳ - اعمال بزرگی را که وی در جنگهای عظیم خویش انجام کرده این سه امراست : اول غربی - ازبلاد خود بسوی غرب‌متوجه گردید وتا جایگاهی که نزد او حدّ مغرب بشمارمیرفت رسیده ، و درآنجا خورشید را بدانسان یافته که گوئی در چشمهٔ فرومیرود. دوم شرقی : - و همچنان پیش رفته است تابسرزمینی رسیده که آبادان نبوده است ، و درآن قبایل بدوی سکونت داشته‌اند. سوم : - بجایگاهی رسیده است که در آن تنگنای کوهی بوده ، واز پشت کوه گروهی موسوم بیأجوج ومأجوج ساکن بوده‌اند که براهالی این سرزمین از هرسو میتاختند و بغارت میپرداختند و آنان مردمی وحشی و محروم از مدنیت و خرد بودند .

۴ - پادشاه درتنگنای کوه‌برای حفظ مردم از دستبرد و غارت یأجوج ومأجوج سدّی بنیان نهاد .

۵ - این سدّ تنها ازسنگ وآجرساخته نشد بلکه درآن آهن ومس نیز بکار رفت ازینرو سدّی بلند برآمد بدانسان که غارتگران از دستبرد بدان عاجز آمدند .

۶ - این پادشاه بخدای وبآخرت ایمان‌داشت.

۷ - پادشاهی دادگر بود و نسبت برعیت عطوفت داشت ، وهنگام کشور گشائی‌وغلبه قتل و کینه‌ورزی را اجازه نمیداد ، ازینرو زمانیکه برقومی درغرب‌چیره شد ، پنداشتند که اوهم مانند دیگر کشورگشایان‌خونریزی آغازخواهد کرد ولی‌اوبدین کار دست‌نبرد، بلکه بآنان گفت : هیچ گونه بیمی پاکان شما در دل راه ندهند ، وهریك از شما که عملی نیکو کند پاداش آنرا خواهد یافت . باآنکه آنقوم بی‌یاور و دادرسی درچنگال قدرت او بودند ، با ایشان شفقت کرد و بدادگری ونیکوکاری دل آنان را بدست آورد .

۸ - بمال آزمند نبود، زیرا هنگامیکه برای بی‌افکندن سدّ‌مردم خواستند بگردآوری مال پردازند از قبول آن امتناع کرد و گفت : آنچه را خدای بمن ارزانی داشته مرا از اموال شما بی‌نیاز میکند ، لکن مرا بقوّت بازو یاری دهید تا برای شما سدّی آهنین برارم .

حیرت‌مفسران: پس آن شخصیت تاریخی که اعمال‌وصفات اواین‌است همین ذوالقرنین است ولی آیااین مرد کیست وچه وقت ودر کجا بوده است ؟ نخستین مسئلهٔ که خاطر مفسرین را بخود مشغول کرده ، نام یا لقب این مرد است . چه انسانی که قرن یاقرونی داشته باشد درتاریخ دیده‌نشده و پادشاهی که این‌لقب‌داشته باشد نیزشنیده‌نشده است ازینرو بحیرت فرو رفته‌اند و در تفسیر آن علی‌العمیا دچار اشتباهاتی شده و آرائی مختلف آورده‌اند. وبعضی گفته‌اند که « قرن » در معنای لغوی آن استعمال نشده بلکه بدان زمان اراده شده است ازینرو که این پادشاه دیرزمانی فرمانروائی‌کرده وفتوحات وی تادوقرن‌کشیده است وازآن‌بذوالقرنین ملقب شده است . آنگاه در تحدید مدت قرن‌هم‌اختلافاتی‌بیهوده‌بمیان‌آورده‌اند، بعضی ۳۰ سال و گروهی ۲۵ سال ودستهٔ ۱۰ سال گفته‌اند وابن‌جریرطبری درتفسیرخود آثار صدر اوّل را دربن موضوع گرد کرده است ولیکن این‌امرنیزهویت ذوالقرنین‌را روشن نکرده است. وموضوع بحث ابن جریراین است که آیاذوالقرنین نبی‌است یاغیرنبی،بشر است یا فرشته‌ولیکن‌ازمجموع‌فراهم‌آورده‌های اومعلوم میشود که ذوالقرنین درعهدی بسیار کهن میزیسته است چنانکه دربعضی روایات گفته اند که با ابراهیم علیه السلام هم عصر بوده و ازپیغمبران بشمار میرفته وهم‌بخاری او را با انبیای قدیم ذکر کرده ونام ویرا بر ابراهیم مقدّم داشته است وظاهراً معتقد است که ذوالقرنین اندکی پیش از ابراهیم یا در عصر او بوده است . پس از پیدایش طرق بحث و انتقادات تاریخی اذهان بعض ازمحققین متوجه یمن‌شد وپنداشته‌اند همچنان که در اسماء ملوك حمیر نظیر « ذوالمنار و ذوالاذعار » هست بعیدنیست‌پادشاهی یمنی‌نیز وجود داشته است که نامش ذوالقرنین بوده است چنانکه ابوریحان بیرونی (در « آثار الباقیه » (۱)) نیز براین عقیده رفته وابن خلدون هم متابعت او کرده است لیکن این نظریه مبتنی بر فرضی غلط است و بهیچ دلیل‌تاریخی متکی نیست بلکه باکلیهٔ قرائن و شواهد مخالف است . چه اوّلاً می‌بینیم که آثارسلف‌اجماع‌دارندبراینکه سؤال‌کنندگان ازپیغمبرص از ذوالقرنین یهودان بودند ویا قریش باشارهٔ یهود وهیچ‌سببی وجود ندارد که یهود را بشناختن پادشاهی یمنی وادارد و تا آن حد آنانرا بدان دلبسته کند که یا خودآنرا ازپیغمبر بپرسند ویاقریش‌را وادار بپرسش آن کنند . و ثانیاً اگر فرض کنیم که قریش مکه از پیش خود و بی اشارهٔ یهود بسؤال پرداخته اند ، بدان سبب که احوال شاهان حمیر نزد آنان معروف بوده بازهم این فرض بهیچروی مارا قانع نمیکند زیرا اگرامرچنین بود درروایات واساطیر عرب یا در احادیث صحابه و تابعین ناچار اثر یاذکری دربن‌باب‌یافت‌میشد‌درصورتیکه دربن خصوص هیچ گونه نشانه و علامتی بطور قطع نیست . گذشته ازاین بعیدنیست که قصد سؤال کنندگان تعجیز پیغمبر بوده است ، ویقین داشته اند که از ابناء وطن او خبری بوی نخواهد رسید و ناچار ازپاسخ عاجز خواهد آمد . واگر ذوالقرنین‌مردی ازعرب‌بود واهل‌حجازازاوآگاهی داشتند ، البته باپیغمبر آنچه میدانستند می‌گفتند وخبر میدادندوحتماً دلیلی برای پرسش از چیزی که نزد وی معروف باشد نبوده است . اما مسئلهٔ حقیقی که ما در جستجوی آنیم ، این است که آیا خصایص و اعمالی را که قرآن برای ذوالقرنین ذکر کرده بر یك پادشاه حمیری تطبیق میکندیانه؟قرآن برای‌وی فتوحی در غرب و فتوحی درشرق وساختن سدّی آهنین که مانع تهاجم یأجوج ومأجوج است ذکر میکند . ولی تاکنون سندی تاریخی بروجود چنین پادشاه حمیرکه شرق و غرب را فاتحانه‌درهم‌نوردیده‌وسدی آهنین‌بدانسان که‌قرآن‌ذکر کرده‌بی‌افکنده‌باشدیافت نشده است . ملقب‌بودن بعض‌شاهان یمن به« ذو» در این موضوع بچیزی نیست و همچنین متشبث‌شدن بسد مأرب دراین امربازی بی‌حاصل است ، چه بیان نشده است که این‌سد برای منع تهاجم قومی بنانهاده شده‌باشد وهمچنین گفته نشده است که در بنای آن الواحی از آهن بکار رفته است . گذشته ازین قرآن بسدّمأرب درموضع دیگر اشاره کرده است

(۱) آثار الباقیه صفحه ۴۰

و هیچگونه مشابهتی میان سد" مأرب قرآن وسد" ذوالقرنین قرآن وجود ندارد. آنگاه طبقهٔ ازصاحبان نظر بدین رفتند که اسکندر مقدونی که بجهانداری و کشورگشائی ها در شرق وغرب مشتهر است همین ذوالقرنین قرآن است . وظاهراً شیخ ابوعلی سینا اول کس است که در کتاب « شفا » براین طریق رفته و در بیان مناقب ارسطو گفته است ، اومعلم اسکندر است یعنی همان اسکندر که قرآن ویرا ذوالقرنین نامیده و برایمان و سلوک قویم او ثناگفته است . و امام فخرالدین رازی نیز ابن سینا را دربن رأی پیروی کرده ودرتفسیر شهیر خود بنابرشیوهٔ مخصوص خویش هرآنچه را مخالف این رأی بوده نیز آورده است ولی وی مبتنی برهمان‌شیوه باآوردن پاسخهای واهی برأی ابن سیناقناعت کرده‌است. درصورتیکه بهیچرو نمیتوان قائل شد که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که قرآن ذکراو را آورده است . وگفته نشده‌است که فتوحات اسکندر مقدونی در شرق و غرب بوده و همچنین وی درتمام دوران زندگی خود سدی نساخته بعلاوه ما میتوانیم بطور قطع حکم کنیم که وی بخدا ایمان نداشته و با ملتهای مغلوب مهربان وداد گرنبوده‌است. تاریخ زندگی این پادشاه مقدونی تدوین شده وهیچگونه شباهتی میان احوال او وحالات ذی القرنین قرآن یافت نمیشود وبالاتر ازهمه اینکه هیچگونه سببی نیست که ملقب بودن ویرا بذوالقرنین تجویز کند . حتی امام رازی نیز با همهٔ تفننی که در ایجاد نکات دارد ازاثبات این امرعاجز مانده است .

— ۲ —

(تاریخ ملی یهود وتصور شخصیت ذی القرنین)

خلاصه آنکه مفسران در تحقیقات خود از ذوالقرنین به نتیجهٔ اقناع کننده نرسیده‌اند و قدمای آنان در صدد تحقیق برنیامده و متأخرین نیز که بدان همت گماشته اند بجز شکست و عجز بهرهٔ نبرده‌اند. ونباید در شگفت شد ، چه راهی را که مفسران پیموده‌اند بخطا بوده‌است. روایات تصریح داردکه سؤال از جانب یهود بوده است و دربنصورت سزاوار چنین بود که محققان امر باسفار یهود مراجعه کنند و بجویند که آیا در آنها چیزی یافت میشود که شخصیت ذوالقرنین‌را روشنی بخشد اگرآنان بدین طریقه توجه میکردند حقیقت‌را درمیافتند .

سفر دانیال و رؤیای او .

در کتاب «عهد عتیق» سفری است که آنرا بدانیال نبی نسبت داده اند ، و درآن بعض اعمال دانیال‌را ذکر کرده وآنچه‌را در رؤیا بروی کشف شده به هنگام اسارت یهود در بابل نیز آورده اند .

ایـن عهد اسارت ، عهـد ابتلای عظیم یهود است چه بلاد ایشان بتصرف دیگران درآمده وقومیت آنان بمذلت گرائیده است . وهیکل مقدس ایشان خراب شده پس دراندوه ونومیدی بزرگی بوده‌اند ونمیدانستندچگونه و چه وقت اسارت آنان بـآزادی و اندوه ایشان بشادمانی ومرگ ملی آنها بزندگی نوین مبدل خواهد شد. سفر مذکـور بما میگوید که نزدیك این روزگار سیاه دانیال نبی ظهور کرده است وبسبب نبوت عجیب و حکمت بالغهٔ خود نزد ملوك بابل بحسن قبول تقرب یافته ،آنگاه بوی اُنس گرفته واورا گرامی داشته‌اند و پایه اش را برتر ازساحران ومنجمان شمرده اند . دانیال را در سال سوم جلوس ملك بیلشصر ، رؤیائی دست داد که برای اوحوادثی را کشف کرد در باب هشتم کتاب چنین آمده است :

(۱) درسال سیوم سلطنت بلشصّر ملك ، به من که دانیالم رؤیائی مرئی شد بعداز رؤیائی که ازاین پیش بمن مرئی شده بود . (۲) ودر رؤیادیدم وهنگام دیدنم چنین شد که من درقصر شوشان که در کشور عیلام است بودم و در خواب دیدم که نزدنهر اولایم. (۳) وچشمان خود را برداشته نگریستم و اینك قوچی در برابر آن نهر میایستاد کـه صاحب دو شاخ بود وشاخهایش بلندامایکی ازدیگری بلند تر وبلندتریش آخراً برآمد (۴) وآن قوچ را بسمت مغربی و شمالی و جنوبی شاخ زنان دیدم و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نتوانست کرد وازاینکه احدی نبود از دستش رهائی بدهد لهذا موافق رأی خود عمل مینمود وبزرگ میشد(۵) وحینی که متفکر بودم اینك بز نری از مغرب بر روی تمامی زمین میآمد که زمین رامس نمینمود و آن بز را شاخ خـوش منظری در میان چشمانش بود ،(۶)وبآن قوچ صاحب شاخی که در برابر آن نهرایستاده دیدم میآمـد و بغیظ قوتش بر او میدوید . (۷) و او را دیدم که بنزدآن قوچ رسید و براو باشدت غضب آور شده ویرا زد و هر دوشاخش را شکست و از اینکه در قوچ طاقت ایستادن دربرابرش نبود ویرابزمین انداخته پایمالش کرد وکسی نبود که آن قوچ را ازدستش رهائی دهد . سفر دانیال ۸ : ۱

آنگاه کتاب مذکور اززبان دانیال میآورد که ملك جبریل براو ظاهـر شد و رؤیـای ویرابدینسان تشریح کرد: (۲۰)قوچ صاحب دو شاخی راکه دیدی ملوك مادی و فارس است . (۲۱) و بز نرموداد پـادشاه یونان است و شاخ بزرگـی که در میان چشمانش میباشد ملك اولین است .سفردانیال۸ «۲۰»

این رؤیا یا نبوت دو کشور ، مادا (میدیا) و پارس ، را بدوشاخ تشبیه کرده ، وچون دوکشور در آیندهٔ نزدیکی متحد شدند و کشورواحدی را تشکیل دادند ، شخصیت ملك آن دودر قوچ ذوقرنین ممثل شده‌است آنگاه کسیکه این قوچ دوشاخ « ذوقرنین » را میکشد و برسراسر زمین تسلط میابد ، وی تکهٔ شاخدار یونان ، یعنی اسکندرمقدونی است ، چه اسکندر بر دارایوش ، شاهنشاه ماداوپارس بتاخت وبدان سبب سیادت سلسلهٔ هخامنشی یاکشور کیانی برای همیشه ازمیان رفت . از نکاتی که دربن باب شایستهٔ ذکر است این است که کلمهٔ « قرن » در هردو لغت عربی و عبری مشترك است. زیرا در سفر دانیال عبری قوچ به לוקְרָנַיִם وصف شده که معنی آن بعربی « له قرنان » است یعنی او ذوالقرنین است .

دررؤیای دانیال برای یهودمژدهٔ بود باینکه پایان اسارت آنان در بابل وآغاز زندگی نوین آنهاوابستهٔ بقیام این کشورذات القرنین است یعنی پادشاه ماد وپارس کشور بابل را دگرگونه میسازد وبرآن غلبه میکند و یهودیان را از اسارت آنها آزادی میبخشد . و این همان پادشاهی است که خدای او را برای اهانت و رعایت یهود برگزیده است . وی مأمور است که مجدداً بیت المقدس را تعمیر کندوملت بنی اسرائیل را که پراکنده شده‌اند بار دیگر تحت رعایت خود گرد آرد . پس ازچندسال ازین پیش گوئی پادشاه کورش که یونانیان ویرا « سائرس » ویهود « خورس » مینامیدند ظهور کرد ودو کشورمادوپارس را متحد ساخت وازآن دو کشورسلطنت بزرگی ایجاد کرد. آنگاه ببابل هجوم برد وبیرنجی برآن مستولی شد . دانیال در رؤیای خود دیدکه قوچ دوشاخ بدوشاخش غرب وشرق وجنوب را شاخ میزند ، یعنی به پیروزیهای درخشانی در جهات سه گانـه نائل میشود . کار کورش نیزچنین بود ، چه پیروزی نخستین وی در غرب ودومین در شرق وسومین در جنوب ، یعنی در بابل بود همچنین غیبگوئی برهائی یهود و ظهور درخشندگی در کار ایشان صدق پیدا کرد ، چه کورش پس از فتح بابل آنان را از اسارت آزاد کرد و اجازهٔ بازگشت بفلسطین وبناء مجدد هیکل بایشان ارزانی داشت . جانشینان کورش از شاهنشاهان ماد و پارس نیز به همان راه کورش رفتند وهمواره ازیهود حمایت کردند و ایشان را مورد لطف و مهرقرار دادند .

پیشگوئیهای یشعیا ویرمیا :

در توراة پیشگوئیهای دیگری هم دربارهٔ موضوعی که تحقیق میکنیم دردوسفردیگر

بجز سفر دانیال‌هست‌وآن‌دوسفر‌عبارتست‌از
سفر‌نبی یشعیاه و سفر نبی یرمیاه . در سفر
نخستین « یشعیاه » نام کورش را بعینه میبینیم
هرچند درزبان‌عبری « خورش » כּוֹרֶשׁ
تلفظ میشود. یهودیان‌معتقدند‌که‌کتاب یشعیاه
۱۶۰ سال پیش از کورش و کتاب یرمیاه
۶۰ سال پیش ازوی تألیف شده است .
و در کتاب عزرا تفصیل کاملی درین معنی
می‌یابیم در آنجا آمده است که این
پیشگوئیهای دانیال بگوش کوروش رسیده
آنگاه که‌بابل‌را فتح‌کرد‌و‌بدین‌سبب‌بدینهایت
زیر تأثیر آن قرار گرفت ودر نتیجهٔ آن
بحمایت یهودقیام‌کرد وآنانرا‌آزادی‌بخشید
وبتجدید ساختمان هیکل فرمان داد .
و‌کتاب یشعیاه‌اوّلاً از ویران‌شدن‌اورشلیم
بدست بابلیهاخبر‌میدهد‌آنگاه بشارت‌تجدید
آبادانی آن را اعلام‌میکند ودرین‌خصوص
« خورس » یعنی‌پادشاه کورش رانام‌میبرد
و میگوید، « رهانندهٔ تو خداوندی که ترا
در رحم مصور ساخت چنین میفرماید . . .
به اورشلیم میفرماید که معمور و به‌شهرهای
یهوداه کەبنا کرده خواهیدشد وخرابیهایش
را قائم خواهم کرد . « فصل ۴۴ » ۲۶،۲۵
سفر‌اشیعاه . آنگه‌درخصوص کورش‌میفرماید
که شبان من اوست و تمامی مشیتم را باتمام
رسانیده باورشلیم خواهد گفت که بنا کرده
خواهی‌شد و به‌هیکل که اساست مبتنی کرده
خواهد شد . فصل ۴۴ – ۲۸ سفر‌اشعیاه (۱)
خداونددرحق‌مسیح‌خود کورش‌چنین‌میفرماید
چونکه من او را بقصد اینکه طوائف از
حضورش مغلوب شوندبدست راستش گرفتم
پس کمر گاه ملوك را حل کرده درهای دو
مصراعی‌را پیش رویش مفتوح خواهم کرد
که دروازه‌ها بسته نگردند . (۲) من در
پیشاپیشت رفته پشته ها را هموار میسازم و
درهای برنجین‌راشکسته پشت‌بندهای آهنین
را پاره پاره مینمایم . (۳) خزینه‌های‌ظلمت
ودفینه‌های مستور بتو میدهم تا که بدانی
منکه ترا باسمت میخوانم خداوند و خدای
اسرائیلم (۴) بپاس خاطر بندهٔ خود یعقوب
وبر گزیدهٔ خود اسرائیل‌ترا باسمت‌خواندم
ترا لقب گذاشتم اگرچه‌مرا ندانستی . فصل
۴۵ – (۱) تا (۴) – اشعیاه . درجای دیگر
کتاب ، کورش را بعقاب‌شرق تشبیه کرده و
گفته است : « (۱۰) که آخر را از ابتدا
وچیزهائی که از ایام قدیم واقع نشده‌اند‌اعلام
نموده میگویم که تدبیر من اثبات خواهدشد
وتمام مشیت‌خود را بجا خواهم آورد (۱۱)
مرغ درنده از مشرق و مرد تدبیر مرا از
مکان بعید میخوانم هم گفتم‌وهم بعمل‌خواهم
آورد آنرامقرر کردم وهم بجاخواهم آورد .
سفر‌اشعیاه – فصل ۴۶ – ۱۰ – ۱۱ وهمچنین
در کتاب یرمیاه میخوانیم : « درمیان‌طوایف
بیان کرده بشنوانید وعلم را برپا نموده‌اصغا
کنید و اخفا ننموده بگوئید که بابل مسخر
شد بیل شرمنده ومرودك شکسته بتهایش
خجل و اصنامش منکسر گردیده اند زیرا
که براو ازطرف شمال (۱) قومی برمیآید
که زمینش را بحدّی ویران میکرداند که
احدی‌در‌آن ساکن نخواهدماند و ازانسان
و بهائم کوچیده خواهند رفت . سفر یرمیاه
فصل ۵۰ آیهٔ (۱)و(۲) این‌سفر‌نیز‌همچنان
اسارت وپراکندگی‌آنان‌راپیشگوئی‌میکند
آنگاه تجدید آبادانی اورشلیم را مژده
میدهد ، و میگوید : بقول الرب لما تکمل
سبعون سنة علی اسر بابل ، آتی الیکم .
اذذاك‌تدعوننی‌فاجیبکم ، تنشدوننی‌فتجدوننی
افك‌القید عنکم واعود بکم الی اوطانکم»
(۳۹ ، ۱) (۲) ازاینهمه نصوص اسفار‌یهود
آشکار میشود‌که مقصود از «ذی‌القرنین»
کورش‌پادشاه بوده‌است زیرا وی در رؤیای
دانیال‌نبی‌بقوچ دوشاخ « ذی قرنین » تشبیه
شده ، وشخصیت کورش‌پادشاه درعقیدهٔ‌یهود
پایگاه بزرگی‌را حائز شده‌است .

روش‌جدیدبرای‌نقد عهد عتیق‌وزمان تألیف
اسفار یشعیاه ویرمیاه ودانیال:

نتایج اسلوب نقد عهد عتیق که درقرن ۱۹
بنام « نقداعلی » آغاز گردید و دانشمندان
آلمان به بهرهٔ وافری‌از‌کامیابی‌ در‌آن‌نائل
گردیدند تدوین شده است ، و همچنین
تحقیقات دانشمندان‌قرن‌بیستم هم‌بدان‌ضمیمه
شده است ، تحقیقات و نتایج آنها در بارهٔ
پیشگوئیهای اسفار سه گانه و زمان تدوین
هریك به بحث زیرین منتهی میشود :
مواضیع ولغت‌وتمام محتویات‌کتابی که‌به‌یشعیاه
نبی نسبت داده شده ، میرساند که‌آن کتاب
تألیف سه تن ازمؤلفان است که درسه‌زمان
مختلف پدیدآمده اند ، کتاب مزبور ازباب
اول تا باب ۳۹ تألیف یکتن واز باب ۴۰
تاآیهٔ ۱۳ ازباب ۵۵ تألیف مؤلف دومی ،
و بقیهٔ کتاب را مؤلف سومی فراهم آورده
است . و برای تسهیل مراجعه در تحقیقات
انتقادی‌بدینسان‌مصطلح کرده‌اند که‌میگویند:
یشعیاه اوّل و یشعیاه دوم و یشعیاه سوم .
این رای را پذیرفته اند که یشعیاه اول در
عهدی بوده است که یهود آنرا روایت
میکردند ، یعنی ۱۶۰ سال پیش‌از کورش
پادشاه . اما یشعیاه دوم که ظهور کورش را
پیشگوئی کرده درروزگار‌اسارت‌بابل‌بوجود
آمده‌چنانچه‌این‌امر‌از‌گفته‌هائی که‌مشعر‌بمحیطی
بجز محیط صاحب اوّل است آشکار است .
ولی‌عهد کلام یشعیاه سوم پس‌اززمان یشعیاه
دوم است ، اومحیط ها وحالاتی را می‌آورد
که با نظیر آنچه مقدم است اختلاف‌دارد .
چه پیشگوئیهای مربوط بغارت نبوخذ نصر
و اسارت یهود ببابل و ظهور کورش را در
کلام یشعیاه دوم می بینیم در صورتیکه در
واقع دربن‌عهدزندگی‌میکرده‌است‌ونمیتوان
کلام اورا به‌یشعیاه اول نسبت داد . مؤلف
بحوادث زمان‌خود و آنچه پیش از زمان‌وی
بوده رنگ قدمت‌داده و کلامش‌را به یشعیاه
اول نسبت کرده است ، تامردم توهم کنند
که کلام وی سخنی قدیم است و ۱۶۰ سال
بر آن گذشته‌است. محققان‌میگویندبزرگترین
دلیل براختلاف شخصیت‌های مؤلفین، همان
اختلاف فکری وتباین آمیختگی تصوّری
است که در کتاب وجود دارد. زیرا یهود از
نخستین روزگار خدای را مانند یکخدای
قبایلی بتخیل آوردند و معبد او را معبدی
قبایلی فرض کردند ، ازینرو یهوا خدای
اسرائیل قبائلی و ایلی بود و بهیچ پیوندی
باشعوب وقبایل دیگرنمیپیوست . ولی ما در
کتاب یشعیاه برای‌نخستین بار‌یکنوع تصور
خدای نوینی می‌یابیم ، تصور خدای عامّی
برای‌همه بشر (۳) ومی‌بینیم که‌هیکل‌اسرائیلی
در اورشلیم ازمعبد قبائلی بمعبد عامی برای
سایر ملل منتقل میشود این تصور نوین ،
همانا تصوری است که مخصوص یشعیاه سوم
است . زیرا محیطی که مساعد و لازم برای
ایجاد چنین تصوری باشد در زمان یشعیاه
اوّل وجود نداشت . همچنین پیشگوئیهای
سفر‌یرمیاه در بارهٔ پایان یافتن اسارت بابل
و تجدید آبادانی هیکل ، بعقیدهٔ محققان
۶۰ سال پیش ازظهورحوادث نبوده ، بلکه
میگویند پس از آزادی از اسارت بابل و
تعمیر مجدد هیکل ، آنها را نوشته وبکتاب
ملحق کرده‌اند . اما در کتاب منسوب‌بدانیال
رؤیای دیگری‌نیز آمده‌است که‌آنرا پادشاه
بابل درخواب دیده ودانیال‌تعبیر کرده است.
در تعبیر وی خبر صریح از ظهور اسکندر
مقدونی و سقوط شاهنشاهی ایران و قیام
امپراطوری رومرا مشاهده میکنیم. محققان

---

(۱) در نسخهٔ عربی نیز آمده است ؛ طلعت علیها امّة من الشمال . ولی عبارت مجلة الثقافة الهند چنین است : « لان شعبا من الجنوب مقبل زاحفا نحو بابل . » (۲) ولی در فصل ۳۹ آیهٔ (۱) سفر یرمیاه فارسی وعربی چنین آیهٔ نیست لکن آیهٔ (۱۷) فارسی چنین‌است: وخداوند میفرماید که در آن روز ترا خلاصی خواهم داد که بدست مردمانی که از ایشان میترسی تسلیم نخواهی شد و در عربی نیز همین مفهوم آمده است . (۳) و از این تحقیق روشن میشود که عقیدهٔ توحید یعنی یك خدائی منشأش آریائی و ایرانیست نه سامی وعبری .

جدید معتقدند که دراین کتاب نیز تزویر بکار رفته، بدینسان که تألیف آن کتاب قرونی پس از زمان آزادی یهود از بابل بوده یعنی درهنگامی که امپراطوری روم باوج عظمت رسیده است. محققان جدید بهمین اکتفا نمیکنند بلکه آنها دروجود خود دانیال نبی نیز تردید وشك کرده‌اند ازینرو بعضی از آنان معتقدند که هرگز دانیالی وجود نداشته بلکه ویرا برای بافتن این قصه ایجاد کرده‌اند. بعضی دیگر بوجود وی در روزگار اسارت بابل قائلند ولی اقوالی را که بوی نسبت داده‌اند نمی‌پذیرند ومیگویند آن اقوال بعدها بمنظور تقویت آمال یهود بآیندهٔ خود از راه پیشگوئیها وخوارق گذشته اختراع شده است ولی آنچه راکه اکثر محققان ترجیح میدهند این است که زمان تألیف این کتاب از قرن اول پیش از میلاد تجاوز نمیکند، بدین سبب استاد میکس لوئر (۱) تاریخ کتاب دانیال را در فهرستی که جهت عهد عتیق نوشته است بسال ۱۶٤ پیش از میلاد قید کرده است. (۲)

تخیل ملی یهود وانتظارایشان برای نجات دهنده:

از آنچه از کتاب یشعیاه نبی آوردیم، این امر آشکار شد که شخصیت پادشاه خورس (کورش) در نظر یهود مانند نجات دهندهٔ موعودی است که خدای اورا برای آزاد کردن یهود از اسارت بابل و تجدید عمارت اورشلیم فرستاده است. پس خدای گفته است «ان خورس راعی، وهویتم مرضاتی کلها» و گفته‌است: «انا اخذت بیده‌الیمنی لأجعل الأمم فی حوزته.» آنگاه خدای بخود کورش خطاب میکند ومیفرماید: «افعل کل ذلك لتعلم اننی انا الرب، اله اسرائیل الذی ناداك بأسمك صراحة لأجل اسرائیل، شعبه المختار». بدینسان آشکارا مشاهده میکنیم چنین حالتی را، حالتی که سنخ تعقل یهود است، آنها پیوسته آرزومند بوده‌اند که هنگام هر مصیبتی نجات دهندهٔ پیدا خواهد شد وآنهارا رهائی خواهد بخشید. این سنخ تعقل همان است که سرانجام بصورت یك عقیدهٔ ملی درآمده وآمدن مسیح موعود را پدید آورده است این است که کتاب یشعیاه حتی خورس (کورش) راهم بصورت مسیح تصور میکند وبانص صریح کامل درشان وی میگوید، «ان الله یقول فی حق خورس مسیحه». زندگانی ملی یهود بموسی آغاز میشود وی در عصری پدید آمد که یهودیان بمذلت اسارت درمصر بسر میبردند، وهیچگونه امید بزندگی ملی ارجمند و دارای رفاه نداشتند. ولی موسی در آنان روحی نوین برانگیخت و آینده را در دیدگان آنان بصورتی زیبا و دلپسند تصویر کرد و روحیهٔ در آنان دمید که ایمان آوردند باینکه پروردگار اسرائیل وی را برای نجات و کوچ دادن بنی اسرائیل برانگیخته است و مشیت خداست که ملت برگزیده را بر دیگر شعوب و ملل تفضیل دهد. از این ایمان درسنخ تعقل ملی یهود دو تخیل اساسی ایجاد شد: ۱- معتقد شدند که ایشان ملت برگزیده خدایند.
۲- خداوند هنگام ذلت و اسارت نجات دهندهٔ خواهد فرستاد. از تخیل اول نظریهٔ برتری نژادی در میان آنان بوجود آمد و از دوم نظریهٔ ظهور نجات دهنده هنگام نزول مصائب و نوازل. پس معتقد شدند که هر زمان بلا و دمار آنان را فرا گیرد بخشایش خدای بجنبش درمیآید و نجات دهندهٔ موعودی بدیشان میفرستد که آنانرا بسلامت و رفاهیت رساند. ساؤل (طالوت) وداود نبی نیز درچنین محیط هائی ظهور کردند که در ملت آمال جدیدی پدید آمده بود، ازینرو می بینیم که داود نیز به «مسیح» ملقب شد. وشاید همین تلقب نخستین مورد استعمال کلمهٔ مسیح است ازاینرو با اینگونه تقالید ملی اجتناب ناپذیر بود در آن تاریکی وحشت زای که در بابل یهودیان را فروگرفته بود نور جدیدی بر روزنهٔ امیدایشان بتابد نوری که ذهن یهودی را در تابندگی خود برای انتظار نجات دهندهٔ جهت ایشان آماده کند. نجات و آزادی آمالی هستند که در کلام یشعیاه دوم درلباس پیشگوئیها تجلی میکند.

یشعیاه دوم ودعوت کورش برای فتح بابل:

روایات عهد عتیق و اخبار مورخان یونانی اجماع دارند براینکه مردم بابل ازستمگری پادشاه خود بیل شازار بفغان آمدند، آنگاه مشاوره کردند و همرای شدند که شاهنشاه ایران کورش را برای استیلای بر بابل دعوت کنند. آنها از رفتار نیك این پادشاه با اهل لیدی پس ازغلبهٔ وی بر کشور آنان آگاه بودند و چنان رفتاری را از آن شاهنشاه برای خود آرزو میکردند. مورخان یونان گفته اند که یکی از والیان بابل، «گیریاس»، بکاخ کورش گریخته و ویرا در آمدن ببابل همراهی کرد. و هرودت گوید، فتح بابل بتدبیراین والی انجام گرفته است. دقت نظر محققان در پیشگوئیهای یشعیای دوم پس از مطالعهٔ این حوادث تاریخی آنان را بیك نتیجهٔ منطقی قطعی این وقایع رسانده است و آن این است که کلام یشعیاه دوم از این دو وجه بیرون نیست یا کمی پیش از فتح بابل و یا پس از آن بوده است اگر فرض نخست را در نظر گیریم ناچار باید اعتراف کرد که یشعیاه دوم درزمرهٔ مشاوره کنندگان دعوت کورش بفتح بابل بوده یا اقلا بر اوضاع محیطهای سیاسی زمان کاملا مطلع بوده‌است، پس این قضایا را بنابر عادت مؤلفان اسفار رنگ پیشگوئی داده و بکلام یشعیاه اول الحاق کرده اند، و اگر فرض دوم را بپذیریم یعنی بگوئیم گفتهٔ یشعیاه دوم پس از فتح بوده موضوع آسان میشود، چه گفتیم مصالح ملی این مرد را وادار کرده است که حوادث زمان خود را بصورت پیشگوئی ها درآورد و آنها را به یشعیاه اول نسبت دهد.

پیشگوئیهای یهودی و شاهنشاه کورش.

درسفر دیگر توراة که به عزیر (عزرا) نسبت داده شده است آنچه که پس از فتح بابل واقع شده می یابیم. این سفر بما خبر میدهد که رئیسان یهود پیشگوئیهائی را که یادآور شدیم بر پادشاه کورش عرضه داشته اند. و بوی گفته اند که پروردگار درکلام خود او را نجات دهنده نامیده وناجی ملت برگزیده قرار داده است. این گفته در کورش تأثیر کرده و ازینرو فرمان تجدید ساختمان هیکل صدور یافته است. درآنچه شك نیست اینست که کورش پس از فتح بابل وهمچنین جانشینان وی بعداز او یهودیان را بمهربانی ورعایت اختصاص داده اند. و بعض از یهود به گام نهادن در کاخ آنان نیز نائل آمده اند. این یك واقعهٔ تاریخی است که تکذیب آن ممکن نیست. گاه باشد که بعض از آنچه در کتاب عزیر آمده خالی از صحت باشد ولی در بارهٔ حوادث اساسی آن باید تسلیم شد. از آنجمله معلوم است که اسارت یهود ببابل باستیلای کورش برآنشهر منتهی شد وهمچنین عدهٔ بسیاری از یهودیان بفلسطین کوچ کردند تا درآنجا متوطن شوند، و شاهنشاه کورش آنکسی است که بآنان اجازهٔ سکونت در فلسطین وتعمیر شهرهای ویران شده را اعطا کرد واین اجازه بوسیلهٔ منشورهای شاهانهٔ مخصوصی صادر شد. وباز معلوم است که هیکل در اورشلیم مجدداً ساخته شد و درآن باب اوامر شاهنشاهی چندین بار صادر گردید. احکام کورش وداریوش واردشیر (ارتخششت) در کتاب عزیر نقل شده است، وبعض نوشته‌های مورخان یونان نیز آنرا

(1) Max Loehr. (2) Ahistorz of Religion in the Old Testament.

کتاب مزبور تألیف استاد میکس لوئر از مطبوعات جدید است و برای آگاهی برتازه‌ترین معلومات در این باره سودمند است.

تأیید میکند . بعلاوه روایت ملی یهود میگوید که عزرا و نحمیا و حجی از پیغمبران بمقام ارجمندی در دربار اردشیر (ارتخشثت) نائل آمده اند وآنان کسانی هستند که پادشاه را بصدور اوامر مخصوص نسبت بیهود وا داشته اند . ودلیل آشکاری نیست که اینهمه را انکار کنند . اگر این حوادث درست باشد برماست که تحقیق کنیم چه عواملی کورش را برفق با یهود وا داشته است ، و بپرسیم که آیا همین پیشگوئیها از آن عوامل نبوده است ؟ مهمترین نکتهٔ که در پیشگوئیهای یهودیان میباشد پیشگوئی دانیال است که در آن کشور متحد مادوپارس را در شکل قوچ دوشاخ « ذوقرنین » ممثل کرده است ولی سخنی که دربن پیشگوئی دلالت کننده بر اسکندر مقدونی است ، باید الحاقی باشد. اماجزء اول از آن که متعلق به ظهور کورش است ناچار میبایست در آن عصر شهرت یابد واحتمال قوی میرود که آنا در آن زمان شهرت یافته است و ازینرو کورش آنرا بحسن قبول تلقی کرده است و در صفحات بعد درباره مجسمهٔ سنگی کورش که در حفریات ایران بدست آمده است سخن خواهیم راند چه آن مجسمه باقصی الغایه مطلب را روشن میکند اما قرائن واخبار تردید محققان جدید را در وجود دانیال، تأیید نمیکند . ممکن است سفر دانیال اسطورهٔ منحوت واختراعی باشد ولی کلام محتوی آن لابد دارای اصلی حقیقی است . اگر کلیهٔ قصهٔ دانیال را نپذیریم ناچار باید تسلیم شویم که شخصی بدین نام پیدا شده وبسبب علم وحکمت خود در شهر بابل بکامیابیهائی نائل آمده است ؟.

علائق یهود و زردشتیان :

اینک بناحیهٔ مهم دیگری از بحث میگرائیم . نباید فراموش کنیم که کورش از پیروان مذهب مزد یسنا یعنی دین زردشتی بوده(۱) این امر از مسائلی است که در علاقهٔ میان ایرانیان و اسرائیلیان اهمیت خاصی دارد . معلوم است که مذهب بت پرستی در جهان عمومی و همهٔ عالم را فرا گرفته بود فقط دو گروه از آن استثنا بودند: یهود وزردشتیان این دو دین از تمام وجوه و اشکال وثنیت اجتناب میورزیدند . ودر تاریخ صاحبان این دو دین مجالی برای اعتراف بوثنیت نیست . مادامی که مسئله بدینسان باشد معقول است که فرض کنیم کورش پس از غلبه بر بابل ، آنگاه که عقاید واحکام اخلاقی دین یهود بدو رسید ، دریافت که تصورات دینی آنان بسیار بتصورات دینی وی نزدیک است پس این نزدیکی طبیعی ویرا باحترام ایشان برانگیخت و پیشگوئیهای ایشان را بامیل خالصی تلقی کرد .

دراینجا موضوع دیگری است که سزاوار تدبر است : مورخان عرب هنگامی که توجه بتدوین تاریخ پیش از اسلام کردند ، در روایات اسرائیلی نکاتی یافتند که زردشت وپیروان ویرا بانبیاء بنی اسرائیل ارتباط میداد. طبری این روایات را ذکر کرده و مورخان پس از وی بدانها استشهاد جسته اند. شکی نیست که این روایات باطل و واهی وبی اصل است ولی وجود آنها برین دلالت میکند که فکرتی یهودی وجود داشته که هدف آن نزدیکی بدین زردشتی بوده است واین فکرت بمرور ایام شکل روایات خرافی گرفته و همچنان ترویج میشده وتکامل مییافته تا بجائی که یهودیان را وا داشته است که دعوی کنند که دین زردشتی مقتبس ازدین آنهاست و زردشت و جانشینان او شاگردان انبیاء بنی اسرائیل بوده‌اند .

عقیدهٔ دینی وملی یهود در شأن کورش :

در مطالب گذشته آراء ناقدین جدید اسفار یهودی را ذکر کردیم . ولی این قسمت بحث مورد توجه ما نیست ، ونیز آیا پیشگوئیها پیش از وقوع حوادث آمده یا پس از آن اختراع شده است؟ تأثیری در آنچه ما در صدد تحقیق آن هستیم ندارد . آنچه راکه ما میخواهیم خواننده را بدان متوجه کنیم عقیدهٔ ملی یهود درین مسئله است . معلوم است که اسفار یشعیاه و یرمیاه و دانیال بی اختلافی از کتب الهامی یهود است . آنها ایمان دارند که هر آنچه پیشگوئی آمده است پیغمبران زمانی دراز پیش از وقوع حادثه‌ها از آنها خبرداده‌اند وحوادث حرف بحرف آنهارا تصدیق کرده است وهمچنین یهود عقیدهٔ راسخ دارند که ظهور کورش ازجانب خدا بوده‌است. خدای او را برای نجات بنی اسرائیل از بلای عظیمی که دامنگیر آنان بود و برای تجدید عمارت اورشلیم برانگیخته‌است. پس کورش در کلام یشعیای نبی بشبان خدا ومسیح وی ملقب شده وگفته شده است که وی ارادهٔ خدا را اجرا میکند وخدا اورا بنام خود ندا کرده وبرای حمایت بنی اسرائیل و کوچ دادن ایشان فرستاده است . و دررؤیای دانیال کورش درصورت قوچ دوشاخ «ذوقرنین» مجسم شده ویشعیاه او را درشکل « عقاب شرق » دیده . پس عقیدهٔ ملی یهود دراین باب واضح و روشن است . و این عقیده ثابت میکند که ایشان مستند بأسفار مقدس خود تصور میکردند که کورش ذوالقرنین یعنی صاحب دوشاخ است و ظهور ویرا مصدق بشارات الهامی انبیای خودمیدانستند . مادامی که امر چنین باشد پس طبیعت حال حکم میکند که مقصود در سؤال یهود از « ذو القرنین » تنها شخص کورش است و بس ، یعنی همان پادشاهی که دانیال ویرا در شکل قوچ « لوقرانائیم » (۲) یعنی « ذوالقرنین » دیده هم اوست . زیرا لفظ «قرن» در دو لغت عربی وعبری مشترك است وبطورقطع یهود عرب کورش را «ذوالقرنین» میناميدند ودروایت سدی که در صفحات پیش آنرا ذکر کردیم نیز این تفسیررا تأیید میکند . زیرا درآن روایت آمده است که یهود گفتند که ذو القرنین در توراة فقط یکبار ذکر شده است وآن هم تنها درسفر دانیال است . بسبب این تفسیر سایر اشکالات یکباره برداشته میشود . پس اکنون نیازی نیست که کلمهٔ « قرن » را ازمعنای لغوی عام آن بمعنی دیگری برگردانیم . وهمچنین لزومی ندارد در وادی تأویلات و تکلفات بارده گمراه شویم . پس شخصیت تاریخی ذوالقرنین در پیشاپیش چشم ما روشن شد . اما آنچه را که قرآن از احوال ذوالقرنین ذکر کرده در آیندهٔ نزدیك خواهیم دید که سوانح کورش مطابقت کامل با آن دارد بی آنکه دراین تطبیق بخود رنجی دهیم .

آگاهی برمجسمهٔ سنگی کورش :

نخستین بار که تفسیر ذوالقرنین مذکور در قرآن بکورش در ذهن من خطور کرد هنگامی بود که سفر دانیال را مطالعه میکردم. آنگاه برآنچه مورخان یونان نوشته بودند مطلع شدم ودر نتیجه این عقیده را برنظریه‌های دیگر ترجیح دادم . ولیکن دیگر دلیل دیگری خارج از توراة بدست نیامد و در سخنان مورخان یونان هم چیزی که مایهٔ روشن کردن این لقب باشد یافت نشد . سالها گذشت تا اینکه مشاهدهٔ آثار عتیقهٔ ایران ومطالعهٔ مصنفات دانشمندان آثار در آن باره برای من امکان پذیرفت از آن پس پرده برداشته شد وپیدایش یك کشف « علم الآثار » باستان شناسی دیگر شکوك را نیز از میان برد و در نزد من ثابت شد که مقصود از ذو القرنین بی شك و تردید فقط کورش است و بس ، بنا برین دیگر نیازی نیست که از شخص دیگری بجز وی تحقیق کنیم . آن کشف باستانشناسی « علم‌الآثار » مهم مجسمهٔ سنگی کورش بعینه

(۱) زردشتی بودن کورش وداریوش مورد تردید است وباحتمال قوی تر نخستین شاهنشاهان هخامنشی دارای آیین آریایی بودند.

(۲) ئیم در عبری علامت تثنیه است چنانکه در مصرائیم یعنی مصر سفلی و علیا .

است . که آنرا ایستاده در جایگاهی دور
ازپایتخت قدیم ایران استخر ، قریب پنجاه
میل بر کرانهٔ نهر « مرغاب » یافته‌اند وجیمس
موریر (۱) نخستین کس است که از وجود
آن خبر داد آنگاه پس از سالها سیر را
برت کیر پرتر (۲) بمحل مجسمه رفته و آنرا
مورد تفحص دقیق قرارداد و صورتی از
مجسمه بأمداد ترسیم ونشر کرد ، واین رسم
در کتاب سیاحت وی بایران و گرجستان
بطبع رسیده است وسپس الفس فارستر (۳)
بسال ۱۸۵۱ در مجلد دوم کتاب خود (۴)
دربارهٔ مجسمه سخن رانده و بدان بر نصوص
توراة استدلال کرده و همچنین صورتی از
مجسمه واضح تر از نخستین منتشر کرد . وتا
این زمان هنوز خواندن خط میخی کشف
نشده بود ولی فقط ثابت شده بود که مجسمه
از سیروس یعنی کورش است نه دیگری .
تحقیقات متأخرین بدان سان این موضوع
را تأیید کرد که کمترین مجال شك باقی
نگذاشت . سپس هنگامیکه نویسندهٔ نامور
فرانسوی دیولافوا (۵) کتاب خود را در
بارهٔ آثار قدیم در ایران (۶) تألیف کرد
در آن کتاب صورتی از مجسمه که عکس برداری
شده بود انتشار داد ومردم آنرا بطور کامل
شناختند دانشمندان آثار « باستانشناسی »
درقرن ۱۹ بحسن فنی مجسمه اعتراف کردند و
دیولافوا معتقد شد که مجسمهٔ مزبور نمونهٔ بسیار
گرانمایهٔ ازسنگتراشی فنی قدیم ایران است
وگفت : این مجسمه یگانه نمونهٔ فنی آسیائی
است که به بهترین مجسمه‌های یونانی شباهت
دارد . وشگفت نیست اگر آن را درشمار
مهمترین آثار باستانی ایران قرار دهیم .
بهمین سبب عدهٔ از دانشمندان آلمان فقط
برای اینکه این مجسمه زیبا را ببینند نه برای
مقصودی دیگر رنج سفر ایران را برخود هموار
کردند . مجسمهٔ مزبور ببالای انسانی است و
بردوجانب وی دوبال مانند دوبال عقاب و بر سرش
دو شاخ همچون دو شاخ قوچ است . دست
راست وی دراز شده وبدان بسوی پیشاپیش
اشاره میکند وجامهٔ وی عیناً همان جامهٔ معمولی
است که در تصاویر شاهان بابل و ایران
می بینیم . این مجسمه بی شبهه ثابت میکند
که تصور « ذوالقرنین » دربارهٔ کورش وبس
پدید آمده است . دررؤیای دانیال آمده‌است
که قوچی را که دیده است دوشاخ بر سرش
بوده ولی مانند دیگر قوچها نیست بلکه
یکی از دوشاخ پشت دیگری بوده است ،
همچنین نیز دوشاخ را در مجسمه می بینیم .
اما وجود دوبال با آنچه درسفر یشمیاه آمده
مطابقت میکند : « ادعو عقابا من الشرق ،
ادعو ذلك الرجل الذی یاتی من ارض بعیدة
ویتم سائر مرضاتی . باب ۴۶ آیهٔ ۱۱ »
و بسبب این بالها مجسمه به مرغ شهرت
یافته و نهری که در پائین وی روان است
به « مرغاب » نامیده شده یعنی نهر طیر .
و ما با این مقاله صورت مجسمهٔ را که الفس
فارستر در کتاب خود منتشر کرده نقل وضمیمه
میکنیم این تصویر روشن و جلی است
بدانسان که جزئیات مجسمه را به بیننده نشان میدهد



مجسمهٔ کورش در مشهد مرغاب

اما کی این مجسمه ساخته شده ؟ آیا بفرمان
کورش ، در هنگام حیات او یا بفرمان
یکی از جانشینان وی ؟ اظهار نظر قطعی
در این امر دشوار است . پایتخت عیلامیان
و ایران شهر سوسان (شوش) بوده که
اکنون اهواز نام دارد واین شهر در جنوب
ایران واقع است . و پایتخت ماد یا (میدیا)
شهر « هغمتانا » که بعدها به « همدان »
تحریف کرده اند بوده‌است شهر همدان هم
اکنون بهمین نام موجود است جز اینکه
محل آن اندکی از جایگاه قدیم تغییریافته
است . هنگامیکه ارتخشثت (آنکه عرب
او را اردشیر نامید) پس از داریوش
بپادشاهی رسید استخر را پایتخت قرار داد
و آنرا با بنیان کاخها و ابنیهٔ آبادان کرد .
این شهر تا آخرین شاهنشاه از خاندان
هخامنشی داریوش سوم پایتخت کشور بود .
ولی پس از هجوم اسکندر بسبب حریق
ویران شد ، بدانسان که هنگام کشور گشائی
عرب ، استخر قریهٔ کوچکی بیش نبود ،
آنگاه نزدیك استخر شهر شیراز را تأسیس
کردند که فاصله آن تا استخر ۶۰ میل است .

(۱) Morier . (۲) Sir Robert Kerr porter . (۳) Forster .
(۴) On Primevel Language . (۵) Dieulafoy . (۶) L'artantique en Perse .

ظاهراً مجسمهٔ کوروش درروزگار شاهنشاه اردشیر (هخامنشی) برپا شده است، چه مجسمهٔ مزبور در ناحیهٔ از استخر است. و درین ناحیه هیچ اثری از خرابه ها بجای نمانده، جز تختی ازسنگ که مجسمهٔ مزبور بر بالای آن بر پاست. پس میتوانیم دریابیم که مجسمه نیز ازعصر اردشیرهخامنشی است همچنان که دیگر مبانی استخر از آن زمان است. اگر این رأی ما درست باشد بالنتیجه همین رأی نظریهٔ مارا در بارهٔ اینکه کوروش ذوالقرنین وذوالجناحین است نیز تأیید میکند زیرا این موضوع میرساند که این لقب کوروش در آن عصر مشهور و مسلم بوده حتی ایشان پس از کوروش نیز آنرا بارث برده اند. و چون بر آن شدند که در زمان اردشیر(هخامنشی) مجسمهٔ برای کوروش نصب کنند این تصور آنها را بر تصویر وی بدین شکل وادار کرد.

تصور کوروش بذو القرنین و روایت اسفار مقدس یهودی، دراینجا بایك مسئله اساسی مواجه میشویم. و آن این است: ازمجسمه ثابت شد که تصور ذوالقرنین نسبت بکوروش در نزد خاندان شاهنشاهی هخامنشی شیوع داشته و تصوری مسلم بوده است. ولی این تصور از کجا سرچشمه گرفته؟ اگر روایات کتب مقدس یهودی رابپذیریم، باید بگوئیم که مبداء حقیقی این تصور، رؤیای دانیال وپیشگوئی یشعیاه نبی است. آیا این رأی رامیپذیریم؟ بعقیدهٔ من معلوماتی که در دسترس ماهست مارا برپذیرفتن این رأی وامیدارد، وکمترین چیزی که شایسته است بپذیریم تسلیم شدن بدو امر است، نخست اینکه رؤیای دانیال پس ازفتح بابل شهرت یافته است، یعنی گمان به اینکه چنین رؤیائی پدیدآمده است. آری آنچه از رؤیا متعلق باسکندرمقدونی است، در آن زمان در رؤیا نبوده است بلکه پس از آن زمان بدان ملحق شده است.

دوم اینکه این رؤیا و پیشگوئی یشعیاه دوم همچنان که در کتاب عزرا آمده است بگوش کوروش رسیده و کوروش و دربارپانش نه تنها آنرا پسندیده و نیکو شمرده اند بلکه بآن دومتمسك شده وتصور دو شاخ وعقاب را شعار رسمی برای پادشاه اتخاذ کرده اند ازاینروپس ازآن به ذوالقرنین وذوالجناحین توصیف میشده است یعنی یکنوع وصف رسمی مخصوص بوی. وآنگاه برای او مجسمهٔ تراشیده و این دوصفت رابرای او در مجسمه نمایان کرده‌اند. وبعبارت‌دیگر کشف مجسمه آنچه را که کتاب عزرا گفته بود تصدیق کرده است وآن بدینسان است، پیشگوییهای انبیای یهود بر کوروش عرضه شد و وی آنها را مانند نصوص روحانی برفضیلت و برگزیدگی خود بپذیرفت.

ممکن است گفته شود که آیا روانیست امر برعکس آنچه ذکر گردیدباشد؟ پس تصور ذوالقرنین وذوالجناحین تصوری «یهودی» نیست بلکه توان گفت که کوروش خود یا ایرانیان کسانی هستند که آنرا اندیشیده اند و این تصور ایرانی را چون شهرت یافت پس از آنکه کوروش بدان متصف شد، مؤلفان کتب یهوداقتباس کردندوپیشگوئیهای خودرابر گرداگرد آن حکایت ساختند، پس قوچ را «قرنیم» دررؤیای دانیال و عقاب شرق را در کلام یشعیاه تخیل کردند.

باب فرضیه ها همیشه باز است و دراینگونه مباحث رأی قطعی دشوار است ولیکن هر فرضی ناچار باید دارای سندخارجی باشد که بدان استناد شود و چنین سندی درین باره یافت نشده است، ازاینرو باید فقط برای القای چنین شبهه روادارایم ازشهادت کتب یهودی بطور قطعی صرف نظر کنیم.

ولی علاوه برین از راه تفکروتحقیق بنظر نمیرسد ساختمان این تصور باساختمان فکری ایرانی سازگار باشد و شهادت داخلی آن بابلندترین آوازفریاد میکند که یك تصور یهودی خالص است، چه یهود همیشه از آغاز بعض حقایق وحوادث زندگی انسان را به قوچ یا برهٔ تشبیه میکرده اند از قربانی اسحق تاکفارهٔ مسیح و ازکتاب خلق تامکاشفات یوحنا تمثیلات به قوچ یا برهٔ یا بزغاله یکی پس از دیگری مشاهده میکنیم. وبرعکس درخیال ایرانی وزردشتی هیچگونه تمثیلی بقوچ یافت نمیشود کلیهٔ ادب اوستا ازنظیر اینگونه تصورات خالی است

خاندان ایرانی هخامنشی و کوروش. (۱) اکنون بآنچه تاریخ در بارهٔ زندگانی کوروش آورده نظری می‌افکنیم ومینگریم که تاچه حد با آنچه قرآن کریم ازآن ذکر کرده تطبیق میکند.

ادوار سه‌گانهٔ تاریخ ایران:

مورخین کنونی تاریخ ایران را بسه دوره تقسیم کرده اند:

۱ - روزگار پیش از اسکندر مقدونی.

۲ - دورهٔ «پارتوی» پارتها که عرب آنرا ملوك الطوائف نامیده است.

۳ - عصر ساسانیان.

کشور ایران دردورهٔ تاریخی نخستین خود باوج بزرگی وافتخاررسیده است واین دوره باظهور کوروش آغاز میشود.

لیکن جای تأسف است که پرده‌های تاریکی این دوره را فروپوشیده واکنون هیچگونه وسیلهٔ مستقیمی برای شناسائی این عصر در دسترس جهانیان نیست ازینرو قسمت عمدهٔ معلومات ما در بارهٔ آن روزگار از طریق خود ایران بدست نیامده بلکه ازجانب یکی از ملتهای همعصر آن یعنی یونانیان فراهم شده است. و اگر نوشته های مورخین یونانی نمیبود، تاریخ بشر پرافتخارترین و بزرگترین داستان بزرگواری ایران باستان را در طاق نسیان میگذاشت.

راست است که مترجمین عرب یکداستان بزرگ ایرانی رابنام تاریخ برای مابیادگار گذارده اند، همان داستانی که هومر ایران، فردوسی برشتهٔ نظم کشیده و آنرا درشمار آثارجاویدان درآورده است. لیکن کلیهٔ وقایعی که تا پیش‌ازتاختن اسکندر درین داستان آمده تاریخ نیست، بلکه افسانهٔ محض است، که تاریخ آنها را بهمان دیده می‌نگرد که افسانه های ملی هند، مهابهارتا، ورامائنا یا افسانه‌های یونان باستان، ایلیادرا می‌بینند. چه همچنانکه نمیتوانیم در بارهٔ اشخاص مهابهارتا ورامائنا وایلیاد بسرحد یقین برسیم، همچنان هم نمیتوانیم در بارهٔ اشخاص شاهنامه نظری قطعی اظهار کنیم. ونمیدانیم آیا این اشخاص دارای اصلی تاریخی بوده‌اند یا محصول و نتیجه تخیلات هستند. پهلوانان ایران‌باستان، جمشید، وضحاك، ورستم، واسفندیار، وسام، ونریمان درمخیله ما مکانت بارزی دارند لیکن نمیدانیم آیا آنها براستی وجود خارجی داشته اند یا افسانه‌های ملی‌ایران‌باستان آنها را آفریده است. ویکی از شگفتیهای غم‌انگیز تاریخ بشری این‌است که قطرعظیمی - مانندایران حوادث پرافتخارترین دوران زندگی خود را در طی" افسانه های ملی کم کرده است بدانسان که اکنون کمترین نشانه از آنها درصفحات تاریخ نمییابیم! اظهارنظر دراینکه چه وقت مبادی این افسانه جلوه گر شده و درکدام عصر بصورت افسانه مفصلی درآمده است نیز دشوار است. جز اینکه تنها یك موضوع بادرخشندگی‌تمام پدیدآمده‌است و آن این‌است که «اوستا» کتاب‌دینی زردشتیان مادهٔ اصلی آنرا آماده کرده است، آنگاه همین‌ماده تکامل‌یافته ورفته رفته توسعه پیدا کرده تا اینکه افسانهٔ کاملی شده است، ازینرو

(۱) درمتن عربی ثقافة الهند «غورش» با توضیح ذیل آمده است: این کلمه بلغت پهلوی «گورش» بکاف فارسی است ویهود آنرا «کورش یا خورش» نامیده و بدانسان که «آثارالباقیة» بیرونی نشان میدهد اعراب آنرا «قورش» خوانده‌اند. لیکن مابنابرشیوهٔ اعراب معاصر که «غین» را ازکاف فارسی بدل می‌آورند از ضبط باستانی عربی آن عدول کردیم و «غورش» آوردیم. ابوالکلام آزاد.

در آن اجزاء « اوستا » که بما رسیده نام کسانی را که افسانهٔ مزبور آنهارا پادشاهان پیشدادی پنداشته می یابیم . و شاید مادهٔ اصلی، روزگار درازی برزبانها رشدو تکامل یافته است ، آنگاه چون در دوران ساسانیان شکل افسانه بخود گرفته منشأ تاریخی آن درضمن حماسهٔ ملی نهان شده است و چون کتب پهلوی در نتیجهٔ ویرانیهائی که محصول حملهٔ اسکندر برایران بود نابود گردید این افسانه جانشین تاریخ شد . و هنگامیکه مورخین برآن شدند که تاریخ ایران باستان را تدوین کنند بجز همین افسانهٔ که در عصر ساسانیان فراهم آمده بود چیزی نیافتند .

ازینرو کتب پهلوی را که ابوحمزهٔ اصفهانی (۱) وابن الندیم ومسعودی وجزاینها مانند خداینامه ، و آئین نامه ، و رستم و اسفندیار نامه نام برده‌اند یا کتبی که درباره سیرپادشاهان ایران مشهور بود ، بجزانعکاس و حکایتی ازین افسانهٔ باستانی چیز دیگری نیست . این کتب همه بزبان عربی ترجمه ونقل شد ونخست این ماده را ابوعلی بلخی (۲) گرفت ، آنگاه آنرا بنام « شاهنامه » بنظم آورد . پس ازین از منه که برافسانه های پهلوی آگاهی یافتند محققین قرن ۱۹ آنها را با کتاب شاهنامه برابر کردند و دانسته شد که عرب افسانه‌های پهلوی را با امانت کامل ترجمه کرده‌اند وهمچنین فردوسی در غایت امانت آنها را بجامهٔ نظم فارسی درخشانی درآورده است .

از نکاتی که شایستهٔ ذکر است این است که مترجمین عرب بر حقیقت این افسانه‌ها آگاه نشدند وآنهارا همچنانکه یافتند ترجمه کردند بی آنکه بجهت تاریخی آنها در نگرند . ابوحمزهٔ اصفهانی (۱) (کذا) « که تاریخ وی قدیمترین اسناد عربی دربن‌باره است » در تاریخ خود فقط بعصر ساسانی اکتفا کرده وباستناد اینکه راهی بشناسائی حوادث پیش ازین عصر نیست از بحث در اتفاقات پیش ازین روزگار خودداری کرده است . زیرا کتب پهلوی درنتیجهٔ هجوم اسکندر بکلی ازمیان رفته بود . (۳) و یعقوبی این افسانه را نقل کرده ولی تصریح کرده است که هیچگونه ارزش تاریخی ندارد . وبیرونی از نقل آنها صرف نظر کرده و گوید ، « عقل آنها را نمی پذیرد» (۴) و مسکویه در « تجارب - الامم » آشکاراآنهارازاده وهم دانسته وتنها عصر ساسانی را تاریخ میشمارد . (۵) مورخین ایرانی بزبان عرب از گفته‌های تاریخ نویسان یونان بی خبر نبودند ، بلکه میدانستند که آنچه را یونانیان و یهودیان نوشته اند با افسانهٔ ملی ایرانی اختلاف دارد و باین‌سبب تاریخ ایران را بدوبخش اساسی تقسیم کردند، روایات رومی یعنی یونانی و روایات فارسی .

ازینرو مسعودی پس از یادآوری اختلاف میان دو روایت در کتاب خود موسوم به « التنبیه والاشراف » گوید ، من از روایت یونانی چشم پوشیدم زیرا آن با روایات ایرانی مغایرت داشت و ازینرو که شایستهٔ آنست تاریخ ایران از زبان خود آنان گرفته شود زیرا صاحب البیت ادری بمافیه . (۶) ولی بسیار جای تأسف است که مسعودی دربن آرزو بسرمنزل امید نرسید زیرا ایرانیان تمام تاریخ خود را گم کرده بودند .

لیکن ذهن روشن و وقاد ابوریحان تنها به‌بحث و تحقیق درخصوص روایات ایرانی قناعت نکرد ، بلکه در کتاب (الآثارالباقیة) خود هردو روایت را گرد آورد ، ازینرو در جدول روایت یونانی کلیهٔ اسامی حقیقی را که مورخین یونان نام برده اند مصدّر بنام کوروش می یابیم . ولی جدول روایت ایرانی از نامهایی که فردوسی در شاهنامه آورده است تجاوز نمیکند (۷) . دانشمندان کنونی درجمع وتطبیق میان دوروایت بسیار کوشیده اند ولی بجائی نرسیده‌اند وهرچند تحقیقات مستشرق آلمانی اشپیگل دربن‌باره شایستهٔ خواندن ودقت است ولی اونیز همچنان از تطبیق میان دوروایت عاجز مانده است .

مهمترین مسئله که ذهن تحقیق کننده را دربن خصوص بخود متوجه میکند ، هویت و شخصیت کوروش است ، و ناچار از خود میپرسیم آیا نام او در شاهنامه آمده است؟ بعض از محققین پنداشته اند که کیکاوس شاهنامه و کوروش روایات یونانی شخص‌واحد است ، لیکن اختلاف میان زندگی این دو شخص بدان حد است که جای چنین فرضیهٔ باقی نمیماند . و بعض دیگر گمان کرده اند که کیخسرو مذکور در شاهنامه کوروش است ، زیرا افسانهٔ ولادت کیخسرو با افسانهٔ ولادت کوروش مشابهت بسیار دارد ، راست است که چنین تشابهی را میتوان شایستهٔ تحقیق و اهتمام دانست لیکن این شباهت بتنهایی وحدت دو تن را نمیرساند چه بایستی درتمام امور واحوال آن دو باهمدیگر یکی باشد در صورتیکه‌چنین وحدتی وجود ندارد .

منابع زندگانی کوروش :

پس درچنین وضعی، ناچاریم تنها ازنوشته‌های مورخین یونان یاری جوئیم . چه از مآخذ ایرانی بجز کشفیات و آثار باستانی ایران چیزی بجا نمانده که مهمترین آنها « سنگ نوشته‌های » داریوش است که بخط میخی نوشته شده است ورموز آنها را دانشمندان قرن نوزدهم حل کرده اند و مهمتر از آن همین پیکر و مجسمهٔ کورش است که دست حوادث زمانه از زیان رساندن بدان عاجز شده است این مجسمه از دوهزاروپانصدسال پیش بزبان بیزبانی آشکار میگوید ،

تلك آثارنا تدل علینا
فاسئلوا حالنا عن الآثار .

اما از مورخین یونان سه تن بتفصیل دربارهٔ کورش سخن رانده اند یعنی هرودت و کتزیاس وگزنفن . هرودت را که حقاً پدر مورخین مینامند بسال ۴۸۴ پیش از میلاد تولد یافته است و کتزیاس در پایتخت ایران پزشك درباری شاهنشاهی بوده است. وگزنفن فیلسوف از شاگردان سقراط و روزگار درازی با دربار ایران سروکار داشته است .

سنگنوشته ها بعض ازروایات این مورخین را کاملا تصدیق کرده است مثلا عین نسب نامهٔ را که هرودت و گزنفن برای کورش آورده اند در سنگنوشتهٔ داریوش می یابیم و همچنین خاتم کورش که در حفریات بابل بدست آمده بعض تواریخ و سالها را روشن میکند .

پارس وماد بسال ۵۶۰ پیش از میلاد:

کشور ایران در سال ۵۶۰ پیش از میلاد بدو بخش تقسیم شده بود ، بخش جنوبی‌را پارس و بخش شمالی را ماد مینامیدند . یونانیان ماد را «میدیا» وعرب «ماهات» میخواندند .

و هنگامیکه دو حکومت آشوری و بابلی دارای قدرتی عظیم بودند ، هردوبخش‌ایران در زیر فشارآن دوحکومت بود ، وامرای قبایل برآنان فرمانروائی میکردند . آنگاه بسال ۶۱۲ پیش‌ازمیلاد نینوا ویران شد وپادشاه‌آشوری درگذشت ، و درنتیجه امرای شمالی ایران ، یاماد از سلطهٔ وی آزاد شدند و پیدایش کشوری محلی در آنسرزمین آغاز شد ، همچنین دیگر قبایل ایرانی نیزفرصت اینکه سربلندکنند بدست آوردند ، ازینرو در شهرهای دیگر ایران نیز کشور دیگری بنام « انشان » تأسیس یافت ولی این دو کشور دارای نیروی قابل ذکری نبودند ، و شهرتی نداشتند ، بخصوص که پس از ویرانی نینوا ، بابل بدوران نوینی از نشاط و نیرومندی قدم

(۱) مقصود حمزهٔ اصفهانی است . (۲) ظاهراً مقصود ابوالمؤید بلخی است . (۳) تاریخ سنی ملوك الارض . طبع آلمان ص ۲۲ .
(۴) آثارالباقیه ، طبع اروپا ص ۱۰۰ (۵) تجارب‌الامم ، (تذکار «غب») ص ٤ (۶) طبع اروپا ص ۱۰۵ . (۷) صفحه ۱۰۲

گذاشت و پادشاه آن کشور نبوکد نصر (بخت نصر) تمام آسیای غربی را زیرسلطهٔ خودآورد . ودرنتیجه این دو کشور بطریق گمنامی و انزوا بسر میبردند و وزنی در ترازوی جهان نداشتند .

خاندان هخامنشی وظهور کورش:

آنگاه بسال ۵۵۹ قبل ازمیلاد شخصیتی با نبوغ و کیاست شگفت آوری پدید آمد که ناگهان انظار همه جهانیان را بخود متوجه ساخت این شخصیت بزرگ، جوانی ازخاندان هخامنشی موسوم بکورش بود که یونانیان ویرا «سائرس» وعرب قورش وخیارشا مینامیدند . امرای پارس ویرا بفرمانروائی خود پذیرفتند . و دیری نگذشت که بی صعوبتی بر کشور ماد نیز تسلط یافت . بدینسان از دوبخش ایران برای نخستین بار در تاریخ، کشوریگانهٔ متحدی تشکیل شد، ودر آسیای غربی امپراطوری «شاهنشاهی» نوینی پدید آمد . آنگاه کشور گشائیهای پیاپی کورش آغاز گردید ، کشور گشائیهائی که بمنظورخونریزی وپیروی ازآزمندی برای گردآوری مال وحبّ غلبه وچیرگی نبود، بلکه نوعی جهانگشائی بود برای ایجاد امنیت وحق، برای بسط عدل جهت ستمدیدگان ورهائی آنان ازچنگال ستمگران . ازینرو هنوز ۱۲ سال از جلوس وی بر سریر جهانگشائی نگذشته بود که در پیشایش او همه ممالک آسیائی از بحر اسود تاصحرای بلخ سقوط کردند .

بزندگانی کورش اول ، هم مانند همهٔ شخصیت های بزرگ جهانی دیبای اساطیری پوشیده اند ازینرو وی را باپرورش شگفتی درمحیط عجیب ونادرهٔ پنداشته اند وهرودت وگزنفن این افسانه رابتفصیل برای ما حکایت کرده اند ، وگفته اند که جدّ وی استیاگس از جانب مادرش برآن شد که پیش ازولادت او را بکشد ، وفرمان این امر را صادر کرد ولی حکمت الهی دل یکی از امرای کشور را جایگاه مهر نوزاد قرارداد تا کودك را بطریقهٔ شگفت انگیزی از چنگال مرگ رهانید . و با آنکه ابواب اماکن تربیت بروی او بسته بود مشیت ازلی درهای مدرسه طبیعت را بروی اوبگشود واورا در دامان کوهها ودشتها زیرحمایت خود پرورش داد ، تا آن ساعتی که باید مواهب عظیم و فضایل سیرت رشیداو پدیدارشود فرارسید، ازینروکار وی شهرت یافت و آوازهٔ او در جهان بپرا کند وهم میهنان وی اورابشناختند اکنون همه منتظر بودند تا از کسانیکه بااو دشمنی میورزیدند وقصد جان او را داشتند انتقام بگیرد ولی او عفو عندالقدرة را بر انتقام ترجیح داد وازهمه چشم پوشید . حتی باستیاگس جدّ قسّی القلب و بدخوی او هم هیچ بدی و زیان ازجانب کورش نرسید .

نخستین نهضت کورش وفتح لیدی.

پس از آنکه کورش براریکهٔ جهانداری نشست کروسس (۱) پادشاه لیدی (۲) بروی بتاخت . مورخین یونان درین خصوص همه همرای اند که کروسس نخست دشمنی آغاز کرد و کورش از روی ناچاری دست بشمشیر برد تا اینکه دفاع وی بپیروزی آشکار منتهی گردید و بدینسان نخستین کار مهم او در غرب قرین کامیابی شد . لیدی در قسمت شمالی آسیای صغیر واقع است و اکنون باناطولی نامیده میشودوحکومت ترکیه کنونی در آنسر زمین مستقر است در آن هنگام حکومت این بلادرنگ یونانی داشت، کورش بپیروزی نائل گردید . وسرانجام کشورهای مغلوب در آن روزگار نابودی و هلاك بردست جهانگشایان بود . ولی برعکس کلیهٔ مورخین یونانی گواهی داده اند که بهیچرو چنین وقایعی در آن مملکت رخ نداد بلکه کورش بامردم مقهور درغایت سخاوت ونیك سلوکی رفتار کرده است بدانسان که حتی مردم آن سرزمین اگر روایت هرودت در بارهٔ کروسس پادشاه مغلوب نمیبود احساس نمیکردند در ناحیهٔ آنان جنگی بوقوع پیوسته است واما روایت هرودت در خصوص کروسس این است که کورش در آغاز امر فرمان داد که تودهٔ بلند از هیزم فراهم کنند وآنرا برافروزند و کروسس را بر آن بنشانند . شاید منظور کورش ازین فرمان آزمایش شجاعت و پایداری وی بود و یا میخواسته است اوهام ممالك بت پرستی را باطل کند وبهمین جهت هنگامیکه ویرا دید بی ترس و بیم نشسته است فرمان خود را نسخ کرد و ویرا مورد عفو قرارداد وسپس کروسس تا پایان زندگی در کنف حمایت کورش درمهد عزت و ارجمندی کامل بسر میبرد . پس ازین جنگ ملل جهان دانستند که کورش تنهایك کشورگشای جدیدنیست، بلکه او یك معلم اخلاق نوین نیز میباشد و برخلاف اخلاق وسیرملوك و حکومتها شاهنشاهی کورش مبتنی بر اساس سیره و اخلاق سیاسی تازه وبی سابقه ایست .

نهضت دوم کورش بسوی شرق .

نهضت دوم کورش بجانب شرق بود ، زیرا قبایل وحشی ازگیدروسیا وبکتریاسرپیچی کرده بودند ، و برای مصونیت بلاد وحفظ نظام آنها هیچ چاره بجزحرکت بسوی آن قبائل نداشت . گیدروسیا درسرزمین میان جنوب ایران وسند واقع است وهمان ناحیه است که اکنون بمکران وبلوچستان (۳) موسوم است . امابکتریا ، بلخ است. مورخین یونان وقایع این کار مهم را ذکر کرده اند ولی سنهٔ آنرا تعیین نکرده اند . وگمان میرود که این نهضت میان سال ۵۴۰ و ۵۴۵ قبل از میلاد بوده است .

رسیدن کوروش ببلخ بمنزلهٔ رسیدن اوبنهایت شرق بوده است . زیرا وی از جنوب ایران خارج شده بمکران رسید ، و از آنجا بلوچستان را پیموده بکابل رفت و ازکابل ببلخ توجه کرد . بیشتر تصور میشود که وی درهمین وقت بلادهند را نیز فتح کرده است . ودرسنگنوشتهٔ داریوش نام «هند» را هم در میان اسماء کشورهای بیست و هشتگانهٔ که وی فتح کرده است می یابیم

فتح بابل .

مقارن همین زمان (سال ۵۴۰ قبل ازمیلاد) اُمرا وبزرگان بابل آرزومند بودند کورش بشهر آنان توجه کندومردم را ازستمگری بیل شازار(۴) پادشاه آن کشوررهائی بخشد . امپراطوری بابل بر روی خرابه های نینوای ویران شده برپا شده بود ، وبسرعت درجهات و نواحی دیگر توسعه میافت نبوکد نصر که اعراب ویرا بخت نصرمینامند ، دردوران جدید بابل امپراطور قاهر و پادشاه جباری بود ، وسطوت وهیبت او در نواحی دور و نزدیك منتشرشده وبارها فلسطین وشام را غارت کرده بود، و در آخرین غارت خود ، نه تنها به محو باقی ماندهٔ حکومت یهود پرداخت بلکه حیات ملی آنانرا نیز دستخوش ستمگری خودساخت واین فاجعه غم انگیز از فجیع ترین حوادث حزن آور تاریخ باستان است که برای همیشه صفحات توریةفریاد های اسف انگیز و اندوهناك آنرا حکایت میکند چه اسفار سه پیغمبر بنی اسرائیل ، حزقیال و پرمیاه و یشعیاه بجز مرثیه نامهٔ جگر خراشی برمرگ ملی قومی بزرگ، چیز دیگر نیست . و غارتگری بابل همچون سیل هولناکی بود که در مسیر آن هلاکت روی هلاکت جریان داشت ، چه شهرهای یهود همه ویران شدند وهیکل مقدس آنان نابود گردید ، و همهٔ آثار دینی وملی آنها محو شد، وتنها همین نبود ، بلکه بزرگترین ثروت دینی آنان که توراة است برای همیشه از دست رفت . وگروه عظیمی طعمهٔ شمشیر مهاجمین شدند وگروه دیگری درنواحی گوناگون جهان طریق آوارگی پیمودند ، و بقیه باسارت دچار شدند وسپاه بابلی غالب آنان را مانند

---

(۳) بلوخستان

(1) Croerus . (2) Lydia . (4) Belchazzar .

بهائم بیابل راندند. پس در اورشلیم بجز شکسته پاره های بناهای مخروبه چیزی برجای نمانده بود، وبقیة السیف یهود در بابل در اسارت وذلت بسر میبردند . واین تا ۷۰ سال ادامه داشت آنگاه شوکت وجلال بابل پس از مرگ بخت نصر پادشاه جبار آن رو بضعف نهاد، زیرا جانشین وی مردی توانا وآزموده کار نبود . و امرای شهرها دربانان معابدبودند ازینرو نابونیدس(۱) را قائم مقام پادشاه متوفی کردند . و وی زمام فرمانروائی به بیل شازار مثل اعلای ستمگری وفسق و شرارت سپرد پس اهالی بسبب اوباهرگونه شرارت وظلم روبروشدند وعیش آنهامنغص گردید. درین هنگام آوازه کورش همهٔ اکناف جهان را فراگرفته و نیکوکاری ها ومحامد وی ورد زبانها بودبدین سبب مردم بابل هیچ چارهٔ نیندیشیدند جزاینکه از سوی بزرگان خود فرستاده نزد کورش گسیل دارند و ویرا بآمدن ببابل ورهائی آنان از ستم و رنج بخوانند . مورخین همرای اند براینکه بابل درین هنگام مستحکم ترین شهر روی زمین بود . وحصار آنشهر از حیث استحکام وبلندی وطول وعرض بدانسان بود که آنرا در شمار عجائب و خوارق روزگار آورده بود وبهترین پناهگاه ودژ تسخیر ناپذیر در برابر سلاحهای آنعصر بشمارمیرفت ، کورش باهمهٔ این احوال دعوت مردم بابل بپذیرفت واز اقامتگاه خودمتوجه آنشهر گردید و همچنان فاتحانه پیش میرفت تا به پیرامون حصار بابل رسید . هرودت گوید که یکی از ولات سابق بابل موسوم به گوبریاس (۲) همراه سپاهیان کوروش بوده و آنان را راهنمائی میکرده است و وی بدینسان رأی داد که بالای شهر جویبار هایی منشعب از دجله کنده شود ، آنگاه آب رود را برگردانند تا مجرائی که داخل شهر میشد بخشکی گراید و راه دخول سپاهیان بشهر بازشود. پس از اجرای طرح گبریاس در یکی ازشبها سپاه عظیمی ازمجرای رود داخل شهر شدوبدینسان بابل بتسخیر کورش درآمد.

پایان اسارت یهود و فرمان تجدید بنای هیکل ، وعقیدهٔ ملی یهود درین باب :

اسفار مقدس یهود حاکی است که ظهور کورش وتسلط وی بر بابل معجزهٔ ازجانب خدا بود که بهپایان یافتن اسارت یهود که ۷۰ سال ادامه یافته بودوتجدید بنای هیکل منتهی گردید . آنها می پندارند که کلیهٔ حوادثی که واقع شده برطبق پیشگوئیهای یشعیای نبی از صد سال پیش ویرمیای نبی از ۶۰ سال پیش از وقوع است . تاریخ یهود از مایهٔ معتقدات دینی آنان تکوین شده است ، ازینرو کتاب عهد عتیق تنها کتاب شریعت آنان نیست ، بلکه آن کتاب سرچشمهٔ تاریخ آنان نیز بشمار میرود. یهود برای تاریخ جهان یك نوع تصور خاصی ایجاد کرده وآنرا باوحی وپیشگوئی همدوش ساخته اند . بدین سبب هر یك از روایات عهد عتیق بمنزلهٔ یك تصور اساسی عقاید دینی آنان بشمار میرود و آنها بدان ایمان کامل دارند این اسفار میگوید که همهٔ این پیشگوئیها پس ازفتح بابل بر کورش عرضه شد و وی آنها را بحسن قبول پذیرفت ، و در وی تأثیر نیك بخشید ، ازینرو فرمان داد تمام ظروف مقدس زرین وسیمینی را که بخت نصر بغارت برده و از هیکل اورشلیم ربوده بود به یهودیان بازگردد و اجازهٔ بازگشت بفلسطین را بآنان ارزانی داشت تاباآبادساختن شهرهای ویران شدهٔ خودبپردازند وهیکل منهدم شده را بار دیگر بسازند. کتاب عزرا درین باره میگوید:

(۱) «درسال اول سلطنت کورش ملك فارس درخصوص کامل شدن کلام خداوند ازدهان ارمیاه . خداوند روح کورش ملك فارس را برانگیزانید تاآنکه در تمامی ممالك خود فرمانی صادر کرده که بدین مضمون در کتاب نوشته شود (۲) که کورش ملك فارس چنین میفرماید که خداوند خدای آسمانها تمامی ممالك زمین را بمن داده است واو مرا مأمور ساخته که بجهت او خانهٔ را به اورشلیم که در یهوداه است بنا نمایم (۳) از شما در تمامی قوم او کیست که خدایش با او باشد تا بر اورشلیم که در یهوداه است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل آنچنان خدائی که دراورشلیم است خانهٔ بنانماید (۴) وهرکس که از تمامی مکانهائی که در آن ساکن بوده باقی میماند مردمان آن مکانها او را بنقره و طلا و امتعه و دواب اعانت نمایند سوای هدیهائی که بارادت داده میشود بجهت خانهٔ خداکه در اورشلیم است (۵) پس رؤسای اجداد یهوداه و بنیامین وکاهنان ولویان با تمامی کسانیکه خدا روح ایشان را انگیزانیده بود برخاستند تاآنکه برآمده خانهٔ خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند (۶) . . . (۷) وملك کورش ظروف خانهٔ خداوند که نبوکد نصراز اورشلیم آورده درخانهٔ خدایان خود گذاشته بود بیرون آورد (۸) و اینها را کورش ملك فارس بادست مثرداث خزانه- دارش بیرون آورد وبشیش بصر سرور یهوداه شمرد (۹) وتعداد آنها اینست لنگری طلا سی. لنگری نقره یك هزار. کاردها ۲۹ (۱۰) کاسه های طلائی سی. کاسه های نقره نوع دومی (۴۱۰) وسائر ظروف یکهزار (۱۱) تمامی ظروف از طلا و نقره پنجهزار وچهارصد. تمامی آنها را شیش بصر با اسیرانی که از بابل باورشلیم آورده شدند آورد» . پس ازاعلان کورش پنجاه هزار خانوادهٔ یهودی از بابل بفلسطین بازگشتند وبتعمیر آنشهر وهیکل همت گماشتند ولی باهمهٔ این عوایقی مانع این عمل میشد ازینرو کتاب عزرا گوید که نمایندهٔ شاهنشاه داریوش درشام وفلسطین در کار مداخله کرد و داریوش را آگاه ساخت ، ازینرو یهودیان بدربار شاهنشاهی شکایت کردند و شکایت آنها مورد قبول واقع شد ودرنتیجه داریوش فرمان جدیدی صادر کرد که بدان فرمان سابق کورش تایید گردید. و عزرای نبی درروزگار اردشیر (هخامنشی)ظهور کرد وبایك کاروان ثانوی از بابل بفلسطین آمد . وباز کار ساختمان هیکل بار دیگر متوقف شد بدین سبب اردشیر بکوشش حجی نبی فرمان نوینی درین باره صادر کرد وبدینسان تجدید بنای هیکل پایان پذیرفت .

روایات ملی یهود ازدانیال و عزرا ونحمیاه وحجی حاکی است که آنان نزد این شاهنشاهان کوروش و داریوش و اردشیر مقرب بودند و در دربار این شاهنشاهان احترام خاصی داشتند . ودربارهٔ اردشیر گفته اندکه دختری یهودیه موسوم به « استر » ملکهٔ وی بوده و هنگامیکه بعض امراء دربار درصدد فتنهٔ ضدیهود برآمدند آن دختر مانع شدوآنان را ازچنین توطئه بازداشت ویهود را رهائی بخشید. بدین سبب در میان کتب عهد عتیق همچنان که کتابی موسوم به « اپوکریفا » (۳) می یابیم کتاب استر نیز هست ، ومقصود از کتب «اپوکریفا» آن کتبی است که بترجمهٔ عهد عتیق یونانی هفتادگانه (۴) ضمیمه شده است و در نسخهٔ عبری و نسخهٔ فلسطینی وجود ندارد .

نهضت سوم کورش به شمال :

مورخین یونان ازنهضت سومین کوروش خبر میدهند ومیگویند این سفر بمنظور اصلاح بعض شهرهای مرزی ماد وتقویت آنها رخ داده وناچار این نهضت درجهت شمال بوده

(۱) Nabonidus . (۲) Gobryas . (۳) Apocryfa .

(٤) ترجمه سبعینیة یا (Septuagint) هفتادگانه را هفتاد ودو دانشمند یهودی بفرمان پادشاه بطلمیوسی مصر فلادلفس (از سال ۲۸۴ تاسال ۲۴۷) ق م تهیه کرده وازین ترجه با اعداد لاتینی LXX تعبیر میشود . و فردوسی ازآن بهفتاد کرد تعبیر می کند . .

زیرا ماد ایران شمالی است که هم مرز کوههای شمالی حد فاصل میان بحر خزر و بحر اسود است . و بعدها این بلادرا قفقاز نامیدند و ایرانیان آنرا « کوه قاف » میخواندند . و بلاد قفقاز کنونی درسواحل رود های این کوهها واقع است . کورش درین نهضت خود به نهری رسید وسپاهیان خوددرا در کنار آن متوقف کرد این نهراز آن روز گار به « رودسائرس » یا رود کورش نامیده شد و تا هم اکنون بدین نام خوانده میشود . و ازوقایعی که درآن شکی نیست این است که درین نهضت کورش باقومی از ساکنین جبال برخورد که آنان امر یاجوج و ماجوج را بوی شکایت کردند ، کورش بساختن سد آهنینی فرمان داد بدانسان که بتفصیل درین مقاله شرح آن خواهدآمد . وجای تأسف است که مورخین یونان بتدوین حوادث این نهضت توجه نکرده اند .

مرگ کورش بسال ۵۲۹ پیش از میلاد .

پس از فتح بابل عظمت کورش زبانزد تمام مردم شرق وغرب شد زیرا درسراسر روی زمین کسی باقی نمانده بود که با این شاهنشاهی نوین درصدد معارضه برآید.وکورش درین دوران تنها امپراطور بی معارض سر تا سر جهان بود . و این امر یکی از شگفتیهای دنیای قدیم بشمارمیرفت ، چه مردی که ۱۴ سال پیش ازنشستن براریکهٔ جهانداری شبان گمنامی بیش نبود و در بیشه‌های کوهستانی بسر میبرد ، اکنون یگانه فرمانروای تمام کشورهاست ممالکی که قرنها نمونهٔ عظمت وشوکت مللِ گیتی بودند این مردم اکنون تنها پناهگاه منحصر بفرد کلیهٔ ملتهاوطوایف روی زمین از ساحل غربی آسیای صغیر تا صحرای بلخ است ، کورش پس از تسخیر بابل ده سال بزیست و بسال ۵۲۹ ق.م.درگذشت ویکی از آثار باستانی ایران که درین عصر کشف گردید آرامگاه کورش است این مرقد ساختمان مربع زیبائی از مرمر است، پیدایش این مقبره ضمناً ثابت میکند که دفن مردگان در میان زردشتیان قدیم معمول بوده واگر عمومیت نداشته لااقل شاهان و بزرگان مردم را دفن میکرده اند همچنان که بدست آمدن آرامگاه داریوش نیز که عامه آنرا نقش رستم میخوانند مؤید این نظر است .

سلف کورش و خلف وی : اینک شایسته است که اسامی سلف وخلف نزدیک کورش را ذکر کنیم زیرا اختلاف تلفظ بدانها در دو زبان پهلوی و یونانی بعض مورخین را براه خطا سوق داده است . سنگنوشتهٔ داریوش نسبنامهٔ کورش را که هرودت وگزنفن آورده اند تصدیق وتأیید میکند . چه پدر جد کورش ، هخامنش است که یونانیان او را « ایکی مینس » (۱) نامیده اند واجماع رأی مورخین باتائید آن در سنگنوشتهٔ داریوش براین است که شاهنشاهان مادوپارس بوی منسوب بوده و نام اورا نام خاندان خود قرار داده اندیعنی خاندان خودرا « هخامنش » خوانده اند . هخامنش راپسری بوده موسوم به شائش پیز ، که یونانیان آنرا تحریف کرده « تائز پیز » گفته اند و کامبیز فرزند شائش پیز است که یونانیان ویرا « کم بی سز » (۲) و اعراب کمبوشیا نامیده اند .

و کورش موردبحث مافرزند این کامبیز است و او نیز نخستین فرزند خود را کامبیز نامید و لقب سلطنتی « اهشورش » را نیز بنام وی اضافه کرد که برای پادشاهان بعدازاوهم بکار میرفت ولی یونانیان این کلمه را به « اهاسورس » و اعراب به « اخشورش » تحریف کردند . کامبیز فرزند کورش بزرگ بپادشاهی رسید و بسال ۵۲۰ ق . م بمصر تاخت و برآن کشور چیره شد وهنگامیکه در مصر بود بوی رسید که مردم ماد از فرمانبری سر پیچیده اند ومردی « گوماتا » نام خود را برادر کامبیز که نام او بردیاست میخوانند و مدعی تاج و تخت شاهنشاهی است یونانیان بردیا را « سمردیز » مینامیدند باری رسیدن این اخبار بکامبیز سبب شد که مصر را ترک گفت وبسوی کشور ایران متوجه شد ولی وی در شام زندگانی را بدرود گفت و بروایتی بخدعه جان سپرد و چون پس از هلاک کامبیز از پشت کوروش کسی نبود امرای کشور داریوش پسر عم کوروش را بر تخت شاهی نشاندند و او سرکشان را مغلوب کرد و گوماتای غاصب را بکشت وکشورایران را ببالاترین پایگاه عزت وافتخار رسانید این داریوش فرزند گشتاسب یابنابر تلفظ یونانیان « هستاسپز » است ولیکن نام اودر « اوستا » « وشتاسب » آمده است .

جانشین داریوش اردشیر . « ارتخشت » است که یونانیان او را « ارتازرکس » و اعراب اردشیر گفته‌اند . نام این چهار پادشاه یعنی، کورش ، اخشورش‌وداریوش واردشیر را در اسفار یهود میابیم وتجدید ساختمان هیکل اورشلیم درعهدکورش آغاز شده و در روزگار اردشیر پایان یافته است .

نهضت دوم بسوی بابل و پایان حاکمیت آن:

همچنان که دیدیم کورش درکشور کشائیهای خود بینهایت بزرگوار و بخشنده بود ، وی کشور ها را میگشود بی آنکه حکومت محلی آنها را از هم فرو پاشد ، یا ادیان و قوانین و عادات ملی آنانرا نسخ کند بلکه تنها بگرفتن خراج و برقراری یکنوع سرپرستی عالی کفایت میکرد ، چنین بود روش کورش در جهانگشائیها و همین شیوه را در بابل بکار برد چه وی پس از تسخیر آنکشور با سپاهیان خود بایران بازگشت و نمایندهٔ از جانب خود در آنجا تعیین کرد بدینسان بابل تابع شاهنشاهی کورش بود درحالیکه مردم آنسرزمین برسرنوشت خود حاکمیت داشتندوازاستقلال داخلی بهره‌مند بودند . مورخان یونان گفته اند این وضع قریب دهسال ادامه‌داشت تاکورش درگذشت وداریوش بفرونشاندن سرکشی مادسر گرم شد درین هنگام پادشاه بابل فرصت را غنیمت‌شمرد و استقلال کامل خود را اعلان کرد و در نتیجه داریوش بعزم سر کوبی وی بسوی بابل شتافت ، مورخین یونان وقایع این جنگ را تدوین کرده و گفته اند همچنان که کوروش بکمک یکی ازامرای بابل موسوم به « گبریاس » بپیروزی کامل نائل گردید داریوش هم بنیرنگ مردجنگ آوری ببابلی بفتح بابل کامیاب شد بدانسان که وی بقصد توطئهٔ قتل پادشاه داخل شهر شد و او را ناگهان بکشت و درنتیجه دروازه های بابل بروی فاتحین گشوده شد . ودر کتاب دانیال این حادثه را بصورت دیگری که رنگ خاصی بدان‌زده شده‌است می‌بینیم وآنچنان است که پادشاه بابل شب پیش از کشته شدن محفل شادی و سروری برپا کرده و بساقی فرمان‌داده‌بود که برای وی درجامهای غارت شدهٔ از هیکل مقدس اورشلیم شراب بریزد ساقی فرمان اورا امتثال کرد ، و همینکه پادشاه‌جام را برداشت ، ناگهان دید دستی از غیب بجانب دیوار برون آمد و این عبارت آرامی را بر روی دیوار نوشت ،

מְנֵא מְנֵא תְקֵל וּפַרְסִין

(منی منی تقیل و فرسین) پادشاه از دیدن آن سخت حیرت زده و بیمناک شد ، و ساحران و منجمان را بخواند و فرمان داد آن عبارت‌را تفسیر کنند ولیکن آنها ازشرح آن عاجزشدند، سرانجام ملکهٔ اونام دانیال را بپادشاه یادآور شد و پادشاه دانیال را بخواند ، وی گفت ،آن عبارت انذاری‌است از جانب خدای بتو که روزگار پادشاهیت بپایان رسیده .« منی‌منی » تقبل (درتوراة چنین است) در میزان سنجیده شدهٔ وکم یافت شدهٔ .پریش مملکت تقسیم کرده شده است و به مداین و فارس داده شده است .

(1) Achaemenes . (2) Gambyses .

فصل ۵ آیهٔ ۲۷ تا ۲۹ کتاب دانیال. هنوز یکروز بر این تعبیر نگذشته بود که پادشاه بقتل رسید و سپاهیان داریوش بر بابل چیره شدند و با پیروزی داریوش استقلال بابل بپایان رسید و آن کشور در شمار یکی از ولایات تابع شاهنشاهی ایران واقع شد. نمیدانیم که آیا این روایت اصلی داشته یا نه و بسهولت نمیتوان آنرا پذیرفت چه کتاب دانیال مدتی دراز پس از فتح بابل تألیف شده و مقصود ما ازین گفتار این نیست که روایت در اثنای تألیف ساخته شده چه ممکن است مادهٔ روایت پیش از تألیف وجود داشته و همچنین امکان دارد که مادهٔ مزبور دارای ریشهٔ بوده. واگر موضوع چنین باشد باید دید آن ریشه چیست؟ برخی از محققین کنونی برآنند که سزاوار است برای تحقیق ازاین اصل توطئهٔ سوء قصدی را که در بابل پدید آمده مورد دقت قرار دهیم اگر در بابل توطئه برضد پادشاه آن کشور بوده آیا چه کسانی بیش از همه از پادشاه کینه در دل داشته اند که چنین توطئهٔ را طرح کرده اند؟ پیداست که اینگونه مردمان یهودیان بابل بوده اند. در روایت آمده است که پادشاه بر آن شد که در ظروف هیکل مقدس، بقصد اهانت بهیکل شراب بنوشد. چه کسانی ازین رفتار رنجیدند و و بر پادشاه خشم آوردند؟ آنان رؤسای یهودی بابل اند. پس چرا فرض نکنیم که این رؤسا در توطئهٔ مزبور شرکت داشتند، وهم آنان بودند که بردیوار دست غیبی را برای انذار پدید آوردند. ولیکن یهودیان بچنین نظری اعتراف نمیکنند بلکه میگویند دست غیبی ظهور معجزه بمنظور تقویت آنان بوده است.

۴ ـ ذوالقرنین مذکور در قرآن و کورش:

اکنون میتوانیم بگوئیم که مسئلهٔ لقب « ذوالقرنین » بطور قطع حل شده و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیماند که تصور ذوالقرنین تنها در بارهٔ کورش بوده است و بس. واگر از گواهیهای صریح عهدعتیق هم صرف نظر کنیم، همان مجسمهٔ کورش بتنهائی کافی است که یك گواه حسی آشکار بر صحت نظریهٔ ما باشد. اینك آنچه باقی مانده این است که ببینیم آیا تفصیلی که در قرآن آمده بر کورش تطبیق میشود یا نه؟ در صفحات ذیل خواهیم دید که مطابقت کامل دارد.

در آغاز این گفتار خلاصهٔ از آنچه در قرآن درشأن ذوالقرنین نزول کرده آوردیم اینك بار دیگر بدآنها رجوع میکنیم:

انا مکنا له فی الارض:

۱ ـ نخستین چیزی که قرآن ذوالقرنین را بدان توصیف کرده قول خدا بتعالی است: « انا مکنا له فی الارض وآتیناه من کل شیء سببا » (۸۴) یعنی ما سلطنت و پایداری در ملك راباوی بخشیدیم و تمام وسائل و تجهیزاتی را که برای تقویت فرمانروائی و تکمیل فتوحات ضروری است جهت او آماده کردیم. و اسلوب قرآن براین جاری است که در هرجا کامیابی شخصی و سلطنت او بخود خداوند مستقیماً نسبت داده میشود، چنانکه در آیهٔ مذکور می بینیم بدان امر عظیمی که برخلاف معهود و عادت واقع شده اراده میشود، و ازینرو بخششی از جانب خدا ورحمتی خاص از سوی او شمرده میشود چنانکه در سورهٔ یوسف نیزمی بینیم که میفرماید: « وکذلك مکنا لیوسف فی الارض » (۱۲ : ۵۶) یعنی یوسف را در سرزمین مصر متمکن قرار دادیم. زیرا یوسف علیه السلام بطرز شگفت آور غیر معهودی بفرمانروائی مصر نائل شد، و ازینرو بخدا نسبت داده شده است تا آشکار شود که این تمکن از نعم مخصوص خدا بوده که ویرا اززندان برفراز تخت شاهی نشانده است. و چون اسلوب سخن در خصوص ذوالقرنین نیز عین همین اسلوب است، ناچار باید چگونگی رسیدن ذوالقرنین هم بپادشاهی مانند یوسف در وضع غیرعادی باشد تا در شمار موهبتهای خاص از جانب خدا بشمار رود وچون ازین لحاظ کورش را مورد نظر قرار میدهیم می بینیم که وی کاملا با ذوالقرنین تصویر شدهٔ در قرآن مطابقت دارد، چه زندگی او در محیطی آغاز شده که آنرا حوادث محیرالعقول فرا گرفته است بحدی که در قالب افسانه ریخته شده است. او هنوز متولد نشده بود که جدّ مادریش بدیدهٔ دشمنی سفاك بوی مینگریست و در صدد قتل وی بود امامردی که مأمور کشتن او بود دارای دلی برازمهر شد وبراو رقت آورد واو را از چنگال مرگ رهانید، آنگاه وی در بیشه‌ها و دشتها و کوهها پرورش یافت و همچون شبانی بیکاره و گمنام بسر میبرد، در چنین وضعی ناگهان احوال دگرگونه شد و کورش را بمیدان کوشش وکار در نهایت آمادگی براند، تا بی مزاحمتی بتخت سلطنت مادا نیز بسر نشست، شکی نیست که سیر حوادث زندگانی عادی هرگز بدینسان نیست، این کار براستی، شگفت، و نادر و یگانه است.

وآتیناه من کل شیی سببا:

آنگاه در قرآن آمده است: « و آتیناه من کل شیئ سببا » یعنی تمام وسائل کار و پیروزی را بدو بخشیدیم. ببین چگونه این کلمات آیه باوقوع پادشاهی کورش مطابق است؟ جوانی که دیروز چوپان گمنامی بود امروز برتخت پادشاهی نشسته و بی جنگ وزدوخورد تمام نیازمندیها و وسائل کار را مالك شده است. مورخین یونان میگویند، کلیهٔ قبائل پارس باکمال میل بفرمانبری او همرای شدند و در تاریخ برای نخستین بار کشور متحدهٔ پارس وماد بظهور آمد، آنگاه سپاهیان عظیمی برای وی فراهم آمد که تا پیش از وی هیچ کشوری بچنان قدرت نظامی نائل نشده بود.

نخستین کار مهم غربی:

۲ ـ آنگاه قرآن برای ذوالقرنین سه کار مهم ذکر کرده است که نخستین آنها به « مغرب الشمس » بود. وغرض آشکار از « مغرب الشمس » جهتی است که می بینیم خورشید بسوی آن غروب میکند یعنی جهت غرب ومعنی آن مکان غروب خورشید بحقیقت نیست، زیرا چنین مکانی یافت نمیشود و ممکن هم نیست یافت بشود. و تمام لغات از غرب وشرق به « مغرب خورشید » و « مطلع آن » تعبیر میکنند. و در عهد عتیق نیز چنین تعبیراتی می یابیم، مثلا در کتاب زکریا میخوانیم: خداوند لشکر چنین میفرماید که اینك قوم خود را از زمین مشرق و از زمین غروب آفتاب نجات خواهم داد. (کتاب زکریا فصل ۸ آیهٔ ۷) یعنی نجات میدهم بنی اسرائیل را از مصر و بابل زیرا مصر برای فلسطین بلاد مغرب و بابل بلاد مشرق است. این مسئله درنهایت وضوح است و نیازی ببحث ندارد ولی مسئله بدین آشکاری از آنرو که مفسرین حرص ولعی بعجایب دارند بنظر آنان پیچیده و دشوار آمده و توهم کرده‌اند که ذوالقرنین بآن مکانی که خورشید بحقیقت فرو میرود رسیده است و خلاصه اینکه کار مهم نخستین ذوالقرنین بسوی غرب بوده و شکی نیست که این کارمهم لیدی بوده است زیرا اگر ما ازشمال ایران بسوی آسیای صغیر برویم کاملا بجانب غرب شتافته‌ایم. همچنان گفتیم کورش بردو کشورماد وپارس فرمانروائی میکرد که ناگهان کروسس، پادشاه آسیای صغیر بجانب او هجوم کرد. این کشور که بنام لیدی خوانده میشد یکقرن پیش ازدوران کورش تأسیس شده وپایتخت آن ساردیز (۱) بود و پیش از پادشاهی کورش جنگهائی میان ماد ولیدی رخ داده بود و سرانجام پدر کروسس با استیاکس جدکورش بصلح گرائیدند وبرای استواری اتحاد وصلح میان دوخاندان شاهنشاهی ماد

(۱) Sardis .

و لیدی قرابت سببی نیز انجام گرفته بود ولی کروسس تمام این علائق وقرابتها را قطع کرد. پیدایش شاهنشاهی بزرگ متحدی از پارس وماد تحت پیشوائی کورش ظفرمند بر کرواسوس گران آمد ازینرو نخست حکومتهای بابل ومصر واسپارت را برضد ایران برانگیخت ، آنگاه ناگهان بوضع غارتگرانهٔ بشهر پتریا (۱) واقع در مرز حمله برد کورش ناچار شد شمشیر مهاجم را بگلوی وی باز گرداند ، ازینرو از پایتخت ماد هگمتانا (همدان) بیرون رفت ومانند صاعقه بردشمن فرود آمد، وهنوز پیکار چندان بطول نینجامید که سرتاسر کشور لیدی پس از دو پیکارگاه ، پتریا و ساردیز سرطاعت و انقیاد فرود آوردند . هرودت بتفصیل این جنگ را نوشته ونوشته‌های او بسیار جالب توجه است . اومیگوید، پیروزی کورش بسیار برق آسا بود بدانسان که هیچکس انتظار آنرا نداشت و هنوز ۱۴ روز از نبردگاه پتریا نگذشته بود که پایتخت منیع لیدی از در تسلیم در آمد وپادشاه آن کشور کروسس بچنگ اسارت کشور گشایان افتاد از آن پس تمام آسیای صغیر از بحر شام تا بحر اسودیوغ فرمانبری کورش را بگردن نهادند امّا کورش همچنان پیش میرفت وراه دور و درازی را پیمود تا بآخر مغرب رسید یعنی بساحل دریا و در اینجا طبیعة گامهای او متوقف شد ، همچنان که گامهای موسی بن نصیر پس از ۱۲ قرن برساحل شمالی افریقا متوقف شد . کورش از همدان تا لیدی دوهزار و چهار صد میل راه را بپیمود و بر راه رفتن روی امواج دریا قادر نبود پس بایستاد و ناگهان بدید که خورشید در چشمهٔ خلیج ساحلی غروب میکند . واین اقامتگاه بی‌شک برای او مغرب شمس، یعنی نهایت مغرب بود .

وجدها تغرب فی عین حمئة و وجد عندها قوما :

اگر نقشهٔ ساحل غربی آسیای صغیر را در پیش خود بگذاریم ، خواهیم دید که بیشتر ساحل را خلیجهای کوچکی قطع کرده است، بخصوص در نزدیکی ازمیر ، که خلیج شکل چشمهٔ بخود گرفته است ساردیز در نزدیکی ساحل غربی بود و از شهر ازمیر کنونی چندان دور نبود ، پس باید چنین بگوئیم که کورش پس از آنکه برساردیز استیلا یافت و باز هم از آنجا پیشتر میرفت در ساحل دریای اژه بجایگاهی در نزدیك ازمیر رسید و ساحل را بدانسان دید که بچشمهٔ شباهت داشت ، و این همان است که قرآن از آن بدین آیه تعبیر کرده است « وجدها تغرب فی عین حمئة » یعنی بنظر او چنان آمد که خورشید در جایگاه تیرهٔ از آب غروب میکند واضح است که خورشید در هیچ مکانی فروب نمیکند . ولیکن اگر انسان بر ساحل دریائی بایستد خورشید را چنان می‌بینند که گوئی اندك اندك در دریا فرو میرود .

کار مهم شرقی : ۳ - کار مهم دومین ذو القرنین بمشرق خورشید است یعنی در جهت شرق هرودت و کتزیاس هر دو این کار مهم شرقی کورش را پس از فتح لیدی و پیش از غلبه بر بابل ذکر کرده و گفته‌اند ، « سرپیچی برخی از قبائل وحشی صحرانشین اورا بقیام بدین کار مهم برانگیخت » واین با آنچه در قرآن آمده « حتی اذا بلغ مطلع الشمس ، وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً » مطابقت دارد . یعنی وی چون بنهایت شرق رسید ، دید که خورشید برقومی میتابد که برای پوشیدن خود از گرمای آفتاب جامهٔ ندارند . یعنی آنان از قبیله‌های چادرنشین بوده‌اند که در شهر ها سکونت نمیگزینند و برای خود خانه نمیسازند .

قبیله های چادرنشین شرقی :

این قبایل چادرنشین که بوده اند ؟ برخی از مطالبی که مورخین یونان بدان تصریح کرده‌اند نشان میدهد که آنها قبایل بکتریا یعنی بلخ بوده‌اند . اگر بنقشه بنگریم خواهیم دید که بلخ بمثابهٔ شرق دور ایران است . زیرا پس از بلخ زمین ارتفاع پیدا میکند و راه را مسدود میسازد . و ظاهراً چنین بنظر میرسد که قبایل گید روسیا در مرزهای شرقی بفساد و اخلال پرداخته بودند پس کورش از مستقر خود برخاست تا پیروزمندانه ببلخ رسید .ومقصود از گید روسیا شهرهائی است که اکنون بمکران وبلوچستان موسوم‌اند.

کار مهم شمالی سوم وسد یأجوج و مأجوج :

۴ - وذوالقرنین هجوم سوم خود را بشهرهای کوهستانی آغاز کرد ناحیهٔ که از پشت کوههای آن یأجوج و مأجوج میتاختند و وبغارتگری میپرداختند وی در آنجا سدی بنا کرد ، این کار مهم سوم اوبود وبدینسان بدانجا رفت که بحرخزر برسمت راست او بود تا بکوههای قفقاز (۲) بجایگاهی رسید که تنگنائی میان دو کوه آن بود . قرآن این خبر را چنین بیان کرده : « حتی اذا بلغ بین السدین ، وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولا » یعنی آنان مردمی کوهستانی ومتوحش‌اند ازمدنیت وعقل وفهم محروم شده اند . و مقصود از « سدّین » تنگهٔ است در کوههای قفقاز و برسمت راست قفقاز بحرخزر را می‌بینیم که راه جانب شرقی آنرا مسدود میکند و بر سمت چپ دریای سیاه است که طریق جانب غربی را میبندد در وسط سلسلهٔ کوههای بلندی را میبینیم که بمنزلهٔ دیواری طبیعی میباشد ، بدین سبب برای مهاجمین از جانب شمال هیچ منفذی نیست بجز تنگهٔ وسط این کوهها که مهاجمین از آن میگذشتند و بغارت بلاد واقع در پشت آن کوهها میپرداختند کورش در این تنگه سدی آهنین بنیان نهاد و با آن سد راه غارتگران رابیست . ونه تنها مردم سرزمین قفقاز بواسطهٔ این سد ایمن شدند بلکه این سد برای امنیت کلیهٔ کشورهای آسیای غربی بمنزلهٔ دژ مستحکم ودروازهٔ مقفل استواری بشمار میرفت پس جمیع ملل وساکنین آسیای غربی و مصر از جانب شمال از دستبرد تهاجمات مصون ماندند . بنقشه بنگر آسیای غربی را در زیر و بحر خزر را در بالا و بحرسیاه را برجانب راست آن خواهی دید . و کوههای قفقاز میان دو دریا واقع شده پس این دو دریا وسلسلهٔ جبال قفقاز یکسد طبیعی بوجود آورده که تاصدها میل امتداد دارد و در برابر این دیوار حائل هیچ رخنه وجود نداشت که طوایف شمال بتوانند بدینسو نفوذ کنند بجز همین تنگه ، پس کورش بدان توجه کرد وآنرا بابی افکندن سد آهنینی ببست بدانسان که هیچکس نتواند از بالای آن فرود آید و یاقادر برخنه کردن باشد ، پس این سد بمنزلهٔ دروازهٔ مقفلی میان آسیای غربی و کشورهای شمالی بود اما قومی راکه ذوالقرنین در آنجا دید که خالی ازخرد بودند محتمل است همان اقوامی باشند که یونانیان آنانرا بنام « کولشی » خوانده‌اند ودر سنگنوشتهٔ داریوش « کوشیا » نامیده‌شده‌اند ، اینها تهاجمات یأجوج ومأجوج را بکورش شکایت کردند وچون ازحضارت دور بودند قرآن آنانرا بدینسان وصف کرده است ، « لایکادون یفقهون قولا » یعنی زبان نمیفهمیدند .

اوصاف اخلاقی ذوالقرنین قرآن

۵ - اکنون اوصاف اخلاقی ذوالقرنین مذکور درقرآن را درپیش خود میگذاریم نخستین آنها دادگستری و مهرورزی وی نسبت برعایاست . ببینیم تا چه اندازه این وصف برزندگی کورش تطبیق میشود ؟ قرآن خبر میدهد که خدا بوی در شأن کسانیکه درغرب دیده‌است فرموده : « اما ان تعذ بهم واما ان تتخذ فیهم حسنا» . یعنی این مردمان درزیر تسلط تو هستند میخواهی آنان رامعاقبت کن ویابا آنها بنیکی رفتار کن

(1) Petria . (2) Caucasus .

شکی نیست که آن مردمان یونانیان ساکن لیدی بوده‌اند که پادشاه آنها کروسس بناحق وبافراموش کردن پیمانها وحقوق خویشاوندی بکشور کورش هجوم آورد و تنها بهجوم خود قناعت نکرد بلکه تمام دولتهای نیرومند همزمان خود را بر وی برانگیخت . و اکنون پس از برخورد وی با نومیدی و بازگشتن تیر کینهٔ او در گلوی خود وی ، بر کورش بود که وی را بپاداش این بدرفتاری مؤاخذه کند و اگر بمعاقبت میپرداخت سزاوار سرزنش نمیبود ، زیرا در چنین رفتاری محق بود . این است آنچه قرآن از آن بدینسان تعبیر کرده : « اما ان تعذبهم و اما ان تتخذ فیهم حسنا » اما ذوالقرنین کدام یك از دو راه را برگزید ، وی گفت بلکه با آنان بفضل رفتار میکنم زیرا من از کسانی نیستم که بستمگری میگرایند : « امامن ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکرا و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی و سنقول له من امرنا یسراً » یعنی آنان را بر بدیهای پیشینشان شکنجه نمیکنم بلکه آنها را می بخشم ، آری ، هر که پس از این بکار زشت گراید ، پاداش کردار خود را خواهد دید . آنگاه بخدا باز خواهد گردید تا خداوند او را بسخت ترین شکنجه معاقبت کند و اما کسیکه بکار نیك گراید و مرا فرمانبری کند ، پاداش نیکو خواهد یافت.

این اجمالی از سیرت کورش است که مورخین یونان بتفصیل آنرا ذکر کرده اند و مورخین معاصر نیز آنرا مانند یك حقیقت تاریخی بی تردیدی پذیرفته‌اند . تمام مورخین یونان وحدت رای دارند بر اینکه طرز رفتار کورش پس از فتح لیدی ، تنها عدل آشکار نبوده بلکه از لحاظ ارزش اخلاقی بیش از عدل بوده است ، رفتار او تماماً بخشش و مرحمت و کرم و نجابت و بزرگواری بوده است . چه اگر وی دشمنان خود را باز خواست و شکنجه میکرد این عمل عین عدالت میبود زیرا آنها تبهکاران و جنایتکارانی بیش نبودند . ولیکن کورش تنها در ایستگاه عدالت توقف نکرد بلکه ببالاترین درجات انسانیت شرافتمندانه صعود کرد . هرودت میگوید ، کورش بسپاهیان خود فرمان داد که سلاح بسوی هیچکس بر ندارند بجز جنگ آوران دشمن . اما دربارهٔ کروسس پادشاه شکست خورده فرمان داد ، احدی وی را نیازارد اگرچه وی باسلاح خود بجانب کسی بتازد . وسپاهیان فرمان او را از روی درستی و صمیمیت اجرا کردند بدانسان که اکثریت اهالی حتی کمترین مصائب جنگ را احساس نکرد . پادشاه وحکومت دگرگونه شد ولی درزندگانی مردم هیچگونه تغییری پدید نیامد .

در اینجا نباید فراموش کرد که پیروزی کورش سبب شکست منکری برای خدایان یونان بود زیرا آنها قادر بر نگهبانی بندهٔ خاص خود کروسس از چنین مصیبت بزرگی نبودند . مورخین میگویند : کروسس پیش از هجوم بایران با خدایان مشورت و استخاره کرد وهاتف « دلفی » وی را بفتح آشکار مژده داد ، و چون بشارت او معکوس شد و کروسس هزیمت یافت یونانیان بعمل زشتی گرائیدند یعنی بتأویل بیجا پرداختند و بر آن شدند که این شکست شنیع را بیکنوع فتح دینی خدایان جلوه دهند . هرودت گفته های مردم لیدی را پس از سقوط پادشاه آنان چنین روایت کرده که آنها میپنداشتند هاتف دلفی خطا نکرده بلکه کروسس بنا برروح حماسی جنگی گفتهٔ هاتف را بغلط فهمیده است . هاتف بوی گفته است : « اگر کروسس بایران هجوم کند کشوری عظیم سرنگون خواهد گردید » یعنی وی کشور عظیم خود را واژگونه خواهد کرد لیکن او مطلب را بد فهمیده بنداشته است هاتف وی را بسقوط کشور ایران بشارت داده است . همچنین فرمان کورش را در بارهٔ کروسس بدینسان تأویل کرده‌اند که کورش چون بسوختن کروسس روی مصطبهٔ هیزم فرمان داد کروسس درحالیکه روی مصطبهٔ برافروخته از هیمه بود گفتار یکی از فیلسوفان یونان را بیاد آورد ومتبسم شد ، وچون این امر را بکورش خبر دادند وی بسیار متأثر گردید و بیدرنگ بفرونشاندن آتش فرمان داد ولیکن آتش بدانسان شعله میکشید که رجال کشور از خاموش کردن آن عاجز ماندند ، درین هنگام کروسس آلهه « آپلن » را بیاری خواست و با اینکه آسمان ابرناك نبود باران باریدن گرفت ودر یك چشم بهم زدن آتش فرونشست . و خداجان کروسس را نجات بخشید پس از آنکه تمام بشر از آن عاجز شده بودند ، این از پندار های عامه است چه وقتی باخبار صریح هرودت و گزنفن مراجعه میکنیم حقیقت را جز این می یابیم آنها مینویسند ، کروسس آنگاه بهجوم خود پرداخت که بمژدهٔ خدایان فریفته گردیده بود . این مژده پیش از آغاز جنگ شهرت یافته بود ، و کورش بر آن شد که این خرافهٔ آنها را باطل کند و بآنان نشان دهد که چیزهائی را که آنها بعنوان خدایان برگزیده‌اند نمیتوانند برای آنان پیروزی و فتحی بیاورند حتی آن خدایان قادر بر نجات دادن کسیکه دوستدار آنانست و باو نوید فتح داده‌اند نیز نیستند و نمیتوانند او را در حالی که زنده است از حریق رهائی بخشند . بهمین جهت کورش فرمان داد که اولاً وی را روی مصطبهٔ هیزم بنشانند و آنرا بر افروزند تا مردم بچشم خود ببینند که خدایان آنان را قدرتی نیست و چنین معجزهٔ وجود ندارد که پادشاه آنها را از آتش نجات بخشد . بلکه بزودی بخاکستری تبدیل خواهد شد که بازیچهٔ بادشود . وچون این حقیقت در پیش دیدگان همه تجلی کرد آتش بفرمان کورش فرو نشانده شد و بدینسان دشمن شکست خوردهٔ خود را از مرگ رهائی بخشید. وهمانا معجزهٔ « آپلن » در جامهٔ افسانهٔ یونانی خود اشارهٔ صریحی است بحقیقتی که کورش بعمل خود میخواست آنرا اثبات کند وازینرو مردم بر آن شدند که این حقیقت را با اختراع چنین معجزهٔ سست دروغینی نقض کنند . ودر قرآن آمده است که ذوالقرنین گفت « و سنقول له من امرنا یسراً » یعنی اگر مردم بنیکی گرایند خواهند دید که در طرز سلوك من با آنها چیزی که بر آنان دشوار آید یا بدی بآنان رساند وجود ندارد . ومورخین یونان گواهی داده‌اند که رفتار کورش بهمانسان بوده‌است که در قرآن آمده است . چه وی برای کشورهای مغلوب بمنزلهٔ مثل اعلای عطوفت ورحمت بوده است . فریادها وناله های مردم آن عصر از فشار خراجهای سنگین ومالیاتهای کمرشکن که پادشاهان آن روزگار بر رعایا تحمیل میکردند همیشه بلند بود و کورش مردم را از همهٔ این ستمگریها نجات بخشید . و فرمانهای عطوفت آمیز و قوانین عادلانهٔ او دوران نوینی را که هم آغوش با رفاه عیش و خوشی زندگی بود بروی قاطبهٔ مردم جهان بگشود .

خصلتهای عمومی کورش :

۶ – این بود طرز رفتار کورش در کار مهم غربی او . اما عادات وخصلتهای او چگونه بوده ؟ ومورخین یونان درشأن وی چه گواهی داده‌اند ؟ و تا چه اندازه این خصال با آنچه در قرآن آمده مطابقت دارد ؟ سزاوارست این حقیقت روشن را ازیاد نبریم و آن این است که مورخین سه گانهٔ که دربارهٔ کورش سخن رانده اند ، نه از ملت وی و نه از هم میهنان وهمکیشان او بوده‌اند بلکه آنها از مردم یونان بوده اند . ولی این تنها هم کافی نیست بلکه از یاران ودوستان وی هم نبوده‌اند . کورش لیدی را شکست داد ولی شکست لیدی در حقیقت یکنوع شکست برای ملیت و تمدن ودین یونان بود . آنگاه جانشینان وی داریوش و اردشیر ، بخود

یونان نیز تاختن بردند و بدینسان میان دو ملت دشمنی ایجاد و پایدار شد. آنگاه این مورخین سه گانه کتب خودرا بروزگار اردشیر یا پس از وی تألیف کردند، یعنی درعصری که احساسات ملی یونانیان تاآخرین حدّ برانگیخته وشعله‌ور شده بود، وشمرای یونان سخت‌ترین تمثیلات خصمانه را برضد ایران مینوشتند که تاهم اکنون موجوداست در چنین وضعی هیچکس انتظار نداشت که مردی یونانی سرود های مدح برای ملت دشمن قوی پنجهٔ خود بسراید وعنان قلم را رها کندتابثنای برچنین‌دشمنی بپردازد باهمهٔ اینها می بینیم که هریك ازمورخین سه گانه بعظمت خارق‌العاده وفضایل اخلاقی شگفت انگیزکورش اعتراف کرده‌اند، واین دلیل قاطعی است براینکه محاسن کورش بدانسان شهرت یافته‌بوده که‌هیچ فردی نمیتوانسته‌است آنهارا انکار کند یا کمترین تردیدی بخود راه دهد هرچند از بزرگترین دشمنان وی باشد ازینرو ناچار دشمنان هم مانند دوستان علی‌السویه گواهی بفضایل وی دادند وشاعر نیکو گفته است،

ومليحة شهدت بهاضراتها
والفضل ما شهدت به‌الاعداء

هرودت میگوید، «کورش پادشاهی بی‌نهایت کریم، جواد وبخشنده بود و مانند دیگر پادشاهان برجمع مال‌حرص‌وآز نداشت بلکه حرص او بر کرم و عطا بود. در حق ستمدیدگان دادگستربود وآنچه راکه خیر بشر بود دوست میداشت.».

گزنفون میگوید، «پادشاهی خردمند و بخشاینده بود. دروی نجابت‌شاهان وفضایل حکماء جمع‌شده‌بود. همتش برعظمتش تفوق داشت وجود وی بر بزرگیش غالب بود، شعار وی خدمت بانسانیت وعادت و سرشت او دادگستری در حق ستمدیدگان بود. فروتنی و بخشش در نهاد او جانشین تکبر وعجب شده بود،

تجلی شخصیت کورش:

۷- وآشکارترین‌چیزی که درنوشته‌های‌این مورخین سه گانه می‌یابیم عبارت از رفعت شخصیت شگفت آور کورش است، آنها همرایند براینکه وی زایدهٔ عصر خود نبود بلکه شخصیتی نادر بشمار میرفت بدانسان که گوئی او برخلق عصر خود سبقت گرفته بود، نه‌آموز گاری‌ویرا تعلیم داده‌و‌نه‌حکیمی ویرا حکمت آموخته و نه در شهر متمدنی پرورش‌یافته‌بود بلکه اوپرورش یافته‌طبیعت وساختهٔ دستهای حکمت ازلی‌بود، روزهای نخستین زندگی رادردامان‌صحراها و کنف کوهها گذرانید و از شبانان صحاری شرقی فارس بشمار میرفت. پس شگفتا هنگامیکه این‌شبان درپیش دیدگان‌جهانیان تجلی کرد بزرگترین مظهر فرمانروائی و بزرگترین شخصیت حکمت وفضیلت شد.

اسکندر با اینکه زیردست ارسطو پرورش یافت وبی‌شك کشور گشائی‌عظیم بود لیکن آیا او توانست یکی از زوایای انسانیت و اخلاق‌را فتح کند؟ کورش‌ارسطوئی‌نداشت و بجای تربیت یافتن در مدارس انسانی در آموزشگاه طبیعت تربیت یافت ولیکن باهمهٔ اینها مانند اسکندر بتسخیر بلادکفایت نکرد بلکه مملکت انسانیت وفضیلت را نیز مسخر ساخت عمر کشور گشائی اسکندر از عمر خوداو تجاوز نکرد و لیکن اساسی که مایهٔ استحکام فتوح کورش شد مدت دو قرن کامل با حوادث صعب روزگار نبرد کرد بی‌آنکه بدان گزندی رسد. اسکندر هنوز در سکرات مرك بود که رشته های کشور گشائی‌های اوازهم بگسیخت ولیکن کورش هنگامیکه ازین جهان درگذشت کشوری بجای گذاشت که ازهرحیث برای توسعه‌یافتن و کسب قدرت آماده بود تنها نقص کشور گشائی وی مصر بود که آنراهم جانشین اومسخر کرد. وپس‌ازچندسال این شاهنشاهی جهانی بدانسان تجلی کرد که دنیای قدیم هر گز مانند آن ندیده بود. واین تسلط وقدرت بر ۲۸ کشور ازدوقاره آسیا واروپاوهمچنین برمصر منبسط شد. و جانشین کورش بی منازعی بتنهائی برین کشورها فرمانروائی میکرد،

کشور گشائیهای اسکندرجنبهٔ مادی داشت ولیکن‌کشور گشائیهای کورش‌شامل جسم و روح هردوبود، فتوحات اسکندر علل‌مبقیه نداشت لکن جهانگیری کورش توأم باخاصهٔ جهانداری بود.

اعتراف مورخین کنونی، محققین کنونی تاریخ نیزباین‌حقیقت‌اعتراف کرده‌اند یکی از آنان مستر گراندی (۱) استاد دانشگاه اکسفورد و کارشناس موثق تاریخ باستان وکسیکه تألیف او «جنگ بزرگ ایرانی» قبول عام یافته در یکی از مقالات خود میگوید، شکی نیست که شخصیت کورش، شخصیتی نادر وغیر عادی در روزگار خود بود، چه وی در دلهای ملتهای همزمان خود اثری بجای گذاشت که مایهٔ حیرت عقول است و گزنفن شاگرد سقراط سوانح زندگی کورش را ۱۵۰ سال پس از مرگ وی تألیف کرده ومادر تمام روایات او فضائل انسانیت بارز وبرا می بینیم و خواه ما بدان فضائل اهتمام کنیم یا نکنیم‌ناگزیریم باین حقیقت اعتراف کنیم که رشتهٔ سیاست کشور او بمحاسن اخلاقی وفضایل‌انسانیت وی مرتبط بوده واگرطرز سلوك او را با روش ملوك آشور و بابل قیاس کنیم طرز سلوك کورش را بدانسان خواهیم‌دید که‌مانندچراغ‌تابناکی‌میدرخشد.»

آنگاه میگوید، «کامیابی وی بسیارعظیم است چه او ۱۲ سال پیش امیر گمنامی بود و برناحیتی ... موسوم به «انشان» حکومت میکرد اما دیری نگذشت که تمام ممالکی را که صرا کزعظمت ملل بزرك پیشین بودند زیر فرمانروائی خود آورد. وآنهمه کشورهایی که در آن روزگارمدعی تملك زمین بودند هیچیك از آنها جرئت ادعای پیشوایی برای‌خود نداشتند وازبلاد ساراگون، کشور اساطیری آکادی گرفته تا بلاد بخت نصر، امپراطور بابل همه باین شاهنشاه جدید فضیلتمند سر تعظیم فرود آوردند کورش تنها کشور گشای بزرگی نبود بلکه وی داوری بزرگ نیز محسوب میشد وملل جهان نه تنها این دوران جدید را از روی میل پذیرفتند بلکه از ثمرات دادگستری آن نیز قرین آسایش و رفاه میشدند. ازینرو در دهسال آخر زندگانی کورش، پس از فتح بابل، یك سر کشی وطغیان هم درین کشور پهناورحادث نشد. راست است که در دل رعایا مهابت داشت ولی هیچگونه بیمی از قساوت او نداشتند زیرا در حکومت او مجازات قتل و ربودن و غارت وجود نداشت به گناهکاران تازیانه زده نمیشد و فرمانهای قتل عام صادر نمیگردید وملتها ازجلای‌وطن‌بیمناك نبودند بلکه امنیت و صلح برای همهٔ افراد و ملل تأمین شده بود وهمای آرامش و آسایش برهمه بال گسترده بود آثار ستمگریهای پادشاهان‌آشوری وبابلی محو ونابود گردیده و ملل تبعید شده باوطان خود باز گشتند و معابد و خدایان هریك بآنان باز داده شد. هیچگونه‌ظلمی برضد عادات ورسوم وعبادات قدیم باقی نماند وعدل وداد درمیان همهٔ ملل گسترده وآزادی کامل بهمهٔ ادیان ومذاهب بخشیده شد وعدل‌ داد شامل وبخشش‌وبخشایش و مساوات تام جانشین ترس عمومی پیشین گردید(۲) اکنون‌دیدیم که مورخین امروز چگونه بشرح و تفصیل آنچهٔ راکه قرآن باجمال ودرکلمات کوتاه (ازفضائل وخصائل حمیده این مرد) خبر داده پرداخته‌اند.

ذوالقرنین اکبر. دربرهان قاطع ذیل

(1) G. B. Grundy.

(۲) رجوع بمقاله درکتاب تاریخ عام جهان‌همرتن ج۲ص ۱۰۸۵ شود. J. A. Hamerton's Universal History of the World

آفریدون آمده است :
نام اصلی فریدون است و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میگویند .

ذوالقرنین . [ذُ ل ق َ ن َ] (اِخ) لقب باکوس نیمه‌خدای شراب نزد یونانیان قدیم.(۱)

ذوالقرنین . (حصن . . .) در نزهة ـ القلوب حمدالله مستوفی صفحه ۲۱۴ آمده است :
آب دجلهٔ بغداد از کوههای آمِد وسلسله در حدود حصن ذوالقرنین بر میخیزد و عیون فراوان با آن می‌پیوندد و بولایت روم وارمن میگذرد و بمیافارقین و حصن رسیده با آبها جمع میشود .

ذوالقرنین . [ذُ ل ق َ ن َ] (اِ خ) ابن ابی المظفر حمدان ابن ناصر الدوله ابومحمد الحسن ابن عبدالله ابن حمدان التغلبی شاعر، مکنی بابی المطاع وملقب بوجیه الدوله . ابن خلکان گوید : ذکر جدّ وی ناصر الدوله را در حرف حاء آورده و نسب وی یاد کرده‌ام و اعادت آن ضرور نباشد . ابوالمطاع شاعری ظریف نیکوسبک و بامقاصدی زیباست و او را شعرهای نیکوست و عبدالعزیز ابن نباته شاعر مشهور را در حق پدر او مدایح بسیار است و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ در گذشت و او بروزگار ظاهر بن حاکم العبیدی صاحب مصر بمصر شد وولایت اسکندریه و اعمال آن در رجب ۴۱۴ بدو تفویض کردند ویکسال بدانجا ببود وسپس بدمشق باز گشت واین منقول از تاریخ مسبحی است. و از اشعار اوست :

ومسترشد للرای قلت له استمع
کفاك رشاداً ان تقول وتسمعا
و نبّئتُ بغداداً لفقدی تفجعت
وحق لمن فارقت ان یتفجعا
و لا فرو ان تأسی بلا دسکنتها
علیّ اذا ماسرت عنها مودّها.

وله :

او کنت ساعة بیننا ما بیننا
و شهدت حین تکرّرا لتودیعا
ایقنت انّ من الدّموع محدّثا
وعلمت انّ من الحدیث دموعا.

وله :

انّی لاحسد لافی اسطر الصّحف
اذا رایت اعتناق اللام للالف
و ما اظنهما طال اعتنا قهما
الاّ لما لقیا من شدّة الشغف.

وله ایضاً :

آفدی الذی زُرته بالسیف مشتملا
و لحظ عینیه امضی من مضاربه
فما خلعت نجادی فی العناق (۲) له
حتی لبست نجاداً من ذوائبه
فکان اسعدنا فی نیل بغیته
من کان فی الحبّ اشقانا بصاحبه .

ثعالبی در یتیمة الدهر ابیاتی راکه در ترجمهٔ شریف ابوالقاسم احمد ابن طباطبا العلوی ذکر رفت بنام ذوالقرنین ذکر کرده و (اول آن ابیات این است) :

قالت لطیف خیال زارنی و مضی
بالله صفه ولا تنقص ولا تزد .

و در ترجمهٔ ابوالمطاع ذوالقرنین نیز اشعار مزبور را بوی نسبت داده ، و باز در ترجمهٔ شریف احمد ابن طباطبا همان ابیات را بنام شریف ایراد کرده وخدایتعالی داناست که گویندهٔ اشعار مزبور کدام یك از آنان باشند . و نیز از گفته های ابوالمطاع است اشعار زیرین :

لمّا التقینا معاً و اللیل یسترنا
من جنحه ظلم فی طیها نَعم
بتنا اَعفّ مبیت باته بشر
و لا مراقب الاّ الطرف والکرم
فلا مشی من وشی عند العدوبنا
ولاسعت بالذی یسعی بنا قدم.

وله ایضاً :

تقول لما رأتنی   نضواً کمثل الخلال
هذا اللقاء منامٌ   وانت طیف خیال
فقلت کلاّ ولکن   اساء بینك حالی
فلیس تعرف منی   حقیقتی من مجالی .

در معجم الادباء یاقوت آمده‌است: ابن ناصر ـ الدوله مکنی بابی محمد حسن ابن عبدالله ابن حمدان التغلبی . معروف بوجیه الدوله ومکنی بابی المطاع وی بسال (۴۱۲) والی امارت دمشق بود و سپس معزول گردید وبار دیگر بسال (۴۱۵) متولی همین مقام شد وتا (۴۱۹) این ولایت داشت . و وفات او بمصر درصفر سنهٔ (۴۲۸) بود . و از شعر اوست :

یا غانیاً عن خلتی
انا عنك ان فکرت اغنی
انّ التقاطع و العقو
ق هما ازا لا الملك عنا
و اظنّ ان لن یترُکا
فی الارض مؤتلفین منا
یفنی الذی وقع التنا
زع بیننا فیه و نفنی .

و قال :

بأبی من هویته فافتر قنا
و قضی الله بعد ذاك اجتماعا
فافتر قنا حولا فلما التقینا
کان تسلیمه علیّ وداعا .

وقال :

من کان یرضی بذل فی ولایته
خوف الزوال فانی لست بالراضی
قالوا فتر کب احیاناً فقلت لهم
تحت الصلیب ولافی موکب القاضی.

وابوالمطاع درصفر سال (۴۲۸) در گذشت . (ازمعجم الادباء یاقوت .)

ذوالقرنین . (رباط . . .) در تاریخ بیهقی این نام آمده است وظاهراً نام ناحیتی یا رباطی است . ص ۲۳۳ (چاپ دکتر فیاض) : پس بر جانب سیاه گرد (۳) کشید (غازی اسفتکین) و تیز براند ، پاسی از شب مانده بجیحون رسید . فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ.

ذوالقرنین . (سفر . . .) در کشف الظنون جلد دوم صفحه ۲۶ ردیف حرف سین « سفر ذوالقرنین » بی توضیحی آمده است وباز در جلد اول صفحهٔ ۴۳۳ ضمن کتب علم الحروف و سیمیا هم « سفر ذوالقرنین » را نام میبرد و در اقبالنامه یا خردنامه نظامی چاپ وحید صفحهٔ ۳۷ « سفر اسکندری » بدینسان آمده است :

بفرمود « اسکندر » تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه
زهردر بدانش دری در کشید
وز آنجمله دریائی آمد پدید
نخستین طرازیکه بست از قیاس
کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان
گرو زنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم
بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن سفر برخوانده اند
بتکسیر از او حرفها رانده اند .

از کلمهٔ سفر و اسکندر با حدسی هر چند دور ، میتوان گمان برد که این کتاب نام یکی از اسفار تورات است که در آن نام کورش یا اسکندر صریح یا بتلویح برده شده است . رجوع بمقالهٔ ابوالکلام در ذوالقرنین شود .

ذوالقرنین . شمر ابن افریقیس ابن ابرهة ابن الرایش . . . و لقب او ذولقرنین بود و . . . گویند اسکندر رومی را بدور جای رفتن بشمر مثل زده‌اند . وذوالقرنین نخست او را [شمر را] لقب بوده است . مجمل التواریخ والقصص . صفحهٔ (۱۵۸) .

ذوالقرنین . [ذُ ل ق َ ن َ] لقب علی ابن ابیطالب علیه السلام . لقوله صلی الله علیه وآله وسلم ، انّ لك فی الجنة بیتاً ، ویروی کنزاً ، و انّك لذو قرنیها . ای ذوطرفی الجنة ، وملکها الاعظم ، تسلك ملك جمیع الجنة ، کما سلك ذوالقرنین جمیع الارض . او ذوقرنی الامة ، فاضمرت و ان لم یتقدم ذکرها . اوذوجبلیها للحسن والحسین اوذوشجتین فی قرنی راسه، احداهما من عمرو ابن ودّ والثانیة من ابن ملجم لعنهما الله تعالی . وهذا اصح .

ذوالقرنین . لقب عمرو بن منذر لخمی . از المرصع ابن الاثیر .

ذوالقرنین . [ذُ ل ق َ ن َ] یا کتاب قرعة ذوالقرنین ، نام کتابی است در قرعة . الفهرست لابن الندیم .

---

(۱) Bacus, Bicornis

(۲) للعناق . ن ل .

(۳) قریهٔ بوده است نزدیك بلخ .

ذوالقرنین. [ذُ لْ قَ نَ] (اِخ) لقب منذر ابن امرء القیس ابن نعمان ، مکنی بأبن ماء السماء ، هفدهمین ازملوك معد . وبلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید ؛ ومنذر را دو دشمن آمد یکی ازسوی مشرق ویکی از سوی مغرب و باهردو حرب کرد و برهردو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندند . انتهی . وبعضی وجه تلقب ویرا بذوالقرنین دو گیسوی اوبردوقرن سراو گفته‌اند. رجوع به منذر ... شود .

ذوالقرنین. [ذُ لْ قَ نَ] (اِخ) لقب هرمس ابن میمون . المرصع لابن اثیر الجزری .

ذوالقروح . [ذُ لْ قُ] لقب امرء القیس ابن حجر ابن حارث کندی شاعر معروف عرب است و وجه این تلقب شعر اوست که گوید ؛

فبدلت قرحاً داميا بعد صحة
فيالك من نعمى تبدّلن ابؤسا .

نیز گویند آنگاه که بخونخواهی پدر از بنی اسد از هر قبیله و قومی استمداد کرد از جمله بپیش قیصر روم شد وقیصر مسئول وی اجابت کرد و لشکری بوی داد لکن یکی ازاعادی او نزد قیصر بتضریب او پرداخت و قیصر را از طغیان و عصیان امرؤالقیس تخویف کرد و او پیراهنی مسموم بارسولی بامرؤالقیس فرستاد ووی آن پیراهن دربر کرد وجسد او از آن ریش گشت وبمرد .

ذوالقرینتین. [ذُ لْ قَ نَ تَ] (ع) (اِ) پی اندرون ران . ج ، ذوات القرائن .

ذوالقصة . [ذُ قَ صْ صَ] (اِخ) آبیست بنوطریف را بأجا و بعضی گویند کوهیست بسلمی از دو کوه طی نزدیك سقف وغضور و بعضی گفته اند موضعی است در راه ربذه و میان آن و مدینه بیست و چهارمیل مسافت است . وموضعی‌است بین زبالةو شقوق بدو میلی شقوق و ابن الاثیر در المرصع گوید: موضعی‌است درهشت فرسنگی مدینة و نصر گوید : دربیست وچهارمیلی مدینه . (معجم‌البلدان) و رجوع بعقد الفرید جلد (۵) صفحهٔ (۲۳) شود .

ذوالقصة . [ذُ لْ قَ صْ صَ] (اِخ) نام بتی‌است رجوع به‌امتاع‌الأسماع . جزء(۱) صفحهٔ (۱۱۱) و (۲۶۴) و(۲۶۵) شود .

ذوالقطا . [ذُ لْ قَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوالقطب. [ذُ لْ قُ] (اِخ) موضعی‌است به عقیق . وآنرا قطب بی اضافهٔ ذونیز نامند.

ذوالقطنتین. [ذُ لْ قَ نَ طَ] (اِخ) لقب طفیل ابن عمروابن طریف دوسی صحابیست.

ذوالقعدة . [ذُ لْ قَ دَ] [ذُ لْ قِ دَ] یا ذوالقعدة الحرام، نام ماه یازدهم ازماههای سال قمری عرب ، میان شوّال و ذوالحجة یکی از اشهر حرم و بدانماه بسفر نمیشدند و از جنگ قعود میورزیدند . جمع آن ذوات القعدات وتثنیه ذواء القعدة وذواء القعدتین است . وهلال این ماه بروی نیکو بینند و روزیازدهم آن عید ولادت حضرت امام رضا علیه السلام است و بیست و نهم آن روز وفات امام محمد تقی است . ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه گوید : ثم ذوالقعدة [ای بعد شوال] لماقیل فیه ، اقعدواوکفوا عن القتال . و نیزدرهمان کتاب گوید : فی الخامس نزول الکعبة و الرحمة من السماء علی آدم و فیه رفع ابراهیم و اسمعیل القواعد من البیت و فی الرابع عشر ، زعمواخرج یونس من بطن الحوت ومقتضی هذا القول ان یکون مکث یونس فی بطنه اثنین و عشرین یوماً وهذاعندالنصاری ثلثة ایام کماذکر فی الانجیل و فی التاسع والعشرین زعموا نبتت شجرة الیقطین علی یونس .

ذوالقلادة . [ذُ لْ قِ دَ] (اِخ) اسطع . لقب اسب بکر ابن وائل است .

ذوالقلادة . [ذُ لْ قِ دَ] (اِخ) لقب حارث ابن ضبیعة .

ذوالقلبین. [ذُ لْ قَ بَ] (اِخ) لقب جمیل ابن معمر ابن حبیب ابن عبدالله فهری، مکنی بابی معمر . و فیه نزلت : ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه . وی معاصر رسول اکرم و ازمشرکین قریش است . اوحافظهٔ قوی داشت و چیزها نیکو بیاد گرفتی و ازاینرو قریش گفتندی او را دودل است که این همه چیز بیاد تواند داشت . و او خود هم چنین میگفت که مرا دو دل باشد ، وهرماه یکی از آن دو را بکار برم و در دلاوری و شجاعت وعقل ازمحمد (صلوات‌الله علیه‌وسلم) برتر باشم . وببعض روایات آیهٔ ؛ ماجعل‌الله لرجل من قلبین فی جوفه . در حق او نازل گردید . تاروز غزوهٔ بدر آنگاه که مشرکین هزیمت شدند او نیز با دهشت و اضطرابی تمام یك تای نعلین برپای وتائی بدست میگریخت و ابوجهل دراینوقت بدو رسید وپرسید چه روی داده است گفت قوم بگریختند . گفت چرا یك نعل برپای ودیگری در دست داری گفت گمان میبردم که هردو بپای کرده ام . وازآنروز بازمردم بدانستند که گمان قریش و دعوی خود او بر باطل است . (۱) ابوالفتوح رازی درتفسیر آیهٔ: وماجعل‌الله لرجل من قلبین فی جوفه، گوید : مفسران گفتند آیت در مردی آمد نام او جمیل ابن معمر ابن حبیب ابن عبدالله الفهری و او مردی بود عاقل و ذو رای و حافظ ، مردم گفتند همانا ابن حفظ که این مرد راست بیك دل نباشد . شاید بودن که بدو دل باشد و او نیز باور کرد ، گفت مرا دو دل است و این سخن هر وقت میگفت ، خدایتعالی این آیت فرستاد . راوی خبر گوید که روز بدر ، این جمیل را دیدم که بهزیمت می رفت یک تای نعل در پای و یک تای در دست و می گریخت . او را گفتم یا ابامعمر این نعل چرا بدست گرفتهٔ درپای نمی کنی گفت من ندانستم که نعل در دست دارم یا درپای ، گفتم چون تو مردی باید که دعوی کند که مرادو دل است که چندانی ضبط ندارد در وقت خوف که نداند نعل در دست دارد یا درپای ! بعضی دگر گفتند کافران را چون از علم وحفظ رسول عجب آمد گفتند همانا محمد علیه السلام دو دل دارد ، خدای تعالی این آیت فرستاد برای ایشان . زهری و مقاتل گفتند ؛ این مثلی است که خدایتعالی زد برای مظاهران که از اهل خود ظهار کردندی و گفتندی؛ انت علیّ کظهر امّی. وبرای مُتبنّیان که ایشان پسر دیگری را بفرزندی گرفتندی ، گفت چنانکه محال است که مردی را دودل باشد محال است که یك زن هم زن او باشد هم مادرش، یا یك شخص هم پسر او باشدوهم پسر دیگری . آنکه این را بر ایشان محقق کرد ، گفت؛ وماجعل ازواجکم اللائی تظاهرون منهنّ امّهاتکم ونکرد آن زنان را که شما ازایشان ظهارمی کنید مادران شما . ابوجعفروابوعمرو وورش لای خواندند بی همزه وبیمد ویعقوب ونافع مهموز ممدود خواندند بی یا و اهل کوفه وشام بهمزه‌ومدّ ویاخواندند وانشدوا علی قرائة نافع قول الشاعر ؛

من اللاء لم يحججن يبغين حسبة
ولكن ليقتلن البرئ المغفلا .

وراویان ابن کثیر از او خلاف کردند قوله تظاهرون ، اهل شام تظاهرون بفتح تاخواندند وتشدید ظا والأصل تتظاهرون بحذف تابی ادغام ودراول بادغام وعاصم یظاهرون خواند بضّم یا وتخفیف ظاء من المظاهرة و آیت در اوس بن الصّامت آمد وزنش خوله بنت ثعلب وقصهٔ آن وحکم ظهار در سورهٔ مجادلة بیاید انشاءالله تعالی. وماجعل ادعیائکم ابنائکم، ونکرد پسر خواندگان شما را پسران شما. جمع دعی باشد فعیل بمعنی مفعول یعنی مدّعوند بپسری شما . مفسران گفتند آیت درزید بن حارثة بن شراحیل الکلبی آمد من بنی عبدول، واو بندهٔ رسول علیه السلام بود اورا آزاد

(۱) جمیل ابن معمر عذری که منوچهری نام او درین شعر : برشاخ درخت ارغوان بلبل ماند بجمیل معمر عذری . آورده است دیگر است و وی شاعریست.

کرد و بپسریش برخواند پیش از وحی و در اسلام میان او و میان حمزة عبدالمطلب برادری داد و رسول علیه السلام زینب بنت جحش الأسدی بزنی کرد جهودان و منافقان طعنه زدند گفتند محمد ما را نهی کند از آنکه زن پسر را بزنی کنیم و او زن پسر را بزنی کرد . خدای تعالی این آیت فرستاد و باز نمود که پسر خوانده پسر نباشد بر حقیقت ذالکم قولکم بافواهکم این قولی است که شما میگوئید بدهن والله یقول الحق و خدای تعالی حق گوید و هو یهدی السبیل او ره نماید خلقان را بره راست . ادعوهم لآبائهم ایشان را بپدران خود بازخوانید که ایشان را زاده باشند هو اقسط عندالله آن بعدل نزدیک‌تر باشد بنزدیک خدای . فان لم تعلموا آبائهم، اگر پدران ایشان را ندانید فاخوانکم فی الدین ای فهم اخوانکم ، ایشان برادران شما اند در دین و موالیکم و آزاد کردگان شما اند و از اقسام مولی یکی معتق است و لیس علیکم جناح فیما اخطأتم به ، و بر شما بزه نیست در آنچه خطا کنید یعنی چون بظاهر حال کسی را بپدر بازخوانید و او بر حقیقت پسر او نباشد و شما ندانید بر شما در آن حرجی نباشد . قتاده گفت اگر فراموش کنید در حال فراموشی گوئید فلان بن فلان چنانکه زید بن رسول‌الله بر شما بزه نباشد و لکن ما تعمدت قلوبکم ، ولکن بزه در آن باشد که دلهای شما بآن قصد کند. خبر مبتداء در آیت محذوف است ، لدلالة الکلام علیه و تقدیر آنکه ، ولکن ما تعمدت قلوبکم فعلیکم فیه الجناح. و کان الله غفوراً رحیما . و خدایتعالی غفور و رحیم آمرزنده و بخشاینده است . در خبر است که رسول علیه السلام گفت من ادعی الی غیر ابیه والی غیر ولی نعمته فعلیه لعنة الله والملائکة والناس اجمعین. گفت هر که کسی را باز خواند نه پدر و نه ولی نعمت او لعنت خدای تعالی و فرشتگان و مردمان بر او باد. راوی گوید که ابوحذیفه بن عتبة بن عبدالشمس از جملهٔ بدریان بود و او سالم را به پسری بپذیرفت و دختر برادرش راهند بنت الولید بن عقبه را باو داد و او مولی زنی انصاری بود او را به پسری برخواند چنانکه رسول علیه السلام زید بن حارثه را و در جاهلیت عادت بودی که چون کسی پسر خوانده گرفتی او را پسر او خواندندی چون بمردی میراثش باو دادندی تا خدای تعالی این آیت فرستاد، ادعوهم لآبائهم الآیة ،

ذوالقلمین . [ذُ ل قَ لَ مَ] خداوند دوخامه . لقب علی ابن ابی سعید الکاتب وزیر و صاحب دیوان رسالت مأمون خلیفهٔ عباسی . ابن الأثیر در المرصع گوید چون وی بهردو زبان فارسی و عربی نیکو نوشتی این لقب بدو دادند . و سمعانی گوید لقب بذلک لحسن قلمه فی الکتابة . و ابوالفضل بیهقی وجه تلقیب را از این گوید که حضرت رضا علیه السلام بمأمون گفت [ابوسعید] کاتب خلیفه برای امر کتابت من نیز بسنده باشد . رجوع به آثار الباقیهٔ بیرونی صفحهٔ (۱۳٤) و تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحه (۱۳۵) و انساب سمعانی و المرصع ابن الاثیر شود .

ذوالقمره . تاجریزی پیچ . رجوع به تاجریزی پیچ شود .

ذوالقندس . در مجمل التواریخ والقصص چاپ طهران آمده است ، مَلکَ ذوشناتر سبع وعشرون سنة . مردی درشت و بی‌رحمت بود از خاندان ملک ذوشناتر در سیر ذوالقندس را گوید و حمزة الاصفهانی این مرد را گفته است و در تاریخ جریر نام وی لخیعة العالم گوید، و خدای تعالی داناتر است.

ذوالقوافی . شعر که بیش از دو قافیه دارد .

ذوالقوس . [ذُ ل قَ] لقب حاجب ابن زرارة است . و وجه تلقب او بذی القوس این است که در قحط سالی نزد کسری شد و دستوری خواست تا کسری اجازت دهد که بنوتمیم قوم وی که دچار عسرتند بیکی از نواحی ایران درآیند و پس از آنکه تنگی برخاست باوطان خویش باز گردند کسری گفت شما عربان زینهارخوار و پیمان شکن و آزورید چون من رخصت اقامت دهم بویرانی بلاد و ستم بر عباد دست یازید ، حاجب گفت من پذرفتار ملک باشم که قوم من چنین نکنند گفت از چه دانم که تو بعهد خویش وفا خواهی کرد گفت من کمان خویش نزد ملک گروگان پیمان نهم . و حواشی کسری را بر گفتهٔ او خنده آمد لکن کسری کمان او بپذیرفت و ورود آنان را بایران اذن داد . و قوم حاجب بیامدند و از خصب و رفاه ایران بهره یافتند و حاجب خود بمرد و پس از مرگ وی پسر او عطارد ابن حاجب نزد کسری شد و کمان پدر بازخواست و کسری کمان بدو باز داد و حلهٔ نیز بوی خلعت فرمود و او چون باز گشت و قبول مسلمانی کرد آن حله برسول اکرم پیش کش کردن خواست و رسول صلوات الله علیه قبول نفرمود و او آنرا بجهودی بچهارهزار درم بفروخت .

ذوالقوس . [ذُ ل قَ] لقب سنان ابن عامر . و از آن روی او را ذوالقوس گویند که کمان خویش بجای هزار شتر در قتل حارث ابن ظالم نعمان اکبر رهینه داد .

ذوالقوسین . [ذُ ل قَ سَ] نام شمشیر حسان ابن حصن .

ذوالقوة . [ذُ ل قُ وْ وَ] خداوند نیرو . دستور اللغهٔ ادیب نطنزی .

ذوالقوة المتین . [ذُ ل قُ وْ وَ تِلْ مَ] خداوند نیروی استوار . (دهار) . || یکی از اسماء صفات خدایتعالی است .

ذوالکباس . [ذُ ل کُ] نام ملکی از ملوک حمیر .

ذوالکتف . [ذُ ل کَ تِ] لقب ابی السمط مروان ابن سلیمان ابن یحیی ابن یزید ابن مروان ابن الحکم . لقب ببیت قاله. رجوع بکلمهٔ کتف در تاج العروس شود .

ذوالکتیفة . [ذُ ل کُ تَ فَ] نام شمشیر سعد ابن عیاض ابن امیة ، یکی از مشرکین که بروز بدر بدست سعد ابن ابی‌وقاص کشته شد .

ذوالکریهة . [ذُ ل کَ هَ] شمشیر نیک بُرّان ، که بر هرچه افتد بدو نیم کند .

ذوالکعب . [ذُ ل کَ] لقب نعمان ابن عمیر ابن ثعلبة ابن سعد الاسعد . و کان شریفا . ذکره الحاربی . (از حاشیهٔ المرصع خطی) || لقب نعیم ابن سوید ابن خالد ابن عباد ابن عمیر ابن ثعلبة و هو نعمان و کان شریفاً. ذکره ابن الکلبی . (از المرصع خطی) .

ذوالکعبات . [ذُ ل کَ] بتی یا خانهٔ بنو ربیعة را که مطاف آنان بود .

ذوالکف . [ذُ ل کَ فْ ف] نام شمشیر مالک ابن ابی ابن کعب انصاری . || نام شمشیر خالد ابن محاجر ابن خالد ابن ولید .

ذوالکفایتین . [ذُ ل کِ یَ تَ] لقب علی ابن محمد ابن حسین ابن محمد . مکنی بأبی الفتح و معروف بابن العمید . وزیر رکن الدولة ابی علی حسن ابن بویة . رجوع به علی . . . و معجم الأدباء یاقوت چاپ مارگلیوث جلد(۲) صفحهٔ (۲۸۵) و جلد(۵) همان کتاب صفحهٔ (۳٤۷) و تجارب السلف صفحهٔ (۲۳۰) و آثار الباقیهٔ ابوریحان بیرونی صفحهٔ (۱۳٤) و تاریخ ابن خلکان و نیز ابن عمید در همین لغت نامه شود .

ذوالکف الاشل . [ذُ ل کَ فِ ل اَ شَ ل ل] لقب عمرو ابن عبدالله یکی از از فوارس بنوبکر ابن وائل است .

ذوالکفل . [ذُ ل کِ] نام برادر ذوالنون مصری. در صفة الصفوة آرد : و پدر او « پدر ذوالنون » مولای اسحق ابن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود : ذوالنون ، ذوالکفل ، عبدالباری ، همیسع ، و رجوع به ذوالنون در همین لغت نامه شود .

ذوالکفل. [ذُ ل کِ] یا مشهد ذی الکفل، از محال کوفه و نزدیک بشهر کوفه و مزار است.

ذوالکفل. [ذُ ل کِ] نام موضعی بشمال بادیة الشام است .

ذوالکفل . [ذُ ل ِ ك] نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل ازذریهٔ ابراهیم ، نام او دوبار درقرآن کریم آمده است: واسماعیل وادریس وذوالکفل کلٌ من الصابرین. سورهٔ (۲۱) آیهٔ (۸۵) واذکر اسماعیل والیسع وذوالکفل وکلٌ من الاخیار . سورهٔ (۳۸) آیهٔ (۴۸) بعضی گویند او الیاس است و برخی گویند زکریاست وگروهی گفته‌اند یوشع است و پارهٔ گویند حزقیل است وجمعی گفته‌اند یونس ابن متی است وفاسی درشرح الدلائل گوید بقول بعضی او از جانب خدایتعالی مبعوث بپادشاهی کنعان نام شدواو ویرا بایمان خواند و اورا پایندانی و کفالت بهشت کرد وبخط خویش ضمانت نامه نبشت . وثعالبی درمضاف و منسوب گوید ، در نام او مفسرین خلاف کرده اند ، بقولی نام او بشیر ابن ایوب است وخدایتعالی اورا پس ازایوب بپیغامبری داد وجایگاه او بشام بود و گوراو بدیه کفل حارس از اعمال نابلس است و این روایت ملک المؤید صاحب حماة است و بگفتهٔ جمعی اویکی از صلحاء بود که اورا درشمار انبیا آرند از آنروی که علم او بپایهٔ علوم آنان بود . لکن بیشتر برآنند که او خود پیغامبر بوده است و صاحب معالم التنزیل از حسن ومقاتل روایت کند که او رااز آن ذوالکفل نامند که کفالت هفتادنبی کرده است.وبعضی گویند از آنروی که او نذر کرد که بروزی صد رکعت نماز گذارد و چنان کرد . ونیز در تلقب او گفته اند که وجه آنست که کسائی مانند کفل در برداشت ونیز وجوه دیگر گفته اند . و میرخوند در حبیب السیر گوید ، بنا براصح او غیر حزقیل والیسع بلکه وصیّ الیسع است وبه نبوت بر کنعانیان فائز گردید و امروز ذوالکفل نام محلی است میان حلة وبغداد نزدیک برس وبدانجا قبهٔ که گویند قبر ذوالکفل است و مزاراست . درمتون الاخبار درباب وجه تسمیه و کیفیت قصهٔ آن پیغمبر بزرگوار وجوه متعدده سمت تحریر یافته چون این مختصر گنجایش تمامی آن روایات ندارد خامه مشکین شمامه برایراد یك قول اختصارمینماید : نقل است که حق سبحانه و تعالی ذوالکفل را خلعت نبوت کرامت فرموده بهدایت کنعانیان ومتابعان ایشان که درسلک ملوک عمالقه انتظام داشتند ودعوی الوهیت کرده ذوالکفل در آن مملکت از وهم کنعان پوشیده و پنهان طوایف ایشان را بقبول دین کلیم و طریق مستقیم دعوت میفرمود وملك ازین معنی وقوف یافته ذوالکفل را طلبیده و گفت این چه نوع سخنان است که از تو بمن میرسانند آنجناب جوابداد که من خدایتعالی را بیگانگی می پرستم و مردم را بوحدانیت او میخوانم کنعان در غضب رفته ذوالکفل را بقتل تهدید نمود آنجناب گفت تو خشم خود را بآب حلم منطفی ساز تا سخنی بگویم ملك اورا اجازت تکلم نموده ذوالکفل بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت ای ملك تو دعوی الوهیت میکنی این کار از دو صورت بیرون نیست یاخود را خدای تمام خلق گمان بردهٔ یاخدای همین قوم که تا بعند بربقهٔ تو برشق اول بایستی اقطار جهان مطیع تو بودندی و حال آنکه همچنین نیست وبرشق ثانی بیان فرمای که خدای سایر معشر کیست کنعان از جواب این سخنان هدایت نشان عاجز گشته ذوالکفل را گفت تو چه میگوئی گفت من میگویم که پروردگار تو وآفریننده جمیع افراد انسان و جمیع مخلوقات خالق برکمال است صانعی است که طبقات سموات برافراشتهٔ ید قدرت اوست وصورت شمس و قمر و جمیع کواکب نور گستر نگاشتهٔ ید قدرت اوست و تمامی دواب و حیوانات بری و بحری را اقسام لطفش روزی رسانیده‌ای ملك حذر کن از عقاب او وبپرهیز از عذاب اوکنعان گفت چه باشد جزای کسی که عبودیت این پروردگار نماید وابواب توبه واستغفار بروی خود بگشاید جوابداد که بهشت عنبرسرشت شمهٔ ازاوصاف درجات جنت بیان کردکنعان باز پرسید که چیست سزای بندهٔ که نسبت بدین آفریدگار طریق عصیان ورزدوخود را ازجملهٔ بندگانش نشمارد ذوالکفل جوابداد که عذاب جهنم وعذاب الیم و مجملی ازصفات درکات دوزخ در حیز تعداد آورد کنعان را از استماع این سخنان رقت بینهایت دست داد ذوالکفل را گفت تو متکفل میشوی که اگر من بوحدانیت حق تعالی و نبوت تو اعتراف نمایم وسالك عبادت گردم خدایتعالی مرا از عذاب دوزخ بدین نعیم بهشت رساند ذوالکفل گفت بلی وبالتماس ملك درین باب وثیقهٔ نوشته تسلیم کنعان نمود آنگاه کنعان غسل کرد وجامهای پاك پوشید و کلمهٔ طیبهٔ شهادت برزبان راندو بتعلیم احکام شریعت صیام ایام و قیام لیالی را شعار ودثارخود ساخته بلکه هم در آن چندروز ازسرملك ومال درگذشت و پنهان از قوم باخیار و زاهدین و سالکان طریق یقین ملحق گشته و بعضی از امرا و لشکر از عقب کنعان شتافته او را یافتند و بدستورمعهود درپیش او روی نیازبر زمین نهادند کنعان ایشان را از این حرکت منع کرد گفت بدانید که من بیگانگی پروردگار عالمیان ایمان آورده‌ام باید کهشما نیز متابعت من نمائید تاراه راست یابید آنجماعت نصیحت او را بسمع رضا قبول نموده زبان بکلمهٔ توحید جاری گردانیدند و هم در آن اوان کنعان پهلو بربستر ناتوانی نهاده کتابتی را که ذوالکفل بدونوشته بود و ضمان بهشت جاودان شده بملازمان خود سپرده ووصیت کرد که آن صحیفه را با او در قبر نهند چون کنعان فوت شد آنجماعت بموجب وصیتش عمل نموده فرشتهٔ همان روز آن نوشته را بفرمان الهی بیرون آورد از قبر وبذوالکفل که ازوهم کفار در زاویهٔ افتقار بود رسانید و گفت ایزد تعالی میفرماید که ما بمحض عنایت خود بد آنچه از کنعان متکفل شدهٔ وفا کردیم وبجمیع اولیاء واهل طاعت خویش برینموجب بتقدیم میرسانیم بعدازآن ذوالکفل بمیان مردمان رفت وفی الحال جمعی ازمتابعان کنعان آنجنابرا گرفتند که تواعتقاد پادشاه‌ما را بفساد آوردی با او غدر کردی ذوالکفل جواب داد که من ملك را از طریق غوایت بجادهٔ هدایت رسانیده متکفل شدم که خدایتعالی اورا بجنت اعلی رساند و کنعان در این روز که فوت شده ملازمان بموجب وصیتش صحیفهٔ راکه در باب تکفل خود نوشته بودم با اودرقبر نهادند وحضرت غافر الذنوب چنانچه کفیل شده بودم کنعان را ببهشت رسانیده آن صحیفه را باز بمن فرستادند آنگاه آن نوشته را بآن مردم نمود گفت دست ازضرارمن بازدارید تاوقت آنکه اصحاب شما که ازعقب ملك رفته اند بازآیند اگر بعد از آمدن ایشان صدق سخن من برشما ظاهرشود اطاعت ومتابعت من نمایید والاآنچه مقتضای رأی شما باشد بتقدیم رسانید آنجماعت را این سخن مقبول افتاده ذوالکفل را در محبس بازداشتند تا مردمی که ازعقب کنعان رفته بودندباز آمدند آن طایفه چون کیفیت فوت ملك راچنانچه واقع بود از ذوالکفل شنودند و آن صحیفه را دیده گفتند آنچه ذوالکفل میگوید درحق اوراست است واین همان صحیفه است که ذوالکفل برای اونوشته بوده درقبر نهاده بودیم لاجرم آنمردم بقدم اعتذار پیش آمده در آن روز صدوبیست هزار کس بذوالکفل ایمان آوردند و دست در دامان متابعتش زده ترك اصنام کردند و ایضاً ذوالکفل آن طایفه را بجنت المأوی هادی و مهدی شد و ایشانرا شرایط احکام اسلام تعلیم فرمود و بدین اسباب ایزدتعالی آنجناب را ذوالکفل خواند مدت عمر ذوالکفل هفتاد و پنجسال بود . وصاحب قاموس الاعلام ترکی گوید : بمناسبت بودن وی یکی از انبیاء بنی اسرائیل نام او در قرآن کریم آمده است . و با اینکه این کلمه عربی است در امر اصل عبرانی آن اختلاف است وگمان میرود که اوحزقیل باشد . وی بعد از الیسع مبعوث نبوت شده است . بروایتی قبر او در بتلیس است ونیز

در شام و بعض جاهای دیگر گفته اند . و برخی از متتبعین جدید تاریخ برآنند که ذوالکفل از بنی اسرائیل نیست و افکار و مواعظ و معتقدات وی با بنی اسرائیل مخالف باشد و آنرا منسوب بیکی از قبائل عرب گمان برده و نبوت او را نیز انکار کنند . رجوع به مجمل التواریخ و القصص صفحهٔ (۱۹۷) و(۱۹۸) و (۲۰۰) و (۴۲۶) و (۴۳۵) وجوالیقی ، جزء(۷) صفحهٔ(۲۹۹) و معجم البلدان ، ذیل کلمهٔ ملاحة . و نزهة القلوب حمدالله مستوفی جلد(۳) صفحهٔ(۱۹۵) و حبیب السیر جزء اول از جلد اول صفحهٔ (۴۰) و قاموس الاعلام ترکی و المرصع ابن الاثیر شود .

|| نام مردی از بنی اسرائیل که حریص بمحرمات بود لکن سپس توبه کرد و گفت والله لااعصی الله ابداً و قضارا همان شب وفات یافت و صباح این جمله را بر در خانهٔ او نوشته دیدند که ، ان الله قد غفر لذی الکفل . المرصع ابن الاثیر :

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل
یافته هریك از کفایت کفل .
(سنائی).

ذوالکفین . [ذُ ل کَ ف فَ] نام بت عمروبن حممة الدوسی . و ابن الاثیر در المرصع گوید لبنی خزاعة و دوس . رجوع بامتاع الاسماع ، جزء(۱) صفحهٔ (۳۹۸) و(۴۱۵) و (۴۱۶) و رجوع به کلمهٔ بت در همین لغت نامه شود .

ذوالکفین . [ذُ ل کَ ف فَ] نام یکی از دو شمشیر عبدالله ابن اصرم که کسری بدو عطا فرمود و نام آن دیگر اصطام است . وفدعلی الکسری ، فسلحه ، بسیفین ، والاخر اصطام . || نام شمشیر انمار ابن خلف .

ذوالکل . [ذُ ل کُ ل ل] (اصطلاح موسیقی) دورهٔ نغمات هشتگانه . کام .

ذوالکلاع . [ذُ ل] نام پدر شرحبیل یکی از قتلهٔ حسین ابن علی علیهما السلام است.

ذوالکلاع . ابن الاثیر در المرصع گوید اواز اذواء یمن بوده و ابوشراحیل ذوالکلاع از اولاد اوست.

ذوالکلاع الاصغر . (سمیفع کسمیدع بالفاء) اهمله الجوهری وقال ابن درید فی باب فعیلل بعد ذکره سمیدع سمیفع (وقد تضم سینه) کأنه مصغر (وحینئذ یجب کسر الفاء) و هوذوالکلاع الاصغر (ابن ناکور بن عمرو بن یعفر) بن یزید بن النعمان الحمیری و یزید هذا هوذوالکلاع الاکبر کما سیأتی فی ك ل ع و فی المؤتلف و المختلف للدار قطنی اسیمفع هکذا بزیادة الألف و فی المعجم لا بن فهد یقال اسمه ایفع (ابوشرحبیل). زاد الصاغانی (او) ابو (شراحیل) و هو (الرئیس) فی قومه (المطاع المتبوع اسلم) فی حیاة النبی صلی الله علیه و سلم (فکتب الیه النبی صلی الله علیه وسلم علی یدجریر) بن عبدالله (البجلی) رضی الله عنه (کتابا) فی التعاون علی الاسود و مسیلمة و طلیحة وکان قائم بأمر معاویة رضی الله عنه فی حرب صفین (وقتل) قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة رضی الله عنه بموته وذلك انه بلغه ان ذاالکلاع ثبت عنده ان علیا بری من دم عثمان رضی الله عنهما و ان معاویة رضی الله عنه لبس علیهم ذلك فاراد التشتیت علیه فعاجلته منیته (بصفین) و ذلك سنة سبع و ثلاثین . تاج العروس . صاحب قاموس الاعلام گوید ، ذوالکلاع ، ابو شراحیل اسمیفع [کذا] ابن ناکور در حیات رسول اکرم صلوات الله علیه مسلمانی گرفت ودر صحبت او اختلاف است رسول اکرم بتوسط جریر ابن عبدالله بجلی بدو نامهٔ فرمود و او را بدفع اسود عنسی مأمور کرد. وبعدها ذوالکلاع در شام سکونت گزید و در جنگ صفین در سپاه معاویه بود و کشته شد ومعاویه از کشته شدن وی شادان گشت چه وی بحدیث شریف نبوی که فرموده «عمار یاسر بدست فئهٔ باغیه مقتول گردد» آگاه بود و وقتی که شنید عمار در جیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام منسلك است . بجنگ معاویة با علی علیه السلام اعتراض کرد ومعاویه گفت عمار عنقریب بسپاه ما بپیوندد و اورا بدین گفته اقناع کرد لکن وی پیش از کشته شدن عمار بقتل رسید و آنگاه که معاویه از کشته شدن عمار آگاه شد گفت اگر ذوالکلاع زنده میبود هزاران تن از سپاه ما را بجیش علی ابن ابیطالب میکشانید . و در حبیب السیر آمده است ، سمیدع (کذا) صاحب حبیب السیر در شرح حرب صفین گوید ، در روز دوازدهم از ایام محاربه ذوالکلاع الحمیری که موسوم بسمیدع بود باغواء معاویه و امداد عبیدالله عمر بمقابله ومقاتله قبیلهٔ ربیعهٔ همدان اقدام نمود از جانب امیرالمؤمنین علی علیه السلام ، عبدالله ابن عباس رضی الله عنهما وخندف الحنفی بمعاونت ربیعة و همدان مأمور گشته فرمود که چون نظر خندف بر ذوالکلاع افتد اورا بقتل آرد وچنانچه برزبان الهام بیان آنحضرت گذشته بود در آن روز ذوالکلاع بر دست خندف کشته شد و حمیریان که قوم او بوند انهزام یافتند . نسب ذوالکلاع بملوك بنی حمیر میرسد و اوزمان فرخنده نشان حضرت رسول صلوات الله علیه و سلم دریافت اما بسعادت ملازمت آن حضرت فائز نشد و بعد ازقتل او پسرش شرحبیل بمعسکر امیر المؤمنین حیدر آمده جسدش را بلشکرگاه معاویة برد حبیب السیر جزو چهارم از مجلد اول . صفحهٔ (۱۸۵) و (۱۸۶) .

و در استیعاب روایت شده است ، اسمه ایفع بن ناکور من الیمن اظنه من حمیر یقال انه ابن عم کعب الأحبار یکنی اباشرحبیل . ویقال ابوشراحیل کان رئیسا فی قومه مطاعا متبوعا اسلم فکتب الیه النبی صلی الله علیه وآله وسلم فی التعاون علی الأسود ومسیلمة وطلیحة وکان الرسول الیه جریر بن عبدالله البجلی فأسلم و خرج مع جریر الی النبی صلی الله علیه وآله و سلم (حدثنا) خلف بن قاسم قال نا محمد بن القاسم بن سفیان قال حدثنا علی بن سعید بن بشیر قال نا ابو کریب قال نا ابن ادریس قال سمعت اسمعیل بن ابی خالد عن قیس بن ابی حازم عن جابر بن عبدالله هکذا قال و انما هو جریر بن عبدالله قال کنت بالیمن فاقبلت و معی ذوالکلاع و ذوعمرو فاقبلت احد وهما (؟) الی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فقال ذوعمرو یا جابر ان کان الذی تذکر فقد اتی علیه اجله قال فقلت تسأل فرفع لنا رکب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و استخلف ابوبکر فقال لی اقرأ صاحبك السلام و لعلنا سنعود. وقیل اسم ذی الکلاع سمیفع ابوشرحبیل وکان ذوالکلاع القائم بامر معاویة فی حرب صفین و قتل قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة بموته و ذکر انه بلغه ان ذا الکلاع ثبت عنده ان علیا بریء من دم عثمان و ان معاویة لبس علیهم ذلك فاراد التثبت علی معاویة فعاجلته منیته بصفین سنة سبع و ثلاثین . و لا اعلم لذی الکلاع صحبة اکثر من اسلامه و اتباعه النبی صلی الله علیه وآله و سلم فی حیاته واظنه احدا لوفود علیه ولا اعلم له روایة الا عن عمرو عوف بن مالك . و لما قتل ذو الکلاع ارسل ابنه الی الأشعث یرغب الیه فی جثة ابیه لیأذن له فی اخذها وکان فی المیسرة فقال له الأشعث انی اخاف ان یتهمنی امیرالمؤمنین و لکن علیك بسعد بن قیس فأنه فی المیمنة وکانوا قد منعوا اهل الشام تلك الأیام ان یدخلوا عسکر علی لئلا یفسدوا علیهم فاتی ابن ذی الکلاع معاویة فاستأذنه فی دخول عسکرهم الی سعد بن قیس فأذن له فلما ولی قال معاویة لأنا افرح بموت ذی الکلاع منی بمصر لوفتحتها و ذلك انه کان یخالفه وکان مطاعا فی قومه فأتی ابن ذی الکلاع سعد بن قیس فاذن له فی ابیه فاتاه فوجده قدر بط برجله طنب فسطاط فاتی اصحاب الفسطاط فسلم علیهم وقال أتأذنون فی طنب من اطناب فسطاطکم قالوا نعم و معذرة الیك ولولا بغیه علینا ما صنعنا به ما ترون فنزل الیه وقدانتفخ و کان عظیما جسیما وکان مع ابن ذی الکلاع اسود

له فلم یستطیعا رفعه فقال ابنه هل من معاون فخرج الیه رجل من اصحاب علی یدعی - الخندف فقالوا تنحوا فقال ابن ذی الکلاع ومن یرفعه قال یرفعه الذی قتله فاحتمله حتی رمی به علی ظهر البغل ثم شدّاه بالحبل وانطلقا به الی عسکر هم . ویقال انّ الذی قتل ذا الکلاع حریث بن جابر و قیل قتله الأشتر (حدثنا) خلف بن قاسم قال نا عبدالله بن عمر قال نا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قال نا یحیی بن سلیمان قال نا یحیی بن ابان قال نا سفیان الثوری عن الأعمش عن ابی وائل عن ابی میسرة عمرو بن شرحبیل الهمدانی قال رأیت عمار بن یاسر فی روضة وذا الکلاع فی المنام فی ثیاب بیض فی اقبیة الجنة فقلت الم یقتل بعضکم بعضاً فقالوا بلی ولکن وجدنا الله واسع المغفرة .

(حدثنا) خلف بن قاسم قال حدثنا عبدالله بن عمر قال حدثنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قال حدثنی یحیی بن سلیمان قال حدثنا یزید بن هارون قال نا العوام بن حوشب عن عمرو بن مرة عن ابی وائل عن ابی میسرة عمرو بن شرحبیل و کان من افضل اصحاب عبدالله بن مسعود قال رأیت فی المنام کأنی دخلت الجنة فاذا قباب مضروبة فقلت لمن هذه فقالوا للذی الکلاع و حوشب قال و کانا ممن قتل مع معاویة بصفین قال فقلت فاین عمار و اصحابه قالوا امامک قلت وقد قتل بعضهم بعضا فقیل انهم لقوا الله فوجدوه واسع المغفرة قلت فما فعل اهل النهروان یعنی الخوارج فقیل لقوا برحا (۱). استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ ذوالکلاع . ابوشراحیل ذوالکلاع یمنی مردی مطاع در قوم خویش بود و مسلمانی گرفته بود. رسول اکرم بوی نامهٔ کرد و امر فرمود تا بامرد ومدد بکشتن اسود عنسی با جریر ابن عبدالله بجلی یاری دهد و وی بپذیرفت و آنگاه که بقصد درک حضور پیغامبر صلوات الله علیه عازم مدینه بود رحلت حضرت رسول صلوات الله علیه روی داد و او درمدینه بحضور ابی بکر خلیفه رضی الله عنه رسید . (از المرصع) .

(و ذوالکلاع) رجلان أحدهما (الاکبر) وهو (یزید بن النعمان) الحمیری من ولد شهال بن وحاظة بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن شدد بن زرعة بن سبأ الأصغر (والاصغر) هو ابوشراحیل (سمیفع بن ناکور بن عمرو بن یعفر بن ذی الکلاع الاکبر) وقد تقدم ذلک للمصنف فی س . م . ف . ع (وهما من أذواء الیمن) وقال ابن درید (التکلع التحالف) وقال أبوزید هو (التجمع) مثل الحلف لغة یمانیة قال (وبه سمی ذوالکلاع الأصغر لأنّ حمیر تکلعوا علی یده أی تجمعوا الأقبیلتین : هوازن وحراز فانهما تکلعتا علی ذی الکلاع الأکبر) یزید بن النعمان ، قال - النابغة رضی الله عنه :

أتانا بالنجاشة مجلبوها
و کندة تحت رایة ذی الکلاع .

یرید تمیما واسد أوطیا اجلبوا الجیش علی بنی عامر مع أبی یکسوم وذوالکلاع کان معه ایضاً وفی اللسان واذا اجتمعت القبائل وتناصرت فقد تکلعت وأصل هذا من الکلع یرتکب الرجل . تاج العروس. ورجوع به اعلام زرکلی جلد (۱) صفحهٔ ۴۱۳ و ۳۹۴ وجلد (۳) صفحهٔ (۸۱۴) و (۱۱۶۴) و عقد الفرید ج ۳ صفحهٔ ۳۱۹ و ج (۵) صفحهٔ (۱۶۷) شود .

ذوالکلب . [ذُ ل کَ] لقب عمرو ابن عجلان . || لقب عمرو بن معاویة .

ذوالکلب . [ذُ ل کَ] شاعری است و در معجم البلدان یاقوت ذیل (ضریحة) آرد: موضعی است در شعر عمرو ذی الکلب الهذلی :

فلستُ لحاصن ان لم ترونی
ببطن ضریحة ذات النِجال.

ذواللبا . نام بتی از بنو عبدالقیس در مشقر ومشقر حصاریست به بحرین .

ذواللبد . [ذُ ل لُ بَ] و [ذُ ل لِ بَ] اسد . شیر . (المرصع) .

ذواللحیة . [ذُ ل لِ یَ] لقب شریح ابن عامر الکلابی صحابیست . و از او یک حدیث منقول است . وصاحب استیعاب گوید، او را صحبت است و یزید ابن ابی منصور از وی روایت کند و ذواللحیة در شمار بصریّین است .

ذواللحیة . [ذُ ل لِ یَ] ابن حمیر . نام یکی از اذواء . ودختر او مادر بنو عکل است . کان ثُطّاً (۲) فسمّی بضدّه صفته . معجم الادباء یاقوت چاپ مار گلیوث. جلد(۲) صفحهٔ (۳۹۹) سطر (۱۲) . و دختر او زوجهٔ عوف ابن وائل ابن قیس است . رجوع به معجم الأدباء یاقوت جلد(۲) صفحهٔ (۳۹۹) سطر ۱۲ - ۱۴ شود .

ذواللسانین . [ذُ ل لِ نَ] آنکه فارسی و عربی داند و نویسد وبهردو زبان نیکو ترسّل ونیکوشعر باشد.

ذواللسانین. [ذُ ل لِ نَ] ادیب نطنزی ابوعبدالله حسین ابن ابراهیم (یا) محمد نطنزی ملقب بذواللسانین اوراست کتاب دستور اللغة وخلاص، لغت مترجم عربی بفارسی و این قصیده در توصیف اصفهان از او در ترجمهٔ محاسن اصفهان نقل شده است :

حوت اصفهان خصالا عجابا
بها کل من یشتهیه استجابا
هواءً منیراً و ماءً نمیراً
و خیراً کثیراً و دوراً رحابا
و ترباً زکیاً و نبتاً رویاً
و روضاً طریاً یناغی السحابا
و فاکهةً لاتری مثلها
نسیماً و لوناً و طعماً عجابا
تفید الاعلاء برءً کما
یفید الربیع الریاض الشبابا
و زاد محاسنها ز نرود
میاهاً کطعم الحیات عذابا
تقدّرها و الحصی تحتها
لجیناً فویق اللآلی مذابا
وکالرقش حایرة فی مضیق
اذا اضطرب الموج فیه اضطرابا
و کالسابغات اذا ماجرت
علیه الصبا فکسته الحبابا
و فیها فصول الزمان اعتدلن
فلا فصل الاّ ومافیه طابا
فلاالبرد یرذی ولاالبحر یوذی
ولاالریح یقذی و تذری تُرابا
تری ابن ثلث بها یستفید
حدیث الرسول و یتلو الکتابا
و من فوقه حافظاً کاتبا
ادیباً نجیباً یباری النجابا
و قوماً سراةً رحاب البنان
عراب اللسان و ماهم عرابا
بدوا المآثر رایاً مصیباً
بحور المکارم مالاً مصابا
فاطیب بهاسادةً قادةً
و اطیب بهم بلداً مستطابا
ولست تری مثلها فی البلا -
دولامثلهم فی البرایا اصحابا .

نقل از ص ۱۲۷ ترجمهٔ محاسن اصفهان ورجوع به ذوالبیانین درهمین لغت نامه شود .

ذواللسانین . [ذُ ل لِ نَ] موله ابن کشیف . صحابیست . و این لقب را بعلت فصاحت بیان اوبوی داده اند . درالمرصع ابن الاثیر آمده است : لقب مولا بن کشن که مولای ضحاک ابن سفیان بود این لقب را برای صباحت منظر بوی داده اند گویند صد سال درعهد اسلام بزیسته و به حضرت رسول بیعت کرده است . و سمعانی آرد : ذواللسانین ، لقب موله بن کسف (کذا) میباشد و برای فصاحت و بلاغت او را این لقب داده اند .

ذواللمم . [ذُ ل لِ مَ م] لقب ذوالرأس. جریر ابن عطیة ، درحداثت سن او .

ذواللمة . [ذُ ل لُ م مَ] نام یکی از اسپان رسول صلوات الله علیه .

(۱) البرح الشدة و الشر ۱۲ القاموس (۲) آنکه هیچ موی ندارد

ذوالّلمة . [ذُ لْ لِ م مَ] نام اسب عکاشة ابن محصن [م صَ] است .

ذواللواء . [ذُ ل ل] لقب بسّام ابن قیس ابن مسعود شیبانی است . (المرصع) .

ذواللهبا . [ذُ ل لَ] موضعی است بدیار هذیل . (المرصع) .

ذوالماوین . [ذُ ل مَ ء وَ] نام موضعی است .

ذوالمتوسطین اول . عبارتست ازجذر ذوالاسمین دوم . وذوالمتوسطین دوم عبارتست از جذر ذوالاسمین سوم . ووجه تسمیهٔ این در اصطلاح بدان جهة است که هریک از آندو جذر مرکب میباشند از دو خط که هریک از آندو خط متوسطند پس مجموع آنها ذو المتوسطین بود . و ذوالمتوسطین دوم را بدوم بدین‌سبب نام نهادند که نسبت بذوالمتوسطین اول درمرتبهٔ دوم واقع شده است . ورجوع به ذوالاسمین شود .

ذوالمجاز . [ذُ ل مَ] نام بازارگاهی میان مجنّة و مکة بمنا بیک فرسنگی عرفه از ناحیت کبکب وبعصر جاهلیت، عرب مجاورمکّه را در اوائل ذوالقعدة بدانجا بازاری بوده است . سمیت به لأنّ ا جازة الحاج کان فیها . ودر حدیث ذوالمجاز ذکر شده است وگفته اند موضعی است . ابوذؤیب گوید :

وراح بها من ذی المجاز عشیة
یبادراولی السابقات الی الحبل .

وحرث ابن حلزة در بارهٔ ذوالمجاز که بازارگاهی بوده آرد :

واذ کروا حلف ذی المجاز
وما قدّم فیه العهود والکفلاء .

ودر مستدرکات تاج العروس آمده است ؛ ذوالمجاز منزلی است درراه مکة شرفهاالله تعالی میان ماویة وینسوعة برطریق بصرة . تاج العروس . و رجوع به جزء اول امتاع الاسماع صفحهٔ ۱۴۰ ودائرة المعارف اسلام ذیل بیطار شود .

ذوالمجاسد . [ذُ ل مَ سِ] لقب عامر ابن جُشَم است . وازآنرو ویرا ذوالمجاسد گویند که نخستین کس است که جامه بزعفران رنگین کرد . ومجاسد جمع مُجسد باشد و مُجسد بمعنی سرخ است .

ذوالمجد . صاحب مجد . درعیون الأنباء ابن اصیبعة ذیل شرح حال ابن البغونش آمده است، ثم انصرف الی طلیطلة واتصل بها بامیرها الظافر اسمعیل ابن عبدالرحمن ابن اسمعیل ابن عامر ابن مطرف ابن ذی النون و حظی عنده وکان احد مدبری دولته قال ولقیته انا غیها بعد ذلک فی صدر دولة مأمون ذی المجدین ابن یحیی ابن الظافر اسمعیل ابن ذوالنون و قد ترک قراءة العلوم واقبل علی قراءة القرآن . ص ۴۸ ودرصفحهٔ ۵۰ ذیل شرح حال ابن الخیاط آمده است : ثم مال الی احکام النجوم و برع فیها و اشتهر بعلمها و خدم بها سلیمان ابن حکم ابن الناصر لدین الله فی زمن الفتنة و غیره من الأمراء، وآخرمن خدم بذلک الأمیر المأمون یحیی ابن اسمعیل ابن ذی النون و کان مع ذلک معتنیاً بصناعة الطب . .

ذوالمجدین . [ذُ ل مَ] لقب سیدالمرتضی ابوالقاسم علم الهدی علی ابن حسین ابن موسی ابن محمد ابن موسی ابن ابراهیم ابن موسی ابن جعفرابن محمد ابن علی ابن الحسین ابن علی ابن ابیطالب . رجوع به علی ابن . . . شود .

ذوالمجدین . علی ابن موسی ابن اسحق ابن الحسین ابن اسحق ابن موسی ابن جعفر ابن محمدابن علی ابن الحسین ابن علی ابن ابی طالب . علیهم السلام . مکنی بابی القاسم و ملقب به ذوالمجدین نقیب الطالبیّین بمرو . [السیدالشریف . . .] معجم الأدباء یاقوت جلد (۵) صفحهٔ (۱۲۷) رجوع به علی . . . شود . وعلی ابن الحسین الباخرزی راست در مدیح او :

حیالک من تحت ذیل الحبی
شعاع کحاشیة المشر فی
یقول فیها
وسقت الرکائب حتی أنخنَ
بسبط الانامل سبط النبی
علیّ ابن موسی مواسی العفاة
ابی القاسم السید الموسوی
و منها
نماه الفخار الی جدّه
علیّ ففاز بجدّ علی
ولا یتأشب عیص السری
اذا هو لم یکن ابن السری
ابا قاسم یا قسیم السخاء
اذا جف ضرع الغمام الحبی
وفدت الیک مع الوافدین
و فود البشارة غبّ النعی
و زارک منی سمّی کنی
فراع حقوق السمی الکنی
نهدی القصیدة بکراً تصلّ
علی نحرها حصبات الحلی
جعلت هواک جهازاً لها
فجاء تک مائسة کالهدی
سحرت بها ألسن الساحرین
و لم اترک السحر للسامری
و لما نشرت أفاویقها
طوی الناس دیباجة البحتری .

ذوالمجر . [ذُ ل مِ جَ ر ر] لقب شمشیر عتبة ابن حارث ابن شهاب .

ذوالمجنین [ذُ ل مِ جَ ن نَ] لقب عتیبهٔ هذلی که درجنگ دوسپر بربستی .

ذوالمحجر . لقب عوف ابن عامر ابن ربیعة . المرصع ابن الأثیر نقل ازابن الکلبی .

ذوالمخصرة . [ذُ ل مِ خ صَ رَ] لقب عبدالله ابن انیس [أ نَ] صحابیست . واز آنرو ویرا ذوالمخصرة لقب کردند که رسول اکرم صلوات الله علیه او را مخصرهٔ عطا کرد و فرمود بدین نشان مرا در بهشت یابی . و مخصرة عصائی کوتاه باشد

ذوالمدارع . [مَ رِ] جایگاهی است میان شام و سماوة . کثیر گوید :

و ارهم ما عزمن البین حتی
دفعن بذی المدارع والنجال .

(نقل از المرصع مغلوط خطی) .

ذوالمدرة . [ذُ ل مَ دَ رَ] المدرَة، هرچه از قری ازگل وخشت خام بنا شود . و ذوالمدرة موضعی است . (معجم البلدان) .

ذوالمرار . [ذُ ل مِ] نام زمینی است .

ذوالمربعی . [ذُ ل مِ بَ ی ی] نام یکی از ملوک حمیراست . و صاحب تاج العروس گوید ؛ قیل من الأقیال .

ذوالمرخ . [مَ] موضعی است به یمن . کثیر راست ؛

بعزّة هاج الشوق فالدمع سافح
مغان ورسم قد تقادم ما صح
بذی المرخ من ودّ ان غیر رسمها
ضروب الندی ثمّ اعتنقها البوارح .

ودیگری گوید :

من کان امسی بذی مرخ وساکنه
قریرعین لقد اصبحت مشتاقا
اری بعینیّ نحوالشرق کلّ ضحی
داب المقید منّی النفس اطلاقاً .

ذوالمرو . [ذُ ل مَ] جایگاهی است براه مدینة به تبوک ورسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا نماز گذارده است . (ازالمرصع) .

ذوالمروة . قریه‌ایست بوادی القری . || موضعی است بارض جهینة بدانسوی سیف البحر میان مکّة ومدینة . خرج الیه ابوبصیر الثقفی فی نفر کانوا قدموا من مکة مسلمین . (ازالمرصع) .

ذوالمروة . لقب سلمة ابن کعب ازآنروی که بمروة مردی را با تیر بکشته بود . (از المرصع) .

ذوالمروة . [ذُ ل مَ وَ] درمعجم البلدان ذیل کلمهٔ (عثمان) گوید ، کوهی است بمدینة میان مدینة ومیان ذی المروة درراه شام از مدینة . ودرذیل (العُشیرة) آرد ؛ ابوزید گوید العشیرة دژ کوچکی است میان ینبع وذی المروة وخرمای آن بردیگر خرماهای حجاز برتری دارد بجز صیحانی بخیبر وعجوه بمدینة . و درذیل (بلاکث) گوید، یعقوب گفته است ؛ بلاکث قارهٔ بزرگی است بالای ذی المروة میان آن ومیان ذی خُشُب ببطن اضم و برقه میان خیبر و وادی القری وآن چشمه ها و

نخلی است قریش را. ورجوع بامتاع الاسماع صفحهٔ ۵۱و۶۲و۳۵۶ شود .

ذوالمریقب . در عقد الفرید ، ذیل یوم المریقب لبنی عبس علی فزارة ، آمده است: . فالتقوا بذی المریقب من ارض الشربة فاقتتلوا، فکانت الشوکة فی بنی فزاره ، قتل منهم عوف بن زید بن عمرو بن ابی الحصین احد بنی عدی بن فزارة وضمضم ابوالحصین المرّی ، قتله عنترةُ الفوارس، ونفر کثیر ممن لایعرف اسمائهم ، فبلغ عنترة ان حصیناً وهرما ابنی ضمضم یشتمانه و یوعدانه ، فقال فی قصیدته التی اولها :

هل غادر الشعراءُ من مُتردمٍ
ام هل عرفت الدّار بعد توّهم
یادار عبلة بالجواء تکلمی
وعِمی صباحاً دارعبلة واسلمی
ولقد خشیت بان اموت ولم تدر
للحرب دائرةٌ علی ابنی ضمضم
الشاتمی عرضی ولم اشتمهما
والناذرین اذا لم القهمادمی
ان یفعلا فلقد ترکتُ اباهما
جزَر السباع وکل نسر قشعم
لمّا رآنی قدنزلت اریده
ابدی نواجذه لغیر تبسم.

وفی هذه الوقعة یقول عنترة الفوارس :

ولقد علمت اذا التقت فرسانها
یومُ المریقب ان ظنك احمق.

صفحهٔ ۱۹ و ۲۰ جزء ششم ودر صفحهٔ ۲۵ همان جزء ذیل یوم قطن آرد : فلما توافوا للصلح ، وقفت بنوعبس بقطن ، واقبل حصین ابن ضمضم ، فلقی تیحان احد بنی مخزوم بن مالك فقتله بابیه ضمضم ، وکان عنترة بن شدّاد قتله بذی المریقب . . .

ذوالمسحة . [ذُ ل مَ حَ] لقب جریر ابن عبدالله بجلی است .

ذوالمسحین . [ذُ ل مِ حَ] این کلمه در شعر جریر آمده است :

لاوَصل اِذ صَرّفت هندٌ ولو وقفت
لاستفتنتنی وذاالمسحین فی القوس.

ذوالمسروح . [ذُ ل مَ] نام موضعی است .

ذوالمشعار . [ذُ ل مِ] لقب مالك بن نمط همدانی حارثی صحابی . || لقب حمزة بن ایفع ناعظی همدانی که شریف قوم بود و بروزگار عمر رض بسوی شام هجرت کرد و با او هزار غلام بودکه همه را آزاد کرد و همه در قبیلهٔ همدان انتساب گزیدند . (منتهی الارب). ودر تاج العروس آمده است ، ذوالمشعار، حمزة بن ایفع بن ربیب بن شراحیل بن ناعط الناعطی الهمدانی کان شریفاً فی قومه هاجر من الیمن زمن امیرالمؤمنین عمر ابن الخطاب رض الی بلادالشام ومعه اربعة آلاف عبدفاعتقهم کلهم فانتسبوا بالولاء فی همدان . القبیلة المشهورة .

ذوالمشهرة . [ذُ ل مُ ش هَ مَ رَ] لقب ابودجانهٔ صحابی انصاری . ونامش سماك ابن خرشه است . رجوع به امتاع الاسماع، جزء (۱) صفحهٔ (۱۴۵) شود .

ذوالمشهرة . [ذُ ل مُ ش هَ رَ] ومنهم ذوالمشهرة ابودجانة سماك بن خرشة کانت له مشهرة اذا خرج بها یختال بین الصفین لم یبق ولم یذر و هؤلاء کلهم انصاریون . استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳ .

ذوالمطارة. [ذُ ل مُ رَ] نام کوهیست || واسم ناقهٔ نابغهٔ شاعر است. از تاج العروس.

ذوالمعارج . [ذُ ل مَ رِ] معارج بمعنی آسمانها یا مصاعد آن یا میان دو آسمان . || نامی از نامهای خدایتعالی .

ذوالمعجزة. نامیست که بفرستادهٔ کسری نزد رسول اکرم داده‌اند که‌رسول صلوات‌الله علیه با او با لغت اهل یمن سخن گفت .(از المرصع)وبعضی گویند که‌پیغامبر صلوات‌الله علیه معجزهٔ بدو بخشید . ومعجزه بلغت اهل یمن کمر بنداست .

ذوالمقدمة . [ذُ ل مُ قَ دْ دَ مَ] خداوندمقدمة . آنچه که مقدمه برای اوست. اصل امر . اصل مطلب. اصل کتاب . مقابل مُقدّمة .

ذوالمکارم . [ذُ ل مَ رِ] خداوند مکرمت‌ها .

ذوالمعنیین. [ذُ ل مَ یَ یَ] عبارتست از اینکه ازلفظ دومعنی یا بیشتر اراده شود در استعمال واحد. چنانکه درآیهٔ شریفهٔ (فکاتبوهم اِن‌علمتم فیهم خیراً) لفظ خیراستعمال شده درمال وهم درایمان . وچنانکه درابیات سعدی :

طلب کرده خوبان چین و چگل
چو سعدی وفا از بت سنگدل

مراد از بت سنگدل معشوقه و بت است . ایضاً :

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندرآن بزم خلقی نواخت.

از نواختن دو معنی اراده شده یکی نسبت بچنگ و دیگری نسبت بخلق که پذیرائی باشد . ایضاً :

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد ازدوش.

وچنانکه دراین بیت تازی :

تلك ماذیة وماللذباب الصّیـ
ف والسیف عندها من نصیب.

ذ باب دو معنی دارد یکی مگس و دیگری کنار شمشیر و مراد از ماذیه زره است میگوید مگس که ذباب صیف است و کنار شمشیرکه ذباب سیف است طمعی و نصیبی ازآن زره ندارند و از این قبیل است بیت ظهیر فاریابی :

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وآنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد.

از لفظ دهد دومعنی اراده شده نسبت بزلف سپردن و نسبت به ترکان خرید و فروش کردن وهمچنین است تیرو کمان .

هنجار گفتار ص ۲۴۵ و ص ۲۴۶ وصاحب آنندراج گوید: آوردن لفظ مشترك المعنیین است در کلام ، آن هردومعنی حقیقی بود یا یکی حقیقی و دوم مجازی و مراد متکلم هردو معنی باشد. فاضل فراهانی در شرح انوری نوشته قاعده آنست که درعبارت محتمل المعنیین اراده نماید و مراد از اراده کلا المعنیین است که هر دو معنی مخطور خاطر ومنظور باشد مثال هردومعنی حقیقی ازالفاظ تازی سیدعلی‌مهری مشهدی گوید:

آن خال‌عنبرین که نکارم برو زده
دل می‌بردازانکه بوجه نکو زده .

ازلفظ وجه هردومعنی مراد شاعراست . مثال دو معنی حقیقی ازلفظ پارسی قزل باش‌خان امید گوید :

ای گل از این زیاده سخن بشنوی چرا
یکحرف هم بیار هزاران شنیده رو .

اهلی‌شیرازی :

به تلخی کوه کن می‌مرد ومیگفت
الهی جان شیرین را بقاده .

مخلص کاشی :

کردبی‌جا دلم ازخاطر جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود ازشانه‌جدا.

صفای صفاهانی :

شانهٔ مشاطه را باید شکست
او پریشانی بزلف یار بست.

شانه دو معنی دارد و هر دو مدعای شاعر است و اینکه بزرگی در شعر مخلص کاشی صنعت ایهام فهمیده تسامح ورزیده زیرا که درایهام مقصودبودن هردومعنی مشروط نیست بلکه یك معنی باید مرادباشد ودراین جا هردو معنی منظور است زیرا چه جدای شانه از دست مشاطه و دست او از شانه هردومی‌خواهد. لفظ شانه دراین بیت حضرت میرخسرو :

مار زلفت را جدا مشاطه گر ازشانه کرد
دست‌آن مشاطه را باید جدا ازشانه کرد.

بطریق ایهام است چه اگر از شانه مصرعه دوم که قافیه واقع شده هر دو معنی مراد داریم قافیه غیرمرعی میشود پس شعر شعر نمی ماند و لیسَ کذالك . مثال لفظی که معنی حقیقی و یك معنی مجازی داشته باشد ملك قمی :

هیچ گفتم‌آن دهن را یارشد درپیچ وتاب
ازغضب گفتاچه گفتی بازگو، گفتم که هیچ.

درویش دهلی :

میان بلطف گشاده دهان بخنده گشود
بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست.
شیدا :
ماه روی من عرق از روی آتشناك ریخت
آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاك ریخت.
در هر دو شعر اول لفظ هیچ و در شعر سوم چشمهٔ خورشید لفظ ذو المعنیین است لمؤلفه :
دولت بیدار نبود حاصل عرفان سرشت
گفت چون منصور حرف حق سرش بردار شد.
وهم چنین این شعر ملامفید بلخی :
به پیش آن لب می گون که در درافشانی است
چرا نمی‌شگفد غنچه گرده‌ان دارد.
ذو المعنیین دو قسم دیگر هم دارد و آنرا ذوالمعنیین غامض گویند یکی از آن آوردن لفظی است که در تازی بمعنی دیگر باشد و درفارسی بمعنی دیگر مثالش شاعر گوید:
برسر آب بوده‌ایم که شاه
ناگهانی رسید برسرما.
ما در تازی آب است ودرفارسی ضمیرمتکلم معَ الغیر یا لفظی که در تازی معنی دیگر و در هندی بمعنی دیگر باشد مثال خان - آرزو گوید :
زن بقال هندی دوش دیدم
که حسنش داشت شور ذوفنونی
بما مشت نمك بنمود یعنی
لئن لم تعلموا اسمی سلونی.
دوم لفظی که درفارسی معنی دیگرودرهندی مفهوم دیگر دارد مثال نعمت‌خان عالی :
حرف بجاز کس نشنیدم زاهل هند
غیراز کسی که گفت به مطرب بجابجا.
بجا در فارسی مترادف بموقع و در هندی صیغهٔ امراز نواختن. ساطعای کشمیری گوید،
زمن آن دلبر پنجاب رم کرد
بدو گفتم غزالی گفت آهو.
آهو درفارسی معلوم است و درزبان هندی پنجابی ترجمهٔ آری. دیگر فصاحت‌خان راضی- گوید :
گفتم در این بهار گهی باده می‌خوری
از ناز گفت آن بت هندی کدو کدو.
کدو در فارسی معلوم است و در هندی گاه گاهی. قسمی دیگرهم بنظر آمده که لفظ ذوالمعنیین در کلام آرند به تناسب لفظی و مراد معنی قریب بود ومعنی دوم آنرا ایهام نتوان گفت چه در ایهام معنی بعید مقصود باشد وفیما نحن فیه معنی قریب منظوراست مثال طغرا :
نقش بدبین‌کان‌دغا ورزیده را درنردعشق
چون حریفان راؤ گفتم برسر دشنام شد
راؤ دومعنی دارد یکی دشنام که بعید است دوم نقش نرد که قریب است ومقصود شاعر.
وذوالمعانی. این صفت متحداست بذوالمعنیین فرق آنکه دراینجا معانی زیاده بردو باشد عماد فقیه گفته :
دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید
واله شد و فریاد برآورد که ماهی .
از لفظ ماهی چهار معنی حاصل شود اول ماه دوم ماهی سوم ماه استفهامیه چهارم آب فتامل. ازمطلع السعدین وارسته. (آنندراج).

ذوالملاجی. [ذُ ل مَ] پادشاهی از از پادشاهان یمن .

ذوالممروخ. [ذُ ل مَ] نام موضعی است .

ذوالمن. [ذُ ل مَ ن ن] خداوندمنتهای بسیار. (دهار). عطابخش. منان. منعم. نامی از نامهای خدایتعالی :
حج بکن وکام دل بخواه ازاینرو
کانچه بخواهی تو بدهد ایزدذوالمن.
فرخی .
دشمنان این زخویشتن دیدند
خواجه از فضل ایزد ذوالمن
فرخی .
چو در پیدا نهانی را به بینی
بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
ناصر خسرو .
تو آن عدیم همالی که نیست در عالم
همالت از همه آل پیمبر ذوالمن .
سوزنی .
آنکه در آفرینش عالم
فرض او بعدایزد ذوالمن .
مسعود سعد .
مردتوکلم نزنم درگه ملوك
حاشا که شك به بخشش ذوالمن در آورم .
خاقانی .
علم اجلها بهیچ خلق نداد است
ایزد دادار دادگستر ذوالمن .
ناصر خسرو .

ذوالمنار. [ذُ ل مَ] لقب ابرهة ابن تبع ابن رائش . یکی ازملوك یمن . گویند از آنرو بدو ذوالمنار گفتند که او نخستین کس بود که برای راهنمائی کاروانیان در راهها نصب منارها کرد . و درمجمل التواریخ والقصص آمده‌است که، ملك ابرهة ذوالمنار، مأئة وثمانون سنة . پسررایش بود وابراهیم نام بود و اصل (کذا) بسیاری بگشت گرد عالم ، و هرجایگاه که رسید ، میلها فرمود کردن براه اندر ، تا آثار سفر او بدانند و باز گشتن در بیابانها آسان‌تر بود ، و به شب اندر، آتش کردندی برمیلها تالشکر بدان هنجار راه کردندی و ازاین سبب او را ذوالمنار لقب کردند ، و اندر معانی شعر گفتند مطامش این است :
و لقد بلغت من البلاد مبالغا
یا ذوالمنارفما یرام لحاقکا .
و روایتست که بزمین نشناسان بگذشت و بار آنك گفتیم ودرسیر(۱۰۰۰-آ) الملوك گوید که دهان و چشم ایشان برسینه بود ، از سخط ایزد تعالی ، نعوذبه ، پس ابرهة پسرش رازاذوالأذعار ، بحرب ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند ، تا ایشانرا بعضی هلاك کرد ، و نتوانستند غلبه کردن ، که مورچگان بودند هریکی چند شتری بختی و اسپ ومرد را میربودند ، و این بوقت روزگار کیکاوس بود وآنکه بنی اسرائیل از اشموئیل پادشاه خواستند وخدای تعالی طالوت رابفرستاد . مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ (۱۵۵) و نیز رجوع بهمین کتاب صفحهٔ (۱۵) و صفحهٔ (۱۵۸) شود . و در منتهی‌الأرب آمده است : لقب به لأنه اول من ضرب المنارعلی طریقه فی مغازیة لیتهدی بها اذا رجع .

ذوالمناقب. حسین ابن موسی الأبرش الحسینی العلوی الطالبی . والد الشریفین الرضی و المرتضی . وی نقابت علویین داشت و بسال (۳۵۴) امارت حاج بوی دادند و منشوری از دیوان خلیفه برای او صادر گردید . سپس عضد الدولهٔ بویهی بسال (۳۶۹) او را بگرفت و بند کرد و در (۳۷۲) پسر عضد الدوله شرف الدوله ویرا از بند خلاص داد و در سال (۳۸۴) ازنقابت علویین معزول گشت وبسال (۳۹۴) این منصب باضافهٔ امارت حج و مظالم بوی دادند . و او درآن مقام ببود تا آنگاه که نابینا شد و درگذشت. ازالأعلام زرکلی.

ذوالمناقب. [ذُ ل مَ قِ] لقب فرخان بزرگ اسپهبد ابن‌دابویه ابن جیل گاوباره. وی پس از پدر بتخت سلطنت طبرستان و گیلان نشست وابواب عدل برروی خلایق گشاده درهای ظلم وجور بربست و او را برادری بود سارویه نام و ساورویه بموجب فرمودهٔ فرخان ، شهر ساری را بنا نهاد و لشکر کشیدن مصقلة ابن هبیرة الشیبانی‌در ایام جهانبانی فرخان بوقوع پیوست و او هفده سال باقبال گذرانیده متوجه ملک باقی گردید . حبیب‌السیر در فصل حالات ملوك طبرستان . جزو چهارم از جلد دویم.صفحهٔ (۳۴۱) .

ذوالمناقب. [ذُ ل مَ قِ] لقب محمد ابن محمد ابن القاسم ابن احمد ابن خدیو - الأخسیکثی . و یاقوت بجای اخسیکثی اخسیکاثی وبدل ذوالمناقب ابن ابی‌المناقب آورده است و گوید ؛ کنیت او ابوالوفاء و معروف بابن‌ابی‌المناقب است . وی امام در لغت وادیبی فاضل وصالح وعارف بأدب و تاریخ‌ونیکو شعر است . و وفات اودرآخر

ذی‌الحجهٔ سال (۵۲۲) بود . وازشعر اوست ،

اذا المرءاعطی نفسه کلّ ما اشتهت
ولم ینهها تاقت الی کل باطل
وساقت الیه الاثم والعار بالذی
دعته الیه من حلاوة عاجل .

وهم گوید :

ارحم اُخیّ عباداللّه کلهم
وانظر الیهم بعین اللطف والشفقة
وقرّ کبیرهم وارحم صغیرهم
وراع فی کل خلق وجه من خلقه .

ورجوع به ذوالفضائل درهمین لغت‌نامه وذیل کلمهٔ احمدبن محمدبن القاسم درمعجم‌الادباء شود.

ذوالمناقب . [ذُ ل مَ قِ] لقب محمد ابن الطاهر ابن علی ابن زین‌العابدین ابن حسین ابن علی ابن ابیطالب علیهم السلام . مکنی بابی‌الحسن . رجوع به محمد ... شود.

ذوالمنن . [ذُ ل مِ نَ] صاحب منتها . صاحب عطاها . صاحب احسانها . || نامی از نامهای خدایتعالی ، تقدست اسمائه :

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن .
فرخی .

در خور آن فضل که خواهی ترا
دولت و اقبال دهد ذوالمنن .
فرخی .

آنچه کرده‌است از کرم باینده‌گان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار .
فرخی .

او برگرفته رسم و راه پدر
چون جستن او طاعت ذوالمنن .
فرخی .

مگر خدمت تست حبل‌المتین
که نوعی است ازطاعت ذوالمنن.
فرخی .

شعر اوفردوس را ماند که اندرشعر اوست
هرچه در فردوس‌مارا وعده کرده‌ذوالمنن.
منوچهری.

گر روز قیامت برد ایزد به‌بهشتم
جوی میْ پُر خواهم از ذوالمنن من .
منوچهری .

گرنه از بهر شنودوگفت مدح تو بدی
آدمی‌را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن .
سوزنی .

ای قدیم رازدان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن .
مولوی .

سادس ماه ربیع‌الاخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن .
حافظ .

ذوالمن والطول . رجوع به‌ذوالطول والمنّ شود .

ذوالموتة . [ذُ ل مَ تَ] نام اسبی ازبنی‌اسد. (منتهی‌الارب). ودرتاج‌العروس آمده‌است ، ذوالموتة فرس لبنی‌اسد ، کذا فی النسخ و مثله للصاغانی والصواب لبنی سلول کماحققه ابن‌الکلبی من نسل الحرون کان یأخذه شبه الجنون فی الأوقات . قال ابن‌الکلبی وکان اذا جاء سابقاً اخذته‌رعدة فیرمی نفسه‌طویلا ثمّ یقوم فینتفض ویحمحم وکان سابق‌الناس فأخذه بشربن مروان بالکوفة بالف دینار فبعث به الی عبدالملک .

ذوالمیت . [ذُ ل مَ] نام موضعی بعقیق مدینة .

ذوالنابین . [ذُ ن نا بَ] العبدی . مردی ازمعاریف قبیلهٔ عبدالقیس. (المرصع).

ذوالنباح . [ذُ ن نُ] زمین درشت و مرتفعی است ازشربّة باطراف تیمن . || پشته‌ایست ازدیارفزارة . (کذا جاءفی کتاب الحازمی . بنقل یاقوت در معجم‌البلدان .)

ذوالنبوان . [ذُ ن نَ بَ] ودیعة‌ابن مرثد الیربوعی من الفرسان . تاج العروس

ذوالنجل . [ذُ ن نُ] قریه ایست در راه کوفه بمکه وبدانجا آبی شور است . (المرصع) .

ذوالنجمة . [ذُ ن نَ مَ] خر. (منتهی‌الأرب). ودرتاج‌العروس ذیل کلمهٔ نجمة آمده است ، والنجمه بالفتح و یحرک . . . نبت معروف فی البادیة قال ابوعبید : السرادیح اماکن لینة تنبت النجمة والنصی قال والنجمة شجرة تنبت ممتدة علی وجه‌الأرض اوالمحرکة غیرالساکنة و انماهما نبتان فالنجمة شجیرة خضراء کأنها اول بذرالعب حین یخرج صغارا وبالتحریک شیٌ ینبت فی اصول النخلة ... وقال ابوعمرو الشیبانی: الثیل یقال‌له النجم والواحدة نجمة و قال ابوحنیفة الثیل والنجمة والعکرش کله شیٌ واحد وانماقال الشاعر ذلک لأن الحمار اذا اراد ان یقلع النجمة من الأرض وکدمها ارتدت خصیتاه الی مؤخره وقال الأزهری النجمة لها قضبة تفترش الأرض افتراشا و شاهدالنجم قول زهیر،

مکلل باصول النجم تنسجه
ریح خریق لضاحی مائه حبک .

و من المجاز ذوالنجمة لقب‌الحمار لانه یحبها کما فی الاساس .

ذوالنجیل . [ذُ ن نُ جَ] موضعی‌است از مضافات ینبع ومدینة . کثیر گوید ،

وحتی اجازت بطن‌ساس ودونها
رعان فهضبا ذی‌النجیل فینبع .

نقل‌از المرصع خطی.

ذوالنخلة . [ذُ ن نَ لَ] لقب عیسی ابن مریم علی نبینا وعلیه‌السلام .

ذوالنخیل . [ذُ ن نَ خِ] چشمه‌ایست بنزدیکی مدینة . || آبی است نزدیک مکة ، میان مغمس وانبرة که به بر سوی مکة فرو ریزد . || موضعی‌است باسفل حضرموت دوس را . (از المرصع). و درتاج العروس آمده است ، ذوالنخیل [ذُ ن نَ] موضعی است میان مغمس وانبرة نزدیک مکة شرفها الله تعالی و نیز موضعی است بیمن نزدیک حضرموت .

ذوالندوة . [ذُ ن نَ وَ] سرائی بمکة برآوردهٔ بنوقصی‌ابن کلاب و آن ستورگاه قوم بوده است . و از آنروی بدارالندوة موسوم شد که مردم مکة برای رای زدن و شور درامور خویش بدانجا گردمی آمدند .

ذوالنزل . [ذُ ن نُ زُ] ذوالبرکة .

ذوالنسبین . [ذُ ن نَ سَ بَ] ابوالخطاب عمر بن حسن بن علی بن محمد الجمیل بن فرح بن خلف بن قومس بن مزلال بن ملال بن بدر بن احمد بن دحیة بن خلیفة بن فروة الکلبی معروف به ذی‌النسبین اندلسی بلنسی حافظ . نسبت وی‌را بدین‌صورت ازخط خود او نقل کردم و گفته اند مادر اوامةالرحمن دختر ابی‌عبدالله ابن ابی‌البسام موسی بن عبدالله بن حسین بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفربن محمد بن علی بن‌حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است و از اینرو بخط خود نام خویش را ذوالنسبین دحیة و حسین علیه السلام مینوشت و گاه در نسب خود بهمین منظور سبط ابی‌البسام مینگاشت ابوالخطاب از اعیان علما ومشاهیرفضلاست در علم حدیث نبوی و آنچه بدان وابسته است اتقانی‌تمام داشت . وعارف به نحو ولغت و ایام عرب و اشعارآنان بود برای سماع حدیث بیشتر بلاداسلامی اندلس‌را بپای طلب بپیمود وبا علما ومشایخ آنشهرها دیدار کرد و از آنجا به برالعدوة رفت و بمراکش درآمد وبافضلای آنشهر آمیزش کرد سپس رهسپارافریقیه گردید واز آنجابمصر وسپس بشام و شرق وعراق رحلت کرد و به بغداد از بعض اصحاب ابن الحصین و بواسط از

ابوالفتح محمد ابن احمدابن میدانی استماع روایت کرد و سپس بعراق عجم و خراسان وماورای آن ومازندان نیزسفر کرد ودرهمهٔ این سفرها بقصد طلب حدیث و آمیزش با ائمهٔ حدیث و فراگرفتن از آنان بود و محدثین نیز از او مستفید می شدند در اصفهان از ابی جعفرصیدلانی و درنیشابور از منصور بن عبدالمنعم فراوی حدیث شنود و در سال ۶۰۴ بشهر اربل رفت و در اینوقت قصد خراسان داشت و چون حاکم اربل مظفرالدین بن زین الدین را مولع به تجلیل عید مولد نبی صلی الله علیه وآله دید کتابی بساخت وآنرا بنام کتاب التنویر فی مولدالسراج المنیر نامید و خود برملک مظفرالدین بر خواند و این کار یعنی شنوانیدن کتاب برملک مظفرالدین درشش مجلس پایان یافت در ماه جمادی الاخر بسال ۶۲۶ . ذوالنسبین کتاب مزبور را بقصیدهٔ پایان داده که بیت اول آن این است ؛

لولا الوشاة وهم

اعداؤ نا ما وهموا.

و درحرف همزه ضمن ترجمهٔ اسعدبن مماتی چگونگی این قصیده را ذکر کردم پادشاه مذکور برای تألیف این کتاب هزار دینار بوی داد . و او را تصانیف بسیاری است ، ولادت او در آغاز ذی القعدة سنهٔ ۵۴۴ است و روز سه شنبه چهاردهم ربیع الاول بسال ۶۳۳ در گذشت و در سفح المقطم بخاك سپرده شد . ابن خلکان ص ۴۱۵ وص۴۱۶ و رجوع بمعجم الادباء یاقوت جلد (۲) صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۶ شود.

ذوالنسوع . نام مشهورترین قصوریمامه است. گویند آنگاه که کسری به نعمان المنذر فرمان کرد تا حارث ابن وعلة را دستگیر کند وی بگریخت وبیمامه شد وبدانجا این قصر بساخت .

ذوالنشأتین . [ذُ ن َ ءَ ت َ] جانور که هم در خشکی و هم در آب زید . ذوحیاتین .

ذوالنصب . ذات النصب . (المرصع) .

ذوالنقا . نام موضعی است که ذکر آن در شعر عرب بسیارآمده است . المرصع .

ذوالنمرق. نعمان ابن یزید ابن شرحبیل ابن یزید ابن امرؤالقیس . گویند او درك صحبت رسول صلوات الله علیه کرد . قاله ابن الکلبی. (نقل ازحاشیهٔ المرصع خطی ابن الأثیر).

ذوالنور . لقب سراقة ابن عمرو. ازالمرصع ابن اثیر خطی و او از ابن ما کولا روایت میکند .

ذوالنور . [ذُ ن ن] لقب طفیل ابن عمرودوسی صحابیست. آنگاه که رسول اکرم ویرا بدعوت بنودوس بمسلمانی میفرستاد در حق وی دعا کرد و فرمود ، اللهمّ نوّرله ، فسطع نورٌ بین عینیه فقال اخاف ان یکون مثلةً ، (ای عقوبةً ونکالاً اوعبرةً) فتحول الی طرف سوطه فکان یضیءُ فی اللیلة المظلمة . ونسب او را برخی طفیل ابن عمرو بن طریف ابن العاص گفته اند . رجوع به امتاع الأسماع جزو (۱) صفحهٔ (۲۸) شود. ودر استیعاب جلد ۱ ص ۱۷۳ نام او عبدالله ابن الطفیل الازدی ثمّ الدوسی آمده است .

ذوالنور . [ذُ ن ن] لقب عامر ابن عبدالحرث ابن نغیض شاعر است . ذکره الآمدی. نقل ازحاشیهٔ نسخهٔ خطی المرصع .

ذوالنور . [ذُ ن ن] لقب عبدالرحمن ابن ربیعة الباهلی . و او را ترك بزمان عمر در باب الأبواب بکشتند .

ذوالنورین. [ذُ ن ن] لقب عثمان ابن عفان واورا ازآن ذوالنورین خوانند که دو کریمهٔ رسول صلوات الله علیه رابزنی داشت اول رقیة بنت الرسول علیهما السلام وپس از وفات وی دختر دیگر آن حضرت ام کلثوم علیها سلام.

ذوالنون . [ذُ ن ن] (از ذو بمعنی صاحب ومالك ونون بمعنی ماهی) اسم سیف لهم قیل کان لما لك بن قیس اخی قیس ابن زهیر لکونه علی مثال سمکة فقتله حمل بن بدر و اخذ منه سیفه ذا النون فلما کان یوم الهباءة قتل الحرث بن زهیر حمل بن بدر واخذ منه ذا النون وفیه یقول الحرث ؛

و یخبرهم مکان النون منی

وما اعطیته عرق الخلال.

تاج العروس . و درالمرصع ابن الاثیر آمده است نام شمشیر مالك ابن زهیر است که حمد ابن بدر پس از کشتن مالك آن شمشیر بغنیمت برد . (ازالمرصع خطی ابن الاثیر). و بیرونی در کتاب الجماهر گوید : و کان لعمر و بن معدیکرب سیف یلقّب بذی النون اذکان فی وسطه تمثال سمکةٍ وهویقول فیه ،

و ذوالنون الصفی صفی عمرو

و تحتی الورد مقتعدة [کذا]

وایضاً .

و ذوالنون الصفی صفی عمرو

وکل واردالغمرات نامی .

ذوالنون . [ذُ ن ن] لقب یونس ابن متی یعنی صاحب ماهی یا همدم ماهی - و خداوند ماهی یکی ازانبیاء بنی اسرائیل است که مبعوث براهل نینوی بود وآنرا صاحب الحوت نیزخوانند. درقرآن کریم نام وی در چهار موضع یونس ودریکجا صاحب الحوت ودرسورهٔ انبیاء ذوالنون آمده است که ذیلا آیات مزبور با تفسیرهریك نقل میشود ، و انّ یونس لمن المرسلین . اذ اَبق الی الفلك المشحون . فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت وهو ملیم . فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون . فنبذناه بالعراء وهوسقیم. وانبتنا علیه شجرةً من یقطین . وارسلناه الی مأة الف اویزیدون. فآمنوا فمتّعناهم الی حین . و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی گوید : وبدرستیکه یونس هرآینه ازفرستادگان است چون بگریخت از قوم بسوی کشتی که پراز مردم بود پس قرعه زدند آنها پس بود از قرعه افتادگان پس انداختند او را بدریا پس فرو برد او را ماهی و او مستحق ملامت بود پس اگر نبودکه او (یونس) بود از تسبیح کنندگان هرآینه درنگ کرد درشکم ماهی تا روزی که برانگیخته شوند پس افکندیم او را در صحرا و اوبیماربود وررویانیدیم براو درختی که کدو بود وفرستادیم اورا بسوی صدهزار کس یا زیاده از آن پس ایمان آوردند پس برخورداری دادیم شان تاهنگام. ودر تفسیر آن گوید ، آنکه حدیث یونس کرد وگفت وان یونس لمن المرسلین ، یونس از جملهٔ پیغمبران است اذ اَبق الی الفلك المشحون ، چون باز گریخت با کشتی پراز مردم . عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را وعدهٔ عذاب داد وازمیان ایشان برفت چون ایشان ایمان آوردند و خدایتعالی عذاب ازایشان برداشت اوندانست که ایشان ایمان آورده اند چون بشنید مشورّ شد از آن و از خجالت بامیان قوم نشد رو بجانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود کشتی بایستاد و نرفت ملاحان گفتند درمیان ما بندهٔ گریخته است و عادت کشتی این است که چون بندهٔ گریخته دراو باشد نرود یونس علیه السلام گفت همچنین است آن بنده گریخته منم اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بندهٔ گریخته باشی ما بر تو سیمای صالحان می بینیم ماترا بدریا نیفکنیم آخر گفتند قرعه برفکنیم ازمیان اهل کشتی تا نام که برآید قرعه برافکندند چند بار بنام یونس برآمد و ذلك قوله فساهم فکان من المدحضین . و مساهمه مقارعه باشد و قرعهٔ ایشان برشکل تیری بودگفتند یونس با ایشان قرعه زد از

جملهٔ مدحضان آمد یعنی ازجملهٔ مقروهان آمد و مغلوبان من قولهم ادحضت حجته اذا ابطلتها و منه قوله حجتهم داحضة واصله من دحضت رجله اذازلقت و منه قوله یوم تدحض فیه الأقدام. یعنی قرعه براو افتاد و حجت بر او متوجه شد او را بر گرفتند تا بدریا اندازند خدای تعالی وحی کرد بماهی که دریاب بندهٔ مرا یونس را ونگر تاپوست اورا نخراشی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمهٔ تونیست من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند آنجا که اورا بکنار کشتی بردند ماهی بیامد و دهان باز کرد از آنجا بگردانیدند گفتند چون بدرباش میفکنیم شاید تا بدهان ماهی در ننهیم باز دیگر جانب بردند او را ماهی بیامد و دهان باز کرد گفتند همانا روزی اوست او را بینداختند و ماهی او را فرو برد وذلك قوله فالتقمه الحوت وهو ملیم ، فرو برد او را ماهی والألتقام افتعال من اللقمة واللقمة فعل بمعنی مفعول یقال لقمت الطعام و التقمته و القمته غیری وهو ملیم ای مستحق للملامة یقال الام الرجل اذا اتی بمایلام علیه و اذم اذا اتی بما یذم. ملیم آنکس باشد که کاری کند که بآنش ملامت کنند. فلولا انه کان من المسبحین. گفت اگر نه آنستی که او از جملهٔ تسبیح کنندگان بودی وتنزیه گویندگان من در حال رخا و خواری . عبدالله عباس گفت ازجملهٔ نماز کنندگان. مقاتل گفت از جملهٔ مخلصان ومطیعان. سعید جبیر گفت آن خواست که او گفت آن ساعت من قوله لا اله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین. و قول اول بهتراست برای لفظ کان . حسن بصری گفت ، نجاة او بعملی صالح بود که پیش از آن کرده بود للبث فی بطنه الی یوم یبعثون ، در شکم آن ماهی گور او شدی فنبذناه بالعراء و هو سقیم ، گفت ما اورا بزمین صحرای خالی ازدرخت بینداختیم و او بیمار بود وعراء زمینی باشد عاری وخالی ازدرختان ونبات. وقال الشاعر، شعر :

ترك النعام بیضها بالعراء
صارللعین حاضن العنقاء

و قال آخر ، شعر ،

کتارکة بیضها بالعراء
وملبسة بیض اخری جناحا.

و قال آخر ، شعر ،

و رفعت رجلا لا اخاف عثارها
و ترکت بالبلد العراء ثیابی .

آنکه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچهٔ که بر او موی نباشد ودرحال ازشکم مادر بیرون آمده باشد. مقاتل حیان گفت سه روز بماند در شکم ماهی و عطا گفت هفت روز. ضحاك گفت بیست‌روز. سدی و کلبی و مقاتل سلیمان [کذا] گفتند چهل روز. وانبتنا علیه شجرة من یقطین : ما برویانیدیم بر او کفتند ، له ، وقیل عنده واولی تر آن است که بر ظاهر حمل کنند چو معنی آن است که انبتنا شجرة مظلة علیه ، یعنی درختی که براو سایه فکند چو اندام او بمانند گوشتی سرخ شده بود و پوست تنك کرده اگر آفتاب براو آمدی بسوختی اورا حق تعالی درختی از کدو برویانید براو . عبدالله عباس و حسن و مقاتل گفتند یقطین هر درختی باشد که ساق ندارد وبرگهای او پهن باشد و در زمستان بنماند چون کدو و خیار و باد رنگ وبطیخ وحنظل ، گفتند هویفعیل من قطن بالمکان اذا اقام به اقامة غیرطویلة چون مقامی کند نه دیر قطن گویند و هو قاطن من قطان البلد . مقاتل حیان گفت در سایهٔ بنشست وخدای تعالی بزکوهی را بجهانید تا هر وقتی بیامدی و اورا شیردادی و قال امیة الصلت فی هذا المعنی :

فانبت یقطینا علیه برحمة
من الله لولا الله القی ضاحیا (کذا)

و ارسلناه الی مأة الف او یزیدون ، گفت او را بفرستادیم بصد هزار مرد روا بود که این پیش از حبس بوده باشد و اگر براین حمل کنند تقدیر بر آن باشد که وقد ارسلناه عبدالله عباس گفت اورا پس ازحبس برسالت فرستاد بااهل نینوا وایشان بالای صدهزار مرد بودند فذلك قوله وارسلناه الی مأة الف او یزیدون زیاده صد هزار . عبدالله عباس گفت : او ، بمعنی و او است چنانکه شاعر گفت :

فلما اشتد امر الحرب فینا
تاملنا رباحا او رزاما .

مقاتل گفت بل یزیدون ، او بمعنی بل است و بعضی دیگر گفتند برای ابهام بر مخاطب گفت چنانکه یکی از ما گوید اکلت الیوم زبدأ او تمرأ و این نه برای آن گوید که شاك باشد درآنچه خورده باشد این هرسه وجه محتمل است تا او بمعنی شك نباشد . آنکه زیاده بر صد هزار خلاف کردند . عبدالله عباس ومقاتل گفتند بیست هزاربودند حسن و ربیع گفتند سی هزار بودند . مقاتل حیان گفت هفتاد هزاربودند. فآمنوا ایمان آوردند عند آن که آثار و علامات عذاب دیدند درحالی که بحد الجاء نبودند چواگر بحد الجاء بودندی ایمانشانرا موقع نبودی وواقع نبودی بروجهی که بآن مستحق ثواب بودندی. فمتعناهم الی حین . ایشانرا بر خورداری دادیم تابوقت آجالی که مضروب بودایشانرا . تفسیر ابوالفتوح رازی جلده ص ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۱۳۹ تا آیه ۱۴۸ .

فاصبر لحکم ربك ولاتکن کصاحب الحوت اذ نادی و هو مکظوم . لولا ان تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء و هو مذموم . فاجتبیه ربه فجعله من الصالحین. سورهٔ القلم. سورهٔ (۶۸) آیهٔ ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ (قرآن کریم). و در ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی آرد، پس شکیبا شو برای فرمان پروردگارت و مباش چون یار ماهی چون ندا کرد و او پرخشم بود اگر نه آن بود که دریافتی اورا نعمتی از پروردگار او هر آینه افتاده بود بصحرای بی گیاه واومذموم بود پس برگزید او را پروردگار او پس گردانید او را از شایستگان . ص ۳۷۱ جلد ۵ و در تفسیر آن گوید : آنگه رسول را گفت فاصبر لحکم ربك ، صبر کن برحکم خدای تو ، ولاتکن کصاحب الحوت وچون خداوند ماهی مباش یعنی یونس علیه السلام که استعجال کرد بعذاب قوم و خشم گرفت بر ایشان بل از حق تو آن است که با ایشان مدارا کنی و مهلت دهی ایشان را ، اذ نادی چون ندا کرد ، و خدای را بخواند و او مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده و ندای او آن بود که خدایتعالی ازاوحکایت کرد درسورهٔ انبیاء ، فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین . لولا ان تدارکه نعمة من ربه ، اگر نه آن استی نعمتی دریافت اورا ازخدای تو یعنی رحمتی لنبذ بالعراء و هو مذموم ، او را بینداختی بصحرا و او مذموم ونکوهیده بودی وعراء زمینی باشد خالی و عاری از گیاه و نبات و بناء آدمی واصل اوازعری است . قال الشاعر، و نبذت بالأرض العراء ثیابی .

فاجتبیه ربه فجعله من الصالحین ، برگزید خدای تعالی اورا واورا ازجملهٔ صالحان کرد یعنی نام او از جملهٔ پیغمبران صالح بنوشت وحکم کرد بصلاح اواواین، جعل بمعنی حکم، وتسمیه باشد. ص ۳۸۲ تفسیر ابوالفتوح رازی.

انا اوحینا الیك کما اوحینا الی نوح والنبیین من بعده واوحینا الی ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والأسباط وعیسی وایوب و یونس وهرون وسلیمان وآتینا داود زبوراً . النساء سورهٔ چهار قرآن کریم آیهٔ ۱۶۱. ابوالفتوح رازی در ترجمهٔ آن گوید : بدرستیکه ما وحی کردیم بسوی توچنانکه وحی کردیم بسوی نوح وپیغمبران از بعد او ووحی کردیم بسوی ابراهیم واسمعیل و اسحق و یعقوب و اسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان ودادیم داود را زبور . صفحهٔ ۷۶ جلد دوم . و در تفسیر

آن گوید ، و اوحینا الی ابراهیم . و وحی کردیم بابراهیم و بفرزندانش اسمعیل واسحق وفرزند اسحق یعقوب وباسباط که فرزندان یعقوبند وایشان دوازده سبط بودند از دوازده پسر یعقوب و ایوب وآن پیغمبر مذکور بصبر ویونس که صاحب نون بود. ص ۷۸ واسمعیل والیسع ویونس ولوطاً و کلاً فضّلنا علی العالمین. الأنعام سورهٔ ششم قرآن کریم آیهٔ ۸۶ .

ودر ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی گوید : واسمعیل والیسع ویونس ولوط را وهمه را افزونی دادیم برجهانیان . ص ۲۹۴ تفسیر ابوالفتوح جلد دوم .

فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ومتعناهم الی حین. سورهٔ یونس سورهٔ دهم از قرآن کریم آیهٔ ۹۸ .

ودر ترجمهٔ آن ابوالفتوح رازی ص ۴۵ از جلد سیم گوید ،

پس نبود دهی که بگرود پس نفع دهد آنرا ایمانش مگر قوم یونس چون گرویدند برداشتیم از آنها عذاب دردناك خواری در زندگانی دنیا وبهره‌مند کردیم ایشان را تا هنگامی . ودر تفسیر آن گوید ، قوله ، فلولا کانت قریة آمنت . لولا اینجا بمعنی هلاست و هلاّ را دو معنی بود یکی تحضیض و یکی توبیخ ، تحضیض چنانکه گوئی ، هلاّ تاتی زیداً لحاجتك . و توبیخ ، چنانکه : هلاّ امتنعت من الفساد اذا دعیت له . واین بیت یکجای برفت . [کذا] و هو :

تعدّون عقر النیب افضل مجدکم
بنی ضوطری لولا الکمی المقطرا.

ای هلا عقرتم الکمی المقطرا ، و هو الشجاع الذی القی علی احد قطریه ای جنبیه . ودر مصحف عبدالله وابیّ ، هلاّ تنبیه است ومعنی تحضیض متضمن باشد معنی نفی را برای آنکه هلا فعلت کذا آنکس را گویند که آنکار نکرده باشد تا توان گفتن اورا که چرا چنین نکردی. وقوله، قریة ، مراد اهل قریه اند علی حذف المضاف و اقامة المضاف الیه مقامه . کقوله ، و اسئل القریة و قول آن کس که گفت ، الاقوم یونس، استثناء منقطع است ازآنجا که قوم مستثنی از قریه است واز جنس آن نیست غلط کرد برای آنکه قوم ازقریه مستثنی نیست از قوم مستثنی است برای آنکه آنجا مضاف محذوف است چنانکه بیان کردیم وبعضی دگر گفتند منقطع است ناجیان را از مهلکان استثنا کرد واین جاری مجرای آن کرد که نابغه گفت ،

وقفت فیها اصیلا لا اسائلها
اعیت جواباً وما بالربع من احد

الا اواری لایاما ابینها
والنوی کالحوض بالمظلومة الجلد.

واگر استثناء متصل گویند هم روا باشد که منصوب بود برای آنکه ، ماجائنی احد الازیدُ والازیداً ، رواست و اگر چه بدل نباشد اینجا از استثنا و در یونس چند لغت است ضمهٔ نون وآن لغت مشهور است و کسرهٔ نون وآن قرائت طلحة ابن مصرف است و اعمش وحجدری وعیسی درشاذ وبعضی عرب گفتند بفتح نون وابوزید الأنصاری حکایت کرد ازبعضی عرب هم این کلمه مع الفتحة والضمة و الکسرة . معنی آیت آنست ، ما کانت قریة آمنت ، هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینهٔ عذاب که ایشانرا ایمان سود داشت الاقوم یونس را که ایشان عند معاینهٔ علامات عذاب ایمان آوردند و خدایتعالی عذاب کشف کرد از ایشان وایشانرا مهلت داد و تأخیر تا بوقت دگر واین قصه چنان بود که عبدالله مسعود وسعید جبیر وسدی و وهب و دگر راویان گفتند که قوم یونس به نینوا بودند اززمین موصل خدایتعالی یونس را بایشان فرستاد وایشانرا دعوت کرد اباه کردند وایمان نیاوردند یونس باخدای شکایت کرد خدای تعالی گفت بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب بایشان آید اگر ایمان نیارند یونس ع ایشانرا بگفت و از میان ایشان برفت آن روز که وعده بود از بامداد آثار وعلامت عذاب پیدا شد وآن ابری بود دراو پاره‌های آتش گرد شهر ایشان در آمد . مقاتل گفت ببالای سر ایشان آمد بمقدار میلی عبدالله عباس گفت کمتر ازمیلی بود وهب گفت ابری با دودی سیاه بود که برشهر ایشان افتاد همه درو بام ایشانرا سیاه کرد چون این بدیدند بنزدیك پادشاه رفتند واو را گفتند چه رای است او گفت بدانید که یونس مردی است راستگوی وما هرگز از او دروغ نشنیده ایم و آنچه ظاهر حال است آنست که این علامت عذاب است ولیکن بروید و اورا طلب کنید اگر در میان ماست ایمن باشید که این عذاب نیست واگر برفته است یقین دانید که عذابست برفتند وبجستند اورا نیافتند بیامدند و گفتند رفته است . پادشاه مردی عاقل بود گفت چون اورفته است لامحال این علامت عذابست ولیکن من یونس را برای آن طلب میکردم تا باو ایمان آرم وشما نیز ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما بر دارد اکنون چون او رفته است وغایبست خدای او غایب نیست بیائید ومجتمع شوید تا بصحرا بیرون رویم آنکه بفرمود تا جملهٔ اهل شهر از زن ومرد و پیر وجوان وخرد و بزرگ بیرون آمدند وچهارپا وبهایم را بیرون بردند

وبصحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامهٔ ملوکانه بکند و پلاسی درپوشید ومردمان را بفرمود تا بیکبار بانگ بر آوردند و گریه درگرفتند چهار پایان بناله آمدند و کودکان بگریه وآواز بلند بدعا و تضرع آمدند ملك سر وپا برهنه کرد وروی برخاك نهاد گفت ایخدا ماخواستیم که یونس را و سیلت سازیم اکنون یونس بشومی گناه ما از میان ما برفت ما بدرگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده وفرمان تو را گردن نهاده وبتو ایمان آورده بار خدایا برحمت تو بر بندگانت و بقدر منزلت یونس برتو که این عذاب ازما برداری خدایتعالی از ایشان صدق نیت شناخت عذاب از ایشان برداشت . عبدالله مسعود گفت از صدق قوم یونس آن بود که رد مظالم کردند با یکدیگر حتی اگر کسی سنگی از کسی برگرفته بود ودربنائی بکاربرده بیامدو آن سنگ برکند و بر درسرای آنکس برد . صالح المروی روایت کرد عن ابی عمران الجوینی عن ابی المخلد که او گفت چون عذاب بسرقوم یونس آمد بدویدند به پیری از بقیهٔ علما که در میان ایشان بود گفتند یا شیخ ما وعالم ما عذاب نزدیك است چه کنیم گفت ایمان آرید و خدای را باین نامها بخوانید ، یا حی یا قیوم یا حی حین لاحی یا محی الموتی یا حی لااله الا انت . خدای را با این کلمات بخواندند عذاب از ایشان برداشت اگر آنانکه سالیان بر کفر بودند خدای را بکلمهٔ توحید بخواندند اجابت آمد و عذاب برحمت بدل شد اولی تر چون مؤمنی خدای را باین نامها بخواند در حاجات دین ودنیا باجابت مقرون شود چون خدای تعالی عذاب ازایشان برداشت ایشان گفتند یونس را طلب کنید تا ایمان آریم یونس ع خود از آنجا برفت چند روز چون از آن مدت بگذشت ویونس بی خبر بود ازاحوال قوم برخاست و برسر کوهی برآمد و فرو نگرید شهر برجای بود گمان برد که شهر برجای است ومردمان هلاك شده اند چون نگاه کرد شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و برکوه آمد بگوسفند چرانیدن یونس او را گفت مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت فی خیر وسلامة . بخیر وسلامت . گفت هیچ عذاب و آفت و هلاك بایشان رسید ؟ گفت نه . یونس گفت بارخدایا هرگز اینان مرا بدروغ ندیدند مرا تکذیب کردند اکنون چون مرا بدروغ بیازمودند قول من کی باور دارند از آنجا برفت وروی در بیابان نهاد وذلك قوله ، وذا النون اذذهب مغاضباً بکنار

دریا رسید جماعتی در کشتی می‌نشستند با ایشان در کشتی نشست کشتی‌ها بسیار بود همه برفت این بماند هیچ نمیرفت پیری در آن کشتی بود گفت در میان ما بندهٔ گریختهٔ هست یونس گفت آن بندهٔ گریخته منم اگر خواهید تا شما بسلامت روید مرا بآب اندازید گفتند حاشا ما بر تو اثر بندگان گریخته نمی‌بینیم وسیمای صالحان داری. گفت من گفتم شما بدانید گفتند ما تو را بدریا نه افکنیم تا احوال تو نیك بدانیم پس قرعه بیاوردند وبزدند چندبار بنام یونس بر آمد مردمان کشتی گفتند این‌جای تعجب است او را بر گرفتند تا بدریا افکنند خدای تعالی نون را گفت دریاب بندهٔ مرا یونس گفت من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد واو طعمهٔ تو نیست نگر تا هیچ پوست واستخوان اورا نیازاری نون بتاختن از اقصای دریا بیامد چون اورا بکنار کشتی آوردند سر برداشت و دهن باز کرد گفتند ان کان ولابد است که این مرد صالح رابدریا می‌باید انداخت بدهن ماهی نیندازیم او را از آنجانب بدگر جای بردند دگر باره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا بهرجانبش که بگردانیدند گفتند مگر درزیر این سرّی هست او را بینداختند وماهی او را فرو برد درشکم سه‌ماهی محبوس گشت وخدای تعالی شکم آن ماهیان بر او آبگینه کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجایب هفت دریا بدید چون او را بقعردریا رسانید تسبیح اهل دریا بشنید او نیز موافقت کرد گفت لااله‌الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین واین قصه بتمامی درجای‌خود بیاید انشاءالله و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند چون مدت بگذشت خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را بصحرا برانداخت چنانکه گفت : فنبذناه بالعراء وهو سقیم. آنکه خدای تعالی درخت کدورا برویانید تا زود بر آمد وسایه افکند واز آنجاست که درخت کدو سریع النبات باشد او در سایهٔ آن درخت میبود وخدای تعالی بزکوهی را فرستاد تا او را شیر میداد چون روزی چند بر آمد درخت کدو آب نیافت خشك شد یونس دلتنگ شد خدای تعالی وحی کرد باو که برای درخت کدو که‌خشك‌شد دلتنگ‌شدی از برای صد هزار مرد و زیادت که هلاك شدندی دلتنگ نمیشدی واو را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده‌اند ودرطلب وآرزوی تواند یونس ع بیامد چون بدر شهر رسید شبانی را دید شبان او را گفت توچه‌مردی گفت من یونس‌متی‌ام گفت پادشاه این شهر ومردمان این شهر آرزومند دیدار تو اند چرا درشهر نروی گفت نمیروم ولیکن چون تو باشهر شوی پادشاه را سلام من برسانی وبگوئی که یونس تو را سلام میکند شبان گفت تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید او را بکشند اگر از من بینه خواهند من‌چگویم گفت این درخت واین سنگ گواه. شبان برفت وپادشاه را گفت مردی باین شکل و بدین هیئت مرا گفت من یونس متی‌ام سلام من بپادشاه برسان واو برفت پادشاه گفت یا کذّاب ما مدتی مدید است تایونس راطلب میکنیم واورا نمی‌یابیم تو اورا از کجایافتی گفت من او را فلان‌جایگاه دیدم و براین دو گواه دارم گفت کیستند آن دو گواهان گفت سنگی‌است ودرختی پادشاه‌عجب داشت وزیر راباجماعتی معروفان گفت بروید وبپرسید و بنگرید صحت این حدیث اگر راست میگوید باز پیش منش آرید و اگر دروغ گوید گردنش بزنید یونس ع آنجا که‌مرد را پیغام داد بادرخت وسنگ تقریر کرد که چون او آید وگواهی خواهد برحضور و برابر او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند شبان بیامد باکسان‌پادشاه بنزدیك آن‌سنگ ودرخت وایشان‌را گفت بآن گواهی که مرا بنزدیك شما هست سوگند میدهم بر شما نه یونس اینجاحاضر آمد ومرا پیغام داد بملك؟ درخت‌وسنگ گواهی‌دادند. مردمان پادشاه بازآمدند وملك را خبردادند پادشاه دست شبان گرفت و اورا برجای خود بنشاند و گفت این جای بتوسپردم نگاه داروپادشاهی کن که تو راست. و او برخاست و بطلب یونس بگردید و اورا بیافت وعمردرخدمت اوبسربرد. عبدالله‌مسعود گفت آن‌شبان چهل سال پادشاهی کرد و ابوعبیده گفت الاّ در آیت بمعنی و او عطف است و تقدیر آنست که، و قوم یونس لمّا آمنوا کشفنا. شاعر گفت : شعر،

و کل اخ مفارقة اخوه

لعمر ابیك الا الفرقدان.

وجبائی گفت مراد بقریه شهر قوم صالح و ثمود است و بمعنی آنست فهلا قریة آمنت فنفعها ایمانها کمانفع قوم یونس لما آمنوا، چرا آن قوم که ثمود بودند ایمان نیاوردند چنانکه قوم یونس تا نفع کردی ایشان را چنانکه اینان را کرد. وحسن بصری گفت معنی آیت آنست که گفت در روزگار گذشته هیچ شهر نبود که اهلش بجمله ایمان آوردند چنانکه یکی نماند ازایشان که ایمان نیاوردند الاّ قوم یونس فهلا کانت، چرا مردمان دگرشهرها چنان نکردند که ایشان تامنفوع شدندی بایمان چنانکه قوم یونس وآنان که خواندند یونس و یوسف خواستند تا اسم را بتازی کنند من الأیناس والأساف فعل مستقبل باشد ازاو اگر گویند چگونه خدای تعالی عندنزول عذاب ایمان قوم‌یونس قبول کرد ونزول عذاب ملجی باشد و این آیت نه مناقض آنست که گفتیم فلم یك ینفعهم ایمانهم لمارأ وباسنا. جواب آنست که گوئیم واجب نبود که‌عذاب فرودآمده‌باشد برایشان بروجهی که ملجأ شوند وانما، آثار و اعلام عذاب اگرپیدا شود نه‌آن علامات که ملجی باشد از دیدن فرشته توبه کند توبهٔ اوقبول کند ولیکن چون ظن یقین شود و فرشته فرود آید و او را بیند و جان بحنجر رسد واو مستحق شود بمرگ توبهٔ اوقبول‌نکند ومثله قوله، و کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها. واین آیت معنی نه آنست که ایشان برحقیقت برکناردوزخ بودند بل‌معنی آن است که از فعل قبیح و اصرار بر کفر بمنزلت کسی بودند که بر کنار دوزخ باشد خدای تعالی بأدله والطاف و بیان ایشان‌را از آن برهانید همچنین درآیة ما ممتنع نباشد که کشف عذاب گفت واگرچه عذاب فرود نیامده بل‌علامات وامارات‌بود وایشان عذاب ندیده باشند ولیکن چون مستحق بودند و عذاب نزدیك شد بایشان آنرا درحکم نازل خواند وجمله آنکه لفظ عذاب مجاز باشد و انما کشف امارات وعلامات کرد. والله‌اعلم بمراده. تفسیر ابوالفتوح رازی. یونس سورهٔ دهم‌قرآن کریم آیهٔ ۹۸. وَ ذاالنونِ اذذَهَبَ مغاضباً فَظَنَّ اَن لن نقدرَ علیه فنادی فی الظلماتِ ان لا اِلَه الا اَنتَ سُبحانكَ اِنّی کُنتُ من الظالمین. فَاستجبناله وَ نجیناهُ من الغَمّ و کذلك نُنجی المُؤمنینَ. انبیا سورهٔ ۲۱ از قرآن کریم آیهٔ ۸۷. و در ترجمهٔ این دوآیه ابوالفتوح رازی گوید، و همدم ماهی‌را چون رفت خشمناك پس گمان کرد که هرگز تنگ نگیریم براو پس ندا کرد در تاریکیها که نیست خدائی مگر تو منزهی تو بتحقیق من هستم از ستمکاران. پس مستجاب کردیم برای او و رهانیدیم او را ازغم واینچنین میرهانیم گروندگان را. و در تفسیر این دو آیه گوید،

قوله وذوالنون اذ ذهب مغاضبا، تقدیرهمان است و اذکر ذا النون و یاد کن ای محمد خداوند ماهی را یعنی یونس‌بن متی‌راونون ماهی بزرگ باشد واورا برای آن‌ذوالنون خواند که مدتی درشکم ماهی‌بود ودگرجای اورا صاحب‌الحوت خواند فی‌قوله ولا تکن کصاحب‌الحوت وهرد و یك معنی دارد اذ ذهب‌مغاضبا، چون‌برفت خشمناك. مفسّران خلاف کردند درمعنی آیت ووجه‌او. ضحاك گفت اذ ذهب مغاضباً لقومه، برفت ازمیان قوم خشمناك برقوم از آنجا که اصرار کردند

بر کفران واین روایت عوفی است . ازعبدالله
عباس روایت است که گفت یونس و قومش
درزمین فلسطین بودند پادشاهی بغزاء ایشان
آمد و از ایشان نه سبط و نیم را بغارت
برد و دوسبط و نیم را بگذاشت خدایتعالی
وحی کرد بشعیاء پیغمبر که بنزدیك حزقیاء
رو واو پادشاه بنی اسرائیل بود واو را بگو
تاپیغمبری قوی وامین را بفرستدکه من در
دل ایشان افکنده‌ام که بنی‌اسرائیل را با او
بفرستد تا برود وایشان را بازستاند پادشاه
باقوم گفت کیست که این کار را بشاید و در
مملکت او پنج پیغمبر بود مردم گفتند شایسته
این کار یونس است پادشاه یونس را گفت
ترا بباید رفتن یونس گفت خدایتعالی مرا
تعیین کرده است ونام‌من برده است؟ گفتند
نه گفت پس دیگربرا بفرست ، گفت ترا
باید رفتن . گفت من نتوانم الحاح کرد بر
او وبرفت برخشم ازپادشاه وازآنکه اشارت
نکردند پادشاه را بفرستادن او فذلك قوله:
و ذا النون اذ ذهب مغاضباً ، از آنجا بیامد
بخشم بکنار دریای روم‌آمد کشتی در دریا
میشد با قومی بسیار و مالی بسیار در آن
کشتی نشست چون بمیانهٔ دریا رسید دریا
آشفته شد و کشتی بنزدیك هلاك و غرق
رسید گفتند درمیان ما یا مردی عاصی است
یا بندهٔ گریخته واز رسم وعادت ما آنست
که درمثل این‌حادثه قرعه بزنیم بنام هرکس
برآید او را در دریا افکنیم که یك مرد
هلاك شود اولیتر باشد که کشتی با هرچه
دراوست ـ یونس ازآن‌میان برپاخاست گفت
همانا آن بندهٔ گریخته منم مرا بدریا افکنید
که درحال کشتی ساکن شود گفتند معاذالله
تو سیمای صالحان داری و این حدیث بتو
لایق نیست ما بی‌قرعه کار نکنیم قرعه بر ـ
افکندند بنام یونس بر آمد دگر باره بر ـ
افکندند بنام یونس بر آمد تا سه بار بر ـ
افکندند چون هر سه بار بنام او برآمد او
برخاست و خویشتن را بدریا افکند ماهی
بیامد و دهان باز کرد و او را فرو برد و
گفتند آن قوم او را بر گرفتند وخواستند
او را در دریا اندازند ماهی بزرگ بیامد
و دهان باز کرد گفتند اگر لابد اورا بدریا
میباید افکند بدهن ماهی معنی ندارد بجای
دیگر بردند و او را همان ماهی بیامد ودهان
باز کرد تا بهرجانب ببردند اورا آن ماهی
میآمد ودهان بازمی کرد گفتند مگراین مرد
طعمه وروزی این‌ماهی است اورا بینداختند
ماهی او را فرو برد. درخبراست که چون
او را بدریا انداختند خدایتعالی وحی کرد
بنون گفت بندهٔ مرا درباب یونس را که من
شکم تو را روزی چند مقام او کرده ام

امتحانرا . ونگرتا پوست اونخراشد واندام
او نیازاری که او طعمهٔ تو نیست آنماهی
او را فروبرد ماهی دیگر بیامد وآن ماهی
را فرو برد دیگری بیامد و او را فرو برد
وذلك قوله فنادی فی الظّلمات واین جمع باشد.
واقل جمع سه بود وبعضی دیگر گفتند مراد
بظلمات سه ظلمت است ، ظلمت شب وظلمت
دریا و ظلمت شکم ماهی این دو قول که
مغاضباً للملك لهذا السبب اوللقوم لاصرارهم
علی الکفر این دوقول قول معتمد است فاما
قول آنکس که گفت مغاضباً لربه آن خشم
او برای خدا بود از آنجا که او قوم را
وعده داده بود بعذاب و او برفته قوم چون
علامت عذاب بدیدند ایمان آوردند خدایتعالی
عذاب ازایشان برداشت یونس چون بشنید
که ایشانرا عذاب نیامد برفت و خشم گرفته
برخدای ازآنکه سبب نشناخت و گفت من
با میان قوم نروم دروغ زن که ایشان مرا
بکشند این‌قول نیك نیست برای آنکه این
بر پیغمبران روانباشدونه برآنکس که خدایرا
شناسد چوغضب ارادت عقاب ومضرت باشد
بغیری وآنکس که او برخدای مضرت وعقاب
روا دارد خدایرا نشناسد اما عذر آنکس
کاو گفت که خشم برای آن بود که خدای
تعالی چرا عقوبت نکرد ایشانرا با آنکه
ایمان آورده بودند هم چیزی نیست برای
آنکه این‌هم‌جهل باشد بخدای وعدل وحکمت
او . فاما قول حسن بصری که گفت سبب
خشم اوآن بودکه خدای تعالی اورا باهل
نینوا فرستاد تا ایشانرا اعذار و انذار کند
او گفت بار خدایا مرا روزی چند مهلت ده
تا برگی بسازم گفت مهلت نیست تو را و
این کار از آن زودتر میباید که تو میگوئی
گفت چندان مهلت ده مرا که نعلینی برگیرم
گفت مهلت نیست او بخشم آمد ، فخرج
مغاضبا لربه ، او برفت خشمناك بر خدای
تعالی این هم قول باطل است برای آنکه
خدای تعالی آنرا برای پیغمبری اختیار کند
که داند که منقاد باشد او امر خدایرا برآن
وجه که او فرماید و نیز نشایـد که خدای
تعالی با پیغمبر و جز از پیغبر ازمکلفان در
تکلیف این مضایقه کند که رها نکند که
ایشان ساز کاری که لابدباشد ازآن بسازند
و آنکه گفت : مغاضبا لربه ، خود کفراست
چنانکه گفتیم ؛ و اما قول وهب که او گفت
خدایتعالی یونس را به پیغمبری فرستاد و
اومردی تنگخوی بود چون ثقل اعباء نبوت
باو رسید بـار نبوّت از پشت بینداخت از
آنکه در زیر آن متفسّخ شد چنانکه شتر
کره در زیر بار گران وبگریخت خشمناك
برخدای آنهم کفر است از جهت خشم بر
خدای و از جهت حوالت تکلیف مالایطاق

بخدای . قومی دگر غضب را بر انفه حمل
کردند و گفتند ، مغاضباً ای مستنکفا انفا ،
این قول هم نیك نیست برای آنکه پیغمبر
چگونه شاید که استنکاف کند از آنچه
خدای او را فرماید با آنکه در لغت غضب
بمعنی انفه نیامده است ومغاضب مفاعل باشد
و مفاعله بیشتر میان دو کس باشد کالمقاتله
و المضاربة والمصارعة و المشارکة و آمده
است که مختص باشد بیکی نحو سافرت و
عاقبت الرجل و طارقت النعل و عافاه الله و
این ازین باب است ، مغاضباً ای غضبان .
قوله فظنّ أن لن نقدرعلیه. یعقوب خواند
یقدرعلیه علی الفعل المجهول وعمرعبدالعزیز
وزهری خواندند درشاذّ نقدّر علیه بالتشدید
من التقدیر علی اسنادالفعل الی الله بالنون .
و قتاده و عبید بن عمر خواندند یقدّر علیه
بضم یاء و فتح دال مشدّد علی المجهول من
التقدیر ، و باقی قراء خواندند نقدر علیه
بفتح نون و کسر دال من القدر آنگه در
در معنی او سه قول گفتند یکی آنکه نقدر
من القدر والقدر والقتر التضییق ومنه قوله :
الله یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر . و قوله
واما اذا ما ابتلیه فقدرعلیه رزقه ای ضیق و
معنی آن باشد که یونس علیه السلام گمان برد
که ما تضییق وتشدید نکنیم درتکلیف واین
قول نیکوست هم برلغت راست است ولایق
پیغمبرعلیه السلام وجایز بود . و قول دیگر
آنست که فظنّ ان لن نقدر علیه من القدر
الذی هو التقدیر یقال قدر و قدّر بمعنی
واحد و القدر والقدرالتقدیر قال الشاعر :

فلیست عشیات اللواتی براجع
لنا ابداً ما اورق السلم والنضر
ولاعائد ذاك الزّمان الذّی مضی
تبارکت ماتقدر تقع ولك الشکر.

و قال آخر :

نال الخلافة اذ کانت له قدرا
کما اتی ربه موسی علی قدر .

معنی آنکه ما بر او حکم نکنیم یعنی با او
مسامحه و مساهله کنیم و قدربمعنی قضا باشد
کالقدرواین قول مجاهداست وقتاده وضحاك
وکلبی و در این وجه تعسفی هست برای
آنکه نگویند قـدر علیه بمعنی قضاعلیه و
چون تحقیق کنند معنی هم راجع باشد باقول
اول پس قول اول بهتر است اما قول سیم
که حمل کنند برنفی قدرت و گویند معنی
آنستکه یونس گمان برد که خدایتعالی بر
او قادر نباشد این قول از گوینده‌اش بس
کفر باشد چون این گمان که خدایتعالی بر
بنده ومؤاخذهٔ اوقادرنباشد کفربود وحوالهٔ
کفر به پیغمبران کفر بود قوله : فنادی فی
الظلمات ، ندا کرددرظلمات سه قول گفتند

درا و . دو رفت و قول سوم آنکه اراد به
تکاثف الظلمات و آنچه ظاهر تر است و
مفسران بیشتر برآنند آنست که ظلمت شب
و ظلمت دریا وظلمت شکم ماهی خواست
یونس علیه‌السلام در آن سه تاریکی ندا کرد
و گفت لااله‌الا انت سبحانك انی کنت من
الظالمین . بعضی مفسران گفتند یونس
چهل شبانه روزدر شکم ماهی بود و بعضی
دگر گفتند هفت شبانروزو گفتند سه روز .
و درخبراست که خدایتعالی شکم ماهی
بر او چون آبگینه کرد تا ماهی در هفت
دریا بگردید واو را بگردانید تا اوعجایب
هفت دریا بدید و خدایتعالی بخرق عادت
حیات او بجای بداشت بی‌هوای لطیف که
او جذب کردی چون ماهی بقعر دریا رسید
یونس علیه‌السلام حسیسی شنید گفت این
چیست وحی آمد باو که این آواز تسبیح
دواب دریاست اوعند آنحال گفت لااله الا
انت نیست جز تو خدای دیگر سبحانك ،
منزهی از همه ناشایست‌ونابایست . انی کنت
من الظالمین ، من‌ازجملهٔ ستمکاران بوده ام
واین را چند وجه باشد ، یکی آنکه این
قول برسبیل خضوع وخشوع وانقطاع گفت
باخدای تعالی چنانکه‌درقصهٔ آدم بیان کردیم.
دگر آنکه روا بود که یونس‌را امرمندوب
کرده باشند با مقام کردن و ترك آن‌مندوب
کرده بود پس ظالم نفس خود باشد باین
معنی که نقصان ثواب کرده بود و ظلم در
لغت نقصان باشد من‌قولهم ظلمه‌حقه اذانقصه،
و این وجه هم در قصهٔ آدم رفته است . و
وجه سیم آنکه معنی آن باشد که من القوم
الظالمین من از جملهٔ آنانم که ظلم کنند و
ظلم برایشان روا بود و آن آدمیان باشند
چنانکه یکی از ما گوید‌انما انا بشروالبشر
یخطی ویذنب ، معنی نه آن باشد که اوخطی
و مذنب باشد مراد کسر نفس خود باشد و
براین وجه من‌تبیین را باشدتبعیض رانباشد.
فاستجبناله ونجیناه‌من‌الغم . خدایتعالی‌گفت
ما اجابت کردیم اورا وازغم برهانیدیم . در
خبراست که صادق علیه‌السلام گفت : عجبت
ممن یفزع من اربع کیف لایفزع الی‌اربع ،
عجب ازآنکه او ازچهار چیزترسد چگونه
با چهار کلمه نگریزد آنکه او را غمی باشد
چگونه باین کلمه نگریزد که لااله الا
انت سبحانك انی کنت من‌الظالمین‌ومیشنود
که خدایتعالی عقیب آن میگوید فاستجبناله
ونجیناه من‌الغم . دگر آنکه از کسی ترسد
چگونه نگوید حسبناالله و نعم الوکیل و
میشنود که خدایتعالی عقیب اومیگوید‌فانقلبوا
بنعمة من‌الله‌وفضل‌لم‌یمسسهم سوءواز آنکس
که اواز مکرکسی ترسد فزع نکند با این
کلمه وافوض امری الی الله ان الله بصیر
بالعباد ، ومیشنود کهخدای‌عقیب آن‌میگوید،
فوقیه‌الله سیئات مامکروا.وآنکه اوبرچشم بد
برچیزی بترسدچگونه نگویدماشاءالله‌لاحول
ولا قوة الا بالله . ومیشنود کهخدای‌تعالی
عقیب آن میگوید : ان ترن انا اقل منك
مالا و ولدا فعسی ربی ان یؤتین خیراً من
جنتك .رسول‌را علیه‌السلام گفتند‌یارسول‌الله
این کلمات خاص یونس را بوداعنی قوله،
لااله الا انت سبحانك‌انی کنت‌من‌الظالمین
گفت خاص یونس راست‌وعام جملهٔ مؤمنان
را . الا تری‌الی‌قوله و کذلك‌ننجی‌المؤمنین
و همچنین نجات دهیم مؤمنان را . شهربن
حوشب روایت کرد ازعبدالله‌عباس که‌یونس
را خدای‌تعالی برای آن فرستاد به‌پیغمبری
که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی
که درسورهٔ صافات میگوید عقیب آن قصه
وارسلناه الی مأته الف اویزیدون . و قومی
دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به
پیغمبری‌چنانکه درسیاقت قصه رفته است در
سورهٔ یونس. سعیدابن‌المسیب روایت کرداز
سعدبن ابن‌مالك که رسول‌علیه‌السلام گفت ،
اسم الله‌الذی اذا دعی به اجاب و اذا سئل
به‌اعطی دعوة یونس ابن متی من‌قوله لااله
الا انت‌سبحانك‌انی کنت‌الایة . وهوشرط
الله لمن دعاه بها . گفت آن نام خدای که
چون او را بآن بخوانند اجابت کند‌وچون
بآن بخواهند بدهد و او را دعای یونس ابن
متی است‌یعنی این کلمات واین شرط‌خدای
تعالی است برای آنکس که او را بخواند
اورا اما قوله و کذلك ننجی‌المؤمنین. قراء
در اوخلاف کردند عامهٔ قراء خواندند بدو
نون دوم از او ساکن من‌الانجاء یقال‌انجاه
ینجیه انجاء و ابن عامر و ابوبکر عن عاصم
خواندند بیك نون و تشدید جیم آنکه در
وجه‌آن نحویان‌خلاف کردند، فراء وزجاج
گفتندلحن است وآنراوجهی‌نیست وانما در
کتابت‌یك‌نون نوشتند کراهة‌الجمع بین‌المثلین
فی‌الخط و برای آنکه نون با جیم پنهان
نشود چو جیم از حرفهای فم است و ظن
آنانکه پنداشتند که‌نون‌درجیم ادغام کردند
خطاست برای آنکه نون با جیم هیچ‌نسبت
ندارد . و بعضی دگر گفتند این فعل ماضی
است مجهول علی فعل کانه قال نجی‌المؤمنین
برهانیدند مومنانرا آنگه مؤمنون بایستی
برفع لاسناد الفعل الیه عذرخواستند ازاین
وگفتند فعل مسند است با مصدرمضمر کانه
قال نجی النجاء المؤمنین و مؤمنین مفعول
دوم باشد ومثله ضرب زیدا علی تقدیرضرب
الضرب زیداً وقال الشاعر :

ولو ولدت قفیرة جرو کلب
ولدت بذلك الجرو کلابا .

و کلاب بایست جز که مصدر اضمار کرد و
فعل باواسنادکرد [کذا] واین‌وجهی‌ضعیف
است وبیتی‌مجهول واین روا نباشد که ضرب
زیدا علی ما قدروه : دگر آنکه یا مفتوح
بایست و کس یارا مفتوح نخواند پس این
قرائت ضعیف است و حمل کردن کلمه را
بر آنکه ازتنجیه است وتفعیل وجهی ندارد
برای آنکه‌ننجی‌بایدبتحریك‌هردونون‌و کس
نخوانداگر گویند اسکان کردند پس ادغام
گوئیم بیان کردیم که گفتن ادغام خطاست
اینجا لبعدالمخرج . تفسیرابوالفتوح رازی
ص ۵۵۹ وص ۵۶۷ تاص ۵۷۰ جلد سیم
و در قصص الانبیاء‌آمده است : قصه یونس
علیه‌السلام ؛ قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب
مغاضبا فظن ان‌لن نقدر علیه ، ازاولاد هود
بود و از جانب مادر از بنی اسرائیل بود
خدا ورا برسولی فرستاد برقومیکه از بقیهٔ
ثمود بودند . و از یکدیگر جدا شدند و
بسیار بودند قوله تعالی و اوسلناه الی مأة
الف او یزیدون ، درقصه چنین آمده‌است
که چهل سال درمیان ایشان بود ومیگفت ،
ایقوم بگوئید لا اله الا الله ، گفتند اگرما
را پاره پاره کنی‌این کلمه را نگوئیم تااینکه
یونس نومید شد و تنگدل گشت و قومش
بت پرست بودندچنانکه خداخبرداده است،
اتدعون بعلاوتذرون احسن الخالقین .
خدایتعالی‌میگوید که‌یونس‌قوم‌را گفت‌چرابت
میپرستید وبتان را خدامیدانیدواز آفریدگار
خویش کناره میگیرید وخدای‌شما الله است
است و قوم ثمود فرمان نبردند و او را
برنجانیدند پس یونس دعا کرد بر ایشان
بعذاب وازمیان ایشان بیرون رفت خشمناك
از بسکه جفا کرده بودند و او را رنجانیده
بودند بفرمان خدایتعالی هجرت کرد ، قوله
تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضباً فظن ان
لن نقدر علیه ، الایة . و دراین آیه سؤالها
پرسند که چه حکمت بود که ویرا بماهی باز
خواند . بنمودبخلق که ما را احتیاج با کسی
در طاعت خویش نیست تا بفرمان ما بود
نبی بود رسول خواندمش چون بی فرمان
هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد و رواز
قوم بگردانید بماهی بستمش تاخلق بدانند
که هر که مارابود ما نیزاورا باشیم . دیگر
جواب ذا النون خواندمش از بهر آنکه
عقوبتش بوی بودوصاحب‌الحوت‌خواندمش‌و
دوزخیان اصحاب النار خواندمش (؟) گفت
یونس‌سزای‌ماهی‌بود که‌بوی‌عقوبتش کرد و
گویند ذا النون بدان معنی خوانند ویرا
که بیوسته در سجده بودی وخلقت بسجود
ماند(؟) وبدان‌خواست‌تاخلق‌بدانند که‌یونس
تا بقیامت عابد بوده است اورا ثنا بود بخفا
وسؤال کنند که یونس‌خشم برکه گرفته بود

اگر گوئیم که برخدا خشم گرفته‌ازپیغمبران این‌معنی‌هر گزروا نبود برخدا خشم گرفتن جواب مفسران آنستکه گویند خدای تعالی یاد نکردخشم بلکه گفت برفت خشمناك که آن خشم ازکافران بوده باشدازگونهٔ گونهٔ جفاهای ایشان و دیگرسؤال کنند که خدا ازیونس خبرمیکند قوله تعالی فظن" ان لن نقدر علیه ، پنداشت که ما بروی قادرنیستیم روا باشد کـه رسول خدا چنین گمان برد جواب گوئیم ایزد تعالی بر سبیل عـادت و عرف فرمود چنانکه تقریر کننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. فنادی فی الظلمات ان لااله الا" انت یونس آواز داد درتاریکیها. سؤال کنند که تاریکیها کدام بود گوئیم چهارتاریکی بود گردآمده یکی تاریکی ذلت یکی تاریکی بیم وعقوبت سیم تاریکـی دریـا چهارم شکم ماهـی . دلیل برآنکه چون ازتاریکیهاخلاص یافت چهار رکعت نمازکرد شکر آنرا که از چهار تاریکی خلاص یافت و آن نماز دیگراست که میگذاریم . چون یونس علیه السلام از ازمیان قوم برفت و آنها که مسلمان بودند غمناك شدند بعضی گفته‌اند که خدا بسبب غم دل مؤمنان بازداشت تا حـذر کنید از رنج آوردن مسلمانان وغمناك گردانیدن ایشانرا که بیم‌زوال بود . پس یونس‌آمد تالب دریا مردمان‌درکشتی‌مینشستند‌سه‌شبانه‌روزمیرفتند روزچهارم بوقت‌چاشتگاهی‌تاریکی‌ظاهرشد وماهی‌عظیم پیش کشتی بگرفت ازهرطرف که راندند روسوی کشتی میکرد ودرماندند و بیچاره شدند پیری در میان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار درمیان ماست طاب کنید تااورا بدین ماهی دهیم تا بازگردد و اگر چنان نکنیم کشتی تباه کند چون یونس این سخن بشنید گفت ایمردمان گنه‌کار منم مرا بدان دهید اهـل کشتی گفتند که نشاید ما درتونشان عابدان و زاهدان می بینیم تو ازهمه دانا تری و ما از تو گناهکار تریم هر کس خـویشتن را برماهی‌عرضه میکردند نمیپذیرفت تابیونس رسید و او قصه خویش بگفت واو را بدریا انداختند که ماهی او را فرو برد . فالتقمه الحوت و هوملیم .آورده اند که ماهی با او بسخن در آمد و گفت مـرا فرموده اند که او را عزیز دارکه ترا زندان وی گردانیدم پس ماهـی گفت یا رسول الله در شکم من هیچ جای نیکوتر و پاکیزه تـر از دل من نیست که خدایرا بدان‌شناخته‌ام جای عبادت تو باشد آنگاه یونس دل‌آن اختیار کرد و ماهی‌چهل شبانه روزدهن برهم نهاد تانفس یونس را نگیرد و با یونس تسبیح میکرد

از آن تسبیح که پیشترازآن میکرد هیچ‌از آن کم نکرد. فلولا انه کان‌من‌المسبحین‌للبث فی‌بطنه الی یوم یبعثون واگرنبودی یونس ازعابدان وزاهدان وتسبیح‌کنندگان او را تا قیامت در زندان بازداشتی اشارت بشنو گویند که یونس از زندان برست بتسبیح قدیم که مقدمه بود چه‌عجب داری که مؤمنان بمعرفت‌قدیم که ایشانرا مقدم ازاورستگاری باشد. چه حکمت بودکه یونس را درشکم ماهی حق تعالی باز داشت جانوران دیگر بودند جواب از بهر آنکـه ماهیرا در دریا رنج‌وبیماری‌می‌بود بخدا نالیدند که آدمیانرا اگر رنج و بیماری میرسد داروهاشان داده و مداوا میکنند اگر مـا را داروئی میبود بدان‌راحت یافتیمی چه‌بودی که خدای‌تعالی حکم میکرد که یونس پیغمبر درشکم ماهی افتد تا ماهیان آنماهیرا که یونس پیغمبر در شکم او بود میبوئیدند و از رنـج خلاصی می‌یافتند و اکنون نیز چنانست و تا قیامت همچنان خواهد بود هرماهی که ازنسل آن ماهی باشد همان حکم دارد وماهیان ازدریا او را می بویند و از رنج خلاصـی میبابند خداوندان اشارت گفته‌اند که آن‌ماهی چهل شبانه روز بایونس صحبت داشت تاقیامت او وهرماهی که ازنسل اوست سبب راحت‌شدند . . . وحکمت دیگر آن بود که ماهیان در دریا ازتسبیح گفتن خود مینازیدند گفتند ما مسبّحانیم وتسبیح ما بیشترازتسبیح آدمیانست حق تعالی خواست که بدیشان باز نماید که نعمت تسبیح کردن[آزادان] چه قیمت دارد بیائید تا تسبیح وعبادت زندانیان به بینید . درقصه چنین آمده است که یونس درزندان ماهیان چندان تسبیح و عبادت کرد که اهل دریا و فرشتگان را ازوی شرم آمد چنین" گویند که خدا پنج پیغمبر را در بلا افکند تا اورا عبادت کردند وفرشتگان را ازآن عبادت مالش بود تا نیز چنان تفکرنکنند . اول نوح پیغمبر که او را ببلا ورنج قومش مبتلا کرد وآن‌قصه معروفست دیگرابراهیم را بآتش مبتلا کرد واز دوستی حقیقت وی بفرشتگان باز نمود سیم یوسف پیغمبر را ببندگی و رنج زندان مبتلا کرد و اطاعت وی بفرشتگان بازنمود . چهارم ایوب‌پیغمبر را مبتلا ببلای کرمان کرد و ازصبر وعبادت وی درآن حال بفرشتگان بازنمود . آنگاه محمد ص را شب معراج بآسمانهابرد وصدق محبت‌وی بفرشتگان نمود . تاهمه مقرآمدند که ما را ازین کرامت ها نیست که آدمیان را میباشد پس حق تعالی یونس را از پس چهل شبانه روز ازشکم ماهی راحت داد و ماهیرا خدا الهام داد بکنار دریا آمد و او را برانداخت درخشکی و او بغایت ضعیف گشته بود وچهل شبانه روز چیزی نخورده بود حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید وهمان‌ساعت‌درخت کدو برآمد برگها ظاهر گشت و کدوی تر بار آورد یونس درمیان آن درخت چهل روز دیگر بماند وازآن کدو میخورد وغذای او بود تا قوت گرفت . قوله تعالی‌فنبذناه بالعراء وهو سقیم . آنگاه او را فرمان آمد که بسوی قومش بازگردد که آن بعضی که مؤمن اند بی تو سخت غمگین مانده‌اند .

بازآمدن یونس درمیان قوم :

چون یونس ازمیان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالـی ایشانرا عـذاب فرستاد آتشی برآمد ازهوا چند کوهی برسر ابری برسر ایشان بایستاد وهمه بصحرا بیرون شدند بسه فرقه یکی‌مردان ویکی‌زنان ویکی کودکان و چهارپایان وهمه سرها برهنه کردند و در سجودافتادند و گفتند بارخدایا بتو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم و توبه کردیم اگر ما مستحق عذابیم این چهارپایان زبان بسته بی‌گناه‌اند برایشان رحمت کن پس‌بگریستند و زاری کردند خدای تعالـی توبهٔ ایشانرا قبول کرد وآن‌بلا ازایشان بگردانید فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانهـا الا" قوم یونس لمّا آمنو کشفنا عنهم عذاب‌الخزی . الآیة . پس درغم‌یونس‌افتادند واورا هرسو می‌جستند و دعا میکردند که بار خدایا تو یونس‌رابمابازده پس‌خداوند یونس‌رافرمود بسوی قوم‌خود بازرو وچون قوم خبریافتند که یونس می‌آید پیشباز آمدند و شادیها کردند وآنروز را نیك بفال گرفتند یونس سی و یکسال در میان ایشان بود تا وفات کرد ویونس‌رسول‌بودوقوله تعالی‌وان‌یونس لمن‌المرسلین . انتهی ص ۱۳۳ تاص ۱۳۶ قصص‌الانبیاء . درآثارالباقیهٔ بیرونی گوید : و فی‌الرابع عشر(ای من ذی‌القعدة) زعموا خرج یونس من بطن‌الحوت و مقتضی هذا القول ان‌یکون مکث یونس فی‌بطنه اثنین و عشرین یوما وهذا عند النصاری ثلثة ایام کما ذکرفی‌الانجیل وفی‌التاسع والعشرین زعموانبتت شجرة الیقطین علی یونس .

شیم لوان" الیَم" اعطی رفقها
لم یلتقم ذاالنون فیه‌النون
ابوالقاسم محمدابن هانی‌اندلسی الازدی .

غرقه‌گردیده بدریای جهان اندر
گرنه ذوالنونی مانندهٔ ذوالنونی .
ناصرخسرو .

تو از جهلی بملك اندر چو فرعون
من از علمم بسجن اندرچوذوالنون .
ناصرخسرو.

تا بگوید زموسی و هارون
آل عمران وحوت باذوالنون.
نظامی.

با نسبت جلالت گیتی چوچاه یوسف
با بسطت کمالت گردون چوحوت ذوالنون.
سلمان ساوجی.

قلب ادبار و قالب خصمش
حبس ذوالنون نفس ذوالنون باد.
ابوالفرج رونی.

ذوالنون ابن ابراهیم مصری. ومنهم سفینهٔ تحقیق و کرامت و کنجینهٔ شرف اندر ولایت ابوالفیض ذوالنون بن ابراهیم المصری رض عنه. نوبی بچهٔ بودنام اوثوبان وازاخیارقوم وبزرگان وعیاران این طریقت بود راه بلا سپردی وطریق ملامت رفتی و اهل مصر بجمله اندرشان وی متحیر و بروز گارش منکر بودند و تا وقت مرگ از اهل مصر کس جمال حال ویرا نشناخت وآن شب کی از دنیا بیرون شد هفتاد کس پیغمبر راصلعم بخواب دیدند که دوست خدای ذی النون بخواست آمدمن باستقبال وی آمدم وچون وفات کرد بر پیشانی وی نبشتهٔ پدید آمد هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازهٔ وی بر داشتند مرغان هوا جمع شدند وبرجنازهٔ وی سایه بر افکندند اهل مصر بجمله تشویر خوردند وتوبه کردنداز جفا که باوی کرده بودندو ویرا طرف بسیارست و کلمات خوش اندرحقایق علوم، چنانك گوید العارف کل یوم اخشع لانه فی کل ساعة اقرب. هر روز عارف ترسان تر وخاشع ترباشدزیراك هرساعت نزدیك تر بود وآنك نزدیك تر بود لامحاله حیرت وی بیشتر بود وخشوعش زیاده تر از آنك از هیبت و سلطان حق آگه گشته بود وجلال حق بردلش مستولی شده خود را ازوی دور نبیند و بوصل اوی خشوعش برخشوع زیادت شود چنانك موسی اندر حال مکالمت گفت یارب این اطلبك قال عند المنکسرة قلوبهم بار خدایا ترا کجا طلبم گفت آنجا که دل شکستست واز اخلاص خود نومید گشته گفت بار خدایا هیچ دلی از دل من نومیدتر وشکسته ترنیست گفت پس من آنجایم که توئی پس مدعی معرفت بی ترس وخشوع جاهل بودنه عارف وحقیقت معرفت علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برندهٔ اسباب وقاطع بنده باشد ازدون خدای عزوجل چنانك ذوالنون گوید رض الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شیء الا قطعه. راستی شمشیر خدایست عزوجل اندر زمین وبرهیچ چیز نیاید الا که آنرا ببرد و صدق رؤیت مسبب باشد نه اثبات سبب چون سبب ثابت شد حکم صدق بر خاست و ساقط شد و یافتم اندر حکایات وی که که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل بتفرج چنانك عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند شاگردان را آن بزرگ نمود گفتند ایها الشیخ دعا کن تاآن جمله را غرق کند تاشومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون بر پای خاست و دستها برداشت و گفت بار خدایا چنانك این گروه را اندرین جهان عیش خوش دادهٔ اندر آن جهان نیزعیش خوششان ده مریدان متعجب شدند از گفتار وی. چون کشتی پیشتر آمد و چشمشان برذوالنون افتاد فرا گریستن آمدند ورودها بشکستند و توبه کردند و بخدای باز گشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آن جهانی توبهٔ این جهانی بود. ندیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی ازانك رنجی بکسی رسیدی و این از غایت شفقت آن پیر بود برمسلمانان واندرین اقتدا بپیغمبر ص کرد کی هرچند از کافران بدوجفا بیش بودی وی متغیر نشدی ومیگفتی: اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون. و از وی می آید که گفت ازبیت المقدس می آمدم بقصد مصر اندر راه شخصی دیدم از دور با هیبت کی می آمد اندر دل خود تقاضائی یافتم که ازین کس سؤالی بکنم چون نزدیك من آمد پیرزنی دیدم باعکازهٔ اندردست وجبهٔ پشمین پوشیده گفتم من این؟ قالت من الله قلت الی این؟ قالت الی الله. از کجامی آئی گفت ازنزد خدای. گفتم کجا خواهی رفت گفت بسوی خدای با من دینارگانهٔ بود بر آوردم که بدودهم دست اندر روی من بجنبانید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا برمن بستست ازرکیکی عقل تست من کار ازبرای خدای کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانك نپرستم جز ویرا چیزی نستانم جز از وی این بگفت وازمن جدا شد واندرین حکایت رمزی لطیف است که آن عجوز گفت من کار از برای وی میکنم واین دلیل صدق محبت بود که خلق اندرمعاملت بردو گونه اند یکی آنك کاری میکنند پندارند که از برای وی میکنند و بتحقیق از برای خود میکنند و هرچند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش ودیگر آنك ارادت ثواب وعقاب آن جهان و ریا وسمعت این جهان ازمعاملت وی منقطع باشد و آنچ کند مر تعظیم فرمان حق جل جلاله را کند ومحبت حق تعالی متقاضی وی باشد بترك نصیب اندرفرمان وی و آن گروه را صورت بسته باشد و ندانند کی هر کار که آخرت را کندهم ورا باشد و ندانند کی در طاعت مرمطیع را نصیب بیش از آن باشد کی اندر معصیت از آنچ اندر معصیت که راحت عاصی یك ساعته باشد وراحت طاعت همیشه وخداوندرا تعالی وتقدس ازمجاهدت خلق چه سود و از ترك آن چه زیان اگر همه خلق بصدق ابوبکر گردندفایده مر ایشانرا واگر بکذب فرعون شوند زیان مر ایشانرا لقوله تعالی: ان احسنتم احسنتم لانفسکم وقوله تعالی: ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه. خلق ملك ابدی مرخود را میطلبند و می گویند ازبرای خدای میکنم جل جلاله اما سپردن طریق دوستی خود چیزی دیگرست ایشان ازگزاردن فرمان حصول امر دوست نگاهدارند چشمشان برهیچ چیزی دیگرنباشدواندرین کتاب مانند این سخن بیاید انشاءالله اندرباب اخلاص. کشف المحجوب هجویری چاپ لنینگراد. ص ۱۲۴ و رجوع به صفحات (۴۱) (۹۹) (۱۲۷) (۱۴۵) (۱۷۱) (۲۰۰) (۲۸۵) (۲۹۹) (۳۲۲) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۶۸) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۹۰) (۴۲۶) (۴۳۰) (۴۶۹) (۵۲۷) (۵۲۸) [EE ۳۰۰ A ۷۶] همان کتاب شود.

و عطار در تذکرة الاولیاء گوید:

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت وتجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه ازملوکان طریقت بود و سالك راه بلا وملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر اورا زندیق خواندندی بازبعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی وتا بمرد کس واقف نشد برحال او ازبس که خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خویشتن را از درختی آویخته ومی گفت ای تن مساعدت کن بامن بطاعت و اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری گریه برمن افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم می کند بر کسی که شرمش اندکست وجرمش بسیار. گفت به نزدیك اورفتم وسلام کردم گفتم این چه حالتست گفت این تن بامن قرارنمیگیرد درطاعت حق تعالی وباخلق آمیختن میخواهد. ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیرهٔ آورده است گفت ندانستهٔ که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه درشو تا ببینی جون بر آمدم جوانی را دیدم کی درصومعهٔ نشسته ویك پای بیرون صومعه بریده وانداخته وکرمان می خوردند نزدیك اورفتم وسلام کردم وازحال او پرسیدم گفت روزی دراین صومعه نشسته بودم زنی بدینجا

بگذشت دلم مایل شد بدو. تنم تقاضاء آن کرد تا از پی او بروم یك پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پس سی سال که خدایرا عبادت کرده باشی و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی وقصد فاحشه کنی این پای را که ازصومعه بیرون نهاده بودم ببریدم واینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو براین گناه کاران بچه کار آمدی اگر میخواهی که مردی از مردان خدایرا به بینی برسر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی که آن کوه بود برآنجا نتوانستم رفت بس خبر او پرسیدم گفتند دیرگاهست تا مردی درآن صومعه عبادت میکند یك روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است اونذر کرد که من هیچ نخورم که دراوسبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبورانرا فرستاد که گرد او می پریدند اورا انگبین میدادند ذوالنون گفت ازین کارها وسخنها دردی عظیم بدلم فروآمد دانستم که هر که توکل برخدای کندخدای کاراوبسازد ورنج اوضایع نگذارد بس در راه که می آمدم مرغکی نابینا رادیدم بردرختی نشسته از درخت فرو آمدمن گفتم این بیچاره علف وآب از کجا میخورد بمنقار زمین را بکاوید دوسکره بدید آمد یکی زرین بر کنجد ویکی سیمین پر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید وسکرها ناپدید شدذوالنون اینجا بیکبارگی ازدست برفت و اعتماد برتوکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه در آمد در ویرانهٔ در آمدو ودر آن ویرانه خمرهٔ زر و جواهر بدید و برسرآن خمره تختهٔ نام‌الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که براو نام دوست منست مرادهیت آن تخته برگرفت وآن روز تا شب برآن تخته بوسه میداد تاکارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذاالنون هرکس بزر وجواهر بسنده کردند که آن عزیز است تو بر تراز آن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم وحکمت برتو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی میرفتم بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی رادیدم بر کنارهٔ آب رفتم وطهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشك افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشك ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا ویرا بیازمایم گفتم ای کنیزك کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیك تر آمدی پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانهٔ و نه عالمی ونه عارفی گفتم چگونه می گوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی واگر عالم بودی بنامحرم ننگرستی واگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت وناپدیدشد معلوممشد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی درجان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که درکشتی می نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند بر آمد مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد یك یك را ازاهل کشتی میگرفتندومی جستند اتفاق کردند که با توست پس مرا رنجانیدن گرفتندواستخفاف بسیار کردند ومن خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفرید گارا تومیدانی. هزاران ماهی از دریا سربر آوردندهریکی گوهری در دهان ذوالنون یکی رابگرفت وبدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند و از او عذر خواستند وچنان در چشم مردمان اعتبار شد و از این سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود تا بحدی که خواهری داشت درخدمت اوچنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند: و ظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی، روی بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیانرا من و سلوی فرستی و محمدیانرا نه بعزت تو کی از پای ننشینم تا منّ و سلوی نه بارانی در حال از روزن خانه منّ و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی به بیابان نهاد وگم شد وهرگزش باز نیافتند.

نقلست که ذوالنون گفت وقتی در کوهها میگشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودند پرسیدم کی شما را چه رسیده است گفتند عابدی است اینجا درصومعهٔ هرسال یکبار بیرون آید و دم خود برین قوم دمد همه شفایابند بازدرصومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمدمردی دیدم زرد روی نحیف شده چشم در مغاك افتاده ازهیبت اولرزه برمن افتاد پس بچشم شفقت درخلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست ودمی چند درآن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهرخدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست ازمن بازدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز ازوی در کسی دیگر زدهٔ ترا بآنکس بازگذارد و آنکس را بتو وهریکی بیکی دیگر هلاك شویت. این بگفت و درصومعه رفت.

نقلست که یك روز یارانش درآمدند اورا دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گریه را گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند رادیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو شدند دنیا را برایشان عرضه کردم ونه جزواز آن ده جزو روی بدنیا نهادند یك جزو ماند آن یك جزو نیز برده جزوشدند بهشت را برایشان عرضه کردم نه جزو روی ببهشت نهادند یك جزو بماند آن یك جزو نیزده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه برمیدند و پراکنده شدند ازبیم دوزخ پس یك جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه ببهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردیت و ببهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدیت چه میطلبید همه سر برآوردند و گفتند انت تعلم ماترید یعنی تو میدانی کهماچه میخواهیم.

نقلست که یك روزکودکی بنزدیك ذوالنون در آمد و گفت مرا صدهزار دینار است میخواهم که درخدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقهٔ توروا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون کودك بالغ گشت بیامد وبردست شیخ توبه کرد وآن زرها بدرویشان داد تا آن صد هزاردینار نماند روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردندی کودك گفت ای دریغ کجاست صدهزاردیگر تانفقه کردمی براین جوانمردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر است ذوالنون آن کودك را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من تاسه درم فلان دارو بدهد برفت وبیاورد گفت درهاون کن و خرد بسای آنگاه پارهٔ روغن بروی افکن تا خمیر گردد و از وی سه مهره بکن و هر یك را بسوزن سوراخ کن وبنزدیك من آر کودك چنان کرد وبیاورد ذوالنون آن را در دست مالید و درو دمید تا سه پاره یاقوت گشت که هرگز آنچنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر وقیمت کن ولیکن مفروش کودك ببازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و بآب انداز چنان کرد و به آب انداخت گفت ای کودك این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشانست کودك توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهانرا بردل وی قدر نماند.

نقلست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یك کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست وآن آن بود که روزی پادشاه زادهٔ باکوکبهٔ

از در مسجد بر من گذشت من این سخن میگفتم که هیچ احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی درهم می آید، آن جوانرا لون متغیر شد، برخاست وبرفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد وطریقی است بزرگتر توکدام میخواهی اگر طریق خردتر میخواهی ترک دنیا و شهوات وترک گناه بگو واگرطریق بزرگ میخواهی هرچه دون حق است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن قال والله لا اختارُ الا الطریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینهٔ در پوشید و درکار آمد تا از ابدال گشت. بوجعفر اعور گفت نزدیك ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند ازطاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا راآن بودکه این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد در حرکت آید چون سخن بگفت درحال آن تخت گردخانه گشتن گرفت و بجای خویش بازشد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بر وی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند. نقلست که وقتی یکی بنزدیك او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگذارم سنگی از زمین برداشت و باو داد آن مرد آن سنگ را ببازار برد زمرد گشته بود بچار صد درم بفروخت و وام باز داد.

نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یك روز ذوالنون انگشتری خود بوی داد و گفت این را ببازار بروبیك دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتری ببازار برد بدرمی بیش نمیگرفتند جوان خبر باز آورد اورا گفت بجوهریان برو بنگر تا چه میخواهند ببرد بهزار دینار خواستند خبر باز آورد جوانرا گفت علم تو بحال صوفیان همچنانست که علم آن بازاریان باین انگشتری جوان توبه کرد وازسر آن انکار برخاست. نقلست که ده سال بود تاذوالنون را سکبائی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا بعیدی ما را لقمهٔ سکبا دهی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم امشب بامن موافقت کن تا همه قرآنرا در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روزدیگر سکبا بساخت وپیش او بنهاد وانگشت را پاك کرد [کذا] و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت درین ساعت نفس با من گفت که آخر بآرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی بدان آرزو وآنکس که اینحکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون درین سخن بود که مردی در آمد بادیگی سکبا پیش او بنهاد گفت ای شیخ من نیامده ام مرا فرستاده اند بدانکه من مردی حمالم وکودکان دارم ازمدّتی بازسکبا میخواهند وسیم فراهم نمی آید دوش بعیدی این سکبا ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و علی آله وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا به بینی این را بنزد ذوالنون بر واو را بگوی که محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یك نفس با نفس خود صلح کن و لقمهٔ چند بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان-بردارم.

نقلست که چون کار او بلند شدکس را چشم بر کار او نمیرسید اهل مصر بزندقه بروی گواهی میدادند و جمله برین متفق شدند ومتوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل کس فرستاد تا ویرا بیاوردند ببغداد وبند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی بیاموختم ازپیرزنی وجوانمردی از سقائی گفتندچون گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم وآن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندك تغیری در من پدید آید زنی با عصائی پیش آمد و در من نگریست گفت یا تن که ترا پیش او می برند نترسی که او و تو هردو بندگان یك خداوند جلّ جلاله اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد وبکسی که بامن بود اشارت کردم یك دینار بوی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوانمردی نبود از چنین اسیروغریب وبندی چیزی ستدن پس فرمان شد که او را بزندان برید چهل شبانه روز در حبس بماند هرروز خواهر بشرحافی از دوك خویش یك قرص براو می بردی آن روز که از زندان بیرون می آمد آن چهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگن شد گفت تومیدانی که آن قرصها حلال بود وبی منت چرانخوردی گفت زیرا که طبقش پاك نبود یعنی بردست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد وپیشانیش بشکست. نقلست که بسی خون برفت امّایك قطره نه بر روی ونه برموی ونه برجامهٔ او افتاد و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای عزّوجل پس اورا پیش خلیفه بردند وسخن او را ازاو جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکل گریستن گرفت وجملهٔ ارکان دولت درفصاحت وبلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز ومکرم باز گردانید.

نقلست که احمد سلمی گفت بنزدیك ذوالنون شدم طشتی زرّین دیدم درپیش او نهاده و گردبرگرداو بویهاخوش ازمشك وعبیرمرا گفت توئی که بنزدیك ملوك شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یك درم بمن داد تا به بلخ از آن یك درم نفقه می کردم. نقلست که مریدی بودذوالنون را چهل چلّه بداشت وچهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب درباقی کرد وچهل سال بپاسبانی حجرهٔ دل نشست روزی بنزدیك ذوالنون آمد گفت چنین کردم وچنین بااین همه رنج دوست باماهیچ سخن نمیگوید نظری بما نمی کند و بهیچم برنمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و این همه که می گویم خودرا ستایش نمی کنم شرح حال می‌دهم که این بیچارگی که درو سعم بود بجای آوردم وازحق شکایت نمی کنم شرح حال می‌دهم که همه جان و دل درخدمت او دارم امّا غم بی دولتی خویش می گویم و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می ترسم که اگرعمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بامیدی میزدم که آوازی نشنوده ام صبر برین برمن سخت می آید اکنون توطبیب غمگنانی ومعالج دانایانی [کذا] بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو وامشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف ننماید بعتاب بنماید اگر برحمت درتو نظری نمی کند به عنف درتو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نمازخفتن ترك کند ونمازخفتن بگذارد و بخفت مصطفی را بخواب دید گفت دوستت سلام میگوید ومی فرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید وزود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترك ملامت حق تعالی میگوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید میداری بدانت برسانم و هرچه مراد تست حاصل کنم و لیکن سلام ما بدان ره زن مدّعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدّعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش باعاشقان وفروماندگان درگاه مکرنکنی و ایشانرا ازدرگاه ما نفورنکنی مرید بیدار شد گریه براو افتاد آمد تا بر-ذوالنون و حال بگفت ذوالنون این سخن بشنود که خداماسلام رسانیده است ومدعی و دروغ زن گفته ازشادی به بهلو می گردید وبهای و هوی می گریست اگر کسی گوید

چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید نماز مکن وبخسب گویم ایشان طبیبان‌اند طبیب‌ گاه بود که بزهر علاج کند چون می‌دانست که گشایش کاراو درین است بدانش فرمود که خود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام که پسر را قربان کن و دانست که نکند چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد ونخواست و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود وخواست وهر که بدین مقام نا رسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند. نقلست که ذوالنون گفت اعرابی دیدم درطواف تنی نزاروزرد واستخوان بگداخته برو گفتم تو محبّی گفت بلی گفتم حبیب توبتونزدیکست یا ازتودور گفت نزدیك گفتم موافق است یا ناموافق گفت موافق گفتم سبحان‌الله محبوب تو بتو قریب وتو بدین‌زاری وبدین نزادی‌اعرابی گفت ای بطّال أما علمت انّ عذاب‌القرب والموافقة آشدّ من‌عذاب البعد والمخالفة. ندانستهٔ که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزاربار ازعذاب بعد ومخالفت. نقلست که ذوالنون گفت دربعضی ازسفرهاءخویش زنی‌را دیدم از اوسئوال کردم ازغایت محبت گفت‌ای بطال محبّت‌را غایت نیست گفتم چرا گفت ازبهر آنکه محبوب‌را نهایت نیست. نقل است که نزدیك برادری‌رفت از آن‌قوم که در محبت‌مذکور بودنداورا ببلائی‌مبتلادید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون گفت لکن من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که‌خود رامشهور کند بدوستی او آن مرد گفت استغفرالله و اتوب الیه نقلست که ذوالنون بیمار بود کسی بعیادت اودر آمد پس گفت‌الم دوست خوش بودذوالنون عظیم متغیرشد پس گفت اگراورا میدانستی بدین آسانی نام اونبردی. نقلست که وقتی نامهٔ نوشت ببعضی از دوستان که حق تعالی به پوشاناد مرا و ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست که بسا مستور که درزیر سترست که دشمن داشتهٔ اوست. نقلست که گفت در سفری بودم صحرا پُر برف بود و گبری‌رادیدم دامن‌درسر افکنده‌وازصحراء برف می‌رفت‌وارزن می‌پاشید ذوالنون گفت ای دهقان‌چه دانه می‌پاشی گفت‌مرغکان‌چینه نیابند دانه می‌پاشم تااین‌تخم ببر آیدوخدای رحمت کند گفتم دانهٔ که بیگانه باشد [کذا] از گبری‌نپذیرد گفت اگر نپذیرد [آیانه] بیند آنچه میکنم گفتم بیند گفت مرا این‌بس باشد پس‌ذوالنون گفت چون‌بحج رفتم‌آن گبررا دیدم عاشق‌آسا درطواف گفت یا اباالفیض دیدی که دید وپذیرفت وآن تخم ببر آمد ومرا آشنائی داد وآگاهی بخشید و بخانهٔ خودم خواند ذوالنون از آن سخن درشور شد گفت خداوندا بهشتی‌بمشت ارزن‌بگبری چهل ساله ارزان‌می‌فروشی هاتفی آوازداد که حق‌تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند وهر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار الفعال لما یُرید با قیاس عقل‌توراست نیوفتد. نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرداورابخواب دیدم گفتم خدای باتو چه کرد گفت‌مرا بیامرزیدوفرمود که تراآمرزیدم که ازین سفلگان دنیا هیچ نستدی‌با همه‌احتیاج. نقلست که گفت هر گز نان وآب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد. نقلست که هر گه که در نمازخواست ایستاد گفتی بارخدایا بکدام قدم‌آیم‌بدرگاه تووبکدام دیده‌نگرم بقبلهٔ تو و بکدام‌زفان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم بدرگاه آمدم که چون کاربضرورت رسید حیارا بر گرفتم چون این‌بگفتی تکبیر پیوستی وبسی گفتی که امروز که مرا اندوهی بیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد با کی گویم ودرمناجات گفتی‌اللهم لاتعذّبنی‌بذّل الحجاب. خداوندامرا بذّل‌حجاب‌عذاب‌مکن وگفت سبحان‌آن خدائی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجب آخرت واز جملهٔ خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت ترین حجابها نفس دیدنست و گفت حکمت در معدهٔ قرار نگیرد که از طعام پرآمد وگفت استغفاربی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان بود و گفت فرّخ آنکس که شعار دل او ورع بود و دل او پاك از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع و گفت صحت تن در اندك خوردن است وصحت روح در اند کی گناه‌وگفت عجب‌نیست‌ازآنك ببلائی مبتلا شود پس صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلاشود راضی بود وگفت مردمان ترسکار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند وگفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست ازراه بیوفتاد وگفت علامت خشم خدای‌بربنده ترس بنده بودازدرویشی وگفت فساد برمرد ازشش چیزدرآید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهاء ایشان که رهین شهوات گشته بودسوم باقرب اجل درازی امل برایشان غالب گشته بود چهارم رضاء مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت هوا را کرده‌باشند ششم آنکه زلتهاء سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای‌ایشان‌جمله دفن کرده‌تافساد‌برایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کژبوداوبسلامت نزدیکست وصاحب ارادت اگرچه صحیح است اومنافق‌است یعنی‌آنکه صاحب‌همت بوداورا ارادت‌آن نبودکه هرگز بهیچ‌سر فرودآرد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجائی‌فروآیدوگفت زندگانی نیست مگربا مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی وایشان‌رانشاط‌بودبذکرخدای‌وگفت‌دوستی با کسی کن که به تغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی‌الله علیه السلام‌که دردین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق و افعال واوامر وسنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب‌ندیدم جاهلتر از آنکه مستانرا در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی‌فایده بود پس گفت‌مست‌رادوانیست مگر هشیار شودآنگاه بتوبه دوای او کنند وگفت خدای عزو جل عزیز نکند بندهٔ را بعزی عزیزتراز آنکه بوی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بندهٔ را بذّلی ذلیل تر ازآنکه محجوب کند او را تا ذّل نفس نبیند و گفت یاری نیکو باز دارنده از شهوات پاس چشم و گوش داشتن است وگفت اگرترا بخلق اُنس است طمع مدار که هرگزت بخدای اُنس پدیدآید و گفت هیچ چیزندیدم رساننده تر باخلاص‌ازخلوت که هر که خلوت‌گرفت جزخدای هیچ نبیند وهر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند برکنی ازارکان صدق وگفت باوّل‌قدم هرچه جوئی‌یابی یعنی‌اگر هیچ می‌نیابی نشانی‌است که هنوز دراین راه یك قدم ننهادهٔ که تا ذرّهٔ از وجود میماند ذرّهٔ راه نداری و گفت‌گناه مقرّبان‌حسنات ابراراست‌وگفت‌چون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی بساط محو گردد و نا چیز شود و گفت ارواح انبیا در در میدان معرفت افکندند روح پیغامبر ما علیه‌السلام ازپیش همه روحها بشد تا بروضهٔ وصال رسید وگفت محب خدایرا کاس محبت ندهند مگربعدازآنکه‌خوف دلش‌رابسوزد وبقطع انجامد وگفت‌شناس که خوف آتش

در جنب فراق بمنزلت یك قطرهٔ آبست که در دریاء اعظم اندازند ومن نمی‌دانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هرچیزرا عقوبت است وعقوبت محبت آنست که ازذکرحق تعالی غافل‌ماندوگفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق‌حال وی بود یعنی چیزی نگوید که اوآن‌نباشد وچون خاموش باشد معاملتش معبر حال‌وی بود وبقطع علایق‌حال‌وی ناطق بود. گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود و گفت عارف لازم یك حال نبود که از عالم غیب هرساعتی حالتی دیگر برومی آید تالاجرم صاحب حالات بود نه‌صاحب حالت و گفت‌عارفی خایف می‌باید نه عارفی واصف یعنی‌وصف‌میکند خویش‌را بمعرفت‌اماعارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی‌الله من عباده‌العلماء و گفت ادب عارف زبرهمهٔ‌ادبها بود زیرا که اورامعرفت مؤدّب بود و گفت معرفت برسه وجه است یکی معرفت توحید واین عامهٔ مؤمنانراست دوم معرفت حجّت و بیان است واین حکما وبلغا وعلماراست‌سوم معرفت‌صفات‌وحدانیت است واین اهل ولایت اللهٔ‌راست آن جماعتی که شاهد حق‌اند بدلهای‌خویش تاحق‌تعالی برایشان ظاهر میگرداند آنچه برهیچکس از عالمیان ظاهر نگرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان‌نپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب‌را توان دیدوگفت‌زینهار که‌بمعرفت‌مدّعی نباشی یعنی‌اگرمدّعی‌باشی کذاب‌باشی‌دیگرمعنی آنست که‌چون عارف و معروف درحقیقت یکی است تو درمیان چه پدید میآئی دیگر معنی آنست که اگر مدّعی باشی یاراست میگوئی یادروغ اگر راست می‌گوئی صدیقان خویشتن‌راستایش نکنند چنانکه صدّیق رضی الله عنه میگفت لستُ بخیر کم ودرین معنی ذوالنون گفته است که اکبرذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی عارف دروغ زن نبود و دیگر معنی آنست که تومگوی که عارفم تااو گویدوگفت آنکه‌عارف تراست بخدای تحیر او در خدای سخت تراست و بیشتر ازجهةآنکه هرکه بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتربود تابجائی رسدکه‌اواو نبود چنانکه ازصفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی‌مشاهده وبی‌وصف وبی کشف وبی‌حجاب ایشان ایشان نباشند وایشان بدیشان نباشند بل که ایشان کی ایشان باشند بحق ایشان باشندگردش ایشان بگردانیدن حق باشد وسخن ایشان سخن حق بود برزبانهاءایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده هاء ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد ازحق تعالی که گفت‌چون بندهٔ دوست گیرم من که خداوندم گوش و باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زفان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت‌حق آنست که ترك کند هرچه اورا از خدای‌شاغلست تااوماند وشغل‌خدای‌وبس و گفت علامت دل بیمار چهارچیز است یکی آنست که‌ازطاعت حلاوت‌نیابد دوم ازخدای ترسناك نبود سوم آنکه در چیز ها بچشم عبرت ننگرد چهارم‌آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هوا بود و تارك شهوات و گفت عبودیت آنست که بندهٔ اوباشی بهمه حال چنانکه اوخداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقودوعمل موجوداست و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق درحب مفقود و گفت توبهٔ عوام ازگناه است و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دوقسم است توبهٔ انابت و توبهٔ‌استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبهٔ استجابت آنست که توبه کند ازشرم کرم خدای و گفت برهرعضوی توبه ایست توبهٔ دل‌نیت کردن‌است برترك حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن است چشم را از محارم و توبهٔ دست ترك گرفتن است در گرفتن مناهی و توبهٔ پای ترك رفتن است بملاهی وتوبهٔ‌گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبهٔ شکم خوردن حلالست و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب‌عملست‌ورجا شفیع‌محسن و گفت‌خوف چنان باید‌که از رجا بقوت تر بود که اگررجا غالب آید دل مشوش شود و گفت‌طلب‌حاجت بزفان فقر کنند نه بزفان حکم وگفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنکه دوام صفا باعجب وگفت ذکر خدای غذاء جان منست و ثنا بر او شراب جان منست و حیا از او لباس جان منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است ازنا کردنیها وگفت دوستی ترا بسخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند وگفت تقوی آن بود که ظاهرآلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول وبا خدای عزّو جلّ برمقام ایستاده بود و گفت‌صادق آن بود که زبان اوبصواب وبحق‌ناطق بودوگفت‌صدق شمشیرخدایست عزوجل هرگزآن شمشیر برهیچ کندنکرد الا آنرا پاره گردانید وگفت صدق زبانی مخزونست وسخن بحق گفتن موزون وگفت مراقبت‌آن است که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی‌آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی‌آنچه خدای‌آنرا‌عظیم داشته است چون از تو ذرّهٔ در وجود آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هرچه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست ازین تیز بیفشانی و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سریست در د ل و گفت سماع وارد حق است که دلها بدو بر انگیزد و بر طلب وی حریص کند که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هرکه بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل ازطاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یك خدای مشغول بودن‌وازسببها بریدن و گفت توکل‌خودرادرصفت بندگی‌داشتن‌است واز صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست بداشتن‌تدبیر بودوبیرون آمدن‌ازقوت‌و حیلت‌خویش وگفت‌انس آنست که‌صاحب‌اورا وحشت‌پدید‌آیدازدنیا وازخلق‌مگرازاولیاء حق ازجهت‌آنکه انس گرفتن بااولیا انس گرفتن است بخدای و گفت اولیا را چون درعیش انس‌اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند دربهشت بزفان نور وچون درعیش هیبت اندازند گوئی باایشان‌خطاب می‌کنند در دوزخ بزفان ناروگفت فروترمنزل اُنس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشانرا بآتش بسوزند یك ذرّهٔ همت ایشان غایب نماند ازآنکه بدو انس دارند وگفت علامت انس‌آنست که بخلقت انس ندهند انس‌بانفس خویشتن دهند تا با خلقت وحشت دهند پس با نفس خویشت انس دهند و گفت مفتاح عبادت‌فکرتست‌ونشان رسیدن مخالفت نفس‌وهواست ومخالفت‌آن ترك آرزوهاست هرکه مداومت کند برفکرت بدل عالم غیب بیند بروح و گفت رضاشاد بودن دل است است درتلخی‌قضاوگفت رضاترك اختیاراست پیش ازقضا وتلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستیست در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده‌اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود درو و صبر برو و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود درو و مداومت برو وگفت اخلاص‌آن بود که طاعت ازدشمن نگاه دارد تاتباه نکند و گفت سه‌چیز علامت اخلاص است.

یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص درخلوت وگفت هرچه از چشمها ببینند نسبت آن با علم بود وهرچه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردنست درهمه چیزی دوم رجوع کردنست باحق درهمه کاری سوم یاری خواستن است ازو درهمه حالی وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت وحکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد و گفت صبر ثمرهٔ یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پرازحب آخرت گرداند وباندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن وبترک مدح خلق کند واگر نیزعطائی دهند وفارغ گردد از نکوهیدن ایشانرا اگرمنعی کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد وهر که غایب‌ماند ازگوش بانفس داشتن(؟) ازاخلاص دورافتاد وهر کرا از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد پس هیچ باك ندارد اگرهمه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد و گفت هرمدعی که هست بدعوی خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست امّا اگرغایب‌است دعوی‌اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر گز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای وگفت هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش، بزرك گرداند خدای او را درحرکات ظاهر او و هر که بترسد با خدای گریزد وهر که درخدای گریزد نجات یابد وگفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد ومهتر همه گردد و هر که تو کل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند آنچه بکارش می آید وگفت هر که ازخدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود وعقل او کامل گردد و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطرهٔ کرده است عظیم وهر که قدر آنچه طلب می کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد و گفت آنکه تأسف اندك میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیك تو اندك است و گفت هر که دلالت نکند تراظاهر او برباطن او با او همنشین مباش و گفت اندوه مخور برمفقود وذکرمعبود موجود[کذا] و گفت هر که بحقیقت خدایرایاد کند فراموش کند در جنب یاد اوجمله چیزها وهر که فراموش کند درجنب ذکرخدای جمله چیزها خدای نگاه دارد برو جملهٔ چیزها وخدای عوض او بود از همه چیزها و ازو پرسیدند که خدای بچه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم وخلق را برسول یعنی الله است ونورالله است که خدای خالق است . خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است واصل خلق نورمحمد است علیه السلام پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند درخلق چه گوئی گفت جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل‌وحشت غیبت بود وپرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش وپناه با خدای دهد در جمله احوال واورا هیچ پیوند نماند بجزحق گفتند صحبت با کی داریم گفت با آنکه او را مالك نبود و بهیچ حال تو را منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیربزرك بود از بهرآنکه تو هرچند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خویشتن بیمارشمرد وازهمه چیزها پرهیز کند ازبیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت‌شود گفت به پنج چیزاستقامتی کهدروی گشتن‌وبار[کذا]نبودواجتهادی که دراو بهم(؟) سهونبود ومراقبتی‌خدایرا سرّاً وجهراً وانتظاری مرك را بساختن زاد راه و محاسبهٔ خود کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف‌ویرا ایمن گرداند ازهمه خوفها دیگر گفتند از مردم که و اصیانت تر است گفت آنکه زبان خویش‌را نگاه دارتراست گفتند علامت تو کل‌چیست گفت آنکه طمع از جملهٔ خلق منقطع گرداند بار دیگر پرسیدند از علامت تو کل گفت خلع ارباب وقطع اسباب گفتند زیادت کن گفت‌انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود عزلت گیری و و گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوی‌ترین مردمان را پرسیدند که دنیا چیست گفت هر چه تو را از حق مشغول میکند دنیاآنست گفتند سفله کیست گفت آنکه‌راه بخدای نداند. یوسف حسین ازوپرسید که با کی صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود ویوسف حسین گفت مرا وصیتی کن گفت باخدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یارباش در خصمی‌خدای وهیچ کس را حقیرمدار اگرچه مشرك بود ودر عاقبت اونگر که تواند که معرفت از توسلب کنند وبدودهند ویکی از او وصیت خواست گفت باطن خویش باحق گذار و وظاهر خویش بخلق ده وبخدای عزیزباش تا خدای بی‌نیازت کند از خلق یکی دیگر وصیتی خواست گفت شك را اختیار مکن بریقین و راضی مشواز نفس خویش‌تاآرام نگیرد واگر بلائی روی بتو آورد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش کسی دیگر وصیتی خواست گفت همت خویش را ازپیش و پس مفرست گفت این سخن را شرحی ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش. پرسیدند که صوفیان چه کس‌اندگفت مردمانی که‌خدایرابرهمه چیزی بگزینندوخدای ایشانرا برهمه بگزیند کسی براوآمد و گفت دلالت کن مرا برحق گفت اگر دلالت می‌طلبی براو بیشتر از آنست که در شمار آید واگر قرب میخواهی در اول قدمست وشرح این درپیش رفته است. مردی بدوگفت ترا دوست میدارم گفت اگر توخدایرا می‌شناسی ترا خدای بس‌و اگرنمی‌شناسی‌طلب کسی کن که اورا شناسد تا ترا برو دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت‌هرکه بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تحیر بعداز آن افتقار بعد از آن اتصال بعدازآن‌حیرت (؟) پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است بدو و هرگز گمان نیکو نا بردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است‌وگفت‌از خدای دور ترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقلست ازو که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید وتفرید وتجرید و تأیید وتشدید برفتم ازاین همه جز گمانی بچنگك نیاوردم نقلست که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه‌یك لحظه بود و رابدانم بس این بیت بگفت،

شعر:

الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحبُّ اصفدنی والله احیانی .

وبعدازین یك‌روز هوش‌ازو زایل‌شدیوسف حسین گفت دروقت وفات کی‌مراوصیتی کن گفت صحبت باکسی دار که در ظاهر ازو سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث

بود واز خدای یاد دهنده بود دیدار او ترا
ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی
کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب
مانده ام در نیکوئیهاء او پس وفات کرد در
آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر
رابخواب دیدند گفتند دوست خدای خواست
آمدن باستقبال او آمده ایم چون وفات
کرد بر پیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز
هذا حبیب الله مات فی حبّ الله هذا قتیل الله
بسیف الله چون جنازه‌اش بر داشتند آفتاب
عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در
پر گذاشتند وجنازهٔ او در سایه داشتند از
خانهٔ او تا لب گور ودر راه که او رامیبردند
مؤذنی بانگ میگفت چون بکلمهٔ شهادت
رسید انگشت ازوطابر آورد فریاد ازمردمان
برآمد که او زنده است جنازه بنهادند و
انگشت گشاده بود او مرده هرچند جهد
کردند انگشت بجای خود نشد اهل مصر
که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند
وگفتند توبه کردیم از جفاها که باوی کرده
بودند وکارها کردند برسر خاک او که صفت
نتوان کرد رحمة الله علیه. (تذکرة الاولیاء).
ابن الندیم گوید یکی از بزرگان متصوفه
است و گویند او را علم بصنعت کیمیا بوده
است و در این معنی دو کتاب بوی نسبت
کنند:
کتاب الرکن الاکبر و کتاب الثقة فی الصنعة.
الفهرست چاپ مصر صفحهٔ ۵۰۳ و هم ابن-
الندیم در موضع دیگر گوید: او درصنعت
کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام
دست یافته است. و حاجی خلیفه نیز قصیدهٔ
بنام قصیدهٔ ذوالنون المصری بدو منسوب
کرده است.
قفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذوالنون ابن
ابراهیم الاخمیمی المصری. وی درانتحال صناعة
کیمیا و تقلد علم باطن واشراف بر بسیاری از
علوم حکمت قدیمه، از طبقهٔ جابر ابن حیان است
او بیشتر عمر خود را بملازمت بربای شهر اخمیم
میگذرانید. چه این بربا یکی از بیت الحکمه
های قدیم است و بدانجا تصاویر عجیبه و
مثالات غریبه باشد که مشاهدهٔ آن برایمان
مؤمن وطغیان کافر افزاید. وگویند بر او علم
آنچه در این بربا بود از طریق ولایت
گشوده گشت. واورا کراماتی بوده است.
انتهی.
صاحب صفة الصفوة گوید: ذوالنون المصری
ابن ابراهیم ابوالفیض اصل او ازنوبه است
ومنشاء او قریهٔ از قرای سعید مصر موسوم
به اخمیم وسپس بمصر سکونت گزید وبعضی
نام اورا فیض وبرخی ثوبان گفته اند ولقب
او ذوالنون است. وپدر او مولای اسحق ابن
محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود:
ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، همیسع.
ابن الجلاء گوید: بصحبت ششصد شیخ
رسیدم و مانند این چهار تن نیافتم که یکی
از آنها ذوالنون بود. و ابوبکر محمد ابن
خلف مؤدب گوید، ذوالنون را بر ساحل
بحر دیدم چون شب درآمد او بآسمان وآب
نظر افکند و گفت: ما اعظم شأنکما بل شأن
خالقکما اعظم منکما و من شأنکما. وچون
پاسی از شب بگذشت این ابیات خواندن
گرفت وتا دمیدن صبح همی مکرر کرد:

اطلبوا لانفسکم
مثل ماوجدت انا
قد وجدت لی سکنا
لیس فی هواه عنا
ان بعدتُ قرّبنی
او قربتُ منه دنا.

یوسف ابن حسن گوید:
ذوالنون میگفت، مزهٔ زندگی درمصاحبت
صلحا و مجموع خیر در همنشین صالح است
چون فراموش کنی ترا بیاد آرد و چون
بیاد آری ترا یاری دهد. اسرافیل
گفت: که ذوالنون را در زندان دیدم که
زوار او را طعامی آورد ذوالنون برخاست
وبرزوار دست افشاند گفتند این طعام برادر
تو آورده است گفت لکن بادست ستمکاری
بمن میرسد. ونیز گوید:
سمعت رجلا سئل ذا النون وقال رحمک الله
ما الذّی انصب العباد و اضناهم (؟) فقال
له ذکر المقام و قلة الزاد و خوف الحساب
و لِمَ لاتذوب ابدان العمال وتذهل عقولهم
والعرض علی الله امامهم وقرائة کتبهم بین
ایدیهم و الملائکة وقوف بین یدی الجبار
ینتظرون امره فی الاخیار والاشرار ثم قال
مثلوا هذه فی نفوسهم وجعلوه نصب اعینهم
قال وسمعت رجلا یسأل ذا النون متی تصحّ
عزلة الخلق فقال اذاقویت علی عزلة النفس
ویوسف ابن حسین گوید: قلت لذی النون
فی وقت مفارقتی له من اجالس؛ فقال:
علیک بصحبة من تذکّرک الله عزّ وجلّ
رؤیته و تقع هیبته علی باطنک و یزید فی
عملک منطقه ویزهدک فی الدنیا عمله ولاتعصی
الله ما دمت فی قربه یعظک بلسان فعله ولا
یعظک بلسان قوله و باز گوید: سمعت
ذا النون یقول: سقم الجسد فی الاوجاع
وسقم القلوب فی الذنوب فکما لایجد الجسد
لذة الطعام عند سقمه کذلک لایجد القلب
حلاوة العبادة مع الذنوب و سمعته یقول:
من لم یعرف قدر النعم سلبها من حیث لایعلم
وباز یوسف ابن حسین گوید: سمعت ذاالنون
یقول: ماخلع الله عزّ وجلّ علی عبد من عبیده
خلعة احسن من العقل و لا قلده قلادة اجل
من العلم و لا زیّنه بزینة افضل من الحلم و
کمال ذلک کله التقوی. وعبدالقدوس ابن
عبدالرحمن گوید: سمعت ذا النون یقول:
الهی لو اصبت موئلا فی الشدائد غیرک او
ملجأ فی النوازل سواک لحق لی ان لااعرض
الیه بوجهی عنک و لا اختاره علیک لقدیم
احسانک الیّ و حدیثه و ظاهر منتک علیّ و
باطنها و لو تقطعت فی البلاد اربا اربا و
انصبت علی الشدائد صبا صبا و لا اجد مشتکی
لبثی غیرک ولا مفرّجا لما بی عنی سواک فیا
و ارث الارض و من علیها ویا باعث جمیع
من فیها ورث املی و بلغ همتی فیک منتهی
وسائلی. و محمد ابن احمد ابن سلمة نیشابوری
گوید: سمعت ذا النون یقول: احذر عن
تنقطع عنه فتکون مخدوعا قلت فکیف ذلک
قال لان المخدوع ینظر الی عطایاه فینقطع
عن الله بالنظر الی عطایاه ثمّ قال تعلق
الناس بالاسباب و تعلق الصدیقون بولیّ
الاسباب. ثم قال: علامة تعلق قلوبهم بالعطایا
طلبهم منه العطایا و من علامة تعلق قلب
الصدیق بولیّ العطایا انصباب العطایا علیه
و شغله عنها به. ثمّ قال: لیکن اعتمادک
علی الله فی الحال لا علی الحال مع الله
ثم قال: اعقل فانّ هذا من صفة التوحید.
محمد ابن احمد ابن سلمة قال سمعت ذا النون
یقول و قد سألته عند الفراق ان یوصینی
فقال: لایشغلنک عیوب الناس عن عیب نفسک
لست علیهم برقیب. ثم قال: ان احب عباد
الله عزّ وجلّ اعقلهم عنه وانما یستدل علی
اتمام عقل الرجل و تواضعه فی عقله بحسن
استماعه للمحدث ان کان به عالما و سرعة
قبوله للحق وان کان ممن هودونه و اقراره
علی نفسه بالخطأ اذا جاء منه. سعید ابن
عثمان قال: سمعت ذا النون یقول من ذکر
الله علی حقیقة نسی فی جنبه کلّ شیئ و
من نسی فی جنب الله کل شیئ حفظ الله
علیه کل شیئ وکان له عوضا من کل شیئ
قال وسمعته یقول: اکثر الناس اشارة الی
الله فی الظاهر ابعدهم من الله. قال
وسمعته یقول: الهی ان کان صغر فی جنب
طاعتک عملی فقد کبر فی جنب رجائک املی
وسئل عن الافة التی یخدع بها المرید عن
الله عزّ وجل فقال بروئة الکرامات فقیل
فبم یخدع قبل وصوله الی هذه الدرجة؟
قال بوطئ الاعقاب وتعظیم الناس له. قال
وسمعته یقول: من ذبح ضجرة الطمع بسیف الیأس
وردم خندق الحرص ظفر بکیمیاء الخدمة و
من استقی بحبل الزهد علی دلو المعروف
استقی من جب الحکمة و من سلک اودیة
الکمد جنی حیاة الابد و من حصد عشب
الذنوب بمنجل الورع اضاءت له روضة الاستقامة
و من قطع لسانه بشفرة الصمت وجد عذوبة

الراحة و من تدرع درع الصدق قوی علی مجاهدة عسکر الباطل ومن فرح بمدحة الجاهل البسه الشیطان ثوب الحماقة . ابوعثمان سعید ابن عثمان قال ، سمعت ذا النون یقول : ما طابت الدنیا الا بذکره و لا طابت الاخرة الا بعفوه ولاطابت الجنة الا برؤیته . یوسف ابن الحسین قال، سمعت ذالنون یقول : دوام الفقر الی الله تعالی مع التخلیط احب الی من دوام الصفا مع العجب . محمدابن عبدالملک قال ، سمعت ذا النون یقول : ما اعز الله عبد ابعز هواعزله من ان یدله علی ذل نفسه و ما اذل الله عبد ا بذل هواذل له من ان یحجبه عن ذلّ نفسه . هلال ابن العلاء قال ، قال ذو النون : من تطاطأ لقط رطبا و من تعالی لقی عطبا . سعید ابن عثمان قال ، سمعت ذا النون یقول : لا تثقن بمودة من لایحبك الا معصوما . وقال من صحبك و وافقك علی ماتحب وخالفك فیما تکره فانما یصحب هواه ومن صحب هواه فانما هو طالب راحة الدنیا وسمعته یقول : کل مطیع مستأنس و کل عاص مستوحش و کل محب ذلیل و کل خائف هارب و کل راج طالب یوسف ابن الحسین قال ، سمعت ذا النون یقول ، انت ملك مقتدر وانا عبد مفتقر اسألك العفو تذللا فاعطنیه تفضلا وسمعته یقول : من المحال ان یحسن منك الظن و لا یحسن منه المن . ابوعثمان سعید ابن عثمان الخیاط یقول ، سمعت ذا النون یقول : لم ارشیأ ابعث لطلب الاخلاص مثل الوحدة لانه اذا خلالم یر غیرالله فـاذا لم یرغیرالله لم یحرکه الا حکم الله و من احب الخلوة فقد تعلق بعمود الاخلاص . قال فتح ابن شحرف دخلت علی ذی النون عندموته فقلت له کیف تجدك ؟ فقال :

اموت وماماتت الیك صبابتی
ولارویت من صدق حبك اوطاری
مناي المنی کل المنی انت لی منی
وانت الغنی کل الغنی عند اقتاری
وانت مدی سؤلی و غایة رغبتی
وموضع آمالی و مکنون اضماری
تضمن قلبی منك مالك قدبدا
وان طال سری فیك اوطال اظهاری
وبین ضلوعی منك مالا ابثه
ولم ابد بادیه لاهل ولا جار
سرائر لایخفی علیك خفیها
وان لم ابح حتی التنادی باسراری
فهب لی نسیما منك احیا (؟) بروحه
وجدلی بیسر منك یطرد اعساری
انرت الهدی للمهتدین ولم یکن
من العلم فی ایدیهم عشر معشار
وعلمتهم علما فباتوا بنوره
وبانت لهم منه معالم اسرار
معاینة للغیب حتی کانها
لما غاب عنها منه حاضرة الدار
وابصارهم محجوبة وقلوبهم
تراك باوهام حدیدات ابصار
جمعت لها الهم المفرق والتقی
علی قدر والهم یجری بمقدار
الست دلیل الرکب انهم تحیروا
وعصمة من امسی علی جرف هار

قال الفتح بن شحرف فلما ثقل قلت له کیف تجدك ؟ فقال :

ومالی سوی الاطراق والصمت حیلة
و وضعی علی خدی یدی عند تذکاری
و ان طرقتنی عبرة بعد عبرة
تجرعتها حتی اذاعیل تصباری
افضت دموعا جمة مستهلة
اطفی بها حراً تضمن اسراری
فیا منتهی سؤل المحبین کلهم
ابحنی محل الانس مع کل زوار
ولست ابالی فائتا بعد فائت
اذا کنت فی الدارین یا اوحدی جاری .

اسندذوالنون احادیث کثیرة عن مالك واللیث ابن سعد و سفیان ابن عیینة و الفضیل ابن عیاض وابن لهیعة وغیرهم و توفی بالجیزة وحمل فی مرکب الی الفسطاط خوفا علیه من زحمة الناس علی الجسر و دفن فی مقابر اهل المعافر و ذلك فی یوم الاثنین للیلتین خلتا من ذی القعدة من سنة ست واربعین ومائتین. والسلام. از صفحات ۲۸۷ و ۲۸۸ تا صفحه ۲۹۴ صفة الصفوة .

ودراعلام زرکلی آمده است:ذوالنون المصری (۲۴۵ ه ۸۵۹ م) ابوالفیاض ، ثوبان بن ابراهیم الاخمیمی المصری . احدالزهادالعباد المشهورین من اهل مصر ، نوبی الاصل من الموالی . کانت له فصاحة و حکمة . اتهمه المتوکل العباسی بالزندقة فاستحضره الیه و سمع کلامه ثم اطلقه ، فعاد الی مصر وتوفی بجیزتها ص ۱۷۳ الاعلام جلد اول .

سعدی در گلستان آرد :

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من باخدای عزّ وجلّ چنانکه تو با سلطانی بودمی از جملهٔ صدیقان شمرده شدمی . قطعه :

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش برفلك بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی
همچنان کز مَلك مَلك بودی .

ودر بوستان آمده است :

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب برمصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد ازایشان کسی
که برخلق رنج است وسختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابرسیه دل برایشان گریست
سبك عزم بازآمدن کرد پیر
که پرشد زسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که برمرغ و موروددان
شود تنگ روزی زفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تراز خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان
ندیدندی از خود بتر در جهان .

بوستان سعدی .

صاحب حبیب السیر گوید : در سنهٔ خمس و اربعین و مأتین (۲۴۵) ذوالنون مصری رحمة الله علیه وفات یافت . وهو ابوالفضل ثوبان ابن ابراهیم ، از بلاد نوبه بود ودر سلك موالی قریش انتظام داشت ودرنفحات مسطور است که چون جنازهٔ ذوالنون را را برداشتند گروهی مرغان برز برجنازهٔ او پردربر بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ اجنحهٔ خود بپوشیدند. حبیب السیر. جزوسوم از جلد ثانی . صفحهٔ (۲۹۳) سطر (۲۲) وصاحب قاموس الاعلام گوید : نخستین کس طریقهٔ تصوف را بمصر برداو بود . وقتی او را جهال مصر به زندقه متهم کردند و خلیفه در اثر این تهمت ویرا به بغداد طلبید و چون صلاح حال وی بر خلیفه معلوم شد ویرا با اکرام وتوقیر تمام بمصرعودت دادند. کرت دیگر وی را در مکهٔ معظمه بزندان افکندند و وی جور وجفای بسیار در مدت عمر خویش دید و درهمه بنظر عطیات الهی دیدوشکیبابود. ازاو کرامات واقوال صوفیانه و حکم و مواعظی مشهوراست وهم درمصر بسال ۲۴۵ وفات یافت . وجامی در سلسلة الذهب گوید :

(۱) طبقات الصوفیه (مخطوط) و وفیات الاعیان .

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون
سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف
رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم
واندرآن داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش
که بر آمد زمن فغان و خروش
وزپی ناله بر گرفتم راه
دیدم آنجا کنیز کی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان
اشك خونین زهر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای
لیس الا هواك جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس
نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشك سرخ و چهرهٔ زرد
که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد زدرد عشق تو تنگ
چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بر دل گرم و سینهٔ بریان
گشتم از درد باز پس گریان
در مناجات باز لب بگشود
کایخداوند کارساز وَدود
بحق آنکه دوُستار منی
در همه کارو بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم
وازگنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از اوی
گفت از نیسان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستار توام
در همه کارو بار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او
باز آئین دوستاری او
گفت شیخا جماعتی هستند
که زجام هوای او مستند
دل او دوست داشت ایشان را
پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم اینسخن الا
که نخوانی فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم و یحب
تو نه‌ای حبیب گشته مُحب
گرنه او دوست داردت زنخست
کی بود دوستاری از تو درست
عشق او تخم عشق ماو شماست
خواستاری نخست ازوی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه
سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای
بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود
ما از آن خواست یافتیم وُجود

شیخ گفتا که ای بفهم لطیف
از چه روئی چنین ضعیف ونحیف
گفت مست محبت مولی
هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب او درد است
بامید شفا نه در خورداست
تانیابد زدوست بوی وفا
زان مرض نیستش اُمید شفا
گفت با شیخ بعداز آن کی شیخ
که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفاو انگرچو و انگربد
گر چه مالید چشم هیچ ندید
بازچون رو بجانب او تافت
اثری زان بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت
که بیك دم زدام بیرون رفت

وباز جامی در سبحة الابرار گوید :

والی مصرولایت ذوالنون
آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حاضرو ناظربودم
ناگه آشفته جوانی دیدم
چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغرو زرد شده همچو هلال
کردم از وی زسرمهر سئوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد
که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است
کش چو من عاشق رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیك است
یا چوشب روزت ازاوتاریك است
گفت درخانهٔ اویم همه عمر
خاك کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو
یا ستمکارو جفا جوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر
بهم آمیخته چون شیرو شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای
سر بسر درد شده بهر چه‌ای
گفت رو روکه عجب بیخبری
به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است
جگرازهیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد.

رجوع به صفة الصفوة جلد ٤ صفحهٔ ٢٨٧و نامهٔ دانشوران جلد٦ ومجمع البحرین والاعلام زرکلی جلد١ ص١٧٣ وضحی الاسلام ج ٣ صفحهٔ ١٨٤ ومناقب امام احمدبن حنبل صفحهٔ ١٣١ و المرصع ابن الاثیر و نفحات الانس جامی صفحهٔ ٢٣ وابن الندیم صفحهٔ ٥٠ شود.

ذوالنون. [ذُ ن ن] ابن احمد سرماری نزیل عین تاب . یکی از ادبای مشهور که بمائهٔ هفتم هجری میزیست . ووفات اوبسال (٦٧٧)بود . اوراست : شرح قصیدهٔ نونیهٔ ابوالفتح بستی و شرح مقدمهٔ ابی اللیث .

ذوالنون. ابن محمد . از اصحاب حسن ابن عبدالله عسکری و یکی از روات او . معجم الأدباء یاقوت جلد(٣) صفحهٔ (١٢٨) سطر (٣) .

ذوالنون. [ذُ ن ن] ابن محمد ابن غازی . سومین از امرای دانشمند به . در (٥٣٧) .

ذوالنون ابن محمد. (٦٦٣-١٢٦٥م) القاضی الرشید ذوالنون بن محمدابن ذی النون المصری ، الاخمیمی بلداً ، الشافعی مذهبا، العلوی نسبا ، الملقب رشیدالدین : فاضل من الولاة الوزراء. قدم الیمن مع الملك المسعود (الایوبی) و ولی عدن مراراً فحسنت سیرته ، و ولی الوزارة للمنصور الرسولی ، وانشاء المدرسة الرشیدیة بتعز، وجدد مسجداً عندها، و وقف علیهما اوقافاً ، ولم یزل مرضی السیرة الی ان توفی بتعز . الاعلام زرکلی جلد اول ص ٣١٤ .

ذوالنون اکبر. [ذُ ن نِ اَ بَ] صورتی یا مصحفی از زینون است رجوع به زینون اکبرو رجوع به زنن البائی شود.

ذوالنون. (امیر شیخ . . .) پس از صلح میرزا سلطان ابو سعید و میرزا بابر حکومت اند خود را بامیر شیخ ذوالنون و برادرش امیر شیخ احمد مشتاق دادند . حبیب السیر جزوسیم ازمجلد ثالث صفحهٔ (٢٢٦) سطر (٢٠) . ونیز در وقایع سال هشتصد وشصت ویك نام شیخ ذوالنون باقید(عراقی) میآید که بابعضی کسان میرزا سنجر بمخالفت سلطان حسین میرزا اتفاق کرده است . (حبیب السیر جزو سوم ازمجلد ثالث صفحهٔ (٢٤٣) سطر (٣)) و هم در همان صفحه سطر آخر شیخ ذوالنون از جانب میرزا سنجر بالشکری بجانب نسا وابیوردفرستاده شده است .

ذوالنون. [ذُ ن ن] (بنی . . . .) سلسلهٔ ازامرای طلیطله . از(٤٢٧) هجری تا٤٧٨ . نخستین کس ازین خاندان اسمعیل الظافرابن عبدالرحمن ابن عامرابن مطرف ابن ذوالنون . از ٤٢٧ تا ٤٢٩ .

٢ - پسراو یحیی المأمون ابن اسمعیل الظافر از ٤٢٩ تا ٤٦٧

۳ - نوادهٔ اسمعیل الظافر یحیی القادر ابن اسمعیل‌ابن یحیی از ۴۶۷ تا ۴۷۸ این سلسله را ادفونس‌ششم پادشاه لیون منقرض ساخت .

ذوالنون جدلی . [ذُ ن ِ ن ج َ دَ] رجوع به زینون جدلی شود .

ذوالنون حکیم . او راست شرحی بر معمیات حسین ابن محمد شیرازی .

ذوالنون شاعر . نام طبیب وشاعری ایرانی معاصر شاه اسمعیل صفویست واو درخدمت سام میرزا صاحب تذکره پسر شاه اسماعیل میزیست . بیت ذیل از اوست :

نسبت روی خود بماه مکن
نسبتی نیست اشتباه مکن .

از قاموس الأعلام ترکی .

ذوالنون . [ذُ ن ن] شجاع الدین ارغون [امیر . . .] ازامرای معاصرمیرزا بدیع - الزمان که در جزو سوم ازمجلد چهارم ذکر او بکرات آمده است . رجوع بحبیب‌السیر جلد دوم صفحات ذیل : ۲۴۳ - ۲۶۱ - ۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۷۱- ۲۷۲-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۷-۳۸۰-۲۸۱- ۲۸۲-۲۸۴-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۳-۲۹۵- ۲۹۴-۲۹۶-۳۹۷-۲۹۸-۳۰۸-۳۰۹- ۳۱۰-۳۱۱-۳۱۵-۳۱۶-۳۶۶- شود .

ذوالنون . [ذُ ن ن] محمد ثانی چهارمین از امرای دانشمندیه در سیواس و قیساریه و ملاطیه از ۵۳۷ هجری قمری تا ۵۶۰ قمری و نام او محمد ثانی است .

ذوالنونین . [ذُ ن ُ ن َ] شمشیر :

فزینك فی شریطك ام عمرو
و سابغة و ذوالنونین زینی .

عمرو بن معدی کرب و صاحب بلوغ الارب در جلد دوم صفحهٔ ۵۳ درشرح شعر آرد :
و ذوالنونین ، السیف و النون شفرته .
و در تاج العروس آمده است : و النون شفرة السیف وانشد الجوهری :

بذی نونین فصال مقط . . . .

و باز آمده است : و ذالنون ، سیف معقل بن خویلد الهذلی و کان عریضاً معطوف طرفی الظبة و فیه یقول :

قریتك فی الشریط اذا التقینا
و ذوالنونین یوم الحرب زینی

وابن‌الأثیر درالمرصع گوید: قال‌الأزهری یقال للسیف‌العریض‌المعطوف طرفی‌الضبة (کذا) ذوالنونین . المرصع ابن الأثیر .

ذوالنویرة . [ذُ ن ُ وَ رَ] لقب عامر ابن عبدالحرث شاعر . || لقب مکمل ابن دوس قواس یا کمانساز . || لقب متمم ابن نویرة صحابی است و او و برادرش مالك‌ابن نویرة هردوشاعرند . (منتهی الأرب)

ذوالنیرین . [ذُ ن ن َ رَ] آنکه نیروی او دوچند نیروی یاراو باشد ، (وشاید این کلمه معرب از دونیروی فارسی باشد) .

ذوالواسطة . خداوند واسطة . مقابل واسطة .

ذوالوجوه . [ذُ ل و ُ] صاحب معانی وفحاوی گوناگون : القرآن ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن‌الوجوه . علی ابن ابیطالب علیه السلام .

ذوالوجهین . [ذُ ل وَ هَ] منافق . خداوند نفاق . دوروی ، فقال له الأحنف امسك علیك فأن ذا الوجهین خلیقٌ ان لا یکون عندالله وجیهاً . ابن خلکان . چاپ فرهاد میرزا صفحهٔ (۲۵۰) (۶) سطر بآخرمانده .

ذوالوجهین . [ذُ ل وَ هَ] چنان باشد که کلام مشتمل بردو نوع از معانی باشد . درحدائق السحر ذیل المحتمل للضدین آرد ، و این را ذوالوجهین نیزخوانند وچنان بود که شاعر بیتی گوید دو معنی را ، معنی مدح وهجو را ، محتمل باشد ، جراب الدوله در کتاب خویش می آرد که یکی از ظرفاء اهل فضل درزیی یك چشم‌عمرو نام را گفت اگرمرا قبائی دوزی که کس نداند که قباست یا جبه من ترا بیتی گویم که کس نداند که مدحست یا هجو عمرو آن قبا بدوخت مرد ظریف نیز آن بیت بگفت ، شعر :

خاط لی عمرو قبا   لیت عینیه سوا

در این بیت هر دو چشم‌عمرو را یکسان خواسته است که کس نداند که در بینائی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را محتمل است . عنصری راست :

ای برسر خوبان جهان برسرهنگ
پیش دهنت ذره نماید خرچنگ

مراست : (رشید وطواط)

ای خواجه ضبا شود ز روی تو ظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم .

شاعر گوید :

روسپی را محتسب داند زدن
شاد باش ای‌روسپی زن، محتسب .

صفحهٔ ۳۶ و ۳۷ حدائق السحرچاپ‌طهران و در هنجار گفتار آمده است :
افتنان و ذوالوجهین نیز گویند این صنعت چنان باشد که کلام مشتمل بردونوع ازمعانی باشد مثل غزل وحماسه وغزل وفخر وتهنیت وتعزیت وامثال اینها چنانکه در این‌ابیات :

فبات یُریْنی الدّهر کیف اعتداله
وبِتّ اُریه الصّبر کیف یکون (۱)

جمع نموده ما بین شکایت ازدهر و فخر ، عنترة بن شدادعبسی :

ان تغد فی دونی القناع فاننی
طب باخذالفارس المستلئم .

جمع نموده مابین غزل‌وحماسه لیکن‌ائمهٔ ادب جمع مابین این دورا نسبت بمعشوق متحسن نمیدارند بلکه از جملهٔ عیوب میشمارند و میگویند مقام معاشقه را با حماسه مناسبتی نیست همچنانکه جمع مابین تغزل و فخر را نیز نسبت بمحبوب نیکو نمیدانند واز برای عاشق جز زاری و خاکساری روا نمیدارند سعدی :

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و بازآی پرمعرفت

ایضاً :

گرفتم ز سیم وزرت چیز نیست
چوسعدی زبان خوشت نیزنیست .

جمع نموده مابین نصیحت وفخر. صفحهٔ ۲۴۶ و صفحهٔ ۲۴۷ هنجار گفتار .

ذوالودعات . [ذُ ل وَ دَ] لقب یزید ابن ثروان ازبنوقیس ابن ثعلبه . وبه هبنقه [هَ بَ ن َ ق َ] مشهور است . که به حمق او مثل زنند و از جمله گولیهای وی اینکه گردن بندی از مهره ها و خزفها و پاره‌های استخوان بر گردن کرد وچون‌سبب آن پرسیدند گفت تا با دیگران بدل نشوم وچون گم شوم مرا زود بیابند . شبی برادر او آنگاه‌که وی بخواب بود عقد وی بیرون کرد و بگردن خویش آویخت بامداد که هبنقه گردن بند خویش بگردن برادر دید گفت ، یا اخی انت انا فمن انا . و حکایات دیگر نیزدارد . و احمق من ذی‌الودعات و احمق من‌هبنقة ازامثال‌سائرهٔ عرب‌است . و ودعات جمع‌ودعة مورچه باشدیعنی شبه سپید که از دریا بر آرند و شکاف آن همچون شکاف‌خستهٔ خرماست. رجوع به‌هبنقه شود.

ذوالوزارتین . [ذُ ل وِ رَ تَ] لقب احمدابن عبد الملك ابن عمر ابن محمد ابن عیسی ابن شهیدالأشجعی‌الأندلسی‌القرطبی. رجوع به احمد عبدالملك در همین لغت‌نامه و رجوع به احمدابن عبد الملك ابن احمد درمعجم‌الأدباء یاقوت‌شود. || لقب‌ابوالولید ابن زیدون وزیر معتضد عبادی باسپانیا . رجوع به احمد ابن عبد الله مخزومی و ابن زیدون در همین لغت‌نامه شود . || لقب ابو عیسی ابن لبون . || لقب حسن ابن سهل . وزیرمأمون خلیفهٔ عباسی . || لقب محمد ابن عبدالله السلمانی . مکنی بأبی عبدالله وملقب بلسان‌الدین ومعروف بابن‌الخطیب . و لقب بذی‌الوزارتین ، ای وزارة‌السیف و القلم . رجوع به ابن‌الخطیب و ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود . || لقب محمدابن عمارالمهری الأندلسی‌الشلبی .

---

(۱) وناصرخسرو در این معنی فرموده .
همی تا کند پیشه عادت همی کن   جهان مرجفا را تو مرصابری‌را.

ذوالوشاح . [ذُ ل وِ] لقب شمشیر عبیدالله ابن عمر ابن‌خطاب . وبقولی شمشیر از پدر وی عمر رضی‌الله عنه بوده است .

ذوالهجرتین. [ذُ ل هِ رَ تَ] هرصحابی که هجرت حبشه و هجرت مدینه هردوکرده است .

ذوالهرم . [ذُ ل هَ] آبی است بنوعبد المطلب ابن هشم را بطائف .

ذوالهضبات . [ذُ ل هَ ضَ] کوهی بدیار ربیعة و آنرا الاقعس نیز نامند .

ذوالهلالین. [ذُ ل هِ ل] لقب زیدابن‌عمر ابن‌الخطاب است و مادر زید ام کلثوم دختر علی‌ابن ابیطالب علیهم‌السلام است .

ذوالید . [ذُ ل یَ] متصرف . (فقه) آنکه بالفعل شیء متنازع فیه را دردست و حیازت خویش دارد اعم‌ازآنکه مالک‌واقعی باشد یا نه .

ذوالیدین . [ذُ ل یَ دَ] خرباق ابن حبیب سلمی . صحابیست . و او دلیل حبشه یوم الفیل بود . و از آن او را ذوالیدین گفتندکه با هردو دست کار کردی . وبعضی نام و نسب او را عمیر ابن عبد عمرو از بنو سلیم و برخی عبید ابن عبد عمرو الخزاعی گفته‌اند . و ابن‌الاثیر در المرصع گوید ، هو الصحابی الذی ذکر النبی صم بالسهو فی‌الصلوة واسمه خرباق وقیل هولقبه واسمه عمیرابن عبد عمرومن بنی سلیم . رجوع به ذوالیدین‌درانساب سمعانی. وقاموس‌الاعلام ترکی شود . ودراستیعاب آمده است : رجل من بنی‌سلیم یقال‌له الخرباق حجازی شهد النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم وقدرآه وهم فی‌صلاته فخاطبه ولیس هوذوالشمالین رجل من خزاعة حلیف‌لبنی‌زهرة قتل‌یوم بدرنسبه ابن‌اسحاق وغیره و ذکره فیمن استشهد یوم بدر. وذوالیدین‌عاش حتی‌روی‌عنه‌المتأخرون من‌التابعین و شهد ابوهریرة یوم ذی‌الیدین و هوالراوی لحدیثه و صح عنه فیه قوله بینا نحن مع رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم وصلی بنا رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله وسلم احدی‌صلاتی‌العشی فسلم من رکعتین فقال له ذوالیدین و ذکر الحدیث و ابو هریرة اسلم عام خیبر بعد بدر با عوام فهذا یبین لك ان ذا الیدین الذی راجع النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم یومئذ فی شان الصلوة لیس بذی الشمالین المقتول یوم بدر و قدکان الزهری مع علمه بالمغازی یقول‌انه‌ذوالشمالین المقتول ببدراوان قصة ذی‌الیدین فی الصلوة کانت قبل بدرثم احکمت‌الامور بعد . و ذلك وهم منه عند اکثر العلماء وقدذکرنا مایجب من‌القول فی‌ذلك عندنافی کتاب‌التمهید فمن اراد ذلك تامله هنالك . (اخبرنا) عبدالوارث‌بن‌سفیان قال‌نا قاسم‌بن اصبغ قال‌نا احمدبن‌زهیرقال‌نا علی‌بن بحر بن بری قال‌نا معدی‌بن سلیمان السعدی . صاحب‌الطعام قال اناشعیب‌بن‌مطیر عن ابیه مطیر و مطیر حاضر یصدقه بمقالته قال یا ابتاه‌الیس اخبرتنی‌ان‌ذا الیدین اتیك بذی خشب فاخبرك ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم صلی بهم احدی صلاتی العشی و هی‌الظهرفسلم من رکعتین ثم قام و اتبعه ابوبکرو عمر وخرج سرعان الناس فلحقه ذوالیدین و معه ابوبکر وعمر فقال یا رسول‌الله اقصرت الصلوة ام نسیت قال ما قصرت الصلوة ولا نسیت ثم اقبل رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم علی ابی‌بکرو عمر فقال‌ما یقول ذوالیدین فقالا صدق‌یارسول‌الله فرجع رسول‌الله‌صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم‌فصلی رکعتین ثم‌سجد سجدتی‌السهو . (وقدروی هذا الحدیث عن معدی بن سلیمان صاحب الطعام وکان ثقة فاضلا جماعة منهم ابوموسی الزمن محمد ابن‌المثنی و بندار محمدبن بشار کما رواه علی‌بن بحر بن بری و قد ذکرنا ذلك فی (کتاب‌التمهید) وهذا یوضح لك ان ذا الیدین لیس‌ذا الشمالین‌المقتول ببدر لان‌مطیرا متأخر جدالم یدرك من‌زمن‌النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم شیأ (وذکر) ابو العباس محمد بن یزید المبرد فی الاذواء من الیمن فی‌الاسلام من لم یشهرا اکثرهم عند العلماء بذلك. استیعاب ج۱ص۱۷۲ .

ذوالیدین . [ذُ یَ دَ] ذوالیدین الخزاعی انه کان یدعی ذاالشمالین فسماه رسول الله صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ذالیدین وذکر انه هوالقائل اقصرت الصلوة ام‌نسیت وقد تقدم فی ذکر ذی‌الیدین مافیه کفایة . استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳ .

ذوالیدیة . [ذُ ل یُ دَ یَ] حرقوص ابن زهیر . یکی از خوارج که در جنگ نهروان کشته شد و رسول اکرم از پیش خبر او داده بود . واو بجای یکدست پارهٔ گوشت‌داشت . واورا ذوالثدیة نیز گفته‌اند. رجوع به ذوالثدیة شود .

ذوالیزن . [یَ زَ] نعمان ابن قیس حمیری یکی ازملوك واذواء یمن . واو کسی است که از پیش به بعثت رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم بشارت داد . و نیزه های یزنی بدو منسوب است . ویَزَن نام وادی ایست به یَمن وذویزن بدانجامنسوب است . وسیف ذوالیزن از احفاد اوست . وصاحب غیاث اللغات بنقل از مؤید گوید : او در دلیری ونیزه زنی معروف بود .

ذوالیزن [سیف ...] .

کو جریر و کو فرزدق کوظهیر کو لبید
روبه وعجاج ودیك‌الجن‌وسیف‌ذوالیزن.
کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند وطبیعی نسترن .
منوچهری .

پروردگان مائدهٔ خاطر منند
گرخودبجمله جزپسر ذوالیزن نیند.
خاقانی .

ای بدل ذوالیزن بوالحسن بن حسن
فاعل فعل حسن‌صاحب دو کف راد.
منوچهری .

رجوع به سیف ... وابناء درهمین‌لغت‌نامه شود

ذوالیمینین . [ذُ ل یَ می نَ] لقبی است که مأمون بطاهر داد ، ازآن روی که در جنگ باعلی ابن عیسی شمشیر بهردودست بگرفت وبزد برسر و خودش وسر بدو نیم کرد . ومحمد ابن‌جریر طبری رحمة‌الله‌علیه ایدون گوید . . . مأمون نامه کرد بتازی و بخط خویش توقیع زد و گفت ، یا یمنی نفسك وخف بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی‌البیعة یمینك یمینی و شمالك یمینك فانت ذوالیمینین.(بلعمی).وسمعانی درالانساب گوید، چون ازچشم چپ اعور بود مأمون این‌لقب بوی داد . (کتاب الأنساب) . وابن‌الاثیر گوید : او نخستین کس است‌که این لقب داشت ، ووجه آنکه او با دو دست بریکی از اصحاب عیسی ابن ماهان زخمی کرد که اورا بدو نیم کرد وبآنکه مأمون بدوگفت یمینك یمین امیرالمؤمنین و یسارك یمینك . (المرصع) . وابن خلکان در ترجمهٔ حال ذوالریاستین فضل ابن‌حسن سرخسی گوید، لمّا عزم‌المأمون علی ارساله [ارسال طاهر ابن حسین] الی محاربة اخیه محمّد الامین نظر الفضل بن‌سهل فی‌مسئلته فوجدالدلیل فی وسط السماء و کان ذا یمینین فأخبر ان طاهراً یظفر بالامین و یلقب بذی الیمینین فعجب المأمون من‌اصابة الفضل ولقب‌طاهراً بذلك واولع بالنظر فی‌علم‌النجوم .طاهر بن الحسین بن مصعب بن رزیق بن [ماهان خراسانی فوشنجی . مکنی بأبی الطیب نخستین وبزرگترین‌وشجاعترین‌فرزندایران که پس از سلطهٔ عرب لواء استقلال ایران را بر افراشت . ابن‌خلکان گوید ، درجای دیگر درنسب اودیده ام رزیق بن اسعدبن رادویه . ودرموضع دیگر اسعد بن زاذان وبعضی مصعب‌بن طلحة بن رزیق الخزاعی بالولاء الملقب ذاالیمینین ، جدّ او رزیق‌بن ماهان‌ازموالی طلحة‌الطلحات خزاعی‌مشهور به کرم وجودمفرط است‌وطاهر ازبزرگترین اعوان مأمون خلیفهٔ عباسی است و مأمون اورا از مرو کرسی خراسان بدانگاه که بخراسان بود بمحاربهٔ برادر خویش امین آنگاه که امین بیعت مأمون بشکست ، بصوب بغداد گسیل داشت واز آنسوی‌امین ابو یحیی علی بن عیسی بن ماهان را بدفع طاهر گماشت ومیان آن دوجنگ درپیوست.

وعلی درمعرکه کشته شد . ابن العظیمی (۱)
حلبی در تاریخ خود آرد که امین علی بن
عیسی بن ماهان را بمقابلهٔ طاهر بن الحسین
فرستاد وهردوسپاه درری تلاقی کردند ودر
هفتم شعبان سال نود وپنج علی بن عیسی کشته
شد و گویند که او درجنگ کشته شد وطاهر
خبر فتح خویش وقتل علی رابمرو فرستاد ومیانهٔ
او ومأمون دویست و پنجاه فرسنگ بود و
نامه های وی درشب جمعه وشب شنبه وشب
یکشنبه پیاپی بمأمون رسید (نام ماه را
ذکر نکرده است) وپس ازآن گوید علی
ابن عیسی ازبغداد درهفتم شعبان سال نودو
پنج بیرون شد وچنین برمیآید که ابن العظیمی
روز قتل علی بن عیسی را باروز خروج او
از بغداد مشتبه وخلط کرده است وپس از
آن گوید که خبر قتل علی بروز پنجشنبه
نیمهٔ شوال آن سال ببغداد رسید وازمجموع
گفته های ابن العظیمی چنین احتمال میرود
که قتل علی درهفتم یانهم شوال بوده است
وناسخ بتصحیف شوال را شعبان کرده است
ودرآن صورت گفتار ابن العظیمی با قول
طبری مطابق است چه طبری گوید که
علی بن عیسی درشعبان ازبغداد بیرون شد
ودر شوال یارمضان بقتل رسید . والله اعلم.
وطاهر بسوی بغداد پیش رفت وشهرهای
عرض راه را بجملگی مسخر ساخت وبغداد
وامین را محاصره کرد وبروز یکشنبه چهارم
صفر سال صد ونود وهشت امین رابکشت.
این است آنچه طبری در تاریخ خویش
آورده است . و بعض دیگر نوشته اند که
طاهر درامر امین از مأمون پس از غلبه و
ظفر براو کسب تکلیف کرد واو پیراهنی
بی گریبان بوی فرستاد وطاهر دانست که
مأمون امر قتل برادر خویش داده است و
امین را محاصره کرد و او را بکشت وسر
وی بخراسان فرستاد وبرخلافت مأمون بیعت
گرفت ومأمون همیشه خدمت و مناصحت و
خیرخواهی وی را درنظر داشت . وآنگاه
که ببغداد شد و بدو از منزلتی که امثال و
اقران ویرا در خراسان تابدان روز دست
نداده بود تهنیت وشادباش میگفتند ، گفت
شاد نیستم چه زنان پوشنگ را بر بامها
نمی بینم که مرا تهنیت گویند و این حنینی
است بروطن وجاپایش که طاهر دراین وقت
بی اختیار برزبان آورده است و این ازآن
گفت که مولد و منشأ او بخراسان بشهر
پوشنگ بود . وجدّ اومصعب مردی شجاع
وادیب والی پوشنگ وهرات بوده است .
گویند روزی ببغداد درحرّاقهٔ (۲) خویش
دردجله میگذشت ومقدس بن صیفی خلوقی
شاعر برساحل شط بدو نزدیک شد و گفت
آیا امیر اجازت فرماید چند بیتی از من
شنودن طاهر گفت بگوی و او گفت :

عجبت لحراقة ابن الحسین
لان غرقت کیف لاتغرق
و بحران من فوقها واحد
و آخر من تحتها مطبق
واعجب من ذاك اعوادها
وقد مسّها کیف لاتورق.

طاهر گفت اورا سه هزاردینار دهید وبمقدس
گفت بیفزای تابیفزائیم ولی شاعر کوتاه نظر
عرب گفت ، حسبی . یعنی مرا بسنده است
و گویند آنگاه که طاهر محاصره بغداد
کرد محتاج بمالی شد و بمأمون نوشت و
درخواست ومأمون بخالد بن گیلویه کاتب
نامه کرد تاآنچه را که طاهر نیازمند است
بوام بدو دهد وخالد از اداء مال سرباززد
وچون طاهر بغداد را تسخیر کرد خالد را
حاضر آوردند وطاهر گفت تورا ببدترین
کشتنی بکشم و او مالی بسیار بپذیرفت و
طاهر از قبول آن امتناع ورزید دراینوقت
خالد بن گیلویه گفت مرا چند سخن است
اگر امیر اجازت فرماید تابگویم و سپس
امر امیر راست. امیر گفت بیار وطاهرشعر
دوست بود خالدبن گیلویه گفت :

زعموا بانّ الصقر صادف مرّة
عصفور برّ ساقه المقدور
فتکلّم العصفور تحت جناحه
والصقر منقض علیه بطیر
ما کنت یا هذا لمثلك لقمة
و لئن شویت فانّنی لحقیر
فتهاون الصقر المدلّ لصیده
کرماً فافلت ذلك العصفور.

طاهر گفت زه! وبروی ببخشود ونیز گویند
طاهر را یك چشم بود چنانکه عمرو بن
بانة گوید :

یا ذا الیمینین وعینٌ واحدة
نقصان عین و یمین زائدة .

وحکایت کنند که اسمعیل بن جریر البجلی
مدّاح طاهر بود و بطاهر گفته بودند که
او قصائد دیگران بدزدد و بمدح تو انشاد
کند طاهر خواست تاویرا بیازماید و گفت
مرا هجائی گو و او امتناع میورزید و در
آخر باابرام طاهر قطعهٔ ذیل بگفت و بدو
نوشت :

رایتك لاتری الاّ بعین
و عینك لاتری الاّ قلیلا
فامّا اذ عصبت بفرد عین
فخذ من عینك الاخری کفیلا
فقد ایقنت انّك عن قریب
بظهر الکف تلتمس السبیلا .

و چون طاهر شعر بشنید گفت بپرهیز که
دیگری ازتو این شعر بشنود و نامهٔ او بدرید .
وآنگاه که مأمون پس ازترك برادرخود امین
برمسند خلافت مستقر ومستقل شد بطاهر بن
حسین که در آن وقت ببغداد میزیست و
مأمون هنوز بخراسان بود ، نوشت که آنچه
راکه ازبلاد فتح وتسخیر کرده است بحسن
بن سهل واگذارد (و آن بلاد عبارت بود
از عراق وبلاد جبل وفارس واهواز وحجاز
و یمن) وبرقّه شود و لایت موصل و بلاد
الجزیرة الفراتیه و شام و مغرب را بدو داد
و این در بقیهٔ سال صدو نود وهشت بود.
و ابن خلکان گوید اخبار طاهر بسیار است
و ما ذکر فرزند او عبدالله و حفید وی
عبیدالله را درحرف عین انشاء الله بیاوریم.
مولد طاهر بسال صد و پنجاه ونه ازهجرت
ووفات اوبروز شنبه پنج روز ازجمادی الاخر
مانده در سال ۲۰۷ بشهر مرو بوده است
رحمه الله تعالی. ومأمون اورا ولایت خراسان
داد و او در ماه ربیع الاخر سال ۲۰۶ یا
۲۰۵ بخراسان وارد شد وپسر خود طلحه
را خلیفهٔ خویش ساخت و سلامی در کتاب
اخبار ولاة خراسان و دیگران در کتب
تاریخ دیگر گفتهٔ اند که او آنگاه که خلع
طاعت مأمون کرد و بیعت مأمون از خویش
بیفکند واین خبر از خراسان ببغداد رسید
مأمون سخت مضطرب شد لیکن روز دیگر
بریدی دررسید که نوشته بودند پس ازخلع
طاعت اورا تب فراگرفت و بامدادان اورا
دربستر خویش مرده یافتند وبعضی گفته اند
که در پلك چشم وی قرحهٔ پدید آمد وبر
اثر آن بمرد . هرون بن عباس بن مأمون
در تاریخ خود آرد که روزی طاهر برای
قضاء حاجتی نزد مأمون بود واو آن حاجت
روا کرد و سپس گریه بر وی افتاد و
چشمانش پر ازاشك شد و طاهر بدو گفت
ای میر مؤمنان ازچه گریی خداوند چشمان
ترا هیچوقت نگریاند گیتی در زیر پای تو
پست شده است و بهمهٔ آرزو های خویش
دسترس داری مأمون گفت نه از ذلّ ونه
از حزنی گریه برمن افتاد لیکن درقلب من
اضطرابی است و طاهر مغموم شد وبحسین
خواجه سرا که حاجب مأمون بود دویست
هزار درهم فرستاد و از وی درخواست تا
درخلوات مأمون آنگاه که خاطر وی شادان
باشد ازوی علت گریستن آن روزرا بپژوهد
و او از خلیفه بپرسید و خلیفه گفت ترا با
آن چه کار است حسین گفت گریهٔ تواندوهی
در دل من پدید کرده است گفت علت آن
چیزی است که اگر فاش کنی سر تو در

(۱) القطبی . ن . ل . (۲) الحرّاقة بالفتح و التشدید ضربٌ من السّفن فیها مرامی نیران یرمی بها العدوّ الی البحر . صحاح .

سر آن بشود گفت ای میر مؤمنان تا بدین روز کدام راز ترا آشکار کرده ام مأمون گفت برادرخود محمد وذل وی بیاد آوردم و مرا گریه افتاد و هیچگاه نفرت و کراهت من نسبت بطاهر فراموش نخواهد شد و حسین بطاهر این خبر بگفت و در حال طاهر بر نشست و نزد احمد بن خالد وزیر رفت و گفت دانی ؟ که رضای خاطر من بدست آوردن ارزان نباشد و معروف و احسان نزد من ضایع نشود مرا از نظر مأمون دور دار گفت چنین کنم صباح بگاه تر نزد من آی واحمد نزد خلیفه شد وگفت دوش تا صبح خواب بچشم من در نیامده است خلیفه پرسید علت چه بوده است گفت تو خراسان بغسان دادی و من ترسم که در کار خراسان امری سخت و نا مطبوع پیش آید گفت چه کس را سزاوار ولایت خراسان بینی گفت طاهر را خلیفه گفت او خالع است (۱) گفت من ضامن و پایندان او نزد تو باشم مأمون طاهر را بخواند و در ساعت برای او عقد لواء خراسان کرد و خواجه سرائی که خود اورا تربیت کرده بود بدو بخشید و در نهانی بخواجه سرا گفت هرگاه ازطاهر چیزی خلاف مصلحت خلافت دیدی او را بزهربکش چون طاهر برولایت خراسان متمکن شد چنانکه کلثوم بن ثابت روایت کند روز جمعه بر منبررفت و خطبه خواند و چون بنام خلیفه رسید باز ایستاد و این خبر در حال بمأمون بنوشتند و بشنبه فردای آنروز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند و باز این خبر ببغداد فرستادند و مأمون خالد را بخواند و گفت اینك بضمانت خویش وفا کن وپس از درشتیها که با وی کرد او را از باز گشت بخانه منع کرد تا فردا برید دوم برسید و خبر مرگ طاهر بداد وبعضی گفته اند که خواجه سرای بخشودهٔ خلیفه اورا به کامخ مسموم ساخت سپس مأمون پسرطاهر طلحه را بجای پدر ولایت خراسان داد و برخی گفته اند که ولایت را بعبدالله بن طاهرداد و طلحة را خلیفهٔ او مقرر کرد و طلحة در سال دویست وسیزده‌هجری ببلخ درگذشت ودر وجه تلقب طاهر به ذوالیمینین اختلاف است بعضی گویند ازآنرو اورا ذوالیمینین گفتند که در وقعهٔ او با علی بن ماهان وی ضربتی برسرمردی فرود آورد و اورا بدو نیم کرد و آن زخم را با دست چپ زده بود و یکی از شعرا درآن وقت گفته است :

کلتایدیك یمین حین تضربه. وازآن روی مأمون او را ذوالیمینین لقب داد و بعضی دیگروجوه دیگر گفته اند وجد طاهر مصعب بن رزیق کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی صاحب دعوت بنی العباس بود و او مردی بلیغ بوده است و از گفته های اوست :

ما احوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب وطبع یقوده الی اکرم الاخلاق و همة تکفه عن دنس الطمع ودنائة الطبع . ورزیق بضم راء وفتح زاء وسکون یاء مثناة تحتانی و بعد از همه قاف و بوشنج بضم باء موحدة و سکون واو وفتح شین معجمة وسکون نون و بعدآن جیم بلده ایست بخراسان بهفت فرسنگی هرات ومقدس بضم میم وفتح قاف و تشدید دال مکسورة و بعد آن سین مهملة اسم است شاعرمذکور را . خلوقی بفتح خاء معجمهٔ وضم لام وسکون واو وبعد آن قاف نسبت است بخلوق یا خلوقه و آن نام قبیلهٔ مشهوری از عرب است وپدر طاهر حسین بن مصعب در سال صد و نودو نه بخراسان در گذشت و مأمون بر جنازهٔ وی حاضر آمد و برای تسلیت پسر وی طاهر بعراق کس فرستاد و فرهاد میرزا در حاشیه ابن خلکان در همین مقام گوید : در نسخهٔ دیگر دیدم (مراد نسخهٔ دیگراز تاریخ ابن خلکان است) که مولد طاهر در سنهٔ یکصد وپنجاه ونه ووفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخرة مانده در سال دویست و هفت بفجأة بود واورا در فراش مرده یافتند در آن روز که ذکر مأمون را ازخطبه بیفکنده بود ووفات وی بمدینهٔ مرو بوده است و برخی گفته اند که او بحیلهٔ احمد بن ابی خالد الوزیر وزیر مأمون مسموم شد وشرح قضیه این است که روزی طاهر بخدمت مأمون شد ومأمون در مجلس انسی بود وچون طاهر را بدید بگریست و همهٔ حوائج طاهر را که در آن روز درخواست برآورد وچون طاهر بیرون شد گفت خدام ابکشداگر ترانکشم وطاهر صدهزار درهم بخواجه‌سرای خاص خدمت مأمون دادو گفت بدان کامن مردی سپاهی باشم و صاحب حزب و کسان بسیار ونیاز همه کس بمن است این در هم ها بر گیر و از خلیفه علت گریستن اورا درفلان روز بپرس و بمن باز گوی و خواجه سرا در مجلس انس دیگری که‌خلیفه نشاط داشت به مأمون گفت که ای میر مومنان خواهم که علت گریستن خود را در فلان روزگاه ورود طاهر بمن باز گوئی چه من ازآنروز از گریستن تو اندوه میبرم گفت من مرگ برادر خویش امین و ذلت و خواری اورا بخاطر آوردم و گریه بر من افتاد و اگر هیچیك از خصائل حمیده برادر را بشمار نیاوردم این قصه که برای تو حکایت میکنم برای گریستن من کافی است روزی من واو خدمت پدر خود هرون رفتیم واو مارا نزد خود بنشاند و صد هزار دینار بمن و دویست‌هزاردینار بامین بخشید چون ازخدمت خلیفه بیرون آمدیم امین بمن گفت‌ای عبدالله گمان برم ازاین کار خلیفه که‌مرا بر تو فضلیت داد چیزی بر دل تو گران آمده باشد گفتم چنین نیست توبرادر و سید و بزرگترازمنی گفت با اینهمه هردومبلغ تو بر گیر. چگونه من از کشندهٔ چنین برادری عفو توانم کرد اما بپرهیز که این‌رازفاش کنی‌وخواجه سرا از نزدخلیفه بیرون شد وآگاهی بطاهربرد و درین وقت طاهر با دویست هزار درهم بنزد احمدبن ابی‌خالد شدو گفت این دراهم بستان و مرا از پیش چشم مامون دور کن وزیر گفت فردا پگاه بدارالخلافه نزد من آی وطاهر بامداد پگاه بدارالخلافه شد و آمدن‌وزیر نسبت بروزهای دیگر دیر کشید و چون در آمد مامون پرسید علت تأخیر تو چه بود ؟ گفت دوش تا صبح نخفته ام گفت سبب چه‌بود گفت بخاطر آوردم که تو تولیت خراسان باحمد بن خاقان دادی و او عاجزترازاین است که ملکی چون خراسان را نگاه دارد خلیفه گفت چه کس را برای ولایت خراسان صالح بینی ونام‌چندتن ببرد ابن ابی خالدگفت سزاوار ولایت خراسان تنها طاهر بن حسین است ومأمون گفت او خالع‌است احمد بن‌ابی خالد گفت‌من ضامن و کفیل او باشم و مأمون ولایت خراسان بطاهر داد و آنگاه‌که طاهر عازم خراسان بود وزیر عطیهٔ چند بدو داد و از جمله طباخی و با آن طباخ در نهانی قرار داده بود که هرگاه از طاهر امری که حکایت از خروج واز طاعت کند بیند در حال او را مسموم سازد کلثوم بن ثابت گوید درین وقت برید خراسان بامن بود و طاهر بروز جمعه برمنبر شد و چون بنام خلیفه رسید از دعا بازایستاد و گفت‌اللهم اصلح امةمحمد صلی‌الله علیه وآله بمااصلحت به اولیائك‌وگویدچون از مسجد بیرون شدم بخلیفه نامه‌کردم وصبح دیگر روز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند آن خبر را نیز با برید دیگر ببغداد ارسال داشتم و خلیفه چون نامهٔ نخستین بخواند احمد بن ابی‌خالد را بطلبید و گفت این بود آن کس که تو ازاو ضمانت کردی و خالدگفت امشب مرامهلت فرمای تابخانه رفته بخسبم و درین کار بیندیشم گفت بجان

(۱) در لغت نامه های عرب معنیی که در خور این مقام باشد نیافتیم ظاهراً مراد خلیفه این است که طاهر کسی است که قدرت خلع امین برادر من یا مرا دارد .

خودم که جز بر پشت نخواهی خفت و پس از
ابرامی بسیار خلیفه ویرا اذن خفتن داد و
صباح خبر موت طاهر برسید و ورود طاهر
بخراسان در شهر ربیع الاخر سال (۲۰۶)
بود . انتهی .

و در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده است :
مأمون طاهر بن حسین را بخواند واز ری
تا کهستان و تا در حلوان اورا داد و با او
بیست هزار مرد بفرستاد و گفت تو بشتاب
تاری بگیری پیش از آن که علی بن عیسی
بری آید وطاهر یکچشم بود وچشم راستش
نبود و طاهر برفت وپیش ازعلی بن عیسی
بری آمد و آنجا لشکر گاه بزد و علی بن
عیسی برسید و برابر او فرود آمد و کس
بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی
کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن
بر بیعت محمد الامین . طاهر جواب داد که
عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب افکندید
این سخن را بگوی به محمد الامین پس
علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب
آمد و ازین جانب نیز طاهر سپاه راست
کرد وعلی بن عیسی بیرون آمد وطاهر را
آواز کرد و گفت بیرون آی و بامن حرب کن
طاهر ازلشکر بیرون آمد وخویشتن بر وافکند
و شمشیر بهر دو دست بگرفت و بزد برسرو
خودش وسر بدو نیم کرد وهمهٔ سپاه طاهر
بیکجای حمله کردند و سپاه بغداد بنخستین
حمله بهزیمت شدند و علی بن عیسی کشته
شد وسرش پیش طاهر آوردند وانگشتری
ازانگشتش بیرون کردند وبیاوردند وطاهر
از هزیمتیان بسیار بکشت ودیگر روز بری
باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری
او در انگشت کرد و بفضل بن سهل نامه
کرد : اما بعد فانی کتبت الیك ورأس علی
بن عیسی بین یدی وخاتمه فی اصبعی. والسلام.
پس فضل بن سهل سوی مأمون نامه کرد و
مر اورا بشارت داد و بروی آنروز بخلافت
سلام کردند و گفتند السلام علیك یا امیرالمؤمنین
وطاهر سر علی نزد مأمون فرستاد با نامه و
خبر فتح ومأمون بطاهر نامه کرد وبفرمود
تا او را بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت او از
مردمان ری بستاند و او را امیر المؤمنین
خوانند و مأمون او را ذوالیمینین خواند و
گفت ترا هر دو دست راست است و همهٔ
خراسان تاری بیعت مأمون کردند ومحمد بن
جریر رحمة الله علیه ایدون گوید اندرین کتاب
که مأمون مر طاهر را ذوالیمینین نام کرد و
او را فرمود که بیعت من از مردمان بستان
بدست خویش و آن دست راست تو دست
راست خویش کردم و دست چپ تو دست
راست خویش کردم و بدو چنین نامه کرد
بتازی و بخط خویش توقیع زد و گفت :
بایعنی نفسك وخذ بیعة الناس بالخلافة وقد
جعلت فی البیعة یمینك یمینی وشمالك یمینك
فانت ذوالیمینین یاطاهر بن الحسین. وچون خبر
هزیمتیان ببغداد شد و سر علی به بغداد رسید سپاه
بر محمد بشوریدو گفتند غدر کردی وبیعت برادر
بشکستی وخدای عزّوجلّ ترا بگرفت واز
وی چهار ماهه درم خواستند او درم بداد و
ایشانرا دلخوش کرد تا بیار امیدند ومهترانرا
همه صلت داد و از پس آن عبدالرحمن بن
جبلة الاسدی را با بیست هزار مرد بحرب
طاهر فرستاد و میان ری و همدان حرب
کردند و عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از
سپاه او بسیار بکشت وعبدالرحمن بحصار همدان
اندرشد وطاهر بر در آن بنشست دو ماه و حصار
برعبدالرحمن تنگ شد وطعام نماند زینهار
خواست وطاهر اورا زینهار داد و بیرون آمد
و طاهر اورا بلشکرگاه خویش فرود آورد
و یکماه بر در همدان ببود و بنزدیك محمد
خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار
کرد محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد
عبدالرحمن از زنهار طاهر بیرون شده بود
آن مدد از همدان بدو منزلی فرود آمدند
و عبدالرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو
آمده ایم و تو بزنهار طاهر شدی ما را چه
فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر
عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا
دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف
بیاورم خطی بنویس و ایشان را وعده های
نیکو کن طاهر خطی به زینهار بنوشت و
آن سپاه را وعده های نیکو داد وعبدالرحمن
برفت و چون طاهر او را بفرستاد او با
ایشان یکی شد و بر طاهر شبیخون کرد و
لشکر بیاورد و حرب کردند سخت و از
لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن
بایستاد تا کشته شد وطاهر سرش بر گرفت
و بمأمون فرستاد و لشکر از در همدان بر
گرفت و بعقبهٔ حلوان شد و بر عقبه دیهی
است نام آن بلاشان لشکر آنجا فرود آورد
وخبر به بغداد شد بکشتن عبدالرحمن سپاه
بغداد بترسیدند ومحمد هر کرا فرمودی که
بحرب شو عفو خواستی و نیارستی آمدن
تا حکمها کردی و خواسته بسیار خواستی
تامحمد روی ازوی بگردانیدی وروز گاری
برین بر آمد محمد و فضل بن ربیع در آن
کار متحیر شدند پس محمد بن مزید را
بفرستادند وعبدالله بن حمید بن قحطبه هر
یکی را با بیست هزار مرد. برفتند وبخانقین
فرود آمدند و طاهر حیلت کرد بدیشان
و از لشکر خویش بیست مرد بیرون کرد
از بغدادیان تابرفتند سوی بغداد و بنزدیك
آن لشکر آمدند پراکنده بر گونهٔ لشکریان
و ایشانرا خبر دادند که محمد به بغداد
دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله
درم میدهد ایشان چون از یك تن دو تن
و ده تن این حدیث بشنودند پنداشتند که
این راست است گفتند ما را بحرب فرستد
و ایشان را درم دو ساله دهد ما باز گردیم
و گروهی گفتند ما باز نگردیم و اختلاف
اندر میان ایشان افتاد و گروه گروه باز
همی گشتند تا همهٔ سپاه بی حرب به بغداد
شدند و طاهر سپاه از بلاشان بر گرفت
واز عقبه فروشد و نامه کرد بمأمون که از
عقبهٔ حلوان فروشدم و بحد عراق درآمدم
مأمون شاد شد واورا خلعت فرستاد وسهل
بن فضل را نیز خلعت داد که او اشاره کرده
بود که طاهر را بفرستاد اوراذوالریاستین
نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر حرب
و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت
سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد
شوم وسپاه دیگر، آن سوی اهواز بشود و
مأمون هرثمة ابن اعین را با بیست هزار مرد
بفرستاد و هرثمة در سپهبدی از طاهر
بزرگتر بود مأمون دانست که هرثمة فرمان
طاهر نکند نامه کرد طاهر را که چون
هرثمة بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمة
براه نهروان شود چون سپاه محمد ازحلوان
باز گشت بی حرب از آن سپاه خویش
نومید شد و عبدالملك بن صالح هاشمی را
امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد
کن عبدالملك برفت باده هزار مرد از
سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و
حسین بن علی بن ماهان با او بود ومهتر سپاه
بود عبدالملك را گفت تو بیمار شدی و
بشام دیر توانی شدن و امیر المؤمنین را
سپاه باید و تأخیر بر ندارد و از آنجا نامه
کن بشام تا سپاه بیاید و ببغداد فرست
عبدالملك نامه کرد از رقه بسپاه خویش و
ایشان را وعدهٔ بسیار کرد وسپاه شام بیست
هزار مرد برقه آمدند واز سپاه بغداد را
یك تن اسبی دزدیده بودند از چندین سال
باز و آن اسب با یکی از شامیان بدیدند
و شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند
و هر دو گروه بسلاح اندر شدند و حرب
اندر گرفتند وعبدالملك بحسین بن علی ابن
عیسی گفت بر خیز و این مردمانرا از
یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان
بسیار کشته بودند و ایشانرا هزیمت کرده
بودند وحسین سوی بغدادیان میل کرد و
با ایشان یکی شد و از هزیمت ایشان را
باز گردانید و از شامیان بسیار بکشت و
ایشانرا هزیمت کرد ایشان گفتند ما را این
مقدار حرب بس است کجا شویم بعراق و

همه بشام باز شدند و عبدالملك سخت بیمار بود. وبرقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد شد و خبر بمحمد آمد که حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد اندر آمد سوی محمد نشد که ازاوهمیترسید ومحمد اندر شب کس فرستاد واورا بخواند رسول را گفت فردا بیایم سوی محمدوحسین کس فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب مشو تا فردا با تو باشیم و هم در آن شب دیگر باره محمد کس فرستاد سوی حسین که بیا که من با تو حدیث دارم بشب اندر حسین گفت که من نه مطربم و نه مسخره که با من به شب حدیث داری و حدیث تو بامن از حرب ولشکر بود مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز بر نشست و برسر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشانرا گفت مرا بسنده نیست این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن رابلهو و شراب مشغول کرده است واز تدبیر سپاه و مملکت ، دست باز داشته پس هم آنجا تدبیر کردند ومحمد را خلع کردند وحسین برفت با سپاه بسرای محمد اندرآمد واورا از سرای بیرون آورد و سروروی پوشیده و بسرای مادرش بردند زبیده . و آنجا باز داشت و بند بر پای او نهاد و مو کلان بر گماشت ودعوت مأمون ببغداد ظاهر کرد پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن خلیفه که بیعت او کردند بخراسان است اورا بیاریم وبدین اختلاف میان ایشان اندرآمد و سپاه بدو نیم شدند نیمی بهوای مأمون و نیمی بهوای محمد و حسین با آن گروه حرب کرد و تا نماز شام آن روز حرب همیکردند شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند ومحمد را باز بیرون آوردند و بنشاندند و دعوت مأمون باطل شد وحسین بن علی بن عیسی را با بندپیش محمد بردند محمد دانست که اگر اورا بکشد بازسپاه بشورد اوراعفو کرد وحسین ازمحمد همیترسید دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد وازنهروان روی بحلوان نهاد که سوی طاهر وهرثمة شود به زنهار ومحمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد او را اندر یافتند اندر دو فرسنگی بغداد واو با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند وفتنه بنشست وخبر بطاهر وهرثمة آمد طاهرسپاه خویش ازهرثمة جدا کرد واز حلوان روی

باهواز نهاد ومحمد را باهواز امیری بود از آل مهلب نام او محمد بن یزید بن مهلب بحصار اندر شد و طاهر بردر حصار اهواز بنشست وحرب همیکرد و بآخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیك اهواز بودکارداران فرستاد واز اهواز لشکر برگرفت و روی ببصره نهاد ومنصور ازبصره ازقبل محمدامین امیربود و بکوفه عباس پسرهادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هرسه بطاهر گرد آمدند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بر بصره دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیك او آمد او آهنگ گریختن کرد و از کسان خود شرم داشت و اسب خواست که برنشیند رکابدار اسب بنزدیك وی آورد وی گفت ازین دو اسب کدام بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگرخواهی گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کردن این اسب هیثم بخندید وگفت اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود برفت و واسط را گذاشت و طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدائن شد ومداین بگرفت وبهرثمة نامه کرد وهرثمة سپاه را ازحلوان برگرفت و بنزدیك بغداد آمد و از هر دوجانب سپاه تنگ آمد چون محمد مأمون را خلع کرد کس بمکه فرستادو آن چك که هارون الرشید نوشته بود وبمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود عیسی از آن سخت غمناك شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او نه نیك بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر کرد همهٔ اهل مکه اجابت کردند و آنسال بموسم، خطبه بر نام مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ بفرستاد هریك با علمی و علی بن عیسی را بر ایشان سپهسالار کرد و اینهمه سپاه پیش هرثمة فرستاد و برفتند و بردر نهروان آنجا حرب کردند سه روز . بآخر هرثمة سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بمرو فرستادند سوی مأمون و لشکر طاهر شنعت کردند و درم خواستند و سپاه بدوگروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند ، ازآن هزیمتیان پنج هزارمرد ببغداد شدند نزدمحمد . محمدایشانرا بنواخت ودرم نداشت که دادی و آنروز که ایشانرا بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را بریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با

غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد برایشان بخندیدند و ایشانرا ببغداد جندالغالیه نام کردند ویکماه بامحمد ببودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنعت کردند و سوی طاهر به زینهارشدند طاهرایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهرباهرثمة گردبغداد اندر آمد و کاربرمحمد سخت شد وسال صد و نودوهفت اندرآمدومحمدراخواسته بگسست وخواستهها وجامههای [شاید،جامها] زرین و سیمین همیگداختی وبسپاه میدادی ودروازههای بغدادسخت میکردند واوبشارستان بکوشك مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و به باب خراسان از اینجانب که هرثمة بود و به باب بصرة از آنجانب که بصرة بود سپاه بنشاندومنجنیقهاساختند بیرون واندرون شهر و بامداد و شبانگاه حرب همیکردند و لشکرگاه هرثمة بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازهٔ بغداد و لشکر طاهر جائی بود که آنرا باب انبار گویندسوی بصرة بریك فرسنگی از شهر و هر روز حرب همیکردند و طعام از شهر باز داشتند و همه روزی بسیار خرابی همیکردند و از شهر گروهی بسیار بلشکر طاهر وهرثمة بزینهار شدند وهر که بزنهارطاهر شدی اورا زینهار دادی و گرامی کردی وهر که نشدی ضیاعش ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران نیز یکان یکان و دوگان به زینهارمیآمدند وهرروزی با اینهمه حرب همیکردند و محمد کوشك شارستان بحصار گرفت و نه امر بود اورا ونه نهی ونه کس ازاوترسیدی ونه کس فرمان او کردی اهل صلاح و علم وادب همه پنهان شدندودزدان و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و بامحمد چیزی نماند که کس را دادی ومردم اندر شهر خیانت ودزدی همیکردند وغارت وکشتن میکردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان که صاحب شرط بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی ودروازهها اونگاهداشتی چون او بشد تکسری بزرگ اندر آمد ومحمدازآن ضعیف شدواز کارخویش نومید شد وکار بعیاران وغوغای شهر افتاد وطاهر پنداشت که کار بودوا کنون حصار بدهند وصاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب البادغیسی آنروز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا صالح خوانند وغوغاآن روز بایستاد وحربی کردندبزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار آنروز بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمدسوی محلتی که آنرا (دارالرقیق) خوانند . و غوغای بسیار بحرب او بیرون

شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیرهنی پشمین و توبرهٔ بگردن وبدستی چوبی وبدستی لختی بوریا بقیر اندوده و طاهر یکی از خراسانیان را بگرفت و گفت پیش او شو آن خراسانی بیامد وتیر بینداخت و بر آن توبره آمد و بگذشت و بیفتاد به زمین و آن عیار تیر برگرفت و ببوریا اندر خست از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی ازآن توبره بر زمین افتادی وآن عیاربر گرفتی و بر بوریاخستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت ویلك شمشیربکش و فرازشو عیاری راچه خطر است خراسانی شمشیربکشید وآهنگ عیار کردآن عیار دست بتوبره فروکرده سنگی برداشت و بر فلاخن نهاد و بینداخت و بزد برشمشیر خراسانی وشمشیر بدونیم بشکست عیار گفت خذها و انا ابن الفتی. خراسانی بازگشت طاهرگفت عجب است این کار فتنه سرهنگان ومبارزان باتیغ وجوشن وعیاران با پیرهن پشمین و شمشیر چوبین سپر بوریا وسلاح فلاخن . و آن روز بدارالرقیق حربی کردند سخت تاشب و هرثمة نیز از آنجانب با غوغا حرب همیکرد تا چند روز برین برآمد و شاعری بغدادی این روز را صفت کرد و زاری و فتنهٔ بغداد بشعر اندر گفت :

بکیت دما علی بغداد لما
فقدت غضارة العیش الانیق
تبدّلنا هموماً من سرور
و من سعة تبدلنا بضیق
اصابتها من الحساد عینُ
فافنت اهلها بالمنجنیق
فقوم احرقوا بالنار قسراً
ونائحةٌ تنوح علی غریق
وصائحةٌ تنادی و اصباحا
وباکیةٌ لفقدان الشفیق
وحوراء المدامع ذات دلّ
مضمّخة المجاسد بالخلوق
تفرّ من الحریق الی انتهاب
ووالدُها یفرّ الی الحریق
و سالبةُ الغزالة مقلتیها
مضاحکها کلألاة البروق
حیاری کالهدا یا مفکراتُ
علیهنّ القلائد فی الحلوق
وقومُ اُخرجوامن ظل دنیا
متاعهم یباع بکل سوق
ومغتربُ قریب الدارُ مُلقی
بلارأسٍ بقارعة الطریق
توسّط من قتالهم جمیعا
فما یدرون من ای الفریق
فلا ولدُ یقیم علی ابیه
وقد هرب الصدیق بلا صدیق
ومهما أنس من شیئ تولی
فانی ذاکر دارالرقیق .

ص ۱۸۲ جلد دهم تاریخ طبری چاپ مصر. فصل در ذکر خبر مقتل محمد الأمین. چون سال صدو نودوهشت اندرآمد نخستین روز محرم بحرب آمدند و هرثمة وسپاه طاهر در آمدند وگرد برگردشارستان بگرفتند و بردر منجنیقها ساختند وطاهر آب ازشهرباز گرفت وکس نیارست بیرون آمدن به آب وکار سخت شد یك روز محمد بآخر روز کنیزکی بخواندتا او را سرود گوید کنیزك بربط برگرفت وبیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد وگفت این نه سرود است گفت یا امیرالمؤمنین مرا معذور دار که جز اینم بیاد نبود گفت دیگر بگوی همان باز گفت محمد را خشم آمد وگفت لعنت برسرودت باد محمدرا قدحی بود قیمتش ده هزاردینار کنیزك را پای برآن قدح آمد و بشکست محمد را سخت از آن اندوه آمد پس زوال حال خود را درآن مشاهده کرد تا حصار براووبرآن مردمان دراز شد ومردم بی حیلت شدند ومحمدسوی هرثمة کس فرستاد وزینهار خواست برآنکه سوی اوآید چنانکه طاهر نداند وهرثمة دست طاهر ازو کوتاه دارد و اورا سوی مأمون فرستد هرثمة شادشد و کس فرستادو گفت فرمان بردارم و وعده بنهادند برآنکه نیمشب هرثمة بیاید باخاصگان خویش بزورق و محمد از کوشك بیرون آید بایك تن وهرثمة اورا بزورق اندر ببرد وطاهر ازین کارآگاه شد چون شب اندر[آمدبر]نشست وبلب دجله آمد بالختی سپاه و دویست مرد از یاران و بفرمود تا بزورق اندر نشینند باصلاح تمام وبمیان دجله بایستادند بتاریکی وهرثمة بزورق خویش بیامد باخاصگان خویش بجای وعده گاه ومحمد آنشب پیراهن غلامانه پوشیده و ردابر سرافکنده و نعلین در پای کرد وبلب دجله آمد با یکی خادم وبکشتی هرثمة درآمد چون زورق بمیان دجله رسید مردمان طاهر بازورقها گردوی اندر آمدند وتیرانداختند و حرب کردند و هرثمة حرب کرد پس فرازآمدندوزورق هرثمة بحربه‌ها سوراخ کردند وبه آب فرو نشست وهر که شناه دانست خود را به آب اندر گرفت و نخست کشتی بان دست هرثمة بگرفت وبجست وبآب اندر شنا کرد واو را بکناری بیرون برد بسختی ومحمد خود را بآب اندر افکند و شنا کرد و لختی بشد بآب اندرهم برلب دجله از جانب غربی از آنسوی که شهرستانست بر آمد طاهر آنجا ده مرد نشانده بود ومهتر ایشان مردی بوداز خراسان نام وی ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد برآمد ابراهیم اورا بشناخت گلیمی بر پشت وی بیفکند تا سرما نیابد و او را بر اسب خویش نشاند وطاهر وهمهٔ مردمان پنداشتند که محمدغرق شده ابراهیم آمد واورا بگفت که حال چنین بود واینك بخانهٔ من است به گلیمی اندرطاهر را غلامی بود نام او قریش بادندانهای بزرگ واوراقریش دندانی گفتندی طاهرهم آنگاه فرمود قریش را که سرمحمد برگیرو بیارقریش پیش محمد آمدوشمشیر برآورد که بزند محمد برجست وچیزی نیافت اندر خانه مگر بالش بدست گرفت وسپر کرد تا مگر شمشیر از خویشتن باز دارد قریش شمشیر بزد وبه بالش اندر آمد وروی محمد اندرخست وفرق سرش ببریدودیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شدو گردنش از قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد ودیگر روزطاهر برنشست وخلق را بار داد وسر محمد بطشت اندر نهاد وبمردمان گفت این مدبر خویشتن را کشت اگر اوبزنهار من آمدی کشته نشدی و لیکن چون سوی هرثمة شد چنین آمد و حرب من کردم وسختی من دیدم واوخواست که هرثمة پیش مأمون شود تا نام فتح اورا بود و بفرمود تا سر محمد بردار کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند شهرستان بدادند و دروازه ها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامین وقصب و ردای خلافت بیرون آورد وبمأمون فرستاد و دانست که هرثمة حدیث او بمأمون نوشت کند بکشتن محمد وسراو بردار کردن ومأمون خواست که محمد اسیر شدی وزنده بردارشدی پس طاهر بنامه اندر نوشت که محمد بهرثمة کس فرستاد و زنهار خواست که پیش او شود و بمن ایمن نبود از بسیاری حربها که کردم و مدارا نکردم اومرا تهمت کرد وخویشتن‌را بهرثمة استوار داشت وهرثمة بشب ، اندر زورق بیامد بلب دجله با محمد ومن با سپاه بر لب رود بودم تاچون از دجله بیرون آید حق او بگذارم چون بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد وخود را بلب دجله افکندوپنداشت که هرثمة با او غدر کرد از زنهار خواستن پشیمان گشت چون بلب رود رسید بعلامت خویش بانگ کردمحمد منصوروسپاه خویش بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمیر برکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز حصار ندادند و کشتن او استوار نداشتند ومن خواستم که

برهمه روشن شود سرش برگرفتم چنانکه عادت ملوك است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدندو بیرا کندند و مردمان عیار فساد کار هر یکی بجای خویش شدند وفتنه بنشست وشهر بگرفتم و سر او اینك فرستادم وهرثمة نامه کرد که من بشدم و او را به زورق نشاندم وخواستم که اورا بنزدیك خویش آرم وزورق بمیان دجله غرق شد و من بخویش مشغول شدم چون دیگر روز بود سرش پیش طاهر دیدم وجز این ندانم که چون بوده است ومأمون را ببغداد اززن برادرش عیسی بنت موسی دو پسر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود وببغداد باز داشته بود بکوشك خویش اندر، پس طاهر ایشانرا بابرادرشان وپسران محمد را موسی وعبدالله بامادرشان بخراسان فرستاد سوی مأمون وبر زبیده موکل برگماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابوموسی خواندندی وابوعبدالله خواندندی ومحمد مردی بود بگونه سپید و ببالا دراز کتف بزرگ وچشمها خوش وبینی بلند و بتن نیز بلند و آن روز که طاهر قصب و انگشتری را بمأمون فرستاد بمرو وفتح‌نامه واندر نامه ایدون گفت ، که چون از رود برآمد خواست که باما حرب کند من غلام خویش را قریش دندانی فرمودم تا او را بگیرد که چون از رود برآمد ازحرب باز دارد واو باقریش حرب کرد و دست نداد وقریش حرب کرد ومحمد کشته شد ومأمون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش محمد را بکشد وگفته بودند که بقبیلهٔ قریش مأمون پنداشت که مردی کشدش ازقبیلهٔ قریش وفضل بن سهل نجوم نیك دانستی واندر هرنامه که ازمأمون کردی بطاهر اندر آن نامه گفتی مردمانند بمیان سپاه تو از مبارزان قریش ایشان رانواخته دار وطاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مأمون نامهٔ طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که قریش اورا بکشد وآن روز که محمد را بکشتند ۲۸ ساله بود و چهار سال وهشت ماه خلیفه بود ومحمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و اورا دوست‌داشتی واین دخترعیسی‌بن‌جعفر فصیحهٔ بود نیکو روی وشاعره بود واومحمد را مرثیه کرده است .

فصل درذکر خبر خلافت مأمون

و چون کار بر مأمون راست شد فضل بن سهل او را گفت مارا به بغداد باید شدن و آنجاباید نشستن ومأمون خراسان رادوست‌تر داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکت است وحد مشرق از آنجا تا مغرب نگاه نتوان داشتن وعراق میانهٔ آبادانیست مأمون گفت اگر خلفاء بنی عباس بعراق بودند خلفاء بنی امیه بشام بودند شام نیز کرانهٔ مملکت است و ازشام همهٔ جهان را بتوانستند داشت فضل دانست که تدبیر خطاست نتوانست مأمون را مخالف شدی همانجا بنشست وطاهر ببغداد بود تاسال صد ونود ونه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شیث خبر بمأمون شد بنشست وفضل را بخواند وگفت تدبیر این بباید کرد . فضل گفت من همیگفتم بباید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره رسد و بحرب رقه مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی بنگر که عراق را شاید وفضل برادرخویش حسن را نامزد کرد وحسن وفضل مردمانی بودند دبیر بوقت هارون‌الرشید ونه مردمان سپهدار ولشکر کش بودند مأمون دانست که او نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن‌را بفرستاد وبطاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری بحسن بن سهل بسپار وخود باسپاه برقه شو وبانصربن شیث حرب کن وامیری رقه وهمه شهرهای موصل وشام بدو داد و بهرثمة نامه کرد که همه سپاه که باتست بحسن‌بسپار وخود بخراسان آی وحسن ببغداد آمد و طاهر باسپاه برقه شد آزرده ازمأمون وفضل و هرثمة همچنین بخراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی ازایشان باز نگیرد وهرثمة را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی هرثمة آن سپاه بدو سپرد و خود بخراسان آمد و طاهر برقه شد و نصر را بحصار گرفت وبر درحصار بنشست وحسن بن‌سهل‌را بچشم مردمان ولشکری و رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و نمیدانستند که این برادراو کرده‌است فضل‌بن سهل ، که همه کارها بدو داده بود... بلعمی پس ازشرح خروج ابوالسرایای علوی درکوفه وحوادث بغداد واضطراب مردمان برحسن ابن سهل ، آرد : سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند واو را بکشند وطاهر را از رقه باز آرند وببغداد بنشانند تا مأمون بداند که او غلط کرد فرستادن حسن‌بن سهل‌را ببغداد، وطاهر درین فتنه‌ها برقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد بامنصور بیعت کردند برحرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ ازسرهنگان خراسان نام وی محمد بن خالد الموردی بفرستاد تا بااو تدبیر کند ویاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بروی گردآمدند ... و فضل بن سهل را بفرمود « مأمون » تا بهر شهری نامه کرد تابیعت علی بن موسی‌الرضا ازهمه مردمان بستدند وگفت خلافت ازپس‌مأمون اوراست وامیرالمؤمنین مأمون حق بخداوند بازداد واهل‌وبیت پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم بر اهل و بیت خویش بگزید و دانست که ایشان حق‌ترند بخلافت وامامت و علی بن موسی‌الرضا را از پس خویش ولیعهد کرد واز پس علی محمد پسرش و ازین حال بهر امیری وبهر شهری نامه کردند وبحسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون وحسن بواسط بود آن‌بیعت ازسپاه بگرفت وبطاهر نامه کردتابرقه وموصل‌وجزیره وشام همچنین کرد.(ازورق ۵۱۲ تاورق ۵۱۹ ترجمهٔ بلعمی ازتاریخ طبری) . وابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی گوید : چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدرطاهر ذوالیمینین و گفت : پسرت طاهر دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی‌شناسد . حسین گفت ایها ـ الوزیر . من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار ، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است ، اما پسرم طاهر از من بنده‌تر وفرمان بردارتر است ، وجوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر ، اگردستوری دهی بگویم . گفت دادم ، گفت ایدالله الوزیر ، امیر المؤمنین اورا از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت وسینهٔ او بشکافت ودلی‌ضعیف که چنوئی را باشد ازآنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را ، خلیفه چون محمد زبیده ، بکشت ، و با آن دل که دادآلت وقوت و لشکرداد ، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست ، میخواهی که ترا گردن‌نهد وهمچنان باشد که اول بود ؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر اورا بدان درجه بری که ازاول بود. من‌آنچه دانستم بگفتم وفرمان‌تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت ، واز جای بشده بود . و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب وپسندیده آمد وگفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد » ، و ولایت پوشنك بدو داد که حسین به بوشنج بود . و از حدیث حدیت شکافد ، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند وذوالیمینین که طاهر

را گفتند وذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت
مأمون بود قصهٔ دراز بگویم تا اگر کسی
نداند اورا معلوم شود. چون محمد زبیده
کشته شد وخلافت بمأمون رسید، دو سال
وچیزی بمرو بماند، و آن قصه دراز است
فضل سهل وزیر خواست که خلافت از
عباسیان بگرداند و بعلویان آرد، مأمون
را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و
سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل
برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی
عهد از علویان کنی، و هرچند بر ایشان
نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده
باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده.
مأمون گفت سخت صواب آمد کدام کس
را ولیعهد کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا
که امام روزگاراست وبمدینهٔ رسول علیه السلام
میباشد. گفت پوشیده کس باید فرستاد
نزدیک طاهر وبدو بباید نبشت که ما چنین
وچنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و
علی را ازمدینه بیارد ودر نهان او را بیعت
کند وبرسبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا
کار بیعت وولایت عهد آشکارا کرده شود.
فضل گفت امیرالمؤمنین رابخط خویش ملطفهٔ
بایدنبشت، درساعت دویت وکاغذوقلم خواست
واین ملطفه را بنبشت و بفضل داد. فضل
بخانه بازآمد و خالی بنشست وآنچه نبشتنی
بودبنبشت وکارراست کرد ومعتمدی را بااین
فرمانها نزدیک طاهر فرستاد، وطاهر بدین
حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت
بعلویان، آن کاررا چنانکه بایست بساخت
ومردی معتمد را ازبطانهٔ (۱) خویش نامزد
کرد تا با معتمد مأمون بشد، وهردو بمدینه
رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه
کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت
کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش
نرود، اما هم تن در داد ازآنکه از حکم
مأمون چاره نداشت، وپوشیده ومتنکر ببغداد
آمد. وی را بجای نیکوفرود آوردند پس
یکهفته که بیاسوده بود درشب، طاهر نزدیک
وی آمد سخت پوشیده وخدمت کرد نیکو
و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط
مأمون بروی عرضه کرد وگفت نخست کسی
منم که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا
بیعت خواهم کرد، و چون من این بیعت
بکردم بامن صد هزار سوار و پیاده است
همگان بیعت کرده باشند. رضاورحه‌الله دست
راست بیرون کرد تابیعت کند چنانکه رسم است
طاهر دست چپ پیش داشت، رضا گفت این
چیست؟ گفت. راستم مشغول است به بیعت
خداوندم مأمون، ودست چپ فارغ است،
ازآن پیش داشتم. رضا ازآنچه او بکرد
او را بپسندید و بیعت کردند. و دیگرروز
رضا راگسیل کرد باکرامت بسیار، او را
تا بمرو آوردند وچون بیاسود، مأمون خلیفه
درشب بدیدار وی آمد وفضل سهل باوی
بود، ویکدیگر راگرم بپرسیدند، و رضا
از طاهر بسیار شکر کرد وآن نکتهٔ دست
چپ وبیعت بازگفت، مأمون را سخت خوش
آمد، وپسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود،
گفت ای امام، آن نخست دستی بود که
بدست مبارك تو رسید، من آن چپ را
راست نام کردم، وطاهر را که ذوالیمینین
خوانند سبب این است. پس ازآن آشکارا
گردید کاررضا، ومأمون او را ولیعهد کرد
وعلمهای سیاه برانداخت وسبز کرد، و نام
رضا بردرم و دینار و طراز جامها نبشتند،
وکار آشکارا شد. ومأمون رضا را گفت ترا
وزیری و دبیری باید که ازکارهای تواندیشه
دارد. او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل
بسنده باشد که او شغل کدخدائی مرا
تیمار دارد، و (۲) علی سعید صاحبدیوان
رسالت خلیفه که از من نامها نویسد، مأمون
را این سخن خوش آمدومثال داد این دوتن
راتااین شغل کفایت کنند. فضل راذوالریاستین
ازین گفتندی وعلی سعید را ذوالقلمین.
آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، و
دیگرقصه بجاماندم که درازاست ودر تواریخ
پیداست انتهی. ودرمجمل التواریخ والقصص
آمده است: یحیی « برمکی » مسرور را
باز خواندو گفت پیغامی از من بامیرالمؤمنین
بری؟ گفت بگو، یحیی گفت: امیرالمؤمنین
را بگوی که والله که هیچ نماند از کشتن
فرزندان ومباح کردن زنان وسوختن وخرابی
که بامن بکردند کمن ترا همچنان نخواستم،
وزود رسد مکافات این کار: پس مسرور
فضل را بردیگر جای باز داشت ورشید را
این پیغام بگفت همچنان، رشید گفت والله
که من ازین سخنها میترسم که هرچه یحیی
گوید جزچنان نباشد، وهمچنان بود بعداز
رشید که طاهر بن الحسین محمدالأمین را
بدان زاری بکشت و آن حالها رفت و
رسوائیها بخانهٔ او، چون مأمون به بغدادباز
آمد (۲۲۵) محمد الأمین را مادری بود
زبیده این شعر بگفت و بمأمون فرستاد:

لوارث علم الاولین وفهمهم
وللملك المأمون من ام جعفر
کتبت وعینی تستهل دموعها
الیك ابن عمی من جفونی ومحجری
ساشکوا الذی لاقیت بعدفراقه
الیك شکاة المستضام المقهر
انی طاهر لاطهرالله طاهراً
فما طاهر فی فعله بمطهر
فاخرجنی من دارملك ورثتها
عن السلف الماضین من کل مفخر
وابرزنی مکشوفة الوجه حاسراً
وانهب اموالی و اخرب ادور
یعز علی هرون ماقد لقیته
وما مر بی من ناقص الخلق اعور.

پس مأمون برخواند، بگریست و گفت
والله که این نیست مگراین پیغام که یحیی
بن خالد بر دست مسرور فرستاد برشید و
بی مراد ما باز آمد. ص ۳۴۶ و ص ۳۴۷
و باز درصفحهٔ ۳۴۹ وص ۳۵۰ آمده است؛
پس فضل ربیع آغالش کرد و نام مأمون
از خطبه بیفکند و مأمون خواست که سپاه
فرستد، و دوبان منجم که اورا ملك کابل
فرستاده بود بمأمون، وی را نشان داد
از مردی اعور که اینکار تمام بکند، و
فضل بن سهل وزیر مأمون بود آن نشان
ها را در طاهر ابن الحسین یافت و فضل
خود اندر علم نجوم یگانه بود و آن است
که اورادراحکام ذوالریاستین خوانند بلقب
و بر درستهاء جعفری نقش ذوالریاستین
ضرب آن روز کاراست بلقب او، پس طاهر
را با سپاه بفرستادند و علی بن عیسی بن
ماهان(۳) بهمدان بود طاهر اورا غلبه کرد
وبعد ازوی محمد الامین عبدالرحمن(۴)...
بدر بغداد آمد. و هرثمة بن اعین با وی
یکی گشت و شهر را حصار سخت گرفتند
وحربهاء عظیم افتاد و بعد از حالها و قتل
بسیار کار برامین سخت شد و خود را
خلع کرد وخواست که بزنهار هرثمة بیرون
آید وطاهر ابن الحسین خبر یافته بود سپاه
فرستاد اندر زورق تا با ایشان حرب اندر
گرفتند و زوبین ها و مزراقها بزورق اندر
همی زدند که محمد الامین آن جایگاه در
بود، تا غرقه کردند و امین جامه بینداخت

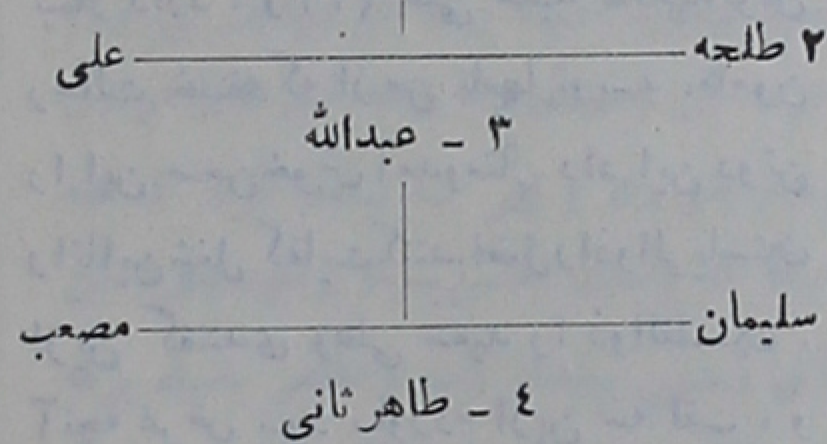
(۱) بطانه بمعنی نزدیکان ومحرمان. (۲) عطف است به « فضل سهل » یعنی وعلی سعید الخ.

(۳) علی بن عیسی با طاهر در نزدیك شهری حرب کرد وکشته شد نه درهمدان (۴) اینجا مطلبی افتاده است ومضامین آن چنین است:
« ... عبدالرحمن الابناوی را بحرب طاهر بفرستاد وعبدالرحمن بیامد و همدان را بگرفت و طاهر بهمدان آمد و حرب کردند و شهررا
حصار گرفتند تا عبدالرحمن و سپاهیان وی زنهار خواستند وبزنهار طاهر بیرون شدند وچون بیارامیدند ناگاه برسپاه طاهرزدند وسپاه طاهر
بایستاد و حرب کرد و عبدالرحمن کشته شد وگروهی اندك از سپاه بغداد بهزیمت شدند وبیشترین کشته شدند... پس طاهر باهواز شد و
هرثمة بن اعین ازطریق حلوان راه بغداد گرفت و طاهر پس از فتح اهواز و واسط و مداین بدر بغداد آمد.

و خود را[در آب] افکند وبشناه بیرون آمد
کسان طاهروی را (۲۲۷ - ب) گرفتند
به یکی پیراهن همچنان برهنه بزندانش باز
داشتند وهمی لرزید ازسرما (۱) یکی مرد
ازقضاة بغداد (۲) آنجای بازداشته بود به وی
را بشناخت و تاریک بود ، بگریست ، امین
اورانشناخت گفت توکیستی ؟ گفت : فلان ،
محمد گفت زنهار پشت می بکنار گیرساعتی
که سرما یافته ام ، چون خبر بطاهر رسید
غلامی را بفرستاد نام او قریش ، و گویند
حاجب بود تا سر امین ببرید و پیش طاهر
برد و آنرا بمأمون فرستاد ودیگرروز ببغداد
اندرآمد و غارت و خرابی کردند ، وحالها
بود وامین درماه محرم گذشته شد سال ۱۹۸
... پس مأمون جملهٔ عراق طاهربن الحسین
را داد . ص ۳۵۱ ودر صفحهٔ ۳۵۳ آرد،
پس ببغداد آمد (مأمون) با رایت وعلامات
سبز وابراهیم ابن المهدی بگریخت و پس
آل عباس درخواستند و بزرگان اهل بیت
که لباس ورایت سیاه بکنند برسان پدران ،
ودرین باب طاهر بن الحسین شفاعت کرد
و گفت این لونی مبارک است (۲۲۹-آ)
برین تخمه (۳) مأمون قبول کرد و باز
علامات وکسوت سیاه ساخت ... پس مأمون
خراسان طاهر بن الحسین را داد و برفت
سبب آنکه طاهر مردی بود عظیم زیرک و
داهی وفاضل ، وهمی دید بفطنت که چون
مأمون وی را بدیدی خون برادرش دو تن
بجوشیدی و تغیری ظاهر شدی پس مالها
بذل کرد و حیله‌ها ساخت تا دستوری یافته
واز پیش چشم وی برفت و جزیره و رقه و
آنحدود پسرش را بود ، عبدالله بن طاهر ،
واورا مهدی نوشت ، چون بخواست رفتن
اندروعظ وکار سیاست سخت عظیم نیکو و
پرفایده ، و آنرا برابر عهد اردشیر بابکان
شمرند ونسخت آن در تاریخ جریر است ،
وآن همه حالها تاسال ۲۰۵ بود ، پس بابک
خرم‌دین بجانب آذربایگان برخاست وکارش
سخت عظیم بزرگ شد ، و اصل ایشان از
روزگار قباد بود ازمزدک بن بامدادان موبد
موبدان قباد ، چنانک یاد کرده ایم چون
نو شیروان ایشانرا بکشت ، پس مزدک را
زنی بود نام او خرمه بنت فاده بروستای ری
افتاد ومردم را دعوت کرد بدین مزدک و از
آن پس خرمه دین خواندندشان ومزدکی
بجای رها کردند و بعهد هرون‌الرشید قوت
گرفتند و در این وقت بابک برایشان مهتر
شد وجمعی بسیاربکشتند وکارش روزگاری
بماند وازآن پس طاهربن الحسین بخراسان
مأمون‌را خلع کرد اندرخطبهٔ روز آدینه در
سال ۲۰۷ وهمان شب بفجاء بمرد. ص ۳۵۴
مجمل التواریخ والقصص . و در کتاب طبقات
سلاطین اسلام تألیف استانلی لین‌پول ترجمهٔ
آقای عباس اقبال‌ذیل آل طاهر درخراسان
آرد: ازه ۲۰ تا ۲۵۹ ه مطابق ۸۲۰ -
۸۷۲ م مأمون خلیفه سردار مشهور خود
طاهر ذوالیمینین راکه از موالی زادگان
ایرانی بود در سال ۲۰۵ (۸۲۰م)
بحکومت خراسان فرستاد وطاهر وفرزندان
او درین سرزمین مستقل شده سلسلهٔ طاهری
را تأسیس کردند وهمه وقت تحت امر وتابع
خلیفه بودند . این سلسله هیچوقت حوزهٔ
متصرفات خود را از حدود خراسان پیش تر
نبردند وقریب نیم قرن در این حال بودند
تا یعقوب ابن لیث صفاری سلسلهٔ ایشان را
منقرض کرد .

سنهٔ هجری	اسامی	سنهٔ میلادی
۲۰۵	طاهر ذوالیمینین	۸۲۰
۲۰۷	طلحه	۸۲۲
۲۱۳	عبدالله	۸۲۸
۲۳۰	طاهر ثانی	۸۴۴
۲۴۸-۲۵۹	محمد	۸۶۲-۸۷۲

۱ - طاهر ذوالیمینین



۲ طلحه علی

۳ - عبدالله

سلیمان مصعب

۴ - طاهر ثانی

۵ محمد حسین

این سلسله بدست صفاریان منقرض شدند
صفحهٔ ۱۱۵ و۱۱۶ طبقات سلاطین اسلام.
و حمزة ابن عفیف را کتابیست ، بنام سیرة
ذی‌الیمینین. ازالفهرست‌ابن‌الندیم. ورجوع
بتاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۳۷
و جلد چهارم عیون الاخبار . صفحهٔ ۵۷ و
تاریخ سیستان صفحهٔ ۱۷۲ و۱۷۷ و ۱۹۰
و آثار الباقیة بیرونی چاپ ساخاو صفحهٔ
(۱۳۴) . وزین الاخبار گردیزی .
وآل طاهر درهمین لغت نامه ، وکامل مبرد
و الاعلام زرکلی جلد ۱ ص ۳۱۴ و جلد
۲ ص ۴۴۳ و رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ذوالیمینین . [ذُ ل یَ نَ] (ع) (اِ)
هر کوکبی که اندر وتدوسط السماء باشد و
شعاع تسدیس او وتربیعش هردو زَبرزمین
اوفتد و اورا [با] دو دست راست خوانند
و غلبه او را باشد ، وآن کوکب که بوتد و
سط‌السماء باشد وتسدیش و تربیعش هردو
زیرزمین‌بود اورا [با] دودست چپ خوانند
و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه
راذوالیمینین‌آن‌بود که دلیلش دودست‌راست
اوفتاده بود ، پس او را حکم کردند بغلبه
ونیز دیگر سببها گفتند اندر این‌لقب‌طاهر.
التفهیم چاپ‌آقای همائی صفحهٔ (۴۸۹) و
(۴۹۰) و (۴۹۱) . و بعضی گفته‌اند ،
ذوالیمینین، بودن کوکب است درخانهٔ دهم
که مطرح شعاع هردوتربیع آن فوق‌الأرض
باشد .
و آقای همائی در تعلیقات خود بر التفهیم
گوید ، در بیشتر کتب نجومی [بجای
ذوالیمینین‌وذوالیسارین] تیامن‌وتیاسر گویند
صاحب کفایة التعلیم گوید : تیامن اصطلاح
منجمان آنست که چون کوکبی در وتدعاشر
باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هردو
تربیع وی زَوَرزمین باشد و آن
دلیل برقوت و سعادت بزرگ است و آن
کواکب را ذوالیمینین‌خوانند . اما تیاسر
آنست که چون کوکبی دروتد رابع باشد
مطرح شعاع هردوتسدیس و هر دو تربیع
وی زیر زمین باشد و آن دلیل ضعف و
نحوست‌قویست وآن کوکب را ذوالیسارین
خوانند. وذوالیمینین همیشه غالب باشد و
ذوالیسارین همیشه‌مغلوب بدان سبب که قوت
ذوالیمینین بمنزلت قوت آن کس است که
هر دو دست او قوت دست راست دارد و
ضعف ذوالیسارین بمنزلت ضعف آنکس
است که هر دو دست او ضعف دست چپ
دارد . انتهی .

ذوالیسارین . [ذُ ل یَ رَ] (ع) (اِ)
بودن کوکب است درخانهٔ چهارم که مطرح
شعاع هر دو تربیع آن در تحت الأرض
باشد . ورجوع به ذوالیمینین شود .

ذوامر . [آ مَ] (اِ خ) ناحیتی بحجاز
دراراضی نجد ازدیارغطفان و غزوهٔ غطفان
یکی ازغزوات رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه
در این مکان بوده است . از المرصع .
رجوع به امتاع الأسماع جزء (۱) صفحهٔ
(۱۱۰) و (۱۱۱) شود . و صاحب حبیب
السیر گوید : در سال سوم از هجرت غزوهٔ
ذی امر که آنرا غزوهٔ انمار نیز گویند واقع
شد و در وقت عزیمت بدان سفر حضرت
خیرالبشرعثمان ابن‌عفان را در مدینه بنیابت
خود تعیین فرموده با ۴۵۰ نفر از لشکر
نصرت اثر بجانب بنی ثعلبه و محارب در
حرکت آمد و آنجماعت ازعزیمت آنحضرت
واقف گشته در قلل جبال متحصن شدند اما
درروزیکه بواسطهٔ بارندگی‌اثواب حضرت
رسالت مآب نمناک بود و آنها را بردرختی

(۱) طا و کا : گویند از خوف و هراس میلرزید و ذکرسرما نیست چه این محاصره در آخر تابستان بوده بتصریح طبری . . .
(۲) و هواحمد بن سلام صاحب المظالم . (۳) اصل : برتن تخمه .

انداخته درسایهٔ آن شجره باستراحت اشتغال نمودند غورث که او را دعثور ابن الحارث میکفتند وبصفت شجاعت ومردانگی اتصاف داشت رسول صلی الله علیه وآله را تنها دید باشمشیری دویده برسر آنسرور کشید و گفت کیست که ترا حمایت کند ازمن حضرت رسالت فرمود که ایزد سبحانه و تعالی فی الحال جبرئیل حاضر شده چنان برسینهٔ دُعثور زد که شمشیرازدستش بیفتاد وخیرالبشر برخاسته شمشیر وا برداشت و گفت کیست که ترا حمایت کندازمن دعثور گفت هیچکس آنگاه کلمهٔ توحید بر زبان رانده مسلمان شد و رسول صم بمدینه مراجعت فرمود و مدت اینسفر ١١ روز بود. حبیب السیر جزوسیم از مجلد اول ص ١١٩ .

ذواناء. [اِ] (ع) (ص) مظروف. آنچه در آوند است. اسقنی ذا انائك ، بیاشامان مرا از آنچه در ظرف تست.

ذوانتقام. [ذُ نِ تِ] (ع) (ص) یکی از اسماء صفات. انتقام کشنده. خداوند عقوبت. صاحب انتقام. کینه کشنده. والله عزیز ذوانتقام. قرآن کریم. (سورة (٣) (آل عمران) آیهٔ (٤)) وخدای غالب است خداوند عقوبت. ابوالفتوح رازی ص ٥٠٥ ج ١. ودر تفسیر آن گوید: آنکه بیان کرد که این کافران اصرار بر کفر که میکنند مرا درآن عجزی ونقصی نیست وغضاضتی که من عزیزم و غالب و اگرچه امروز تعجیل عقوبت نمیکنم برای مصلحت تکلیف را از من فائت نخواهند شدن درقبضهٔ قدرت منند انتقام کشم ازایشان بحسب استحقاق ایشان. ص ٥٠٧ ترجه ابوالفتوح. و در سورة مائدة آیهٔ ٩٦ نیز والله عزیزٌ ذوانتقام. آمده است خدا غالب صاحب انتقام است. ص ٢١٢ تفسیر ابوالفتوح جلد (٢) و در سورة ابراهیم آیهٔ ٤٨ بدینسان آمده ، انّ الله عزیزٌ ذوانتقام. بتحقیق خدا غالب انتقام کشنده است. ص ٢٢٢ تفسیر ابوالفتوح جلد (٣) ودرسورة (الزمر) آیهٔ ٣٨ آمده است الیس الله بعزیز ذی انتقام. آیا نیست خدا بغلبه کننده و کینه کشنده. ص ٥٤٨ تفسیر ابوالفتوح جلد ٤. و در تفسیر آن گوید: و گفت نه خدای عزیز است ومنیع وغالب و کینه کشنده ازدشمنان خود. صورة استفهام است ومراد تقریر. ص ٤٩١ همان جلد.

ذوانس. (اِ خ) ظاهراً نام یکی از ملوك حمیر. به حاشیهٔ صفحهٔ (١٠٤) مجمل التواریخ والقصص رجوع شود.

ذوانف. [اُ نُ] (ع) (ص) افعل ذاك من ذی انف ، ازسربگیر. ازسرنوبکن این کار را. (منتهی الأرب). افعل ذاك من ذی هوض.

ذوانواح. [اَ] (اِ خ) ملکی ازیمن از اذواء.

ذواوان. [اَ] (اِ خ) جایگاهی بیك ساعتی مدینه درراه تبوك وحضرت رسول اکرم گاه رفتن به تبوك بدانجا فرود آمده است. المرصع. ورجوع به امتاع الاسماع جزء (١) صفحهٔ (٤٨٠) و (٤٨٤) شود.

ذواود. [اَ] (اِ خ) لقب مرثد ، ملك یمن که گویند ششصد سال پادشاهی رانده است.

ذواودات. [اَ] (اِ خ) برقهٔ ذی اودات ، جایگاهی است بدیار عرب.

ذواول. [اَ] (اِ خ) نام وادیی باشد درطریق یمامه بمکة. و بدانجا جنگی میان بعض قبائل روی داده است که بیوم ذواول معروف است. (المرصع). || موضعی است از دیارغطفان بدو روزه راه ازضرغد و دو کوه طی. (المرصع).

ذواوین. [اَ نَ] (ع) (ص) خرج ذواوین ، خرجین که دوگوشه یعنی دودسته دارد.

ذواهرم. [اَ رَ] (اِ خ) ابن ذوما ابن نکیل ابن حیثم. المرصع. (١)

ذوایام. [اَ یا] (ع) (ص) یوم ذوایام ، روز سخت. یا روز آخرماه.

ذوایاویم. [اَ] (ع) (ص) یوم ذوایاویم روز سخت. ذوایام.

ذوایوان. [اَ] (اِ خ) لقب ملکی از رعین.

ذوب. [ذَ] (ع) (مص) گداختن. (دهار). (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). ذَوَبان. (منتهی الأرب). آب شدن ، وخون چون صوب انواء و ذوب انداء میچکید. ترجمهٔ یمینی چاپی صفحهٔ ٣٩٣ || ذوب شمس وذوبان شمس ، سخت شدن گرمای خور. سخت شدن گرمای آفتاب. تاج المصادر بیهقی. || دوام برخوردن شهد. همیشه خوردن عسل. || گول گردیدن بعددریافت. نادان شدن بعدازدانش. || ذاب علیه ، واجب و ثابت گردید بر وی حقی. (منتهی الأرب). واجب شدن حقی. (تاج-المصادر بیهقی). || ماذاب فی یدی منه خیر ، حاصل نشد از وی مرا نیکی. || پیوسته کاری کردن بحدّ درگذشتن ورنجانیدن و پیوسته رفتن. (زوزنی). || گداز. (رجوع به گداز شود). || ذوب کردن ، گداختن آب کردن. || کسر ذوب ، کسر گداز ، اصطلاح زرگران و ضرابخانه ، آنچه کم آید از وزن فلز پس از آب کردن || در ذیل دزی آمده است: ذوب ، تبخیر ابخرة که در صحرا پیدا آید آنگاه که هوابغایت گرم باشد. || ذاب قفاه من الصك ، له گردید گردن او از پس گردنی.

ذوب : استحالهٔ جسم است از حالت جمود بحالت میعان. ذوب فوری ذوب بعضی از اجسام را گویند که تغییر شکل آنها از جامد بمایع بلا فاصله است مانند یخ. ذوب خمیری ذوب برخی از اجسام است که ابتدا بشکل خمیری در آمده سپس ذوب میشوند مثل شیشه وآهن. نقطهٔ ذوب هرجسم درجهٔ حرارت معینی است که در تحت فشار ثابت در آن درجه جسم شروع بذوبان میکنند ودرفارسی با شدن درحال لازمی وباکردن در حال تعدّی صرف کنند.

ذوب. [ذَ] (اِ) عسل. انگبین. انگبین خالص. (مهذب الاسماء) شهد ، یا آنچه درخانهٔ منج انگبین باشدیاخلاصهٔ موم.

ذوبارق. [رِ] (اِ خ) همدانی. لقب جعونة ابن مالك است.

ذوبال. (ع) (ص) شریف. خطیر. عزیز. امر ذیبال ، کاری شگرف ، کلّ امر ذی بال لم یبدء ببسم الله فهوابتر. ای کل امر ذیشأن وخطر یحتفل له ویهتم به. (مجمع البحرین). رجوع به بال شود.

ذوبان. [ذَ وَ] (ع) (مص) آب شدن. ذوب. گداختن. (دهار). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). گداز. گدازش. (مهذب الأسماء). || ذوبان شمس ، سخت گرم شدن آفتاب. || ذبول. || بی-قراری. (غیاث) || واجب شدن حق. (تاج المصادر بیهقی).

ذوبان. باقی پشم یا موی بر گردن شتر یا اسپ. ذئبان. ذیبان.

ذوبان. [ذَ] صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ، بفتح ذال معجمه وسکون واو قسمی ازاقسام بحران است. وشرح ومعنی آن در ضمن معنی بحران گذشت. || ونیز همین صورت بمعنی دزدان وصعالیك آمده است ، چنانکه ذؤبان.

ذوبانی. [ذَ وَ ی] (ع) (ص) منسوب بذوبان. اسهال ذوبانی. (٢)

ذوبتع. [بَ تَ] لقب یکی ازملوك حمیر.

(١) این نام بصورت مرقوم فوق درالمرصع خطی منحصر آمده است وچون نسخهٔ دیگر در دست ما نیست. تصحیح وتحقیق آن میسرنشد.

(2) Exténuafion. dépressement

ذوبحار. [ِب] و [ُب] (اِ خ). کوهی یا زمینی است نرم و گرداگرد آن کوههاست.

ذوبحاز. (اِ خ) جایگاهی است به نجد. وهم موضعی است نزدیك شعب جبلة. ویکی از جنگهای مدهش و معروف عرب بدانجا بود و یوم ذوبحار مشهور است. واین جنگ موسوم بحرب داحس وغبرا بین بنی عبس و بنی عامر وبنی ذبیان بوده است، وجبله، تلی است میان شریف وشرف. وشریف نام آبی است بنونمیررا وشرف نام آبی بنو کلاب را. || ونیز، ذوبحار وادیی باشد درشرقی نیرْ. ونیرْ کوهی است به نجد وسوی شرقی این کوه ازقبیلهٔ غنی وغربی آن ازقبیلهٔ غاضره است.

ذوبحرین. [بَ رَ] (ع) (ص) شعری که از صنایع لفظیة صنعت تلوّن دارد.

ذوبحة. [بَ حَ حَ] (ع) (ص) مبتلی به بیماری بحة. || آنکه اواز گرفته دارد(۱).

ذوبدوات. [بَ دَ] (ع) (ص) متلون. دَمدَمی.

ذوبدوان. [بَ دَ] (ع) (ص) رجوع به ذو عدوان شود.

ذوبذم. [بُ] (ع) (ص) ثوب ذوبذُم، کثیرالغزل. صفیق. || رجلٌ ذوبذم، سمین. فربه.

ذوبصم. [ُب] (ع)(ص) سطبر، رجلٌ ذوبصم. ثوب ذوبصمٌ.

ذوبطن. [بَ] (ع) (اِ) هرچه در شکم باشد از فضول و جز آن. ذو بطن مرأة، جنین او. ذوبطن دجاجة، خایهٔ او: القت المرأة ذابطنها، زن بزاد. القت الدجاجةذابطنها، ماکیان بیضه نهاد. || در مثل است، الذئبُ یغبط بذی بطنه، لأنه لایظن به الجوع ابداً وانما یظن به البطنة لعدوه علی الناس والماشیة.

ذوبطنین. [بَ نَ] (ع) (۲) یا عضلهٔ ذوبطنین، دوسر آن ضخیم ولحمانی ووسط آن و تریست وبروی خود منعطف شده در قسمت فوقی وطرفی و قدامی عنق قرار گرفته.

اتصالات: ازخلف بشکاف ذوبطنین زائدهٔ حلمة و بکنار قدامی این زائده پیوسته از تار های آن از فوق به تحت و از خلف بقدام و از وحشی به انسی مایل شده متصل می شوند بوتریکه اول درخطّ عضله واقع است پس خط آن تغییر کرده بزاویهٔ منفرجه منعطف گشته بفوق وقدام رفته محل اتصال بطن قدامی این عضله است که در تقعیر ذوبطنین در زیر زائدهٔ زنخی بفك اسفل ملتصق می گردد. مجاورات: پوشیده شده است از عضلهٔ جلدی و قص وحلمه و غدّهٔ پارتید وغدد تحت فکی در میان تقعیر آن واقع ومی پوشاند عضلهٔ سهمی وضرسی لامی وسبات ظاهر وغائر وشریان وجهی (صورتی) وزبانی ووداج غائر وعصب بزرگ زبانرا. عمل: رافع عظم لامیست، اگر فقط بطن خلفی آن منقبض شود آنرا بخلف وهرگاه بطن قدامی آن منقبض شود آنرا بقدام می برد. اگرعظم لامی ثابت باشد خافض فكّ است. نقل ازتشریح میرزا علی.

ذوبقر. [بَ قَ] (ع) (اِ) صبر از پوست گاو.

ذوبقر. [بَ قَ] وادی ایست میان اخیله و حمای ربذة. شاعر گوید:

اناخ بذی بقربر کة کأنْ علی عضدیه کتافاً

نقل از المرصع ابن الأثیر.

ذوبقره. [بَ قَ رَ] (اِ خ) نام موضعی است

ذوبکلان. [بَ] (اِ خ) ابن ثابت ابن زید ابن رعین رعینی از اذواء رُعین است.

ذوبکم. [بُ ك] (اِ خ) موضعی است.

ذوبکة. [بَ كَ] (اِ خ) یکی ازنامهای مکهٔ معظمه است. ابن الأثیر گوید از آنروی که گردنهای جباران خرد می کند یا از آنکه مردم بدانجا ازدحام کنند. چه بك بمعنی ازدحام است. (از المرصع.)

ذوبل. [بِ ل ل] ذوبلّی [بِ ل لی] ذو بلّیان. [بِ ل ليا] رجوع به بَل [بِ ل ل] شود.

ذَوَبلة. [ذَ بَ لَ] (ع) (مص) بیمار شدن. هزال. نزازی.

ذوبوان. [ُب] (اِ خ) موضعی است به نجد در شعر و گفته اند که مراد شاعر بوانه بوده است و ها را برای قافیهٔ سقط کرده است. (مراصدالاطلاع)

زفیان گوید:

ما ذا تذکرت من الأظعان

طو العاً من نحو ذی بوان.

ذوَبوس. [بَ] (اِ خ) ملکی ازحمیر. و بناء قلعهٔ بیت بوس را در نزدیکی صنعا بر آورده است.

ذوبة. [ذَ بَ] (ع) باقی مال.

ذوبهدی. [بَ دا] (اِ خ) یوم ذی بهدی، نام جنگی میان تغلب وبنی سعدبن تمیم و بنی تغلب دراین جنگ مغلوب شدند وذوبهدی موضعی است که در آن این جنگ افتاد.

ذوبیانی. رجوع به نابغا شود.

ذوبیض. (اِ خ) زمینی است بنوحلبه وبنوطخفه را بدیار عرب. ویوم ذی بیض نام یکی از جنگهای عرب است. (ازالمرصع).

ذوتابط شرا. [تَ ءَ ب بَ طَ شَ ر رَ ن] تثنیه و جمع آنرا با لفظ ذو معلوم کنند. جائنی ذواتأبط شرآ وذووتأبط شراً.

ذوتبع. [تُ بَ](اِ خ) ملك همدان. رجوع به کلمهٔ سلحین درمعجم البلدان یاقوت شود.

ذوتبع. [تَ بِ] یاذوتبع اصغر (اِ خ) لقب یکی از ملوك حمیر، معاصر سلیمان نبی و گویند سلیمان بلقیس ملکهٔ سبا را بزنی بوی داد.

ذوتحتم. [تَ حَ تَ تُ] (ع)(ص) هشّاش. شادان.

ذوترجم. (اِ خ) لقب ابن وائل ابن لعورة ابن قطن. قاله ابوعلی الأثرم. نقل از حاشیهٔ المرصع خطی.

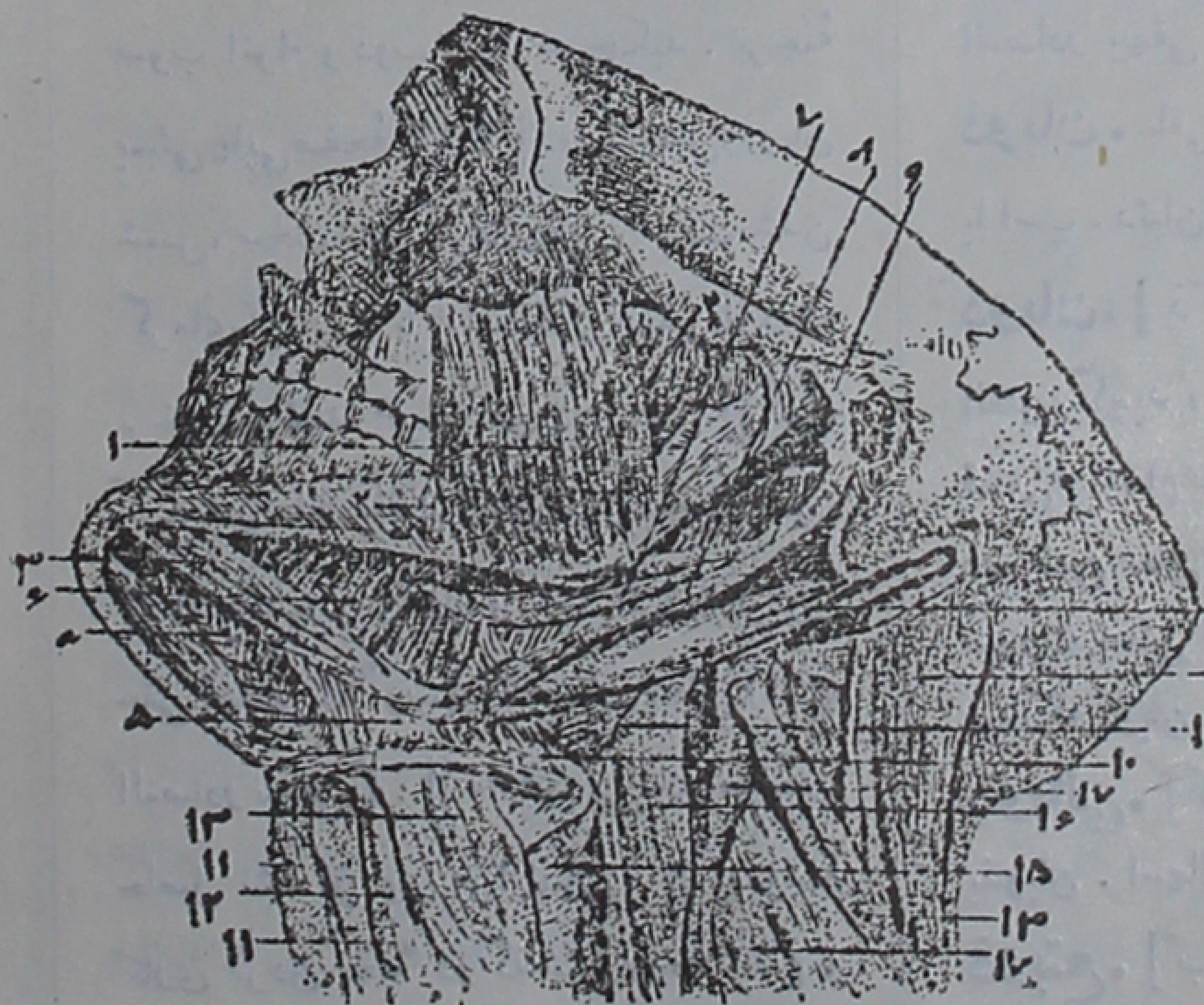
ذوترف. [تَ رَ] (اِ خ) موضعی است.

ذوتسعة اضلاع. [تِ عَ تَ اَ] (ع) (ص) صاحب نه پهلو. خداوند نه بر. (۳)

دوتسعةاضلاع

ذوتسلم. [تَ لَ] ذوتسلمان. ذوتسلمون: لا افعل ذلك بذی تسلم، یا بذی تسلمان یا بذی تسلمون، نکنم این کاررا بجان تو، بجان شمادوتن وبجان شما جماعت. || اذهب بذی تسلم، برو بسلامت.

ذوتشاریف. [تَ] (ع) (ص) ورق ذوتشاریف، برگی کنگره دار. برگی دندانه دار. (٤) خداوند شرفه ها. صاحب کنگره ها. دارای دندانه ها. دندانه دار. مُضرَّس.



ش ۱۲۲
عضلات ...
(مسطح طرفی)
(۱و۲) عضله ... (۱) طبقه ظاهر
(۲) طبقه غائر (۳ و ۴ و ۵)
دو بطن (۳) شکم قدامی (۴)
شکم خلفی (۵) لفافه که متصل
میشود بعظم لامی (۶) ضرسی
لامی (۷) سهمی زبانی (۸) سهمی
لامی (۹) رباط سهمی فکی (۱۰)
لامی زبانی (۱۱) قصی لامی
(۱۲) کتفی لامی (۱۳) درقی
لامی (۱۴) مضیق متوسط حلق
(۱۵) مضیق تحتانی حلق (۱۶)
مستقیم بزرگ قدامی رأس (۱۷و۱۷) اسکالن قدامی (۱۸) نازئیه (۱۹) طحالی رأس

(۱) Quià la voix roque. (۲) Muscle digastrique. (۳) Enneágoue. (٤) Divisé. Decoupé. Denté ée

مُضرس .

ذوتغن . [تَ غَ] (اِ خ) ابن الاثیر در المرصع گوید : جایگاهیست و یاقوت تغن مطلق یعنی بی اضافهٔ ذو آورده و گوید : موضعی است در رجز اقلب عجلی.

ذوتفاریج . [تَ] (ع) (ص) خداوند تفرجه ها یعنی گشادگیها و شکافها . (۱)

ذوتلول . (اِ خ) نام جایگاهیست ودر حدیث آمده است که بآخر الزمان بدانجا جنگی میان مسلمانان و رومیان خواهد بود .

ذوثات . (اِ خ) حمیری ، ملکی یا مهتری از ملوك یا مهتران یمن . وثات نام قریه ایست به یَمن .

ذو ثِرا . و ذوثراء . [ثِ] (اِ خ) یوم ذی ثراء ، نام یکی از جنگهای معروف عرب است . و ثِرا ، موضعی است میان روثیة و صفراء بزیر وادی الحیّ .

ذوثعلبان . [ثَ لَ](ع) (اِ) قسمی بیماریست و شاید داء الثعلب باشد .

ذوثعلبان . [ثَ لَ] (اِ خ) نام مردی ترسا از مردم یمن که در فاجعهٔ اصحاب اخدود، انجیلی نیم سوخته بقصد تظلّم از ذونواس حمیری به قیصر برد . مجمل التواریخ والقصص . صفحهٔ (۱۶۹) .

ذوثعلبان الاصغر . [ثَ لَ نِ لْ اَ غَ] (اِ خ) نام یکی از ملوك حمیر .

ذوثعلبان الاکبر . [ثَ لَ نِ لْ اِ بَ] (اِ خ) نام یکی از ملوك حمیر .

ذوثلاث . [ثُ] (ع) (اِ) نوار هودج شتر .

ذوثلاث الوان . [ثَ ثَ اَ] (ع) (اِ) ذوثلاثة الوان . طریفلن(۲) . طرفیلن(۳) ذو ثلاثة اوراق . طریفولیون . شَبدَر . ذوخمسة الوان .



ذوثلاث الوان .

ذوثلاث حبات . [ثَ ثَ حَ ب با] (ع) (اِ) زعرور .[تذکرهٔ داود ضریر انطاکی] . (ابن البیطار) . کیلدارو . تفاح الجبلی(٤). مسبیلس . طریقوقون . طریقن . ذوثلاث نویات . ارونیا . ورجوع به ارونیا درهمین لغت نامه شود .

ذوثلاث شوکات . [ثَ ثَ شَ] شکاعی.

(داود ضریر انطاکی). زعم قوم انه الشکاعی. (ابن البیطار) . ذوثلاثة .

ذوثلث شعب . [ثَ ثَ شُ عَ] صاحب سه شاخه ، اِنطَلقوا الی ظلٍّ ذی ثَلثِ شُعَبٍ . قرآن کریم سورهٔ المرسلات . آیهٔ ۳۰ بروید بسوی سایهٔ صاحب سه شاخه یعنی دود . ص ٤٥٤ تفسیر ابوالفتوح جلد ۵ ودر تفسیر آن گوید : بروید بسایهٔ که سه شاخ و سه جانب دارد گفتند معنی آنست که سایهٔ دود دوزخ که بر آید بسه جهت بشود آنکه محیط گردد بکافران چنانکه گفت احاط بهم سرادقها یعنی دودی که دم باز گیرد . ص ٤٥۷ همان جلد .

ذوثلاث نویات . [ثَ ثَ نَ وَ] رجوع به ذوثلاث حبّات شود .

ذوثلاث ورقات . [ثَ ثَ وَ رَ] (ع) (اِ) این نام برچند گیاه اطلاق شود . (٥) دو نوع حند قوقی . (٦) حومانة . (۷) فصفصة . (۸) نوعی از خصی الثعلب . ابن البیطار گوید، یقال علی نوعی الحندقوقی. و علی الحومانة وعلی الفصفصة وعلی نوع من خصاء الثعلب (۹) وقدذکرنا کل واحد منها فی بابه .

ذوثلاثة . [ثَ ثَ] (ع) (اِ) ثُلاثی . سه حرفی . (کلمة) .

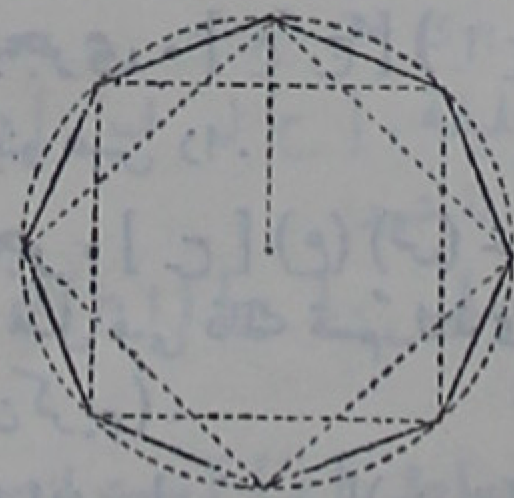
ذوثلاثة . [ثَ تَ] (ع) (اِ) شکاعی . ذوثلاث شوکات (۱۰) .

ذوثلاثة الوان . [ثَ ثَ تَ اَ] (ع) (اِ) طریفلن . (داود ضریر انطاکی) . و ابن البیطار گوید ، یقال علی النبات المسمی بالیونانیة طریفیلیون و زعم ابن واقد انه التربد ولیس به . ابن البیطار . رجوع به ذوثلاث الوان شود .

ذوثلاث اوراق . [ثَ ثَ تَ اَ] رجوع به ذوثلاث الوان شود .

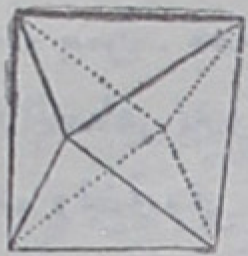
ذوثلاثة شوکات . [ثَ ثَ تَ شَ] ذوثلاثة . شکاعی (۱۰).

ذوثمانیة اضلاع . [ثَ یَ تَ اَ](ع) (ص) صاحب هشت پهلو. خداوند هشت بر(۱۱).


ذوثمانیة اضلاع .

ذوثمانیة زوایا . [ثَ یَ تَ زَ] (ع) (ص) صاحب هشت زاویه . خداوند هشت کنج . دارای هشت گوشه (۱۱) .

ذوثمانیة سطوح . [ثَ یَ تَ سُ] (ع) (ص) صاحب هشت سطح . خداوند هشت روی (۱۲) .



ذوج . [ذَ] (ع) (مص) آشامیدن آب ومانند آن .

ذوجاه . رجوع به ذی جاه شود .

ذوجبلة . [جَ لَ] (اِخ) نام موضعی به یَمن .

ذوجدد . [جُ دَ](اِخ) ابرق ذی جُدد. موضعی است بدیار عرب . رجوع به ابرق... شود .

ذوجدر . [جَ] (اِخ) چراگاهیست بر شش میلی مدینة بناحیت قبا . یاقوت گوید: کانت فیها لقاح رسول الله صلی الله علیه وسلم، تروح علیه ، الی ان اغیر علیها . و اخذت . والقصة مشهورة .

ذوجدن . [جَ دَ] (اِخ) لقب علس ابن حارث یکی ازمثامنة که ملوك حمیر بودند بعضی گفته اند جدن نام موضعی است و ذوجدن منسوب بدانجاست . وبعضی گویند، او اوّل کس است که به یَمن تغنّی کرد و ذوجَدَن برای حسن صوت وی بدو لقب دادند . و ابن الاثیر درالمرصع گوید، وی از اذواء یَمن است وعلقمة ابن شراحیل از فرزندان اوست . و بعضی گفته اند که ذوجدن پدر مرثد الخیر حمیریست . و نیز گویند که ، او آخرین ملوك حمیر است و او پس از ذونواس پادشاهی یافت و ابرهة ویرا هزیمت کرد وذوجدن را درآب غرقه کرد وملك پادشاهان حمیر بدو سپری شد ، ذوجدن ابن لیشرح ابن حارث ابن صیفی ابن سبا جدّ بلقیس ملکهٔ سباست و بعد از ذونواس بقلیل زمانی صاحب ایالت یمن بوده است . رجوع به مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ (۱۷۰) و (٤۲۳) وعقدالفرید جلد (۳) صفحهٔ (۳۲۰) والبیان والتبیین ج(۱) صفحهٔ (۲۳) و (۱٦٤) و (۱٦٦) وحبیب السیر جلد (۱) صفحهٔ (۹٦) و کلمهٔ نوس در تاج العروس شود .

ذوجراز . [جَ] (ع) (ص) رجلٌ ذوجَراز ، مردی درشت وسخت .

ذوجراف . [جُ] (اِخ) نام وادی ایست به یمامة .

ذوجرع . [جَ رَ] مردی ازقبیلهٔ الهان ابن مالك بن زیدبن اوسلة برادر همدان بن مالك دو قبیله اند دریمن. ازتاج العروس .

(۱) Sinué'ée . sinueux . Flexueux,euse. (۲) Psoralea. (۳) Triphyllon. (trèfle).
(٤) Neflier. Mespilus. Tricoccon. Sorbier a trois graine. (٥) Épine arabique. Dioscorée .
(٦) Mélilot. (۷) Psoralea . (۸) La luzerne. (۹) Orchis. (۱۰) Dioscorée .
(۱۱) Ocfagone. (۱۲) Ocfaédre.

ذوجزب. [جَ زُ] (اِخ) از قرای ذمار است بیمن. معجم‌البلدان. ودرالجماهر بیرونی آمده است‌معدن‌فی‌الجبل ذهب وفضة وفی خرابة ذی جزب معدن فی اب معدن و ... ص ۲۶۸ .

ذوجسدین. [جَ سَ دَ] (ع) (اِ) در اصطلاح کیمیائیان قدیم، هر جَسد (جسم) که مرکب باشد ازدو جَسد از اجساداربعة یعنی خاك وآب و باد و آتش. هرمرکب از دوعنصر ازعناصر اربعة. ||ستارۀ عطارد، از آنروی که خانۀ او جوزاست که آنرا جسدین (دوپیکر) نامند.

ذوجعران. [جُ] (اِخ) ابن شراحیل نام یکی از اقیال حمیر است.

ذوجعران. [جُ](اِخ) یاذوجعران‌ابن شراحیل ابن ربیعة ابن جشم. بطنی است از عرب به یمن.

ذوجلاجل. [جَ جِ] (ع) (ص) دف ذوجلاجل، دو رویه که به پیرامون‌زنگله‌ها دارد که چون دف را نوازند آن زنگله‌ها نیز آواز دهند.

ذوجلالت. [جَ لَ] (ع) (ص) رجوع به ذی جلالت شود.

ذوجماجم. [جَ جِ] (بئر ...) (اِخ) نام چاه آبیست در جبال ابلی، میان مکه و مدینه. و ابن الاثیر در المرصع گوید، آبیست از آبهای عمق.

ذوجنبة. [جَ بَ] (ع) (ص) رجلٌ ذوجَنبة، ای ذو اعتزال عن‌الناس. گوشه گیر. منزوی.

ذوجنبتین. [جَ بَ تَ] (ع) (ص) صاحب دو جنبه. صاحب دوطرف. صاحب دوجانب. صاحب دو روی. (کار، امر). دو طَرَفَه. دوجانبه. دورویه. دوروی.

ذوجنبیل. (اِخ)قلعۀ به‌یمن. (دمشقی).

ذوجنة. [ج ن نَ] (ع) (ص) دیوانه. دیو زده. پری زده.

ذوجوفر. [جَ فَ] (اِخ) وادی‌ایست بنو محارب ابن حفصة را. اشعث ابن زید ابن شعیب الفزاری راست:

الالیت شعری هل ابیتن لیلة
بحزن الصفا تهفو علیّ جنوب
وهل آتین الحیّ شطر بیوتهم
بذی جوفر شیئ علیّ عجیب
غداة ربیع او عشیة صیف
لقربانه جنح الظلام دبیب.

(ازمعجما لبلدان یاقوت).

ذوجیشان. [جَ] یکی از اذواء یمن است پسر تبع الاصغر اوبس ازتبع‌الاصغر اقرن ابن ابی‌مالك پادشاهی یافت. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت پادشاهی اوهفتاد سال بود. چون ذوجیشان بپادشاهی بنشست، در عهد دارالاکبر، بقیت طسم و جدیس را بیمامه بشکست و بسیاری بکشت و بعد از آن ذوجیشان در عهد اسکندر بودند [کذا] و روزگارنضر ابن کنانة، آنچ مانده بودند ازاین قبیله‌های [عاد] و ثمود و آنچه یاد کردیم پادشاهی یافتند وعدد ایشان پیدا نبود اندراول وهمه بفنا رفتند و اندر ذکرایشان اعشی گوید:

الم تروا ارمناً و عادا
افناهم اللیل و النهار
وانقر ضت بعدهم ثمود
بما جنی فیهم قدار
و جاسم بعد ها و طسم
قداوحشت منهم الدیار
و حلّ بالحیّ من جدیس
یوم من الشر مستطار
و مرّ دهر علی صحار
فهلکت جهرة صحار
و متعت بعدهم وبار
فلا صحار ولا وبار
بادواوخلوا رسوم دار
فاستوطنت بعدهم نزار
کانت لهم سودد و حلم
و نجدة شأنها وقار
اخنت علیهم صروف دهر
له علی اهله عثار.

واندر کتاب سیر گفتست: ذی جیشان سوی عراق آمد ودارالاکبر اورا پذیره شد و کارزار [افتاد] و بحرب اندر کشته شد. ولیکن این ذکر در تاریخ حمزة‌الاصفهانی و هیچ کتابی نیافته ام. و الله اعلم. مجمل التواریخ و القصص. صفحۀ ۱۶۱-۱۶۲و ۴۲۳. و بعضی نام او را مالك بن تبع - الاقرن گفته اند.

ذوح. [ذَ] (ع) (مص) سخت رفتن. (منتهی الارب). رفتار درشت و عُنیف. السیرالعنیف. (تاج‌المصادر بیهقی). ||گرد آوردن گوسفندان و مانند آن.

ذوحاج. (اِخ) وادی‌ایست به غطفان.

ذوحبجری. [حَ جَ] (اِخ) وادی ایست بنو عبس را.

ذوحجر. [حِ] (ع) (ص) خردمند، عاقل: هل فی ذلك قسمٌ لذی حجر. (قرآن‌کریم).

ذوحدان. [حُ د د] (اِخ) لقب پدر سعید صحابی سعید ابن ذوحدان است. || لقب مردی از قبیلۀ همدان.

ذوحدان. [حَ د د] بن شراحیل فی نسب همدان وفی‌الازد حدان‌بن شمس بضم الشین المعجمة ابن‌عمروبن‌غالب‌ابن‌عیمان‌بن نصربن زهران هکذافی‌النسخ وقیده‌الحافظ وغیره. وسعیدبن‌ذی‌حدان التابعی یروی‌عن علی‌رضی‌الله‌عنه. قال‌ابن‌حبیب والیه(ای‌الی ذو حدان بن شراحیل) ینسب الحدانیون. (تاج‌العروس). وابن‌الاثیردرالمرصع نسب ابن شراحیل را بدینگونه آورده است، ذوحدّان ابن شراحیل ابن ربیعة ابن‌جشم. قاله ابن حبیب. (المرصع).

ذوحدان. [حَ دَ د] (اِخ) نام‌موضعی بدیار عرب.

ذوحدس. [حُ دُ] یوم ذی‌حدُس. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوحدورة. [حَ دَ] (ع) (اِ)حیٌّ ذوحدورة، قبیلۀ جمع وانبوه.

ذوحدیلة. [حُ دَ لَ] (اِخ) نام قبیلۀ بشهر حُدیلَه [حُ دَ لَ] به یمن و ابی ابن کعب ازاین قبیله است.

ذوحذار. [حِ] (اِخ) ازالهان ابن مالك ابن زیدابن اوسلةابن ربیعةابن‌الخیار اخی همدان‌ابن مالك. (تاج‌العروس).

ذوحرث. [حَ رَ] (اِخ) مردی از قبیلۀ حمیر. || لقب ابن حجر. || لقب ابن حارث رُعینی جاهلی من اهل بیت ملك. (تاج‌العروس). || وابن‌الاثیر درالمرصع گوید، یکی از اذواء یمن است منسوب به حرث، سرزمینی هم به یَمن.

ذوحرض. [حُ رُ] (اِخ) موضع یاوادی نزدیك نقره ازبنوعبدالله‌ابن غطفان به پنج میلی معدن النقرة. (از المرصع). || موضعی نزدیك اُحد.

ذوحزفر. [حَ فَ] (اِخ) ابن شرحبیل. لقب یکی از ملوك حمیر است.

ذوحسا. [حُ] وادیی است بزمین شربة از دیار عبس و غطفان. لبید گوید:

و یوم اجازت قلة الحزن منهم
مواکبُ تعلوذا حساً و قنابلُ
علی الصرصرانیات فی کل رحلة
و سوق عِدالُ لیس فیهن مائل

وکنانة بن عبد یا لیل گوید:

سقی‌منزلی سعدی بدمخ و ذی حساً
من الدلونوء مستهل و رائح
علی ماعفامنه الزمان و ربما
رعینا به الایام و الدهر صالح
سقاط العذاری الوحی الانمیة
من‌الطرف‌مغلوباً علیه الجوانح.

(معجم البلدان یاقوت باب حاء وسین)

و ابن الاثیر درالمرصع گوید، معتمرین ازاینجا احرام بندند.

ذوحسی. (یوم ...) لذبیان علی عبس ثم ان ذبیان تجمعت لما اصابت منهم یوم المریقب (۱) فزارة بن‌ذبیان ومرة بن‌عوف

---

(۱) رجوع به ذوالمریقب شود.

ابن‌سفیان بن ذبیان واحلافهم فنزلوا فتوافوا
بذی حُسیً - و هو وادی الصفا من ارض
الشربة وبینها وبین قطن ثلاث لیال و بینها
وبین‌الیعمریة لیلة - فهربت بنوعبس ، وخافت
ان لاتقوم بجماعة بنی‌ذبیان ، واتبعوهم حتی
لحقوهم ، فقالوا ، التفانی او تقیدونا !
فاشار قیس‌بن زهیر علی‌الربیع بن زیاد ان
لاینا جزوهم ، و ان یعطوهم رهائن من
ابنائهم حتی ینظروا فی امرهم ، فتوافقوا
ان یکون رهنهم عند سبیع بن عمرو ، احد
بنی ثعلبة بن سعد بن ذبیان ، فدفعوا الیه
ثمانیة من‌الصبیان وانصرفوا وتکافّ الناس
وکان رای الربیع مناجزتهم فصرفه قیس
عن ذلک ، فقال الربیع :
اقول ولم املک لقیس نصیحةً
اری ماتری واللّه بالغیب اعلم
انبقی علی ذبیان فی قتل مالکٍ
فقد حشَّ جانی الحرب ناراً تضرّمُ
فمکث رهنهم عندسبیع بن عمروحتی حضرته
الوفاة ، فقال‌لابنه مالک‌بن سبیع ، ان عندک
مکرمةً لاتبید(۱) ان‌انت حفظت‌هولاء‌الاغیلمة،
فکانی بک لومت اتاک خالک حذیفة بن‌بدر
فعصر لک عینیه و قال : هلک سیدُنا ، ثم
خدعک عنهم حتی تدفعهم الیه فیقتلهم ، فلا
تشرُفُ بعدها ابداً ؛ فان‌خفت ذلک‌فاذهب
بهم الی قومهم . فلما هلک سبیع اطاف
حذیفه بابنه مالک و خدعه حتی دفعهم الیه ،
فاتی بهم الیعمریة ، فجعل یُبرز کل یوم
غلاماً فینصبه غرضا ، و یقول : نادااباک ،
فینادی‌اباه حتی یقتله . عقدالفرید جزء ششم
ص ۲۰ و ص ۲۱ و در صفحه ۲۳ آرد :
و قال الربیع بن قعنب :
خلق المخازی غیران بذی حُسیً
لبنی‌فزارة خزیةً لاتخلق.
عقدالفرید جلد ۶ صفحهٔ ۲۳ .

ذوحساء . [حِ] (اِخ) نام آبهائی
بنوفزاره را میان ربذه ونخل . و جای آن
آبهارا ذوحساءنامند . (معجم البلدان‌یاقوت)
و ابن‌الاثیر در المرصع گوید ، حساء جمع
حسی‌است وآن آبیست که بریگهای زیرین
نفوذ کرده‌وبرای‌برآوردن آن‌زمین‌را کنند .
ابن رواحه گوید :
اذا بلغتنی و حملت رحلی
مسافة اربع بعد الحساء .

ذوحساس . [حُ] (ع) (ص) رجل
ذوحساس ، ردیُ الخلق .

ذوحسب . [حَ سَ] (ع) (ص)
خداوند گوهرنیک . صاحب بزرگواری :
گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذونسبی .
منوچهری .

ذوحسم . [حُ سُ] (اِخ) نام موضعی
در شعر مهلهل در رثاء برادر خود :
البلتنا بذی حسم انیری
اذا انت انقضیت فلا تحوری .
رجوع به جلدششم‌عقدالفرید ص ۷۵ شود .

ذوحسن . [حَ] (اِخ) نام موضعی
است . رجوع به کلمهٔ قرد درمعجم‌البلدان
شود.

ذوحسی . [حِ] (اِخ) موضعی دربلاد
بنی‌مرة . رجوع بجلدششم‌عقدالفریدص ۲۰
و ص ۲۳ شود .

ذوحصاة . [حَ] خردمند . || وقور .

ذوحظ . [حَ ظ] (ع) (ص) صاحب
بهره ، ودرقرآن کریم آمده است ؛ فخرج
علی قومه فی‌زینته‌قال الذین یریدون الحیوة
الدنیا‌یالیت لنامثل‌ما اوتی قارون‌انه‌لذوحظٍ
عظیم . سورة‌القصص . آیهٔ ۷۹ ودر ترجمهٔ
آن ابوالفتوح رازی گوید ، پس بیرون‌شد
بر گروه خود درزینت خود گفتند کسانی که
میخواستند زندگانی دنیا را ایکاش ما را
بود مانند آنچه داده شد قارون بتحقیق او
هر آینه صاحب‌بهره‌بزرگ‌است . ص ۲۱۶
جلد چهارم تفسیر ابوالفتوح وباز در سورة
فصلت آیه ۳۵ آمده است ، ولا تستوی
الحسنة ولاالسیئة ادفع بالتی هی‌احسنُ فاذا
الذی‌بینک وبینه عداوةُ کانهُ ولیُ حمیم‌وما
یلقیها الا ذوحظٍ عظیم : ونه یکسان است
خوبی ونه‌بدی‌روبگردان بآنکه آن نیکوتر
است پس آنگاه میانهٔ تو و میانهٔ او دشمنی
است همانا او دوستار مهربان است و نه‌داده
شوند آنرا مگر صاحب بهرهٔ بزرگ .
ص ۵۴۴ تفسیر ابوالفتوح جلد چهارم .

ذوحفاظ . [حِ] (ع)(ص)پرهیزنده
ازنارِوا .

ذوحفل . [حَ] (ع)(ص) مبالغه کننده
درهرچیزی . ذو حفلة .

ذوحفلة . [حَ لَ] ذوحفل .

ذوحفیظة . [حَ ظَ](ع)(ص)پرهیز کار .

ذوحق . [حَ ق ق] (ع) (ص) سزاوار .
صاحب حق ودرفارسی تنها ذی‌حق گویند .
رجوع بذی حق شود .

ذوحلیفة . [حُ لَ فَ] رجوع به
ذوالحلیفة شود .

ذوحماس . [حِ] (اِخ)نام جایگاهی
است .

ذوحماط . [حَ] آبیست ازصدرالليث .

ذوحمام . [حَ] (اِخ) نام موضعی در
قول جریر :
عفاذو حمام بعدنا و حفیر
و بالسر مبدی منهم و مصیر .

ذوحمرة . [حُ دَ] (ع)(ص) رُطب
ذوحمرة ، رُطب شیرین .

ذوحمی . [حَ ما] (اِخ) نام موضعی
است .

ذوحواضر . [حَ ضِ](ع)(ص) عس ...
[ع سَ سُ نَ] ذوحواضر ، کاسهٔ بزرگ
گوشه دار .(گوشه‌بمعنی‌دسته وعروه است).

ذوحوال . [حَ] (اِخ) یکی‌ازملوک
حمیر واز اذواء است .

ذوحولان . [حَ](اِخ) نام جائیست
به یمن .

ذوحیات . [حَ]رجوع بذی حیات شود.

ذوحیاتین . [حَ تَ] (ع) (ص)
حیوان که گاه در آب‌وگاه درخشکی زیَد
چون غوک و بعض مارهای آبی و غیره .
دوزیست . (۲)

ذوحیاف .(اِخ)آبیست‌میان‌مکه‌وبصرة .

ذوخدارت . [خَ دَ] رجوع به
ذی خدارت شود .

ذوخسقات . [خَ سَ] (ع)(ص) مردی
ذوخسقات دربیع ، یعنی آنکه باری روا
میدارد و باری فسخ میکند .

ذوخشب . (اِخ) جایگاهی بمدینة که
بزمان عثمان وفد بصرة بدانجافرودآمدند .
حبیب السیر جزو چهارم از مجلد اول صفحهٔ
(۱۷۲) سطر آخر .

ذوخشب . [خَ شَ] (اِخ) یکی از
مخالیف یمن است .

ذوخشب . [خُ شُ](اِخ) وادیی‌است
بیک شبه راه مدینة ونام اودرحدیث ومغازی
بسیارآمده است :
و ذاخشب من آخر اللیل قلبت
وتبغی به لیلی علی غیر موعد .
(کثیرشاعر) وثنیة‌البول‌میان‌آن‌ومدینه‌است .
بعضی گفته اند موضعی است نزدیک ایلة .
رجوع به کلمهٔ (بلاکث) درمعجم البلدان و
جزویکم امتاع‌الاسماع ص ۳۰۶ وص ۴۵۱
و عیون الاخبار جلد۱ ص ۲۶۴ وعقدالفرید
جلد ۴ ص ۶۷ و جلد ۵ ص ۳۹۰ و ص
۳۹۱ و حبیب السیر جلد اول ص ۱۷۲
و رجوع به ذی خشب شود .

ذوخشران . [خَ](اِخ) یکی‌ازاقیال
ازقبیلهٔ الهان بن مالک برادرهمدان بن مالک
است . از تاج العروس .

ذوخشنة . [خُ نَ] (ع) (ص) صعب
لایطاق . ذوخشونة . ذوخشنة . سخت بیش
ازتوان و تاب .

ذوخشونة . [خُ نَ] (ع) (ص)
صعب لایطاق . ذوخشنة . ذو خشنة . سخت
بیش از تاب و توان .

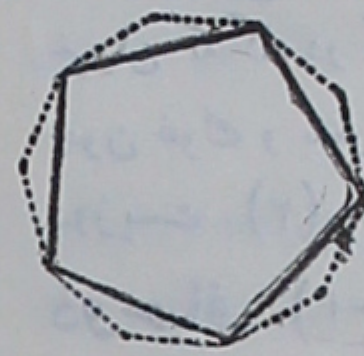
ذوخلیل . [خَ] (اِخ) لقب یکی از
ملوک حمیر است .

(۱) فی الاصل لاضیر.

(۲) Amphibie.

ذوخمسة اجنحة . [خَ سَ ةَ اَ نِ] (ع)(اِ) بنطافلن (١) ابن البیطار .

ذوخمس اصابع . [خَ سَ اَ بِ] و **ذوخمسة اصابع** . [خَ سَ ةَ اَ بِ] (ع)(ص) پنجنگشت . پنج انگشت . فنجگشت . ذوخمسة اوراق . فلفل بری . اثلق . (٢) بجنگشت . ابن البیطار . فنطافلن . بنطافلن . ستیرة (السامی فی الاسامی).دل آشوب . فقد. فقدة.سکسنبویه. سجسنبویه . زعفران الیمن . ارثد . سرساد . سنگسبویه . عین السرطان . و تخم آنرا حب الفقد و سیسبان و افیس واثلق نامند .



ذوخمسة اضلاع . [خَ سَ ةَ اَ] صاحب پنج ضلع . خداوند پنج پهلو.دارای پنج بر . (٣)

ذوخمسة اضلاع .

ذوخمسة اغصان . [خَ سَ ةَ اَ] بنطافلن . ذوخمسة اجنحة . ذوخمسة اقسام .

ذوخمسة اقسام . [خَ سَ ةَ اَ] رجوع به ذوخمسة اغصان شود .

ذوخمسة الوان . [خَ سَ ةَ اَ] (ع)(ص) رجوع ذوثلاث الوان شود .

ذوخمسةاوراق.[خَ سَ ةَ اَ](ع)(اِ) رجوع به‌ذوخمس اصابع شود . وصاحب اختیارات گوید،ذوخمسةاوراق وذوخمسة‌اصابع فنجنگشت است وصاحب جامع سهو کرده‌است که‌میگوید فنطافلون غیرپنجنگشت است ودر این باب قول صاحب منهاج معتبراست ذوخمسة اقسام وذوخمسةاجنحة نیز گویند درصفت پنجنگشت گفته‌شدودرباب الف درصفت اثلق وچنداسم دیگر که دارد هم گفته شود .

ذوخمسة زوایا . [خَ سَ ةَ زَ] و **ذوخمس زوایا** . (ع) (اِ) صاحب پنج زاویه،خداوندپنج کنج.دارای پنج گوشه.(٤)

ذوخمسة عشر اضلاع . [خَ سَ ةَ عَ شَ رَ اَ](ع)(ص)صاحب پانزده ضلع . (٥)

ذوخمل . [خَ مَ] (ع) (ص) مزغب . ذو زغب . پرزدار . کرك ور . (٦)

ذوخناثی . [خَ نا](اِخ) نام موضعی است .

ذوخنبات . [خُ نُ] (ع) (ص) هوذوخنبات ، او صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد .

ذوخیل . [خَ] (اِخ) لقب مالك بن زبید است .

ذوخیم . [خَ] (اِخ) موضعی است یا کوهی وبعضی گفته‌اندنام جائی است بمدینه .

ذوخیم . (ع) (اِ) یوم ذی‌خیم ، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است .

ذوخیم . [خِ یَ] (اِخ) صاحب منتهی‌الأرب درذیل کلمهٔ زوراء گوید زوراء زمینی است نزدیك ذی خیم .

ذوخییل . [خُ یَ] (اِخ) پسرجرش بن‌اسلم است . و رجوع به ذوخبیل شود . از شرح قاموس و منتهی الأرب .

ذود . [ذَ] (ع) (مص) راندن : (تاج المصادربیهقی. زوزنی. دهار.) دفع . طرد . ||دور کردن . ذیاد. سوق. راندن . چنانکه شتران را . || دفاع و حمایت از حسب و اهل و مانند آن .

ذود . [ذَ](ع)(اِ) جماعت‌سه شترماده‌تاده یاپانزده یابیست یاسی یامابین دو ونه وواحد و جمع در آن یکسانست یا آن جمعی است بی‌واحد ویاواحداست وجمع آن اَذواد است و در مثل آمده است : الذودالی الذود ابل. و شیخ‌اجل‌سعدی‌علیه‌الرحمة آنرا بدینصورت ترجمه کرده است : اندك اندك خیلی گردد وقطره قطره سیلی . و کلمه اندك مرکب از اند بمعنای چند وکاف تصغیراست وذود در مثل عربی و خیل در ترجمهٔ شیخ سعدی ترجمهٔ ابل است یعنی جماعت و خیل شتران چه در استعمال فارسی زبانان خیل اعم از اسب و غیر اسب است ، بود مشکین موئی از خیل زنان . وکلمهٔ خیلی بمعنی بسیار که در تداول عوام و بعض نویسندگان معاصر بمعنای بسیار استعمال میشود ازساخته های عوام است وفصحا هیچوقت آنرا بدین معنی بکار نبرده‌اند یعنی غلطاست . ج . اذواد . (مهذب الاسماء) . و در ذیل دزی آمده است : زود گله گاو . رمهٔ گوسفند .

ذود . [ذُ وَ] ج ، ذائد .

ذودروه . [دُ](ع)(اِ)طریق‌ذودروه ، راه‌پرشکاف‌وآب کند.|| خرقه وربیئهٔ‌ستور که تیرانداز درپس آن پنهان شود انداختن صید را.|| حلقهٔ که آنرا به‌نیزه ربایند .

ذودسام.[دُ] (ع)(ص)خداوندسرپوش. سَرپوشدار. اصطلاح در گیاه شناسی .(٧)

ذودعاء . [دُ](ع)(ص)خداوندخواهش. خداوندخواهانی . خداوند دعا . صاحب‌دعاء. واذا اَمسه‌الشر فذودعاء عَریض . قرآن کَریم سوره فصلت آیهٔ ٥١ وچون در رسد او را بدی پس صاحب دعای بسیار است. ص٥٤٦ تفسیر ابوالفتوح ودر صفحه ٥٥٤ گوید ، خداوند دعا باشد پهن وعرب‌طول وعرض در جای کثرت بکار دارد . . .

ذودلال . [دَ] (ع) (ص) خداوندناز،

باوجود زال ناید انحلال
درشبیکه ودربرت آن ذودلال .
مولوی .

ذودم .[دَ](اِخ) موضعی‌است . ودرمعجم البلدان‌ذیل «دم» آرد، مضافٌ‌الیه‌ذودرشعر کثیر ،

اقول وقد جاوزن اعلام ذی دم
و ذی و جمی اودونهن الدّوانك.

ذودوران . [دَ](اِخ) موضعی‌است‌میان قدید وجحفه . (منتهی الأرب) .

ذودوران . [دُ](اِخ) نام‌وادئی‌است‌در اثیل شمیفررا . || جایگاهیست بارض ملهم در یمامة ،

ذودولة. [دَ لَ](ع)(ص)خداوندولت ؛ اقبل ذودولة فقالوا لمثل ذا فاتخذ ملاذا. عبد المنعم الجلیانی ، حکیم الزمان .

ذوذخ.[ذَ ذَ](ع)(اِ)آنکه‌حدث کند گاه آرامش . || آنکه از پیش درآمدن آب ریزد . || ناتوان بآرامش .

ذوذواریح . [ذَ] (اِخ) مهتریست یمن و مهتریست مربنی‌تمیم را . (منتهی‌الأرب) . و یوم ذو ذراریح ، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است میان تمیم و یمن که بصلح انجامید .

ذوذرایح . [ذَ](اِخ) ج ، ذَریحة‌بمعنی هضبة نام موضعی است . (المرصع) .

ذوذروان . [ذَ] نام جایگاهی و نام چاهی و در شعر ابن قیس الرقیات ذکر او آمده است . رجوع به ذو اروان شود .

ذوذکر. [ذِ](ع)(ص)نامی . نامور . بلند آوازه .صاحب‌صیت‌وشهرت‌یاافتخار.معروف. مشهور . سرشناس . ذکر [ذَ كُ] ذکر [ذَ] ذَکیر . [ذَ] ذِکیر . [ذِ كِ كْ] و رجوع به ذوالذکر شود .

ذوذکر . [ذُ كَ](ع)(ص) شمشیربرّان . سیف قاطع . صارم .

ذوذنب. [ذَ نَ](ع)(ص)دنباله‌دار. ستارهٔ دنباله دار. (٨) وآن ازثوانی نجوم است . ج ، ذوات الأَذناب . رجوع به ذوذوابة شود .

ذوذنم . [ذَ نَ](اِخ) لقب‌سعید ابن‌قیس همدانیست .

ذوذوائب . [ذُ ءِ](ع)(ص) گیسووران. دبناله داران . ج ، ذوذوابة . رجوع به ذوذوابةشود .

ذوذوابة . [ذُ بَ](ع)(ص)ذوذنابة .(٨) دنباله‌دار. ذوذنب. گیسوَور.ستارهٔ گیسودار، قدما اورا از ثوانی نجوم شمرده ومی گفتند بخاریست متصاعد از زمین که چون بکرهٔ ناررسد بسوزد . یك سوی آن غلیظ ودیگر سوی تنک یعنی رقیق بود و سوی رقیق را ذوابه و سوی غلیظ را ذنب می‌نامیدند. و صاحب غیاث گوید . ستاره ایست منحوس که بشکل جاروب گاهگاهی بر می آید .

(١) Quintefeuille . (٢) Vitex. Vitix agnus castus . (٣) Pentagone . Pentaèdre .
(٤) Pentagone . (٥) Pentadécagone . (٦) Velue . (٧) Valvé. Valvacé. (٨) Comete.

مگر تحقیق این است که اگر بوقت طلوع شعاع او بطرف مغرب باشد، ذوذوابه خواندنش مستحسن بل انسب است و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش بسوی مشرق باشد ذوذنابه گفتنش اولی است. و در نسخهٔ میرزا ابراهیم آمده است. آن آتشبست دراز دنباله نحوست دارد و بقول منجمان فارسی ۱۲ نوعست خاصیت بعضی مقاتله و خاصیت بعضی افتادن زلازل و خاصیت بعضی قحط و هم چنین هر کدام بر اثری نا شایست است و نزد منجمان هند ۸۰ نوعست همه بد اثر. میرزا ابراهیم.

ذوذیل. [ذَ] (ع) (ص) صاحب دامان. || (اِخ) لقب اسب شیبان.

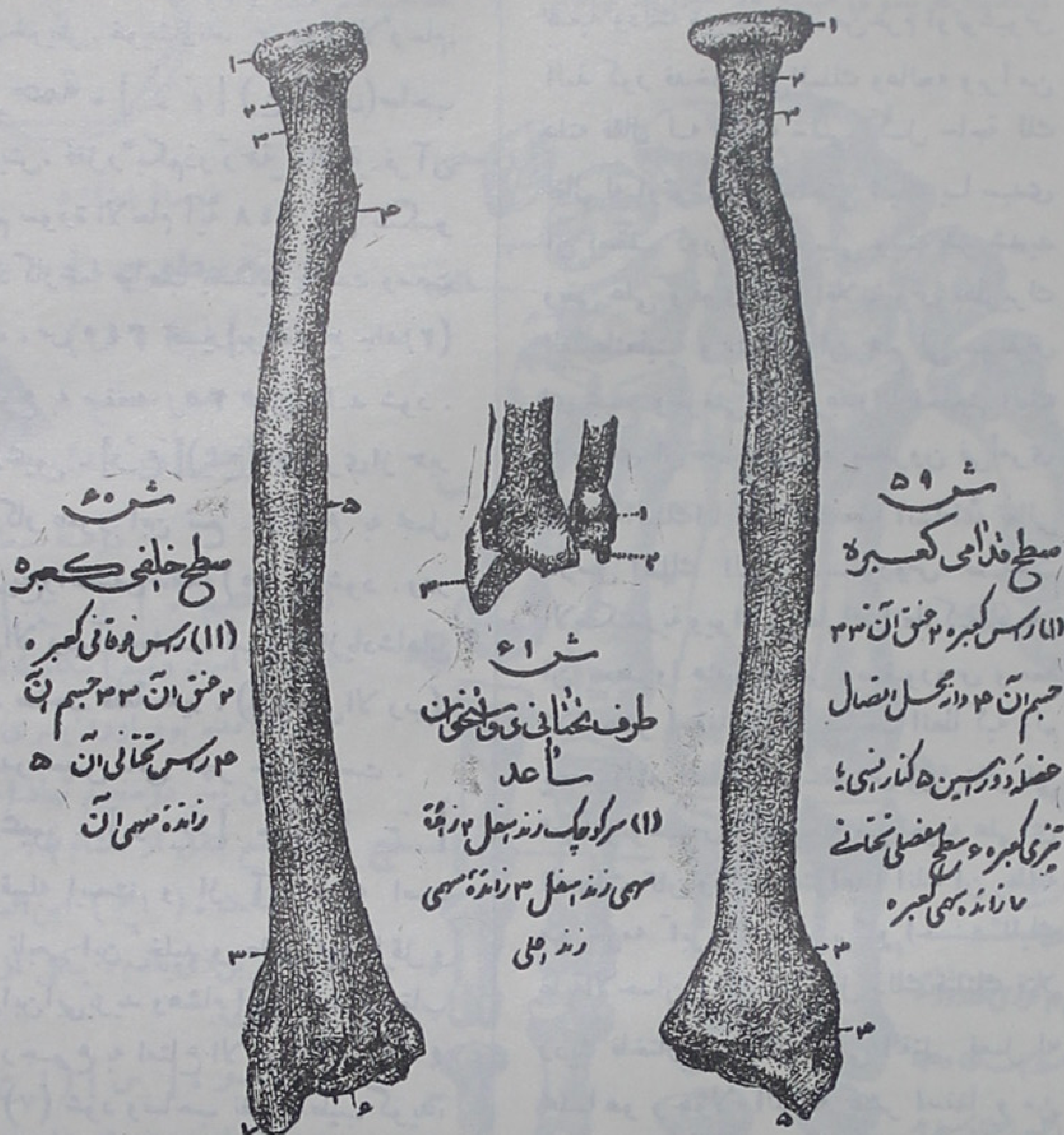
ذُوَر. [ذُ وَ] ج، ذورة.

ذور. (ع) (اِ) خاك.

ذور. [ذَ] (ع) (مص) ترسانیدن کسی را. تهدید. تخویف.

ذوراش. (ع) (ص) جمل ذُوراش، شتر بسیار موی.

ذوراُسین. [رَ سَ] (ع) (ص) صاحب دوسر. || زند اعلی که آنرا بتازی کعبره نیز نامند. استخوانی است زوج که در طرف وحشی ساعد وزند اسفل واقع است و آنرا جسمی و دو سر است. جسم، منشوری و مثلث و آنرا خمیدگی است که تقعیر آن بقدام و انسی است ودارای سه سطح وسه کنار است سطح قدامی - بقسمت تحتانی آن عضلهٔ مربع مدیر بانسی وبه قسمت فوقانی آن عضلهٔ قابض مخصوص ابهام می پیوندد و در جانب اعلای این سطح ثقبه غاذیه است که مجرای آن از تحت بفوق است. سطح خلفی - غیر منتظم و در آن خطوطی است که بطرف تحت و وحشی مورّب بند وبجانب اعلای آن که مدوّر است عضلهٔ قصیر مدیر بوحشی پیوسته. سطح وحشی - محدّب و بطرف اعلای آن عضلهٔ قصیرمدیر بوحشی پیوسته و دروسطش سطح غیرمستوی مستطیلی است کهمحل اتصال وترعضلهٔ مدّورمدیر بانسی است کنار قدامی - از فزونی محل اتصال عضلهٔ دو سر بزائدهٔ سهمی کشیده شده است. کنارانسی - محلّ اتصال رباط بین زندین است. کنارخلفی- همان درجزء وسط نمودار است وچیزیکه قابل ملاحظه باشدندارد. راٌس فوقانی- مانند دندهٔ آنرا رأس وعنق ودانه است امارأس آن نقرهٔ کوچکی دارد که بسر کوچك عضد می پیوندد ودر آن سطح مفصلئی است که بانقرهٔ مذکورمتحدوربا طحلقه زنداعلی بدور آن احاطه میکند. عنق آن استوانهٔ است و دانهٔ آن که باسم عضلهٔ ذوراُسین خوانده میشود دانهٔ بزرگی است که یك سانتیمتر و نیم طول آنست و در جانب قدام و انسی استخوان قرار گرفته ونصف خلفی آن پست وبلنداست که عضلهٔ ذوراُسین بدان میپیوندد.



ذوراُسین

نقل از تشریح میرزا علی ص ۱۲۲ و ص ۱۲۳.

ذوراق. [ذَ] (ع) (اِ) طعامی است که از آرد گندم پزند.

ذورای. (ع) (ص) خداوندرای: واو و جبل بن معمرٌ، مردی بود عاقل وذورای وحافظ. ص ۲۹۵ تفسیر ابوالفتوح رازی.

ذورؤیتین. [رُ ءْ یَ تَ] (ع) (ص) کلامی است که بی رعایت نقاط در دو زبان معنی بخشد. (آنندراج. بنقل ازرسالهٔ عبدالواسع). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهٔ مضمون گوید: مضمون اللغتین، نزد بلغا آنست که کاتب یا شاعر کلامی آرد که متضمن دو لغت باشد یعنی در دوزبان توان خواند. مثال شعر:

بهای خانٓ داری با بها کن
هوا داری و نادانی رها کن.

معنی فارسی ظاهراست امامعنی عربی اینکه بها نام شخصی است مضاف بسوی یاء متکلم یعنی بهای من خانٓ داری یعنی خیانت کرد درسرای من، بابها کن، یعنی بردرسرای من باش، هواٌ داری، یعنی فرود آمد در سرای من. و نادانی، یعنی ندا کرد مرا، رها کن، یعنی پس سرای باش. کذا فی مجمع الصنایع و امیر خسرو دهلوی قدس سره این را بذی الرؤیتین مسمی ساخته و فرق میان این ومیان ذوالمعنیین غامض آنست که اینجا تمام ترکیب متضمن دو لغت است و آنجا تضمن درلغت یك لفظ است چنانکه در جامع الصنایع گفته. کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۹۶.

ذورباب. (اِخ) درعیون الاخبار آرد: حدّثنی یزیدقال حدثنی الولید (۱) عن جریر بن حازم عن الحسن: «انّ رسول الله صلی الله علیه و سلم صلب رجلا علی جبل یقال له رباب» و قال لی رجل بالمدینة هو ذو رباب. جلد اول صفحهٔ ۷۲ سطر ۱۱ و ۱۲.

ذوربذات. [رَ بَ] (ع) (ص) صاحب تاج-العروس گوید، وفی الاساس، ومن المجاز فلان ذور بذات، اذا کان کثیرالسقط فی کلامه. (تاج العروس) و نیز در «المرباز» گوید، المهزار المکثار ذوالر بذات کالر بذانی محرّکة. نقله الصاغانی عن الفراء. تاج العروس.

ذورثیوس (۲) (اِخ) کتابهای ذیل از اوست، کتاب کبیر که محتوی چند کتاب است، موسوم بکتاب الخمسه. واضافه میشود بر آن، کتاب الاول فی الموالید کتاب الثانی فی التزویج والاولاد. کتاب الثالث فی الهیلاج والکدخدا. کتاب الرابع فی تحویل سنی الموالید کتاب الخامس فی ابتداء الأعمال. کتاب - السادس،... کتاب السابع فی المسائل والموالید وهم اوراست کتاب السادس عشر فی تحویل

(۱) فی النسخة الفتوغرافیة، ابوالولید.

(۲) Dorotheus, Sidonius. گوستاوفلوگل

سنی الموالید واین کتابها را عمربن الفرخان الطبری تفسیر کرده‌است . ابن الندیم .

ذورحم . [رَ حِ] قریب . نزدیك . کس. خویش. خویشاوند. ج. ذوی الأرحام.

ذورحمة . [رَ مَ] (ع) (ص) صاحب بخشایش. فقل ربکم ذو رحمةٍ واسعةٍ. قرآن کریم سورة الانعام آیهٔ ۱۴۸ پس بگو پروردگار شما صاحب بخشایش است وسعت دهنده . ص ۳۴۵ تفسیر ابوالفتوح جلد (۲) و رجوع به صفحه ۳۵۰ همان جلد شود .

ذورعین . [رُ عَ] (اخ) نام مهتری از حمیر بروزگار عمرو ابن تبع . رجوع به مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ (۱۶۵) شود . ودر منتهی الأرب آمده‌است. لقب یکی ازپادشاهان حمیر ، صاحب قلعهٔ حمیر . (ازمنتهی الارب). واو پدر حیس بانی شهر حیس است .

ذورعین . [رُ عَ] حجر [حَ] پدر قبیله ایست و از آن قبیله است عباس تابعی ابن خلید و عقیل ابن بارقل و وقیس ابن ابی یزید وهشام ابن حمید واعقاب وی . رجوع به امتاع الأسماع ص ۴۹۵ سطر (۷) شود وصاحب نفح الطیب گوید: ذورعین ، وهم ولد عمر وابن حمیرفی بعض الأقوال. نفح الطیب ج (۱) صفحهٔ (۱۹۳). وصاحب حلل السندسیة گوید . واما حمیربن سبابن یشجب بن یعرب بن قحطان فمنهم من ینتسب الی ذی رعین قال ابن غالب ،
وذورعین هم ولد عمروبن حمیرفی بعض الأقوال، وقیل هو من ولد سهل بن عمروبن قیس بن معاویة بن جشم بن عبدشمس بن وائل بن الغوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن ایمن بن الهمیسع بن حمیر . قال ، و منهم ابوعبدالله الحناط الاصمی الشاعر. قال الحازمی فی کتاب النسب واسم ذی رعین مریم بن زید بن سهل ووصل النسب ص ۲۹۷ و ص ۲۹۸ جزء اول .

ذورعین . درعقدالفرید آمده است ، ومن بطون حمیر ، الذوون ، و قد یقال لهم الاذواء ایضاً . . . وذورعین ، وهو شراحیل ابن عمرو القائل ،

فان تك حمیر غدرت وخانت
فمعذرة الاله لذی رعین
عقدالفرید جزء ۳ ص ۳۱۹ .

ذورفعت . [رَ عَ] (ع) (ص) رجوع بذی رفعت شود .

ذورقشاه . (اخ) منزلی است ازمنازل حاج بصره نزدیك ذات العشر . از المرصع ابن‌الاثیر .

ذورلیة . (اخ) درعیون الانباء ذیل (طبقات الاطباء الاسکندرانیین ومن کان فی ازمنتهم من الاطباء النصاری وغیرهم) درترجمهٔ یحیی النحوی آمده‌است ، وقام بعد مرقیان الملك اسطیریوس الملك فاعتل هذا الملك علة شدیدة صعبة وذلك من بعد سنتین من حرم اوتوشیوس المذکور فدخل علی الملك وعالجه وبرأ من علته فقال له الملك سلنی کل حاجة لك فقال له اوتوشیوس حاجتی الیك یا سیدی ان اسقف ذورلیة وقع بینی وبینه شر شدید وبغی علی و قوی عزم اقلابیانوس بطریرك القسطنطینیة وحمله علی ان جمع لی سونذس ای مجمع وحرمنی ظلما وعدوانا فحاجتی الیك یا سیدی ان تجمع لی جمعا ینظرون فی أمری فقال له الملك انا افعل لك هذا انشاءالله تعالی فارسل الملك الی دیسقوروس صاحب الاسکندریة ویوانیس بطرك انطاکیة فامرهم ان یحضروا عنده فحضر دیسقوروس و معه ثلاثة عشر اسقفا وابطأ صاحب انطاکیة ولم یحضرو امر الملك لدیسقورس ان ینظر فی امرأ وتوشیوس وان یحله من حرمه علی ای الجهات کان وقال له متواعدا انك ان حللته من حرمه آبر بك بکل بر و احسنت الیك غایة الاحسان و ان لم تفعل ذلك قتلتك قتلا ردیئا فاختار لنفسه البر علی القتل فعمل له مجلسا هو و هؤلاء الثلاثة عشر اسقفا و من حضرمعه ایضاً فحسنوا قصته و حلوه من حرمه و خرج اسقف ذورلیة و اصحابه و انصرفوا من القسطنطینیة و قد خلطوا رأی الکنیسة وبهذا السبب کان تعصب دیسقوروس لاوتوشیوس المذکور المعروف بیحیی‌النحوی ومات مخالفا المذهب الروم. ص ۱۰۵ جلد اول عیون الانباء .

ذورند . [رَ] موضعی است براه حاج بصرة . و از آنجاست ابراهیم ابن شبیب . (منتهی الأرب) .

ذورور . [ذَ وَ وَ] (ع) (ص) چیزاندك . هیچ ؛ ما اعطاه ذوروراً ، ای شیأ .

ذورولان . [رَ] وادیی است بنی سلیم را وبدانجا قراء بسیاریست که نخل فراوان دارد وازقراء آن قلهی است وآن قریه‌ایست بزرگ . معجم البلدان یاقوت . المرصع ابن‌الأثیر .

ذورة . [رَ] (ع) (اِ) مقدم چینه‌دان مرغ که درآن آب بر گیرد . ج . ذُور . [ذُ وَ] .

ذورة . [ذَ رَ] موضعی است یا کوهی بحرة بنی سلیم یا رودی که از حرة النار گذرد و بوادی نخل فرو ریزد .

ذوریدان. (اخ) نام دیگر تبع هاست یعنی لقب دیگر ملوك سبا . وریدان نام باستانی شهر ظفار کرسی ملوك حمیر است .

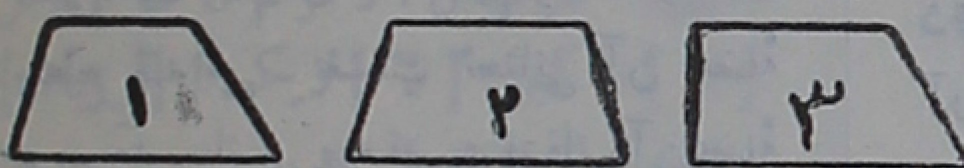
ذوزبد. [زَ] (اخ) محلی است درآخر حدودیمامة . (معجم البلدان یاقوت) .

ذوزرع . [زَ] (ع) (ص) کشتزار . انی سکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع، قرآن کریم سورة ابراهیم آیه ۳۸ بتحقیق مسکن دادم « ابراهیم » پارهٔ از فرزندانم را بوادی غیر کشتزار . ص ۲۲۱ تفسیر ابوالفتوح جلد (۳) .

ذوزغب . [زَ غَ] پرزدار . کرك ور. ذوخمل . مزغب .

ذوزند . [زَ] (اخ) موضعی میان فلج و زجیج ، برطریق حاج بصره . (ازالمرصع) .

ذوزنقة . (ع) (اِ) نزدمهندسان شکلیست از اشکال منحرفه . وآن شکلی است که دارای دو ضلع متوازی و دو ضلع غیر متوازی باشد بنحوی که دو ضلع اخیر یك ضلعش عمود بر دو ضلع اول واقع شود وذوزنقتین شکل منحرفیست که نبوده باشدیکی ازدوضلع غیرمتوازی عمودبردوضلع‌متوازی چنانچه‌مولوی سیدعصمة‌الله درشرح خلاصة الحساب گفته که زنقه بمعنی انحرافست واملاء آنرا آشکاربیان نکرده که آیابابد باقاف ویا بافاء کتابت وتلفظ شود و در کتب لغتی هم که در دسترس ما بوده همه‌جا با قاف ضبط شده حتی در صراح هم باقاف ضبط کرده لکن آنرا بمعنی انحراف تفسیر نکرده بلکه بمعنی ، کوچه تنگ . والله اعلم بحقیقة الحال وظاهرا مرآنست که املاء این لفظ باقاف میباشد . (۱) .



انواع ذوزنقه

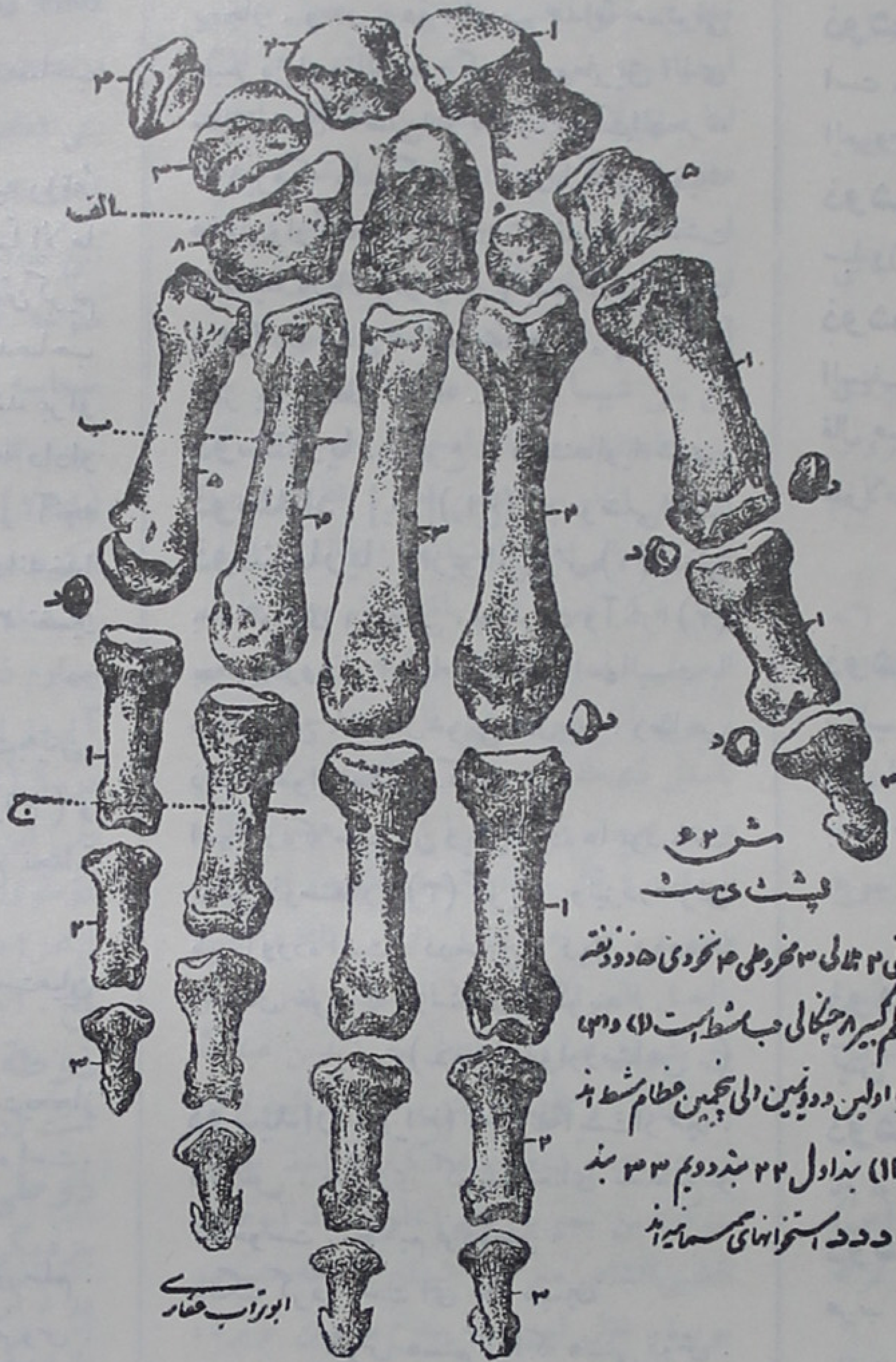
ذوزنقة . [زَ نَ قَ] این استخوان‌از پائین باستخوان مشط اول واز بالابزورقی واز انسی بشبه ذوزنقه وبمین استخوان‌مشط می‌پیوندد واز علامات ممیزهٔ آن«۱» سطح کوچکی است که‌باستخوان‌اول مشط پیوسته از یمین بسیار مقعر واز قدام بخلف محدب بشکل زین اسب‌است « ۲ » درسطح‌قدامی آن‌دانهٔ بسیاربر آمده‌ایست که زائدهٔ وحشی وتحتانی رسغ است «۳» و درطرف انسی این دانه ناودان عمودئی مشاهده میشود که معبر وترعضلهٔ بزرك کف است .

شبه ذوزنقه . این استخوان از پائین بعظم دویم مشط و از بالا بزورقی و از وحشی بذوزنقه واز انسی بعظم کبیر پیوسته قریب بمخروطی است و در آن دیده میشود اولا چهار سطح کوچك مفصلی که سطوح اربعهٔ این مخروط از آنها حاصل میشود ثانیاسطح قدامی وغیر مفصلی بسیار کوچکی که عبارت است از راس مقطوع این مخروط . ثالثا در

(۱) Trapeze .

جانب وحشی سطح خلفی که نیز غیرمفصلی وبمنزلهٔ قاعدهٔ مخروط است زائده ایست که بطرف زورقی وذوزنقه مایل است ص ۱۲۷ تشریح میرزاعلی.

Face dorsale de la main.



ذوزنقه.

ذوزنقه . [ذَ نَ قَ] (رسغ . . .) رجوع به رسغ . . . شود .

ذوزنقة . [ذَ نَ قَ ای] منسوب بذوزنقه. بشکل ذوزنقه . (۱)

ذوزنقتین . [ذَ نَ قَ تَ] رجوع به ذوزنقة شود.

ذوزوائد . [ذِ ءِ](ع)(ص) اسدذوزائد ، شیر که پنجه وناب وفرش برجای دارد . ابن سیدة آورده است ؛

او ذی زوائد لایطاف بارضه
یغشی المهجهج کالذنوب المرسل .

از تاج العروس .

ذوزود . (اِخ) بالضم اسمه سعید وهومن اقبال حمیر کتب الیه ابوبکر رضی الله عنه فی شأن الردة الثانیه من اهل الیمن . نقله الصاغانی . تاج العروس .

ذوزولان . [ذَ] (اِخ) نام بیابانی درنواحی مدینة . از المرصع خطی .

ذوزید . [ذَ] (ع) (اِ) مردموسوم بهٔ زید .

ذوساعدة . [عِ دَ] آبیست میان مکه ومدینه درجبال ابلی . یا چاهی است بنوسلیم را . ویا نام کوهی است به ابلی . ودرمعجم البلدان آمده‌است ، (اِخ) آبیست درابلی . ازمدینه که بسوی مکه بالا میروند بوادئی میرسد که چراگاه وآبی در آنجا یافت نمیشود و مقابل آن وادی کوهیست که آنرا ابلی نامیده‌اند ودر آن محل آبهائی هست که یکی از آنهامعروف به‌ذوساعده‌است. ازمعجم البلدان.

ذوسامر . [مِ](اِخ) ملکی ازملوك یَمن.

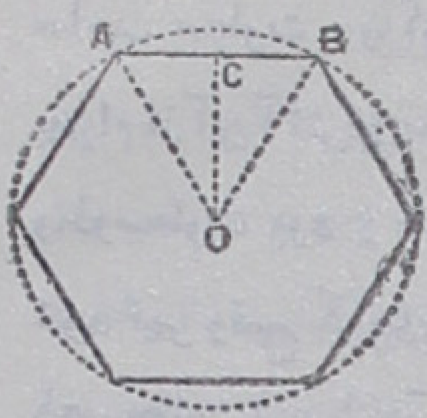
ذوسأو . [سَ] (ع) (ص) خداوندقصد و همت ؛

انت ذو سَأو ، ای بعید الهمّ (منتهی الأرب) .

ذوسبعة اضلاع . [سَ عَ تِ اَ] (ع)(ص) صاحب هفت ضلع . خداوند هفت بَر. دارای هفت پهلو.(۲)

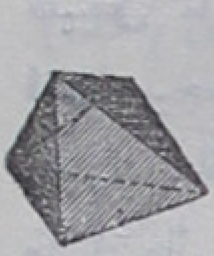
|| در مفردات قانون ابوعلی صفحهٔ ۲۰۴ چاپ طهران آمده است ، لسان الحمل جنسان صغیر و کبیر قال دیسقوریدوس انه یسمی کثیرالاضلاع وذوسبعة اضلاع وورق الکبیر اکبر وورق الصغیر اصغر. . قانون ابوعلی چاپ طهران صفحهٔ ۲۰۴ سطر ۲۶ .

ذوستة اضلاع . [سِ تْ تَ اَ](ع) (ص) خداوندشش بر. دارای شش پهلو . صاحب شش ضلع. (۳)



ذوستة اضلاع

ذوستة سطوح . [سِ تْ تَ سُ] (ع) (ص) صاحب شش سطح . خداوند شش روی.(٤)



ذوستة سطوح .

ذوسحیم . [سُ حَ] نام موضعی است وتبع آنگاه که بدانجا فرود آمده بود اورا پسری آمد ونام آن پسر ذوسحیم نهاد.(حاشیهٔ المرصع بنقل از هشام) .

ذوسلد . (اِخ) ابن الملطاط ابن‌عمر بن ذی یقدم . یکی از اذواء یمن است .

ذوسدر . [سِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر ابوذویب و در شعر عباس ابن مرداس که گوید ،

ابلغ ابا سلمی رسولا یروعه
ولوحل ذاسدرواهلی بعسجل(۵)
(از المرصع) .

ذوسدیر . [سُ دَ](اِخ) نام موضعی است و نام قاعی است میان بصره و کوفه در دیار غطفان . (ازالمرصع). و در بعض مآخذ، قریه‌ایست بنی العنبر را بظهر السخال . ودر بعضی نسخ به‌ظاهرسخال . نابغهٔ ذبیانی گوید ،

ای البثانة اقوت بعد ساکنها
فذا سدیر فاقوی منهم افز .

بنقل از نسخهٔ منحصر المرصع . (۵)

ذوسرح . [سَ](اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید ، پادشاهی هدادابن شراحیل هفتادوپنجسال بود واندر تاریخ جریر الطبری لقب او را ذوسرح گوید و او را وزیری بود نام اورام رایش وچون الفید بمرد هداد ازراه عراق بجانب یمن باز گشت وهیچ جای نرفت بیرون از حدّ خویش . و در کتاب معارف خوانده‌ام که زنی جنی را بزن کرد و بلقیس ازوی بزاد . پس اندکی روزگار فرمان یافت وبمرد وخدایتعالی بدان داناتر است . مجمل التواریخ چاپ آقای ملك الشعراء بهار . صفحهٔ (۱۵۶) .

(۱) Trapézoïde . (۲) HePtagone . (۳) Hexagone . (٤) Hexèdre .

(۵) نسخهٔ المرصع نزد ما منحصر است و از اینرو تصحیح آن میسر نیست .

ذوسطوة. [س َ و َ] درشت. سخت. (ع) (ص) صاحب سطوت ، و گویند که سبب خشنودی بهرام از آن آتش بوده که بهمن مردی غیور و ذوسطوت بود و ملوك را ببطش و قوت خود قهر وقمع کردی . تاریخ قم ص ۸۳ .

ذوسعة . [س َ ع َ] (ع) (ص) صاحب مال :

لینفق ذوسعة من سعته ومن قُدر علیه رزقهُ فلینفق مما آتیهُ الله لایکلف الله نفساً الا ما اتیها سیجعل الله بعدعسرٍ یسراً . قرآن کریم سورة الطلاق آیهٔ (۷) بایدنفقه دهدصاحب مال از مال خود وهر که تنك کرده شد براو روزی او پس باید نفقه کند از آنچه داداو را خدا تکلیف نکند نفسی را مگر آنچه عطاکرد او را زود باشد که بگرداندخدا بعد دشواری آسانی را . ص ۳۴۰ تفسیر ابوالفتوح جلد پنجم .

ذوسفال. [س َ] (اِ خ) نام قریه ایست به یَمَن.

ذوسلام . [س َ] و [س ِ] (اِ خ) و بضم سین هم گفته اند ، از مواضع نجدیة است . معجم البلدان .

ذوسلع. [س َ ل َ] (اِ خ) جایگاهی است میان نجد و حجاز . (المرصع .)

ذوسلم. [س َ ل َ] (اِ خ) نام وادی ایست بحجاز و دراشعار عرب بسیار از آن یادشده است . و اياه عنی الأبوصیری فی بزدته :

امن تذکر جیران بذی سلم .

تاج العروس .

وخواجه شمس الدین محمد حافظ قدس سرّه العزیز نیز در غزلهای خود این نام آورده است ،

ما لسلمی ومن بذی سَلَم

این جیراننا و کیف الحال .

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم

لله حمد معترف غایة النعم .

ورجوع به ذی سلم شود . || موضعی است. (منتهی الأرب) . || شهری است . (منتهی-الأرب) ،

ایا حرجات الحی حیث تحملوا

بذی سلم لاجاد کن ربیع .

مجنون . عیون الاخبار جلداول صفحهٔ ۲۶۱ ودرمعجم البدان آمده است: نام وادی ایست که بذنائب پیوندد . ذنائب بر راه بصرة بمکة زمینی است بنی البکاء را .

ذوسلم . [س َ ل َ] (اِ خ) ابن شدیدابن ثابت . یکی ازاذواء یَمَن .(تاج العروس) .

ذوسماحة . [س َ ح َ] (ع) (ص) جوانمرد - خداوند بخشش :

فلم ارمهراً ساقه ذوسماحة

کمهر قطام من فصیح واعجم .

از تفسیر ابوالفتوح ص ۲۱۷ ج ٤

ذوسمر . [س َ م ُ] (اِ خ) موضعی است از نواحی عقیق . ابووجزه گوید ،

تر کن زهاء ذی سمر شمالاً

و ذانهیا ونهیاهن یمین .

وابن الأثیر در المرصع گوید ، جایگاهیست بحجاز . و در نزهة القلوب حمدالله مستوفی طبع بریل مقالهٔ سوم گوید ، وطریق الذی سلك رسول الله صلی الله علیه وآله وقت الهجرة ، از زیرمکه دلیل گرفت تا دریا کنار نزدیك عسفان واز آنجا براه رفت تاازقدید بگذشت از قدید بین الخرار رفت و بثنیة المرأة رفت و از آنجا بمیان مداجه مجاج . . . پس بذی سمر پس ببطن اعداء .

ذوسنتاریا . رجوع به ذوسنطاریا شود .

ذوسنداد . [س ِ] (اِ خ) نام موضعی است.

ذوسنطاریا . (ازیونانی دوس ،(۱) بمعنی بدشخواری ، بسختی ، بصعوبت وآنترا (۲) بمعنی درون و احشاء وامعاء) اسهالیست با درد وخون . اسهال خونی . دل پیچه. وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید :

اسهال راکه سبب آن ریش روده ها بود بلغت یونان ذوسنطاریا (۳) گویند . ونیزدرعنوان بابی آورده است : درسحج و ریش روده ها واسهال خون که ذوسنطاریا گویند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی .)

ذوسیدان . (اِ خ) نام طائفهٔ ایست ازحمیر .

ذوش . شعوری گوید بمعنای بدطبع و تندخوست . حکیم فردوسی :

بانگ کرده است ای بت سیمین

ذوش هستم تراکه هستی ذوش .

این کلمه از مجعولات شعوری است و شعر نیز از رودکی است و « کرده است » « کردمت» است و زوش بازاء اخت الراء است نه با ذال بمعنای تند و سخت طبع . فرهنگ اسدی .

ذوشان . رجوع به ذی شان شود .

ذوشاهق . [ه ِ] (ع) (ص) فلان ذوشاهق ، اذاکان یشتد غضبه . کذا فی الصحاح . وفی القاموس ، وهوذوشاهق ، ای لایشتد غضبه واین درست نیست .

ذوشبرمان . [ش ُ ر ُ] یاقوت گوید: موضعی است در قول حماسی : و جارکم بذی شبرمان لم تذیل مفاصله . و درالمرصع ابن الأثیر تمام شعر آمده است و گوید از مخیل شاعر است . وقصهٔ هم نقل میکندلکن هم قصه و هم شعر در نسخهٔ ما لایقرء است .

ذوشبك . [ش َ ب َ] (اِ خ) آبیست بحجاز ، بنونضر بن معاویة را .

ذوشجن . (اِ خ) یکی ازاذواء یمن است . (المرصع) . و شاید مصحف ذوشحر باشد .

ذوشجون . [ش ُ] (ع) (ص) صاحب راهها. صاحب وادیها . صاحب شاخه ها وشعبه ها . کثیر الأحتمال (٤) الحدیث ذوشجون . ای ذوطرق . ودر فارسی گویند سخن از سخن شکافد . ونخستین کسی که آنرا گفته است ضبّة ابن ادّ ابن طابخة ابن الیاس ابن مضر است .

ذوشحر . [ش ِ] (اِ خ) ابن ولیعة ازاقیال حمیر است . صغانی آنرا نقل کرده است . تاج-العروس .

ذوشرح . [ش َ] (اِ خ) لقب پدر بلقیس ملکهٔ سبا وزوجهٔ سلیمان ابن داود نبی است .

ذوشطب . (ع) (ص) السیف . و شَطب السیف؛ طرائقه التی فی متنه. الواحدة شَطِبَة . قال عمرو ابن معد یکرب ،

فلولا اخوتی و بُنیّ منها

ملأت لها بذی شطب یمینی.

(بلوغ الأرب ج ۲ ص ٥٤)

ذوشطب . [ش َ ط َ] (اِ خ) قال ابوزیاد ، شطب هو جانب ثَهلان، الذی یلی مهبّ الشمال یقال له ذوشطب . قال لبید ،

بذی شطب احداجهم اذ تحمّلوا

وحث الحداة النّاجیات الذواملا .

(ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

ذوشعبین . [ش َ ب َ] (اِ خ) نام کوهی به یَمَن که آنرا شعب نیز نامند .

ذوشقر . [ش َ ق َ] ملکی ازملوك حمیر . نام اونوف ابن حیان است .

ذوشوعر . [ش َ ع َ] نام وادی ایست ببلاد عرب . عباس ابن مرداس سلمی گوید ،

یالهف امّ کلاب اذتبیتها

خیل ابن هوذة لاتنهی وانسان .

لاتلفظوها وشدّوا عقد ذمتکم

انّ ابن عمّکم سعدودهمان .

لن ترجموها وان کانت مجلّلة

مادام فی النعم المأخوذ البان .

شنعاء جلل من سوآتها حضن

وسال ذوشوعر فیها وسلوان .

(معجم البلدان یاقوت). (المرصع ابن الأثیر).

ذوشویس . [ش ُ و َ] (اِ خ) موضعی است. (منتهی الأرب) . و در المرصع بیت ذیل آمده است ،

و نبئت قومی ولم اتهم

اجدّوا علی ذوشویش حلولا .

بشامة بن الغدیر .

ذوصاهل . [ه ِ] رجلٌ ذوصاهل ، مرد سخت جهنده وبرانگیزنده . (منتهی الارب) .

ذوصباح . [ص ُ] (اِ خ) نام موضعی . || نام ملکی از حمیر .

ذوصبوح. [ص َ] (ع) (اِ) پگاه. صبح زود. اتینه ذاصبوح ، آمدم اورا پگاه . (منتهی-الأرب) .

(۱) Dus . (۲) Entera . (۳) Dysentérie . (٤) a plusieur phases.

ذوضال . [لِ] (اِخ) نام جایگاهی است . زهیر گوید ، قامت تبدی بذی ضال لتفتننی . (از المرصع) .

ذوضب . [ضَ] (ع) (ص) بعیر ذوضبّ ، اشتر که بر سبل وی ورم ضبّة بود . (مهذب الاسماء) .

ذوضبارة . [ضَ رَ] (ع) (ص) مرد کرد اندام استوارخلقت . (منتهی الارب) .

ذوضدی . [ضِ دا] (ع) (ص) غضبناک . خشم آلود .

ذوضرر . [ضَ رَ] مکانٌ ذوضرر ، جائی تنگ . (منتهی الارب) .

ذوضروس . [ضُ] (اِخ) لقب شمشیر ذی کنعان حمیری که بر آن نوشته بود ، اناذوضروس قاتلت عاداً و ثمود باست من کنت معه ولم ینتصر . (تاج العروس) .

ذوضریر . [ضَ] (ع) (ص) شکیبا . انّه لذوضریر علی الشیئ ، ای ذاصبر ومقاساة له . (منتهی الارب) .

ذوضفیر . (اِخ) در المرصع آمده است نام کوهی است بشام .

ذوضهاء . (اِخ) نام موضعی است . ورجوع به ضهاء شود .

ذوط . [ذَ] (ع) (مص) خبه کردن کسی را چنانکه برآورد زبان خود را . خفه کردن کسی را بدانگونه که زبان او برآید .

ذوطاء . [ذَ] تانیث اَذوَط .

ذوطاق واحد . [قِ نْ ح] . (ع) (ص) سحیل . ثوب ذوطاق واحد ، ماکان غزله طاقاً واحداً .

ذوطاقین . [قَ] (ع) (ص) مُبرَم . ثوب المفتول الغزل طاقین .

ذوطب . [طَ (و) طِ (و) طُ بْ] (ع) (ص) دانای پزشکی . طبیب .

ذوطلال . [طِ] (اِخ) نام آبی است یا موضعی ببلاد بنی مرّة . || نام اسب ابی سلمان بن ربیعة .

ذوطلح . [طَ لَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک طائف بنو محرز را . (المرصع) . ودر شعرحطیئة نام او آمده است .

ذوطلوح . [طُ] (اِخ) نام موضعی میان کوفه و فید . || نام مردی از بنی ودیعة بن تیم الله . و یوم ذوطلوح ، نام یکی از جنگهای عرب است که آنرا یوم الصّمد نیز خوانند وآن جنگی بود میان بعض قبائل عرب با بنی یربوع و ظفر بنویربوع را بود . ودرمجمع الامثال میدانی آمده است که ذوطلوحی که این جنگ درآنجا واقع شد نام آبی است بنوضباب را وامروز درشاکلة الحمی ازضریّه واقع است . جریر گوید :

متی کان الخیام بذی طلوح
سقیت الغیث ایتها الخیام

و فرزدق گفته است :

هل تعلمون غداة تطرد سبیکم (؟)
بالصمد بین رؤیة وطحال .

ورجوع بفهارس جلد ۷ عقد الفرید شود . و در عقدالفرید آمده است ، ذوطلوع یوم لبنی یربوع علی بکر . کان عمیرة بن طارق بن حصینة بن اریم بن عبید بن ثعلبة تزوج مزنة بنت جابر ، اخت ابجر بن جابر العجلی ، فخرج حتی ابتنی بها فی بنی عجل ، فاتی ابجر اخته مزنة امراة عمیرة یزورها فقال لها ، انی لارجوان اتیك بینت النطف امراة عمیرة التی فی قومها ! فقال له عمیرة : اترضی ان تحار بنی و تسبینی ؟ فندم ابجر و قال لعمیرة ، ماکنت لاغزو قومك ! ثم غزا ابجر [و] الحوفزان متساندین ، هذا فیمن تبعه من من بنی شیبان ، و هذا فیمن تبعه من بنی اللهازم ، و ساروا بعمیرة معهم قدوکل به ابجر اخاه حرفشة بن جابر ، فقال له عمیرة : لورجعت الی اهلی فاحتملتهم ! فقال حرفشه ، افعل فکر عمیرة علی ناقته ، ثم مطل علی الجیش ، فسار یومین و لیلة حتی اتی بنی یربوع فانذرهم الجیش ، فاجتمعوا حتی التقوا باسفل ذی طلوح ، فاول ماکان فارس طلع علیهم عمیرة ، فنادی : یا ابجر ، هلم ! فقال ، من انت ؟ قال : اناعمیرة ! فکذبه ، فسفرعن وجهه ، فعرفه ، فاقبل الیه ، والتقت الخیل بالخیل فاسر الجیش الا اقلهم . و اسر حنظلة بن بشر بن عمرو بن عدس بن زید بن عبدالله بن دارم - وکان فی بنی یربوع - الحوفزان بن شریك و اخذه معه مکبلا و اخذ طارق سوادة بن بجیر بن غنم اخاه و اخذ ابوعنمة الضبی الشاعر مع بنی شیبان فافتکه متمم بن نویرة ، فقال ابن عنمة بمدح متمم بن نویرة :

جزی الله رب الناس عنی متمماً
بخیر جزاء ما اعف واجدا
اجیرت به آباءنا و بناتنا
و شارك فی اطلاقنا وتفردا
ابا نهشل انی لکم غیر کافر
ولاجاعل من دونك المال مرصدا .

واسر سوید بن الحوفزان واسر سوید وفلحس ، وهما من بنی سعد ابن همام . فقال جریر فی ذلك یذکر ذی طلوح :

ولما لقینا خیل ابجر یدعی
بدعوی لجیم قبل میل العواتق
صبرنا وکان الصبر منا سجیة
باسیافنا تحت الظلال الخوافق
فلما راوان لاهوادة عندنا
دعوا بعد کرب یا عمیر بن طارق .

ص ۵۰ و ص ۵۱ عقدالفرید جزء ششم .

ذوطمرین . [طِ رَ] دارای دو جامهٔ کهنه .

ذوطواء . [طُ] موضعی است در راه طائف یا وادیی است . تاج العروس .

ذوطوی . [طَ طُ طِ وا] موضعی است بر دامنهٔ کوه ذوالحصحاص ، بظاهر مکة و بدآنجا چاههایی است که غسل بآب آنها مستحب است . رجوع بفهرست جلد اول امتاع الاسماع و صفحهٔ ۳۴ و ۴۱ و ۲۷۷ جلد اول حبیب السیر شود .

و بروز فتح مکه رسول اکرم ص در ذوطوی فرمان داد که زبیر با مهاجر از اعلای مکه درآمده رایتی که بردوش داشت درجحون نصب کند و خالد ابن الولید با بنی اسلم و غفاری از اسفل مکه درآیند و لوای خویش در منتهای بیوت زنند و سعد ابن عباده باقوم خود از ثنیه مدینین (کذا) متوجه گردد وبنفس نفیس باطائفهٔ خواص صحابه از طریق اواخر توجه فرمود . حبیب السیر جزو سوم از مجلد اول صفحهٔ (۱۳۴) چهار سطر بآخر مانده . و رسول اکرم صلوات الله علیه در سال دهم هجرت آنگاه که قصد حج فرمود در یك شنبهٔ چهارم ذی الحجة بذی طوی فرود آمدو صبح آنروز ادای فریضهٔ صبح درآنجا کرد . || و درسال (۱۶۹) بروز ترویه میان حسین ابن علی ابن حسن و لشکر هادی خلیفه در ذوطوی جنگ روی داد وحسین کشته شد . || محل اجتماع لشکر عباسی در جنگ باصاحب فخ . اثیر ، ۶ : ۳۸ .

ذوطة . [ذَ طَ] تننده ایست یعنی عنکبوتی است زردپشت . ج ، اَذواط .

ذوطی . نام موضعی است میان مکة و مدینة بنزدیکی مکة ودر تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی در ذکر خبرصلح حدیبیة آمده است ، چون بنزدیکی مکة رسیدند بجایگاهی که آنرا ذیطی خوانند مردم مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم واورا بمکة اندر نگذاریم .

ذوظبیة . موضعی است بین ینبع و غیقة بساحل دریا . ورجوع به ظبیة شود .

ذوظفر . [ظُ] صاحب ناخن . قوله تعالی : کلّ ذی ظفر ، دخل فیه ذوات المناسم من الانعام والابل لانّها کالاظفار لها . (منتهی الارب) . وهو مالیس بمنفرج الاصابع من البهائم و الطیر کالابل والنعام والاوز والبط .

وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر . قرآن کریم . سورة الانعام آیهٔ ۱۴۷ وبرآنانکه یهود شدند حرام کردیم هرصاحب ناخنی . تفسیر ابوالفتوح جلد ۲ ص ۳۴۵ ودر تفسیر آن گوید ، حق تعالی دراین آیه بیان کرد که برجهودان عهد موسی وآنانکه از پس ایشان بودند برشرح او « ظاهراً : برشرع او » و تا منسوخ شدن حرام کردیم کل ذی ظفر هر حیوانی که ناخن داشت یعنی چنگال . عبدالله عباس وسعید جبیر و مجاهد و قتاده و سدی گفتند هر حیوانی است که شکافته سم نباشد چون شتر وشترمرغ وبط و مرغابی وابوعلی جبائی گفت انواع ازشیر و گرگ و پلنگ و روباه و سگ و گربه

و هرچه او بچنگال صید کند داخل است تحت این . ابوالقسم بلخی گفت مراد هر - ذوات الحافری است از چهارپای وهرذوات المخلبی از مرغان . براین قول اسب واستر و خر در او داخل باشد و در اخبار ما این هر دو مکروه است و گفت ظفر را برمجاز حافر خواند چنانکه طرفه گفت :

فماراقدالولدان حتی رأیته
علی البکر تمریه بساق وحافر.

دربیت قدم را حافرخواند . ص ۳۴۹ همان جلد .

ذوظل . [ظِ لل] دارای سایه. بلدذوظل ، در اصطلاح اهل هیئت آنست که سایهٔ مستوی مقیاس درهمه سال بیک سمت شمال یاجنوب بایستد و یاسایه گرد مقیاس بگردد ودومی را ذوظل دائر گویند . مقابل ذوظلین . رجوع به ذوظلین شود .

ذوظلال . [ظِ] نام موضعی است. رجوع به کلمهٔ غرد درمعجم البلدان یاقوت شود .

ذوظلامة . [ظَ لل مَ] قریه ایست از قراء بحرین .

ذوظلف . [ظِ] رجوع بذوات الاظلاف شود .

ذوظلم . [ظَ لَ] در تاج العروس آمده است : ومن المجاز (لقیته أدنی ظلم محرکة) کما فی الصحاح (أو) أدنی (ذی ظلم) وهذه عن ثعلب ای (أول کل شیء) وقال ثعلب اول شیء سد بصرك بلیل أونهار (أوحین اختلط الظلام أوأدنی ظلم القرب أوالقریب) الاخیر نقله الجوهری عن الاموی (والظلم محرکة الشخص) قاله ثعلب و به فسر ادنی ظلم و أدنی شبح قاله المیدانی .

ذوظلیم . [ظَ] حوشب ابن طحمة ، تابعی است . و در استیعاب آمده است ، ذوظلیم حوشب بن طخیه . ویقال ظلیم بضم الظاء . وهوالاکثرویقال فی اسم ابیه حوشب بن عبد الله البجلی بعث الیه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم جریر البجلی فی التعاون علی الأسود العنسی والی ذی الکلاع معه وکانا رئیسی قومهما و قتل رحمه الله بصفین سنة سبع وثلاثین. (واخبرنا) خلف بن قاسم قال نا عبدالله بن عمر الجوهری قال نا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قال حدثنا ایوب بن سلیمان بن ابی حجر الایلی قال نا مؤمل بن اسمعیل عن سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن عمرو بن شرحبیل قال رأیت فیما یری النائم عمار بن یاسر و اصحابه فی روضة ورأیت ذاالکلاع وحوشبا فی روضة فقلت کیف وقدقتل بعضهم بعضا فقال انهم وجدوا الله واسع المغفرة . استیعاب ج ۱ ص ۱۷۱ .

وصاحب حبیب السیر گوید : حوشب بن طخمة تابعی وقیل له صحبة . و او یکی از ملوك حمیر واز اذواء و شاید آخرین اذواء یمن است . رسول اکرم صلوات الله علیه جریر بن عبدالله رانزد اوفرستاده وی را به برافکندن اسود عنسی مأمورفرمود . واوپس ازرحلت حضرت ختمی مرتبت بخدمت ابوبکر رسیدو مسلمانی پذیرفت ودرجنگ صفین در سپاه معاویة بود بروز سیزدهم از جنگ صفین بدست سلیمان ابن صرد الخزاعی کشته شد. حبیب السیر جزو چهارم از جلد اول صفحهٔ (۱۸۵) سطر (۳) و ظلیم نام جایگاهی است بیمن . ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

ذوظلین . [ظِ لل] دارای دوسایه . بلد ذوظلین، مقابل بلدذوظل، در اصطلاح اهل هیئت آنست که سایهٔ مستوی مقیاس در بعض ایام بسمت شمال ودربعضی بسمت جنوب باشد .

ذوع . [ذَ] (ع) (مص) ازبیخ برکندن. از بن برانداختن. استیصال.|| هلاك کردن . اجتیاح .

ذوعاج . نام وادئی است در بلاد قیس درطریق مکه محاذی مدینة .

ذوعب . [عُ بَ] نام وادئی است .

ذوعبدان . [عَ بَ] نام یکی ازملوك حمیر یمن . وابن الکلبی گوید ابن الاهیودبن السکسك بن اشرس بن ثور . وجد فی حجر مکتوب بالیمن قبرالقیل ذوعبدان و وجدمعه سبعة اجربة ذهب کل جراب فیه اربعة جرب ذکره ابن الکلبی .

ذوعثکلان . [عَ كَ] یکی از اقیال حمیرواز اذواء است .

ذوعدل . [عَ] خداوند داد :

فیالك فی ایجاب ماالصدق سلبه
وعدل قضایاجاء من غیرذی عدل. (ابن الصلاح).

ذوعدوان . [عَ دَ] ذئب ذوعدوان ، گرگی که برمردم دود وحمله آرد . و در مثل است : السلطان ذوعدوان وذوبدوان .

ذوعذب . [عَ ذَ] ماءذوعذب، کثیرالقذی، آب بسیار خاشاك .

ذوعرائل . [عَ ءِ] ابن الأثیر در المرصع گوید، نام آبی است بنجد بنوعبادةرا.

ذوعراض . [عِ] یقال بعیر ذوعراض ، یعارض الشجر ذاالشوك بفیه .

ذوعرجاء . [عَ] پشته ایست بزمین مزینة . (منتهی الأرب) . و ابن الأثیر در المرصع گوید ، ذوالعرجاء ، جایگاهیست از ارض مزینة . ابوذویب هذلی گوید :

وکانها بالجذع بین نبایع
واولات ذوالعرجاء نهب مجمع .[کذا]

و قیل العرجاء اکمه اوهضبة هناك و اولاتها قطع من الأرض حولها .

ذوعزت . [عِ زَ] رجوع به ذی عزت شود .

ذوعسرة . [عُ رَ] خداوند تنگدستی . و ان کان ذوعسرة فنظرة الی میسرة . قرآن کریم سورهٔ بقرة آیهٔ ۲۸۰ واگریافت شود خداوندتنگدستی پس واجب بود مهلت دادن تاهنگام توانگری . ترجمهٔ ابوالفتوح ص ۴۸۲ جلد (۱) . ودر تفسیرآن گوید: وکان بر دوجه باشد یکی تامه ویکی ناقصه معنی تامه آن بود که درو معنی حدث باشد چنانکه کانت الکاینة وکان کذا اذا وجد قال الشاعر :

اذا کان الشتاء فادفئونی
فان الشیخ یهدمه الشتاء .

ای اذا حدث . و ناقصة آن باشدکه در او معنی حدث نبود بل معنی حدث درخبر بود چنانکه کان زید منطلقا . وان کان ذوعسرة ای وجد ذوعسرة ، اگر چنانچه درویشی باشد فنظرة ، ای انتظار او انظار وابی کعب و عبدالله عباس و عبدالله مسعود خواندند و ان کان ذاعسرة بر تقدیر اضمار اسم و معنی آن بود و ان کان الغریم ذاعسرة . و ابان بن عثمان خواند ، و من کان ذاعسرة و اعمش خواندوان کان معسرآ وعسرت درویشی و تنگدستی باشد و اعسر الرجل ، درویش شدمرد . وایسر ، توانگر شد. فنظرة. فا، بجواب شرط باز آمد و این صیغهٔ خبر است و معنی امر ، المعنی فانظروه مهلت دهی او را و تقدیر کلام این است که فعلیه نظرة ای انظار و امهال . ص ۴۸۶ ازجلد (۱) ترجمهٔ ابوالفتوح .

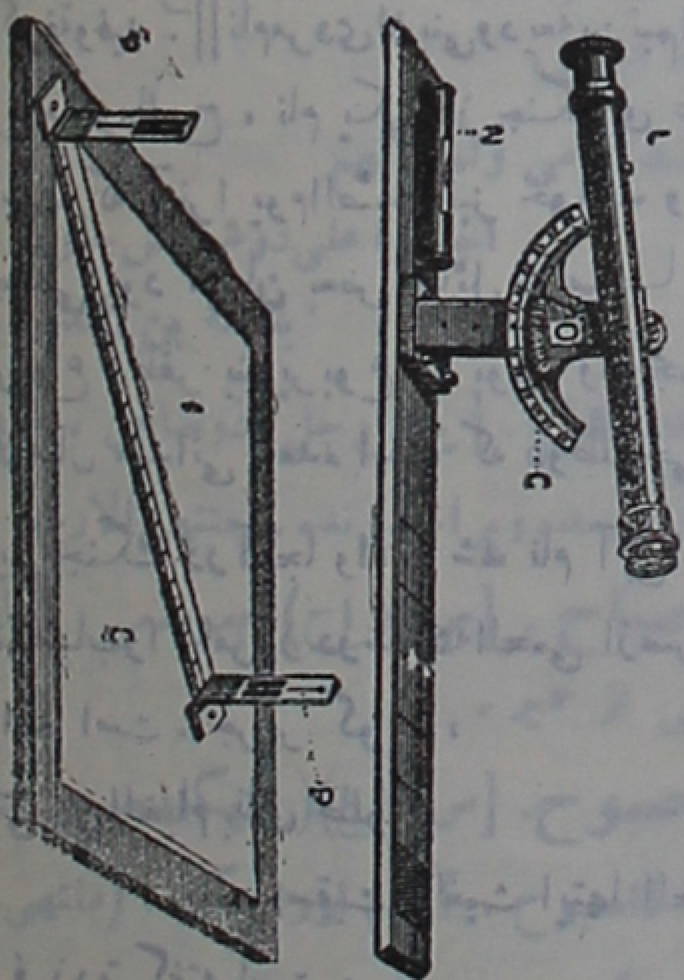
ذوعشب . [ ] ابن الأثیردرالمرصع گوید ، آبی است قنی را .

ذوعشرةاضلاع . [عَ شَ رَ ةِ اَ] شکلی صاحب ده بر .

ذوعشرین اضلاع . [عِ نَ اَ] صاحب بیست بر .

ذوعضادة . [عِ دَ] آلتی است ازآلات هندسی وفلکی .(۱)

ذوعضادتین . [عِ دَ تَ] آلتی است ازآلات هندسی و فلکی . و کلمهٔ آلیداد فرانسوی شکستهٔ همین کلمه است(۱) .


ذوعضادتین

(۱) و Alidade فرانسه ماخوذ از این کلمه است

ذوعضدین. ابن‌الاثیر در المرصع گوید: جایگاهی است میان مکه و مدینه و درگاه هجرت رسول اکرم ص از آنجا بگذشته است.

ذوعضل. [ع َ ض َ] موضعی است به امج [ا َ م َ] و بدانجا عرب را جنگی بوده است که بیوم ذوعضل مشهور است و ربیعة ابن مکدم بدین روز کشته شد و هم بدانجا جسد وی بخاک سپردند. و عادت بر آن رفته بود که هر کس از آنجا میگذشت. اشتری یا ستوری دیگر بر سر گور او پی می کرد وحفص کنانی دراین معنی گوید:

لا تنفری یا ناق منه فأنه
لشریب خمر مسعر لحروب
لولا السفار و بعد خرق مهمة
لترکتها تحبو علی العر قوب
لا تبعدن ربیعة مکرم
و سقی الفوادی قبره بذنوب
نفرت قلوص من حجارة حرة
بنیت علی طلق الیدین ضریب. (۱)

ذوعظام [ع َ] ناحیتی است بخیبر و بدانجا چشمه های روان باشد.

ذوعفت. [ع ِ ف َ] رجوع به ذی‌عفت شود.

ذوعقاب. [ع] صاحب شکنجه وعقوبت: ان ربک لذومغفرة وذوعقاب الیم. قرآن کریم سورهٔ فصلت آیهٔ ۴۳. بتحقیق پروردگارت صاحب آمرزش وصاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. ص ۵۴۰ تفسیر ابوالفتوح جلد ۴ ورجوع به ذومغفرة شود.

ذوعقابیل. [ع َ] فلانٌ ذوعقابیل، ای شریرٌ جداً. (منتهی الارب).

ذوعقال. [ع ُ] نام اسب حوط ابن ابی جابر است. (منتهی الارب).

ذوعقال. [ع ُ] که ساقها بهم نزدیک ورانها ازیکدیگر گشاده دارد. آدمی یا اسپ (۲).

ذوعقب. [ع َ] فرس ذوعفو و عقب. فعفوه اول عدوه و عقبه ان یعقب محضراً اشد من الاول.

ذوعقربانة. [ع َ ر َ ن َ] مددکار قوی. (منتهی الارب).

ذوعقل. در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است، نزد صوفیه آنکه خلق راظاهر بیند وحق راباطن وحق نزد او آئینهٔ خلق باشد. آئینه پنهان گردد بصورتی که ظاهر بود در آئینه. و این احتجاب مطلق بمقید است. (شعر)

خلق پیدا بیند و حق را نهان
اینچنین بینند یعنی عاقلان.

ذوالعین و ذوالعقل آنکه خلق را وحق را با یکدیگر می بیند. و ذوالعین آنکه حق را ظاهر بیند و خلق را آئینهٔ حق داند. کذا فی کشف اللغات. و در اصطلاحات گفته که ذوالعین آنست که حق را آشکار و خلق را نهان بیند. ونزدچنین کس خلق آئینهٔ حق باشد. چه حق نزد او آشکار وخود را نموده است. وپنهانی خلق درحق مانند پنهانی صورت درآئینه باشد. وذوالعقل و العین کسیست که حق را درخلق و خلق را در حق بیند و یکی را پردهٔ دیگری قرار ندهد بلکه بیبند وجود واحدیرا بعینه ازروئی حق وازدیگرروی خلق. پس محجوب نشود بواسطهٔ کثرت از شهود وجه واحد احد بذاته. و مزاحمت ندهد در شهود او کثرت ظاهر احدیت ذاتی واکه در حال تجلی است. انتهی.

ذوعلاقه. [ع َ ق َ] رجوع به ذی‌علاقة شود.

ذوعلق. [ع َ ل َ] نام کوهی‌است بنی‌اسد را و ایشانرا بدانجا حربی بوده است با بنوربیعة ابن‌مالک موسوم به یوم ذوعلق وبدان جنگ غلبه بنواسد را بوده است. ابن احمر راست:

ما ام غفر علی و جاء ذی علق
من بطن نعمان اومن بطن ذی‌جدن.

(نقل از المرصع) (۳) و من امثالهم: نظرة من ذی علق، ای من ذی‌حب. ورجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۰ شود.

ذوعلقی. [ع َ قا] برقة ذی علقی، موضعی است بدیار عرب.

ذوعلم. [ع] صاحب علم. خداوندانش. و انه لذو علم لما علمناه ولکن اکثرالناس لایعلمون. قرآن کریم سورهٔ یوسف آیهٔ ۶۸. و بدرستی که او «یعقوب» صاحب علمی بود که آموخته بودیم اورا ولیکن بیشتر مردم نمیدانند. ص ۱۴۳ تفسیر ابوالفتوح جلد ۳ و باز در همان سوره ضمن آیهٔ ۷۲ آمده است: و فوق کل ذی علم علیم. و بالای هرخداوند علمی دانائی است. تفسیر ابوالفتوح همان صفحه.

ذوعلمان. [ع َ ل َ] نام قریه ایست از ذمار به یمن.

ذوعمرو. [ع َ] مردی ازمردم یمن. او پس از قبول اسلام با ذوالکلاع بقصد تشرف حضور پیغامبر صلوات الله علیه عزم مدینه کرد لکن درراه خبررحلت اوصلوات الله علیه و آله وسلم بشنید وبیمن بازگشت. و در استیعاب آمده است: رجل اقبل من الیمن مع ذی‌الکلاع الی رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم مسلمین و معهما جریر بن عبدالله البجلی. قیل انه کان الرسول الیهما من قبل النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی قتل الاسود العنسی، و قیل بل کان اقبال جریر معهما مسلما و افدا علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم و کان الرسول الذی‌بعثه رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم الی ذی الکلاع و ذی عمرو رئیسی الیمن جابر بن عبدالله فلماکان فی بعض الطریق رأی ذوعمرو رؤیا او رأی شیأ فقال لجریر یا جریران الذی نمراليه قدقضی واتی‌علیه اجله قال‌جریر فرفع لنار کب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلی‌الله علیه و آله و سلم و استخلف ابوبکر فقال لی عمرو یا جریر انکم قوم صالحون و انکم علی کرامة لن تزالوا بخیرما اذا هلك لکم امیرامرتم آخر فاما اذاکانت بالسیف کنتم ملوکا ترضون کما ترضی الملوک وتغضبون کما تغضب الملوك ثم قالالی جمیعاً یعنی ذا الکلاع و ذاعمرو اقره علی صاحبك السلام و لعلنا سنعود ثم سلما علی و رجعا. استیعاب ج ۱ ص ۱۷۲.

ذوعنز. [ع َ] رجوع به ذوعیر شود.

ذوعوج. [ع ِو َ] صاحب کجی. خداوند کژی. قرآناعربیاً غیرذی عوج. قرآن کریم سورهٔ الزمر آیهٔ ۲۹. کتابی بزبان عربی نه صاحب کجی. ص ۴۸۴ تفسیرابوالفتوح جلد ۴. ودر تفسیر آن گوید، قرآناعربیاً، نصب او برفعل مقدر است و تقدیره اعنی قرآنا عربیاً و گفتند برحال است علی تقدیر انزلناه قرآناً عربیاً، گفت قرآن‌است بلغت عرب غیرذی عوج که دروکژی نیست مجاهد گفت لبسی نیست عبدالله‌عباس گفت اختلافی نیست سدی گفت فرو بافته و دروغی نیست بعضی دیگر گفتند متناقض نیست و عوج بکسر کژی باشد فی‌الامر والدین وما رجع الی المعانی وعوج، بفتح فی‌العصا والحائط. ص ۴۸۸ همان جلد.

ذوعوض. [ع َ] افعل ذاك من ذی عوض، از سر نو بکن این کار را. (منتهی‌الارب). و ابن الاثیر در المرصع آرد، که عرب گوید، خذها الی عشر من ذی عوض، مثل است در موقع تهدد و عوض اسم قریه ایست و تأنیث ضمیر خذها بدین اعتبار است.

ذوعیر. ابن الاثیر درالمرصع گوید نام کوهی است وآنرا ذوعنز [ع َ ن ْ ز] نیز گفته اند. ابوصخر هذلی راست:

فجللك ذاعیر و الاسناد دونه
و من نخمص الحجاج لیس بنا کب (۴)

(۱) چون نسخهٔ المرصع پراغلاط و منحصراست تصحیح شعرها میسر نشد.
(۲) Varus. cagneux.
(۳) نقل از نسخهٔ پرغلط و منحصر المرصع ابن‌الاثیر. (۴) نسخهٔ المرصع پراغلاط ومنحصر است وتصحیح آن برای ما ممکن نشد.

ذوعیسم. [عَ سَ] ابن امرب نام یکی ازملوك حمیر است.

ذوعینین. [عَ نَ] نام کوهی است میان احد و وادئی. شاعر گوید،

بذی عینین یوم بنو خبیب
نبوء هم علینا یحرقونا (۱).

و نیز گویند عینان نام دو کوه نزدیك احد باشد واز اینرو غزوهٔ احد را یوم عینین نیز نامیده اند. فرزدق گوید،

و نحن منعنا یوم عینین منقرا
ولم نتب فی یومی جدود علی الاصل (۱)

(نقل از المرصع).

ذوغان. نام وادیی باشد به یمن و برقهٔ ذوغان موضعی است.

ذوغاور. [وَ] یکی ازقبیلهٔ بنی‌الهان ابن‌مالك برادرهمدان ابن‌مالك (منتهی‌الأرب).

ذوغبب [غَ بَ] از نواحی ذمار است. || هجرة ذوغبب نام قریه ایست.

ذوغثث. [غُ ثَ] آبی است غنی را.

ذوغذم. [غُ ذُ] موضعی یا کوهیست. (منتهی‌الأرب). و یاقوت گوید: موضعی است ازنواحی‌مدینة: ابراهیم‌ابن‌هرمةراست:

ما بالدّیار التی کلمت من صمم
لو کلمتك و ما بالعهد من قدم
و ما سؤالك ربعاً لا انیس به
ایام شوطی‌ولا ایام ذی غذم.

و قرواش ابن حوط گوید،

نبئت ان عقالا بن خویلد
بنعاف ذی غذم و ان لا اعلما
ینمی وعیدهما الی و بیننا
شم فوارع من هضاب یلملما
لاتسأ مالی من رسیس عداوة
ابداً فلیس بمنمی ان تسلما.

ذوغزائل. [غُ ءِ] آبی است به نجد بنو عبادة را.

ذوغسل. [غِ] رجوع به‌ذات غسل‌شود.

ذوغصة. [غُ ص صَ] گلوگیر. با غصّه، و طعاماً ذاغُصّةٍ وعذابا الیماً. قرآن کریم سورهٔ المزمّل آیهٔ ۱۳ وطعامی گلوگیر وشکنجهٔ دردناك. تفسیرابوالفتوح ص ۴۱۵ جلد ۵. و در تفسیر آن گوید، و طعامی با غصه که در گلوها بماند فرو نشود و بالا نیاید یقال غصّ باللقمة وشرق بالماء وشجی بالعظم اذا بقی فی‌الحلق. وطعام اهل دوزخ غسلین وزقوم باشد. ص ۴۱۹ همان جلد.

ذوغمر. [غُ مَ] نام جائیست.

ذوغنث. [غُ] نام کوهیست به حمی ضریة و از آن سیلها جاری شود.

ذوغوا. در کتاب احوال و اشعار رودکی ذیل «نصر بن احمد» آمده است: حاجب وی «نصربن احمد» ابوجعفر ذوغوا بود و صاحب‌سپاهش‌حمویه ووزیرش ابوالفضل‌بن یعقوب نیشابوری. ص ۳۸۸ جلد اول احوال واشعار رودکی تالیف آقای سعید نفیسی.

ذوغیر. [یَ] الدهر ذوغیر، زمانه خداوند تصاریف و آسانیها و دشخواریها و خوبیها و زشتی‌ها و پستیها وبلندیهاست.

ذوغیمان. [غَ] از حمیر است. (منتهی‌الأرب). و در تاج العروس آمده است: ازاذواء حمیراست، وی ابن خنیس ابن کربال ابن هانیٔ ابن اصبح ابن زید ابن قیس ابن صیفی ابن زرعة ابن سبای اصغراست، ابرهة ابن الصباح و محمد ابن نضر ابن تریم ازاین‌قبیله است. انتهی.

ذوف. [ذَ] (ع) (مص) نزدیك وگشاده گام گذاشته رفتن.

ذوفائش. [ءِ] حمیری. یکی‌ازتبابعه‌است.

ذوفار. حصاریست ازاعمال ذمار به یمن.

ذوفان. مرگ. هلاك. || زهر هلاهل و کشنده. سم‌مهلك. ذأفان.

ذوفایش. یزید. مکنی‌بابی سلامة ازبنو یحصب. یکی از اذواء یمن. و این همان ابو سلامه است که اعشی درقصائد خویش اورا میستاید. المرصع.

ذوفتاق. نام کوهی است. (المرصع).

ذوفتاق. [فِ] موضعی‌است. حرث بن حلزة الیشکری‌گوید:

فالمحیاة فالصفاح فاعلی
ذی فتاق فعاذب فالوفاء
فریاض القطا فاودیة الشر
بب فالشعبتان فالابلاء

از تاج العروس.

ذوفجر. [فَ جَ] موضعی است. بشیر بن النکث گوید:

حبث ترا أی مأسل و ذوفجر
یقمحن من حبته ما قد نثر.

از تاج العروس.

ذوفرقین. [فَ یافِ] نام کوهی بشمال‌قطن

ذوفضل. [َف] خداوند فضل. خداوند بخشایش. ولکنّ الله ذوفضل‌علی‌العالمین. سورهٔ بقرة آیهٔ ۲۵۲ - در ترجمهٔ آن ابوالفتوح‌رازی آرد، ولکن خدای‌خداوند فضل است بر جهانیان ودرتفسیرآن گوید: و خدای عزّ وجل خداوند فضل و کرم و رحمت است برجهانیان آنانکه مستحق اندو آنانکه مستحق نه اند از آنجا که رحمت او واسع است برمؤمن و کافر وبرّ وفاجر ص۴۳۴ تفسیرابوالفتوح جلد (۱) وباز در سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۴۶ آمده است، والله ذوفضل علی‌المؤمنین، وخدای‌خداوند بخشایش است برمؤمنان. (ص۶۶۵ تفسیر ابوالفتوح جلد (۱) و در تفسیرآن گوید: وخدای تعالی خداوند فضل و احسان است بر مؤمنان. ص ۶۶۸ و درهمان سوره ضمن آیهٔ ۱۶۹ آمده است: والله ذوفضل‌عظیم. وخدای‌خداوند بخشایش تمام‌است. ص ۶۸۰ تفسیر ابوالفتوح ودرصفحهٔ ۶۹۱ درتفسیر آن گوید: وخدای جلّ جلاله خداوند فضل‌ونعمت بزرگ‌است. همچنان که‌ملاحظه شد در سه جای قران کریم (ذو فضل) ودرچهار موضع (لذوفضل) آمده که اینك آیات آنها را ذیلا میاوریم:

انّ الله لذو فضلٍ علی الناس ولکنّ اکثر الناس لایشکرون. سورهٔ بقرة آیه ۲۴۴ ودر سورهٔ یونس ضمن آیهٔ (۶۱) نیزهمین عبارت‌آمده است: بدرستی که هر آینه خداوند فضل است برمردمان ولیکن بیشتر ایشان شکرنمیگذارند. ص ۴۳۰ جلد سیم تفسیر ابوالفتوح. و درتفسیر آن‌گوید: خدای خداوند فضل و افضال و نعمت است و آنچه بر ایشان آمد از و بال عقوبت هم ازفعل ایشان است واز کردار ایشان‌ولیکن بیشترمردمان این ندانند ازآنجا که اندیشه نکرده باشند وشکر نعمت او نکنند ص۳۲ جلد سیم. ودرسورهٔ النمل آمده‌است: وان ّربك لذو فضل علی الناس ولکنّ اکثرهم لایشکرون. آیهٔ ۷۵ ترجمهٔ‌آن چنین‌است و بتحقیق پروردگار تو هر آینه صاحب بخشش‌است برمردم ولیکن بیشترآنهاشکر نمیگذارند. ص۱۶۹ تفسیرابوالفتوح جلد چهارم. ودر تفسیر آن گوید، و خدای تو ای محمدخداوند فضل ورحمت‌است برمردمان و لیکن بیشترینهٔ ایشان شکر نمیگذارند. ص ۱۷۴ همان جلد ودر سورهٔ المؤمن آیهٔ ۶۳ آمده است: انّ الله لذو فضل علی الناس ولکنّ اکثر الناس لایشکرون. بدرستیکه خدا هرآینه صاحب افزونی‌است برمردم ولیکن بیشتر مردم شکر نمیکنند. ص ۵۲۵ جلد چهارم تفسیر ابوالفتوح ودر صفحهٔ ۵۲۹ تفسیر آنرا بدینسان گوید: خدای تعالی خداوند فضل و احسان ونعمت است برمردمان ولیکن بیشتر مردمان شکر نعمت او نمیکنند.

و در سورهٔ هود آیهٔ (۳) ذی فضل آمده است: و یُؤتِ کلّ ذی‌فَضلٍ فَضلَه. وبدهد هرصاحب‌افزونی را افزونیش. ص ۵۴ تفسیر ابوالفتوح جلد ۳. و در تفسیر آن گوید، و بدهد هر خداوند فضلی را فضلش یعنی هرنفسی‌را جزایش محتمل است نعمت ورزق دنیارا وجزا وثواب قیامت را، اول بروفق مصلحت و حکمت و دوم برحسب استحقاق و معدلت. ص ۵۶ همان کتاب.

ذوفقار. [فِ] خداوند مُهره‌ها. صاحب فقرات. حیوان که‌ستون فقرات دارد. (۲) مُهره‌وَر.

(۱) نسخهٔ المرصع پراغلاط ومنحصراست و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

(۲) Les vertébrés.

ذوفقاری . چگونگی و صفت و حالت ذوفقار . (۱)

ذوفلس . [ِ ف] (ع) خداوند پشیزه. درمدار . صاحب فلس . حیوان چون اکثر ماهیان . و مورچه خوار و تاتو . و بزمجه . (کروکدیل).

ذوفلقه . صاحب یك لپه . تك لپه . مانند گندم‌وجز آن . (۲)

ذوفلقتین . [فَ قَ تَ] دارای دو لپه . چون حب بعض گیاهان مانند نخود و لوبیا و باقلا و جز آن . (۳) دولپه .

ذوفن . [فَ ن ن] صاحب فن . یك فن . مُخصص . متخصص . (٤)

آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذوفنون
هرگز براوبکارنبرده است هیچ فن .
فرخی .

مثل ، ذوفن‌بر ذوفنون غالب است .

چون خوب کم از بد فزون به
ذی‌فن بجهان زذوفنون به.
نظامی .

مقابل ذوفنون .

ذوفناخ . لقب ابن عبد شمس ابن وائل ابن‌قطن . قاله الاثرم . از حاشیهٔ المرصع خطی بر غلط .

ذوفنون . [ُ ف] بسیار فن . صاحب هنرها . صاحب فن ها . دانای به فن ها . خداوند هنرها . خداوندفندها . مقابل ذوفن .

: آن ذوفنی که تابکنون هیچ ذی‌فنون
هرگز براوبکار نبرده است‌هیچ فن .
فرخی .

ای ذونسب باصل در و ذوفنون بعلم
کامل تو در فنون زمانه چویك فنی.
منوچهری .

خجسته ذو فنونی رهنمونی
که در هرفن بود چون مردیك فن .
منوچهری .

درآن انگبین خانه بینی چونحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل
چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش
بسا یك فنانرا که مالیده گوش .
نظامی .

تو ای عطار اگر چه دل نداری
ولیکن اهل دلرا ذوفنونی .
عطار .

منگر تو بدانکه ذوفنون آیدمرد
درعهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آیدمرد
ازهرچه گمان بری فزون آیدمرد.
بهراین فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون .
مولوی .

چشم تو زبهر دلربائی
درکردن سحر ذوفنون باد .
حافظ .

بصد فن گر نمائی ذوفنونی
نشاید برد ازین ابلق حرونی .
نظامی .

باندك عمر شد دریا درونی
بهر فنی که گفتی ذوفنونی .
نظامی .

چون خوب کم از بد فزون به
ذی فن بجهان زذوفنون به .
نظامی .

ذوفنون جنونی . شاعر فارسی درمائهٔ نهم هجری قمری از مردم هرات . او از پیوستگان در بار امیر غیاث الدین سلطان حسین‌ابن امیرکبیر فیروزشاه وازاهل‌حکمت و معرفت بود و طبعش بهجاء و هزل مائل بوده است . از قاموس‌الاعلام ترکی .

ذوفة . [فَ] موضعی‌است درشعرلص. یاقوت بنقل از نصر .

ذوق . [ذَ] (ع) (مص)(٥) چشیدن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) .(دهار). (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی) ذواق [ذَ] مذاق. مذاقة . چاشنی گرفتن . آزمودن‌مزهٔ چیزی . امتحان طعم شیئی .|| آزمودن . (زوزنی) .(دهار) . (ادیب نطنزی) .|| خوردن مقداری قلیل ازچیزی .|| قوهٔ که بدان حیوان درك مزه ها کند .

|| ذائقه. چشائی . چشش . (مهذب‌الاسماء).

سمع و بصرو ذوق‌وشم ومس که بدو یافت
جوینده ز نا یافتن خیر امانرا .
ناصرخسرو .

حاست ذوق برای شناختن مزهٔ چیزهاست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حاسهٔ ذوق ، حاسهٔ شناختن‌مزهٔچیزها . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس‌وذوق و شم وسمع بابصر .
ناصرخسرو .

|| مزه . طعم . چاشنی . لذّت . خوشی :

هر کرا خوش نیست با اندوه تو
جان‌او ازذوق عشق آگاه نیست .
عطار .

ذوق خنده دیدهٔ ای خیره‌خند
ذوق گریه‌بین که‌هست آن کان‌قند.
مولوی .

هر بی‌خبر نشاید این راز را که این را
جانی شکرف باید ذوق لقا چشیده .
عطار .

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت.
ذوق نی‌شکر کجا یابد مذاق از بوریا .
سلمان‌ساوجی.

ذوق عذاب تا کی دیوانه را چشانی
از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت .
کمال خجندی .

شب گریزد چونکه نور آید زدور
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها .
مولوی .

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق‌مستی.
حافظ .

ذوق پاکان زخمرو مستی نیست
جاه نیکان بکبر هستی نیست .
اوحدی .

هر که را ذوق طبع صافی نیست
ذوقش ازشعر مجدخوافی نیست .
مجد خوافی .

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی‌بجوی دلیری سرآمدی .
حافظ .

حظی اوفی و ذوقی‌اوفراز زندگانی‌برداشته ترجمهٔ محاسن اصفهان .

بی‌نمك مدح تو ذوق ندارد سخن
بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار .
خاقانی .

|| ملاعبد الرزاق کاشی‌دراصطلاحات گوید : ذوق ، اول درجات شهود حق است بحق باندك زمانی همچون برق و اگر ساعتی موقوف‌ماند بواسطهٔ بمقام شهود رسد واگر به نهایت مقام رسدری گویند . و جرجانی در تعریفات گوید : هی قوّة منبثة فی العصب المفروش‌علی جرم‌اللسان ، تدرك‌بها الطعوم بمخالطة الرطوبة اللعابیة فی الفم بالمطعوم و وصولها الی العصب . و الذوق فی معرفة الله عبارة عن نور عرفانی یقذفه الحق بتجلیه فی قلوب اولیائه یفرقون به بین الحق و الباطل من غیران ینقلوا ذلك من کتاب اوغیره . و نیز گوید : ذوق ، اول مبادی التجلیات الالهیة . (تعریفات). (اصطلاحات صوفیة) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : ذوق بالفتح و سکون الواوفی اللغة مصدر ذاق یذوق . وعندالحکمأ هو قوة منبثة ای منتشرة فی‌العصب‌المفروش علی جرم اللسان تدرك بها الطعوم بواسطة الرطوبةاللعابیة . بأن تخالطها اجزاء لطیفة من‌ذی‌الطعم . ثم تغوص هذه‌الرطوبة معها فی‌جرم اللسان الی الذائقة فالمحسوس حینئذ کیفیة ذی‌الطعم .

---

(۱) Spinescence . (۲) moncotylédon . (۳) Bicotylédone .
(٤) Spécialiste . (٥) gustation. gouter. savo urer . Déguster .

وتكون الرطوبة واسطة لتسهيل وصول الجوهر المحسوس الحامل للكيفية الى الحاسة اوبان تتكيف نفس الرطوبة بالطعم بسبب المجاورة فتغوص وحدها فيكون المحسوس كيفيتها ثم هذه الرطوبة عديم الطعم فاذا خالطها طعم فاما بان تتكيف به اوتخالطها اجزاء من حامله لم تؤد الطعوم الى الذائقة كما هى بل مخلوطة بذلك الطعم كما للمرضى ولذا يجد الذى غلب عليه مرة الصفراء الماء التفه والسكر الحلو مراً و من ثم قال البعض الطعوم لاوجود لها فى ذى الطعم وانما توجد الطعوم فى القوة الذائقة والالة الحاملة. كذا فى شرح المواقف.

|| ذوق نزد بلغا آنست که محرک قلوب وموجد وجد بود که دراو شعوری مرعی نبود و این خاصهٔ غزلت وعاشقی صرف بود. واین وجدانی است ولکن اتفاق واجماع بر آن شرط است چنانچه شکر که شرح شیرینی آن در بیان نیاید واز قبیل وجدانی است ولکن همه باتفاق آنرا شیرین گویند کذا فی جامع الصنایع. قال الچلپی فی حاشیة المطول فی شرح خطبة التلخیص ما ترجمته هذا ، ذوق قوه‌ ایست ادراکیه که مراو را بادراك سخنهای لطیف و محاسن خفیهٔ آن اختصاصی است. و ذوق نزد صوفیه عبارتست از مستیی که ازچشیدن شراب عشق مرعاشق را شود . وشوقی که از استماع کلام محبوب وازمشاهدهٔ دیدارش روی آورد . و از آن عاشق بیچاره در وجد آید وازآن وجد بیخود وبیشعور گردد ومحو مطلق شود . این چنین حالرا ذوق گویند . و در اصطلاحات عبد الرزاق کاشی ذوق اولین درجات شهود حق است بحق بانداك زمانی همچون برق. واگر ساعتی موقوف ماند بوسط مقام شهود رسد . کذافی کشف اللغات . ودر اصطلاحات صوفیه کمال الدین ابوالغنائم است که ذوق اولین درجات شهود حق است بحق دراثنا برقهای بی‌دربی هنگام کمترین درنگ در تجلیات برقی . چون اینحالت افزون شود وبرسد بمیانهٔ مقام شهود از آن حالت بشرب و آشامیدن تعبیر کنند وچون بنهایت رسد ، به ری وسیرابی تعبیر کنند . وظهور این حالات باعتبار ونسبت بصفاً باطن سالك از مشاهدهٔ غیر باشد .

|| بسیاری شعف ومسرت وشادمانی :

بانگ چنگ آمد و نای جستم ازذوق زجای
بنگریدم زسرای همچو ماری وزغو .
سوزنی .

هرچگاه درویشان حضرت خواجه بمنزل او او نزول میفرمودند . . . ازغایت ذوق میگفت منت اینها همه برجان ماست . انیس الطالبین بخاری .

توهمی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوقتر .
مولوی .

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد دروی گریزد جوی آب .
مولوی .

بی‌توشب تنهائی زین ذوق که می آئی
تاکی من سودائی بنشینم وبرخیزم.
ذوقی اردستانی .

|| تمایل خاص فطری وخلقی کسی بچیزی. ذوق موسیقی ، ذوق نقاشی، ذوق گل کاری. ذوق کوه‌نوردی وغیره وغیره(۱).|| قوهٔ تمیز زیبائی وزشتی در آدمی درنقاشیها وشعر و موسیقی وحجاری وبناء وغیره . بی ذوق ، فاقد تمیز زیبائی :

چوبوشعیب و خلیل و چوقیس و عمرو وکمیت
بوزن وذوق عروض وبنظم ونثر وروی .
منوچهری .

نظم او ولفظ او وذوق او وزن او
هرخطابش هرعتابش هرمدیحش هرسخن .
منوچهری .

اشتر بشعر عرب در حالت است وطرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی .

|| ذوق قوس، کشیدن زه را تادریابد سختی و نرمی کمانرا . (منتهی الارب) . || ذقت فلاناً و ذقت ما عنده ، خبرته . (اقرب الموارد)

|| آرزو. خواهش. میل :

گفت آنرا جمله می گفتند خوش
مرمرا هم ذوق آمد گفتنش .
مولوی .

که خیزد ذوق کار از کار فرمای .
وحشی .

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو .
جامع التمثیل .

|| قریحه . طبع . استعداد . فلان ذوق شعر یاموسیقی یانقاشی وجز آن دارد|| ذوق سلیم. ذوق صافی . صاحب ذوق سلیم یا صافی ، آنکه بقریحه و فطرت نیك وبدرا دریابد ، خاصه درسخن وشعر ومانند آن :

هرکه را ذوق وطبع صافی نیست
ذوقش از شعر مجد خوافی نیست .
مجد خوافی .

درچار سوی فقر درا تازراه ذوق
دل راز پنجنوش سلامت کنی دوا .
خاقانی .

|| اهل ذوق . ارباب ذوق . اصحاب ذوق . صاحبان قریحهٔ ادب و موسیقی و نقاشی و مانند آن :

لفظ پریشانشان بردل اصحاب ذوق
خشك چوباد سموم سرد چودندان مار.
خاقانی .

ذوقار . آبی یا موضعی است میان کوفه و واسط بنو بکر ابن وائل را . یاقوت در معجم البلدان ازسکونی روایت کند که قراقر وحنو قراقر وحنو ذی قار وذات العجرم وبطحاء کلها حول ذی قار وباز گوید که آن نزدیك کوفه است . وصاحب عقدالفرید گوید ، ابو عبید گفته است ، یوم ذی قار ، یوم ذی العجرم ویوم قراقر ویوم الجبابات ویوم ذات العجرم ویوم بطحاء ذی قار است وهمهٔ اینها در اطراف ذیقار باشد . ص ۱۱۱ جزء ششم عقدالفرید.

|| قریه ایست به ری . منتهی الارب . آیا مراد غار فشافویه است؟ || یوم ذی قار ، نام جنگی است که میان قبیلهٔ بنی شیبان وفرستادگان خسرو پرویز در گرفته است بسال چهلم از ولادت رسول اکرم صلوات الله علیه وسبب آن کشتن نعمان ابن منذر لخمی بود عدی ابن زید عبادی را و بنوشیبان بر فرستادگان خسروپرویز غالب شدند وگویند این نخستین بار بود که عرب برلشکر ایران فائق آمده است . بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آرد ، وسبب این جنگ آن بود که بردرخسروپرویز از وقت انوشیروان بازوپیش ازاونیز درهر ملوك عجم که بود ترجمانی فیلسوف وهرملکی که نامه نوشتی بملك عجم او برخواندی و جواب باز کردی وجواب نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بو دکه هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست وپیوسته درخدمت پرویز بود تا چون ازملك عرب نامه آمدی و رسول او سخن رسول بشنیدی و بپارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی وهمچنین ازبهرملك روم ترجمانی وازخزران وترکستان وهندوستان هرملکی را ترجمانی داشته بودند واین ترجمان که از بهر ملك عرب بود او را عدی بن زیدالغناء خواندندی ومردی هم از اهل وبیت ملوك و دبیر بود و اورا شعرها بسیار است وخان ومانش بحیره بود آنجا که ملك عرب نشستی، نعمان بن منذر . وهرسالی سه ماه از کسری دستوری خواستی وبیامدی وکدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی وپدرش زیدبن ایوب هم ترجمان پرویز بود. و آن کار ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری بخانه بازشدی این برادر را خلعت دادی وبترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود درحیره نام او اویس بن مقرن و باعدی دشمنی داشت وتعصب ونعمان بن منذر این اویس را نیکو داشتی یك روز این اویس بانعمان نشسته بود وحدیث کسری همی کردند اویس مر نعمان را گفت عدی بن زید بدر کسری چنین همیگوید که من این ملك بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا

(1) le goût.

نعمان را ملك داد واگر خواهم ملك ازوی
بازستانم. نعمان گفت این مرترا که گفت
اویس گفت من ازوی شنیدم. نعمان این سخن
بدل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانهٔ نعمان
او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه
کرده است و دوبیتْ شعر گفت سخن نیکو،
وسوی اوفرستاد ،

انامنذر کافت بالود" سخطه(۱)
وهذا جزاء الحسن مثل کرامة
و ان جزاء الحسن منك کرامة
فلست بود بینك المتعرض .

ونعمان ازین سخن نیندیشیده اورا درزندان
همیداشت وتدبیرکشتن او همیکرد پس عدی
نامه کرد سوی برادرخود که کسری را آگاه
کند ابی مرکسری را آگاه کرد کسری
برنعمان خشم گرفت وهم آنکه رسولی برون
کرد ازسرهنگان خویش مردی بزرگ و
سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی
را از زندان بیرون کن و سوی من فرست
نعمان چون دانست که رسول همی آید واو
نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن
کس فرستاد بزندان وعدی را بخفیه بفرمود
کشتن پس عدی را بکشتند وهم در زندان
یله کردند و یکروز چون رسول کسری
بیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را
بمزاح بازداشته بودم چرا بایست بدین سخن
کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت
توبزندان رو و او را باخویشتن بیرون آور
رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت
زندان بان گفت او از دی باز مرده است و
و ما نعمان را نیارستیم گفتن رسول سوی
نعمان آمد و اورا جنگ کرد و گفت تو او
را کشتی ومن کسری را بگویم نعمان رسول
را هزاردینار بداد وگفت کسری را نکویی
ونیکویی گویی که عدی را بنامهٔ تو اززندان
بیرون آورد ودر بیرون بمرد رسول بازگشت
و پرویز را همچنین بگفت وعدی را پسری
بود به حیرة نام او زیدبن عدی ازیدر ادیب تر
و فصیح تر زبان پارسی و تازی آموخته و
دبیربود هم به تازی وهم به پارسی چون نعمان
مرعدی را بکشت زیدبن عدی بترسید و از
حیره بگریخت وبدر کسری شد وحمش حال
او با کسری بگفت واو را پیش کسری برد
پرویز او را بجایگاه پدربنشاند وخلعت داد
و بنواخت وسالی دوسه براین برآمد وزید
راه همی جست که چگونه نعمان را بدگویی
کندوکسری هرسالی سه خصی را بفرستادی
یکی به روم ویکی بخزران ویکی بترکستان
تا از بهر وی کنیزك میاوردندی کسری
صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سرتاپای
فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزك
که اورا این صفت باشد ترابدید بایدکردن
آن خصی برفتی اگر کنیزك بدان صفت
بدیدی بخریدی اگر آزاد و اگر بنده و
اگر درویش و اگر توانگر یا دخترملکی
هرکه بودی بیاوردندی تا کسری اورا بزنی
کردی و رسم ملوك عجم که پیش از پرویز
بودند از وقت نوشیروان باز همچنین بود و
اصل این صفت آن بود که آن منذر که او
را ابن ماء السماء خواندندی که ملك عرب
بود از قبل انوشیروان او بشام شد وشام را
غارت کرد وملك شام حارث بن ابی شمرغسانی
بود او را بکشت و در سرای او کنیزکی
یافت ازملك زادگان وبدست او به بندگی افتاده
بود اندرهمه عجم وروم زنی ازونیکوروی تر
نبود و منذر آن کنیزك را به انوشیروان
فرستاد وصفت بتازی بنوشت وترجمهٔ آن صفت
را به پارسی کرد از بهر انوشیروان و
نوشیروان صفت وی بشنید و خوش آمدش
وسخت جایگیر بود وبموقع بود انوشیروان
صفت آن کنیزك نوشت وبخزانه اندر نهاد
هرگه که انوشیروان را کنیزکی طلب خواستی
کردن خصیان را فرستادی وآن نسخه بایشان
دادی تابدان صفت کنیزك آوردندی واین
رسم بماند وهرمز چنین کردی وصفت کنیزك
بتازی چنین بود. ذکرصفت کنیزك بعربی: جاریة
معتدلة الخلق نقیة اللون والثغربیضاء قمراء
وطفاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء زجاء برجاء
اسیلة الخدشهیة القد جثلة الشعر عظیمة الهامة
بعیدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر کاعب
الثدی ضخمة مشاشة المنکب والعضد حسنة
المعصم لطیفة الکف سبطة البنان لطیفة طی
البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رداح
القبل رابیة الکفل لفا الفخذین ریا الروادف
ضخمة المأکمتین عظیمة الرکبة مفعمة
الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکعب والقدم
قطوف المشی مکسال الضحی بضة المتجرد
سموع للسید لیست بخنساء ولا سعفاء ذلیلة
الانف عزیزة النفر لم تغذ فی بؤس حیّیة
رزینة حلیمة رکینة کریمة الحال تقتصر بنسب
أبیها دون فصیلتها وبفصیلتها دون جماع قبیلتها
قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رأی اهل
الشرف وعملها عمل اهل الحاجة صناع الکفین
قطیعة اللسان رهوة الصوت تزین البیت و
تشین العدو ان اردتها اشتهت وان ترکتها
انتهت تحملق عینا ها و تحمر و جنتاها و
تذبذب شفتاها و تبادرك الوثبة . ذکرصفت
کنیزك بپارسی؛ معنی این چنین است که
کنیز کی راست خلقت تمام بالانه دراز و نه
کوتاه سفید روی و بناگوش و همه تن تا
بناخن پاسفید ، سفیدی گونه اوبسرخی زده
وغالب بگونه ماه وآفتاب ابروان طاق چون
کمان ومیان دو ابرو گشاده وچشمی فراخ
سیاهی سیاه و سفیدی سفید مژگان سیاه و
دراز وکش بینی بلند وباریك روی نه دراز
و نه سخت گرد موی سیاه و دراز وکش
سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه
دراز ونه کوتاه که گوشواره بر کتف زند
بری پهن و گرد ، پستانی کوچك وگرد و
سخت سر کتفها وبازوان معتدل وجای دست
آورنجن فربه انگشتان دست باریك نه دراز
ونه کوتاه و شکم بابر راست دو گونه از
پس پشت بلندتر ومیانه باریك جای گردن بند
برگردن باریك رانهافربه وآکنده وزانوها
گرد وساقهاسطبر شتالنکهاء پای خردوگرد
وانگشتان پای خرد وگرد چون رود کاهل
بود ازفربهی فرمانبرداری که جز خداوند
خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و
بعزوجاه برآمده شرمگین وباخرد وبامردمی
وبنسبت از سوی پدر پاك و از جانب مادر
کریم اگر بنسب او نگری به از روی و
اگربرویش نگری به ازنسب واگربخلقش
نگری به از خلق با شرف و بزرگی بکار
کردن حریص بدست پرهیزگار و حریص
بپختن وشستن ودوختن ونهادن وبرگرفتن
وبزبان خاموش وکم سخن وخوب سخن و
چون سخن گوید خوش سخن وخوشخوی
وخوش زبان وخوش آواز باشد اگر آهنگ
او کنی آهنگ تو کندواگر ازو دورشوی
ازتو دور شود واگر باوی نباشی رویش و
چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو پس
انوشروان این صفتها درخزانه نهاده بود تا
کنیز کی بدین صفت بخرد واین نسخه بتازی
نوشته بود و بدست زید بن عدی بود پس
روزی کسری خواست که کنیزکی بدین
صفت بخرد ونسخه کردن مرزید را فرموده
بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی مر
کسری را گفت من در جهان کس ندانم
و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن
منذر نام او حدیقه و بپارسی بستان باشد و
روی آن دختر چون بستانیست واو دانست
که دختر بدین صفت نیست ولیکن اورا یقین
بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند
که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن
دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ
دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری رادل
بدختر نعمان میل کرد وزیدبن عدی را گفت
نامه بنویس بنعمان تاآن دختر را باخادمان

(۱) بیت فوق در نسخ عربی طبری دیده نشد و بجای آن در دو نسخه چاپ مصر وارو پا (کتابخانهٔ مجلس) چنین آمده است : فجعل عدی بن زید یقول الشعر فی السجن فکان اول ما قال فی السجن من الشعر : لیت شعری عن الهمام و یاتیك بخبر الانباء عطف السؤال و درنسخه خطی ترجمهٔ طبری مجلس نیزهمان بیت بااختصر تفاوتی (بجای بالو درنسخه کتابخانه مؤلف بالود) آمده است ازنیرو تصحیح آن میسر نشد

سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو بروم رو تاتو باز آیی او برگ دختر ساخته باشدو تواورا باخویشتن بیاوری پس زیدمرکسری را گفت اینچنین کنیزک در روم بسیاراست واگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب اند و دختر را بعجم ندهند وخداوند مملکت را زشت باشد واگرنخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجزدختر نعمان را نخواهم وتو بروم مرو و ازینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیاور واگر نه زود باز گرد و زید گفت تونامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه بنوشت بنعمان وخصی برفت ونامه بداد نعمان جوابداد که دختران عرب سیاه روی باشند وبی ادب و خدمت ملوك را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت وخصی را گفت ملك رابگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملك بود واندرنامه نوشت ان فی مها العراق لمندوحة لملك عن سواد اهل العرب و این سخنی لطیف ونیکوست ولیکن زیدبترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان ازمردم وچهار پای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاو چشم رامها گویند و بچشم گاو اضافت کنند و بدین معنی اسود آن سیاهان باشند وسودمهتری باشد وسیدمهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملك را بعراق اندر چندان فراخ چشمان وسیاه چشمان هستند که اورا بسیاهان عرب حاجت نیست زیداین معنی رابترجمه بگردانید ومها ماده گاوان باشند و سواد آن مهتران وچنان باز نمود که ایدون همیگوید که ماده گاوان عجم ملك را چندان هستند که مهتر زادگان عرب اورا بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول شده است تاچه اندر سر دارد ومن دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمدوسوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملك عرب کس دیگر را دهم و نعمان را بکشم تابخدمت خویش خوانم واگر نیاید بستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تابرود ونعمان رایش کسری آورد واین ایاس مردی بود که چون کسری ازپیش بهرام بگریخت وبزمین شام همی شد وبراه اندر گرسنه ماند این ایاس اورا پیش آمد و کسری را بمهمانی برد وتوشه بیابان دادش وخود برسم دلیل با او برفت و این

قصه گفته شده است پیش ازین وچون کسری بمملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس باپنجاه تن از اهل وبیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را باچهار هزار مرد که بردرگاه او بودند سالارکرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند واو را سپاه بسیار ازعرب و عجم داد و گفت برو و ملك حیره را بگیر وآنجا بنشین ونعمان را گردن ببند وبفرست چون نعمان این خبر بشنیدازپیش ایاس بگریخت باعیالان واهل وبیت وزنان خویش واسب وسلاح و آنچه دانست وآن دختر بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر و اندر آن قبیله ازآن بزرگتر مردی نبود وازآن بیش تر مردمان درآن قبیله نبودند گفت این عیال وخواسته و فرزند بزنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانهٔ او چهارصد پاره جوشن بود ودر اصطبل او چهارصد اسب تازی و خواستهٔ بسیارازهرگونه جمله بهانی بن مسعود سپرد و خود بازنش جریده برفت و بقبیلهٔ خویش شد بطی واورا بطی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان اورانپذیرفتند ازبیم کسری ونعمان درکارخود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکردهٔ که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود ازین ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست وبدرگاه کسری شد ودانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد وآفرین کرد وعذرها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زیدنامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت برمن زید گفت هرگاه که برتخت نشیند وتاج برسر نهد و نبیذ خورد پندارد که دوست اوبی نه خداوندگارنعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که برتخت نشسته بودی که ملك عجم بمن آمد یا بر فرزند من و برین سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت کسری فرمود تانعمان را باز داشتند سه روز وروز چهارم درپای پیلان انداختند حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد ونعمان وفرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رهاکرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعهٔ هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه اورا ابن ماء السما خواندندی و ترسا شده بود وصومعهٔ کرده بود وهم آنجا عبادت همیکرد تابترسائی بمرد وامروز آن

صومعه را دیرهندخوانند این حدیقه نیز آنجا نیز شد وتاآخر عمر ترسایی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاك کرد با ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکهٔ نعمان را طلب کن وبفرست ایاس کس بفرستاد بهانی بن مسعودو گفت باید که ترکهٔ نعمان رابفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکهٔ نعمان را کس راندهم ایاس نامه کردبکسری و گفت گروه بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند وحربی و مبارز و ملك را معلوم باشد واگر باایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بردر کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملك ایشان اندر زمستان بپراگنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب بمیان بصره ومدائن است وچاره نیست هم بنی شیبان وهم بنی بکر را و هم بنی عجل را واین همه قبایل برسرآن آب همه را بیکجای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [گفتی] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب راآراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو ایاس را این سخن سخت آمد ازجنگ کردن باعرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود برسواد عراق ومهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری باونامه کرد که سپاه را گرد کن و همهٔ عرب را که با تواند ازسواد عراق برگیر وسوی ایاس شو که خلیفهٔ من است بر ملك عرب واورا یاری کن جنگ کردن با بنی شیبان و بنی بکر وهانی بن مسعود [را] چون این نامه بقیس بن مسعود رسید اورا سخت آمد با همهٔ قبایل عرب وخویشان خود جنگ کردن واز بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام اوهامرز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشتهزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ اورا داد و بفرمود که لشکر بکش وبجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت وسوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر وبنی عجل بذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بینید کسری این

سپاه که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکهٔ
نعمان که با منست و بسا ایشان چهل هزار
مرد است و ماکم از ده هزاریم و ایشان
را مهتری بود نام او حنظلة بن ثعلبة بن
شیبان ، هانی را گفت تو زینهاری را بدار
وماجانها بدهیم وزینهاری ندهیم چون ایاس
فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند
و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود
برسر آب بودند پس ایاس حیلت کرد واز
چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ
کردند و لشکر عجم تیر باران کردند و
عرب هزیمت شدند وآن مال وخواسته همچنان
با خود ببردند لشکر عجم چون آب یافتند
وماندہ شده بودند از پس ایشان نرفتند هم
آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند
وآن شب برسرچاه ذی قار بماندند پس چون
هانی یک روزه [راه] رفته بود دانست که کسی
ازپی ایشان نمی آید فرود آمد وجمله قبیلهٔ
خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همیرویم
پیش ما بیابان وبادیهٔ بی آب وهمه ازتشنگی
بمیریم من این خواستهٔ نعمان بایشان سپارم شما
خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را
ازین سخن عار آمد گفتند که تو زینهار را
مشکن که باز گردیم و تا جان داریم جنگ
کنیم پس باز گشتند وپیش سپاه ایاس آمدند و
آن روز جنگ کردند وعجم وسپاه ایاس همه تشنه
شدند و هر که از عرب باسپاه ایاز بود همه
را اندوه آمد که هانی وسپاه عرب همه هزیمت
شده بودند وایاس از چاه دیگر آب طلب کرد
وهیچ نیافت وسپاه عرب وعجم همه گرد آمدند
ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت ازسه کار
یکی بکنید یا ترکهٔ نعمان باز دهید تا باز
گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا
این کردارهای شما عفو کند یاچون شب در
آید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا
ما بهانه کنیم که همه بگریختند وایشان رادر
نیافتیم یا جنگ راآراسته باشید ایشان همه
باهانی وحنظلة گرد آمدند وگفتند اگر زنهار
بسپاریم تا باشیم اندرمیان عرب سر برنتوانیم
آوردن وتاجهان باشد ازاین عار نرهیم واگر
بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه
بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه
رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و
ایشان عداوتهاست و مارا همه بکشند پس
ما را جز جنگ کردن روی نیست
سوی ایاس رسول فرستادند وگفتند ما جنگ
خواهیم کردن تونیز جنگ را مهیا باش که
اگر در جنگ کشته شویم دوست تر داریم
که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن
شب حنظلة بن ثعلبة رسنهای هودج پاک ببرید
از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان بذی قار
بودندی و زن وعیال آنجا داشتندی چنانکه
رسم عرب باشد در عماریها و هودجها وآن
رسن که عماری بدان بازبندند بتازی وضین
خوانند و حنظلة آن رسنها ببرید تا عرب
بیکبارگی دل برجنگ نهند وحنظلة را از
آنگاه منقطع الوضین نام کردند وهانی آن
شب چهارصد اسب و چهار صد زره برقوم
خویش ببخشید وگفت اگر ظفر ما را بود
بازجای نهیم و اگر ظفر ایشان را بود این
نیز گو هلاک شو چون دیگر روز ببود همه
سپاه صف بر کشیدند ومیمنه ومیسره راست
کردند و ایاس بر میمنهٔ خویش هامرز را
بداشت باعجم وبرمیسره هرمز خراد برپای
کرد وخود اندر قلب بایستاد وهانی برمیمنهٔ
خویش یزید بن هاشم الشیبانی را بپای کرد
واو مهتر بنی بکر بود وبرمیسره حنظلة بن
ثعلبة را و او مهتر بنی عجل بود وخوداندر
قلب بایستاد واول کسی که خود را از میمنهٔ
ایاس بیرون افکند وبمیان هردوصف ایستاد
هامرز بود ومبارز خواست بزبان پارسی مردی
برمیسرهٔ هانی بود نام اوزید بن سهیل گفت
ماتقول هذا الکلب یعنی این سگ چه میگوید
گفتندمی گوید . رجل برجل فذا نصفة وعدل
پس مردی ازلشکر هانی خودرا بیرون افکند
پیش هامرز نام او مزید بن حارث البکری
مردی مردانه و دلیر اندر جنگ بایکدیگر
بکشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف
راستش ونیمهٔ تن ازوی جدا شد وهامرز از اسب
بیفتاد وبمرد ونخستین کسی ازلشکر عجم
او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی
کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز
جنگ کردند واندر عجم تیراندازان بسیار
بودند تیرباران کردند وبتیر بسیاری ازعرب
بکشتند وعجم همه تشنه شدند وآب نیافتند
وصبر همیکردند تاشب اندر آمد و هر دو
سپاه فرود آمدند وابن قیس بن مسعود که
با ایاس بود دلش باهانی بود از بهر آنکه
قرابت یکدیگر [را] بود خواست که ظفرایشان
را بود پس بشب اندر سوی ایشان کس
فرستاد وهانی وحنظلة وعرب را گفت مرا
از دل وجان باشما پیوند است و همیخواهم
که ظفر شما را بود نه ایاس را ونه عجم را
که ایشان بیگانه اند و شما قرابت ولیکن
بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که ندانم که
ظفر کرا بود وآن دوست تر دارید کهامشب
بگریزیم تاگروه عجم بهزیمت شوند یاآن
خواهید که چون فردا صف جنگ راست
شود وجنگ درپیوندد ماپشت بدهیم وروی
بهزیمت نهیم تا عجم جملگی عاجز و حیران
شوند وایشان نیز بهزیمت روند هانی وحنظلة
و جمله عرب آن گفتند ما آن خواهیم که
فردا در صف جنگ هزیمت شوند و عرب
بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند وفال
زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که
ظفر مر عرب را باشد و عجم را کتابیست
بیرون از اخبار و آنرا کتاب فال گویند
هرچیزی که آن را درایام عجم فال کرده‌اند
درآن کتاب یاد کرده است واندرین معنی
چنین گفته است که کسری هامرز رابدین
جنگ فرستاد وبنام او فال کرد و گفت باید
که ظفر تو را بود برآن سپاه که با هانی
گردآمده است وهانی بزبان پهلوی وپارسی
آن بود که بنشین و ملوک عجم و اکاسره
این زبان گفتندی و معنی هامرز آن بود
که برخیز پس کسری بدین فال کرد و
هامرز را گفت نام توچنین است که برخیز
ومعنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین
اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود و
خود این فال راست نیامد و نخست هامرز
کشته شد پس لشکر عرب چون خبر قیس
بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند
ودل برمرگ نهادند که فردا ازجان گذشته
بزنیم پس حنظلة هانی را گفت که فردا
پانصد مرد را در کمینگاه بنشانیم جائی که
کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ در
پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب
افکنند تامگر هزیمت شوند و هانی مردی
را ازبنی بکر بخواند نام او زیدبن حیان و
اورا پانصد مرد بداد و در کمین گاه بنشاند
و این جنگ در آنوقت بود که مصطفی
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمده بود وهجرت
کرده وبا مشرکان روز بدر جنگ کرد و
ظفر ونصرت اورا بود وهانی وحنظلة باهمهٔ
سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری
بیرون آمده است نام او محمد واو را دوسه
جنگ بوده است وهمه ظفر اورا بوده‌است
و میگویند که هر که نام او میبرد حاجتش
روا میشود و کسیکه دربیابان هلاک میشود
یاشتری کم میکند و نام او میبرد باز راه
می‌یابد وآن کم شده را باز می یابد شما
فردا درین جنگ نام محمد علامت دارید تا
نصرت مارا بود همهٔ لشکر عرب این سخن
را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف
بر کشیدند لشکر هانی بیکباره نعره برآوردند
و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد باماست [کذا]
ونصرت وفیروزی وظفر مارا بود وچون این
بگفتند حنظلة بفرمود که حمله کنند لشکر
هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را بر
لشکر عجم زدند وآن پانصد مرد نیز کمین
بگشادند ونام پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگفتند
وآن لشکر عرب که باایاس بودند هزیمت
شدند وایاس تنها بماند وعجم چون هزیمت
ایشان شنیدند بدیدند از تشنگی بیطاقت

بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند وعجم را اندر میان گرفتند وشمشیر اندر ایشان نهادند واز پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشتند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ وحرب این مقدار کشته نشده بودند ولشکر عرب ازعجم داد خود ستانیدند واندر آن ساعت که جنگ میکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود وحدیث جنگ ایشان میکرد که عرب بجنگ اندر بنام تو شمشیر همیزنند و نام‌تو بعلامت کرده‌اند وایزد سبحانه وتعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل پر خویش دراز کرد ازمدینه تاذی قار همهٔ حجابها دور کرد تاپیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم ازجای‌خود تاجنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد ویاران همه آنجا نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت : الله اکبرالله‌اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم باسمی. گفت این اول روز بود که عرب داد ازعجم ستانیدند وبنام من نصرت یافتند که علامات خویش‌نام من کردندویاران‌ودوستان‌پیش‌او نشسته‌بودند وپیغمبر صلی‌الله علیه وسلم این قصه‌باایشان بگفت ومردمان ویاران‌هانی بسیار درمدینه بودند وازعرب بادیهٔ مدینه بسیار آنجابودند پس اصحاب پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آن روز وآن ساعت راکه حضرت باایشان گفت بنوشتند و چون مردمان عرب از مدینه که بذی قار بودند باز آمدند این حکایت از ایشان بازپرسیدند همچنان صفت کردندکه پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرموده بود واندر آنروز هانی مر ایاس را دریافت وخواست که اورا بکشد حنظلة اورا رها کرد وایاس بهزیمت میشد تابدر کسری و آن حکایت نام پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم باکسری بگفت کسری کین آنحضرت دردل گرفت وبخبر اندر ایدونست که پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام از پس ذی قار که کار کسری ضعیف‌شده بود و عرب بران لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و به پرویز فرستاد ترجمهٔ طبری بلعمی. درفارسنامهٔ ابن‌البلخی آرد ، و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذوقار گویند واین ذوقار آبی است ازآن عرب وهردو لشکر برسر این آب رسیدند وجنگی صعب رفت میان‌ایشان وهامرز کی مقدم‌لشکر پارسیان‌بود بایکی ازعرب برابر شد نام او بُرد بن‌حارثة الیشکری وبردست این عرب کشته شد وجلابزین کی دوم‌مقدم پارسیان بود باحنظلة‌بن ثعلبة ازقبیلهٔ‌بکربن وایل بمبارزت بیرون رفت وهم کشته شد و از آن اشکر پارسیان اندك مایهٔ خلاس یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند و از جملهٔ معجزات پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم آنست کی آنروز که این جنگ رفت بذوقار وعرب ظفر یافتند پیغمبر علیه و آله السلام درمکه گفت ؛ الیوم انتصفت‌العرب‌من‌العجم، یعنی امروز عرب داد ازعجم بستدندوتاریخ آن روز نگاه داشتند وبعد ازمدتی این‌خبر رسید ازآنچه میان‌مکه واین ذوقار مسافتی دور است اما پیغمبر علیه السلام همانروزخبر داد که آنجا اینحال رفته بود. ص ۱۰۵ و (۱۰۶) فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی . ودرحبیب‌السیر راجع به‌حرب‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام با طلحه آمده‌است ، ودراثنای آن‌راه نزدجناب ولایت پناه بوضوح پیوست که طلحه وزبیر سبقت گرفته اند و ادراك ایشان متعذر است لاجرم در منزل ذی قار جهت اجتماع سپاه نصرت شعار توقف نموده رسولان سخندان متعاقب بجانب کوفه ارسال داشت مردم‌آن مملکت راجهة معاونت طلب‌داشت و ابو موسی اشعری که حاکم کوفه بود خلایق را ازنصرت مانع آمده گفت علی‌و طلحه طلب ریاست مینمایند هر کس از شما مایل بدنیاست باید بیکی از ایشان بپیوندد وهر که طالب اخرویست مناسب آنکه پای دردامن ازواپیچد لاجرم‌قاصدان شاه‌مردان مایوس باز گشته کیفیت حال معروض داشتند وآنحضرت بر شدت‌خصومت ابوموسی‌اطلاع یافته قرةالعین ولایت امام حسن علیه‌السلام و عمّار بن یاسر را جهة تمشیت آن مهم بکوفه فرستاد چون کوفیان ازقرب وصول آندو رفیق صاحب توفیق خبر یافتند جمعی کثیر ازمردم خرد اقتباس ازاشراف واوسط الناس‌باستقبال‌مو کب کوا کب‌اساس‌استعجال نموده سعادت دستبوس نوردیدهٔ رسالت و امامت حاصل گردانیدند و آنحضرت را معزز ومحترم بکوفه درآوردند وخلایق در مسجد جامع مجتمع گشتند و ابو موسی نیز درآن محفل حاضر شد و امام حسن(ع) او را معاتب‌ساخت که لشکر کوفه را ازمعاونت شاه اولیا منع نمودی واز سلوك جادهٔ قدیم بازداشتی ابوموسی جوابدادکه پدر ومادرم فدای توباد من ازحضرت مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم شنیده‌ام که گفت زودباشد که فتنه روی نماید که درآن فتنه قاعدبهتر از قایم باشد و قایم بهتر از ماشی و ماشی بهتر از راکب و جماعتی که در بصره اند برادران ما اند دراسلام وحق عز وعلا مال واموال ایشانرا بر ما حرام گردانیده است عمّار یاسر ازین سخنان بیطاقت شد لب بدرشتی بر ابو موسی بگشاد و یکی از کوفیان بحمایت حاکم خویش با عمار آغاز سفاهت کرد قولی آنکه در آنروز نیز ابو موسی بر منبر آمده در حضور امام حسن ع فرقهٔ انام را از متابعت خلیفهٔ بحق منع نموده وبعضی از محبان شاه مردان مانند قعقاع بن عمرو و صعصة بن صوحان با او در مقام معارضه آمده امام حسن ع ابوموسی را گفت تو از متابعت امیرالمؤمنین‌علی‌ذمهٔ خودرا بری گردانیدی با منبرهیچ نسبت نداری ابوموسی درغایت خجالت پایان آمده قرّةالعین نبوّت وفتوت قدم برمنبر نهاد و زبان الهام بیان بنصیحت گشاده حاضرانرا بمعاونت و مظاهرت والد بزرگوارخویش ترغیب فرمود اعیان دعوت آن حضرت را قبول نموده حلقهٔ اطاعت در گوش کشیدند و در آن اثنا مالك اشتر که از نزد امیرالمؤمنین حیدر مأمور گشته بود بکوفه رسید و هم از راه بقصر امارت رفته و بزخم عمود سر و روی غلامان ابوموسی را در هم شکسته ایشان را از دارالاماره بیرون کرده غلامان بمسجد دویدند وخواجهٔ خود را بر کیفیت حادثه مطلع گردانیدند وابوموسی برسبیل تعجیل روی به خانه آورد مالك اشتر سخنان درشت گفته ابو موسی را فرمود که‌همین‌لحظه‌دارالامارةراخالی‌باید‌کرد وابوموسی‌التماس نمود که یکروزمرا مهلت ده تا بجای دیگر نقل کنم مالك گفت لاولا کرامة لك ترا یکساعت مهلت‌نیست وفرمان داد که رخوت و امتعه را بیرون انداختند و آخرالامر بنابرالتماس‌بعضی‌احبا اورا یکروز مهلت داد تا منزلی پیدا کرده بدانجا رفت کوفیان بتهیهٔ اسباب سفرپرداخته بعدازسه روز بروایتی هفت هزار در ملازمت امام حسن ع بجانب ذی قار در حرکت آمدند وچون ازرفتن ایشان سه روزبگذشت مالك اشتربادوازده هزار کس‌دیگرمتوجه معسکر همایون گشت وروایتی آنکه تمامی‌لشکری که از کوفه بمدد صاحب ذوالفقار بذی قار رفتند دوازده هزار بودند والعلم عندالله تعالی. حبیب‌السیر صفحهٔ (۱۷۷) از جزو چهارم مجلد اول هفت سطر بآخر مانده. و صفحهٔ ۱۷۸ همان جزو و و مجمل التواریخ و القصص صفحهٔ (۸۱) و(۱۵۱) و (۱۷۹) و (۲۵۰) و رجوع به تاریخ طبری و ترجمهٔ بلعمی و المرصع ابن‌الأثیر وتاریخ ابن‌البلخی صفحهٔ (۱۰۵)و(۱۰۶) والموشح صفحهٔ (۳۲۰) وفهرست جلد دوم وجلد سوم عیون‌الأخبار وفهرست جلدسوم وجلدچهارم وجلدششم‌عقدالفرید . وفهرست جوالیقی . و حبیب السیر جلد (۱) صفحهٔ (۱۷۷) و(۱۷۸)وکلمهٔ قاردرمعجم‌البلدان و مراصد الاطلاع و ص ۳۱۰ عقدالفرید ج ۳ شود.

ذوقار . رجوع به ذی قار (برقة . . .) شود .

ذوقافتین . [یَ تَ] صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ، ذوالقافیتین نزد بلغاء عبارتست از تشریع و آن آنست که شاعر شعر خود را بر دو قافیه بنا سازد بر دو وزن از بحور یا بردو گونه از بحر واحد . چنانکه در لفظ تشریع گذشت لکن در جامع الصنایع و مجمع الصنایع میگوید که ذوقافیتین آنست که شاعر دربیتی رعایت دو قافیه کند و هردورا در پهلوی یکدیگر بیاورد . مثاله . شعر :

دل در سر زلف یار بستم
وز نرگس آن نگار رستم .

قافیهٔ اول یار ونگار وقافیهٔ دوم بستم ورستم . واگر درشعری رعایت زیاده از دوقافیه کنند آنرا ذوقوافی گویند ومعطل نیز. مثال آنچه برسه قافیه باشد :

گر سعد بود طالع اختر یارت
دارا شودت تابع پر زردارت
ور زانکه نداری چوعطائی طالع
رنج تو بود ضائع ابتر کارت

قافیهٔ اول برعین . دوم برراوسوم برتا . مثال آنچه مبنی است برچهارقافیه :

نو بهار آمد زکیهان صورت خودرا دمید
باد نوروزی به بستان طلعت دیبا کشید
زینت خود را ندیدستی بیابانرا ببین
این شگفت اندربیابان صورت خودرا که دید

قافیهٔ اول برنون . دوم برتا . سوم برالف . چهارم بردال . پس قافیه ها اگرپیوسته بود آنرا مقرون خوانند و اگر کلمهٔ در میان قوافی واسطه بود آنرا متوسط گویند . چنانچه ، شعر :

رخ نگارم چون ارغوان برقمراست
برنگارم چون بر نیان پرحمراست
هرآنگهی که بخندد لبان شیرینش
درست گوئی چون ناردان پر گهر است

کلمهٔ برمیان دوقافیه که ارغوان و قمر باشد واسطه شده تا آخر مکرر گردیده دربارسی اینست ذوقافیتین که مذکور شد فامادرتازی بروش دیگراست که مسمی است بتشریع . انتهی. پس تخالف معنیین بسبب اختلاف اصطلاحین است. انتهی. ورجوع به ذوالقافیتین شود .

ذوقال . اتانی ذو قـال . . . آمد مرا گوینده . . .

ذوق بخش . شادی بخش :

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخوران خوش است.
(حافظ).

ذوقبر . یاخیف ذی القبر . رجوع به ذی القبر شود .

ذوقبل . هومن قولهم خذها الی عشر من ذی قبل ، ای فیما یستقبل . (المرصع) . و رجوع به ذوأُنُف شود .

ذوقبلتین . [قِ لَ تَ] صحابی که هم بجانب بیت المقدس و هم بسوی کعبه نماز گذارده باشد .

ذوقتاب . [قَ] و [قِ] لقب حقل بن مالك ابن یزید ابن سهل ابن عمروبن قیس ابن معویة ابن خیثم . ملکی ازملوك حمیر. قاله ابن الکلبی . (ازحاشیهٔ المرصع خطی).

ذوقرابة . [قَ بَ] نزدیك . خویش . کس . ذوقرابت . ج ، ذوی القرابة . ذوی القرابات .

ذوقرد . [قَ رَ] غزو ذی قرد یکی از غزوات رسول است صلوات الله علیه باکاروان قریش بر سرآبی در صحرا میان مدینه و خیبر که میان آن و مدینه دو شب راه است که آن آب را قرده خوانند . و آن مرعی و چراگاه شتران رسول اکرم صلوات الله علیه بود . و آن بماه شعبان از سال ششم هجرت بود . صاحب حبیب السیر گوید ، و در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت) غزوهٔ ذوقرد که آنرا غزاه غابة نیز گویند بوقوع پیوست . کیفیت آن واقعه از سلمة ابن الأکوع بدین وجه مرویست که گفت ، من روزی پیش ازپیشین باریاح غلام مصطفی ص ازمدینه بیرون رفتم و من براسپ ابی طلحة انصاری سوار بودم و بهنگام طلوع فجر عبدالرحمن ابن عتبة ابن حصن فزاری با چهل سوار از غطفان بذی قرده که مرعای شتران پیغمبر آخر الزمان بود رفتند و شتربانان را کشته هشت شتر آن حضرت را بغارت بردند . من اسب را برباح دادم تا بمدینة برد و رسول را صلی الله علیه وآله وسلم ازاین واقعه آگاه گرداند ، آنگاه برزبرپشته برآمدم ونعره زدم یا صباحاه وبسرعت هرچه تمامتر ازعقب کفار روان شدم و بدیشان نزدیك رسیده آغاز تیراندازی کردم و آنمقدار ایشان را تعاقب کرده تیر انداختم که مضطرب گشته دست از شتران باز داشتند و من شترانرا بجانب مدینه رانده همچنان در عقب دشمنان میشتافتم وبزخم تیرایشانرا مجروح میساختم تا وقتی که عاجز گشته نیزه ها را و برد ها را میانداختند تامن مشغول آنها شده دست از جنگ باز دارم و چون سی نیزه و چیز دیگر ایشان برگرفتم عتبة ابن بدرفزاری با فوجی از مشرکان بمدد آن قوم رسید جمعی از ایشان متوجه من شدند و مقارن آنحال احزم اسدی و ابوقتادة انصاری و مقداد ابن اسود الکندی ازمیان درختان که در آن راه بود ظاهر گشتند ، مشرکان وصول مسلمانان را جهت امداد من مشاهده کرده روی بوادی گریز نهادند و احزم از عقب ایشان توجه کرد ومن عنان اسب اودا گرفته گفتم چندان صبر کن که رسول ص بدینجا رسد احزم گفت ای سلمة اگر بوحدانیت حضرت عزت ایمان داری میان من و شهادت حائل مشو ، لاجرم دست از عنانش بازداشتم واحزم خود را بعبدالرحمن ابن عتبة رسانیده درهم آویختند عبدالرحمن نیزهٔ براحزم زد او را شهید کرد و از اسب خود فرودآمده براسب او سوار شد وهمان لحظه ابوقتادة بعبدالرحمن رسیده بیك ضربت نیزه کارش بآخر رسانیده و براسب اوسوار گردید و بعد از قتل عبدالرحمن مخالفان بشعبی که در آنجا چشمهٔ آب بود که آنرا ذی قرده میگفتند در آمدند و میل کردند که از آن آب بیاشامند باز توهم کرده بتعجیل تمام روی بانهزام نهادند و من تنها ایشانرا تعاقب کردم و اسب دیگر گرفته و باز گشتم و در ذی قردة بملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم و معروض داشتم که یارسول الله دستوری ده تا باصد کس که مختار من باشند ازپی مشرکان بروم و امید میدارم که یکی ازایشانرا زنده نگذارم آن سرور فرمود که همچنین کن گفتم بدان خدای که تراگرامی گردانیده که چنین کنم آن حضرت تبسم فرموده گفت ای پسراکوع « اذا ملکت فاسجح » و ایضاً برزبان وحی بیان آن حضرت گذشت که خیرفرساننا الیوم ابوقتادة وخیررجالنا سلمة. وسهم پیاده وسواره بمن داده بمدینه بازگشته مرا ردیف خویش گردانید .

وبلعمی گوید، وحدیث این آن بود که قریش بمکه بی بازرگانی نتوانستند زیستن زیرا که ایشان را کشت ودرود نبود وهرگاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان ببازرگانی است از شام و دریا وهر جانب چون آن کار ببود ببدر ازشام دست باز داشتند و هفت هشت ماه بر آمد و کار برایشان تنگ شد و ابوسفیان گفت ما را حیلت آنست که کاروان ببریم به راه بی راه وبر گذر بدرنکنیم و نه برحد مدینه ودلیل گیریم تا ما را براه بادیه برد براهی که محمد اثر ما نیابد کاروانی بزرگ بساختند با خواستهای بسیار ابوسفیان با صفوان بن امیه روی بشام نهادند وبربی راه به بادیه کاروان ببرد و بذات عرق آمد وآن منزلیست براه حی بنی عامر که امروز احرام آنجا گیرند حجاج، پس آنجابگذشت وبه بادیه اندرشد پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبرآمد زیدبن

حارثه را بفرستاد باسپاه تا بکاروان تاختن
کنند زید آن راههای بادیه همه بدانست
اندر بادیه همی گشت تا ایشان را اندریافت
و برسر آبی فرود آمد که آنرا قرده خوانند
و سپیده دم بود ابوسفیان بایاران برجمازها
نشستند و بگریختند و دلیل آنجا بماند و
زید آن خواسته را قسمت کرد و آن در
نیمهٔ ماه جمادی الآخر بود پس بمدینه آمد و
درین ماه سلام بن الحقیق مهتر خیبر را بکشتند
بفرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم . فصل در
ذکر خبر کشتن سلام بن الحقیق ، واین
سلام بن الحقیق مهتر خیبر و مهتر همه
جهودان بود و بخیبر نشستی و کنیت او
ابورافع بود ومردی بزرگ سخن‌دان بود
با خواستهای بسیار و هجو پیغمبر صلی الله
علیه وسلم گفتی و بمدینه اندرهمه خلق این
دوقبیله بود یکی اوس ودیگر خزرج واوس
کمتر بودند و با یکدیگر نبرد کردندی
بنصرت چون آن گروه کاری کردندی این
دیگر کوشیدندی که چنان کردندی و آن
هفت که کعب بن اشرف را کشتند هم از
اوس بودند کس ازخزرج نبود مردمان خزرج
گرد آمدند که ما را نیز باید از مهتران
جهودان مهتری را بکشیم تا پیغمبر صلی الله
علیه وسلم شاد شود چنانکه ایشان کردند و
این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر
بودند و مهتر ایشان ابورافع پس گفتند ما
او را بکشیم و این سخن با پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بگفتند فرمود که نیك آید پس
هفت‌تن گرد آمدند و همه جوانان و مردان
مرد بودند ووقت رفتن سوی پیغمبر صلی الله
علیه و سلم آمدند و آنحضرت دعا کرد
برایشان و فرمود بروید وزنان و کودکان
را مکشید ایشان برفتند ووقت آفتاب‌زردی
بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار
بود چنانکه اندر زمین حجاز استوارتر از
آن حصار نبود و هفت حصار بود یك اندر
دیگر و بر هر حصاری دری آهنین چون
وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد
عبدالله بن انس یاران را بخواند و به زیر
حصار اندر پنهان کرد وسلاح خویش ایشان‌را
داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصاراندرشوم
و شما بر در حصار ایستید و چون من در
بگشایم اندرآئید عبدالله برفت و برابر در
حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون
کسی که بول کند دربان همی میخواست که
در به بندد بنداشت که وی از مردم حصار
است او را بانگ کرد و گفت اندر آی‌زود
تا در ببندم که دیر گاه است عبدالله برخاست
وهمچنان دستار برسر وشلوار بردست گرفته
برمثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو
در ننگریست عبدالله بحصار اندر شد و از
پس در حصار اندرون بنشست بجانبی که
دربان او را ندید و این دربان هرشب این
هفت حصار ببستی و کلید و کلید بریکدیگر
آمیخته پنهان کردی تادیگر روز هر که از
حصارنخست بیدارشدی بیامدی‌ودربگشادی
و بیرون شدی و دربان را نبایستی بانگ
کردن وعبدالله بسیار بخبیر بوده واین رسم
دانست‌پس‌چون‌دربان کلیدها ازمیخ‌بیاویخت
او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و
ابورافع را بمیان‌سرای اندرحجرهٔ بزرگ
بلند داشتی و برینج پایه بر بایستی آمدن
و تا نیمشب مردمان حصار پیش او بودندی
چون نیمشب ببودی بپرا کندندی وبخفتندی
عبدالله بیامد وآن کلیدها از میخ بگرفت و
در بگشاد و یاران اندرآمدند ودرها فراز
کردند و شمشیر ها برکشیدند و در حجرهٔ
ابو رافع شدند و او خفته بود و در گشاده
وزن با او خفته ایشان بحجره اندرشدند و
عبدالله بن انس بدوشمشیر زد زنش برجست
که بخروشد عبدالله بن عتبه شمشیر بالا برد
که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی
صلی الله علیه وسلم او را گفته بود که زنان
را مکشید زن‌را بانگ زد و گفت اگرنعره
زنی بکشمت زن خاموش شد که ابو رافع
را بکشتند و چون از حجره بیرون آمدند
آن زن بخروشید و حجره اندر میان حصار
بود ایشان بشتافتند و خویشتن را بنردبان
پایه فرودافکندند عبدالله بن‌عتبه نردبان پایه
نیافت و ازحجره بزمین‌افتاد وپایش‌بشکست
ایشان ازبیم آنکه آنجا بماند او به پشت اندر
گرفتندوازدرحصار بدرآمدندومردمان‌حصار
هر کسی‌ازخانه بدر دویدندوکس ندانست که
چه بوده‌است . تامردمان چراغ برافروختند
واز خانها بیرون‌آمدند وپیش دربان آمدند
آن مسلمانان پارهٔ راه رفته بودند مردمان
بر دربان گرد آمدند اوگفت من این‌درها
ببستم وکلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده
است پس گفتند درها ببندید شاید که محمد
برما شبیخون آورده باشد با یاران نباید که
خویشتن بحصاراندرافکنند پس‌درهای‌حصار
ببستند وکس ازبیرون درنیارست‌آمدن پس
مسلمانان گفتند ما باز نگردیم تا آنگاه که
روشن بدانیم که ابو رافع کشته شد چون
سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد
کردند چون بانگ نوحه ازحصار بشنیدند
دانستند که اومرده است ایشان برفتند وآن
پای شکسته را بر گرفتند و بمدینه آمدند
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و دست
مبارك برآن پای شکسته مالید هم در حال
درست شد وبرپای خاست آنگاه جهودان
که گردا گردمدینه بودند ازمصطفی صلی الله
علیه‌وسلم بترسیدند و گفتند این‌چه مردمانند
که با محمداند‌که مردمان را با درهای بسته
بحصار اندرهمی کشند هر کسی‌بیامدند وصلح
کردند پیغمبر صلی الله علیه‌وسلم چون رجب
و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد
بشوال اندر . وبه شعبان‌اندرحفصه دخترعمر
بزنی کرد و روزهٔ رمضان بداشت ونمازعید
بکرد و صدقهٔ فطر بفرمود وچون ازشوال
هفت روز بگذشت بغزو احد شد . ترجمهٔ
تاریخ طبری ورق ۲۷۹ ورجوع به فهرست
امتاع‌الأسماع شود .

ذوقرظ . [قَ] موضعی است به یمن
و بعضی ذوقریظ [قُ رَ] گفته‌اند .

ذوقرنین . [قَ نَ] رجوع به‌ذوالقرنین
شود .

ذوقریظ . [قُ رَ] موضعی است به یمن
مراصدالاطلاع . ذوقرظ .

ذوق‌زده . [زَ دَ] سخت شادان .

ذوق‌زده شدن . [ذَ زَ دَ شُ دَ]
سخت شادان شدن . در تداول عوام ، از
دست بشدن انتظام عملی وفکری در مقابل
حصول آرزوئی دیر دست رس . || از
شادمانی بسیاوناگهانی بیمارشدن یامردن .

ذوقساء . [قَ] نام یکی‌ازمنازل حاجیان
بصرة . (المرصع) . و آن میان ماویة و
ینسوعة نزدیك ذات‌العسرة است .

ذوقسی . [قَ سَ ی ی] موضعی‌است
براه یمن از سوی بصرة .

ذوقصاب . [رِق] نام اسبی از مالك
ابن نویرة .

ذوقضین . در المرصع آمده است ، نام
وادی‌ایست . و امیه گوید :

عرفت الدارقدااقوت سنینا
لزینب اذتحل بذی‌قضینا

ذوق کردن . [ذَ کَ] درتداول عوام،
سخت شادمانی نمودن . اظهارسرور وانبساط
بسیار کردن :

گر چه کردم ذوقها ازآشنائیهای او
انتقام از من کشید آخر جدائیهای او .
وحشی .

ذوقمار . نام موضعی است به‌نزدیکی
ادمَ . [اَ دَ] .

ذوقناك . [ذَ] لذیذ . خوشمزه :

چونکه آب جمله از حوض است پاك
هریکی آبی دهد خوش ذوقناك .
مولوی .

|| پرمسرت ، پرشادمانی :

پهلوان در لاف کرم و ذوقناك
چون شنید این قصه گشت‌ازغم هلاك
منفعل شد در میان انجمن
سر فروبرد وخمش شد ازسخن .
مولوی .

ذوقیان. ظاهراً یکی از اذواء حمیر پدر علقمة ابن ذوقنیان که او نیز از اذواء وملك حمیر است.

ذوقو. [ذَ] تخم گزردشتی. تخم جزر بری. تخم زردك وحشی. دوقو.

ذوقوس. ابن الاثیر درالمرصع گوید: ذی قوس نام وادی ایست ودرشعرابوصخر هذلی آمده است:

فاعلام ذی قوس با دهم ساکب. (۱)

ذوقوة. [قُ وَ] صاحب قوّت، نیرومند؛ خداوند قوّه:

ذی قوة عند ذی العرش مکین. قرآن کریم سورة التکویر آیهٔ ۲۰ صاحب قوّت نزد خداوند عرش با منزلت. ص۴۷۹ ج ۵، تفسیر ابوالفتوح و در تفسیر آن گوید: خداوند قوّه است و مکین و ممکن بنزدیك خدای عرش. ص ۴۸۲ همان جلد.

ذوقی. [ذَ ی ی] منسوب بذوق. (۲)

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما.
قاآنی.

ذوقی. [ذَ] یکی از قدماء شعراء فارسی معاصر ابوالفتح بستی وطبقهٔ اوست. رادویانی قطعهٔ ذیل را از او آورده است.

کجا نام اصحاب دانش برند
ابوالفتح بستی سر دفتر است
هر آنکو نباید بفضلش مقر
بدانم که اورا سردف تراست.

ذوقی. [ذَ] اردستانی. شاعری ازمردم اردستان، ومتوطن اصفهان بوده است ودر (۱۰۵۴) باصفهان درگذشته است وی را دیوانی مرتب است. واز اوست:

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی
تاکی من سودائی بنشینم و برخیزم.

نقل از قاموس الاعلام ترکی. و مرحوم هدایت در ریاض العارفین گوید به علیشاه مشهور بوده و در اصفهان گیوه دوزی می کرده است تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است و با حکیم شفائی معاصر بوده است. از اشعار اوست:

نه شکوفهٔ نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا.
چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
که خانهٔ چودلش درمقابل افتاده است.
ازجنون عشق زنجیری که درپای من است
چشمها بگشوده وحیران سودای من است.
ازخود برون نرفتم وآوردمش بدست
ممنون همتم که مرا دربدر نکرد. (۳)

روزگارم زچه رو منصب نادانی داد
گر نمیخواست که من مرشد کامل باشم
غمزه در تیرزدن بود که مژگان دریافت
قسمت این بود که مقتول دوقاتل باشم.
آئینهٔ مهر روشن از یاد علیست
او راد ملك بر آسمان ناد علیست
گر سلطنت دوکون خواهی ذوقی
در بندگی علی و اولاد علیست.

ذوقیات. [ذَ ی یا] علوم و فنون ذوقیة شعر و موسیقی و نقاشی ومتفرعات آن، چون حجاری و حکاکی و خوشنویسی و مانندآن. صنایع نفیسة. صنایع ظریفة (۴)

ذوقیام. نام قلعهٔ بیمن. (دمشقی ۲۱۷ نخبة الدهر).

ذوقی بسطامی. مرحوم رضا قلیخان هدایت درمجمع الفصحاء آرد: نام شریفش میرزا فتح الله واز انجاب و اطیاب طایفهٔ اعراب بنی عامر است که بروزگاری دراز درآن ولایت ریاست وایالت داشته اندوقتی ازبسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب الله خان عرب که بافرمانفرمای مغفور شاهزادهٔ حسینعلی میرزانسبت امی داشت بشیرازآمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار بری افتاد و بطهران زیست من بنده نیز دراین شهر ارم بهر که مسقط الرأس منست بازگشتم وتااکنون که سال هجری بر یکهزار و دو صد و هفتاد واند برآمده متوقفم ووی سفری چندببلاد خراسان کرده بس ازمدتی بازآمد واکنون دردارالخلافه است الحق حکیمی است خبیر وکلیمی است بصیر دبیری نیکو خط ومترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم ونثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده واوصافش گزیده و از فحول شعرای بلند پایهٔ این زمانست و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در تهران مجانست ومؤانست داشته ایم و گاهی بریکدیگر شعر میخواندهایم اکنون درگذشته رحمه الله. در دفتری این قصیده را که مطلعش اینست:

برخاست ز مرغ سحر صفیر
خیز ای ختنی ترك بی نظیر

که سالهاست گفته ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده اند باری این اشعار از اوست در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته:

بازی گیتی بروزگار مرا
خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز راحت پیاده ام چو بدید
بر بکمیت هنر سوار مرا
ازخرد وعلم و نظم ونثر چه سود
هیچ نیفزود زین چهار مرا
هیچ نبینم رخ ظفر چو بود
با سپه فتنه کار زار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ
کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شمیرم نمانده در بر خلق
تا شده این شاعری شعار مرا

در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته.

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر
مهرگان باز درآمد سپس شهریور
بیش می نوش چو بینی اثرباد خزان
فرش مینا همه بسترد و بگسترد بزر
برگل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش
که نماند بهمه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار
کهربا گون شودآن سطح به آبان زمطر
باغ را از اثرباد هزاران خطر است
هم ازوداشت بنوروز دوصدگونه خطر
گرگل وسبزه بپژمردبیستان چه غم است
شادمان باش که انگور نوآوردببر
سمن وسرخ گل ارنیست ببین دورخ سیب
که رخی کرده چوخورشید ورخی همچوقمر
بر فراز سلب زرین آبی بمثل
ببر آورده بغلتاق نوآئین زوبر
نارگفیده چو دوکفه پراز یاقوت است
که زبری فتدش دانه زهر کفه بدر
حقهٔ باشد انجیر زمینای دورنگ
وندران شربتی آموده زخشخاش وشکر
گرهزار آوا افغان نکند در بستان
هرسحر کبك دری قهقهه آرد زکمر
بدمن تیهو بخرامد با جوجکگان
چون بکتاب معلم را طفلان باثر
شاخ امرود چوآونك کدوئیست [کذا] بنار
که بلوزینه بر انباشته از پا تاسر
روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید
خفته چون سیمبری زیرعقیقین چادر
دانها بر زبر خوشهٔ انگور بتاك
بکر کانند ولی بکرد گررا مادر
پای تا سرگهر افشان شده بستان افروز
موزه پیروزه بپا کرزن یا قوت بسر
برسر کلبن داودی گلهای سپید
محرمانند شده جمع براطراف حجر
تاك نیلوفر از طارم آویخته است
برسر سبزه معلق بهوا چند شمر [کذا]
راست برخطمی گلناری صدبرگ ببین
نارموسی است که تابان شده ازشاخ شجر
تا سپندی بتو سوزد مگر ازعین کمال
چرخ از تابهٔ خورشید بسازد مجمر

---

(۱) مصرع اول بیت لایقرء بوده نقل نشد.

(۲) Gustatif, ve.

(۳) جواب بیت صائب است که گوید:
اگر از خویش برون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

(۴) Les beaux-arts.

اگر ازحلم تو یك فصل براو عرضه کنند
جذر ومد می نکند تا باید بحرخزر
جاریهٔ حکم تونی بند پذیرد نه شراع
که براو بخت توهم بادبود هم لنگر
ملك برکلك سیه سار تو باشد محتاج
هم بدانگونه که محتاج بنوراست بصر
روی باخاصیت تو است بدولتخواهان
کیمیائی که ازاوشرم کند شمس وقمر
عوذة بالله بی لطفی تو قهر خداست
که از ومی نتوان جز بدعا کرد حذر
ازدم سردچسان باز جهد نکتهٔ گرم
ازنی خشك چه سان بار دهد شکرتر.

درتهنیت عید صیام ومدح معتمدالدوله گفته :

نظر بچهر بت ماه روی مشکین خال
بیامداد هژبر آمد وخجسته بفال
مرا درآمد اندروثاق آن بت روی
چوبخت مقبل در صبح اول شوّال
گرفته لعل بدخشی زروی درخشاب
فکنده مشك خطائی بطرف سیم کلال
کشوده پستهٔ خندان بگفت شهدفشان
گسسته خوشهٔ مرجان زلعل قند مثال
مرا چوگوش بمطرب بدید ودست بجام
بمنع گفت که شرمی ازایزد متعال
نه گاه شرب مدام است وزخمهٔ مطرب
نه وقت گردش جام است ونغمهٔ قوال
که‌عید فطرخجسته است وازخداوندان
بآسمان زمین است گاه عرض نوال
بصحن میدان از نعل موزهٔ گردان
هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
زمین چو رضوان ازنور زیور اشراف
هوا چوقطران از دودتوپ مور آغال
زقهراوست مشاهد تفرق اجسام
زتیغ اوست معاین تجسم آجال
بهرزمین که غباری رسد زموکب او
برای سرمه جفونش کنند استقبال
بهر وغاکه گراید بعزم غز و وجهاد
جنود او همه فتح است وقایدش اقبال
چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
کسی به تیغ نبیند مگر به استهلال
زهی امیر بلند اختری که گوهر را
بحضرت تو که جود نیست سنگ رمال
توئی که گوهر پاکت پدید گشته زمجد
اگرچه اصل بنی آدم است ازصلصال
درآن دیار که پاس تو شحنه است بشب
عبورمی نتوانند شبروان خیال
بروز معرکه از بیم صارمت گردان
نهان شوند چو دوشیزه دختران بحجال
چو سنگ خاره نجنبد زجای خویش اگر
دهد نفاذ تو فرمان بدجلهٔ سیال
بکشوری که درآن راعی ازعدالت تست
صروفرو کند اندر دو چشم شیرغزال
همی برآیدلؤلؤ زخاك خشك اگر
وزد زپرچم فتحت برآن نسیم شمال
جودشان متبدّل شود بمر سحاب
اگر زحلم تو ذکری رود بنزد جبال
بزرگ میرا نزد تومدحت ذوقی
چنان بودکه برجوهری شکسته سفال
ولی زمدحت تو آب نظم خود جوید
مکرر است در افواه ذکر یوسف و زال
که را بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
که را بغیر توخدمت کند که جمله وبال.

قطعه در مدح وزیر کبیر وتقاضای برقراری مقرری :

خجسته رای وزیری که رای انور او
چوصبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سرتاج خسروان جهان
بنعل پاره تدبیر خود بسنباند
مشاوریکه برای صواب وعقل درست
رموز ملت و دولت تمام میداند
چه رفعت است بنام خدا برتبت او
که از وصول باوجش خیال میماند
اگرکسان چو فلاطون شوند درحکمت
توآنکسی که فلاطون تو راهی ماند
همای شاه‌نشان گردد اردم تو دمی
بخاك در دمدو در هوا بپراند
توگر مدّبر ملکی هزار سال فزون
بملك ناصردین شاه حکم میراند
ندانم از چه زمن قطع کرد رشتهٔ لطف
کسیکه رشتهٔ یك ملك را بجنباند
برآنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست
که یك نهال برومند را بخوشاند.

من غزلیاته رحمه‌الله

دیده‌چون رود روان سینه چو مجمر دارم
تا دگر از اثر عشق چه برسردارم
در خورمهر بتان جای ندارم جز دل
شرم‌ازاینخانهٔ تاریك‌محقردارم
روز آن طرهٔ شبرنگ سیه باد که من
این سیه روزی از آن جادوی کافردارم
دوش گفتی که شبی مست بکاخت آیم
ساده دل باشم اگراین زتوباور دارم.

ایضاً :

چشم‌دارم که بپیری رسی ای تازه جوان
گر فمت کرد بهنگام جوانی پیرم
گرچه از کوی توگشتم بدوصد مرحله دور
باز درسلسلهٔ زلف تو درزنجیرم.

ذوقیفان. [ق َ ی َ] علقمة ابن علس. یا علقمةابن شراحیل ابن‌علس‌ابن ذی جدن ملك‌البون ودر عقدالفرید ذیل ذوجدن آمده است ، ومن‌ولده علقمةبن شراحیل، ذوقیفان الذی کانت له صمصامة عمروبن معدیکرب وقد ذکره عمرو فی‌شعره حیث‌یقول،

وسیف لابن ذی‌قیفان عندی
تخیر نصله من عهد عاد .

ص ۳۲۰ جلد سوم عقدالفرید . ودرتاج ـ العروس ذیل ضرس[ض] آرد :(وضرس العیر) وفی بعض النسخ البعیر و هو خطأ (سیف علقمةبن ذی قیفان) الحمیری قال ربیع‌الهمدانی‌حین قتل قیفان :

ضربت بضرس‌العیر مفرق رأسه
فخرّ ولم یصبر بحقك باطله .

ودر ردیف « قاف » آمده است :ذوقیفان [ق َ ی َ] اهمله الجوهری‌وصاحب‌اللسان وقال الصاغانی هو لقب علقمةبن عبس هکذا فی‌النسخ ومثله فی‌جمهرةابن‌الکلبی‌ووجدفی نسخ‌العباب والتکملةعلس باللام وهوذوجدن بن الحرث بن زید بن الغوث بن الاصغربن سعدبن عوف‌بن عدی‌الحمیری‌اوذوقیفان‌بن مالك‌بن زیدبن‌ولیعةبن‌معبدابن‌سبأالاصغربن کعب‌بن‌زیدبن‌سهل‌وقرأت فی جمهرةالانساب لابی‌عبیدمانصه وذوجدن‌اسمه عبس‌بن‌الحرث من ولده علقمةبن‌شراحیل وهو ذوقیفان کان ملك‌البون والبون‌مدینة لهمدان قتله زیدبن مرسب الهمدانی جد سعیدبن قیس بن زید و ملك بعده مرثدبن علس الذی اتاه امرؤ القیس یستمده علی بنی اسد وفی ذی‌قیفان یقول عمروبن معدی کرب رض :

وسیف لابن ذی قیفان عندی
تخیره الفتی من قوم عاد.

تاج العروس.

ذوقی کاشانی. امیر محمد امین . وی مبادی علوم درکاشان فراگرفت ودرحکمت از شاگردان ملا میرزاجان شیروانی معاصر شاه طهماسب صفوی بود . ودیری بسیاحت خراسان وعراق وفارس وبعض نواحی‌دیگر پرداخت وبسال (۹۶۹)در لاهیجان گیلان درگذشت . واوراست :

یارب این دردچه‌درد است که‌درمانش‌نیست
وین چه اندوه وملال است که‌پایانش‌نیست
هم‌نشینم بخیال توو آسوده دلم
کاین‌وصالیست که‌دربی‌غم‌هجرانش‌نیست.

وهم از اوست :

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
مرا به بوالهوسی‌های خویش وانگذاشت
چه‌آفتی تو ندانم که درجهان امروز
محبت تو دوکس باهم آشنا نگذاشت .

ونیز ویراست :

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
که‌دل آزرده شوی ورنه‌سخن بسیاراست(۱)

وباز گوید :

گناهم را عذابی باید ازدوزخ فزون ترسم
که سوزندم بداغ هجرفردای قیامت هم.

از ریاض‌العارفین مرحوم هدایت . وقاموس الأعلام ترکی.

(۱) این‌بیت مانند مثلی سائر در اخوانیات بکار میرود

ذوكاهل. [هِ] شديد الكاهل. بلند جانب. صاحب قوّت و شوكت. || مرد خشمناك. || مرد كشن‌جوشان تيز شهوت.

ذوكبار. [كُ] محدث است. (منتهى‌الأرب) وابن‌الأثير در المرصع گويد: هو جدّ عمارابن عبيدابن زيدابن عمرو ابن ذى كبار شاعر.

ذوكتد. [كَ تَ] موضعى ميان مكه و مدينة كه رسول اكرم گاه هجرت بمدينة از اينجا گذشته است.

ذوكر. تخم كرفس كوهى‌است. (ذخيرهٔ خوارزمشاهى).

ذوكرب. [كَ رَ] نام موضعى است درشعر.

ذوكرب. [كَ رَ] نام ملكى‌از ملوك حمير. نخبة‌الدهر دمشقى صفحهٔ (۲۲۲).

ذوكريب. [كُ رَ] نام جايگاهيست.

ذوكريت. [ ] وادى ايست ميان كوفه‌وفيد.

ذوكسرات. [كَ سَ] گول. و رجل ذو كسرات وهدَرات، مرد كه درهرچيزى مغبون شود.

ذوكشاء. [كَ] نام موضعى است.

ذوكشد.. [؟] درالمرصع ابن‌الأثير (نسخهٔ‌خطى‌منحصردردست‌رس‌ما) جايگاهى است‌ميان‌مكه و مدينة‌ورسول‌اكرم صلوات‌الله عليه وسلم گاه هجرت ازمكه بمدينة ازآنجا گذر كرده است.

ذوكعان. [كُ] نام يكى از پادشاهان يمن. قيل كان طوله عشرة اذرع. (منتهى‌الأرب).

ذوكلاع. [كَ] ابوشرحبيل. محدث است.

ذوكلاف. [كُ] وادى ايست ازاعمال مدينة. ابن مقبل راست:

عفا من سليمى ذوكلاف فمنكف
مبادى‌الجميع النيظ والمتصيف.

(معجم البلدان ياقوت). (المرصع ابن‌الأثير).

ذوكنعان. [كَ] حميرى. ظاهرآ يكى از اذواء واورا شمشيرى بوده بنام‌ذوضروس رجوع به مادهٔ ضرس درلغت نامه‌هاى عرب شود.

ذولاب. موضعى بخوزستان. (دمشقى). ظاهرا مصحف يا معرب دولاب است.

ذولاب. مصحف‌يامعرّب دولاب. بيمارى معروف. رجوع به دولاب شود.

ذولباب. [لُ] خداوند عقل:

بى‌حجابت بايد آن اى‌ذولباب
مرگرا بگزين وبردرآن‌حجاب.

مولوى.

|| خداوند خالص يعنى‌خداوند عقل‌وخداوند فهم. (فرهنگ لغات مثنوى).

ذولبد. [لِ بَ] موضعى است ببلاد هذيل.

ذولبدة. [لِ دَ] شير. اسد.

ذولبدتين. [لِ دَ تَ] شير. اسد.

ذولجب. [لَ جَ] جيشٌ ذولجب، لشكر بافغان و شوروغوغا. (منتهى‌الأرب). || [لَ جَ] بحرى ذولجب دريائى كه آواز امواج آن شنيده شود.

ذولحيان. [لُ] لقب اسد بن عوف. (منتهى الأرب).

ذولحية. [لِ يَ] نام دو مرد است. (منتهى‌الأرب).

ذولسانين. [لِ نَ] رجوع بذواللسانين شود.

ذولعوة. [لَ وَ] پادشاهى ازپادشاهان حمير. ونيز نام مردى. (منتهى‌الارب). ودر تاج العروس ذيل لعوة آمده است: اللعوة السواد حول حلمة‌الثدى وبه سمى ذولعوة. نقله الجوهرى عن‌الفرّاء... وذولعوة قيل من اقيال حمير للعوة كانت فى ثديه وايضاًرجل آخر يعرف كذلك.

ذولغوة. اكبر‌بن‌زيدبن معوية ابن‌دومان قاله ابوعل الاثرم. (حاشيهٔ المرصع). ابو كرى‌بن زيدبن سعيدبن خصيب بن ابى كرزبن‌زرعة‌بن ابى‌لغوة. قاله‌الكلبى. المرصع ابن‌الأثير. درلغت‌نامه‌هاى ديگر «ذولغوة» ديده نشد.

ذولق. [ذَ لَ] (ع) (اِ) تيزناى زبان. (مهذب الأسماء)؛ ذولق اللسان، || تيزى‌هرچيزى. ذولق‌اللسان‌والسنان، كنار وكرانهٔ زبان ونيزه وتيزى آن‌دو.

ذولقوة. [لَ دَ] (ع) (اِ) عقاب سياه‌گون.

ذولقى. [ذَ لَ ى] منسوب به‌ذَولق، حرف ذولقى.

ذولقية. [ذَ لَ ى يَ] تأنيث ذولقى. منسوب بذولق، يعنى تيزناى‌زبان. || حروف ذولقية، حرفها كه مخارج آن‌نوك‌وكناره‌هاى زبانست وآن سه حرف است: ر. ل. ن. راء. لام. نون.

ذولويفة. [لُ وَ فَ] صاحب ليف يا الياف خرد. (۱)

ذوليان. درعقدالفريد ذيل: حرب قيس وتميم؛ يوم‌السريان.. آمده است: ثم اغار بعد ذلك يزيدبن الصعق على‌عصافيرالنعمان بذى‌ليان، وذوليان، عن يمين‌العرنبين. جلد ششم عقدالفريد ص ۴۲.

ذومائة شويكة و ذومائة رأس. وهوالقرصعنة. ابن‌البيطار.

ذوماجد. [جِ] نام قريه ايست به‌يمن.

ذومال. خداوند دارائى. توانگر. مرد باخواسته. مالدار. غنى.

ذومائة‌راس. [مِ ءَ تَ رَ ءْ] ذومائة شوكة. قرصعنة. وآن گياهى‌است‌طبى(۲)

ذومائة شوكة. [مِ ءَ تَ شَ كَ] ذومائة‌راس. قرصعنة.

ذومبازمة. [مُ زَ مَ] هوذومبازمة‌فى‌الامر، اوصاحب‌عزيمت بركاراست. (منتهى‌الأرب).

ذومتربة. [مَ رَ بَ] درويش. فقير. بى‌چيز. || لاصق بالأرض. بازمين دوسيده. بزمين چفسيده: و منه قوله تعالى: او مسكيناذامتربة. قرآن كريم. سورة‌البلدسورهٔ (۹۰) آيهٔ (۱۶). و ابوالفتوح رازى در تفسير آيات: فلا اقتحم العقبة وما ادريك ما العقبة فكّ رقبة اواطعام فى‌يوم ذى‌مسغبة يتيماً ذامقربة اومسكيناذامتربة... گويد: و قراء خلاف كردند در اين آيه. ابن‌كثير وابو عمروو كسائى در شاذ وابورجا وحسن بصرى خواندند فك رقبة اواطعم على‌الفعل ورقبة منصوب بوقوع الفعل عليه وباقى‌قراء براسم‌خواندند مرفوع على انه خبر لمبتدأ محذوف وتقديره‌هى فك‌رقبة اواطعام‌وابوعبيد وابوحاتم اختيار‌اين‌كردند براى‌آنكه‌تفسير اسم است وتفسير باسم باشد اولى‌تر‌ازآنكه تفسيربفعل باشد. فرّاء وبعضى ديگر اختيار آن كردند لعطف‌الفعل عليه فى‌قوله ثم كان من‌الذين آمنوا - اواطعام فى‌يوم ذى‌مسغبة يا طعام دادن در روزى خداوند گرسنگى روزى گرسنه من باب قولهم ليل قائم ونهار صائم. يتيماًذامقربة نصب يتيماً برعمل مصدر است كه مصدر عمل فعل خود كند تقول عجبت من‌ضرب زيد عمروا اى من‌ان‌يضرب زيد عمرواذامقربة خداوندخويشى ونزديكى چنانكه گفت‌واتى‌المال على حبه ذوى‌القربى وبعضى ديگر گفتند ذامقربةاز قرابت نيست بلكه از قرب است كه پهلو و تهيگاه بود يعنى كه ذاخاصرة مطوية ملاصقة من‌الجوع تهيگاهى بهم آمده ازجوع و گرسنگى. او مسكيناً ذامتربة‌اى ذافقر وحاجة يقال ترب الرجل اذا افتقر حتى‌لصق بالتراب‌من‌الفقر والذلة ازدرويشى باخاك برابر شده بمذلت چنانكه مسكين گويند لسكون‌حركاته‌وفقير گويند لانكسار فقار ظهره و گفتند براى آنكه مأواى اوخاك باشد فرشى و بسطى ندارد. ابوحامدخارزنجى گفت متربة ازتربة است‌وهى شدة‌الحال. قال الشاعر:

وكنا اذاما الضيف حل بارضنا
سفكنادماءالبدن فى‌تربة‌الحال.

و ابن عازب گفت كه اعرابى به نزديك رسول صلى الله عليه و آله آمد و گفت

(1) Fibrillé. (2) Iryngium.

علمنی علما یدخلنی الجنة گفت یا رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) مرا علمی بیاموز که مرا ببهشت برد رسول صلوات الله وسلامه علیه و آله گفت اگر سؤال بلفظ مختصر گفتی بمعنی بزرگ است برو و عتق نسمة کن وفك رقبه. گفت یا رسول الله(ص) نه هردو بیك معنی ویکی باشد گفت نه عتق آن باشد که تو بردهٔ خود را آزاد کنی وفك آن باشد که او را بر بها دادن خود یاری دهی یعنی مکاتب را و منحة روان داری یعنی شتر و گوسفند بدهی تایك دو روز مردمان درویش بدوشند وبشیر آن منتفع شوند وعطا و مبرة باز نگیری از خویشان واگرچه ظالم باشند اگر این نتوانی کردن گرسنه را طعام ده وتشنه را آب ده و امر معروف کن و نهی منکر کن اگر این نیز نتوانی کردن زبان نگاه دار الا از خیری.

ذومجر. [م َ] یا [م َ ج َ] نام آبگیری بزرگ است دربطن قوران ازناحیهٔ سوارقیة. وهم آنرا هضبات مجر نامند.
شاعر گوید:
بذی مجرا سقیت صوب غوادی.
(از معجم البلدان یاقوت).

ذومحافظة. [م ُ ف َ ظ َ] نگهبان. هوشیار. خداوند حفظ ویاد. هشیار. مراقب ومواظب برکار.

ذومحرم. [م َ ر َ] آنکه نکاح باوی روا نبود. چون مادر وخواهر وعمه ودائیزه.

ذومخبر [م ِ ب َ] نام برادرزادهٔ نجاشی که خدمت رسول صلوات الله علیه وسلم میکرد. وآن یکی از هفتاد و یك تن حبشی باشد که بنزد رسول اکرم صلوات الله علیه آمدند. و نام او را ذومخمر نیز گفته اند. و پس از رحلت رسول اکرم صم درشام اقامت گزیده است و روایاتی از احادیث شریفه دارد. و صاحب استیعاب گوید: ذومخبر ویقال ذومخمر وکان الاوزاعی یابی فی اسمه الا ذو مخمر بالمیمین لایری غیرذلك وهوابن اخی النجاشی وقد ذکره بعضهم فی موالی النبی صلی الله علیه وآله وسلم. له احادیث عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم مخرجها عن اهل الشام و هو معدود فیهم. استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰.

ذومخلب. [م ِ ل َ] چنگل دار. چون باز و شاهین و مانند آن. || چنگال دار، چون شیروببر وپلنگ وجز آنان. ذوظفر.

ذومحبلة. [م َ ب َ ل َ] آبی است خوش بنزدیکی صفینة قرب مکة. (معجم البلدان یاقوت. ذیل کلمهٔ محبل).

ذومخشنة [م َ ش َ ن َ] ذوخشنة. ذوخشونة. صعب لایطاق.

ذومخمر. رجوع به ذومخبر شود.

ذومذمة. [م َ ذ َ م َ] رجل ذومذمة. ای ثقیل علی الناس، مردی گران برمردم.

ذومراح. [م ُ] رجوع به ذو مراخ شود.

ذومراخ. [م ُ] نام وادی یا رود باریست بنزدیکی مزدلفة و گویند از بطن جبلی باشد بمکة. وآنرا باحاء مهمله نیز گفته اند.

ذومران. [م ُ ر ر] نام پدر عمیراست وعمیر صحابیست.

ذومر. ابن وائل ابن غوث ابن قطن. قاله ابوعل الاثرم. درالمرصع ابن الاثیر این نام بدینصورت بی هیچ شرحی آمده است.

ذومرحب. [م َ ح َ] مرحب نام بتی بوده است به حضرموت و سادن آنرا ذامرحب می گفتند.

ذومرحب. (آل...) خاندانی است آل ذی مرحب ابن ربیعة ابن معاویة ابن معدیکرب را بحضرموت وازاین خاندانست وائل ابن حجر صحابی. (یاقوت درمعجم ـ البلدان ذیل کلمهٔ مظة.) وربیعة ابن معدیکرب خادم بت مرحب بحضرموت بوده است. (منتهی الارب).

ذومرحب. [م َ ح َ] القیل الحضرمی. یکی از اذواء و اقیال که شمشیری معروف داشته است بنام ذوداد.

ذومرخ. [م َ ر َ] وادی ایست بحجاز. حطیئة گوید:
ماذاتقول لافراخ بذی مرخ
حمرالحواصل لاماء ولاشجر
القیت کاسبهم فی قعر مظلمة
فاغفر علیك سلام الله یاعمر.
(المرصع). || بیابانی به یمن. رجوع به ذوالمرخ شود. (المرصع). || وادی ایست بسیار درخت نزدیکی فدك. (المرصع). ورجوع به عقدالفرید جلد(۶) صفحهٔ(۱۴۴) و (۱۶۷) شود.

ذومراخ. [م َ] در تاج العروس آمده است: ذومرخ وادیی است بحجاز ودرحدیث ذومراخ [م ُ] ذکرشده است وابن منظور وابن الاثیر آنرا بضم میم ضبط کرده اند و آن وادیی است نزدیك مزدلفة وبعضی گفته اند کوهی است بمکة وبحاء مهمله هم آمده است.

ذومرمر. [م َ م َ] دررسالهٔ که در آخر کتاب الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد دکن از کتاب الاکلیل للهمدانی درمعرفت معادن بطبع رسیده است گوید: قال الهمدانی فی کتابه هذا کان بنی یعفر یحملوا الفضة من شبام سخم الی صنعاء وهی بالقرب من صنعاء علی ساعتین قریب من ذی مرمر و ظهر من قوله ان فیها معدن فضة.

ذومروان. لقب عمران ابن فلح است. از ابن الکلبی بنقل المرصع.

ذومروه. جایگاهی بمدینة که وفد مصر بزمان خلافت عثمان بدانجا فرود آمدند. حبیب السیر جزوچهارم از مجلد اول صفحهٔ (۱۷۲) سطر آخر.
و رجوع به ذی مروة شود.

ذومرة. [م ِ ر ر َ] لقب جبرائیل است. روح الامین. ناموس. طاووس الملائکة.

ذومرة. [م ِ ر ر َ] صاحب توانائی. ذوقوة. توانگر. قوی. ذومنظر. ذومرة فاستوی. قرآن کریم سورة النجم آیهٔ ۶. صاحب توانائی پس راست رو. تفسیر ابوالفتوح ص ۱۶۱ جلد ۵ و در تفسیر آن گوید، ذومرة، ای ذوقوة و اصل از امرالحبل اذا حکم فتله مراراً ومنه قول النبی علیه السلام لاتحل الصدقة لغنی ولالذی مرة سوی. گفت صدقه حلال نباشد هیچ توانگررا ونه هیچ قوی تن درست را. و رجل مریر، ای قوی. قال الشاعر،
تری الرجل النحیف فیزدریه
و فی اثوابه جلد مریر.
.... قطرب گفت عرب مردقوی را ذومرة خوانند چنانکه شاعر گفت:
قد کنت قبل لقائکم ذامرة
عندی لکل تخاصم مراته.
.... عبدالله عباس گفت ذومرة ای ذومنظر. حسن قتاده گفت، ذوخلق طویل، خداوند بالای دراز بود فاستوی یعنی تمام خلق و نکو صورت و تمام بالا. ص ۱۷۳ تفسیر ابوالفتوح جلد ۵.

ذومسحة. لقب جریرابن عبدبجلی است.

ذومسغبة. [م َ غ َ ب َ] گرسنگی. خداوندگرسنگی. فلااقتحم العقبة وما ادراك ما العقبة فك رقبة اواطعام فی یوم ذی مسغبة قرآن کریم. سورةالبلد. سورة (۹۰) آیهٔ (۱۱) تا (۱۴) پس تکلیف درنیامد، شروع نکرد درسختی وچه دانا کرد ترا که چیست عقبه رهانیدن کردن یاطعام دادن درروزیکه گرسنگی است. ص ۵۳۱ تفسیر ابوالفتوح ج ۵، و در تفسیر آن گوید: یاطعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم ونهار صائم ص ۵۳۶ همان جلد ورجوع به ذومتربة شود.

ذومشاغب. [م ُ غ ِ] مرد فتنه انگیز. آنکه همیشه بانگیختن شر و فتنه گراید.

ذومشربة. [م َ ر َ ب َ] طعام ذومشربة، منا کله شرب علیه. اقرب الموارد.

ذومصاص. [م ُ] نام موضعی است.

ذومصدق. [م ِ د َ] شجاع ذومصدق، دلیری راست حملة. || جواد ذو مصدق، اسپ راست تك و راست روش.

ذومصر . [م] در المرصع آمده است ؛ لقب یکی از رواة حدیث دراضاحی است . و در منتهی الأرب آرد : یزید ذومصر محدثی است .

ذومصة . [مَ ص صَ] صاحب کشاف اصطلاحات الفنون درذیل کلمهٔ سبعیة گوید، السبعیة فرقة من غلاة الشیعة . لقبوا بذلك لانهم زعموا ان النطقاء بالشریعة ای الرسل سبع : آدم ونوح وابراهیم وموسی وعیسی و محمد و محمدالمهدی سابع النطقاء وبین کل اثنین من النطقاء سبعة ائمة یتممون شریعته ولابد فی کل شریعة من سبعة ، بهم یقتدی ، امام یؤدی عن الله . حجة یؤدی عن ذلك الامام و یحمل علیه و یحتج به له و ذومصة یمص ای یا خذالعلم من الحجة . و ابواب وهم الدعاة ...

ذومطارة . [مَ رَ] نام کوهی است . نابغه راست :

و قد خفت حتی ما تزید مخافتی
علی وَعِلٍ من ذی مطارة عاقل .

ذومطالع . [مَ لِ] قصیدهٔ که بیش از دومطلع دارد .

ذومطرقة . [مِ رَ قَ] چرخ ودستگاهی باشد کوفتن را . (۱)



ذومطلح . [مَ لَ] نام موضعی است .

ذومطلعین . [مَ لَ عَ] قصیدهٔ صاحب دو مطلع .

ذومعاهر . [مَ هِ] لقب پادشاهی از حمیر . حسان ابن تبع . قاله ابن الکلبی . (از حاشیهٔ المرصع خطی) .

ذومعجزة . [مُ جِ زَ] رجوع به ذوالمعجزة شود .

ذومعدی . [ ] ابن مریم . یکی از ملوك حمیر .

ذومعلاق . [م] مرد سخت خصومت که درحجت آویزد . (منتهی الأرب) .

ذومعلقة . [مُ لَ قَ] رجل ذومعلقة، مرد درآویزنده درهرچه که پیش آید(منتهی الأرب) .

ذومعمع . [مَ مَ] صابر وشکیبا بر کار .

ذومعنیین . خداوند دومعنی ، صاحب دو مراد . دارای دومقصود ومنظور . ذووجهین . (کلمة . کلام) . نزد بلغاء آن است که لفظ مشترك مشتمل بردو معنی تام باشد . و آن هردو معنی یا حقیقی باشند یا مجازی . و یا یکی حقیقی ودیگری مجازی . وهردو معنی مرادمتکلم باشد . واگرلفظ مشترك مشتمل بر زیاده از دو معنی باشد آنرا ذوالمعانی گویند . مثال ذومعنیین (شعر) :

بهراندیشه چندان ریختم در
که کرده عالمی را گوشها پر .

گوشها دومعنی حقیقی دارد یکی جمع گوش دیگری جمع گوشه . و هر دو معنی تام و مراد متکلم است . مثال ذوالمعانی . (شعر) :

چو برق میگذرد پیش چشم ما خندان
بدان نظر که زما چشمها روان دارد .

لفظ چشمها سه معنی دارد. یکی آنکه گریان گردد . دوم آنکه جویها روان گردد . سوم آنکه از حیرت چشمها رود . و هرسه معنی مرادمتکلم است . وذوالمعنیین غامض تعریف این تعریف ذوالمعنیین است الا آنکه اینجا یك معنی بلغت دیگر است . مثاله ، شعر :

برسر آب بوده‌ایم که شاه
ناگهان (در) رسید بر سرما .

لفظ ما درفارسی جمع متکلم است ودرعربی بمعنی آب است . وهردو معنی مراد متکلم است مثال دیگر . شعر :

پایمردی او زعظم صفات
زده اینك بروی عزی لات .

لات در عربی نام بتی است و درهندی لگد را گویند . وهردومعنی مستقیمند . کذا فی جامع الصنایع . از کشاف اصطلاحات الفنون .

ذومغفرة . [مَ فِ رَ] خداوند آمرزش ، و انّ ربّك لذو مغفرة للناس علی ظلمهم و انّ ربّك لشدیدالعقاب . قرآن کریم . آیهٔ (۷) از سورهٔ رعد . و ترجمهٔ آن چنین است : و بدرستیکه پروردگار تو هر آینه خداوند آمرزش است برای مردم بر ستم ایشان وبدرستیکه پروردگار توسخت عقوبت است . ص ۱۷۱ تفسیرابوالفتوح جلدسوم . ودرصفحهٔ ۱۷۵ تفسیر آنرا بدینسان آرد : و خدای تو ای محمد خداوند آمرزش است مردمان را برظلمشان واین ازجملهٔ آیاتی است که باواستدلال کردند براصحاب وعید برای آنکه خدایتعالی براطلاق گفت من بیامرزم مردمان ظالم را و توبه شرط نکرد آنکه برعادت خود وعید با این وعد مقرون کرد وگفت خدای سخت عقوبت است تا بدانند که هردو با اوست و متعلق بمشیت وارادت اوست . سعیدبن المسیب گفت چون این آیت آمد رسول ص گفت اگر نه عفو خدای بودی وتجاوز او هیچ آدمی را عیش خوش نبودی واگرنه وعید و عقاب او بودی همهٔ آدمیان پشت بعفو او گذاشتندی. ودر سورهٔ فصلت آیهٔ ۴۳ آمده است : انّ ربّك لذومغفرة و ذو عقاب الیم . بتحقیق که پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناك است . ص ۵۴۵ تفسیر ابوالفتوح جلد ۴ . ودر ص ۵۵۱ ضمن تفسیرآیه گوید، وآنکه برسبیل ترغیب وترهیب گفت خدای تو ای محمد ص خداوند آمرزش و مغفرت است وخداوند عقاب سخت مولم تاهرکسی را بحق خود برساند .

ذومقار . [مَ] احمدابن زیدابن سدابن حمیرالأصغر . نام ملکی از حمیر .

ذومقراطیس. ذیمقراطس.() ۲ فیلسوف یونانی . وی در مائهٔ پنجم پیش از میلاد میزیست . او دائم بدیوانگی بشر میخندید چنانکه هراقلیطس برآن می گریست . وی می گفت که جهان مرکب از ذرات بی‌شماری باشد که درخلأ بحرکت است . ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید ، فیلسوف یونانی صاحب مقاله در فلسفه . وی برای افادهٔ این فن دو یونان متصدر زمان خویش بود ودر مدارس علوم یونان آراء اومذکور ومشهور بود . مترجمین و نقلهٔ ذکر او را آورده و اقاویل ویرا نقل کرده‌اند . واوست که گوید اجسام مرکب ازاجزاء لایتجزی باشند ودر این معنی او را تألیفی است که مترجمین در اول بسریانی و سپس بعربی آورده اند . و رسائل ذیمقراطیس نیکوومهذب است وابن جلجل گوید : او بزمان سقراط می‌زیست و نسبت وی رومی آغریقی است . انتهی . صاحب حبیب السیر او را معاصر بهمن ابن اسفندیار گفته است . جزء دوم از مجلد اول صفحهٔ (۶۱) وصفحهٔ (۷۲) (۳) وابن البیطار در مفردات ازذیمقراطیس نامی روایت آرد از جمله درکلمهٔ سلخ الحیة و در کلمهٔ صوف ولکلرك مترجم فرانسهٔ ابن البیطار درکلمهٔ سلخ الحیة آنرا دیمکراتس (ذیمقراطیس)(۴) و در کلمهٔ صوف دیموکراتس (۵) نقل کرده است . و معلوم نیست که این کس ذیمقراطیس معروف قائل بجزءلایتجزی یا ذیمقراطس فیثاغورسی و یا ثالثی است که طب و گیاه شناسی میورزیده وکتاب او در دست ابن البیطار بوده ولکن آن کتاب باروپائیان نرسیده است . والله اعلم . در ترجمهٔ نزهة الارواح آمده است ، ظهور ذیمقراطیس بزمان بهمن ابن اسفندیار بود وصاحب مقالات وآدابیست که در کتب حکما

(۱) Marteau-pilon. نام ذومطرقة رامن باین آلت داده‌ام.
(۲) Démocrite.
(۳) صاحب روضة الصفا درینمورد بجای ذیمقراطیس ، انکساس آورده است و شاید غلط کاتب باشد .
(۴) Dimoukrates. (۵) Dîmokrates.

مدوّن است و گویند او گفت اگر بمن گویند مبین چشمها را برهم می نهم و اگر گویند مشنو گوشها میگیرم و اگر گویند مگوی لب فرو میبندم لکن اگر گویند مفهم آن نتوانم ، چه این یك در اختیار من نباشد . ومرحوم درّی در حاشیهٔ کتاب میگوید وی همیشه بشاش بود و مردم بلد او از اینرو او را دیوانه گمان بردند و بقراط را بعلاج وی مأمور کردند و او بوی خوردن شیر تجویز کرد چون شیر بیاوردند گفت این شیر بزی سیاه و جوانست وچون تحقیق کردند چنان بود که او گفته بود و بقراط از فراست او در عجب شد و دیری با او در علوم حکمیه بحث کرد از آن پس بقراط گفت همشهریان وی دیوانه اند نه او . (نقل بمعنی ازترجمهٔ نزهة الأرواح) .

ذومقربة . [م َ ر َ ب َ] صاحب خویشی. خداوند خویشی ونزدیکی. یتیماً ذامقربة . اومسکیناً ذامتربة. قرآن کریم. سورة البلدسورة (۹۰) آیهٔ (۱۵) . وبی پدر را یادرویش خداوند خاك نشینی ص ۵۴۱ تفسیر ابوالفتوح ج ۵ و در تفسیر آن گوید ، نصب یتیماً برعمل مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجبت من ضرب زید عمرواً ای من ان یضرب زید عمروا . ذامقربة، خداوند خویشی چنانکه گفت ، وآتی المال علی حبه ذوالقربی . و بعضی دیگر گفتند ذامقربة از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذاخاصرة مطویة ملاصقة من الجوع ، تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی . ص ۵۳۶ همان جلد و رجوع به ذومتربة شود .

ذومقول . [م ِ و َ] صاحب زبان فصیح و گویا .

ذومقیدحان . [م ُ ق َ ی ِ د] لقب ملکی از ملوك حمیر .

ذوملة . [م ِ ل َ ل] بستوه آمده .

ذوملینة . [م َ ی َ ن َ] نرم جانب .

ذومنسم . [م ِ س ِ] رجوع به ذوات المناسم و ذوات الأخفاف شود .

ذومنصبة . [م َ ص ِ ب َ] عیش ذومنصبة، زیست با رنج و کلفت . (منتهی الأرب) . عیش ناصب وکذلك ذومنصبة ، فیه کدوجهد. تاج العروس .

ذومهدم . [م ِ د َ] لقب پادشاهی ازحمیر. || لقب پادشاهی از حبش .

ذوناب . کنایه ازدرنده مثل گرگ و شیر چه ناب بمعنای دندان نیش است . غیاث اللغات.

ومنه المثل . شرّ اهرّ ذاناب ، شریکه بیانگ آورده است خداوند نیش را .

ذونباح . [ن ُ] زمینی است درشت بلند در شربة نزدیك تیمن . (منتهی الارب) . حزم من الشربة قرب تیمن وهی هضبة من دیار فزارة . تاج العروس .

ذونبق . [ن َ ب ِ] موضعی است در قول راعی :

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
بذی نبق زالت بهنّ الأباعر .

ذونجب . [ن َ ج َ] نجب موضعی است وبدانجامیان تمیم وبنوعامر ابن صعصعة جنگی بوده است ، یکسال پس از جنگ جبلة و غلبة بنوتمیم را بود . و در آن جنگ ابن کبشهٔ ملك ازبنی عامر کشته شد ویزید بن الصعق وبعض دیگر را اسیر گرفتند وسحیم ابن وثیل الریاحی در اینوقت گفت ،

و نحن ضربنا هامة ابن خویلد
یزید و ضرّجنا عبیدة بالدّم
بذی نجب اذ نحن دون حریمنا
علی کلّ جیاش الأجاری مرجم.

|| وادی ایست نزدیك ماوان بدیار بنومحارب. ابوالاحوص ریاحی گوید ،

ولو ادرکتة الخیل و الخیل تدعی
بذی نجب ما اقرنت و اجلت .

و رجوع بجلدششم عقدالفرید صفحهٔ ۱۱۴ شود .

ذونزل . [ن َ ز َ] بسیارباران . ابری نزل و ذو نزل ، بسیارباران . (ازتاج العروس) .

ذونزل . [ن ُ ز ُ] مبارك . یقال طعام ذونزُل و نزیل ، ای مبارك و یقال رجل ذونزُل ، ای کثیر النفل و العطأ و البرکة و قال لبید ،

ولن تعدموا فی الحرب لیثاً مجرباً
و ذا نزل عندالرزیة باذلا.

(تاج العروس) .

ذونسب . [ن َ س َ] صاحب نسب . || صاحب اصلی شریف و نجیب . (۱)

گویم آنگاه بیارید یکی بادهٔ ناب
یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی .
منوچهری .

ای ذونسب باصل درو ذوفنون بعلم
کامل تو در فنون زمانه چویك فنی .
منوچهری .

ذونفر . حمیری . یکی ازبزرگان عرب که اسیر ابرهة بود واو عبدالمطلب را نزد ابرهة برد و شفاعت کرد . (جلد دوم طبری صفحهٔ ۹۳۸-۹۳۹) .

ذونفر . [ن َ ف َ] و [ن َ] موضعی است برسه میل از سلیلة میان آن و میان ربذة و بعضی گفته اند بریك منزل در راه مکة در پشت ربذة است . وبسکون فاء هم روایت شده است . (معجم البلدان) .

ذونمر . [ن َ م ِ] موضعی به نجد ازدیار کلاب .

ذونمرق . [ن ُ ر ُ] کندی . لقب نعمان ابن یزیدابن شرحبیل ابن یزیدابن امرؤالقیس ابن عمرو ابن المقصور ابن حجر آکل المرار ابن عمروابن معاویة است. تاج العروس.

ذونملة . [ن َ ل َ] بسیار جنبش . کثیرالحرکة .

ذونون . [ذ َ ه ِ] گیاهی است . ج ، ذ َ آنین .

ذونواس . [ن ُ] نام یکی از اصحاب کهف .

ذونواس . [ن ُ] البجلی. شاعری کوفی است. ابن الأثیر درالمرصع بنقل از کتاب الورقهٔ ابن الجرّاح گوید (۲) ؛ مولد او کوفه ومنشاء وی رأس عین است وازاوست ،

انّ امرءً اصحب الزمان به
فقر الیك الظاهر العدم . کذا .(۳)

ذونواس . رجوع به ذرعة ابن کعب شود .

ذونواس . [ن ُ] لقب کعب یا زرعة . یکی از ملوك و اذواء یمن . او ذوشناتر را بکشت و بجای وی نشست و ازانرو او را ذونواس گویند که دو گیسو بردوش دروا وجنبان داشت. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید ؛ ملك ذوشناتر سبع وعشرون سنة... مردی ستمگر و بد فعل بود و با فرزندان ملوك یمن فساد کردی تاپادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید ، و پسری بود نام وی ذونواس و دو گیسو نیکو داشتی ودرتاریخ جریر نام او ، زرعة بود ولقب ذونواس پس ذوشناتر اورا بخواند و ذونواس کاردی با خود برداشته چون بخلوت دست بدو خواست کردن ، ذونواس کارد بزد و ذوشناتر را بکشت و سرش ببرید و بیرون آورد وپادشاهی فراز گرفت ومردمان بازرستند. ملك ذونواس، عشرون سنة . صاحب الأخدودوی بود درعهد فیروز یزدجرد بودست . وبروزگارقصی ابن کلاب بریثرب بگذشت وازعالمان جهودان سخنها شنید وخوش آمدش ، ودین جهودی گرفت پس جهودان بر آن داشتندش که بنجران رود و آنجا ترسا بر آن بودند ، از جملهٔ یمن بقصد طرفه و معجزی که از ترسائی بدیدند

---

(1) Cognat .

(۲) ابن الجراح نامی که مؤلف کتابی بنام الورقه باشد و نیز کتابی بنام ورقة درمآخذدسترس ما یافت نشد . (۳) چنانکه مکرر نوشته ام نسخهٔ المرصع خطی منحصری ازیکی از ابن الأثیرها در دست است که پراز اغلاط است واصلاح آن برای نبودن نسخ دیگر میسرنیست .

ترساشده بودند . پس ذونواس مغاکی بکند وآتش در آن برافروخت بسیار ، و هرکه از ترسائی بر نگشت و جهودی نپذیرفت در آن مغاك افکندش و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش . آنست که خدایتعالی یاد کردست . قوله تعالی : قتل اصحاب الأخدود النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود . و بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند وانجیلها همه بسوخت ، ومهتر ایشان عبدالله‌ابن الثامر بود ، دین جهودی بروی عرضه کردند . نپذیرفت ذونواس چوبی دردست داشت برسروی زد ، مغزش بشکافت واندرآن نمرد ، بعداز آنکه اورا ازکوه بفرمودانداخت‌وهیچ‌زیانی نرسیدش که انجیل همی خواند . پس مردی از آن ترسا آن انجیلی نیم سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت ، نام ذوثعلبان خوانند . پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد و بگفت که ذونواس چه کرد . قیصراجابت نکرد و گفتا ازمن [تایمن دور است لیکن از یمن] تا حبشه نزدیك است و اورا نامه نبشت بملك حبشه ، واین مرد آنجا رفت ، وملك حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد هزار مرد بساخت وسوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و بامهتری نام او ارباط پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را سوار در دریا فکند وکس بازندیدش . و در تاریخ جریر چنانست که ذونواس با ارباط حیلت کرد وهزارکلید بوی فرستاد وگفت این کلید گنجهاست ، وهمه ترا دهم چون ارباط بحضرموت از دریا برآمد و رسول ذونواس‌را دید وکلید گنجها ، قبول کرد و ذونواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد وگفت دیگر بشهر هاست ، سیاه فرست تا بیاورند ، و بدین حیلت سیاه وی درشهرها بپرا کند و پیش ازاین با مهتران شهرها سگالیده بود که هرکسی بر جای خویش حبشیانرابکشد وهمچنان کردند . و ذونواس این‌سیاه‌خاصهٔ ارباط بسیاری بکشت وارباط بگریخت وبحبشه بازشد ، پس دوم بار ابرهه را بفرستاد با صد هزار مقاتل ، و ذونواس خود را آخرکار در آب افکند چنانك گفته شد وما هر دو راست (شاید ، روایت) نوشتیم . مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ (١٦٩) و (١٧٠) . وبعضی نام اورا ذرعة ابن حسان و برخی ذونواس ابن تبان اسعدابی کرب ابن ملکیکرب وگروهی ذرعة ابن کعب نوشته‌اند. یونانیان‌وازجمله تئوفاس، پادشاه حمیر ذونواس را زمیانوس می نامند و رجوع به مجمل التواریخ صفحهٔ ١٥ و ١٥٨ و١٦٨ و ١٦٩ و ١٧٠ و الاعلام زرکلی جلد (١) صفحهٔ (٣١٤) وجلد (٣) صفحهٔ (١١١١) و حبیب السیر جلد (١) صفحهٔ ٩٥ و ٩٦ . والمرصع ابن‌الاثیرشود.

ذونوسان . [نَ وَ] خداوند ناوش . آنکه چون ناو ایستاده برجای جنبد(١)

ذونهد . رجوع به ذونجب شود .

ذونهدی . ابن القرطبه ، فی مقصوره و ممدوده (فعلی) و (فعلاء) باختلاف‌معنی، ذونهدی‌موضع. وامرأة نهداء عظیمة النهدین و ارض‌نهداء ، کریمة مرتفعة . انتهی کلامه. المرصع . وهم درحاشیهٔ المرصع خطی آمده است،ذویهدی بیاء فی‌اوله‌ذکره عالم‌اللغویین واظن ابن‌القرطبة لم یجد تقیده والله اعلم.

ذونهیا . موضعی است نزدیك ذو سمر از نواحی عقیق .

ذونیرب . [نَ رَ] شریر . نمام . رجل ذونیرب ،مرد شریر و بد .(منتهی‌الارب) . و در تاج العروس آمده است ، ذونیرب ، شرّیر ، ای ذوشر ونمیمة .. قال عدیّ بن خزاعی :

ولست بذی‌نیرب فی‌الصدیق
و مناع خیر وسبابها .

قال . ابن برّی صواب انشاده ،

ولست بذی نیرب فی الکلام
و مناع قومی و سبابها
ولا من اذا کان فی معشر
اضاع العشیرة و اغتابها
و لکن اطاوع ساداتها
و لا اعلم الناس القابها.

ذونیرین . [نَ رَ] دوبود (جامه دیبود (معرب دوبود) .|| رجل ذونیرین ، سخت قوی . که شدت او دوبرابر حال‌اوست (المزهرسیوطی) صفحهٔ (٣١٣) .

ذوو . [ذَ] ج ، ذو .

ذووالاکال . [ذَ و ل] رؤسای‌قبائل جاهلیت که از غنائم خود را چهار یك (مرباع) بر گرفتندی .

ذووالارحام . [ذَ وُ لْ اَ] سیدشریف جرجانی در تعریفات گوید ، ذو والارحام فی اللغة بمعنی ذوی القرابة مطلقاً و فی الشریعة هو کل قریب لیس بذی سهم ولا عصبة . انتهی . وابوالفتوح رازی درتفسیر آیهٔ شریفهٔ ٧٦ ازسورهٔ انفال واولوالارحام بعضهم اولی ببعض‌فی کتاب‌الله. الایة ،گوید وخداوند رحم ها وخویشان بهری از بهری اولیترند، یعنی درباب‌میراث هرچه نزدیکتر باشند بمتوفی بمیراث‌اولیتر باشند. چون‌جهت استحقاق میراث قرابت است و مساس رحم [وهرچه] قرابت‌قریب ترباشد ورحم ماس‌تر مرد بمیراث اولیتر باشد و این‌آیه دلیلست برآنکه میراث بقرابت باشداگرعصبه باشد و اگر نباشد واگر تسمیه باشد اورا واگر نباشد برای آنکه تسمیه را حکم نباشد با قرابت قریب وآنان که باما موافقت کردند در توریث ذوی الارحام از فقها عصبه را استثنا کردند و ذو السهام و ما این استثنا نکردیم برای آنکه دلیل نیست موجب استثنارا ، واین آیه ناسخ‌است حکم میراث را بنصرت و هجرت چنانکه بیان کردیم درباب اول . وآنکه ایشان اعرابی رازمهاجر میراث ندادندی وآنانکه گفتند ولایت در آیت نصرت است دون ولایت میراث گفتند هر دو آیت محکم است وآیهٔ اول‌منسوخ‌نیست‌باین‌آیه. عبدالله زبیر گفت سبب نزول آیه آن بود که در جاهلیت دو مرد با هم دوستی کردند . بایکدیگر شرط کردندی که هرکس را که از ایشان وفات باشد صاحبش میراث او برگیرد خدایتعالی این آیه فرستاد وآن حکم باطل کرد ... و اولو الارحام از لفظ خود واحد ندارد واحدش ذو باشد .

ذووالحجی . خردمندان.خداوندان‌خرد. صاحبان عقل . بخردان :

زارالحجیج‌منی‌وزارذووالحجی
جسدالحسین‌وشعبه فاستشرقوا.

ابوسعید محمد الرستمی . از ص١١٦ ترجمهٔ محاسن اصفهان.

ذووب . [ذَ] شترمادهٔ فربه .

ذووتأبطشراً . [تَ اَ بَ طَ ش ر ر ن] ج ، تأبطّ شرّاً .

ذووجمی . [ذَ جَ ما] نام موضعی است .

ذووجوه . [وُ] صاحب رویها . و فی الحدیث ، القرآن ذلول ذو وجوه فاحملوه علی احسن الوجوه .

ذووثلة . [وَ ثَ لَ] نام یکی از ملوك حمیر است .

ذؤوج . [ذَ اوج] (ع) (ص) احمر ذؤوج ، سرخی سرخ . سرخ سیر . احمر ذریحیّ . احمرقانی.

ذووجهین . دارای دو روی . دارای دو معنی . || نزد بلغا آن است که ترکیبی که از الفاظ مشترك برحسب وضع باشد آن ترکیب مفید در غرض تمام باشد . ویا ترکیب از الفاظی بود که اطلاق هرلفظی در اصطلاح و استعمال بر دو چیز بود . و بنای آن ترکیب بر یك غرض تمام بود. واین صنعت مین‌ایهام‌است . الاّ فرق‌آنکه ایهام دریك لفظ است وذووجهین در الفاظ و مستفاد از ترکیب . و اگر بتمهید مقدمه مؤید گردد زیبا تر آید برحسب وضع . مثاله ، شعر ،

(1) Oscillant,e.

بمیدان نگر هست گنبد کنان (؟)
کمیتی که او جوش بسیار دارد.

غرضی که بنای بیت بر آنست آن است که در میدان نگر یعنی ساغر را نگر. گنبد کنان یعنی حباب برمیآرد آن کمیتی که سخت میجوشد. و غرض دوم که بنای بیت بر آن نیست آن است که در میان میدان که جای جولانگری اسبان است خاستها میکند. آن اسب کمیت که جوش بسیار دارد.
مثال طریق دوم بر حسب اصطلاح شعر،
پیرنورانی صبح آنرا که گفتی صادق است
مهرخود را برهمه آفاق روشن میکند.

این بیت دو معنی دارد. و مقید دو غرض است. اما غرضی که بنای بیت بر آن است اینکه پیرنورانی صبح آن صبح که اورا صادق گفتی آفتاب خویش را برهمه جهان تابنده کند غرض دوم منافی آنست که پیر نورانی صبح آن پیر که او را صادق گفتی شفقت خود بر همه جهانیان پیدا میکند. و این غرض مستفاد ازلفظ نورانی و صادق ومهر و روشن که اطلاق این الفاظ هم بر پیری درست آید وهم برصبح. کذا فی جامع ـ الصنایع (۱)

ذووداد. [رَ] خداوندِدوستی. دوستار. دوستدار:
گفت صد خدمت کنم ای ذووداد
دست بردو چشم وبر سینه نهاد.
مولوی.

ذووضع. [وَ] که قابل وضع است. (فلسفه) (۲).
کم ذووضع؛ و اما قسمت کم بوجه دوم، چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یاغیر ذیوضع. ووضع بسه معنی بکار دارند: یکی هرچه قابل اشارت حسی بود گویند آنرا وضع است. وباین معنی گویند نقطه راوضع باشد، ووحدت را وضع نبود، یعنی نقطه قابل اشارت بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هرچه آنراوجودی قار بالفعل بود واتصال وترتیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آنرا وضع خوانند مثلا گویند، مربع را وضعیست که ضلع او بازاویهٔ او برچه نسبت باشد، و زاویهٔ او با ضلع برچه نسبت. و این وضع بحقیقت ازمقولهٔ اضافت بود. سوم هرچه آنرا اجزائی بود، و اجزاء آنرا با یکدیگر وباجهات عالم نسبتی بود وجمله را بسبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند. و این وضع خود مقوله ایست بانفراد چنانک یاد کرده شد و غرض در این موضع وضع است بمعنی دوم که بعض کمیات را عارض شود. پس کم ذو وضع یاخط بود یاسطح یاجسم وغیرذی وضع قار الذات بود یانبود، اگر قارالذات بود عدد بود واگر غیر قارالذات بود زمان بود. وعددرا وضع نیست بسبب آنک اتصال ندارد، و زمان را بسبب آنک قار نیست. اساس الاقتباس صفحهٔ ۴۱ و۴۲.

ذوون. [ذَ] اَذواء. جمع است بطنی ازملوک حمیر را که نامشان بذو آغاز میشود؛ و من بطون حمیر الذّوون، وقدیقال لهم الاذواء. عقدالفرید جزء ۳ ص ۳۱۹.

ذوونبل. [نُ] خداوندان نجابت:
ولو کنت فی بغداد قام لنصرتی
هنالك اقوام کرام ذوونبل.
ابن الصلاح (۳).

ذوهاش. موضعی است درشعر شمّاخ:
فأیقنت أن ذاهاش منیتها
وزهیر گوید:
عفا من آل فاطمة الجواءُ
فیُمنٌ فالقوادمُ فالحِساءُ
فذو هاش فمیث عُرَیتنات
عفتها الریح بعدك والسماء.

ذوهاش. (روضة ذیهاش) موضعی است. عیاض ابن نصر مرّی گوید:
بروضة ذی هاش ترکنا قتیلهم
علیه ضباع عُکَّف و نسور.

ذوهجران. [هَ جَ] ابن نُسَی از بنو میثم ابن سعد. یکی از اقیال و اذواء یمن است.

ذوهجرتین. [هِ رَ تَ] هرصحابی که هجرت حبشه وهجرت بمدینة کرده است.

ذوهزرات. [هَ زَ] کول. زبان زده ومغبون درهرچیزی. وفیه هزرات، اونیك کسلمند است. (منتهی الارب). الهزرة... الکسل التام وانّه لذو هزرات، یغبن فی کل شیٔ... وفیه هزرات ای کسل. تاج العروس.

ذوهزیم. [هُ زَ] شهریست به یَمن.

ذوهلاهل. [هُ هِ] یا **ذوهلاهلة** [هُ هِ لَ] یکی از اذواء یمن است.

ذوهلیان. [هِ ل ل] رجوع به رِبل [رِ ب ل ل] شود.

ذوهوط. نام جایگاهیست. (المرصّع).

ذوی. [ذَ وَ] تثنیهٔ ذو.

ذوی. [ذَ] ج، ذو درحال اضافه، مررت برجال ذوی مال، گذشتم بمردانی خداوندان مال. ذوی الارحام، خداوندان قرابت نسب. ذوی الحقوق. صاحبان حق. ذوی العقول. خردمندان. صاحب خردان.

ذوی. [ذَ یْ] (ع) (مص) ضعیف و پژمرده شدن. پژمردن. (تاج المصادر بیهقی). پژمریدن، چنانکه تره. پلاسیدن. پژمرده شدن. (زوزنی) (۴).

ذوی. [ذَ یی] ذابل. پژمرده. پژمریده. پلاسیده.

ذوی. [ذَ وا] گوسفندان ریزه. ||پوست های حبّ انگور، عن ابن الاعرابی. و درتاج العروس آمده است، الذوی کالی، النعاج الصغار ونصّ ابن الاعرابی الضعاف ولکنه مضبوط بفتح الذال ضبط القلم کما فی نسخة المحکم بخط الارموی.

ذویارق. [رِ] مالك ابن ذی یارق. جد قبیلهٔ خبذع است.

ذوی الاحترام. [ذَ وِل اِ تِ]صاحبان حرمت، حکام ذوی الاحترام.

ذوی الاحتشام. [ذَ وِل اِ تِ]خداوندان حشمت: حکّام ذوی الاحتشام.

ذوی الاذناب. [ذَ وِل اَ] دنباله‌داران: کواکب ذوی الاذناب. رجوع به ذوذنب شود.

ذوی الارحام. [ذَ وِل اَ] خویشان نسبی.

ذوی الاضلاع. [ذَ وِل اَ] خداوندان برهاوپهلوها. خداوندان دنده ها.

ذوی الاظلاف. [ذَ وِل اَ]سم شکافتگان چون گوسفندو گاوومانندآن. زنگله داران.

ذوی الاکال. ذووالاکال، مهتران قبیله که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود گیرند. (از منتهی الارب) ورجوع به ذوو الاکال شود.

ذوی الالباب. [ذَ وِل اَ] (ع)(ص) صاحب خردان. خردمندان.

ذوی الانیاب. [ذَ وِل اَ] (ع)(ص) خداوندان یشك.

ذوی الاوتار. [ذَ وِل اَ] خداوندان زه. وترداران. رودجامگان. آلات موسیقی که زه کشیده دارند، ودربرهان قاطع ذیل «جفت ساز» آمده است: نوعی از فنون وهنر های سازندگی وصفتی از صفات ساز ذوی الاوتار است و آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یك و نیم ساز. نظامی آرد:
دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد نغمه بآن جفت ساز.
اقبالنامه ص ۸۸ چاپ وحید.
ودرجای دیگر «سازجفت» آورده است:
سباع وبهائم برآن ساز جفت
یکی گشت بیدارودیگر بخفت.
ص ۸۸ همان کتاب.

ذوی الجهل. نادانان. خداوندان جهل؛

(۱) Equivoque. (۲) Susceptile de position. (۳) کلمه نبل عرب با Nobilis لاطینی لفظاً ومعناً شبیه است. (۴) Se flétrir.

وارباب هذا العلم مافتئوا كذا
يقاسون مالاينبغی من ذوی الجهل.
ابن الصلاح .

ذوی الحاجات . [ذَ وِ ل] (ع) (ص) نیازمندان . حاجتمندان . ارباب حاجت . نیازومندان . حاجتومندان .

ذوی الحجی . [ذَ وِ ل حِ جا] (ع) (ص) ذوی العقول. اولوالالباب . خردمندان. صاحب‌خردان ، الصبر احجی بذوی الحجی . و رجوع به ذوالحجی شود .

ذوی الحقوق . [ذَ وِ ل حُ] (ع) (ص) مستحقان . حق وران . صاحبان حق .

ذوی الحوافر . [ذَ وِ حَ فِ] (ع) (ص) صاحبان سم ها . صاحبان حافرها .

ذوی الروح . [ذَ وِ ر د] (ع)(ص) جانوران . جانداران . || غیر ذوی الروح . آنچه جان ندارد چون جماد .

ذوی العاهات . [ذَ وِ ل] (م) (ص) خداوندان عاهت . (۱) آفت زدگان خداوندان آفت .

ذوی العز . [ذَ وِ ل عِ ز ز] و .

ذوی العز والاحترام . [ذَ وِ ل عِ ز زِ وَ ل اِ تِ] (ع) (ص) . گرامیان . ارجمندان .

ذوی العقول . [ذَ وِ ل عُ](ع)(ص) اولوالباب . خردمندان . صاحب خردان . ذوی الحجی . مقابل غیر ذوی العقول . بیخردان .

ذوی العلم . [ذَ وِ ل عِ] (م) (ص) خداوندان دانش ؛ وصلی الله علی محمد نبیه الهادی الی سبیل الجنان و آله و اولاده ذوی العلم والعرفان . قصص الانبیاء ص ۲ .

ذوی الفرائض . [ذَ وِ ل فَ ءِ](ع) (ص) میراث برندگان بفریضة. ج ، ذوالفریضة .

ذوی العین . (ع)(ص) ج ذوالعین هوالذی یری الحق ظاهراً و الخلق باطناً فیکون الخلق عنده مرآت الحق لظهور الحق عنده باختفاء الخلق فیه اختفاء المرآة بالصور . تعریفات .

ذوی الفروض . [ذَ وِ ل فُ] (ع) (ص) صاحبان فریضة درارث .

ذوی القرابات . [ذَ وِ ل قَ] (ع) (ص) ج ، ذوالقرابة. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذوی القرابة . [ذَ وِ ل قَ بَ] (ع) (ص) نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان. ج ، ذوالقرابة .

ذوی القربة . [ذَ وِ ل قُ بَ] (ع) (ص) ج ، ذوالقربة .

ذوی القربی . [ذَ وِ ل قُ با] (ع) (ص) ج ، ذوالقربی . نزدیکان . کسان . خویشان . خویشاوندان .

ذویب . [ذُ وَ] (اِ خ) نام یکی از دارات عرب است . || آبیست به نجد بنو دهمان ابن نصر را .

ذویب . [ذُ وَ] (اِ خ) ابن حارثة الاسلمی . صحابی و برادر اسماء بنت حارثة است .

ذویب . [ذُ وَ] (اِ خ) ابن حلحلة ویقال ذویب بن حبیب بن حلحلة بن عمرو بن کلیب بن اصرم بن عبدالله بن قمیر بن حبشیة ابن سلول بن کعب بن عمرو بن ربیعة وهو لحی بن حارثة بن عمرو بن عامر الخزاعی الکعبی و خزاعة هم ولد حارثة بن عمرو ابن عامر. کان ذویب هذا صاحب بدن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کان یبعث معه الهدی ویامره ان عطب منه شیٔ قبل محله ان ینحره و یخلی بین الناس وبینه .(روی) سعید عن قتادة عن سنان بن سلمة عن ابن عباس ان ذویبا ابا قبیصة حدثه ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کان یبعث معه بالبدن ثم یقول ان عطب منها شیٔ قبل محله فخشیت علیه موتا فانحرها ثم اغمس نعلها فی دمها ثم اضرب به صفحتها ولا تطعمها انت ولا احد من اهل رفقتك . ذویب هو والد قبیصة ابن ذویب شهد الفتح مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وکان یسکن قدید اوله دار بالمدینة و عاش الی زمن معاویة (قال) یحیی بن معین ذویب والد قبیصة بن ذویب له صحبة ورواية . وجعل ابو حاتم الرازی ذویب بن حبیب غیر ذویب بن حلحلة فقال ذویب بن حبیب الخزاعی احد بنی مالك بن افصی اخی اسلم بن افصی صاحب هدی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم . روی عنه ابن عباس ثم قال ذویب بن حلحلة بن عمرو الخزاعی احد بنی قمیر شهد الفتح مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم هو والد قبیصة بن ذویب روی عنه ابن عباس . ومن جعل ذویبا هذا رجلین فقد اخطأ ولم یصب الصواب والصواب ما ذکرناه و الله اعلم . استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸ .

ذویب ابن شریح . (اِخ) (۳۷ ه) (۶۵۷ م) ذؤیب بن شریح الهمدانی ، احد الاشراف الشجعان ، من رؤساء همدان فی صدر الاسلام . قتل فی وقعة صفین وکان مع علی . ص ۳۱۴ ج ۱ الاعلام زرکلی .

ذویب . [ذُ وَ] ابن شعثن العنبری (اِخ) ذکره العقیلی فی الصحابة ولا اعرفه و قد ذکره ابن ابی حاتم فقال ذویب بن شعثم هکذا بالمیم و ذکره العقیلی بالنون قال ابن ابی حاتم العنبری یعرف بالکلاح قدم علی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فقال له ما اسمك فقال الکلاح فقال اسمك ذویب و کانت له ذوابة طویلة فی رأسه. استیعاب ج ۱ ص ۱۶۹ .

ذویب . ابن عمامة السهمی (اِخ) در سیرة عمر بن عبدالعزیز آمده است ؛ قال القرشی وکتب الی زبیر بن ابی بکر یخبرنی عن ذؤیب بن عمامة السهمی عن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز ان اباه کان یقول : اذا کنت من الدنیا فیما یسوءك فاذکر الموت فانه یسهله علیك . ص ۲۰۴ سیرة عمر بن عبدالعزیز .

ذویب . ابن کعب بن عمرو (اِ خ) در عقدالفرید ذیل یوم تیاس آرد ، کانت افناء قبائل من بنی سعد بن زید مناة وافناء قبائل من بنی عمرو ابن تمیم التقت بتیاس ، فقطع غیلان ابن مالك بن عمرو بن تمیم رجل الحرث ابن کعب بن سعد بن زید مناة ، فطلبوا القصاص ، فاقسم غیلان ان لا یعقلها ولا یقص بها حتی تحشی عیناه ترابا ؛ وقال :

لانعقل الرجل و لا ندیها
حتی تروا داهیة تنسیها .

فالتقوا فاقتتلوا فجرحوا غیلان حتی ظنوا انهم قد قتلوه ، ورئیسُ عمرو ، کعب بن عمرو ، ولواؤه مع ابنه ذؤیب و هو القائل لابنه :

یا کعب انّ اخاك منحمق
ان لم یکن بك مرة کعب
جانیك من یجنی علیك و قد
تعدی الصحاح مبارك الجرب(۱)
و الحرب قد تضطر جانبها
نحو المضیق و دونه الرحب .

ص ۹۰ جزء سادس عقد الفرید .

ذویب . [ذُ وَ] ابن کلیب الخولانی ، (اِ خ) صحابیست . و اونخستین کس است از اهل یمن که مسلمانی گرفت و گویند اسود عنسی متنبی ویرا بآتش افکند و آتش بوی گزند نرسانید . وصاحب استیعاب گوید، ابن کلیب بن ربیعة الخولانی . کان اول من اسلم من الیمن فسماه النبی صلی الله علیه وآله وسلم عبدالله و کان الاسود الکذاب قد القاه فی النار لتصدیقه بالنبی صلی الله علیه و آله وسلم فلم تضره النار ذکر ذلك النبی صلی الله علیه وآله وسلم لاصحابه فهو شبیه ابراهیم علیه السلام رواه ابن وهب عن ابن لهیعة. استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸.

ذویب الهذلی . (ابو . . .) رجوع به ابوذویب در همین لغت نامه شود . و در تاریخ جهانگشا این دو شعر از ابو ذویب آورده شده است ؛

وتجلدی للشامتین اریهم
انی لریب الدهر لا اتضعضع
واذا المنیة انشبت اظفارها
الفیت کلّ تمیمة لا تنفع.

ومرحوم قزوینی در حاشیه گوید ، البیتان من قصیدة مشهورة لابی ذؤیب الهذلی یرثی بها اولاده ، انظر خزانة الادب لعبد القادر

---

(۱) کذا وفیه اقواء .

(1) les Esthropiés.

البغدادی طبع بولاق ج ۱ ص ۲۰۲ و و شرح شواهد المغنی للسیوطی طبع مصر ص۹۲ ص۲۷۹ تاریخ جهانگشا ج ۲ چاپ لیدن .

ذوهمان . [ذَ هَ] (اِخ) درالبیان والتبیین آمده است : وقیل لذوهمان ، ما تقول فی‌خزاعة ؟ قال ، جوع و احادیث ، ص ۲۲ جلد(۱) البیان والتبیین .

ذوید . [ذُ وَ] رجوع به ذویدی شود .

ذویدوم . [یَ] (اِخ) قریه ایست معروف به یمن ازاعمال مخلاف سنحان . و بعضی گفته اند نام رودیست بدانجا .

ذویدی . [ذُ وَ ی ی] (ع) (اِ) نسبت‌است بذویدابن‌سعیدابن عدی‌ابن‌عثمان ابن عمروابن طابخة ابن‌الیاس ابن مضر . و از اولاد اوست عبدالله‌ابن‌المعقل‌ابن عبدنهم ابن عفیف ابن اسحم . و ابن‌الکلبی گوید: سحیم ابن ربیعة ابن عدی ابن تعلبة ذوید - الذویدی . و محمد ابن جریر طبری آرد ، معقل بسال هشتم هجرت کمی قبل‌ازفتح‌مکه درگذشت . و ابوالذویدابن مالك ابن منبه ابن عطیف‌المرادی وباز راوی آن محمدابن جریر طبرییست ازاولاد فروة ابن مسك‌ابن الحرث ابن سلمة ابن الحرث ابن الذوید و هوالذویدی. له‌صحبةورواية عن‌النبی صلی‌الله علیه وسلم . انساب سمعانی .

ذویزن . [یَ زَ] رجوع به ذوالیزن شود .

ذویزن . [یَ زَ] (اِخ) مالك ابن مرارة الرهاوی‌صحابیست . و او ازجانب حمیریان زرعة‌برسالت نزد رسول‌اکرم صلوات‌الله‌علیه رفت .

ذویسان یا **ذویوسان** . (اِ خ) قریة از صنعاء یمن .

ذویقدم . (اِخ) نام یکی از اذواء حمیر پس اززهیرالصوار وپیش از ذوانس.رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۰۴ شش سطر بآخر مانده شود . و در بعض متون آمده‌است : (اِخ) نام یکی از اجداد حرث‌الرایش تبع است واوذویقدم‌ابن‌الصوار ابن عبد شمس ابن وائل است .

ذویقن. [یَ قَ] (ع) (ص) آنکه بهرچه شنود یقین کند . خوش‌باور .

ذویقن . [یَ قَ] (اِخ) آبیست بنو- نمیر ابن عامرابن صعصعة را .

ذویل . [ذَ] (ع) (ص) خشك از گیاه و جز آن .

ذویلة. [ذُ وَ لَ] (ع) (اِ) تصغیرذال .

ذویمن . [یُ مَ] (ع) (اِ) یمانی . یمنی :

یوماً یمانٍ اذا لاقیتُ ذایَمَن .
و اِن لقیتُ معدیّاً فعدنان .
(عمربن‌حطان) .

... اراد انه‌مع‌الیمانی یمانی، ومع‌العدنانی عدنانی . عقدالفرید جلددوم ص ۳۲۱ ودر نزهة‌القلوب آمده است ، از رسول صلعم مرویست بروایت عبدالله بن عباس رضعهما یخرج الدجال من یهودیة الاصفهان حتی یاتی‌الکوفة‌فیلحقه‌قوم‌من‌المدینة‌وقوم‌من‌الطور و قوم من ذی یمن . ص ۵۰ نزهة القلوب حمدالله مستوفی .

ذویهر . [یَ هَ] (اِخ) ملکی ازحمیر.

ذویهرع . [یَ رَ] (اِخ) موضعی است.

ذه . [ذَ هْ] (ع) تیزی خاطر. زیرکی. نیك دانائی .

ذه . [فِ] (ع) (اِ) تانیث‌ذا ، اسم‌اشاره بمؤنث ، این زن .

ذهاب . [ذِ] ج ، ذِهبة ، باران ریزه یا باران بسیار . منتهی‌الأرب .

ذهاب . [ذِ] (ع) (اِ) ج ، ذَهَب . یعنی زرده های تخم مرغ وپیمانه های اهل یمن . جج ، اَذاهِب . اذاهیب .

ذهاب . [ذَ](ع) (مص) ذهوب. مذهب. ذهب ، رفت . رفتن . برفتن . شدن. بشدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . گذشتن . بگذشتن. گذشت. گذر . مقابل‌مجیء ، آمدن . و مقابل ایاب ، بازگشتن . کرایه کردن مال برای ذهاب و ایاب ، دو سره کرایه کردن آن . ذهاب و ایاب ، آمد و شد . رفت و آمد. آمد ورفت . ذهاب‌ثلثان ، رفتن وتبخیرشدن دوسه یك (ازعصیر عنب وغیره) ، واحیرتا ! از حالت سفری که ره سپرش را نه ازذهاب اثراست ونه ازایاب خبر. ترجمهٔ یمینی چاپی . صفحهٔ (۴۴۲) . این نه رکوبی است که اورا رجوعی باشد ونه ذهابی که آنرا ایابی. ترجمهٔ یمینی ، همان نسخه . صفحهٔ (۴۰۴) .

چوسوی قبله ، ملوك جهان بپیوستند
بسوی درگه عالی او مجیء و ذهاب .
مسعود سعد .

گفت وایس رفته‌ام من در ذهاب
حسرتا یالیتنی کنت تراب .
مولوی .

مجازاً ، سفر . مقصد سفر :

دربیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب وازذهب وزمذهبت .
مولوی .

مقتبس‌ازحدیث ،استرذهبك‌وذهابك‌ومذهبك . || زوال ، ذهاب‌عقل، ذهاب تمیز ، زوال آن. || درآمدن‌درکان وخیره‌شدن‌چشم‌ازبسیاری زر درآن . ||ذهب . هوغیبة القلب عن‌حس کل محسوس بمشاهدة محبوبه، کائناًالمحبوب ماکان . اصطلاحات‌الصوفیهٔ جرجانی .

ذهاب . [ذِ] نام موضعی یا کوهی‌است.

ذهاب . [ذَ] (اِخ) نام قبیلهٔ از عرب. || نام جنگی از جنگهای قبیلهٔ بنی عامر از عرب و باین معنی بکسر هم آمده است . (مجمع‌الامثال میدانی) .

ذهاب . [ذَ] (اِخ) موضعی است در دیاربلحرث ابن کعب . و درالمرصع گوید، نام غائطی‌است ازارض بنی‌الحارث‌ابن‌کعب.

ذهاب . [ذَ هْ هـ] (اِخ) لقب عمرو ابن جندل ابن سلمة یالقب مالك ابن جندل شاعر عرب است .

ذهاب و قصر. بلوکی‌از کرمانشاهان که حد شمالی آن کردستان و شرقی کرند و جنوبی استان وغربی عراق است . آب و هوای آن گرم و کم ارتفاع باشد. مرکز آن قصر . و این ناحیت مسکن زمستانی سلاطین ساسانی بوده است . و ویرانه‌هائی از بناهای قدیم بدانجاست .

ذهب . [ذَ هَ] (ع) (مص) زرانددود کردن . || رفتن هوش ازدیدن زردرکان. خیره شدن چشم ازدیدن‌زر. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . ناگاه درآمدن درکان‌و خیره شدن چشم از بسیاری آن . || رفتن بشدن . شدن . گذشتن . || بردن . دور . گردانیدن .

ذهب . [ذَ هَ] (ع) (اِ) زر . طلا (۱) عقیان . ذَهَبة . تبر . عسجد . سام . عین. نضر. ج ، اَذهاب . ذهوب .[ذُ]ذهبان [ذُ] ذِهبان [ذِ] یکی از اجساد کیمیاگران و ارباب صناعت کیمیا از آن‌بشمس کنایت کنند . (مفاتیح‌العلوم خوارزمی) ؛

من برون‌آیم به برهانها ز مذهبهای بد
یا کتر زآن کز دم آتش برون‌آید ذهب.
ناصرخسرو .

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و وز ذهب و ز مذهبت .
مولوی .

|| زردهٔ تخم مرغ . || نام پیمانهٔ اهل یمن را . ج ، ذهاب [ذِ] اذهاب [اَ] . جج اَذاهِب . اَذاهیب .

به پارسی زر و طلا و به ترکی آلتون گویند طبیعتش معتدل‌است وگویند مایلست به‌گرمی ضعف دل و خفقان را دفع کند و جمیع مرضهای سودا وی را سودمندآید و چون‌طلای‌خالص‌را از گردن اطفال آویزند ازمرض‌صرع‌ایمن گردندومجربست ومحلولش لطیف‌تر وقوی‌تر از غیرمحلولست و شربتی

1 L'or.

ازو قیراطی است و گویند دانگی ومصلحش
مشک وعسلست وگویند حب‌الاس‌است ودر
نوروزنامهٔ خیام آمده است ، اندریاد کردن
زر و آنچه واجب بود دربارهٔ او. زرا کسیر
آفتابست وسیم اکسیرماه ، ونخست کس که
زر و سیم ازکان بیرون آورد جمشید بود، و
چون زر و سیم ازکان بیرون آورد فرمود
تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و
بر هردو روی صورت آفتاب مهر نهادند ،
وگفتند این پادشاه مردمانست اندرین زمین
چنانک آفتاب اندر آسمان و سیم را چون
قرصهٔ ماه کردند ، و بر هردو روی صورت
ماه مهر نهادند ، و گفتند این که خدای
مردمانست اندرزمین چنانک‌ماه اندرآسمان
ومر زر را که خداوند کیمیاست شمس‌نهار
الجد خوانده اند یعنی آفتاب روز بخت و
مرسیم را قمر لیل‌الجد یعنی ماه شب بخت
و مرواریدرا کوکب سماء الغنا یعنی ستارهٔ
آسمان توانگری، وگروهی زیرکان مر زر
را نارشتاء الفقر خوانده اند یعنی آتش
زمستان درویشی. و گروهی لح‌لح(۱) قلوب
الاجلّه یعنی خرمبهاء دل‌بزرگان وگروهی
نرجس روضة الملك یعنی نرگس بوستان
شاهی وگروهی‌قرة عین‌الدین یعنی‌روشنائی
چشم‌دین. وشرف زر بر گوهرهاء گدازنده
چنان نهاده اند که شرف آدمی بر دیگر
حیوانات‌وازخاصیتهاء زریکی آنست که‌دیدار
وی چشم را روشن کند و دل را شادمان
گرداند و دیگرآنک مرد را دلاور کند و
دانش را قوت دهدوسه دیگرآنک نیکوبی
صورت‌افزون کند وجوانی تازه دارد وپیری
دیر رساند وچهارم عیش را بیفزاید وبچشم
مردم عزیز باشد و از بزرگی (ای) (۲)
که زررا داشته‌اند ملوک عجم دوچیززرین
کسی‌را ندادندی یکی‌جام ودیگرر کاب . و
در خواص چنان آورده اند که کودك خرد
را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته
سخن آید و بردل مردم شیرین آید وبتن
مردانه و ایمن بود از بیماری صرع و در
خواب نترسد وچون بمیل زرین چشم سرمه
کنند از شب کوری و آب دویدن چشم
ایمن بود و در قوت بصر زیادت کند و
خلاخل(۳) زرین چون برپای باز بندند
برشکار دلیرتر و خرمتر رود ، وهرجراحتی
که بزرافتد زودبه شود ولیکن سربهم نیارد
وازبهراین زنان بزرگان دختران وپسران
خویش راگوش‌بسوزن زرّین سوراخ کنند
تا آن سوراخ هرگز سربهم نیارد وبکوزهٔ
زرّین آب خوردن ازاستسقاء ایمن(۴)بود
و دل را شادمانه دارد و ازین سبب اطباء
بمفرح اندر زرْ وسیم و مروارید افکنند و
عود ومشک وابریشم بحکم آنک هرضعفی
که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را
بگوهر (۵) زر و سیم توان برد ، و آنچ
از جهة انقباض افتد بمشک وعود وابریشم
بصلاح توان آورد ، وآنچه از غلبهٔ خون
افتد بکهرباونّد و آنچه ازسطبری خون
افتدبمروارید وابریشم ، اندرعلامت دفینهاء
هرزمینی که دروگنجی یا دفینی باشد آنجا
برف پای نگیرد وبگدازد ازعلامتهاء دفین
یکی آنست که چون زمینی خراب باشد
بی کشتمندواندران‌سیرغمی رُسته بود بدانند
که‌آنجا دفین بود وچون‌شاخ کنجد بینندیا
شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور
بود بدانند که آنجا دفینست و چون زمینی
شورناك باشد و برآن بقدر یك پوست گاو
خفتن (۶) خاك خوش باشد یا گلی که مهر
را شایدبدانند که آنجا دفینست‌وچون‌انبوهی
کرکسان بینند و آنجا مردار نباشدبدانند که
آنجا دفینست وچون بارانی آید وبرپاره‌ای
زمین آب گرد آیدبی آنك‌مغاکی باشد بدانند
که آنجا دفینست وچون بزمستان جایگاهی
بینندکه برف پای نگیرد وزوْد میگدازد و
دیگرجایها بر حال خویش باشد بدانند که
آنجا دفینست وچون‌سنگی بینند لعررو(۷)
چنانك روغن برو ریخته اند و باران و آب
که‌بروی‌آید بوی‌اندرنیاویزد وتری نپذیرد
بدانند که‌آنجا دفینست وچون تذرو را بینند
و دراج راکه هر دو بیك جا فرو میآیند
ونشاط وبازی میکنند یا مگس انگبین بینند
بی‌وقت‌خویش برموضعی گرد آیند یادرختی
بینندکه از جملهٔ شاخهاء او یك شاخ بیرون
آمد جداگانه روی سوی جایی نهاده و از
همه شاخهاافزون باشد بدانند که‌آنجا دفینست
این همه‌زیرکان بچاره‌نشان کرده‌اند تابوقت
حاجت برسر این دفینه توانند آمد وهرکه
زررابی‌آنك در خنبره یا چیزی مسین یا
آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند
چون بعد از سالی برسرآن رود زر را باز
نیابد پندارد که کسی برده است ندزدیده
باشند لیکن بزیرزمین‌رفته باشد ازبهرآنك
زرگران باشد هرروز فروترهمیرود تا بآب
رسد . و اندر قوّت زر حکایتها اند کی
یاد کنیم . حکایت ، روزی نوشین روان بباغ
سرای اندرحجام را بخواند تاموی بردارد
چون حجام دست بر سر وی نهاد گفت ای
خدایگان دختر خویش‌بزنی بمن‌ده‌تامن‌دل(تو)
از جهت قیصر فارغ گردانم نوشین روان
باخودگفت این مردك چه میگوید ، ازآن
سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن از بیم
آن استره که‌حجام‌بدست داشت‌هیچ نیارست
گفتن جواب داد چنین کنم تاموی نخست
برداری چون موی‌برداشت‌وبرفت بزرجمهر
را بخواند و حال با وی بگفت بزرجمهر
بفرمود تا حجام را بیاورند وی را گفت تو
بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی
گفت هیچ نگفتم فرمود تاآن موضع راکه
حجام پای بروی داشت بکندند چندان مال
یافتند که‌آنرا اندازه نبود گفت ای‌خدایگان
آن‌سخن که حجام گفت نه وی گفت چه این
مال گفت برآنچه‌دست‌برسرخدایگان داشت
وپای‌برسر این گنج وبتازی‌این‌مثل‌را گویند
من یری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجة فوق
قدره . حکایت ، بیناخسروبرداشتند این‌خبر
که مردی بآمل (زمینی) خرید ویران و
برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج
میخیزد که هیچ جای چنان نباشد و هرسال
هزار دینار از آن برمیخیزد ، بیناخسروآن
زمین را بخرید بچندانك بهاکرد وبفرمود
تا آن زمین را بکندند چهل خم دینار
خسروانی بیافت اندرآن زمین‌وگفت قوت
این گنج بود که این برنجستان برین گونه
میدارد(۸). حکایت، ازدوستی شنیدم که مرا
برقول او اعتماد بودی که ببخارا زنی بود
دیوانه که زنان وی‌راطلب کردندی‌وبااومزاح
وبازی‌کردند[ی] وازسخن اوخندیدندی ،
روزی درخانه ای جامهاء دیباش پوشانیدند
وپیرایهاء زر وجوهر برو بستند ، و گفتند
ما ترا بشوهر خواهیم دادآن زن چون در
آن (زر) وجوهر نگرید وتن خویش را
آراسته‌دید آغاز سخن عاقلانه کرد چنانك
مردم راگمان افتاد که وی بهتر گشت از
دیوانگی . جدا کردند بهمان حال دیوانگی
باز شد . وگویند که بزرگان چون با زنی
یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر
زرین برمیان بستندی ، وزن را فرمودندی
تا پیرایه برخویشتن کردی ، گفتندی چون
چنین کنی فرزند دلاورآید و تمام صورت
و نیکو روی وخردمند و شیرین بود دردل
مردمان‌وچون پسری زادی درستی زروسیم
بر گهوارهٔ اوبجنبیدی (۹) ، گفتندی
کدخدای مردمان این هر دو اند . انتهی .

---

(۱) مطابق نسخهٔ چاپ طهران وصحیح آن بجح است ، بمعنی سرور وشادانی . (۲) اصل صحیح بود و بی‌دلیل (ای) را افزوده اند .
(۳) خلاخل ، غلط است و اصل جلاجل بوده ، چه بپای باز خلخال نبندند جلاجل ، جمع جلجل است بمعنی زنگله ، چنانکه امروز نیز باز یاران برپای باز زنگله های خرد آویزند . (۴) بی شك‌اصل کلمه ، ایمنی بوده است . ایمن در اینجا غلط است .
(۵) ظاهراً ، گوهروزر . (ومراد از گوهر گمان میکنم مروارید سه سطر پیش‌است) . (۶) ظاهراً ، حضن . (۷) ظاهراً ، تغزرو . یالغزنده
(۸) اصل بی‌شبهه « برنیکومیداد » بوده است . (۹) بی شبهه ، آویختندی و

و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است : ذهب بفارسی زر وطلانامند معتدل مایل بحرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزیه و مفرّح و جهت خفقان و وسواس و جذام و جنون و انواع بواسیر و امراض سوداوی و صفراوی و یرقان و سپرز و ضعف گرده و سنگ مثانه و رفع هموم ومحلول مسحالهٔ او که با مروارید در آب ترنج حل کرده باشند جهت جذام مجرّب و بدستور جهت زحیر و اسهال دموی و محلول او بانوشادر فقط جهت اخراج سم مجرّب و طلای آن محلل اورام و جهت داء الثعلب و داء الحیه و بهق و برص و اکتحال او جهت غلظ اجفان و بیاض و عشا و کمنه و انباشتن او در ثقبهٔ غرب جهت رفع آن مجرّب و میل سرمه که از آن بسازند جهت تقویت بصر ومنع رمد ودرد چشم وذرور او جهت آکله و سنون او جهت درد دندان و امساك او دردهان جهت رفع بدبوئی آن وانگشتری او جهت داحس وام صبیان و مفاصل مؤثر و تعلیق خالص اورا جهت رفع فزع اطفال مجرّب دانسته اند ؤلیناوس این خاصیت را مخصوص دانهٔ حجری بقدر خردلی که در غایت صلابت می باشد و با طلای معدنی متکون میگردد دانسته است و لعب با طلا و دیدن او مورث رفع هموم و باعث سرور و تقویت دل است وچون گوش را با سوزن طلا سوراخ کنند هیچ وقت التیام پذیر نگردد و گویند مضر مثانه و مصلحش عسل و مشك است و اکثر را اعتقاد آنکه اصلا ضرری در او نیست و چون طلا را بنهجی سحق نمایند که از اجساد چیزی داخل نباشدخصوصاً ادویهٔ سمیه‌درآن‌وقت‌خوردن او باعث طول عمر و رفع جمیع امراض سوداوی و حفظ صحت است و درین امور چیزی عدیل او نیست و طریق حل وسحق در دستورات مذکور است و قدر شربتش ازیك قیراط و نیم است تا یکدانك وبدلش یاقوت محلول وازصاحب تجربه منقول است که چون‌ازطلا شکل‌هلیله ساخته درخواب و بیداری‌صاحب‌توحش‌مزمن‌وخفقان وخیالات فاسده در اندك مدتی در دهان نگاهداشته رفع جمیع اعراض‌مذکورمیشود. انتهی. ودر اختیارات بدیعی‌آمده‌است: ذهب بپارسی زر سرخ گویندطبیعت وی معتدل‌بود ولطیف‌و فولس گوید گرم ولطیف‌بود نافع بودجهت درد دل و خفقان و تقویت آن و در ادویهٔ داء الثعلب وداء الحیه طلا کردن نافع بود وسحالهٔ وی در دهن گرفتن کند بوی دهن را زائل گرداند ودرچشم کشند بغایت‌نافع بود وسحالهٔ وی یعنی آنچه به سوهان زده باشند درادویه جهت دفع سودا بغایت نافع بود و محلول وی لطیف تر بود واقوی از سحاله بود وصاحب‌منهاج گوید مقدارمستعمل ازوی قیراطی بود و گویند مضر است‌بمثانه و مصلح وی مشك و عسل بود صاحب تقویم گوید مضر بود بمثانه وآلات بول ومصلح آن حب الاس و شاه بلوط بود و شربتی ازوی دانگی بود دیسقوریدوس گوید بدن رافربه‌کرداند ونافع بود جهت حزن دل و اندوه و غم و بادی که در درون بود وعشق وفزع که از شدت سودا بود و خاصیت وی آنست‌که نافع‌است عظیم دل‌راوفولس گوید بدن را فربه گرداند وسر گردش را نافع بود وجذام را بغایت‌نافع بود وچون سحالهٔ وی در ضمادات مستعمل کنند عرق النساء و نقرس و فالج را سود دهد و چون با ادویه بیاشامند مثل بسفایج و کما دریوس سودمند بود همه‌دردهای سودا ویرا ومقوی اعضاء اصلی بود درخواص آورده است که اگر نرمهٔ گوش دختران بسوزن زرین سوراخ کنند دیکر فراهم نشود واکرپاره زر خالص بر کودکی آویزند نترسد و صرع کرد وی نکردد واین بغایت مجربست و کسی که داحس داشته باشد وداحس را بشیرازی‌خوی درد خوانند انکشتری‌زر در انکشت کند درد ساکن کردد ومجرب است در خواص آورده اند که اگر نیم دانگ زر سرخ درده رطل زیبق اندازند غوص کند و اگر هر جسم دیگر باشد یك رطل بیاندازند غوص نکند. وداود ضریرانطاکی در تذکره گوید : رئیس المعادن‌المطبوعة کلها تطلبه فی تکوینها فتقصر بها الافات والعوارض وهولا یطلب غیر رتبته و تکونه من‌هیولانیة الزئبق‌والکبریت الخالصین‌علی نحو ثلث من الاول و ثلثین من الثانی و مؤلفهما قوّة صابغة و فاعلها الحرارة وباقی العلل معلومة و یبدأ تکونه بشرف الشمس مقابلة للمریخ مسعودة ببرمهات أعنی مارس و یتم بفبرایر و أجوده الکائن بقبرص ثم جبال الحبشة و اطراف الهند و اوسطه المصری وأردؤه الانطاکی واختلافه بحسب غلبة‌الزئبق وقد ینزل‌جیده بمزج‌الفضة منزلة أنواعه الاصلیة و قد ترفع انواعه الخسیسة بالعلاج الی‌ارفعها اذا اتقن جلائهاوأجودها ما یرفعه الزاج و البارود متساویین والشب و الملح علی نحو النصف اذا أحکم ذلك بنحو الدفلی والاس و هواصبر المنطرقات علی سائر الافات و یبقی الی آخرالدهر من غیر تطرق تغیر و قیل الندی یفسدلونه وان نخالة القمح تحفظه و هومعتدل مطلقاً و قیل حار رطب فی‌الاولی باطنه کظاهره یقطع الخفقان والغثیان و مبادی الاستسقاء و الطحال والیرقان و ضعف الکلی وحصی المثانة والحرقة وأنواع البواسیروالوسواس و الجنون والجذام و أمراض الیابسین شربا والصداع و الهموم مطلقاً و یجلو البیاض و السبل وغلظ الجفن والغشاء و الکمنة کحلا و یفرح مطلقاً و یمنع التابعة و أم الصبیان و الداحس و وجع المفاصل تختما ووجع الاکلة و وجع الاسنان اذا نبشت به و البخر مسکافی الفم و اذا مرت مراوده فی العین قوت البصر و منع اوجاع العین و الرمد واذا مسحت به‌الآذان قوّی السمع و أخرج ما فیها من الرطوبات . والذهب الموروث اذا کبس به الغرب و بواسیرالماق از الها مجرب و اذا حلت سحالة الذهب و اللؤلؤ بماء الاترج و شربت قطع الجذام مجرب و کذا الزحیر و الذوسنطاریا وطلاؤه یزیل داء الحیة والثعلب والبرص و البهق ونحوه من الآثار کل ذلك عن تجربة واذا سبك مثقال منه بوزنه من الفضة و القمر و الشمس فی برج ناری و ان اتفقاکان أولی و حمل علی الرأس فی خرقة حمراء منع الخوف و الخیالات و الصرع و الاختناق بالخاصیة و اذا عمل شریط منه ولف سبع لفات علی الیدمنع الاحلام الردیئة واسقاط النساء و متی حل بالنوشادر فقط و شرب أخرج السم مجرب و ان طلی حلل الاورام أو قطر فی العین أزال کل علة و قالوا لا ضرر فیه و قیل یضر المثانة ویصلحه العسل وشربته الی قیراط ونصف (و من خواصه) أن الحبة منه تغوص فی الزئبق ولیس غیره من المعادن کذلك ویلیه الزئبق فی الثقل فالرصاص و معیاره خمسون واصله بلا تحلیل و ترکیبه من صورتین ومزجه بکمال النسبة وبدله الیاقوت المحلول . وابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر گوید :

هو بالرومیة خروصون(۱) وبالسریانیة دهبا و بالهندیة سورن و بالترکیة آلطن و بالفارسیة زر و بالعربیة بعد الذهب النضار و یقال لما استغنی عنه بخلوصه عن الاذابة العقیان و اظن منه سمی العقیان کذا و هو مثل الموجود فی براری السودان بنادق کالمهرجات یلتقطها من دخلها من اهل‌سفاله الزنج قال الشاعر.

کمستخلص العقیان جاد بحکه
و طاب علی احمائه حین یوقد .

والتبر یقع علی‌الذهب والفضة‌کماهو قبل أن یستعملا فی‌عمل و بعضهم یدخل فیهماالنحاس و منهم من یوقع التبر علی جمیع الجواهر الذائبة قبل‌استعمالهاالاأنه بالذهب اعرف‌منه بالفضة وغیرها وقیل ان الذهب سمّی‌بالذهب لأنه‌سریع‌الذهاب بطیء الایاب‌الی‌الاصحاب

(۱) صحیح این کلمه خروضوس Khrusos است .

وقيل لأن من رآه فى المعدن بهت له ويكاد
عقله يذهب ويقال رجل ذهب اذا اصابه ذلك.
وقيل لديوجانس ، لم اصفر الذهب ؟ قال ،
لكثرة اعدائه فهو يفزع منهم – وفى ديوان
الادب (١) ان العسجد هو الذهب – قال و
هذا الاسم يجمع الجواهر كلها من الدر
و الياقوت و ليس كذلك فان الذهب وحده
اذا سمى عسجدا ولم تسم تلك الجواهر على
حدتها عسجدا لزمت الصفة الذهب وفارقتها
و كأنه ذهب الى تاج من عسجد وقد تضمن
تلك الجواهر وظن ان العسجد وقع على كل
واحد منها و ليس يمتنع أن يقال فى مثله
تاج من ذهب لايتجه الاعلى الذهب وحده
ولايقع على شئ معه ولكن يكتفى بذكره
عن ذكر ماعليه اذالتاج لايخلو من الترصيع
فالعسجد اذا هو الذهب فقط – و من اسمائه
الزخرف و هو فى الاصل مازين من القول
حتى راح فى معرض الصدق ثم نقل الى
التزويق والتزيين فى صناعة التصوير ومنه
الى الذهب – قال الله تعالى (٢) (اويكون
لك بيت من زخرف) – مزين منقوش بالذهب
وربما جادسنخ الذهب فى معدنه وربما لم يجد
كذهب المعدن المعروف بتوث بنك (٣)
بزرويان فى خضرته وذهب الختل فى صفرته
و ذهب ناحية تمز (٤) و الافغانية فى خف
إما (٥) ذاتية واما (٥) بنفاخة فيه مملوءة هواء
اوماء – ثم منه ما يتصفى بالنار إما بالاذابة
وحدها او بالتشوية (٦) المسماة طبخاله –
والجيد المختار يسمى لقطا لانه يلقط
من المعدن قطاعا يسمى ركازا وأركز المعدن
اذا وجد فيه القطع سواء معدن فضة اوذهب
وربما لم يخلو من شوب ما فخلصته التصفية
حتى اتصف بالابريز لخلاصه و يثبت بعدها
على وزنه ولم يكد ينقص فى الذوب شيئا –
قال أبو اسحاق الصابى ،

صليت (٧) بنار الهم فازددت (٨) صفرة
كذا الذهب الابريز يصفو على السبك .

وقال أبوسعيدبن دوست .

أرى الشيخ ينقص فى جسمه
ويزداد بالسن فى حنكته
كماينقص التبر فى وزنه
ويزداد بالسبك فى قيمته .

ولمثله قيل، ان (٩) الزاهد فى الذهب الاحمر
أكرم من الذهب الاحمر – و ربما كان الذهب
متحدا بالحجر كأنه مسبوك معه فاحتيج الى دقه
والطواحين تسحقه الاأن دقه بالمساحن اصوب
وابلغ (١٠) فى تجويده حتى يقال انه يزيده
حمرة وذلك (١١) انه ان صدق مستغرب (١٢)
عجيب (١٢) والمساحن هى الحجارة المشدودة
على اعمدة الجوازات المنصوبة على الماء
الجارى لدق كالحال بسمرقند فى دق
القنب (١٣) للكواغد (١٤) واذا اندق جوهر
الذهب او انطحن غسل من حجارته و جمع
الذهب بالزئبق ثم عصر فى قطعة جلد حتى
يخرج الزئبق من مسامه و يطير مايبقى فيه
منه بالنار فيسمى ذهبا زئبقيا و مزبقا (١٥)
والذهب الذى بلغ النهاية التى لاغاية وراءها
من الخلوص كما حصل (١٦) لى بالتشوية
بضع (١٧) مرات لايؤثر فى المحك كثيرأثر
ولايكاد يتعلق به ولكاد يسبق جوده اخراجه
من الكورة فيأخذفيها فى الجمود (١٨) عند
قطع النفخ – و اغلب الظن فى الذهب
المشتفشار (١٩) انه لينه وانه كان فى ايام
الفرس محظورا على العامة من جهة السياسة
و كان للملوك خاصة – و يشبهه فى التشبيه
قول ذى الرمة (٢٠) :

كأن جلودهن مموهات
على ابشارها ذهبا زلالا .

فالزلال من صفات الماء ولكنه لماذكر التمويه
واصله من الماء وصف المشبه بصفاته والماء الزلال
صفى الاشياء واشرفها فأضاف جلالته الى الذهب
كما تقدم فى قول أبى ذويب و (٢١) :
يدوم الفرات فوقها ويموج. وقال عبيدالله بن
قيس الرقيات (٢٢) :

كأن متونهن تظل تكسى
شعاع الشمس اوذهبا مذابا .

وذهب هوايضا الى التعظيم والافالذهب والفضة
والنحاس اذا أذيبت تساوت فى اكتساب الحمرة
من النار – وقالت هند بنت عتبة :

فمن يك ذانسب خامل
فانا سلالة ماء الذهب .

وقال حمزة ، ان سبيه (٢٣) كانت كرة من
ذهب محلول تقلبها الملوك و تلعب بها كما
تقلب الآن اكر اللغالخ (٢٤) وكان اذا قبض
عليها انساب الذهب من بين أصابعه
كأنه عصره فانعصر والمشتفشار (٢٥)
هو الشراب المعصور [باليد لا] بالارجل للعوام
فاماسيلان الذهب المذكور بالعصر فما ابعده و
انما يسيل بمصر المطرقة من بين حديدتى
السكة ولتصديق الكذب وصفه بالحل. والذهب
المحلول عند الكيميائيين يكون فى الزجاجة
ماء اصفر جراجا فقدزالت ذهبيته و صفرته
الباقية كالزرنيخية . ومن امثاله فى كتاب سفر
الملوك من كتب اليهود انه كان فى جملة
هدايا حيرام ملك صور الى سليمان عليه السلام
درع ودرقات وذهب سائل يطلى. وتوجيه وجه
لهذا اسهل لكن قول السخف فى الصحراء
سخف – و كأن ابانواس او ابن المعتز اخذ
من هذا فى قوله (٢٦) ،

و زنالها ذهبا جامدا
فكالت لنا ذهبا سائلا .

والخيوط الذهبية التى سنذكرها اولى بأن تتهم
بالسيلان و لكن حين يوقف على حقيقة
سيلان الذهب بها . وحدث من شاهد عند
بعض التجار قطعة ذهب كأنه سيلان الموم
من الشمعة خلقة لاصنعة . قال ابوسعيد بن
دوست (٢٧) :

و هل عار على الذهب المصفى
اذا وازته سنجات العيار .

ومتى وازى الذهب غيره فى الوزن لم يساوحجمه
وسنجات العيار فى الاغلب تكون من حديد
ونسبة حجم الحديد الى حجم الذهب المتساويين
فى الوزن نسبة مائة واحد وخمسين الى ثلاثة و
ستين يقنعك فيه ان كفتى ميزانك اذا وسعتا شيئا
واحدا كانتا متساويتين فى الوزن مضروبتين
فى جنس واحد ثم وازنت فيهما ذهبا مع غيره
حتى توازنا ثم ادليتهما معا فى الماء و شلتهما
بعد الغوص فى الماء ان كفة الذهب ترجح
لأن مادخلها من الماء اكثر مما دخل الكفة
الاخرى (٢٨) . والله اعلم .

فى ذكر اخبار الذهب ومعادنه : ماء السند (٢٩)
المار على و يهند قصبة القندهار يعرف
عند الهند بنهر الذهب و حتى أن بعضهم
لايحمه ماؤه لهذا السبب و يسمى فى مبادى
منابعه موه (٣٠) ثم اذا اخذ فى التجمع يسمى
كرش (٣١) اى الاسود لصفائه وشدة فى
خضرته لعمقه و اذا انتهى الى محاذاة منصب
صنم شميل فى بقعة كشمير على سمت ناحية
بلول سمى هناك ماء السند . و فى منابعه
مواضع يحفرون فيها حفيرات وفى قرار الماء
وهو يجرى فوقها ويملأ ونها من الزئبق حتى
يتحول الحول عليها ثم يأتونها وقدصار زئبقها

---

(١) كتاب مشهور فى اللغة لاسحاق بن ابراهيم الفارابى المتوفى سنة ٢٥٠ . (٢) سورة بنى اسرائيل . (٣) بتوث نبك . (٤) تغرو .
(٥) سقط من ب . (٦) بالتسوية . (٧) صليت . (٨) فازد دجت . (٩) فى . (١٠) واصلب . (١١) تلك .
(١٢) سقط من ب . (١٣) لسمرقندى دون التفقت . (١٤) للكافد . (١٥) ليس فى اوب . (١٦) سقط من ب . (١٧) بالتسوية يضع .
(١٨) بالجمود . (١٩) مستشفار . (٢٠) ديوانه . (٢١) ديوانه . (٢٢) ليس هذا البيت فى ديوانه المطبوع .
(٢٣) بيسه – سبه ن – ل . (٢٤) اللغالخ جمع لغلخة وهى خلط من المسك والعنبر والكافور و اشباه ذلك .
(٢٥) كلمة فارسية معدولة من مشت و فشار (٢٦) البيت لابن المعتز وهوفى تاليفه فصول التماثيل طبعة القاهرة. ص ٣٢
(٢٧) هو عبدالرحمن بن محمدبن محمد المتوفى سنة ٤٣١ له ترجمة فى بغية الوعاة ص ٣٠٢ (٢٨) هامش س – لصغر حجم الذهب و كبر حجم غيره . (٢٩) ب – الهند . (٣٠) ب – مره . (٣١) ب – كرسن – لم اهتدى الى صحته .

ذهبا و هذا لأن ذلك الماء فى مبدئه حاد الجرى يحمل الرمل مع الذهب كاجنحة البعوض رقة وصغرا ويمر بها على وجه ذلك الزئبق فيتعلق بالذهب و يترك ذلك الرمل يذهب ويحكون عن شرغور أن بها عيناهى لواليهم الغان خاصة لايقربها احد و هو يكسحها كل سنة ويستخرج منها ذهبا كثيرا ولا شك انها من جنس ما ذكرناه من ماء السند قد احتيل لموضع منها محدود حتى يرسب فيه الذهب ولايتجاوزه بهالماء . وعلى مثله الحال فى الذهب الموجود من ماء جيحون فى حدود ختلان فانها اقرب الى منابعه المنحدرة من على وعندها تفتر قوة الماء الحامل للذهب باقترابه من المستواة فيعجز عن حمله ويغلبه للرسوب فاذا استخرج مع الرمل و التراب ميز بالغسل وجعل بالعصر والنار بنادق مزبقة . وأخبرنى من شاهد فى جبال الختّل قربة صماها وانها خالية عن الميرة والنعمة اصلا وانما معاشهم بتربص الامطار الربيعية فانها اذا جادت واسالت خرجوا عندهدوها واقلاعها بسكاكين واوتاد حديد ينحتون بها من المسايل و يكشفون طينها عن ذهب كسقائف بيض مضروبة مطولة وكخيوط بالات الصاغة ممدودة ويجمعونها لاثمان ما يحمل اليهم من الميرة واللحوم وسائر الحوائج ولولا ذلك لما قصدهم احدو لولاه لما أمكنهم سكناهم فيها مدة والله اعلم بمصالح خلقه . ووجدوا بزروبان خيط ذهب عدة اذرع على غاية الدقة كالممد بآلة الخياطة وجوه الصنادل والمكاعب والخفاف للتزيين . وذكر (١) الهند من اهل كشمير أن فى ارض دردر اهلها يسمون بهتاوران (٢) و هم يصاقبون لهم من ناحية الترك ربما يوجد فى المزارع كأثر ظلف البقر فيه قطعة ذهب خفيف متضع القيمة ينسبونه الى تورمهاديو رئيس الملائكة اتحف بها ثور صاحب المزرعة . ولا محالة ان تلك القطع قليلة وبالتراب مختلطة فى تلك الارض لايوصل اليها بطلب لقلتها ثم انه يتفق فى الندرة أن يطأها ذوظلف مرتعى اوحارث فيتزلق عليها فيظهر ثم يحمل جزؤها كلباوان كان اقليا و وجد بزروبان حجر صغير كانملة على هيئة الطبل الكراعة متضايق الوسط فيه حلقة ذهب كأنها خلخال فى الساق وآخر متطاول كقصبة الزمرد مثقب بالطول منسلك فيه قطعة ذهب كالسلك . و قد وجد فى شعب من جبال شكنان (٣) و ماؤه احد منابع (٤) جيحون دندانجة ذهب و زنها اربعة عشر رطلا . قال . و وجدوا بشاه و خان فى واد بناحيته قطعة ذهب اتزنت ستين رطلا . و وجد احدطلاب الذهب ومستنبطيه فى شعب الشراشت (٥) قطعة ذهب و زنها ثمانون رطلا و طالبه دهقان الناحية فالتوى عليه وخسر فى المطالبة ماكان يملك من العين وما نفعه حتى اخذ المطلوب منه و وثقه (٦) الدهقان للسلسلة وشده بها فى عرصة داره للمباهاة به . و وجد فى معادن سرسنك (٧) من زروبان قطعة ذهب مصمتة كانت ذراعافى ذراع أبرزت من معدنها فى بضعة عشر يوما وعلى التقدير يجب ان كان وزنها مقارباللستة الف رطل فان المكعب الذى ضلعه ذراع اذا كان من الماء اتزن ماهو جزء من تسعة عشر اذا كان ذهبا وكان اليهود وجدوا فى سنك زريز (٨) من زروبان قطعة ذهب كالسبيكة العريضة المنتصبة ولم تنقطع الا بعد قريب من عشرة اذرع و يوجد فى معادن الارض المجب (٩) عرق الذهب اذا كان مجتمعاً فاما متزايدا فى غلظه على دوام الحفر والاتباع واما متناقصا فيه فاما المتناقص فيفضى بالحفرة الى الاضمحلال والفناء والمتزايد مرجو (١٠) ان يبلغ بهم الى المنبع . و ان كان متفرقا فاما متكا ترا و اما متقللا و الحال فيهم ما تقدم فى المجتمع و اما ذلك المنبع فذكروا انه كحجر الرحى ويزداد عليه وينقص وتلك العروق متشعبة فى جميع جهاته كانشعاب الشعاع من الشمس . ومنه اخذ عبيدالله (١١) الملقب بالمهدى الذى هو صاحب مصر والمغرب مسبك ذهبه كأحجار الارحية المربعة الشكل لما بنى المهدية على صاحل البحر وراء برقة و كان يلقى ذلك الذهب فى دهليز بابها اذليس يقدر المختلس على استلاب شئ منها بسبب البواب الموكل بها لحفظها و قصر المدة مع شدة الخوف و الروعة والا فليس بينها و بين ذلك المنبع الموجود فى ارض البجة فرق الا بالخوف فى ذلك و الا من فى هذا و لولاه لأفنوها على الازمنة و للحسو ها بالالسنة و ان كانت كالسيوف و الاسنة كذلك داج المها (١٢) ملك الزابج (١٣) و تفسيره ملك الملوك او عظيمهم يسبك دخله لبنات ذهب و يلقيها فى البحيرة فى جزيرة يدخلها الماء بالمد و يستقر فيها التماسيح فاذا اراد وارفع شئ منها نفى التماسيح بكثرة الصياح من الناس فخلت البحيرة منها و رفع ما احتاج اليه وهى محطوطة و قاصدها بالسرقة يحتاج الى جمع زحمات للتصايح (١٤) وبسفالة الزنج ذهب فى غاية الحمرة يوجد على تدوير الخرز فى ارض سودان المغرب يبلغها الموغل فيها كما قيل فى اعتساف امثال (١٥) تلك البرارى فى مثل المدة المذكورة يتعذر الابالاقتدارعلى حمل المزاد ان كانت الفلة فيها مزاحة (١٦) ثم نعلق بعد هذا خرافات و ذلك ان من رسم تجار البحر فى مبايعات الزابج (١٧) و الزنج ان لا يأتمنوهم فى العقود و انماتجئ رؤساؤهم و كبارهم و يرهنون انفسهم حتى يستوثق منهم بالقيود و يدفع الى قومهم ما ارادوا من الأمتعة ليحملوها الى ارضهم و يقتسموها فيها بينهم ثم انهم يخرجون الى الصحارى فى طلب اثمانها ولا يجدكل واحد من الذهب فى تلك الجبال الابمقدار ما خصه من المبلغ (١٨) زعموا ويكون الموجود على مثال النوى وماشبهها فيجيئون به الى المراكب و يسلمونه الى مراكبهم و رهائنهم حتى يؤدوه (١٩) ويرفعون الوثاق عنهم ويطلقون بالمبار و التحف و يغسل التجارذلك الذهب او يحمونه بالنار احتياطا فانهم يحكون عن واحد أنه جعل من ذلك الذهب قطعة فى فيه فمات لوقته . و الاحتياط فيما اتهم و جهل أمره الأخذ بالعزم . فمن عادة البحريين اذا انكسربهم المركب (٢٠) و دفعوا الى البر و لم يعرفوا أماكولاته ان يترصدوا القردة فما تناولت منها تناولوه و ذلك لتقارب المزاجين بتقارب الهيئتين وعلى مثله تكون المبايعة مع من جاء الى المراكب (٢١) من اهل الجزائر . فى نقائر (٢٢) اوصباحة وذلك ان كل واحد من التجاريلوح ماعنده للتعارض الى ان يقع التراضى عليهما فيما بينهم ثم تضع التجار متاعهم فى كفة آلة على هيئة الميزان ويدلونه الى حيث لاتصل

---

(١) ب ـ تذكر . (٢) ب ـ بهتاوان . (٣) اس ـ كشنان (٤) ب ـ مناقيع ـ ا ـ ينابيع

(٥) ا . الشراشب ـ ب ـ الراشت (٦) ا ب ـ وثقبه (٧) ا ب ـ سرسنك ـ لم اجد ذكرا لهذه المعادن فى معاجم البقاع كما اتفق فى كثير من الاماكن فى هذا الكتاب . (٨) ا ـ سنك زبر ـ ب ـ سبك زبر ـ س ـ سنك زرير (٩) ا ـ النخب ـ ب وس ـ بلانقط يمكن ان يكون النخذ الذى ذكره ابن خرداذبه ص ٣٣ . بين الفارياب والجوزجان . (١٠) هامش س مرجو يرجون انه يبلغ بليغ اله (كذا) .

(١١) فى النسخ عبد الله ؤ هو عبيد الله بن محمد مؤسس دولة العلويين بالمغرب و مات سنه ٣٢٢ . (١٢) النسخ البهايريدمها راج

(١٣) ا ـ الزنج ـ ب ـ الرابج ـ س ـ الراسخ (١٤) هامش س ـ سارقها يحتاج الى خلق كثيرليصيحوا بالتماسيح حتى تخلوالبحيرة ويسرق مايريد منها وهذا أمرسهل على السراة (١٥) ب ـ واعتساق اميال . (١٦) ب ـ متزاحة . (١٧) اس الرانج ـ ب الرائج .

(١٨) ب ـ السلع (١٩) النسخ يودونه . (٢٠) اس ـ المراكب (٢١) ب ـ المركب . (٢٢) سفائن صغيرة تنحت من سوق الشجر .

ایدی الواردین والنواتیة (۱) تشرف علیه بالمرادی (۲) ثم ترسل الکفة الاخری الی الواردین فیضعون فیها ما معهم وتشال مع حط (۳) الاخری فیصل کل واحد الی حقه بمثل اختلاس الصید و اذا تغافلوا من ذلک وثب اولئک الی مادلی الیهم ففازوا به لادرک لهم و لنقائرهم کالاعرابی الذی جاء الی الحجیج بظبی یبیعه فاشتری منه ووفی الثمن علیه و سألوه کیف اصطاده فقال عدوا ولم یصدقوه فقال اشتروه منی ثانیة و خلوه لأجیئکم به ففعلوا و لما تباعد الظبی تبعه الاعرابی عدوا وهم ینظرون الیه حتی اقتنصه وجاء به وسلمه الیهم واستوفی الثمن الثانی . وقد حفروا الشیه کالقرموص فلما ادرک ووضع علی السفرة بالخبز والآلات اخذ الاعرابی خبط السفرة ومده حتی انتوت وحملها ووقف بازائهم وقال ، ایها الفتیان هذا الظبی کان حیا وما فاتنی مرتین فکیف تجوعنی و هو مذبوح مشوی وانتم اصحاب نعمة زادکم الله و عائلتی جیاع ینتظرون ما اعود به علیهم وقد وسعتم الضیافة علیهم فقبل الله منکم و جازاکم الخیر وذهب علی مهل یترنم بالشعر کالمستهزیٔ بهم . و قد یضاف الی ماقلنا اساطیر اخر فی نبت الذهب فی تلک البراری کالخرز وانه لایعثر علیه الاعندطلوع الشمس بلمعان شعاعها علیه . فأما تلک الاراضی و براری السودان کلها فانها فی الاصل من حمولات السیول المنحدرة من جبال القمر و الجبال الجنوبیة علیه منکبسة کانکباس أرض مصر بعد أن کانت بحراوتلک الجبال مذهبة و شدیدة الشهوق فیحمل الماء الیها بقوته القطع الکبار من الذهب صبائک تشبه الخرز وبها سمی النیل ارض الذهب . و اما وجوده عند طلوع الشمس فلشدة الحرلان ظلام اللیل یمنع عن طلبه وضوء النهار کذلک لاقتران الحر به ولم یبق غیر الغداة فان آخر اللیل ابرد اوقاته وأول النهار ردیفه لم یحتدم بعد متوعه (۴) ولیس بریق الذهب الخالص و لمعانه فی الشعاع بمستبدع خاصة اذا کان غب الندی فطلاب الکنوز فی المدن العتیقة الخربة یقصدونها بعد اقلاع الامطار . وقال ربیعة بن مقروم الضبی (۵) ،

هجان الحی کالذهب المصفی
صبیحة دیمة یجنیه جانی .

وأما فرض الوجود علی قدراثمان ماحملوا من الامتعة فاعلمی یا أم عمروان ذلک دلیل علی الغزارة التی تمکن فی کل وقت وجود الحاجة منه فلاتلجیٔ العزة والعوز الی الادخار والکنز مع سلامة قلوب اولئک فی هذا الباب وخلوهم من الافکار الباعثة علی اهتمام للغد . فالزنجی اذا تمکن من و ترفی کنکله (۶) ووجد من الاطواق السائلة من النارجیل ما یسکره لم یعبأ بالدنیا و احتسب مافیها من ذلک انه ملکها بحذافیرها وفی أرض اولئک السودان معادن لیس فی معادن سائر البلدان اغزر ریعا منها ولااصفی ذهبا الاأن المسالک الیها شاقة من جهة المفاوز والرمال وسکان تلک البلاد ینقبضون من مخالطة قومناولذلک یستعدلها التجار من سجلماسة فی حد تاهرت من اقاصی ارض المغرب بالزاد الکافی والماء الوافی ویحملون الی السودان الذین هم وراء تلک الفیافی اثواب بصریة تعرف بالمجبجبات (۷) عرفوا ولوعهم بها وهی حمر الاطراف ملونة بصنوف الالوان معلمة بالذهب و یبایعونهم بالذهب بالاشارات من بعید والمعاینات بشرط التراضی بسبب العجمة وفرط النفار عن البیضان کنفار البهائم من السباع ولایرغبون فی شیٔ غیر تلک الاثواب فانهم یتهافتون علیها وتلک المعادن فیمابین بواطن السودان و بین زویلة من بلاد المغرب ولأن ارض البجة من اشباه تلک الکنائس واواخر بین النیل وبحر القلزم فانها خصت لذلک بمعادن الذهب علی مسافة بضع عشرة یوما (۸) من أسوان کما ذکر فی کتاب اشکال الاقالیم ینتهی بعدها الی حصن عیذاب وهولنحبشة ویسمی مجمع الناس هنالک لاستنباط الذهب من الرمال والرضراض تحت ارض مبسوطة لیس فیها جبل العلاقی (۹) ووجوه الدخل منها الی مصر . وقد کان یوجد فی زرویان فی عنفوان ظهوره واقبال شأنه فی جباله و هضباته تجاویف واسعة کالبیوت یسمونها آخرات ای اوادی مملوءة من قطاع ذهب کالسبائک کأنها خزائن معدة لطلابها وکان العاثر علیها یحصل علی غناء الدهر . ص ۲۳۲ تا ص ۲۴۲ . الجماهر بیرونی .

ابن البیطار گوید ؛ [قال] ابن سینا، معتدل لطیف سحالته تدخل فی أدویة السوداء وافضل الکی وأسرعه برأ ماکان بمکوی من ذهب وامساکه فی الفم یزیل البخر وتدخل سحالته فی ادویة داء الثعلب وداء الحیة طلاء و فی مشروباته و یقوی العین کحلاوینفع من أوجاع القلب ومن الخفقان وحدیث النفس وخبثها . غیره ؛ وقیل ان کویت به قوادم أجنحة الحمام الفت ابراجها وان طرح منه وزن حبتین فی وزن عشرة أرطال زئبق غاص الی قعره و ان طرح فی هذا القدرمائة درهم اوغیرها من الاجسام الثقیلة عام فوقه ولم ینزل فیه وان ثقبت شحمة الاذن بابرة من ذهب لم تلتحم وان علق الابریز منه علی صبی لم یفزع ولم یصرع ، مجرب . وان لبس منه خاتما من فی اصبعه داحس خفف وجعه ، مجرب . (ابن بیطار) .

ذهب . [جزیرهٔ . . .] حمدالله مستوفی در ذیل (خلیج چهارم بحر مغرب است) آرد ، جزیرهٔ ذهب بزرگ است و خادم رومی از آنجا آورند . ص ۲۳۷ نزهة القلوب چاپ لیدن .

ذهبان . [ذَ هَ] (اِ خ) قریه ایست قرب بحرین بنزدیکی راحة در نواحی زبید که تاحرض یک روزه راه است .

ذهبان . [ذَ] (اِ خ) کوهیست جهینه را باسفل مروة . به ساحل میان جدّه وقدید وبین مروة وسقیا. || موضعی است ساحلی به یمن. از قراء جند .

ذهبان . [ذَ] و (ذُ) ج ِ ذَهَب .

ذهبان . [ذَ هَ] ابوغافل ؟ (ازالمرصع خطی) .

ذهبان . [ذُ] (اِ خ) بطنی است از حضر موت . بی شرحی .

ذهبانة . [ذَ نَ] (اِ خ) قریه ایست از قراء حرّان و وفات ابوالعباس احمدابن عثمان ابن الحدید السلمی الدمشقی بدانجابود.

ذهبانة . (ح) (اِ) بیرونی در آثار الباقیة در فصل ؛ القول علی اعیاد المجوس الأقدمین وصیام الصابئین واعیادهم ، گوید، هلال تشرین الأول ، فی الیوم السادس منه ، عیدالذهبانة (وفی نسخة ، عید الذهانة) . وفی السابع مبدأ تعظیم العید و . . .

ذهبانی . [ذَ یْ] (ع) (اِ) منسوب به ذهبانة بطنی از حضرموت . (از انساب سمعانی) .

ذهبانیة . (اِ خ) نام قریه ایست به حران نزدیک رأس عین الثلج وصابئین را در این جا هیکلی بوده است . که در روزی مخصوص بزیارت وطواف آن می شدند ویاقوت گوید، موضعی است نزدیک رقّه، وبدانجامشهدی کوزیارتگاه است ودرانجانذورات آرند وموقوفاتی دارد وچشمهٔ نهر بلیخ که دربستانهای رافقه جاری است بدانجاست .

ذهب ابیض . پلاتین . زرسپید .

ذهب النبی . [ذَ هَ ب ُ ن ْ نَ] سرب . اسرب . آنک .

ذهبن . [ذَ بَ] (اِ خ) ابن قرضم المهری . صحابیست ازمردم شحر. اوازموطن خویش بمدینة الرسول نزد رسول اکرم صلوات الله علیه وسلم رفت وحضرت اوویرا

(۱) ب س - التوانیة . (۲) جمع مرداة ای صخر . (۳) ا - ماحط - ب ، الی حظ . (۴) هامش س - متوع النهار ارتفاعه .
(۵) الحماسة طبعة بولاق ۳ ص ۸۲ هامش س مبتور - قوله فاعلمی یا ام عمرو فانه یشیر قوله حدیث حرام یـا ام عمرو بعجاب اخذ بظاهر الکلام کالجاهل . (۶) ب - کیکله - هی کلمة فارسیة بکافین فارسیتین بمعنی الهزل والمزاح . (۷) النسخ بالمنحجات .
(۸) ب - عشرة مراحل . (۹) ب - العلاقی بالفاء .

اکرام فرمود وسپس بشحر باز گشت وبدانجا درگذشت. ودرمنتهی‌الأرب آمده است: ذهبن کجعفر نام صحابی پسر قرضم بود. و صاحب تاج‌العروس گوید، ذهبن بالباء الموحدة کجعفر اهمله الجماعة وهوابن قرضم المهری صحابی. له وفادة وقد تقدم الاختلاف فیه و نقل شیخنا رحمه‌الله تعالی اهمال الدال ایضاً وهو غریب. ودر عقدالفرید آمده است: ومنهم (من قضاعة) ذَهبن بن قرضم بن العجیل وهوالذی کان وفد الی النبی ص و کتب له کتاباً ورده الی قومه. جلد سوم ص ۳۲۴

ذهبوط. [ذَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذهبة. [ذَ هَ بَ] (ع) (اِ) ذَهَب. زر. ||یکی زر. || قطعهٔ زر. پارهٔ زر. قراضهٔ زر. شکالهٔ زر.

ذهبة. [ذِ هْ بَ] (ع) (اِ) باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی‌الأرب). باران که زمین خراب کند. (مهذب الأسماء). ج، ذهاب.

ذهبی. [ذَ هَ بی] (ع) (اِ) منسوب به ذَهَب. ازذهب. اززر. زرّین. زرینة. || برنگ زر. زرّین. زرّینه. دینار گون.(۱) || مارقشیشای ذهبی، رجوع به مارقشیشا شود. || زرگر.

ذهبی. (اِخ) ابوجعفر ال... درعیون‌الانباء آمده است: هوابوجعفر احمدبن جرج کان فاضلا عالما بصناعة الطب جیدالمعرفة لها حسن التأتی فی اعمالها وخدم المنصور بالطب وکذلک ایضا خدم بعده للناصر ولده وکان یحضر مجلس المذاکرة فی الادب وتوفی ابو جعفر الذهبی بتلمسان عند غزوة الناصر الی افریقیة، عام ستمائة. جلد دوم صفحهٔ ۸۱ و باز در صفحات (۷۶) و (۷۷) همان جلد ذیل حکایتی راجع بمنصور آمده است: و نقم «المنصور» ایضا علی جماعة آخر من الفضلاء الاعیان و امر ان یکونوا فی مواضع اخر واظهرانه فعل بهم ذالک بسبب مایدعی فیهم انهم مشتغلون بالحکمة و علوم الاوائل وهؤلاء الجماعة هم ابوالولیدبن‌رشد و ابوجعفر الذهبی والفقیه ابوعبدالله محمدبن ابراهیم قاضی بجایة و ابوالربیع الکفیف و ابوالعباس الحافظ الشاعر وبقوا مدة ثم ان جماعة من الاعیان باشبیلیة شهدوا لابن رشد انه علی غیرما نسب الیه فرضی المنصورعنه و عن سائر الجماعة وذلک فی سنة خمس وتسعین وخمسمائة وجعل اباجعفر الذهبی مزواراً للطلبة ومزواراً للاطباء وکان یصفه المنصورویشکره و یقول ان ابا جعفر الذهبی کالذهب الابریز الذی لم یزدد فی السبک الاجودة. ودرقاموس الاعلام آمده است، ابوجعفر ذهبی، یکی از حکمای مسلم و مشهور اندلس معاصر ابن رشد است.

ذهبی. [ذَ هَ بی] (اِخ) (احمد ال...) نام یکی از شرفای فلالی بعد از اسمعیل السمین و پیش ازعبدالله از ۱۱۳۹ تا ۱۱۴۱.

ذهبی. (اِخ) الشافعی (مصطفی) (۱۲۸۰) (*) مصطفی بن السید حنفی بن حسن الذهبی المصری مولداً و منشأ. اخذ عن العلامة الدمنهوری والفضل الفضالی وعلیهما تخرج. وعن الحبر القویسنی والنور الشنواتی و غیرهما حتی برع فی اکثر الفنون وشاع فضله فی سائر الاقطار وتصدر للاقراء والتدریس الی أن توفی. واز کتب اوست:

۱ - رسالة فی تحریر الدرهم والمثقال والرطل والمثقال - وهی رسالة صغیرة ألفهاسنة ۱۲۷۲ طبع حجر مط محمدأنسی ۱۲۸۳ ص ۱۵ و طبعت قبلاً علی الحجر بمصرسنة ۱۲۸۲ و معها،

۲ - الرسالة الذهبیة فی المسائل الدقیقة المنهجیة (فقه شافعی) و یلیها رسالة له فی تحریر الدرهم والمثقال والرطل والمکیال ثم،

۳ - رسالة فی المناسخة.

۴ - رسالة فی تفسیرغریب القرآن العظیم. (رتبه علی حروف المعجم) طبع حجر (دون تاریخ).

ذهبی. [ذَ هَ بی] (اِخ) محمدابن احمد. مکنی بأبی‌عبدالله وملقب بشمس‌الدین و مشهور بذهبی. یکی از مشاهیر مورخین است. اوراست تاریخی از ظهور اسلام تا (۷۴۰) هجری بنام تاریخ اسلام دردوازده مجلد. و این اثری مقبول و درغایت اعتبار است. وهم خود او ازاین تاریخ کتابی چند بنام، العبر. وسیرالنبلاء و طبقات‌الحفاظ و طبقات‌القراء تخریج کرده است وبعض مورخین کتاب تاریخ اسلام او را تلخیص کرده‌اند. وشمس‌الدین محمد ابن عبدالرحمن شماوی براین کتاب ذیلی کرده است و وفات ذهبی بسال (۷۴۸) بود. (از قاموس الأعلام ترکی). وحاجی خلیفه کتب ذیل رابنام ذهبی مطلق آورده است و ظاهراً مراد محمد ابن احمد است: اختصار اخبار الرواة علی ابن یوسف قفطی. المقتنی فی سردالکنی. الکاشف، مختصر معجم الشیوخ مشتمل برهزار شیخ. المشتبه. ارجوزة فی اسماء المدلسین. مختصر تاریخ نیشابور تألیف حاکم. مجرد فی رجال کتب الستة. اختصار تهذیب الکمال فی معرفة الرجال، جمال‌الدین یوسف. و رجوع به محمدابن احمدالحافظ و رجوع به ابن‌قایماز شود.

ودریکی ازمآخذ آمده است: محمدابن احمد، ملقب به حافظ شمس‌الدین ومعروف بابن قایماز مصری. وفات اوبه (۷۴۶) و بعضی (۷۴۸) گفته‌اند. اوراست: مختصر اطراف الکتب الستة. مختصر تاریخ النحاة. الأعلام بالوفیات. تجرید فی اسماء الصحابة. مختصر ذیل ابن‌دبیثی در تاریخ بغداد. کتاب تاریخ اسلام. کتاب عبر. کتاب سیرا لنبلاء. کتاب طبقات‌الحفاظ. (این کتاب بطبع رسیده‌است). کتاب طبقات‌القراء. کتاب تذکرة الحفاظ. کتاب اختصار تاریخ خوارزم تألیف محمدابن محمدابن ارسلان. کتاب تاریخ خلفاء راشدین. کتاب اخبارقضاةدمشق. کتاب التعزیة الحسنة بالاعزة. کتاب دول الاسلام. کتاب تهذیب الأسماء. (واین کتاب بطبع رسیده است). ودر ریحانة‌الأدب آمده است:

محمدبن احمدبن عثمان بن قایماز؛ ترکمانی الأصل ودمشقی المسکن والمدفن شافعی المذهب شمس‌الدین اللقب ابوعبدالله‌الکنیة ذهبی‌الشهرة. محدث حافظ مورخ مشهور که در سوم ربیع‌الثانی ۶۷۳ ه متولد وازاوان صغر بقرائت حدیث پرداخته وبرای تحصیل آن مسافرتها کرده واز مشایخ بسیاری که بیشتر ازیک هزارودویست تن میباشند استماع حدیث کرده وتاج‌الدین سبکی که ازتلامذهٔ اوست گوید:

ذهبی محدث عصر و خاتمة الحفاظ و حامل لوای اهل سنت، وجماعت ودر حفظ‌حدیث و رجال حدیث امام اهل عصر خود است و با این همه مراتب عالیه که در علم حدیث ورجال داراست درتواریخ وسیر نیزمهارتی بسزا دارد بلکه از مشاهیر مورخین اسلامی میباشد ومشاهیرو وقایع دورهٔ اسلامی را از بدو ظهور آن دین مقدس تاسال هفتصد و چهلم هجرت خصوصاً اخبارووقایع محدثین را دررشته تألیف آورده و (تاریخ‌الاسلام) نامیده و بعضی از افاضل آنرا تلخیص و شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمن آنرا تذییل کرده است ودر حدیث ورجال نیز تألیفات مفیدهٔ بسیار دارد که همهٔ آنها محل استفادهٔ اهل علم است واز بلاد بعیده برای خواندن وشنیدن از خود او و برای استنساخ آنها مسافرت می کنند:

۱ - تاریخ‌الاسلام که ذکر شد.

۲ - تجریداسماء الصحابة فی تلخیص اسدالغابة.

۳ - تذکرة‌الحفاظ واین هردو درحیدرآباد هند چاپ شده.

۴ - تذهیب تهذیب الکمال فی اسماء الرجال که در قاهره چاپ شده.

۵ - دول الاسلام که درحیدرآباد چاپ‌شده.

۶ - سیرالنبلاء.

(*) ترجمة فی آخر رسائله المطبوعة والمذکورة رقم ۲ و ۳ (معجم المطبوعات).

(۱) Dorè, ée

۷ - طبقات الحفاظ که آنرا جلال الدین سیوطی تلخیص کرده ودر غوطه چاپ شده است .

۸ - طبقات القراء .

۹ - الطب النبوی که در مصر چاپ شده .

۱۰ - العبر بخبر غبر .

۱۱ - الکاشف .

۱۲ - مختصر السنن الکبیر للبیهقی .

۱۳ - المشتبه فی اسماء الرجال یامشتبه النسبة که در لیدن چاپ شده .

۱۴ - المعجم الصغیر .

۱۵ - المعجم الکبیر .

۱۶ - میزان الاعتدال فی نقدالرجال یا فی اسماءالرجال که درلکناو وقاهره چاپ شده است . وغیر اینها و ذهبی در بارهٔ شیخین معبت بی نهایت داشته و درشب ذیقعدهٔ سال ۷۴۸ هقمری(ذمح) دردمشق درگذشته ودر باب الصغیرمدفون گردید وچند سال پیش از وفات خود نابینا بوده است . ریحانة الادب صفحهٔ ۵۵ و ۵۶ .

و درالاعلام زرکلی آمده است : ذهبی : ۶۷۳ - ۷۴۸ ه ۱۲۷۴ - ۱۳۴۸ م

محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز الذهبی ، شمس الدین ، ابوعبدالله : حافظ ، مورخ علامةمحقق . مولده ووفاته فی دمشق . رحل الی القاهرة و طاف کثیراً من البلدان . و کف بصره سنة ۷۴۱ ه . تصانیفه کثیرة تقارب المئة ، منها « دول الاسلام - ط » جزآن . و « طبقات الحفاظ - ط » والمشتبه فی الاسماء و الانساب والکنی و الالقاب - ط » و « العباب - خ » فی التاریخ . و « تاریخ الاسلام الکبیر - خ » ۳۶ مجلداً و « سیر اعلام النبلاء - خ » و « الاصابة فی تجرید اسماءالصحابة - ط » و « تذکرة الحفاظ - ط » اربعةاجزاء . و « الکاشف - خ » فی تراجم رجال الحدیث . و « العبر فی اخبار البشر - خ » و « طبقات القراء - خ» و«معجم اشیاخه - خ » و « الامامة الکبری - خ » . و « الکبائر - خ » . و « تذهیب تهذیب الکمال - خ » فی رجال الحدیث . و « میزان اعتدال فی نقدالرجال - خ » . و « آداب حملةالعلم - خ » رسالة . و « المستدرك علی مستدرك الحاکم - خ » فی الحدیث . و اختصر کثیراً من الکتب . فوات ۲ - ۱۸۳ و نکت و ذیلا طبقات الحفاظ - خ . ص ۸۰۳ الاعلام زرکلی جلد ۳ . وصاحب معجم المطبوعات گوید : شمس الدین (۶۷۳ - ۷۴۸ ه) (۰)

ابو عبدالله محمد بن احمدبن عثمان بن قایماز شمس الدین الذهبی الدمشقی الفارقی الشافعی ولدبدمشق ودرس الحدیث من صغره ورحل فی طلبه حتی اتقنه ، ثم انتقل الی مصر و قرأ فیها العلوم الشرعیة سمع من خلائق یزیدون علی ألف و مأتین و اخذ الفقه عن الکمال الز ملکانی و ابن قاضی شهبه ولما عادالی دمشق عین استاذاً للحدیث فی مسجدام صالح ثم فی المدرسةالاشرفیةوغیرها. سمع من الجمع الکثیر و مازال یخدم هذا الفن (الحدیث) الی ان رسخت فیه قدمه و تعب اللیل و النهار و ماتعب لسانه وقلمه و ضربت باسمه الامثال و قام بدمشق یرحل الیه من سائر البلاد و تناویه السؤالات من کل ناد اطنب فیه السبکی ثم قال ، و هو علی الخصوص سیدی و معتمدی وله علی من الجمیل ما اخجل وجهی وأملاء یدی جزاه الله عنی افضل الجزاء و قال البرزالی فی معجمه : رجل فاضل صحیح المذهب اشتغل و حصل ورحل وکتب الکثیر و قال ابن شاکر الکتبی فی ترجمته حافظ لایجاری ولاحظ لایباری اتقن الحدیث و رجاله ونظر علله و احواله و عرف تراجم الناس وازال الابهام فی تواریخهم والالباس، جمع الکثیر ، و نفع الجم الغفیر و اکثرمن التصنیف و وفر بالاختصارمؤنة التطویل فی التألیف له تاریخ الاسلام فی اثنی عشرمجلداً ادبی فیه علی من تقدمه بتحریر اخبار المحدثین خصوصاً و قطعه من سنة سبعمائه واختصرمنه مختصرات کثیرة منها العبر وسیر النبلاء وملخص التاریخ قدر نصفه وطبقات الحفاظ و طبقات القراء و الاشارة و غیرذلك وقد عدد صاحب المنهل الصافی مؤلفاته ،کانت وفاته بدمشق .

۱ - تجریداسماء الصحابة تلخیص اسدالغابة اوله الحمد لله العلی الاعلی - ذکر فیه ان کتاب ابن الاثیر (ای اسد الغابة) نفیس مستقصی لاسماء الصحابة الذین ذکروا فی الکتب الاربعة و هو کتاب ابن منده و کتاب ابی نعیم و کتاب ابی موسی الاصبهانیین و کتاب ابن عبدالبر قال وزدت انا طائفة من الصحابة الذین نزلواحمص . الخ - جزء ۲ حیدرآباد سنة ۱۳۱۵ عدد صحائف الجزئین ۸۲۸ .

۲ - تذکرة الحفاظ (او) تذکرة حفاظ الحدیث جزء ۴ حیدر آباد (دون تاریخ).

۳ - تذهیب تهذیب الکمال فی اسماء الرجال (رجال الحدیث) انظر خلاصة تذهیب التهذیب لاحمدبن عبدالله الخزرجی.

۴ - دول الاسلام - وصل به الی سنة ۷۱۵ وذیله السخاوی الی سنة ۷۴۴ جزء ۲ حیدر آباد ۱۳۳۳ .

۵ - رسالة فی الرواة الثقاة المتکلم فیهم بما لایوجب ردهم - مصر ۱۳۲۴ وفی مجموعة رقم ۶۰ .

الطب النبوی - و فی کشف الظنون لجلال الدین السیوطی ولکن ینافیه مابآخرالنسخة الخطیة المودوعة فی دار الکتب المصریة (الفهرست جزء ۶ ص ۲۳) و هو مرتب علی ثلاثة فنون (۱) فی قواعد الطب (۲) فی الادویة و الاغذیة (۳) فی علاج الامراض طبع حجر مصر دون تاریخ نحو ۱۸۶۱ و بهامشه تسهیل المنافع فی الطب و الحکمة لا براهیم بن ابی ابکر الازرق و طبعت ترجمته باللغةالفرنسیة فی الجزائرسنة ۱۸۶۰

۷ - طبقات الحفاظ - لخصه جلال الدین السیوطی وزاد علیه - انظر سیوطی طبقات الحفاظ .

۸ - کتاب العلو للعلی الغفار فی صحیح الاخبار وسقیمها - طبع علی نفقة محمدافندی نا صیف عن نسخة مطبوعة طبعاً حجریاً فی الهند - مطالمنار ۱۳۳۲ ص ۳۵۶

۹ - المشتبه فی اسماء الرجال (رجال الحدیث) ویسمی ایضاً مشتبه النسبة . اوله : الحمدلله الذی لم یتخذ ولداً و لم یکن له شریك الخ قال علقت فیه کلام الحافظ عبد الغنی بن سعید الازدی و ابن ماکولا وابن نقطة وابی علاء الفرضی و غیرهم لکن اعتمد فیه علی ضبط القلم فکثر فیه الغلط والتحریف (کشف الظنون) لیدن ۱۸۶۳ وطبع بعنایة الاستاذ دی یونغ الهولندی لیدن ۱۸۸۱ ص ۶۱۲ و ۱۲ .

۱۰ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال وهو کتاب جامع لنقد رواة الاثارحاو لتراجم ائمة الاخبار مع ایجاز العبارات و ایفاء الاشارات وقال فی کشف الظنون هو کتاب جلیل فی ایضاح نقلة العلم النبوی الفه بعد کتابه المغنی و زاد علیه زیادات حسنة من الرواة المذکورین فی الکتاب المذیل علی الکامل لابن عدی ورتبه علی حروف المعجم لکناو۱۳۰۱،۱۸۸۴ - جزء ۳ مطالسعادة ۱۳۲۵ . معجم المطبوعات . ورجوع به ابن قایمازشرد .

ذهبیات . [ذَ هَ ی] (ع) (ا.) یاوصیت ذهبیه نام اشعار حکیمانهٔ فیثافورس . (۲)

ذهبیون . [ذَ هَ ی ی] نام جماعتی از محدثین است . ذهبیین .

ذهبیة . [ذَ هَ ی یَ] (ع) (ا.) زرینه . (دهار) . || نوعی از زورق وقایق در رود نیل . || تانیث ذهبی .

ذهبیة . [ذَ هَ ی یَ] سلسلهٔ از اهل تصوف . سیدقطب الدین محمدالحسینی

(۰) فوات الوفیات ۲ - ۱۸۳ الدررالکامنة ۲ - ۹۶ شذرات الذهب ۳ - ۳۹۵ المنهل الصافی ۱۰۷ طبقات السبکی ۳ - ۲۱۶ طبقات الحفاظ ۳ - ۸۹ الفوائد البهیه ۱۲ بالتعلیقات جلاء العینین ۲۱ مفتاح السعادة ۲۱۶

(۲) Les. vrs dorés de Pythagore.

النیریزی الشیرازی ، یکی از اقطاب این سلسله درکتاب فصل الخطاب آورده : واورث الطومار السلسلة الذهبیة الکبرویة الرضویة ، الشیخ محمدالعارف الذی صومعته فی المشهد المقدس ، الی الشیخ الجلیل حاتم ، وهو الی-الشیخ العارف الکامل الشیخ محمدعلی المؤذن ، و هو الی الشیخ العزیز الجلیل الشیخ نجیب-الدین رضا النیریزی ، وهوالی شیخی المذکور شیخ علینقی (الاصطهباناتی) وذلك الطومار-الیوم عندی . سید قطب الدین محمد مزبور یکی از اقطاب این سلسله بود ، و مرحوم حاج نایب الصدرشیرازی درکتاب « طرائق-الحقایق » در شرح حال وی گوید : (وصل ششم ، ضمن ذکر بعضی از معاصرین سید علیرضاشاه دکنی ومعصومعلیشاه.) السیدالسند، قطب الدین محمد، الحسینی النیریزی الشیرازی، نسب آن جناب به بیست وسه واسطه بحضرت سیدسجادعلیه السلام منتهی میشود ، واجدادش درقصبهٔ نیریز من اعمال فارس توطن داشتند ، بعد از استکمال علوم مرسومة درطلب اهل یقین پی سپر بوده ، تا آنکه دربقعهٔ شاه داعی الی الله ، بیرون شهر شیراز ، خدمت شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوك کرده بمصاهرت وخلافت مخصوص گردید . غرض ، جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسلهٔ ذهبیه است . در سنهٔ یکهزارویکصد وهفتاد و سه رحلت کرد. رسالهٔ فصل الخطاب از آثار اوست. اسامی مشایخ وارکان سلسلهٔ ذهبیه جلال الدین محمد مجدالاشراف مرید پدرش آقا میرزا ابوالقاسم شیرازی و او مرید پدرش آقا میرزا عبدالنبی شیرازی و او مرید آقا محمد هاشم و او مرید سید قطب الدین محمد نیریزی ثم الشیرازی واومرید شیخ علی نقی اصطهباناتی و اومرید مهبط انوارحق شیخ نجیب الدین رضا النیریزی الاصفهانی و او مریدشیخ محمدعلی مؤذن خراسانی السبزواری و او مرید شیخ حاتم زراوندی و او مرید شیخ درویش محمد کارندهی و او مرید شیخ تاج الدین حسین تبادکانی و او مرید شیخ غلامعلی نیشابوری و او مرید شیخ حاجی محمد خبوشانی و او مرید الشیخ شاه علی اسفرانی واومرید شیخ رشیدالدین بیدآواذی واو مرید سیدعبدالله برزش آبادی واو مرید شیخ خواجه اسحق ختلانی واو مریدالامیر سیدعلی همدانی و او مرید شیخ محمود اصم مزدقانی و او مرید شیخ علاءالدوله سمنانی واومرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفرانی و او مرید شیخ احمد جوزقانی و او مرید شیخ رضی الدین علی لالا و او مرید شیخ مجدالدین بغدادی و اومرید شیخ نجم الدین کبری و او مرید شیخ عمار یاسر اندلسی و او مرید شیخ ابوالنجیب سهروردی و او مریدشیخ احمد غزالی واو مریدشیخ ابی بکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی و او مرید شیخ ابوعلی کاتب و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید شیخ ابو عثمان مغربی واومرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی واورا انتساب بسلطان الاولیأ ثامن الائمة النجبأ السلطان ابوالحسن علی بن موسی-الرضأ علیه السلام میباشد قدس الله اسرارهم.



جلال الدین محمد ملقب به مجدالاشراف تولد او بسال ۱۲۴۶ هجری و درسال ۱۳۳۱ درگذشته است .

ذهبیین . [ذَ هَ ی ی] ذهبیون. نام جماعتی از محدثین است .

ذهر . [ذَ هَ] (ع) (مص) ذهر فوه ، سیاه شد دندانهای او .

ذهل . [ذَ] (ع) [اِ] درختی است خوشبوی . ونام دیگر آن بشام است. رجوع به بشام شود .

ذهل . [ذُ] و [ذَ] (ع) (اِ) هدء . پاس . پاره . ساعت ، جاء فلان بعدذهل من-اللیل ، ای بعد هدء ، فلان پاسی ازشب رفته یا هدئی ازشب بشده یاپارهٔ یاساعتی ازشب گذشته بیامد .

ذهل . [ذَ] (ع) (مص) مشغول بکردن. (تاج المصادر بیهقی) . ذهول . غافل شدن . فراموش کردن . فراموش کردن از روی ناپروائی . || گذاشتن کسی را برعهد سابق.

ذهل . (بنو . . .) [ذُ] (اِخ) نام قبیلهٔ است و فقیه سیستان بروزگار مأمون خالد ابن مضا الذهلی بالولاء منسوب بدین قبیله است. وصاحب اقرب الموارد گوید : بنوذهل ، فریق من بنی شیبان . ورجوع به بنوذهل شود.

ذهل . [ذُ] ابن اوس ابن نمیرابن مشنج ، از اتباع تابعین است و زهیر ابن ابی ثابت ازاو روایت کند .

ذهل . (اِخ) ابن ثعلبة کوفی شیبانی . شاعری معاصر رشید عباسی . واوراست :

اذا نسبت عدیا فی بنی ثعل
فقدم الدال قبل العین فی النسب .

و درعقدالفرید آمده ، ذهل بن ثعلبة بن عکابة فی ضبة ص ۳۱۴ ج ۳ رجوع به معجم الأدباء یاقوت چاپ مارگلیوث جلد (۷) صفحهٔ (۲۶۲) سطر ۱۲ والبیان والتبیین جلد (۲) صفحهٔ (۱۸۷) شود .

ذهل . [ذُ] (اِخ) ابن شیبان . پدر قبیله ایست از عرب . و از آن قبیله است ، یحیی حافظ و بقولی امام احمد حنبل . واما قاضی ابوطاهر ذهلی از قبیلهٔ سدوس است . رجوع به الأعلام زرکلی ، جلد (۱) صفحهٔ ۳۱۳ وعیون الأخبار ج (۱) صفحهٔ (۱۸۸) شود ودرعقدالفرید آمده است : ذهل بن شیبان فی ضبة ص ۳۱۴ جلد سوم .

ذهل . [ذُ] (اِخ) ابن عامر ابن یعرب ابن قحطان . پدر غاضرة زوجهٔ قیدار ابن اسماعیل . رجوع به تاریخ سیستان . صفحهٔ (۴۶) شود .

ذهل . [ذُ] (اِخ) ابن کعب . تابعی است . و از او سماك ابن حرب روایت کند .

ذهل . [ذُ] ابن مالك فی ضبة . عقدالفرید ص ۳۱۴ جلد ۳ .

ذهل . [ذُ] (اِخ) ابن مران . جعفی است .

ذهلان . [ذُ] (اِ خ) نامی از مردان عرب است .

ذهلان . [ذُ] تثنیهٔ ذُهل . وچون ذهلان گویند بصورت مثنی ، مراد ذهل ابن شیبان وذهل ابن ثعلبة ابن عکابة باشند که دوقبیله از ربیعة اند .

ذهلت . [ذَ لَ] (ع) (مص) .غفلت. (غیاث اللغات) .

ذهلول . [ذُ] (ع)(ص). اسپ نیکورو. (منتهی الأرب) . اسب نیك رو . (مهذب-الأسماء) . جواد از خیل .

ذهلول . [ذُ] (اِ خ] نامی است از نامهای مردان عرب .

ذهلول . [ذُ](اِ خ) نام کوهی است است سیاه . واصمعی آرد :

اذا جبل الذهلول زال کانه
من البعد زنجی علیه جوالق .

|| نام موضعی است که آنرا معدن الشجرتین نیز گویند .

ذهلی . [ذُ ی ی] (ع) (اِ) منسوب است به قبیلهٔ ذهل ابن ثعلبة . سمعانی .

ذهلی. [ذُ ی ی] (اِخ) سعیدابن عبدالله . رجوع به سعید ابن عبدالله ذهلی شود .

ذهلی . [ذُ ی ی] (اِ خ) محمدابن احمد الذهلی . مکنی بابی طاهر . فقیهی محدث از قضاة مصر . وی شاعری نیکو بدیهت ومناظری قوی حجت بود و از سال ۳۴۸ تا ۳۶۶ تولیت قضاء مصر داشت .

ذهلی . در تاریخ سیستان آمده است : واو « احمدبن خالد » محمد بن اسمعیل الذهلی را اینجا فرستاد . ص ۱۷۹

ذهلی . [ذُ ی ی] (اِ خ) محمدابن یحیی ابن عبدالله الذهلی بالولاء . مکنی بابی عبدالله . از مردم نیشابور واز حفاظ حدیث

وفقه است وی از نیشابور بطلب حدیث ببغداد و بصرة و شهرهای دیگر رفت و شهرتی تمام یافت. بخاری در صحیح سی وچهار حدیث ازوی روایت کرده است. ومشیخت علم بخراسان بوی منتهی شود. و وی احادیث زهری را در دومجلد گرد کرد والزهریات نامید. رجوع به تذکرة الحفاظ. تهذیب التهذیب. والمستطرفة و رجوع به الأعلام زرکلی جلد (۳) صفحهٔ ۹۹۹ و صفحهٔ (۱۰۰۰) شود.

ذهلیین، منسوب به قبیله ذهل؛
وقدربع الذهلیین واللهازم اثنی عشرمرباعاً. ومنهم، هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود ابن المزدلف عمرو بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان الذی اجار عیال النعمان المنذروماله عن کسری و بسببه کانت وقعة ذی قار. (عقدالفرید جلد ۳ ص ۳۱۰.

ذهن. [ذِ] (ع) (اِ) فهم. دانست. عقل. دریافت. (منتهی الأرب). هوش. (قاضیخان بدر محمد دهار). خرد. زیرکی. فهم. (منتهی الأرب). تیزی خاطر. (منتهی-الأرب). یاد و هوش. قوت درک. قوهٔ مستعدهٔ اکتساب حدود وآراء. فهمیدگی. (غیاث). قدرت مدرکه. (غیاث). ژکن. (زوزنی). ذکاء. یاد. حفظ. (۱) یادداشتن. یادداشت قلب. (منتهی الأرب). روع. ج، اذهان:

نرود هیچ خطا بردل و اندیشهٔ تو
کز خطا دورترا ذهن و ذکای تو کند.
منوچهری.

این همه رنج وغم از خویشتنم باید دید
تا چراطبع ودلم مایهٔ هرذهن و ذکاست.
مسعود سعد.

لعبتانی که ذهن من زاداست
لهورا ازجمال کاشانیست.
مسعود سعد.

ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند
وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار.
از کلیله ودمنه.

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحرومعجزرا رفیقان ریا.
خاقانی.

|| توانائی. (منتهی الأرب). || پیه. ||
|| وصاحب غیاث گوید در فارسی بمعنی ته و باطن (؟) وبیت ذیل را از اشرف نامی مثال آورده است:

بسان آینه از ساده لوحیم خبری
بذهن نیست مرا هرچه هست درذهن است

|| کند ذهن، بلید. || کندی ذهن، بلادت.
|| درلغت نامه‌های نوشته شده درهند آید که: ذهن کشتی، فارسی است و بمعنی بجاماندن کشتی باشد بسبب نبودن باد. و بعضی مینویسند، بمعنی خاک دریاست، که لنگر در آن بند شود و کشتی وا ایستد، چه ذهن درمحاوره بمعنی خاک خوب است که نهال درآن زود میگیرد وبیت ذیل را ازتأثیرشاهدمی آورند:

دلیل بود طپیدن بوصل دلبر ما
بذهن کشتی ماسخت خوردلنگرما.

ونیز محمدعلی ماهر گفته است:

دراصطلاح بی بادکشتی است ذهن یعنی
چون ذهن تو معطّل ادراک مدّعا را.

از آننددراج.

ذهن. [ذَ] و [ذَ هَ] (ع) (مصدر) ذهنتنی عنه، فراموش گردانید مرا ازآن. || غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ قلب. (منتهی الأرب). و جرجانی در تعریفات گوید، قوّة للنفس تشمل الحواس الظاهرة والباطنة، معدّة لاکتساب العلوم. وباز گوید، هو الاستعداد لادراک العلوم والمعارف بالفکر. تعریفات جرجانی. قوّت استعدادیست نفس را در اکتساب حدود و رأیها. (اساس الاقتباس ص ۴۰۹). وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال وسکون هاء. و هر دو بفتحه نیز آمده. زیرک بودن. ویادداشتن وقوّت وتیزی خاطر چنانچه در کشف اللغات بیان کرده. واذهان جمع آنست. ودرعرف علماء برچندمعنی اطلاق شود. یکی نیروئیست مر روان آدمیرا که فراهم شده است برای اکتساب آراء. یعنی علوم تصوّریه وتصدیقیه بعبارةاخری این نیرورا آفریدگار عزّاسمه درروان آدمی فراهم فرموده برای اکتساب یا آنکه بصیغهٔ اسم فاعل و گوئیم این نیرو فراهم آورنده است مر روان آدمیرا برای اکتساب. چنانچه از اطول ومطوّل مستفاد میگردد. و اما آنچه در شرح هدایهٔ نحو گفته که ذهن قوّه‌ایست نفسانیه که بواسطهٔ آن حاصل میشود تمیز بین اموری خوب وزشت وصواب و خطا و یا قوّه ایست فراهم شده برای اکتساب تصوّرات و تصدیقات ویا قوه ایست که نفس را برای اکتساب علوم فراهم میسازد پس بازگشت تمام این گفتارها بسوی همان معنی باشد که در بالا ضمن تعریف ذهن بیان شد. معنی دیگر ذهن نفس است معنی دیگر آن عقل است که در مقابل نفس ایراد میشود. و عقل جوهریست مجرد وغیر متعلق ببدن از حیث تدبیر و تصرّف وبهر سه معنی مذکور سید سند در حاشیهٔ خطبهٔ شرح شمسیه تصریح کرده و گوید: ذهن قوّه ایست فراهم شده برای اکتساب آراء و حدود وگاه از آن بعقل و گاه بنفس تعبیر کنند. انتهی. ومقصود ازآراء تصدیقات وازحدود تصورات باشد وقید اکتساب برای احتراز ازقوای عالیه است چه علوم قوای عالیه حضوری است و مُکتسبه نیست. معنی دیگر ذهن مدارک عقل وقوای آن ومبادی عالیه بتمامی است چه وجود ذهنی عبارت از حصول در یکایک از مدارک وقوی و مبادی مذکوره میباشد چنانچه درشرح هدایهٔ نحو گفته است و مطلوب بعقل نفس است و اطلاق عقل برنفس جائز باشد چنانچه در ضمن معنی لفظ عقل شرح آن داده شود ومؤیّد این معنی است آنچه در پارهٔ از حواشی شرح تجرید گفته شده که وجود ظلّی تصوّر نرود جز درقوای درّاکه و باین مناسبت باشد که وجود ذهنی نام نهاده شده و وجود اصلی نمیباشد مگر بیرون از قوای درّاکه پس لفظ خارج در مقابل ذهن است. انتهی. و قوای درّاکه عبارت از قوای عالیه و سافله است چنانچه مولوی عبدالحکیم درحاشیهٔ شرح شمسیه درمبحث قضیهٔ خارجیه گوید، المقصود بالخارج فی قولهم قد تعتبر القضیة المحصورة بحسب الخارج هو الخارج عن المشاعر. والمشاعر هی القوی الدرّاکة ای النفس وآلاتها بل جمیع القوی العالیة والسافلة. انتهی. وامّا آنچه درشرح هدایهٔ نحو گفته است که قبل الذّهن قوّة درّاکة تنتقش فیها صور المحسوسات والمعقولات. مرادش باین قوّه نفس است نزد کسی که رأی او بر آنست که صور محسوسات و معقولات بتمامی در نفس آدمی نقش بندد امّا نزد کسانی که رأی آنان برآنست که صُوَر کلیات و جزئیات مجرّده در نفس مرتسم میشود و صُوَر جزئیات مادّیه در آلات نفس مرادشان باین قوّه نفس و آلات وقوای نفس که عبارت ازقوای سافله است میباشد وازآنچه عَلَمی درحاشیهٔ شرح هدایه در مبحث وجود گفته مفهوم میشود که گاهی ذهن گویند وازآن قوای سافله خواهند. وگاهی ذهن گویند وازآن قوای عالیه طلبند و گاهی هم ذهن گویند و مرادشان مجموع قوای عالیه و سافله باشد.

ذهن. [ذُ] (اِخ) ابن کعب. بطنی است از مذحج.

ذهنی. [ذِ نی ی] (ص) (اِ) منسوب بذهن. درونی. باطنی. عقلی. وجود ذهنی. مقابل وجود عینی و وجود خارجی (۲). || ذهنی شدن امری و مطلبی، نیک درذهن جای گرفتن، نیک بیاد ماندن. مرکوز

(۱) la memoire (۲) subjectif.

ذهن ، مرکوز خاطر شدن . مرتکز ذهن و خاطر گردیدن .

ذهنی . [ذِ] (اِخ) نام چهار تن شاعر عثمانی است یکی از انان بنام مومچی زاده بالی چلبی معروف است و مدتی قضای اسکدار و سپس قضای غلطه رانده است و بسال ۹۸۳ در گذشته است ، دیگری از مردم اسلامبول و نام او نیز بالی است و پارهٔ مشاغل دیوانی نیز داشته است . وبعهد سلطان سلیم خان ثانی میزیسته است . سومی بغدادی است ونامش عبدالدائم است و بنام نجف زاده معروف است و ظاهراً اصلا ایرانی است وشعر بفارسی و ترکی هردومی سروده و در موسیقی نیزماهر بوده وبزمان سلطان مرادخان ثالث بوده است . چهارمین معاصر سلطان با یزید است . و پنجمین کاتب سلطان علمشاه بوده و گاهی نیز شعر می گفته است .

ذهنی . [ذِ] (اِ) هوتانی الدفتری . المتوفی (۹۱۷) اورا دیوانیست به ترکی (کشف الظنون) .

ذهنی . شاعری از مردم کاشان و بیت ذیل از اوست ،

نرنجیم با غیر اگر خوکنی
تو باما چه کردی که باأوکنی .

نقل از قاموس الاعلام ترکی .

ذهنیة . [ذِ ن یَ] (ع) (اِ) تانیث ذهنی. قضیهٔ ذهنیة ، رجوع به قضیة شود. بیاء النسبة وتاء التانیث . عند المنطقیین قضیة یکون الحکم فیها علی الافراد الذهنیة فقط و قد سبق ذکرهافی لفظ الحقیقیة وهی اقسام منها مایکون افرادها موجودة فی الذهن متصفاً بمحمولاتها فی الذهن اتصافاً مطابقاً للواقع کجمیع المسائل المنطقیة . فان محمولاتها عوارض تعرض للمعقولات الاولی فی الذهن و یکون لموضوعاتها وجودان ذهنیان احدهما مناط الحکم و هوالوجود الظلی الذی به یتغایر الموضوع والمحمول وثانیهما الوجود الاصلی الذی به اتحاد المحمول بالموضوع و هو مناط الصدق و الکذب الفارق بین الموجبة والسالبة ومنها مایکون محمولا تهامنافیةالوجود نحو شریك الباری ممتنع واجتماع النقیضین محال والمجهول المطلق یمتنع علیه الحکم و المعدوم المطلق مقابل للوجود المطلق فالمفهوم من کلام البعض انّ فی هذا القسم ایضاً للموضوع وجودان احدهما مناط الحکم والآخر مناط الصدق والتحقیق انّ مناط الحکم هو تصوّرها بعنوان الموضوع ومناط الصدق هوالوجود الفرضی الذی باعتباره فردیتها للموضوع کانّه قال ما یتصور بعنوان شریك الباری و یفرض صدقه علیه ممتنع فی نفس الامر وقس علی ذلك . و قال المحقق التفتازانی ان هذه الذهنیات وان کانت موجبةلاتقتضی الا تصور الموضوع حال الحکم کما فی السوالب من غیرفرق ، وفیه انه یهدم المقدمة البدیهیة التی یبتنی علیها کثیر من المسائل من ان ثبوت شیٔ لشیٔ فرع لثبوت المثبت له اذالتخصیص لایجری فی القواعدالعقلیة وقال العلامة فی شرح الشمسیة انهـا سوالب وفیه ان الحکم فیها انما هو بوقوع النسبة والارجاع الی السلب تعسف . ومنهامایکون محمولاتهامتقدمة علی الوجود اونفس الوجود نحوزید ممکن او واجب بالغیر او موجود . فلموضوعاتها وجود فی الذهن حال الحکم کسائر القضایا . او لکون الاتصاف بها ذهنیاً انتزاعیاً لابدان یکون لموضوعاتها وجود آخر فی الذهن یکون مبدأ لانتزاع هذه الامور ومناط صدق القضیة و اتحاد المحمولات معها . ثم اذا توجه العقل الیها ولاحظها من حیث انها موجودة بهذاالصدق انتزع منها وجوداً اوامکاناً ووجوباً آخر . وباعتبار الاتصاف بهذالوجود تستدعی تقدم وجود یکون مصداقاً لهذه الاحکام . ولیست هذه الملاحظة لازمة الذهن دائماً فینقطع بحسب انقطاع الملاحظة ، کذاحقق المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح الشمسیة . فی بحث العدول والتحصیل .

ذهو . [ذَ هْ وْ] (ع) (مص) بزرگوار نمودن خود را . || گردن کشی کردن .

ذهوب . [ذُ] (ع) (مص) بشدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . رفتن . برفتن . ذهاب . || بردن (آنندراج) .||دور کردن . (آنندراج) .

ذهوب . [ذَ] نامی از نامهای زنان . (از آنندراج) .

ذهوب . [ذُ] جِ ، ذَهَب . زرها .

ذهوب . [ذَ] (ص) رونده . شونده .|| درگذرنده .

ذهوط . [ذَ وَ] [اِخ] نام موضعی است .

ذهول . [ذُ] (مص) مشغول شدن . (زوزنی) . (دهار) .|| مشغول کردن . (زوزنی) . ||فراموشی . فراموش کردن. (منتهی الأرب) . غافل شدن . (منتهی الأرب) . ورجوع به کلمهٔ (نسیان) . در کشاف اصطلاحات الفنون شود .

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بربانگ غول.

مولوی .

|| بی پروائی از ، غفلت از ، ترك چیزی یا کسی بعمد یابعلت شغلی که ترا در پیش است . یاآن سلو وخرسندی نفس است و بی غمی از دوستی والف . قوله تعالی . یوم تذهل کلّ مرضعة عمّا ارضعت . || شغلی که مورث حزنی یانسیانی شود .

ذهولت . [ذُ لَ] ذهول .

ذهیب . [ذَ](ع)(ص) زراندود . مذهّب.

ذهیبة . [ذُ هَ بَ] (ع) (اِ) مصغرذهب. زرك . پاركکی زر .

ذهیل . [ذُ هَ] (اِخ) ابن الفرّاء. الیربوعی . شاعریست از عرب . ضبطه الرشاطی .

ذهیل . [ذُ هَ] (اِخ) ابن عطیة و ذهیل بن عوف بن شماخ الظهری التابعی عن ابی هریرة روی سهیل ابن صالح عن سلیط عنه قاله ابن حبان . تاج العروس .

ذهیل . [ذُ هَ] (اِخ) ابن عوف تابعی است .

ذهین . [ذَ] (ع)(ص) زیرك. (منتخب) (کشف) .

ذهیوط . [ذِ یَ] و[ذَ یو] (اِخ) نام موضعی است .

ذی . (ع) اسم اشارة قریب است . هذی. هذه . این زن .

ذی . ذو ، درحال جرّ . جاءنی رجل ذومال. رأیت رجلا ذامال ، مررت برجل ذیمال . خداوند. صاحب. دارای. مالك . ودرتداول فارسی : ذی حیات وذی علاقه وذی حق . و ذی فن وذی فنون وذی مکرمت وذیجلالت و ذی رفعت وذی نبالت وذی مسرت وذی قیمت وامثال آن آرند در هرسه حال رفعی ونصبی وجری وغلط نیست چه درفارسی عوامل رفع ونصب وجرّ نباشدجزاینکه مضاف الیه ذی در جملهٔ عربی باشدکه درفارسی بکاربرده باشند ، که درآنحال رعایت قواعد عربی ضروری باشد ؛ چنانکه گوئی : در حدیث است که، کل امرذی بال لم یبداء ببسم الله فهوا بتر. و غیره .

ذیاب . (ع) (اِ) ذِئاب . جِ . ذیب . گرگان . دروقت انتصاف روز بتیغ انتصاف قرب پنجهزار جیفهٔ کفاربر صحراء آن مصاف طعمهٔ کلاب ونجعهٔ ذیاب کردند. ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف . صفحه (۲۰۱) رجوع به ذئاب شود .

ذیاب الغضا . (اِخ)بنو کعب ابن مالك ابن حنظلة . (منتهی الأرب).

ذیابیطس . [ازیونانی دیابین(۱)] (۲) ذیابیطوس . دولاب . دولابیة . (منتهی - الأرب).زلق الکلیة. برکاریه.(بحرالجواهر). دیابیطس . و بعضی آنرا مرادف سلس - البول گفته اندوبعضی گویندذیابیطس بیماری

(۱) Diabain . (۲) Diabète.

باشد ما نابسلس بول وفرق میان آن دو آنست که در سلس البول اختیار نمی‌ماند لکن در ذیابیطس بیمار را اختیار حبس واراقة برجایست. دیابیطس بیماری باشد که در آن ترشح و استفراغ بول بافراط است و محتوی مادهٔ شکری وعلاج آن مراعات پرهیز واحتماء ممتد و جدّیست.

ذیابیطوس. ذیابیطس.

ذیاج. (ع) (مص) ندیمی کردن.

ذیاد. (ع) (مص) ذود. طرد. دفع. تذوید. راندن. (تاج المصادر بیهقی). دور کردن.

ذیاد. (اِخ) آبیست به دمخ بنوعمروبن کلاب را وآن از بهترین آبهای این کوه است.

ذیاد. (اِخ) ابن عزیز یا ابن زیدبن الحویرث بن مالك بن واقد، شاعری ازعرب وابوالطیب لغوی در طبقات الشعراء ذکر او آورده است.

ذیار. (ع) (اِ) سرگین آمیختهٔ بخاك که گاه فطام برپستان ناقه مالند تا بچه از شیر خوردن باز ایستد.

ذیاس قوریدس. رجوع به ذیاسقوریدوس شود.

ذیاسقوریدوس. (اِخ) عالم اخلاقی از مردم یونان درمائهٔ چهارم قبل از میلاد. شاگرد ایسقرطس. ازوی قطعات دو کتاب او در دست است یکی بنام اعمال و اقوال منتخبه و دیگری موسوم به اخلاق اومیروس یا اخلاق پهلوانان اشعار او میروس ودراین کتاب دوم از اعمال مردان نامی ایلیادواودیسه آن قسمت ها را که میتواند قدوه و امام و سرمشق فضائل باشد گرد کرده‌است.

ذیاسقوریدوس. (اِخ) ازمردم اژه معاصر اغوسطوس، حکاك وحجاری معروف ویکی از آثار او در کتابخانهٔ ملی فرانسه برجایست.

ذیاسقوریدوس. (اِخ) اسکندرانی شاعر یونانی‌است و ۳۹ قطعه از اشعار وی در دست است.

ذیاسقوریدوس.(۱) (اِخ) ملقب به - پدانیوس طبیب یونانی بمائهٔ اول مسیحی. مولد اوظاهراً عین زربهٔ قیلیقیه بوده‌است او سیاحت بسیار کرده و شاید طبیب سپاهیان بوده است و بیشتر توجه به نباتات داشته. از اوکتابی بزرگ درموادطبی دردست است که در عهد امپراطوری نِرُن تنظیم شده است واو غالباً از کتب قدماء نقل می کند و جالینوس بسیاراز او نقل کرده‌است ونیز بلیناس از وی روایتها دارد ودرقرون وسطی مردم یونان ولاتین وعرب این کتاب را در دست داشته وازآن منتفع میشده اند.
و در تاریخ الکحماء ابن قفطی آمده است: ذیاسقوریذوس. عین زربی. شامی یونانی. حکیمی حشائشی از مردم عین زربة وی پس از بقراط بوده است و از کتب وی عدهٔ کثیر تفسیر شده است و دانشمند ترین کسانی باشد که در اصل علاج طب سخن گفته اند. او علامهٔ ادویهٔ مفرده است و تقسیم ادویه را باجناس و انواع کند نه بدرجات (یعنی سردی و گرمی ورطوبت و یبوست از درجهٔ یکم یا دویم وغیره) و کتاب خمس مقالات ازتآلیف اوست. جالینوس گوید چهارده کتاب را در عقاقیر مفرده از اقوام مختلف تصفح کردم و کامل تر از کتاب ذیاسقوریذس نیافتم و همه کسان که پس از وی درین معنی کتاب کرده‌اند پیروان او باشند و او در این کتاب معانی نافع و علمی کثیر را مخلّد کرده است.
و معنی نام او بیونانی شجار خداست. چه ذیاسقور بدان زبان شجار بود ویذیس نام خدایتعالی است. و مراد اینکه او در علم حشائش و نباتات از خدا جلّ ذکره الهام یافته‌است. اورا درسمائم دو کتاب نیکوست وبه وی لقب سائح فی البلاد داده‌اند چنانکه یحیی النحوی الاسکندرانی بکتاب خویش درمدح وی گوید: تغذیة الانفس، صاحب النفس الزکیة النافع للناس من المنفعة الجلیلة المتعوب المنصوب السائح فی البلاد المقتبس لعلوم الادویة المفردة من البراری والجزائر و البحار والمصورلها، المعدّد لمنافعها. و گویند دو مقالهٔ که بر خمس مقالات اضافه شده منحول‌است. انتهی. ابن البیطار شجار و حشایشی معروف، ازخمس مقالات بسیار روایت کند.

ذیافرغما. [فِ رَ] (از یونانی دیا، میان وفراسین جدا کردن باحجابی یاغشائی)(۲) دیافرغما و هو الحجاب الفاصل بین آلات الغذاء وآلات التنفس. رجوع به دیافرغما شود.

ذیال. (اِخ) ابن هیثم. یکی ازمحدثین و فقهاء معاصر مأمون عباسی. رجوع بمعجم الادباء یاقوت جلد (۳) صفحهٔ (۱۴۷) سطر (۲) ورجوع به صفحهٔ ۱۷۶ ضحی الاسلام ج ۳ شود.

ذیال. (اِخ) گویا نام رملی باشد در شعر عبید بن ابرص. یاقوت گوید این نام در شعر عبید ابن ابرص آمده است:

تغیرت الدیار بذی الدفین
فاودیة اللوی فرمال لاین
فخرجی ذروه فلوی ذیال
یعفی آیه سلف السنین.

ذیال. [ذَ ی ی] (ع) (ص) دامن دار. درازدامان. مرد دراز دنبال. (مهذب الاسماء). مرد که دامنی بلند دارد. مرد که بتبختر رود. مرد که خرامان وبنازرود. مرد دراز بالا و دراز دامان خرامان بناز. || فرس ذیال، اسب دراز بالا ودرازدنبال. اسب دراز دم. || هر چیز دامن بلند: در مقدمهٔ لشکر او قرب دویست مربط فیل بود که از دیار هند غنیمت یافته بود آراسته به بر کستوانهای ذیال و اسلحهٔ بیمثال. ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مولف ص ۱۰۶.

ذیال. [ذَ ی ی] (اِخ) ابن عبدالرحمن الشریونی. (۳) درحلل السندسیة جلددوم ذیل عنوان، من انتسب الی سرقسطة من اهل العلم، آمده است: و ابوالحسن ذیال بن عبدالرحمن بن عمر الشریونی، من شریون (۳) بالثغر الشرقی له سماع بسرقسطة من ابی الولید الباجی، مع ابی داود المقری و ابی محمد الرکلی سنة ۴۶۳ عن ابن الأبار. ص۱۴۳ جلد دوم. ودرصفحهٔ ۱۵۹ همان جلد گوید: وابوالحسن ذیال بن عبدالرحمن بن عمر الشریونی الثغری، سمع بسرقسطة من ابی الولید الباجی وغیره سنة ۴۶۳.

ذیالة. [ذَ ی ی لَ] تا نیث ذیال. || سوزن با رشته. (دستور الاخوان قاضی خان محمد دهار).

ذیالة. [ذَ لَ] (اِخ) خلاتی باشداز خلاة حرة میان نخل و خیبر، بنوثعلبة را.
الا ان سلمی مغزل بذیالة
خذول تراعی شادناغیرتوأم
متی تستتره من منام تمامه
لترضعه تبغم الیه ویبغم
هی الأم ذات الودواوستزیدها
من الود و الرئمان بالأنف و الفم.

ذیالی. [ذَ ی یا ی ی] منسوب به ذیال. نام جدّی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذیانیطس. این صورت که در برهان قاطع و بعض لغت نامه های دیگر آمده است غلط ومصحف ذیابیطس‌است. رجوع به ذیابیطس شود.

ذی الاراك. [ذِلْ اَ] (اِخ) مخفف ذی الاراکة درحالت جرّی، نام موضعی بیمامة درشعر حافظ، اذا تغردعن ذی‌الاراك طائرخیر. حافظ.

ذی الاراکة. [ذِلْ اَ کَ] (اِخ)

---

(1) Dioscorides,Pedanius. (۲) Diapnhragme.

(۳) قال یاقوت فی المعجم، حصن من حصون بلنسیة بالاندلس نسب الیها السلفی ابا مروان عبدالملك بن عبدالله الشریونی، وکان قد کتب الحدیث بالمغرب والحجاز وتفقه علی ابی یوسف الریانی علی مذهب مالك... ویظهران شریون کانت تعد من الثغر الشرقی احیانا وتضاف الی بلنسیة احیانا.

نام موضعی بیمامة . رجوع به ذو الاراکة شود .

ذی الجوشن . [ذِ ل جَ شَ] رجوع به ذو الجوشن شود . مثل‌شمرذی الجوش، سخت مهیب . سخت خشم آلود . عظیم سنگدل و قسی .

ذی الحجة . [ذِ ل حِ ج جَ] (ع) (اِ) رجوع به ذوالحجة شود .

ذی الخیار . رجوع بذوالخیار شود .

ذی القبر . [ذِ ل قَ] (اِخ) یا خیف [خَ فُ] ذی‌القبر . ناحیتی است درزیر خیف سلام و بدانجا نخلستانهاست و موز و میوه های فراوان دیگر دارد وآب آن از چشمه ها وقنوات است .

ذی المقدمة . [ذِ ل مُ ق د دَ مَ] رجوع به ذوالمقدمة شود .

ذیب. (ع) (اِ)ذئب. گرگ ج ،ذیاب.||ذیب یا الذیب ، سبع یا السبع و آن صورتی ازصورفلکیه است . (۱) درنیم کرهٔ جنوبی و آنرا پنجاه و یك ستاره است که روشن ترین آنان از قدر سوم تجاوز نکند و بر حسب‌اساطیر یونانیان این‌صورت مسخ شدهٔ لیکائن پادشاه آرکادی باشد که قربانی بمعابد از آدمیان میکرد .

ذیب . [ذَ] (ع) (اِ) عیب. آهو . ذیم .

ذیب . (اِخ) جایگاهی است در دیار بنو کلاب .

ذیب. (اِخ) دیب ، دیو ، ذیبة ، جزیرة رجوع به ذیبة المهل و دیبجات و سرندیب شود .

ذیب‌الارمن . [بُل اَ مَ] (ع) (اِ) شغال. ابن آوی . رجوع به‌ذئب‌الا'رمن‌شود.

ذیبا . ازپهلوی ، دیباك(۲) . دیبا. دیباج .

ذی‌بال . رجوع به ذوبال شود .

ذیبان . (ع) (اِ) باقی پشم یا موی برگردن شتر یا اسب . ذوبان .

ذیبدوان . [بَ] (اِخ) نام قریهٔ از قراء بخارا .

ذیبدوانی . [بَ ی ی] منسوب بذیبدوان یکی از قراء بخارا . (ازانساب سمعانی .)

ذیبل . [ذَ بُ] (اِخ) شهری بهندوستان بر کنار نهر سند . دیبل . (۳)

ذیبة . [ذَ بَ] (اِخ) نام آبی است بنوربیعة ابن عبدالله را وبعضی گویند آبی است ابوبکر بن کلاب را و بدانجا رملهٔ که بنوربیعة بدآنجا فرودآیند .

ذیبة . [بَ] (اِخ) از کلمهٔ دیو و دیب (٤) بمعنی جزیره است ، ذیبة المهل ، جزیرهٔ مهلان . (ماله ِ ها) .

ذیبة المهل . [بَ ُ ل تُ مَ] کنگرهٔ باری به اقیانوس هند در جنوب غربی سراندیب . دارای تقریباً هشتاد هزارسکنه. جزائرمالدیو . وابن بطوطة دررحلهٔخویش ذکر آن آورده‌است ، فوصلت بعد عشرة ایام الی جزائرذیبة المهل . . . ابن بطوطة(٤)

ذیبین . [ذَ بَ] موضعی است در شعر نابغة به رضافة .

ذی‌پنبه. [پَ بَ]صاحب آنندراج گوید: بعضی از شارحین نوشته اند که در ایران وقتیکه یاران موافق بباغها میروند و ملاعبه میکنند وبرسرپا میرقصند ازخوشی این‌لفظ را برزبان میرانند ولغتی‌است که مسخرگان برزبان میرانند و در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه‌دار درشهر، عوام که باستقبال می آیند مسخرگان بموضعی مقرر تمام بدن را در پنبه گرفته رقص کنان همراه می‌باشند واو راپهلوان‌پنبه میگویندویحتمل که ذی پنبه نام نقش و نام مسخرگان باشد . اشرف گوید :

گرمی مجلس منصورو سماعش بنگر

رقص ذی‌پنبه وحلاج تماشا دارد .

(انتهی .) علت اینکه کلمه را باذال (نه بازاء) آورده است معلوم نیست و ازمجموع این برمی‌آید که پهلوان‌پنبه یعنی‌مردبه‌پنبه گرفته باحلاج میرقصد و حلاج بازدن کمان درحین رقص‌رفته پهلوان را ازپوشش خود یعنی پنبه عور می کند . این بازی در زمان ما متروك است و من ندیده ام لکن اطفال نوعی بازی دارند که پنبهٔ محلوج درازی را بنوك بینی‌چسبانند وبپایی بوزن آواز کمان حلاج گویند پنَ پنَ زی‌پنبه و تا این کلمات برزبان‌دارند پنبهٔمذکورازاثر بیرون شدن وفرو رفتن نفس بنحوی خاص بجنبش ورقص باشد.

ذیت و ذیت . [ذَ وَ ذَ] (ع) (اِ) این‌وآن . || چنین و چنین . کیت و کیت .

ذیج . و [ذَ] (ع) (مص) آشامیدن آب ومانند آن .

ذی‌جاه . (ع) (ص) صاحب جاه ، پادشاه ذی‌جاه .

ذی‌جلالت . (ع) (ص) صاحب جلالت : خدمت ذی‌جلالت فلان .

ذیح . [ذَ] کبر. وفی حدیث‌علی‌علیه‌السلام کان‌الأشعث‌ذاذیح ، ای کبر. ازمستدرکات ابن‌الأثیر ، بنقل سید فرج الله .

ذیحج . [حِ ج ج] رجوع به‌ذوالحجة شود .

ذیحجة. [حِ ج جَ] رجوع به‌ذوالحجة شود .

ذی‌حق . [حَ ق ق] (ع) (ص)صاحب حق . سزاوار . مُحق‌ِ . || برحق . مقابل مبطل : ذی‌حق بودن در ادعائی یا نبودن.

ذی‌حیات . [حَ] (ع) (ص) جانور . جاناوَر. زائلة . دارای‌حیات. زنده. خداوند زندگی.||ذی‌حیاتی دراینجانیست . احدی . هیچکس. متنفسی. دیاری. زندهٔ. جانداری جنبندهٔ . پرندهٔ پر نمی زند .

ذیخ .(ع) [اِ] گرگ. ذئب . ||مرد دلیر . ||اسپ نجیب‌نیکورفتار . || بزرگی. || بزرگسالی . ||نام ستاره‌ایست‌سرخ‌رنگ || خوشه . || ذکر الضباع . کفتار نر بسیار موی . نعثل . ج ، اَذیاخ. ذیوخ . ذیخة . [ذَ یَ خَ] ،

وَلدت خلداً وذیخاً فی‌تشتمه

وبعده‌خزَ راً یشتد فی‌العضد.

صفوان انصاری‌بنقل ازالبیان والتبیین ج۱ ص٤١ ودرحاشیهٔآن آرد : الذیخ‌ذکرالضباع وهوا عرج . و باز در صفحهٔ ۷۲ جلد ۳ همان کتاب آمده است ؛

دفعنا الیه وهو کالذیخ حاظیا

نشدُ علی اکبادنا بالعمائم .

ذیخدارت. [خَ رَ](ع) (ص)رجوع به ذوخدارت شود . درعناوین زنان درزبان فارسی متداول است و این مصدر در کتب عربی دسترس‌یافت نشد ؛ خدمت ذیخدارت علیهٔ عالیه فلانة خانم . . .

ذی‌خشب.[خَ شَ] (اِ خ)جایگاهی بمدینه . آنگاه که وفد بصره برای عزل عثمان بمدینة آمدند در آنجامقام کردند . حبیب‌السیر جزو چهام از جلد (۱) صفحهٔ (۱۷۳) سطر اول .

ذیخة . [خَ] (ع) (اِ) تأنیث ذیخ . کفتار مادهٔ بسیار موی .

ذیخة . [ذِ یَ خَ] جِ ، ذیخ .

ذیدخل. [دَ] (ع)(ص) ذیدخل بودن درکاری ، دخالت در آن داشتن . ذیدخل کردن کسی‌رادرکاری ، دخالت دادن اورا درآن کار .

ذیدیمون . [دَ] (اِ خ) قریه ایست به دوفرسنگ ونیمی بخارا .

ذیرفعت . [رَ ع] (ع) (ص) صاحب بلندی‌مقام. درعناوین نویسند،خدمت ذیرفعت فلان . . .

ذیروح . (ع) (ص) صاحب جان . ج . ذوی‌الروح وذوی‌الارواح .

ذیرة . [رَ] (ع) (اِ) سرگین مخلوط بخاك که گاه فطام بریستان ناقه مالندتابچه شیر مکروه‌دارد .

ذیسعادت . [س دَ] (ع)(ص) درعناوین نویسند ، خدمت ذیسعادت فلان . . .

(۱) la bête. le loup. (۲) Dêpak. (۳) Daybol (sur l'yndus.) (٤) les îls maldives

ذیسلم . [س َ ل َ] (اِ خ) نام جائی است و سلم درختی است خاردار رجوع به ذوسلم شود .

ذیسقوریدس . اسکندرانی . رجوع به دیاسقوریدس شود .

ذیسقوریدس. طبیب و گیاه‌شناس رجوع به دیاسقوریدس ... شود .

ذیسقوریدس . از مردم اژه . رجوع به دیاسقوریدس . . . شود .

ذیسقوریدس . [ذِ] (۱) ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید، ذیسقوریدس کحال، او نخستین کس است که در صناعت کحالی منفرد ومشتهر گردید . ابن بختیشوع در تاریخ خود ذکر او آورده وچیزی جزجملهٔ مذکوره در شرح حال وی نگفته است . انتهی . رجوع به الجماهر بیرونی صفحهٔ (۱۸۹) (۱۹۰) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۲۴) (۲۳۱) ح (۲۵۹) ح . و ابن البیطار در همهٔ صفحات شود .

ذیسموس . (اِ خ) یکی ازدانشمندان صناعت کیمیا (ساختن زر) واوراست دراین موضوع کتابی موسوم به المفاتیح فی الصنعة و آن حاوی چندین کتاب و رساله است و آنرا سبعین رسالة نیز نامند . (الفهرست ابن الندیم) .

ذیشان . (ع)(ص) صاحب عظمت و بزرگی وخطب .

ذیشرافت. [ش َ ف َ](ع) (ص) خداوند شرف و عز . در عناوین نویسند ، خدمت ذیشرافت فلان . . .

ذی شراق. (اِ خ) ناحیتی است به یمن از سنجاق و قضای تعز . مرکب از (۳۸) قریه . (از قاموس الاعلام ترکی) .

ذیشعور. [ش ُ] (ع)(ص) صاحب ادراک وحس وفطانت .

ذیشوکت . [ش َ ک َ] (ع)(ص) صاحب بأس وقوت . و در عناوین نویسند ، خدمت ذیشوکت فلان . . . || هوذوشوکة ، ای هو ذونکایة فی العدو . (اقرب الموارد) .

ذیع . [ذ َ] (ع) (مص) ذُیوع. ذَیعان. ذیع خبر ، پراکنده شدن آن ، ذیوع آن ، فاش شدن آن . آشکارشدن خبر .(زوزنی). بگستردن خبر . || آشکارا کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ذیعان . [ذ َ ی َ] (ع)(مص) آشکاری . ذَیع . ذیوع ، ذیعان خبر ، ذیع و ذیوع آن ، پراکنده و فاش شدن آن . فاشی و منتشر و گسترده گشتن خبر . || آشکارا کردن . (تاج المصادر بیهقی .)

ذی عزت . [ع ِ ز َ](ع)(ص) ارجمند. عزیز .

ذی عفت. [ع ِ ف َ] (ع)(ص) صاحب عفاف .

ذی علاقة . [ع َ ق َ] (ع)(ص) صاحب بستگی . دلبستهٔ به .

ذیعوعت . [ذ َ ع َ] (ع) (مص) آشکار کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ذیف . خرامیدن وزودرفتن شتر. (زوزنی). لیکن درجای دیگردر کتب دسترس ما یافته نشد .

ذیفان . (ع) (مص) خرامیدن وزود رفتن شتر . (زوزنی) . درکتب دیگر دسترس ما دیده نشد .

ذیفان. [ذ َ ی َ] و [ذ َ] و [ذِ] (ع) (اِ) ذأفان . مرگ. ||زهرهلاهل وکشنده. سم قاتل .

ذیفن . [ف َ ن] رجوع به ذوفن شود.

ذیفنوس . نام مردی رامشگر دروامق و عذرای عنصری که خدمت فلقراط کردی :

جهاندیدهٔ نام او ذی فنوس
که کردی بر آوای بلبل فسوس .

ذی فنون. [ف ُ] رجوع به ذوفنون شود .

ذی قار. [بِرقة . . .] (اِ خ) نام موضعی است در شعر ذیل :

لقد خبرّت عیناك یوماً بحبها
ببرقة ذی قار وقد کتم الصدر.
(از معجم البلدان) .

تبه شد لشکرش درحرب ذی قار
عقابش را کبوتر زد بمنقار .
نظامی .

ذی قارالاول.(یومُ . . .)قال ابوعبیدة: فخرج عتیبة فی نحو خمسة عشرفارسا من بنی یربوع فکمن فی حمی ذی قار ، حتی مرت به ابل بنی الحصین بالفداویة ، اسم ماء لهم ، فصاحوا بمن بها من الحامیة والرعاء ، ثم استاقوها . فاخلف الربیع ماذهب له ، و قال ، الم ترنی افات علی ربیع

جلاداً فی مبارکها و خورا
وانی قدترکت بنی حصین
بذی قار یرومون الاموراً.

ص ۶۸ جزء ششم عقدالفرید .

ذی قعدة . و ذیقعدة الحرام . رجوع به . بذوالقعدة شود .

ذیقوس . رجوع به ذوقوس شود .

ذی قیمت . [م َ] (ع) (ص) صاحب ارز وبها . ارجمند . بهاور . ارزنده .

ذی مسرت . [م َ س َ ر َ] (ع) (ص) صاحب شادمانی . فرحناک . و در عناوین نویسند ، خدمت ذیمسرت فلان . . .

ذیمکرمت. [م َ ر ُ م َ] (ع)(ص) صاحب بخشش. ذیجود . ودرعناوین نویسندخدمت ذیمکرمت فلان . . .

ذیل . [ذ َ] (ع) (اِ) دامان . دامان جامه . دامن . دامن هرچیزی . || دامنه :

وان بیابان سربسر در ذیل کوه
برخلایق گشته موسی باشکوه .
مولوی .

|| آخر هر چیزی . || سپس هر چیزی . || ذیل‌ریح ، آنچه‌زمین‌رااروبدازباد ونشانهائی که در ریگ از وزش باد همچون نشان کشش دامن بماند . || ذیل فرس وغیرآن، دم اسپ و جز آن . دنب . ذنب . دمب . دُم . || دنبال . دنبالهٔ هرچیزی . || آنچه فروهشته باشد ، از هر چیز که باشد . || ذیل‌ذائل ، خواری ورسوائی .||ذوذیل ، لقب اسب‌شبیان . || ذیل صفحه ، پای‌ورق. || در ذیل ، در زیر ، در پائین . || ذیل کتابی ، دنباله ، ضمیمه ، لاحقه ، تذییل . ملحقة ، متمم ، تتمیم . که چون استدراکی بر کتاب افزایند .(۳) ج ، اذیال . ذیول . اذیل . [اَ ی ُ] :

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا زافضالش بیابی رفعتی .
مولوی .

هود دادی پندکای پر کبر خیل
بر کند ازدستتان‌این‌باد ذیل .
مولوی .

او بداد رزق پر کرده است ذیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل.
مولوی .

خوشبوی چرخ اطلس‌چرخ از بخورماست
در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم .
نظام قاری .

آن رخت قاری کوکز کم و ذیل
در وی توانیم زد دست و پابی .
نظام قاری .

||طول‌ذیل، جود . سخا. جوانمردی .رادی || قصرذیل، بخل . ||طویل‌الذیل، توانگر. مالدار . غنی .

ذیلا . [ذ َ ل َ ن] در ذیل . در زیر . در پائین . بعداز این . کمی بعد . پس از این . بعد . سپس : بعید هذا .(۴)

ذیل.[ذ َ](ع)(مص) دامن کشان‌رفتن. خرامیدن . (دهار). (زوزنی). دامن کشیدن و خرامان رفتن . دامن بر زمین کشیدن . دامن در کشیدن . (دهار) . || صاحب ذیل و دامان شدن || ذیل ذنب . برداشتن دم را . افراشتن دم را . || ذالت المرأة ذیلا ، لاغر گردید . || ذال الشیء ، آسان رسید . سبك گردید . || ذالت حاله، فروتر

(۱) dioscoride. (۲) Supplements. (۴) Ci-dessus. Ci-aprés. suivant.

(۳) مستدرکات . ضمایم . ملحقات . لواحق.

شد حال او .|| ذال الیه ، گستاخی کرد .

ذیل . [ذَ] نام کوکبی در صورت المرأة المسلسلة .

ذیل العذراء . جای غفر باشد ، درسنبله .

ذیم . [ذَ] و [ذ ی] (ع) . عیب . (مهذب الاسماء .) آهو . ذان. ذاب. ذین. ذام .

ذیم . [ذَ] (ع) (مص) عیب کردن . ذام .

ذی مروة . (اِخ) جائی از مدینة که و فد مصریان آنگاه که برای عزل عثمان بمدینة آمدند در آنجا منزل کردند .
حبیب السیر جزو چهارم از مجلد اوّل صفحهٔ (۱۷۲) سطر آخر .

ذیمری . [ذَ مُ ی ی] (ع) (ص) مرد زیرك تیز خاطر شگفت آور. (منتهی الأرب)

ذی مسطن . [مُ طِ] (۱) مشهورترین خطیب اطینه . مولدوی بسال (۳۸٤) ووفات (۳۳۲) قبل از میلاد بود. وی مدّت پانزده سال تمام وقت خویش را صرف مخالفت فیلیپوس مقدونی پدر اسکندر گجستك که استعباد وطن او میخواست کرد وخطب جاودانی فیلیوسی و الون سی هارا انشاد کرد و پس از مرگ فیلپوس و در جنگ خِرُنه [خِ رُ نِ] با دلیری تمام شرکت جست و از جدال مردانهٔ خویش دست باز نداشت آنگاه که کتزیفن بمردم اطینه پیشنهاد کرد تا تاجی از زر ساخته و بذیمسطن تقدیم کنند اشین کتزیفن را مخالف قوانین ملك ومجرم اعلان کرد و درین وقت ذیمسطن باخطابهٔ دفاعیهٔ معروف خود بنام تاج کتزیفن را تبرئه کرد پس از مرگ اسکندر او فصاحت بیان خویش را وقف پیشرفت اتحاد یونانیان کرد لیکن چون هیچیك از مساعی او دربرابر استبداد آنتی پاتر به نتیجهٔ مطلوب نرسید خود را بزهر بکشت . گوئی که این سلطان بلاغت را طبیعت برای این مقصود نیافریده بود چه برای رسیدن بمقام خطیبی اورا تحمل ریاضات شاقه میبایست کردن چنانکه برای قوی کردن آواز خویش وانبساط صدر واصلاح حرکات و سکنات خود در حین خطابه ، در اوّل مجاهداتی سخت وصعب متحمل گردید وازجمله آنکه دهان را بریگهای خرد می انباشت و در آنحال بتمرین خطابه میپرداخت و گاه این عمل را در مقابل امواج خروشان دریا انجام میداد تابتواند بآواز خویش برضوضاه و غوغاء عامه غالب و فائق آید و گاه خود را بر نوك تیز شمشیری میافکند تا پارهٔ حرکات نامنظم تن خویش را اصلاح کند . حساد و دشمنان وی بطنز میگفتند خطابه‌های ذیمسطن عفونت روغن چراغ دارد واواز روی کمال حق درپاسخ آنان می گفت : لیکن روغن چراغ من بر اموری میتابد که شعاع چراغ شمارا در آنها تأثیری نیست . ذیمسطن در دفاع از استقلال وطن خویش مجاهدتی صعب و سخت کرد وبزرگترین خطیب اعصار قدیمه اوست و سبك وی قدوه و امامی است قوت بیان وسادگی وجزالت را.



ذی مسطن

ذیمقراطیس . رجوع به ذومقراطیس شود .

ذیملاطفت . [مُ طَ فَ] (ع) (ص) صاحب احسان ورفق . مهربان . ودرعناوین نویسند ، خدمت ذیملاطفت فلان . . .

ذی مودّت . [مَ وَ دْ دَ] (ع) (ص) صاحب محبت . ودر عناوین نویسند ، خدمت ذیمودّت فلان . . .

ذیمون . قریه‌ایست بردو فرسنگ ونیمی بخارا وازآن قریه است فقیه ابومحمدحکیم ابن محمد ذیمونی .

ذین . [ذین و ذَ] (ع) (اِ) عیب . آهو . ذان . ذاب . ذام . ذیم .

ذی نبالت . [نَ لَ] (ع) (ص) صاحب ذکاء ونجابت و فضل . ودرعناوین نویسند ، خدمت ذی نبالت فلان . . .

ذی نفع . درتداول فارسی بمعنی خداوند نفع : او دراین امرذی نفع نیست . اشخاص ذینفع .

ذی نویان . (اِخ) پدر برته قوجین یکی از زنان چنگیز . حبیب السیر جزو اوّل ازمجلد ثالث صفحهٔ (٦) شش سطر باخر مانده .

ذیوجانس . [نِ] الکلابی . (اِخ) دیوجانس کلبی (۲) فیلسوف یونانی مولد وی به سینپ در (٤۱۳) و وفات به (۳۲۳) پیش از میلاد . وی غنا و مصطلحات ومقررات جاعات بشری را بچیزی نمی شمرد . وبهمهٔ فصول پای برهنه میرفت و در آستان هیاکل وبتکده ها زیردلق مندرس و منحصر خود می خفت و خانهٔ او خمی چوبین بود که درهمهٔ یونان مشهورومعروف بود. اسکندر آنگاه که ازقورنطس میگذشت بدیدار وی رفت وازوی پرسید چه خواهی؛ گفت آنکه حائل آفتاب من نشوی . روزی طفلی را دید که با کف دست آب از چشمه برمی گرفت ومی آشامید گفت این کودك مرا آگاه کرد که هنوز بارفضولی باخود می برم وقدحی را که تاآنگاه آب درآن میکرد خرد بشکست . روزی درجواب یکی ازمشاغبین بطریقهٔ اِله ـ که بر انکار حرکت استدلال می کرد بر پای خاست و رفتن گرفت و در آنوقت که افلاطون در تعریف انسان گفت حیوانی دوپا وفاقدپر است ، اوخروسی آورید کرده درحوزهٔ درس افکند و گفت این است انسان افلاطون . و بمردم عصر بدان حدّ" بچشم حقارت میدید که روزی بدآنگاه که آفتاب دروسط السماء بود ویرا دیدند در کوچه‌های اطینه چراغی در دست می گشت پرسیدند ترا به نیمروز چراغ بچه کار است گفت یك تن آدمی می جویم .

و شعرای ما گاه خم نشینی را بافلاطون نسبت کرده اند و ذیوجانس را بافلاطون مشتبه ساخته اند :

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز.
حافظ.

و گاه گردیدن نیمروز با چراغ را بشبلی نسبت کرده اند :

دی شیخ باچراغ همیگشت گردشهر
کزدیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست .
مولوی.

و در دوحکایت ذیل :

آن یکی با شمع برمیگشت روز
گرد هر بازار ، دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان
هین چه میجوئی به پیش هر دکان
هین چه میجوئی توهرسو باچراغ
در میان روز روشن، چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی
کو بود حیّ از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حرّ
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره
در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کوبکو
کو در این دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان .
مولوی .

این طرفه حکایت است بنگر
روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او
صد حشمت و فروجاه با او

(۱) demostène. (۲) diogène le cynique . تعریف انسان به حیوان ناطق از ارسطو است .

ناگه ز خرابهٔ گذر کرد
پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری که نه آفتاب پرنور
در چشم سکندر آمد ازدور
پرسید که این چه شاید آخر
این کیست که مینماید آخر
درگوشهٔ این مغاک دلگیر
بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد بر آن مغاک پرنور
پیراز سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم
پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه
غافل چه نشستهٔ درین راه
بهرچه نکردی احترامم
آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم ببخت فیروز
پشت همه روی عالم امروز
دریادلو آفتاب رایم
فرق فلکست زیر پایم
پیراز سر وقت بانگ بر زد
گفت اینهمه نیم جونیرزد
نی پشتو نه روی عالمی تو
یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بیشمارست
هرساعتش از تو صدهزارست
نی غولو نه غافلم درین کوی
هشیار تراز توأم بصد روی
از روز پسین چو آگهم من
چون منتظران درین رهم من
غافل توکه ازبرای بیشی
مغرور دو روزه عمر خویشی
چون آخر کارها جدائیست
با خلق مرا چه آشنائیست
دو بندهٔ من که حرص و آزند
برتو همه روز سرفرازند
بامن چه برابری کنی تو
چون بندهٔ بندهٔ منی تو
گریان شد ازین سخن سکندر
بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد
سر بر کف پای پیر میزد
پیر از سرحال ره نمودش
کاندر همه وقت یار بودش .
میرحسینی سادات.

ودر تاریخ الحکماء قفطی آمده است : الکلابی هذا فیلسوف معروف مشهور الذکر فی أرض یونان وهو من جملة أصحاب (الفرق السبع من فرق حکماء یونان الذین ذکرنا نسب (اسمائهم فی ترجمة افلاطون و کان ذیوجانس هذا قدراض اصحابه بریاضة فارق فیها اصطلاح أهل المدن فی (اطراح التکلف الذی اقتضاه الاصطلاح فکان أحدهم یتغوط غیر مستتر عن الناس و ینکح فی الطریق اذا أراد استنزال الماء الفاسد ویقبّل الحسناء من النساء قدّام الجمع یأتیه غیر متوقف و یقول فیما یأتیه من ذالک لا یخلو امّا أن یکون ماتفعله قبیحا علی الاطلاق فلا یحسن فی موضع دون موضع و علی صورة دون صورة و ان کان مما یحسن فی موضع دون موضع و علی صورة غیر صورة فهذا أمر اصطلاحی لاضروری، فلا أقف معه . وزادوا علی ذلک أنهم کانوا یحبون من قرب منهم و یکرهون من بعد عنهم فقال أهل الزمان الذین کانوا فیه هذه الأفعال تشبهُ أفعال الکلاب . فسموهم بذلک وقد جائت فی زماننا هذا فرقة من فرق البطالین فعلوا امثل ذلک وتسموا بأصحاب الملامة أی أنهم یأتون من الأفعال الخارجة عن الاصطلاح مایلامون علیه . وکانت فلسفة ذیوجانس من الفلسفة الأولی التی لم تحقق قواعدها . (تاریخ الحکما صفحهٔ ۱۸۲) و رجوع به فهرست تاریخ الحکما قفطی شود. وبیرونی درالجماهر آورده است : قیل لدیوجانس ، لم اصفر الذهب ؟ قال ، لکثرة اعدائه فهو یفرق منهم



ذیوجانس. ابن ابی اصیبعة درعیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۳۵ و ۳۶ در تحت عنوان الاطباء فی الفترة التی بین ابقراط وجالینوس نام او را میآورد بدینصورت : ذیوجانس الطبیب الملقب بالفرانی .

ذیوخ. [ذُ] ج ، ذیخ.

ذیوسقوریدس. رجوع بهذیاسقوریدوس ورجوع بتاریخ الحکماء قفطی صفحهٔ ۲۲۶ سطر (۲) شود .

ذیوطالس. [یُ ل] یا **ذیوطالیس** [یُ](۱) درتاریخ الحکمای قفطی آمده است در شرح حال ارسطو : ولمّا حضرته الوفات قال انی قد جعلت وصیتی ابداً فی جمیع ما خلفت الی انطیطرس و الی ان تقدّم نیقاترفلیکن ارسطومانس وطیمرخس و ابرخس و ذیوطالیس عانین بتفقد مایحتاج الی تفقده و العنایة بما ینبغی ان یعنوا به . . . تاریخ الحکماء چاپ لیبسک . صفحهٔ (۳۲)

ذیوع. [ذُ] (ع) (مص) آشکارا کردن . (تاج المصادر بیهقی). || آشکار شدن خبر . (زوزنی) . ذیوع خبر . فاش وپرا کنده شدن آن . ذیع خبر . ذیعان خبر . فاش شدن . ظاهر گشتن خبر . گسترده شدن خبر. آشکاری . ظهور. پیدائی .

ذیوفنطس. [یُ فَ طُ] (۲) دانشمندی ریاضی و اورا کتابی بوده است درجبر و مقابله که قسطا ابن لوقا البعلبکی آنرا ترجمه و ابو الوفای بوزجانی تفسیر و شرح کرده است .

ذیوفنطس . یونانی اسکندرانی . ابن القفطی گوید: فاضلی کامل ومشهور زمان خویش ومشتهر بواسطهٔ تصنیف خوداست . وتصنیف وی در صناعت جبر باشد و آن کتابی مشهور ومذکور است که بعربی نقل کرده اند وپایهٔ عمل اهل این صناعت براین کتاب است وچون بیننده دروی تبحرّ کند داند که این کتاب دراین نوع دریائی است . انتهی . ظاهراً این نام مصحف ذیونس (۳) باشد . و ذیونس عالم ریاضی ومنجم یونانی است . ودرمائهٔ چهارم میلادی میزیسته است . از تاریخ حیات وی اطلاعی دردست نیست وازاوشرح عناصر اقلیدس برجای مانده است و نیز یادداشت هائی راجع بآراطس که با آثار اراطس بطبع رسیده . و نیزذیلی به قانون شاهی بطلمیوس و جداولی نجومی که در ۱۸۲۲ ۱۸۲۴ در پاریس بطبع رسیده است و شروحی دریازده کتاب برمجسطی بطلمیوس. ودختر اوهمای هیپاتی فیلسوف مشهوراست که عیسویان به تعصب دینی ویرا بکشتند . عیون الأنباء جلد (۱) صفحهٔ (۲۴۵) سطر (۱۴) وتاریخ الحکمای قفطی صفحهٔ (۱۱۰) و (۱۸۴) شود .

ذیوفیلس. (۴) ابن ابی اصیبعة درعیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۲۲ و ۲۳ در ترجمهٔ برمانیدس گوید ، و لما ظهر برمانیدس قال ان التجربة و حدها کانت او مع القیاس ، خطر . فاسقطها وانتحل القیاس وحده ولما توفی خلف من التلامید ثلاثة نفر و هم ثاسلس و اقرن و ذیوفیلس فوقع بینهم المنازعات و الخلف و انفصلوا ثلاث فرق فادعی اقرن التجربة و حدها و ادّعی ذیو فیلس القیاس وحده وادعی ثاسلس الحیل . وباز ابن ابی اصیبعة درعیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۳۶ درفترت میان بقراط وجالینوس گوید ؛ وکان فی ذلک الزمان ایضاً وماقبله جماعة من عظماء الفلاسفة واکابرهم علی ما

(1) Diotelès. (2) Diophante (Diophantus). (3) Théon d'Alexandrie. (4) Théophile.

ذکره اسحق بن حنین مثل فوثاغورس و ذیوفیلس و ثاون و انباذقلس واقلیدس و ساوری وطیماناوس وانکسیمانس وذیمقراطیس و ثالیس و ظاهراً این مرد غیر ذیوفیلس طبیب است و از حکماست .

ذیول . [ذُ] ج ذیل .

ذیولیبا . (۱) نام دیگر رود نی ژر است رجوع به نی‌ژر شود .

ذیون . جباروشخدای سوراقوسیا . (۲) تلمیذ افلاطون. وی پس از راندن برادرزادهٔ خویش ذیونوسیوس جوان از سوراقوسیا بجای وی زمام حکومت آنجا بدست گرفت از (۳۵۷) تا (۳۵۴) قبل‌از میلاد . واورا بعلت استبداد وخودسری وی بکشتند. مولد او بسال (۴۰۹) و وفات در (۳۵۴) بود. قفطی در تاریخ‌الحکماء چند جای ذکر او آورده است ازجمله در ترجمهٔ افلاطون گوید، افلاطون‌ویرا فرمانداد تاسه کتاب فیثاغورس راکه نزد فیلولاؤس بود به یکصد دینار برای وی بخرید . وباز در ترجمهٔ افلاطون آرد که ذیونوسیوس جبار سوراقوسیارا خویشاوندی بودبنام ذیون‌واو درصقلیه بمجالس افلاطون حاضر آمده وکلام وی‌شنوده‌وفریفتار اوشده بود ، وآنگاه که ذیونوسیوس افلاطون را - رابه بولیدس تسلیم کرد تاویرابلاقاذ امونیا برده بقتل رساند واو افلاطون را نکشت و بمردی قورینائی به سی‌من سیم بفروخت ، ذیون این حدیث بشنید و بـروی سخت گران آمد لکن امکان گفتن باذیونوسیوس جبار نبود ، به نهانی سی‌من‌سیم نزد مرد قورنانی برد وثمنی کرد تاویرا بدو فروشد ومرد ازفروش افلاطون اباکرد و گفت او حکیم وآزاده‌ایست ومن‌اورانه برای استعباد یا فروختن خریدم بلکه برای خلاص دادن ازبندگی او این کردم وبزودی او بسلامت بموطن خویش باز گردد و ذیون چون این بشنید مال آورده بر گرفت وباقاذامیاشد و وبدانجا بساتینی‌بدان مال‌بخرید وبافلاطون هدیه کرد ومعاش افلاطون مادام الحیوة از غلهٔ‌آن بساتین بود. وهم درجای‌دیگر گوید آنگاه که میان‌ذیون‌وخویشاوند او ذیونوس نزاع بود به اندرز افلاطون آن خلاف از میان برخاست .

ذیونوسس . [سُ] (۳) ومن المشهور من امره [امر اسقلیبیوس] انه رفع الی الملائکة‌فی عمود‌من‌نار کمایقال‌فی‌ذیونوسس وایرقلس . عیون‌الانباء جلد(۱) صفحهٔ ۱۸ سطر (۲۰) .

ذیونوسیوس . (۴) اول . دشخدا (۵) وطاغیهٔ سرقوسه.(سوراقوسا)(۶)از(۴۰۵) تا (۳۶۷) قبل‌از میلاد . وی سائسی ماهر وادب دوست‌بودوقرطاجنیان را او ازصقلیه براند . لکن‌سوء ظنی بافراط داشت.چنانکه همیشه بزیرجامه زرهی پوشیدی و هیچگاه پیراستن موی سروروی بحلاق نگذاشتی و وخطابه های‌خویش ازبالای برجی براندی ودوشب‌متوالی‌درمشکوئی نخفتی . وزندانی بزیر زمین کرده بود ودرآنجا چیزی چون گوش‌تعبیه کرده‌که‌بوسیلهٔ آن گفتارزندانیان میشنید وبراسرار آنان واقف می گردید . رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی صفحهٔ(۲۰) و (۲۱) و(۲۲) و(۲۳) و(۲۴) شود .

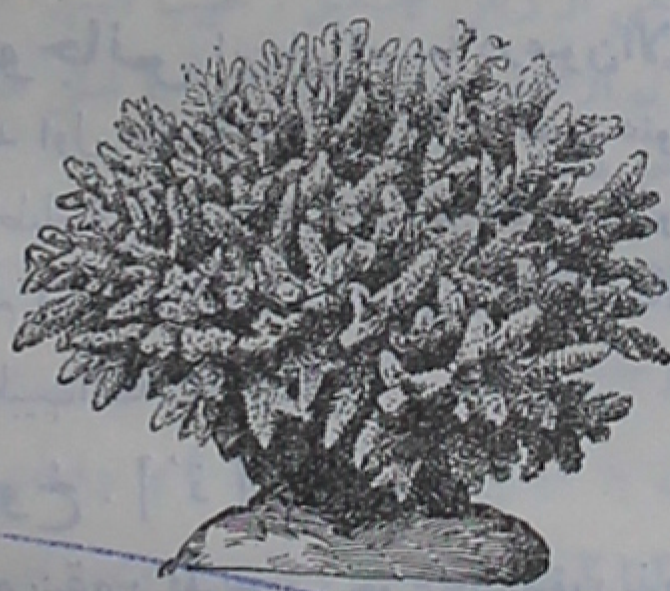
ذیونوسیوس .(۴) جوان یادویم. پسر ذیونوسیوس اول وجانشین او(۳۶۸) قبل‌از میلاد ویرا در (۳۵۸) از سرقوسه براندند و او پس از دهسال غیبت باز گشت لکن تیمولئون باردیگراورا تبعید کرد (۳۴۳) ووی بقرنتس‌رفت . ودرآنجابمعلمی کودکان عمر خود بپایان رساند .

ذیونوسیوس . ازمردم‌هالیکارناس‌مورخ یونانی‌معاصر یولیوس قیصر. اوراست‌تاریخی ارجمند بنام رومیان قدیم بسال هشتم قبل از میلاد درگذشت .

ذیونوسیوس . یکی از قضات محکمهٔ آطن موسوم بآریاباغوس‌واو بدست قدیس بولس دین‌نصاری گرفت ودراواخر مائهٔ اول میلادی بشهادت رسید .

ذیونوسیوس . ملقب‌براهنما یامعرّف. عالم جغرافیائی‌یونانی درمائهٔ چهارم‌میلادی. اوراست‌منظومهٔ در وصف وتعریف‌زمین .

والحمد لله علی الأتمام



تصحیح

در صفحه ۱۲ ستون ۳ سطر ۵ کلمهٔ خوشربا غلط و (هشربا) صحیح است .

(۱) Dhioliba. (۲) Dion de syracuse. Lacédémone. (۳) Dionysos (۴) Denys L'ancien.

(۵) درّخدای ودش‌خدای وطاغیه وجبار ترجمهٔ کلمهٔ turannus (tyran) یونانی‌است و ابن الندیم تیران‌را به متمرد ترجمه کرده است .

(۶) syracuse.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE